دانلود
رمان

هیژا

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/21/2022 7:15 PM]
#پارت۱
#هیژا
#سیده_مهری_هاشمی

نگاه وحشت‌زده‌م میخ چهره‌ی عصیان زده‌ش بود.

چشم‌هاش از خشم می‌لرزید و صورتش مثل همیشه وهم آور و خوف برانگیز قلبم رو به تب و تاب می‌نداخت.

هوای اطراف رو بوی خون و دود گرفته بود و جرقه‌های ناشی از آتیشی که اون خونه‌ی بزرگ رو می‌سوزوند، جلوی دیدم رو می‌گرفت.

اون مرد جلوی پاهاش با صورت پر از خون زانو زده بود ولی لبخند میزد.

دست‌هاش رو از هم باز کرد و نگاهی به نقاشی وحشتناکی که کشیده بود انداخت و با همه‌ی توانش فریاد کشید.

- خیلی وقته منتظر این روز بودم، اینجا محشره زندگی توئه لاشخور، وقت حساب پس دادنه.

آب دهن تلخ شده‌م رو از حس وحشتی که صداش بهم منتقل می‌کرد قورت دادم.
نگاهم مدام بین اون دو مرد در گردش بود.

یکی با صلابت ایستاده و اون یکی با تن خونی و توانی که ازش گرفته شده بود، زیر پاش از درد به خودش می‌لولید اما نمی‌ترسید.

نترسیده بود که دهن باز کرد و من از وحشت هین کشیدم.

- این حق توئه که انتقام بگیری ولی کاری که من کردم هم حقم بود. پشیمون نیستم، اگه برگردم به عقب باز این کارو می‌کنم. بازم نابودت می‌کنم باز همه‌ی هستیت رو ازت می‌گیرم.

ترسیده لبم رو گزیدم و مشتم رو توی خاکی که روش نشستم فرود آوردم و با درد زمین رو چنگ زدم.

چطور نمی‌ترسید؟
چطور این حرف رو به اون مرد که هیچ فرقی با طوفان نداشت می‌زد؟!

اون مثل گردباد، خشمگین و درنده به اینجا دمید و هر چیزی که جلوی دستش بود رو نابود کرده بود.
چرا وحشت نمی‌کرد؟!
چرا نفسش قطع نمی‌شد؟!
چرا لال نمی‌شد؟

بهش نگاه کردم.
تنش می‌لرزید، از خشم بود و درد، کاش اگر اون لعنتی لال نمی‌شد، مرد زخم خورده ی روبه روم کر میشد.

اما نه شنید و سکوت کرد.
سکوتش من رو بیشتر می‌ترسوند، خیلی بیشتر از فریادش، وقتی سکوت می‌کرد یعنی مصمم بود، یعنی کاری که باید رو می‌کرد.

دست‌هاش رو پایین انداخت و اسلحه‌ی توی دستش رو سمت پیشونی اون مرد گرفت.

وحشت زده دستم رو بلند و سعی کردم با زبون لال شدم یه کلمه بگم:

- نه.

اما اینقدر صدام پایین بود که شنیده نشد.
تمام تنم از حرارتِ ایجاد شده از این آتیش عظیم می‌سوخت و عرق از فرق سرم تا تیره‌ی کمرم می‌چکید.

- تو می‌میری به دست من، فرشته‌ی مرگت... هیژا.

سکوت همه جا رو گرفت.
حتی دیگه صدای جرقه‌های سوختن چوب‌ها به گوشم نرسید.
یه بوق ممتد مثل ایستادن ضربان قلب تو گوشم پیچید و بنگ...
شکلیک کرد و من جیغ کشیدم.

دیدن اون سوراخ کوچیک دقیقاً وسط پیشونیش باعث شد عق بزنم.
چشم‌هام درشت شد و تنم توی این جهنمی که گیر افتادیم شروع کرد به لرزیدن مثل زمستون، کنار اون آتیش عظیم.
حس کردم دونه‌های برفه که تن یخ زده‌م رو تو چله‌ی تابستون بغل گرفته.

چشم‌هام وقتی بسته شد که با درد فریاد کشید
سرش رو سمت آسمون گرفت و از ته دل با صدای مردونه و خشنش فریاد کشید:

- خداااااا

داشت دردش رو بیرون می‌ریخت، عذابش رو، تمام گریه‌هایی که می‌تونست بکنه و نکرد، تمام عفونتی که قلبش رو مغزش رو مسموم کرده بود رو با فریادش بیرون می‌ریخت.

با دو زانو کنار اون جنازه زمین خورد و به فریاد پر دردش ادامه داد.
خم شد و مشتش رو زمین کوبید و من این درد رو می‌فهمیدم، من این غصه رو می‌فهمیدم.

باید تسکین می‌شدم، باید این درد رو کم می‌کردم اما...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 7:07 6/22/2022]
#پارت۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

"ماهلین "

مثل هر روز روی صندلی‌های انتظار ایستگاه مترو به انتظار نشسته بودم.

دست‌هام رو زیر بغلم پنهون کردم و سرم رو تو یقه‌ی خزدار پالتوی طوسی رنگم فرو بردم تا خودم رو کمی از سرمای جنون وار اوایل دی ماه در امان نگه دارم.

باد می‌وزید و زمستون قدرتش رو بیشتر از هر وقت دیگه، تو این ساعت صبح به رخ مردمی که هر کدوم واسه انجام کاری رخت خواب گرم و نرمشون رو ترک کردن می‌کشید.

واسه گرم کردن بینی یخ زده‌م، بخار دهنم رو تو همون یقه‌م بیرون دادم و گرماش فقط واسه چند ثانیه یه حس خوب رو توی رگ‌هام جاری کرد و باز سرما بود که انتظار رسیدن قطار رو سخت تر کرد.

کمی به جلو خم شدم تا به مسیر اومدن همیشگی قطار نگاهی بندازم.
مرد قد بلندی دقیقاً تو تیررس دیدم قرار داشت و من واسه دیدن گردن کشیدم اما فایده ای نداشت.

خواستم دهن باز کنم اما صدای تلفنم این شانس رو ازم گرفت که احتمالاً بهش بتوپم تا کمی کنار بره.

گوشی رو از کیف یه طرفه‌ی مشکیم بیرون کشیدم و با دیدن شماره‌ی رعنا با لبخند جواب دادم.

هر چند می‌دونستم لحن صحبتش جوری نیست که لبخندم حفظ بشه.
چون مثل همیشه شاکی بود از دیر رسیدنم و قرار بود کلی بد و بیراه بشنوم.

- جانم رعنا؟

حدسم درست بود وقتی با حرص ناسزاهاش رو ردیف کرد:

- کوفت‌و جانم، دردو جانم.
الهی بی رعنا بشی، الهی هر پنجشنبه سر خاک رعنا زار بزنی گَوَزن.

لبم رو گزیدم و با لحن مهربونی که خصلت جدا نشدنی وجودم بود جوابش رو دادم:

- خدا نکنه، چی شده باز؟

نگاهم روی پسر بچه‌ای که با جیغ از مادرش می‌خواست تا براش بادکنک بخره خیره شد و رعنا بدتر از اون جیغ کشید:

- تازه می‌گی خدا نکنه، خدا بکنه ایشالا.
ساعت چنده؟
شیفتت کی شروع می‌شه؟
همتی سرمو برد، می‌خوای نیومده اخراج بشی ماهلین؟

لبم رو گزیدم و با شنیدن صدای قطاری که با خشم روی ریل‌ها حرکت می‌کرد، از جام پا شدم تا با جاموندن، بیشتر از این رعنا رو حرص و گزک دست همتی ندم.

همتی از روز اول با اومدن نیروی جدید مخالف بود و من شدم خار توی چشمش، چون سفارش شده بودم، از طرف عمو حسام دوست صمیمی پدرم.
وگرنه باید حالا حالاها تو محل کار قبلیم از دست اون عوضی‌های نمک نشناس حرص می‌خوردم.

- دارم میام رعنا، فوقش نیم ساعت دیگه اونجام.

قطار ایستاد و به محض باز شدن در با عجله واردش شدم.
رعنا با پوف بلندی تماس رو قطع کرد و من باز به این عصبانیتش لبخند زدم.
حتی خداحافظی هم نکرد.

گوشی رو توی کیفم برگردوندم و کنار در به میله‌ی فلزی تکیه دادم تا مثل هر روز مسیرم رو کنار مردم شهرم بگذرونم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/22/2022 7:08 PM]
#پارت۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

خیره به آینه‌ی کوچیک وصل شده توی کمدم، مقنعه‌ی کرم رنگم رو روی سرم مرتب کردم و دستی به لباس فرم توی تنم کشیدم.

مانتوی سفید و کرمی که کمی واسم گشاد بود اما من دوسش داشتم چون قوس کمری که به شدت ازش متنفرم رو نمی‌تونست نشون بده.

اندامی که از دید همه زیباست ولی من نمی‌خوامش، چون باعث دردسرم می‌شه.
نگاه همه رو بهم جلب می‌کنه و گاهی اوقات اتفاق‌های چندش‌آوری میوفته.
مثل لمس شدن ناگهانی.....

پوففففف...

نگاهم رو از آینه گرفتم و کارت شنایی رو به لبه‌ی مقنعه دقیقاً روی سینه‌م سنجاق کردم و تو آینه اسمم رو زمزمه کردم.

(- بهیار ماهلین سام.)

حالا دیگه آماده‌ی شروع یه روز کاری جدید بودم با انرژی تمامی که تا آخر شب هیچی ازش باقی نمی‌موند.

کیف و لباس‌هام رو توی کمدم جا دادم و با قفل کردن در فلزی طوسی رنگ کمدم، کلید رو توی جیبم سُر دادم و از اتاق تعویض لباس بیرون رفتم.

مثل همیشه لبخندی که عضو جدا نشدنی صورتم بود رو روی لب‌هام نشوندم.

به محض رسیدن به اِستیشن رعنا چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و من دلم ضعف رفت واسه این دوست زیادی خواستنیم.

خب از حق که نگذریم حق با اونه، همیشه با دیر رسیدنم باعث دردسرش شدم و نمی‌دونم دکتر همتی که رئیس این آسایشگاست چی از جونش می‌خواد که عقده‌هاش رو سرش خالی می‌کنه.

وارد شدم و حین رد شدن از کنار گلدون بزرگ چسبیده به قفسه‌ی پرونده‌ها برگ‌های سبزش رو نوازش کردم.
کنارش ایستادم و آروم لب زدم:

- سلام.

سرش رو از روی پرونده‌ای که مشغول کامل کردنش بود بیرون کشید و با چشم‌های ریز شده و صدای پایینی گفت:

- الان بگم درد سلام جوابه؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم تا با خندیدن بیشتر از این عصبیش نکنم.
معلومه امروز زیادی عصبیه که حتی اهمیتی به بهم ریختن آرایشش نداده.

زیر چشم‌هاش سیاه شده و موهاش از زیر اون مقنعه‌ی سفید که کمی چروک شده به طرز شلخته‌ای بیرون زده.

نگاهم رو توی صورتش چرخ دادم و حین گذاشتن دستم روی سر شونه‌ش با آرامش همیشگیم گفتم:

- اتفاقی افتاده رعنا؟

لپش رو از تو گزید و نفس عمیقی کشید.

- مثل همیشه همتی کلی حرف بارم کرد که چرا نیومدی.

مشکوک نگاهش کردم و به بلندگویی که دکتر صفری رو پیج می‌کرد توجهی نکردم.

صدای سارا اخم‌هام رو توی هم کرد
دیشب شیفت بود پس چرا هنوز نرفته بود؟

- یعنی می‌خوای بگی به خاطر حرف‌های همتی گریه کردی؟

با چشم‌های وق زده نگاهم کرد.
اینجوری درشتی چشم‌های مشکیش بیشتر خودش رو به رخ می‌کشید و من رو به خنده می‌انداخت.

اون هیکل تپلش جون می‌داد واسه چلوندن. رعنا خود پشمکه بود نرم و تپل و شیرین.

- از کجا فهمیدی گریه کردم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/22/2022 7:08 PM]
#پارت۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

سه تا لیوان کثیف روی پیشخون رو برداشتم و حین چیدن توی سینی با انگشت به صورتش اشاره کردم.

- زیر چشمت سیاه شده، ریملت جنس خوب نیستا.

هینی کشید و با کف دست به لپ‌های تپلش کوبید.

- خدا مرگم بده اینجوری رفتم پیش همتی؟

شتاب زده روی صندلی نشست و از توی کشوی میز کنار دستش، آینه‌ی کوچیک صورتی رنگش رو بیرون کشید و با عجله چشم‌هاش رو تمیز کرد.

نگاهم رو از یکی از مریض‌ها که مدام ادای هواپیما رو در میاورد و از جلوی استیشن می‌رفت و می‌اومد گرفتم و به نیم رخش خیره شدم.

- نگفتی چرا گریه کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- چه می‌دونم، امروز یکی از بیمارها خودزنی کرد، کل صورتش زخم بود، وای ماهلین من جای اونا درد می‌کشم.
آخه اینم کار بود ما انتخاب کردیم؟
خاک برسرمون من تک تک با درد اینا درد می‌کشم، آخرشم خودم خل‌و دیوونه می‌شم.

متأسف نگاهش کردم.

حق داره، منم همینم با دیدنشون غم دنیا به دلم سرازیر می‌شه و چشم‌هام دلشون می‌خواد همیشه براشون بباره، واسه این موجودات ضعیفی که بهشون مهر دیوانگی خورده و گاهی اوقات خیلی‌هاشون از آدم‌های به ظاهر عاقل بیشتر می‌فهمن.

- کدوم بیمار، کجاست الان؟

نوک انگشت اشاره‌ش رو با زبون تر کرد و حین کشیدن به سیاهی زیر چشمش گفت:

- اتاق دویست‌و شش.
خوبه الان تو اتاقشه، یه دز آرامبخش گرفت خوابید.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.
دست خودم نبود که کمی گردن کشیدم و به ته راهرو خیره شدم.
اتاق دویست و شش، دقیقاً چسبیده به اتاق مرموز آسایشگاه اتاق دویست و هفت، مریضی که تا حالا ندیدیمش، خودش پرستار شخصی داره و همه‌ی کارهاش رو اون انجام می‌ده.

در اتاقش هم همیشه قفله، هیچوقت به محوطه آورده نمی‌شه و هیچوقت هیچ صدایی ازش نشنیدیم که بفهمیم اصلاً وجود داره یا نه، همینقدر آروم و بی‌حاشیه.

- از دویست‌و هفت چه خبر؟

شونه‌ای بالا انداخت با یه نیم نگاه سمت من باز به آینه خیره شد.

- مثل همیشه چی شد یاد اون افتادی؟

- همین جوری گفتم شاید امروز تونستی ببینیش؟

کارش با صورتش تموم شد و لپ‌های خوشگلش از بس بهشون دست کشید قرمز شد.

- نه ندیدم تحت‌والحفظ بود مثل هر روز.

لبم رو بهم فشار دادم.

- دیدن این بیمار شده واسم چالش چرا نمی‌تونم ببینمش؟

از روی صندلی پا شد و باز با پرونده‌ی روی پیشخون مشغول شد.

- والا واسه منم همینه آخرش که چی می‌بینیمش دیگه.

چشم‌هام رو ریز کردم و خیره به در اون اتاق گفتم:

- از کجا معلوم شاید تا اون موقع زنده نباشه؟

با چشم‌های درشت شده نگاهم کرد و عصبی نیشگونی از بازوم گرفت:

- می‌شه ببندی دهنت‌و اینا چیه می‌گی؟

شرمنده لبم رو گزیدم.

- وای رعنا به خدا از دهنم در رفت لال بشم ایشالا.

نفسش رو بیرون داد و با آه بلندی گفت:

- خب حالا نمی‌خواد لال شی.
ولی دو ماهه اینجاست‌و این محافظه کاری خیلی عجیبه.

باز فکرم درگیر شد و متفکرانه گفتم:

- تو این دو ماه اسمش‌و نفهمیدی؟

- نه والا، مگه می‌شه چیزی هم پرسید همتی شقه شقه‌مون می‌کنه، وای اسمش اومد مو به تنم راست شد برو سر کارت ماهلین نکنه این همتی پاچه‌گیر بیاد.

شونه ای بالا انداختم و سینی به دست سمت آبدار خونه حرکت کردم تا بذارمشون تو سینک و مریم خانوم زحمت شستنش رو بکشه.
اصلاً ربطی هم به من نداشت که بخوام دخالت کنم من دیگه خودم رو تو دردسر نمی‌نداختم به هیچ وجه...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/22/2022 7:08 PM]
#پارت۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

وارد اتاق بهرام شدم.
هم اتاقیش سعید چهل ساله‌ست.
مردی که تو اوج جوونی موهاش یه دست سفید بود.

سعید بیشتر وقتش رو توی اتاق و روی تخت می‌گذروند.
نگاهش کردم، با لباس‌های آبی آسایشگاه روی تخت دراز کشیده و مثلا خواب بود.

چشم هاش رو بسته و خودش رو به خواب زد بود تا داروهاش رو نخوره.
سعید عقیده داره چیزیش نیست و این داروها داره مریضش می‌کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و با لبخند سمت تخت بهرام قدم برداشتم.
مثل همیشه با یه دفتر و یه کاغذ که روی سینه فشارشون می‌داد روی تخت نشسته و خیره به پنجره یه چیزهایی رو زیر لب زمزمه می‌کرد:

- می‌شه می‌تونم، می‌شه می‌تونم، می‌شه...

میز چرخدار رو تا کنارش هول دادم و حتی صدای آزاردهنده‌ی چرخ‌های فلزیش کف موزائیک باعث نشد نگاهش رو از پنجره بگیره.

لبخند همیشگیم رو واضح تر از از هر وقت دیگه‌ای روی لبایی که از سرما ترک خورده نشوندم و با صدای رسایی مخاطب قرارش دادم:

- به به قهرمان بهرام، احوال شما؟

عکس‌العملی نشون نداد و جمله‌های زیر لبیش که من بعد یه ماه حفظ بودم رو تکرار کرد:

- می‌شه می‌تونم، می‌شه می‌تونم.

نگاهی به پرونده‌ی توی دستم انداختم و دوز داروهاش رو یه بار دیگه چک کردم.

بهرام بیست و سه ساله‌ست.
چند سال متوالی واسه قبولی تو رشته‌ی پزشکی خونده و هر بار قبول نشدنش تو کنکور و برخورد سختگیرانه‌ی پدر و مادرش کارش رو به این تخت و به این آسایشگاه کشونده بود.

داروهاش رو با یه لیوان آب سمتش گرفتم. ریش‌هاش بلند شده بود و دست آقای قلیزاده رو می‌بوسید تا واسش اصلاح کنه.

اینجا همه موهاشون کوتاه شده‌ست.
در واقع از ته تراشیده می‌شه، اونم واسه نظافت خودشون و سلامتیشون.

اینجا بیمارهای ما نمی‌تونن درست بهداشت فردیشون رو رعایت کنن.
البته یه استثناء داریم، شهرام.
اون موهاش نتراشیده‌ست چون رفتن سمتش یعنی جنجال...

- اینو بخور تا بهم ثابت بشه می‌تونی.
بهرام تو قراره پرواز کنی واسه رسیدن به آرزوهات.

نگاهش از پنجره به صورتم کشیده شد و برخلاف خیلی از مریض‌ها که مجبور بودیم باهاشون بجنگیم تا دارو مصرف کنن، خیلی آروم داروش رو خورد و باز نگاهش رو به پنجره داد.

به آسمون گرفته ای که نه می‌بارید و نه آفتابی می‌شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت تخت سعید راه افتادم و کنارش ایستادم.
خیره به مچ دستی که پر از رد زخم‌های کهنه و جدید بود سرم رو کمی پایین بردم.

- آقا سعید وقت داروهاته.

پلکش لرزید و چشم‌هاش رو باز کرد.
نگاه به خون نشسته‌ش رو به من داد و من لبخند زدم.

- من خوبم دارو نمی‌خوام.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

- می‌دونم خوبی، اینا هم مکمل خوبی شماست، ما که به آدم سالم دارو نمی‌دیم.

حرف‌هام تأثیر داشت و قرص‌هارو خیلی زود خورد.
نگاهم رو ازش گرفتم و سمت اتاق بعدی راه افتادم.
هر روز دادن داروها کلی وقتم رو می‌گرفت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/22/2022 7:08 PM]
#پارت۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

اتاق بعدی اتاق شهرام و افشین بود.
افشین خیلی زود داروش رو خورد و باید خدمت شهرام خان استثناء می‌رسیدم.

خیره به موهایی که به سمت بالا هدایت کرده بود جلو رفتم.
لبخند داشت و حین تکون دادن مداوم سرش گفت:

- اگه یه بار دیگه سروش دارو بیاره نمی‌خورم.

لبخند زدم و دارو رو دستش دادم.
شهرام پسر یکی از کله‌گنده ترین سیاستمدارای ایران بود و به خاطر مشکل حادش اینجا بستری شد.

- منکه هر روز نیستم، گاهی اوقات شیفتم نیست و باید سروش یا جلال بدن داروهات‌و، تو هم باید بخوری چون اگه نخوری من ناراحت میشم.

لب‌هاش کش اومد و زمزمه کرد.
آروم اما صداش توی سکوت اعصاب خورد کن این ساعت آسایشگاه اکو شد.

- من تو رو ناراحت نمی‌کنم.

قرص رو روی زبونش گذاشت‌و با آبی که دستش دادم بلعید.

- آفرین پسر خوب.

نگاهم رو ازش گرفتم لیوان یکبار مصرف رو از دستش گرفتم و تو سینی گذاشتم، خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

- تو داروهام‌و بده، تو ندی نمی‌خورم.

لب‌هام آویزون شد.
چرا هر چیزی رو بارها توضیح میدم اینا نمی‌فهمن و من باز توضیح می‌دم؟

سرم دو از روی تاسف تکون دادم تنها کاری بود که از دستم برمیومد.

- همین الان گفتم ناراحت میشم مهم نبود برات؟

آستین بلوز آبیش رو روی مشتش کشید و دور لبش رو خشک کرد.

- تو نیای منم ناراحت میشم واست مهمه؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و کمی سمتش خم شدم، دستم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

- معلومه که مهمه، خودت می‌دونی چقدر دوست دارم" لبخند عمیقش با حرف بعدیم بسته شد و اخم کرد" من همه تون رو دوست دارم.

دستم رو کمی عصبی پس زد و صداش کمی بالا رفت.

- همه رو نه فقط من، همه نه، نه.

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفتم:

- باشه باشه، فقط تو.
حالا میشه دراز بکشی و کمی استراحت کنی؟

جواب نداد اما اطاعت کرد و من روم رو از نگاه خیره‌ش گرفتم و بیرون رفتم.

شهرام از روزی که اومدم مدام دم پرم می‌چرخید و همین که آرومه واسه همه کافیه پسر جنجالی آسیب دیده‌ی ما.

تقریباً کارم تموم بود و چنگیز خان آخرین نفر یه روز پر کار خسته کننده بود.

یه مرد جا افتاده با مو و سیبیل بلند که اعتقاد داشت چنگیز خان مغوله و همیشه بقیه بیمارارو تحریک می‌کرد تا یه سپاه جمع کنه.

نمی‌دونم آخرش به کجا حمله می‌کنه ولی امیدوارم مقصد اتاق دکتر همتی بداخلاق باشه.

پروسه‌ی دارو دادن به چنگیز خان خیلی سخت بود پس مثل همیشه سروش رو صدا کردم.

- سروش خان بیا نوبت چنگیزه.

تکیه‌ش رو از استیشن برداشت و نگاهم کرد سروش رو هر جایی گمش می‌کردیم کنار سارا پیدا می‌شد.

- اومدم خانوم سام.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/23/2022 2:10 PM]
#پارت۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

دقیقاً تو خسته کننده ترین روز کاریم مجبور شدم یکی از پرونده‌های ناقص رو تکمیل کنم.

پرونده‌ای که با اشتباه سروش به اینجا رسیده بود و طبق معمول دیواری کوتاه تر از ماهلین وجود نداشت واسه دکتر همتی.

صدای خنده‌ی بلند یکی از مریض‌ها با جیغ عصبیه یکی دیگه شون فضا رو گرفته بود و تمرکزم رو بهم می‌ریخت.

سرم رو توی برگه‌ی سفید رنگ مخصوص آسایشگاه فرو کردم و غر زدم:

- رعنا بگو یکی بره یه آرامبخش بزنه به اسماعیل چقدر جیغ می‌کشه امروز.

صدایی ازش به گوشم نرسید که متعجب سرم رو بلند کردم.

- این دختره مشکوکه.

مسیر نگاه رعنا رو دنبال کردم و به دختر مشکوک رسیدم، کی بود که این دختر رو نشناسه پرستار اتاق دویست و هفت بود، همون اتاق مرموز.

مشغول صحبت کردن با دکتر همتی بود و اخم‌هاش به شدت تو هم.

نگاهم رو از اون تیپ یه دست سرمه ایش گرفتم حتی لباس پوشیدنش هم با بقیه‌ی پرستارهای اینجا فرق داشت، نگاهم رو باز به پرونده دادم و گفتم:

- کجاش مشکوکه؟
یه پرستاره مثل بقیه‌ی پرستارها!

سنگینی نگاهش رو حس کردم و به محض بلند کردن سرم بهم چشم غره رفت.

- خیلی ساده‌ای تو ماهی، آخرش بدجوری چوب این قلب مهربونت‌و می‌خوری.

خودکار توی دستم رو سمتش گرفتم و با اخم جواب دادم:

- اولاً ماهی صدام نکن، دوماً کاش همه‌ی آدم‌ها مهربون بودن که دیگه هیچکس

نگران چوب خوردنش نباشه.

دهنش رو واسه جواب دادن باز کرد که صدای دکتر اجازه نداد.

- خانوم سام پرونده حاضره؟

نگاهش کردم پرستار کنارش نبود.
انگار موضع صحبتشون اونقدرها هم مهم نبود که تو چند دقیقه از هم جدا شدن.
خیره به صورت جدیش سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم:

- بله، فقط برگه‌ی آزمایش جدیدش هنوز نرسیده اونو که بذارم کاملاً تکمیله.

جلو اومد و دستش رو سمت رعنا دراز کرد و من نگاهم روی ساعت مشکی رنگ بزرگ که با انگشتر نگین مشکی توی دستش ست کرده بود قفل شد.

انگشتر دست راستش بود اما ما هیچوقت نفهمیدیم دکتر مجرده یا متأهل، از اونجایی که هم سن عمو حسام و بابا بود، حتماً زن و بچه داشت ولی خب چیزی بروز نداده بود.

- پرونده‌ی افشین کرمی‌و بده.
"رعنا اطاعت کرد و دکتر خودکارش رو از جیب روی سینه‌ش بیرون کشید و حین یادداشت کردن ادامه داد" خانوم سام از سر پرستار لیست شیفتت‌و بگیرو مشغول شو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/23/2022 2:10 PM]
#پارت۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

قبل از این که بتونم جوابی بدم یا حتی خوشحال بشم از موندگار شدن صدای یکی از پرستارها که از جیغ‌هاش کاملاً معلوم بود همون دختر مرموزه به گوشمون رسید و چشم‌هامون درشت شد.

اینجا ما سعی می‌کردیم از هر تنشی دور باشیم تا بیمارها تحریک نشن، اما این پرستار انگار درکی روی این قضیه که کجا داره کار می‌کنه نداشت که اینجوری فریاد می‌کشید.

رعنا از پیشخون استیشن آویزون شد تا ببینه صدا از کجاست و دکتر همتی با گره ابروهای کورش به اون سمت راه افتاد.

حتی صدای قدم‌های محکمش با اون کفش چرم مشکی بزرگ که روی سرامیک‌های سفید کف کوبیده می‌شد هم من‌و وحشت زده می‌کرد.

مثل رعنا گردن کشیدم تا ببینم چه خبره.
اون دختر یه دستش روی دستگیره‌ی در و دست دیگه‌ش یقه‌ی مریم خانوم رو چسبیده بود.
لعنتی به چه جرأتی با اون پیر زن اینجوری رفتار می‌کرد؟

هنوز خیره به اون جنجال بودم که رعنا ضربه ای به بازوم زد و با سر به اون معرکه ای که به پا شده بود اشاره کرد.

- بدو بریم ببینیم چه خبره، شاید تونستیم این بیماره مرموزو هم ببینیم.

انگار یه باره تو دلم شروع کردن به رخت شستن که ترسیده گفتم:

- بی‌خیال رعنا به ما چه!

چشم غره ای به صورت درهمم رفت.

- تو بمون اینجا پاستوریزه، من باید هر طوری که شده این بیماری‌و که هیچ پرونده‌ای هم تو این مرکز نداره ببینم.

از کنارم گذشت و من با شک دنبالش راه افتادم واقعاً برای منم مهم شده بود دیدن بیماری که بعد از یک ماه حضورم تو آسایشگاه موفق به دیدنش نشده بودم.

به غیر از ما چند تا دیگه از بهیارها و پرستار و از همه بدتر چندتا از بیماران که تیمور خان هم جزو شون بود حضور داشتن و این یعنی احتمالاً تیمور خان باز قرار بود با سپاهش به آسایشگاه حمله کنه.

سری به تأسف تکون دادم‌و نگاهم رو به صورت دختر بی ادب بخشیدم که با خشم قبل از اینکه کسی بتونه نگاهی به داخل اتاق بندازه در رو کیپ تا کیپ بست.

لعنت بهش چی تو اون اتاق بود که انقدر محافظه کارانه عمل می‌کرد؟

- چه خبره اینجا؟

صدای دکتر همتی نظرم رو جلب کرد و نگاهم رو از در بسته شده گرفتم.

مریم خانوم به پهنای صورت اشک می‌ریخت و اون پرستار به قول رعنا سلیطه صداش رو بالا برد و من دلم واسه اون زن کباب شد.

- دکتر من بارها به همه تذکر دادم که تمام کارهای این اتاق با منه، اما باز تا

سرم‌و می‌چرخونم یکی می‌خواد وارد این اتاق بشه.
مگه من مسئول اینجا نیستم؟
چرا به کارکنان تون نمی‌فهمونین که حق ورود به اینجا رو ندارن؟

دکتر اخم‌هاش رو توی هم کرد و با خشم سمت مریم خانوم چرخید که طفلک ترسیده یه قدم عقب رفت و دستی به چشم‌های خیسش کشید.

- دکتر به خدا من قصد بدی نداشتم، فقط می‌خواستم اتاق‌و تمیز کنم طبق عادت بود.
من اصلاً نگاهی به در اتاق‌و شماره‌ش نکردم.

باز اون پرستار صداشو بالا برد و من دست‌هام از خشم مشت شد.

- کور که نیستی می‌تونستی اول نگاه کنی، در زدنم که بلد نیستی.

این بار قبل از دکتر رعنا به حرف اومد و جلوی مریم خانم ایستاد.

- احترام بزرگترو کوچکتر حالیت نیست؟
گفت حواسش نبوده.
حالا مگه چی شده؟ از بیمارت یه گاز خورده؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/23/2022 2:10 PM]
#پارت۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

همتی صداش رو بالا برد.

- خانم شاکری تمومش کن، این قضیه به شما هیچ ربطی نداره " رعنا اخم‌هاش رو توی هم کشید و با فشار دادن لب‌هاش به هم سعی کرد آروم بشه و دکتر همتی انگشت اشاره‌ش رو سمت مریم خانم گرفت و توپید"
شما خانم بیاتی برای آخرین بار بهتون توضیح می‌دم" صداش‌و بالا برد و به همه اشاره کرد" با همه‌تونم این اتاق منطقه‌ی ممنوعه است.
هیچ کس حق نداره واردش بشه.
گفتم تا یادتون باشه دفعه‌ی دیگه نفهمیدم‌و نشده‌و ندیدم، نداریم.
هرکی وارد این اتاق بشه بی برو برگرد اخراج می‌شه.

پچ پچ همه شروع شد و من نتونستم طاقت بیارم.
همیشه ساکت ترین فرد همه‌ی جمع‌ها بودم چون نخواستم که وارد هیچ مشاجره‌ای بشم، اما این بار نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم به در اشاره کردم و پرسیدم.
گرچه مطمئن بودم جواب درستی نمی‌گیرم.

- بهتر نیست به ما توضیح بدین چرا نباید وارد این اتاق بشیم؟
اگه بدونیم شاید کنجکاوی نکنیم.

جوری سرش رو با خشم سمتم چرخوند که یه قدم عقب رفتم و نفسم توی سینه حبس شد.

مگه من چی گفتم که اینجوری صورتش سرخ شد و رگ‌های پیشونیش بیرون زد؟
عکس العمل‌هاش در مقابل حرف‌ها و کارهای من زیادی تند بود.

گاهی اوقات فکر می‌کردم دکتر به من آلرژی داشت یا من ناخواسته کار وحشتناکی در حقش کردم که اینجوری جواب می‌داد.

- شماها فکر کنید اقوام این مریض دوست ندارن که دیده بشه، این براتون قابل درک هست یا نه باید جور دیگه بهتون حالی کنم؟
مثلاً کسر از حقوق تون، اینجوری فکر کنم بفهمید؟

سرم رو پایین انداختم.
واقعاً دوست نداشتم به خاطر مریضی که اصلاً معلوم نبود تو چه حاله که هیچ صدایی ازش بیرون نمیاد، چیزی از حقوقم کم بشه.
سکوت کردم و همتی ادامه داد:

- شما فکر کنین این اتاق قرنطینه‌ست و یه بیمار با یه مرض واگیردار خطرناک توش بستریه پس چشم‌هاتون رو کور کنین و گوش‌ها کر.
فکر می‌کنم موضوع روشن شد، برید سر کارتون.

دیگه حرفی واسه گفتن باقی نموند.
رعنا دستم رو گرفت که سر پستمون برگردیم اما من با اشاره‌ی چشم به تیمور خان بهش فهموندم که کار واجب تر دارم.

نگاهش که به اون سمت افتاد سرش رو متأسف تکون داد و با صدای پایینی گفت:

- وای ماهلین بیچاره شدیم.

چشم‌هام رو واسه آروم کردنش روی هم گذاشتم و گفتم:

- هیچی نمیشه رعنا فقط کافی به زبون بگیریمش.

سری به تایید تکون داد و با من همراه شد.

بهش رسیدم با اون صورت شرورش که قابل توجه‌ترین عضوش اون سیبیل‌های

زیادی کلف بود بهمون نگاه کرد.

یه نگاه که من تا آخرش رو خوندم، علاقه‌ی زیادش به مشاجره و دعواهایی که به زد و خورد می‌کشید به اینجا کشونده بودنش این پرستار دقیقا کاری که باید رو کرده بود.

مثل همیشه لبخندم رو ازش دریغ نکردم و حین گرفتن بازوش گفتم:

- تیمور خان نمی‌خوای برگردی بالاسر سربازهات؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/23/2022 2:10 PM]
#پارت۱۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

بادی به غبغبش انداخت و سینه‌ش رو بالا داد، همه داشتن متفرق می‌شدن و این آرامش رو به چشم‌هاش برمی‌گردوند، البته اگه صدای زوزه‌ی یکی از بیمارها که توهم گرگ بودن داشت می‌ذاشت.

- اگه جنگه من‌و سربازهام....

رعنا حرفش رو قطع کرد و نگاه من به چشم‌های شهرام که کمی عقب تر با لبخند شیرینش نگاهم می‌کرد خیره شد.
واسش دست تکون دادم و جواب گرفتم.

قدش اینقدر بلند بود و هیکلش درشت که تقریبا کل اون در سفیدی که جلوش ایستاده رو پوشش داده بود.

- چنگیز خان جنگ چیه، اینا بی‌عرضه تر از اینن که تو با شمشیرهات به جونشون بیوفتی.
برو به قرارگاهت جنگ شد خودم میام سراغت فرمانده.

از بالا نگاهی بهمون انداخت و دست‌هاش رو بند کمر شلوار فرمی که تنش بود کرد.

- اما دعوا بود.

لبخند زدم.

- آره بود ولی دیدی که حل شد پس تو هم برو توی اتاقت.

نگاه قدرتمندانه‌ش رو ازمون گرفت و حین دست به کمر شدن سمت اتاقش راه افتاد.

نفس عمیقی که از راحت شدن خیالمون بود رو همزمان بیرون دادیم و رعنا خیره به تعداد کمی از بیمارها که تو سالن در حال راه رفتن بودن گفت:

- شده اخراج بشم می‌رم تو این اتاق، با مریضش یه سلفی می‌گیرم تو اینترنتم پخش می‌کنم تا فقط این دختره‌ی پررو از همه جاش بسوزه صبر کن حالا.

لب‌هام کش اومد و تصور اون لحظه واسم اینقدر خنده دار اومد که نشد جلوی شکست صدای بلند خنده‌م رو بگیرم.

صداای خنده‌ی مستانه‌م تو کل سالن اکو شد و متوجه چرخیدن چند سر سمت

خودم شدم.

ولی انگار رعنا رو خیلی حرصی کردم که با تمام قدرتش نیشگونی از بازوم گرفت و غر زد:

- کوفت، بازم که مثل این زن‌های مست صدای خنده‌تو ول دادی؟ چقدر بگم اینجوری نخند.

لبم رو گزیدم و با فشار دستم‌هام روی لبم سعی کردم که جلوی خنده‌م رو بگیرم و موفقم بودم.

این مدل خنده ارثی بود و از عمه‌م بهم ارث رسیده بود.
حرف رعنا رو قبول داشتم اما خب کاریش نمی‌تونستم بکنم، گاهی اوقات این خنده‌ی دلفریب که مثل برجستگی باسنم دوسش نداشتم از دستم در می‌رفت و خودمم اذیت می‌کرد.

- چرت‌و پرت می‌گی بعد می‌گی نخند؟

بازوم رو سمت استیشن کشید و حرصی تر غر زد:

- من نگفتم نخند، اینجوری که توجه همه جلب می‌شه نخند.
ماهلین شاید تو ندونی ولی این مدل خنده زیادی توجه همه رو جلب می‌کنه.
تو که خودت متوجه نمی‌شی من دارم می‌گم لااقل اینجا وقتی این همه ناقص العقل اینجاست نکن، تحریک می‌شن دهنت‌و صاف می‌کنن‌ا. از من گفتن بود.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و ضربه‌ی محکمی به پشت دستش که دور بازوم بود زدم.

- خفه شو رعنا فقط خندیدم تو هم نشو مامانم ای بابا.

شونه ای بالا انداخت و من باز سراغ اون پرونده‌ی کوفتی رفتم.
باید امروز حتما به مامان زنگ می‌زدم.
زیادی دلتنگشون بودم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 2:10 6/23/2022]
#پارت۱۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

خسته و کلافه مثل هر روز بعد از تموم شدن شیفتم لباسم رو تعویض کردم و با نفس عمیقی از در بیرون زدم که با دکتر همتی سینه به سینه شدم.

ترسیده هین کشیدم و دستم رو روی سینه‌م گذاشتم.
نگاهش رو به سر تا پام چرخ داد و من گوشه‌ی شال سبز رنگم رو کمی مرتب کردم این نگاه خیره معذبم می‌کرد خیلی زیاد.

- فکر نمی‌کنم اینقدر ترسناک باشم، اگه اینجوری بود به تکرار هر روز دیر نمی‌اومدی سر کارت خانوم سام.

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌هام رو تو هم پیچیدم تا از استرسم کمی کم بشه اما این مرد و نگاه اخمویی که قصد کشتنم رو داشت این اجازه رو بهم نمی‌داد.

- ببخشید دکتر من راه خونه‌م تا اینجا خیلی دوره بارها گفتم بهتون انتظارم واسه مترو هم باعث می‌شه دیر برسم.

نگاهش نکردم اما پاهاش رو که نیم قدم جلو اومد دیدم و نفسم تو سینه حبس شد.

این ضعفم در برابر تموم مردها بود، نمی‌دونم چرا اما انگار یه وحشت خاصی از این جنس داشتم و حدس می‌زنم ریشه تو کودکیم داشته باشه که به خاطر نمیارم اما هر چی که هست از نظرم مردها قابلیت اژدها شدن رو هم دارن.

- پس از این به بعد زودتر حرکت کن‌و با تاکسی بیا. به احترام حسام تا امروز تحمل کردم اشتباه بعدیت آخرین اشتباهه ماهلین سام.

سرم رو بلندو نگاهش کردم.
منتظر تأیید بود و من سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، مگه می‌شد موافقت نکنم وقتی کارم برام اینقدر مهمه و حیاتی و از طرفی تو این راهروی خلوت... نه فکرشم نکن.

- چشم سعی می‌کنم دیگه تکرار نشه.

نگاه آخر رو به سر تا پام انداخت و بدون گفتن حرف اضافه‌ای از کنارم گذشت.
بالاخره تونستم نفسی که توی سینه حبس کردم رو آزاد کنم.
اصلاً نیازی به حرف دیگه ای نبود وقتی من خوب منظورش رو گرفتم.

نفس عمیقم رو واسه به دست آوردن آرامشم بیرون دادم و راهرو رو واسه خروج از آسایشگاه در پیش گرفتم.

حین گذشتن از جلوی هر اتاق طبق عادتم نگاهی به داخلش انداختم تا اگه کسی چیزی بخواد ازشون دریغ نکنم.

خصلت بدیه می‌دونم بارها سعی کردم که از خودم دورش کنم این مهربونی بیش از حدی که خیلی وقت‌ها به خودم ضرر زده.

به در بسته‌ی اتاق دویست و هفت رسیدم مکث کردم می‌دونم نمی‌شد داخلش بشم و تقریباً این شانس صفر بود اما باز دستگیره رو پایین دادم و در قفلش بهم دهن کجی کرد.

یعنی کی تو این اتاق بود که اینجوری ازش محافظت می‌شد.

نمی‌دونم چرا مدام این توی سرم چرخ می‌خورد که قطعاً پشت درهای بسته‌ی این اتاق یه آقازاده بستری بود که قرار نبود ماهیتش فاش بشه.
یه نفس دیگه و گذشتنم از در اتاقی که مجهول ترین بخش این آسایشگاه بود....

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/25/2022 12:46 PM]
#پارت۱۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

کلید انداختم و در رو باز کردم.
با وارد شدن به حیاط نگاهم خیره‌ی چند تا قبض شد که کف حیاط و لای برگ‌ها افتاده بود.

خم شدم و برداشتمشون، قبض آب و چند تا تبلیغات قالیشویی و لوله بازکنی

و...

کلافه نگاهم رو از حجم زیاد برگ‌های خشکی که حیاط پر درختمون رو پوشونده بود گرفتم.
اگه مامان اینجا بود هیچوقت حیاط به این وضع دچار نمی‌شد.

نگاه دلتنگم رو با یه آه عمیق از نمای قدیمی خونه‌ی کلنگیمون گرفتم و با پاهایی که نای ایستادنش رو از فرط خستگی از دست داده بود سمت ساختمون راه افتادم.

خونه ای که هیچکس انتظارم رو نمی‌کشید و بعد غیبت چند ساعته‌م دقیقاً مثل قطب شمال سرد بود.

این به کنار اینجا به خاطر قدیمی بودن و اتاق‌های تو در تو خیلی زیاد تو شب‌ها ترسناک می‌شد و گاهی اوقات از شدت وحشت اشک می‌ریختم، ولی باز اینقدر کله شق بودم که زندگی تو این خونه رو به ترک کردن این شهر و کارم ترجیح بدم.

کنار در که رسیدم، نگاهم به گلدون شمعدونی که برگ‌هاش زرد شده بود خیره شد و باز آه کشیدم بابا چقدر ناراحت می‌شد از فهمیدن اینکه تمام گل‌هاش خشک شده، چون من وقت نکرده‌م بهشون برسم.

سری تکون دادم و حین بیرون کشیدن کلید از داخل کیفم نگاهم به گوشیم افتاد و قبل از ورود بیرون کشیدمش و شماره‌ی مامان رو گرفتم.

چند روزی بود وقت نکرده بودم باهاشون حرف بزنم و حسابی دلتنگ بودم.

بعد بازنشستگی بابا برگشتن شهرمون و من‌و اینجا با اون حجم از تنهایی بی‌کس گذاشتن.

- جانم دردین گوزلریمه ماهلینم؟

وارد خونه شدم و لبخند عمیقی روی لب‌هام از این لحن مهربونش نشست.

- خدا نکنه مامان، خوبی فدات شم؟

- مگه می‌شه صدای تورو بشنوم خوب نباشم باشوآ دولانیم، تو خوبی مادر؟

کیفم رو روی مبل‌هایی که با ملافه پوشونده بودم انداختم و سمت آشپزخونه راه افتادم.

- منم خوبم خداروشکر، بابا خوبه؟
با خونه‌ی جدید کنار اومدین؟
ماهیار اذیت نمی‌کنه؟

صدای خش خشی به گوشم رسید و بعد فندک گاز، مادرم داشت غذا درست می‌کرد و من با یادآوری عطر خوششون دلم مالش رفت.

- چی بگم مادر، بالاخره داریم جابه جا می‌شیم باباتم با باغچه‌و درخت‌ها سرگرمه.
ماهیارم نگم برات که کلافه‌م کرده، هر روز با بچه‌های مدرسه دعوا داره والا می‌ترسم اخراج بشه.

کتری رو برداشتم و پر از آب کردم حین گذاشتن روی گاز و روشن کردنش گفتم:

- نه فدات شم، بهش حق بده کنار بیا باهاش نوجوونه، سال آخره، نکنه لج کنه واسه کنکور، شرور هست ولی می‌دونم درسخونه‌و کنکور قبول می‌شه بهش گیر نده باشه؟

گاز رو روشن کردم و سمت یخچال قدم برداشتم، خیلی گشنم بود و قطعاً یخچال

مثل بیشتر اوقات خالی بود.

- نمی‌دونم دیگه ولش کن اینارو تو کارت چطور پیش می‌ره محل کار جدیدت خوبه؟
عمو حسام می‌گفت راهت دوره، آره مادر؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/25/2022 12:46 PM]
#پارت۱۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

با چشم‌های ریز شده به یخچال خالی نگاه کردم و با لب‌های آویزون تو جواب مامان گفتم:

- آره دوره ولی می‌رسونم خودمو، یه ماه آزمایشیم تموم شد، از اول هفته‌ی بعد دیگه شیفت شب می‌مونم.

تو دلم به حرفم پوزخند زدم و سرم رو به تأسف تکون دادم، اون درصورتی بود که اخراج نشم.

- خب خداروشکر. مادر غذا درست می‌خوری دیگه یا تنبلی نمی‌ذاره شکمت سیر بشه؟

نیشمو تا بنا گوش کش دادم.

- وای مامان کی حوصله داره غذا درست کنه؟

- تنبلیتم مثل قیافه‌ت به اون عمه‌ی به درد نخورت رفته.
ماهلینم به جز کار خیلی چیزهای دیگه هم واسه زندگی لازمه، دو روز دیگه وقتی رفتی خونه‌ی شوهرت نمی‌تونی بگی کی حوصله داره غذا درست کنه، مخصوصاً اون آیدین که شبیهه ننه‌ی بی‌شعورشه.

از خنده ریسه رفتم، چه حرصی می‌خورد. رابطه‌ی مامان با خواهر شوهرش هیچوقت درست نمی‌شد.

- مامان نگران نباش من زن آیدین نمی‌شم.

- اینو دیگه باید با بابات هماهنگ کنی وقتی عمه جونت هر شب داره یه ساعت زیر گوشش حرف می‌زنه.
ساده گرفتی ماهلین، آیدین می‌خوادت اگه نمی‌خوای دهنت‌و باز کن به بابا بگو.

بالاخره اخمم توی هم شد و شروع کردم به جوییدن لبم.
باورم نمی‌شد که این موضوع داشت جدی می‌شد.

- یعنی چی مامان؟
آیدین مثل داداشمه این موضوع ازدواج از کجا اومد آخه؟

- گفته بودم بهت داره جدی می‌شه، تو اولین فرصت به بابات زنگ بزن‌و بگو حرف دلت‌و وگرنه چشم که باز کنی سر سفره‌ی عقد مردی نشستی که نمی‌خوایش.

لبم رو از چنگ دندون‌هام بیرون کشیدم.

- باشه زنگ می‌زنم بهش.

- آفرین دورت بگردم، تعطیلات خوردو مرخصی داشتی حتماً بیا اینجا دلم برات یه ذره شده زندگی مادر.

تنها موادی که داخل یخچال بود و می‌شد بدون دردسر بخورم گوجه بود درشت ترینش رو انتخاب کردم و حین گاز زدن بهش گفتم:

- چشم مرخصی داشتم حتماً میام فقط مامان حواست به ماهیار باشه به دست‌و پاش نپیچین.

- خیله خب، الکی نیست که هی غر می‌زنه بیاد پیش تو از بس ازش طرفداری می‌کنی.

لبخند عمیقی روی لب‌هام نشوندم.

- الهی آبجی ماهلینش فداش بشه کاری نداری مامانم؟

- نه بالام برو استراحت کن.

تماس رو با یه خداحافظ قطع کردم و گوجه‌ی خوشرنگم رو با اشتها خوردم.

فکر می‌کنم این خوشمزه ترین خوراکی دنیا باشه واسه منی که اینقدر تنبلم که هیچوقت غذا درست نمی‌کنم...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/26/2022 3:56 PM]
#پارت۱۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

روزهای تکراری بدون مامان اینارو فقط تونستم با یه وسوسه بگذرونم، وسوسه‌ی ورود به اون اتاق و دیدن بیمار مجهول الهویه...

یه ماهی گذشته بود و من اینقدر نقشه‌های مختلف رو واسه وارد شدن به اون اتاق از سر گذروندم که گذر زمان رو اصلاً متوجه نشدم.

توی یه ماه گذشته آسایشگاه در آروم ترین حالت ممکن به سر می‌برد و این یعنی سر رفتن حوصله‌ی یکی مثل رعنا که همیشه دنبال دردسره.

- وای ماهلین اینقدر خسته کننده‌ای حال آدم بد می‌شه.

نگاهم رو ازش گرفتم و بی‌اهمیت وارد راهرو شدم که دنبالم اومد و بیشتر غر زد:

- باورم نمی‌شه چطوری با دختر آرومی مثل تو که هیچ هیجانی تو زندگیش نداره رفاقت می‌کنم.

وسط راهرو ایستادم.
با نگاهی به اطراف و راحت شدن خیالم از نبودن کسی گفتم:

- می‌خوام وارد یه هیجان بزرگ بشم که باید واسه رسیدن بهش کمکم کنی.

لبش رو تر کرد و نیشش تا بناگوش باز شد.

- چی، بگو ببینم؟

کمی مکث کردم.
نمی‌دونستم کارم درسته یا نه، فقط این‌و می‌دونستم کنجکاوی رسماً داشت دیوونه‌م می‌کرد.

- می‌خوام برم توی اتاق دویست‌و هفت.

هین بلندش توی فضای ساکت راهرو پیچید و همزمان باهاش تلفن زنگ خورد که سارا جواب داد.

بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدم تا صدا به گوش سارا هم نرسه.
دوست خوبی بود اما این موضوع شوخی بردار نبود که بشه راحت پیش همه جارش بزنیم.

- منطقه‌ی ممنوعه می‌دونی یعنی چی؟
همتی اولتیماتوم داده!

شونه ای بالا انداختم و بی‌خیال تر نگاهم رو از چهره‌ی درهم سارا که احتمالاً داشت واسه ورود بیمار جدید اطلاعات می‌داد گرفتم.

- داده باشه، من می‌خوام برم.
یه چیزی توی این اتاق من‌و سمت خودش می‌کشه رعنا، می‌دونی که من اصلاً آدم کنجکاوی نیستم ولی اون اتاق...

با خشم بازوم رو چنگ زد و تکونم داد.

- حرفشم نزن ماهلین، این یه کارو از سرت بیرون کن.

با صورت جدی خیره به چشم‌های متعجبش و اون خط چشم‌هایی که کاملاً متقارن بود گفتم:

- خودت هیجان خواستی حالا کمک می‌کنی یا نه؟

اینبار از اون حالت کمای لحظه ای بیرون اومد و لبخند مسخره‌ای زد، باور نمی‌کرد که من دارم همچین چیزی می‌گم.

- زده به سرت ماهلین؟!
چطوری می‌خوای بری تو اون اتاق؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/26/2022 3:57 PM]
#پارت۱۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهی به دو طرف راهرو انداختم.
کسی نبود اما باز محض احتیاط صدام رو پایین‌تر آوردم:

- فکر همه جاشو کردم رعنا، این دختره شبا ساعت یازده می‌ره‌و هفت صبح برمی‌گرده، دقیقاً ساعت خاموشی آسایشگاه اینجا نیست، من اون موقع می‌رم تو اتاق.

لبش رو گزید و حرصی گفت:

- وای باورم نمی‌شه تو اینقدر خر باشی، اگه این مریض وحشی باشه چی؟!
اگه بهت حمله کنه؟

صورتم از شنیدن چیزی که گفت جمع شد.

دستم رو روی بازوی زیادی تپلش گذاشتم و نوازشش کردم.

- خنگ نباش دختر چه حمله ای؟
اگه می‌خواست حمله کنه به این دختره می‌کرد بالای پونزده ساعتش‌و باهاش می‌گذرونه هیچوقتم بهش حمله نشده.

گوشه‌ی لبش رو گزید و نیم نگاهی به ته راهرو و اون اتاق و بعد چشم‌های من انداخت.

- خب حق داری اما در اون اتاق قفله کلیدشم فقط همین دختره داره، یکیشم دکتر رفیع که اونم هفته ایی دو بار میاد دارو واسش تجویز می‌کنه می‌ره، حتی دکتر همتی هم کلید نداره.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و لبم رو تر کردم.

- فکر اونجاشم کردم دست سروش‌و می‌بوسه.

- سروش چرا؟!

قری به گردنم دادم و دست به سینه شدم.

- ماشاالله جذاب‌و خوش قیافه‌ست، کافیه دختره رو سرگرم کنه برداشتن اون کلید با من.

اینبار دیگه انگار تحملش تموم شده که با کف دست توی سرم کوبید و صداش کمی بالا رفت:

- خاک تو سرت، اولاً که سروش عمراً انجام بده می‌خوای همون دو قرونی هم که پیش سارا ارزش داره از دست بده؟

بعدشم کلیدو برداری به همین راحتی اونم خره نمی‌فهمه؟

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم کسی حرکت زشتش رو ندیده، خواستم جواب بدم که صدای خنده‌ی ریزی به گوشمون رسید و ترسیده به عقب چرخیدیم.

در اتاق شهرام نیمه باز بود و صدا از اونجا میومد.

نگاهی به رعنا انداختم.
با هم وارد اتاق شدیم، شهرام پشت در ایستاده بود و دست‌هاش روی لبش بود و عین یه بچه می‌خندید.

لبخند زدم و خیره به نگاه معصومش جلو رفتم.

- آقا شهرام به چی می‌خندی؟

با هر دو دست اشاره کرد جلو برم یه قدم برداشتم که رعنا بازوم رو گرفت.

- کجا؟
همینجا می‌گه.

بهش چشم غره رفتم آخه این بیچاره‌هارو خدا زده بود من نمی‌فهمیدم بعد این همه وقت از چیشون می‌ترسید.

جلوتر رفتم که اونم یه نیم قدم جلو اومد و با همون خنده توی گوشم گفت:

- من می‌دونم چطوری اون کلیدو بردارین.

با چشم‌های درشت شده به رعنا نگاه کردم که بلافاصله محکم روی گونه‌ش

کوبید.

- خاک برسر شدیم ماهلین، ایشالا جنازه‌مو بذارن برات آب نباشه بشوری کفنم کنی جونت در بیاد، ایشالا که زمین.....

کلافه از مزخرفات همیشگیش توپیدم.

- خفه شو بابا.

اگه صداش رو قطع نمی‌کردم تا خود صبح به اراجیف گفتنش ادامه می‌داد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به صورت شهرام که همچنان با خنده نگاهش رو می‌دزدید دادم.

- می‌دونی که این موضوع‌و نباید به کسی بگی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آررره می‌دوونمم، بگم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/27/2022 5:34 PM]
#پارت۱۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبخند زدم و بازوش رو نوازش کردم.

افشین مثل بیشتر وقت‌ها روی تختش خواب بود و نسیم سرد از پنجره با فشار داخل می‌شد.

- بگو؟

خندید.
با نیم نگاهی به رعنا پچ زد و من دلم واسه این همه سادگیش قنج رفت.

- می‌گم ولی شرط داره.

- شرطو شروط نداریما، کاری نکن نذارم ماهلین بیاد پیشت.

نگاه خشنش خیره‌ی رعنا شد و من با لحن آرومی به آرامش دعوتش کردم.

- آروم باش‌و شرطت‌و بگو، قبول می‌کنم.

لبش رو تر کرد و با صدای پایینی گفت:

- من کمکت می‌کنم، تو هم زن من می‌شی.

لبخند تا پشت لب‌هام اومد ولی با دندون‌هام مانع نشستن روی لب‌هام شدم که رعنا غرید:

- هوی بچه زیادیت نکنه؟!

- نمی‌کنه.

شهرام کم کم داشت عصبی می‌شد و من اصلاً دنبال یه جنجال نبودم، اونم شهرام که عصبی شدنش آروم شدن نداشت و حتماً با شوک آروم می‌گرفت.

- باشه شهرام قبوله بهم کمک کن.

باز لب‌هاش کش اومد و همون ژست بچگونه‌ش رو گرفت.
هر دو دستش رو جلوی صورتش گرفت و هی به چپ و راست نگاه کرد.

- بگو زنم شدی؟

لب‌هام کش اومد، مگه می‌شه نخندم؟

- زنت شدم.

این پسر اصلاً درکی از ازدواج نداشت، حتی نمی‌دونست که باید عقدی هم در کار باشه فکر می‌کرد اگه بگم زنت شدم یعنی زنشم.

دنیای ساده و تمیز بیمارهایی مثل شهرام قشنگ ترین دنیای موجود بود.

- باشه، من در می‌زنم باهاش دعوا می‌کنم، تو اون کلیدو تو خمیر نون فشار بده، دیشب تو فیلم دیدم خوبه نه؟

چشم‌هام دیگه درشت تر از این نمی‌تونست بشه، الان چی گفت؟

این پسر واقعاً دیونه‌ست یا داره اداشو درمیاره!؟ چرا این فکر به ذهن کودن خودمون نرسید؟
رعنا سقلمه‌ای به بازوم زد و با نیش باز به شهرام اشاره کرد.

- نگاه توروخدا چه وزه‌ایه "جلو رفت و با شونه به شونه‌ی شهرام ضربه زد" کلک بگو ببینم این ازدواجم از تو فیلم یاد گرفتی؟

شهرام تکونی به گردنش داد.
این یه مدل تیک بود، مدام به چپ و راست نگاه می‌کرد ولی تا زمانی که عصبی نمی‌شد همیشه لبخند به لب داشت.

- آره تو فیلم دیدم، الانم زن دارم.

خندیدم و با ابرو به بیرون اشاره کردم.

- من برم آشپزخونه دنبال خمیر منتظر باش تا بیام خب؟

سرش رو تکون داد.
همراه رعنا از اتاق خارج شدیم، سمت آشپزخونه راه افتادیم و رعنا نگران گفت:

- ولی من هنوز خیلی می‌ترسم ماهی، بیا بی‌خیال شو آخه مگه با دیوونه‌ها هم می‌شه همکاری کرد؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/28/2022 2:31 PM]
#پارت۱۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

راه پله رو سمت آشپزخونه در پیش گرفتم و شونه ای بالا انداختم:

- نصف بیشتر دیوونه‌ها از آدم‌های عاقل بیشتر می‌فهمن.

تک خنده‌ی بلندش واسه مسخره کردن من بود و زود از روی صورتش جمعش کرد.

- آره خب مثل شهرام، الان زنش شدی دو روز دیگه یه فیلم دیگه می‌بینه می‌گه بیا بچه درست کنیم طریقه‌ی بچه درست کردن‌و توی فیلم یاد گرفتم، تو هم باید تو یکی از همین اتاق‌ها....

سمتش برگشتم و چپ نگاهش کردم که اینبار واقعاً خنده‌ش گرفت و ادامه داد:

- مگه زنش نشدی!؟
اون آدم نیست؟ خب دلش کارهای خاکبرسری می‌خواد، قدو قامت‌و دیدی سه متره لامصب فکر کنم تو اون کارها هم....

با حرص آشکاری دستم رو روی دهنش گذاشتم و حین فشار دادن غر غر کردم، خدایا خیلی حرف می‌زد.

- بسه دیگه ببند دهنت‌و به اندازه‌ی کافی استرس دارم این چرت‌و پرتا چیه؟

به عقب هولم داد.

- خیله خب من لال می‌شم ببینم تو چه غلطی می‌کنی.

با انگشتش روی لبش طرح بستن زیپ کشید و من با یه چشم غره در آشپزخونه رو باز کردم.

بوی گند مرغ آب پز شده تو بینیمون پیچید و صدای روی اعصاب رعنا حتی نذاشت چینی به بینیم بندازم.
لعنتی مگه قرار نشد خفه بشه؟

- ولی حالا اولین ماچ زندگیت‌و از شهرام جون خوشگل بگیر، ماشاالله لب نیست که هلو بپر تو گلوئه.

نه دیگه تحمل کردن سخت بود، با یه جیغ دنبالش کردم که پا به فرار گذاشت.

دور تا دور میز بزرگ وسط آشپزخونه رو می‌دوئیدیم و فرشته خانوم و آقای عبدی با تعجب نگاهمون می‌کردن.

- من تو رو می‌کشم رعنا فقط مگه نگیرمت.

پشت شونه‌های فرشته خانوم پناه گرفت و با خنده‌ی سرخوشی گفت:

- چیه خب سگ شدی چرا مگه دروغ می‌گم؟

باز خواستم سمتش حمله کنم که آقای عبدی جلوم رو گرفت.

- بابا جان بس کن، گند نزنین به آشپزخونه‌ی من.

با یه نفس عمیق دستی به مقنعه‌م که موهای بلندم ازش بیرون زده بود کشیدم و آروم گفتم:

- ببخشید آقای عبدی تقصیر رعنا شد، من یه کمی خمیر می‌خوام دارین؟

متعجب نگاهم کرد که اینبار فرشته خانوم گفت:

- خمیر واسه چی؟
اصلاً خمیره چی؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم و کمی محتاط تر گفتم:

- مهم نیست هر خمیری شد فقط یه کمی سفت باشه، خوراکی هم نباشه بشه

باهاش شکل درست کرد.

ابروهاش رو بالا انداخت و خندید.

- آها باز می‌خوای با بیمارا بازی کنی؟

لبخند زدم چه خوبه که خودش حرف تو دهنم گذاشت.
به رعنا که داشت به مرغ‌ها ناخونک می‌زد چشم غره رفتم و جواب دادم:

- بله.

- بشین درست کنم بدم بهت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/28/2022 2:31 PM]
#پارت۱۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

تو پیچ راهرو، پشت دیوار کنار در اتاق دویست و هفت پناه گرفتم و با ابرو به شهرام که رو به روم ایستاده بود، اشاره کردم تا کارش‌و شروع کنه.

سری تکون داد و باز به چپ و راست نگاه کرد و سمت در راه افتاد.

استرس اجازه نمی‌داد تمرکز کنم.

من واقعاً داشتم با یه بیمار روانی همکاری می‌کردم، رو چه حسابی؟
اگه من‌و لو می‌داد چی؟

شاید باید به لیست اخلاق‌های بعدم زیادی صاف و ساده بودن هم اضافه می‌کردم.

همکاری با شهرامی که فقط یه هفته قبل از من وارد اینجا شده و هنوز درمان جدی نداشته احمقانه‌ست اما من این کار رو کردم.

اصلاً اون اتاق و پا گذاشتن بهش ارزش اینو داشت که خودم و تو دردسر بندازم؟ شاید باید بیخیال بشم.

توجه‌م رو از سرو صدای راهرو گرفتم و به شهرام دادم.
تقه‌ایی به در زد و منتظر ایستاد.

معمولاً وقتی در هم می‌زدیم اون پرستار بازش نمی‌کرد اما این بار شانس باهام یار بود که با تقه‌ی دوم در باز شد و من سریع سرم رو عقب کشیدم که دیده نشم، اما صداشون رو می‌شنیدم.

به محض باز کردن در و احتمالاً دیدن شهرام عصبی به حرف اومد:

- چی می‌خوای؟

شهرام مکثی کرد و خیلی عادی گفت:

- می‌خوام بیام تو.

دختره با صدای بلند خندید و لحن پر از تمسخرش اعصابم رو بهم ریخت.
حق نداشت شهرام رو مسخره کنه، اون به خاطر من اینجا بود و توهین شنیدن

اصلاً حقش نبود.

- نه بابا مهمونیه؟
می‌خوام بیام تو، چه غلطا.

شهرام باز تکرار کرد و من لبم رو پر از استرس گزیدم.

- می‌خوام بیام تو.

اینبار دختره عصبی صداش رو بالا برد.
به جز استرس یه حس دیگه هم تو تنم جاری شد و اون خشم بود، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و دستم رو مشت کردم.

- برو گمشو بابا.

انگار خواست در توی صورتش ببنده که شهرام اجازه نداد و صدای پرستار بلند شد.

- چیکار می کنی وردار دستت‌و؟

ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به وسوسه‌ی نگاه کردن بهشون نه گفتم.
نکنه شهرام با دختره درگیر بشه؟ من اصلاً نمی‌خوام کارش به بستن دست‌هاش به تخت بکشه.

- گفتم می‌خوام بیام تو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/29/2022 3:56 PM]
#پارت۱۹
#هیژا

#مهری_هاشمی

به زور آب دهنم رو با لب‌های برهوتم فرو دادم.
صداشون دور شد و من با قدم‌های آهسته جلو رفتم.

صدای خفه‌ی دختره به گوشم می‌رسید اما واضح نبود، احتمالاً شهرام جلوی دهنش رو گرفته بود.

با عجله وارد اتاق شدم، دختره دقیقاً پشت هیکل درشت شهرام پنهان شده بود و دیدی به من نداشت.

تقلاهاش خنده دار بود وقتی شهرام خیلی راحت مانع تکون خوردنش شده بود.

نگاهم رو به اطراف چرخ دادم.
لعنت بهشون این اتاق چرا اینجوری بود؟

یه راهروی بزرگ و یه پرده‌ی سفید رنگ جلوی دید رو گرفته بود و نمی‌شد داخل اتاق رو ببینم شهرامم پرده رو کنار نزده بود.

با عجله در رو سمت خودم کشیدم.
کلید رو خیلی آروم از پشت در بیرون کشیدم و تو خمیر فشارش دادم، مطمئن که شدم کاملاً واضح جاش افتاده بیرون کشیدمش و باز سرجاش برگردوندم.

سریع خمیر رو تو جیبم گذاشتم و صدام رو بالا بردم.

- چه خبره اینجا؟

شهرام به محض شنیدن صدام دستش رو از روی دهن دختره برداشت و سمتم چرخید.
لبخندش شیرین ترین لبخند روی زمین بود.
واقعاً شهرام مشکل روانی داشت؟

دختره باز فریاد کشید و خواست به شهرام حمله کنه.

- دیوونه‌ی روانی اسیر شدم اینجا از دست شما دیوونه‌ها.

شهرام با یه دست مانع شد و من جلو رفتم، دستم رو تخته سینه‌ی دختره گذاشتم و به عقب هولش دادم.

- حق نداری با مریضا این جوری برخورد کنی.

دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تکون داد.

- برین گمشین از اتاق بیرون.

شهرام اخم کرد و خواست سمتش حمله کنه که بازوش رو گرفتم و دستم رو یه طرف صورتش گذاشتم.

نگاهش میخ چشم‌هام شد و من با آرامش و صدای پایین گفتم:

- شهرام آروم باش تو که نمی‌خوای من‌و ناراحت کنی می‌خوای؟

آنی رنگ نگاهش عوض شد و لبخند جای اخم رو گرفت.

- نمی‌خوام ناراحتت کنم تو زن منی من ناراحتت نمی‌کنم.

دختره با صدای بلند خندید و با تمسخر جمله‌هاش رو ادا کرد:

- خدا دیوونه‌ها رو با هم چفت کرده، برین بیرون الان مریضم عصبی می‌شه از این همه سرو صداها.

نگاهم رو با یه چشم غره‌ی غلیظ از صورت زشتش گرفتم.
با تمام تلاشی که واسه زیبا شدن کرده بود به چشمم یه موجود نچسب میومد، موهای بلوند و ابروهای به رنگ شبش اصلاً به هم نمیومد.

دیگه به سر و صداهای الکیش اهمیت ندادم و با کشیدن بازوی شهرام از اتاق بیرون زدم.

به محض پا گذاشتنم توی راهرو، متعجب به همهمه ای که ایجاد شده بود نگاه کردم.
پرستارها قصد داشتن بیمارهارو داخل اتاق هدایت کنن و چند تاشون با عجله قصد داشتن با آسانسور یا راه پله بیرون برن.

با دیدن سارا بازوی شهرام رو کشیدم و گفتم:

- شهرام برو تو اتاقت من ببینم چه خبره نیای بیرونا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/29/2022 3:56 PM]
#پارت۲۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

- کمک کنم.

لبخند زدم.

- از پسش برمیام برو تو.

چیزی نگفت و من سمت سارا که می‌خواست داخل آسانسور بشه دوییدم.

- سارا چی شده؟

نگاهم کرد و نگران گفت:

- کاپیتان رفته بالا پشت بوم می‌خواد پرواز کنه.

دست خودم نبود که با شنیدنش محکم به گونه‌م کوبیدم.

کاپیتان همون مرد بی‌آزاری که فقط ادای پرواز هواپیما در میاورد و به خاطر آرزوی خلبانی بهش لقب کاپیتان داده بودن.

اگه می‌پرید قطعاً میمرد و این بدترین تجربه تو محل کار جدیدم می‌شد و اصلاً اینو نمی‌خواستم.

از طرفی پسراش مردهای قدرتمندی بودن و قطعاً واسه اطمینان از اینکه جاش اینجا امنه توی این آسایشگاه بستریش کرده بودن.

با عجله پله‌ها رو واسه رسیدن به حیاط در پیش گرفتم، فقط واسه اینکه شاید بتونم کمکی کنم.
اما اگه می‌پرید...
دیدن اون صحنه وحشتناک بود.

وارد حیاط شدم و سوز سرد تنم رو لرزوند، همه زیر قسمتی که کاپیتان ایستاده بود جمع شده بودن و من به محض بالا کشیدن نگاهم و دیدن کاپیتان تو اون وضعیت و گاردش واسه پریدن عق زدم.

اه لعنتی.

با عجله نگاهم رو پایین کشیدم لعنت به این عادت گندم، استرس زیاد معده‌م رو بهم می‌ریخت و باید واسه آرامش تلاش می‌کردم.
طبق توصیه‌ی دکتر صفری شروع کردم نفس عمیق کشیدن واسه به دست آوردن آرامش البته اگه اون همه سر و صدا و همهمه می‌ذاشت.

صدای آقای تیموری قدیمی ترین پرستارمون باعث شد لبم رو گاز بگیرم و باز به بالا نگاه کنم.

- کاپیتان قرار نبود تنها بری بدون مسافر.
پس برو عقب‌و منتظر شو مسافرها سوار شن.

کاپیتان سرش رو بالا انداخت، جوابش وحشتم رو بیشتر کرد.

- من کاپیتان هواپیمای شخصیم الان مسافر ندارم.

کمی عقب تر سر پرستار مشغول تلفنی صحبت کردن بود و به خاطر سر و صدا گوش آزادش رو محکم فشار می‌داد.

- عجله کنین لطفاً باید قبل از پریدنش اینجا باشین بعد اون به درد هیچکس نمی‌خوره.

پر از استرس نگاهم رو ازش گرفتم و به کاپیتان دادم.

دقیقاً وقتی خیز برداشت بپره همزمان با بقیه‌ی دخترا جیغ کشیدم و تو یه لحظه دستی دور کمرش قلاب شد و به عقب کشیدش.

خیره به مرد کت و شلوار پوش که از اینجا صورتش مشخص نبود نفس راحت کشیدم.
اما این مرد کی بود؟ شاید همراه یه بیمار ولی هر چی که بود زمان خوبی رسید.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 4:28 6/30/2022]
#پارت۲۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

اینقدر پریشون بودم که واسه رسیدگی به بیمارایی که امروز تو نوبت کاریم بودن، همکارم رو فرستادم و خودم به اتاق استراحت پناه آوردم.

تا این حد آسیب پذیر بودن واقعا داشت اذیت کننده میشد و روز به روز ضعیف ترم می‌کرد.

آهی کشیدم و لیوان آب قند زیادی شیرینی که واسه رو به راه شدنم درست کردم رو به لبم نزدیک کردم تا با نوشیدنش کمی بتونم از ترسی که تو وجودم نشسته بود کم کنم.

اما به محض نوشیدن، در با صدای بدی باز شد و سارا خودش‌و با عجله داخل اتاق انداخت.

متعجب به نیش بازش نگاه کردم، چشمکی زد و حین مرتب کردن سر و وضعش از لای در بیرون و نگاه کرد و من مات حرکات غیر عادیش گفتم:

- چته سارا؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش به بیرون بود اما دستش رو تکون داد تا ساکت باشم.

ابرویی بالا انداختم و جرعه ای دیگه از آب قندم رو نوشیدم.
هنوز اتفاقاتی که تجربه کردم رو نتونستم هضم کنم.

درگیری با اون دختره سر کلید، ترس از پریدن کاپیتان از پشت بوم اینقدر استرس زا بود که با یه گالن آب قندم نمی‌تونستم رو به راه بشم.

نگاهم باز روی سارا نشست که با عجله از در باز مونده فاصله گرفت و صداش رو پایین آورد.

- ماهلین هوامو داشته باش.

ابروهام رو توی هم کشیدم.

- چی شده؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و صداش رو بالا برد، از یه حرف زدن عادی خیلی بالا تر.

- می‌گم ماهلین به نظرت واسه خواستگاریم چی بپوشم؟

لب‌هام روی لیوان خشک شد و مات نگاهش کردم.
چی داشت می‌گفت؟
دقیقاً چه ربطی به من داشت؟!
اصلاً مگه تا حالا همچین حرفایی هم با هم رد و بدل کرده بودیم؟

بهم چشم غره رفت و این یعنی منتظر بود من چیزی بگم و انگار جمله‌ی بی‌فکرم به مذاقش خوش اومد که نیشش باز شد.

- نمی‌دونم با خود دوماد حرف زدی؟
ست کنین اگه می‌شه.

دست به سینه شد و قری به گردنش داد، سی و دو تا دندونش تو دیدم بود و منم به خنده می‌نداخت.

- راست می‌گی بهش زنگ بزنم.

دهن باز کردم تا بگم این کارای احمقانه یعنی چی که با دیدن سروشی که با صورت شدیداً گرفته تو دیدم ظاهر شد نفسم گرفت.
همه‌ی اینا واسه اذیت کردن سروش بود، چطور دلش اومد؟!

- تمام آسایشگاه فهمیدن خواستگار داری سارا خانوم جار نزن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 4:28 6/30/2022]
#پارت۲۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

سارا مثلاً متعجب سمت سروش برگشت و لبش رو گزید، اما قطعاً می‌دونست که سروش قصد رد شدن از جلوی در اتاقمون رو داشت که منتظر شد و بعد نمایشش رو شروع کرد.

- وای خدا مرگم بده صدام بلند بود مگه؟

سروش پوزخند زد.

- خیلی بلند بود.

این دختر قصد دیوونه کردن مرد رو به روش رو داشت که هر چی عشوه بود رو ریخت تو صداش و حرکاتش.

- خب حالا کاریه که شده، تو نظر نمی‌دی؟ چی بپوشم به نظرت؟

سروش سری به تأسف تکون داد و بی‌حرف از جلوی دیدمون محو شد.
دلم واسه حال بد و مظلومیتش آتیش گرفت، عصبی غر زدم:

- دیوونه شدی سارا؟
چرا اذیتش می‌کنی؟ همه می‌دونن سروش می‌خوادت.

دستش رو توی هوا تکون داد و کلافه گفت:

- چه خواستنی بابا؟
اونی که می‌خواد اون دهن وامونده رو باز می‌کنه می‌گه، خسته شدم از بس هر جا بودم پشتم موس موس کردو آخرش هیچی شاید اینجوری دهن باز کنه.

لبم رو گزیدم و حین گذاشتن لیوان روی میز گفتم:

- نگفته بودی دوسش داری؟

با حالت قهر روش رو برگردوند.
مقنعه‌ی سفیدش چند تا لک سیاه داشت و من حدس می‌زدم رد اشک‌هاشه که

با خط چشمی که تمدیدش کرده قاطی شده.
کاپیتان امروز بدجوری ترسوندمون.

- خب معلومه دوسش دارم یک ساله هر جای آسایشگاه رفتم اونم بوده، محبت کرده، دلبری کرده، مگه من آدم نیستم، خب علاقه مند شدم دیگه.

دست به سینه شدم و با لبخند گفتم:

- آدم عاشق که معشوقش‌و اذیت نمی‌کنه.

دستش رو روی بازوم گذاشت.

- ولش کن این تنبیه حقش بود، می‌گم ماهلین اون مردی که کاپیتان‌و نجات دادو دیدی؟

کنجکاو نگاهش کردم:

- نه کی بود؟ اون بالا چی کار می‌کرد؟!

هیجان زده ادامه داد و من لحظه به لحظه حیرت زده تر شدم.

- وای ماهلین تا تو از پله‌ها بیای پایین یارو مثل مرد عنکبوتی ساختمون‌و گرفت‌و رفت بالا از این حفاظ به اون حفاظ می‌پرید اینقدر فرز که دهن همه باز موند.

- یعنی چی؟

- بابا از این چیزا بود..." انگشتش رو روی لبش گذاشت و مثلاً فکر کرد" اه لعنتی چی بود... آها پارکورکار بود، وای باید می‌دیدی با اون کت شلوار تنگ چطوری رفت بالا.

- خب با کی کار داشت بیمارش کیه چرا اینجا بود؟

- نمی‌دونم رفت اتاق دکتر صفری، ماهلین من برم ببینم سروش کجا رفت.

گیج از تمام چیزای عجیب آسایشگاه، سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و سارا از اتاق بیرون رفت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/2/2022 6:47 PM]
#پارت۲۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

با دست‌هایی که شدیداً می‌لرزید وارد مغازه‌ی کوچیک کلید سازی شدم.

نگاه پیرمرد که روی صورتم نشست انگار خودم رو باختم.
من واقعاً اومده بودم اینجا تا یه کار غیرقانونی بکنم؟

باورم نمی‌شد من دختر یه معلم بازنشسته بودم که سال‌ها با آبرو زندگی کرد، پس چی شد که اومده بودم تا کلید اتاقی رو بسازم که اجازه‌ی ورود بهش رو نداشتم.
از کی انقدر احمق شدم؟

نگاه متعجب پیرمرد از لای کلی قفل و کلید و دستگیره که روی قفسه‌های آبی

رنگ چیده شده بود، روی منی که مثل یه جنازه فقط چشم‌هام باز و خیره بهش نگاه می‌کردم چرخ خورد و با لحن مهربونی گفت:

- خوبی بابا جان؟
مشکلی پیش اومده؟ می‌تونم کمک کنم؟

صداش من‌و از اون یخ زدگی بیرون آورد و سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- نه مشکلی پیش نیومده، ببخشید من باید برم.

با عجله از مغازه بیرون زدم و باد سرد موهای بیرون زده از شالم رو توی هوا تکون داد.

دقیقاً چند قدم از مغازه دور نشده بودم که باز فکر اون بیمار تمام تمرکزم رو بهم زد.
من که قرار نبود کار بدی بکنم، فقط می‌دیدمش‌و برمی‌گشتم، همین، این مگه خلاف بود؟

باید می‌فهمیدم کی توی اون اتاقه این حق تمام کارکنان اونجا بود که بدونن.

اصلاً مگه چی تو این اتاق بود که من با دیدنش جرمی مرتکب بشم؟

چند ثانیه دیدن اون بیمار هیچی از شخصیتم کم نمی‌کرد.

دست‌هام رو توی هم تاب دادم و از جلوی مردی که روبروم ایستاده بود و با خشم نگاهم می‌کرد کنار رفتم تا به راهش که انگار من مانعش بودم ادامه بده.
لعنت بهت... خب فکر کن من کورم‌و نمی‌بینمت تو از جلوم رد شو.

با یه نفس عمیق باز تصمیمم رو گرفتم.

چند قدم دور شده از مغازه رو به عقب برگشتم و باز واردش شدم.

این بار پیرمرد با اخم نگاهم کرد و قبل از اینکه با خشم از مغازه بیرونم کنه جلو رفتم و با لبخند زوری گفتم:

- ببخشید من می‌خواستم یه کلید برام بسازید امکانش هست؟

سری تکون داد و با همون اخم‌های توی هم گفت:

- کارم همینه.
تا الان که می‌گفتی اشتباه اومدی؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم و صورتم تو این سرما به عرق نشست.

- خب من فکر می‌کردم کارم اشتباه باشه اما شک دارم.
" با عجله خمیر خشک شده رو از جیب پالتوی طوسی رنگم بیرون کشیدم و روی میز کوچیک جلوی دستش گذاشتم، نگاه پر اخمش روی تکه خمیر نشست و ادامه دادم" می‌شه این کلیدو واسم بسازین؟

چشم‌هاش رو بالا کشید و تو چشم‌های ترسیده‌م نگاه کرد.

- دختر جان من کار خلاف نمی‌کنم اینجا، اشتباه اومدی، این کلید کجاست احتمالاً که نمی‌خوای بری دزدی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/2/2022 6:47 PM]
#پارت۲۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

با دستمال کاغذی مچاله‌ی تو دستم عرق پیشونیم رو خشک کردم.
حالا چی باید می‌گفتم تا شک نکنه؟

استرس کاری که می‌خواستم بکنم و سؤال‌های این پیر مرد از یه طرف، بوی آهن و روغنی که کل فضای اون مغازه‌ی چند متری رو گرفته بود از یه طرف دلیل حال بدم شده بود.

با یه مکث کوچیک اولین چیزی که توی ذهنم اومد رو گفتم و انگار تأثیر کرد که چهره‌ی پیرمرد باز شد.

- این کلید اتاق کار شوهرمه، راستش فکر می‌کنم که چیزی‌و از من مخفی می‌کنه، وقتی می‌ره سر کار کلیدو با خودش می‌بره.
حالا من می‌خوام بسازم که بفهمم بهم خیانت می‌کنه یا نه، شما هم جای پدرم لطفاً بهم کمک کنید.

سرش رو تکون داد و رفت تو فاز نصیحت کردن، من داشتم از استرس می‌مردم چرا درست نمی‌کرد این کلیدو؟

- بابا جان به شوهرت اعتماد کن، شاید توی این اتاق چیزیه که تو نباید ببینی، صرفاً هر مخفی کاری خیانت نیست.

حالا باید چیکارش می‌کردم؟
چرا هر چی می‌گفتم یه چیزی می‌گفت؟

درسته که می‌گن دروغ دروغ میاره، یه قدم جلو رفتم و شرمنده گفتم:

- خب آخه جدیداً یه سری تلفن‌های مشکوک داره تو رو خدا کمکم کنین، من

حاضرم پول بیشتری هم بدم.

دستش رو دراز کرد و اون تیکه خمیر رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و با لحن مطمئنی گفت:

- تو هم جای دخترم برات درست می‌کنم ولی این آخرین بارت باشه، دیگه از این کارا نکن.

دلم می‌خواست با تمام استرسی که من‌و عذاب می‌داد چشم غره ای بهش برم و بگم تو سرت تو کار خودت باشه اما به ناچار لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

- چشم پدر جان شما دعا کنین خیانتی در کار نباشه قول می‌دم که آخرین بارم باشه.

سرش رو به تأیید تکون داد و از کنارش یه تیکه فلز مکعبی برداشت.

- فقط تا قالب بیندم و بسازمش یه چند ساعتی طول می‌کشه، می‌خوای برو یه دوری بزن بیا.

لبخند زدم و یه قدم عقب رفتم.

- باشه پس من دو ساعت دیگه میام خوبه؟

- به امید حق.

دیگه حرفی واسه گفتن باقی نموند، سری به تأیید تکون دادم و از مغازه بیرون زدم.

هیجان رفتن به اون اتاق چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم.

من هرکاری از دستم برمیومد می‌کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/3/2022 2:03 PM]
#پارت۲۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

کلید رو توی جیبم فشردم و با صدایی که سعی داشتم خالی از استرس باشه رو به رعنایی که چیزی تا قبض روح شدنش باقی نمونده بود گفتم:

- رعنا حواست باشه!

دست‌هاش رو توی هم چلوند و با نگاهی که مدام به همه جا چرخ می‌خورد نگران گفت:

- دقیقاً امشب که اون همتی بدقواره شیفته تو باید بری توی اون اتاق؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و فشاری بهش آوردم تا دلش گرم بشه، سخت بود اما می‌شد تهش مگه قرار بود چه اتفاقی بیوفته اون بیمار بود و ما هم بهیار.

- نترس رعنا به هیجانش فکر کن.

دستم و پس زد و حرصی گفت:

- مرده‌شور اون هیجان‌و ببرن به این می‌گن بی‌عقلی نه هیجان.

نگاهم رو با یه نفس عمیق از صورتش و اون لپایی که از استرس رنگ پریده شده بود گرفتم، اگه دو دقیقه دیگه اینجا می‌موندم قطعاً پشیمون می‌شدم.

من بیشتر از رعنا می‌ترسیدم اما یکی من‌و سمت اون اتاق هول می‌داد.

- هوامو داشته باش.

دیگه به ماهی گفتناش اهمیت ندادم و سمت اون اتاق راه افتادم.

پشت درش رسیدم و انگار نفسم نمی‌تونست بیرون بیاد و داشتم می‌مردم، نگاهی به اطراف انداختم، از لحظه‌ی حضور این بیمار دیگه دوربین‌های این قسمت کار نمی‌کردن و نمی‌دونم اونم ربط به این بیمار داشت یا نه.

با تردید دستم رو روی دستگیره گذاشتم حس می‌کردم قراره وحشتناک ترین چیز تو دنیا رو توی همین اتاق ببینم و این ضربان قلبم رو بالا می‌برد.

حس آدم‌های مجرم رو داشتم که قراره خیلی زود گیر بیوفتن.

نفسی گرفتم و آروم در رو بازش کردم، با احتیاط وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.
قفلش کردم و محض احتیاط کلید رو توی جیبم سر دادم.

باز پرده کشیده شده بود و این ترسم رو بیشتر می‌کرد، قرار بود پشت این پرده با چی روبه رو بشم؟
اصلاً زن بود یا مرد، پیر بود با جوون؟
شایدم بچه بود، در هر صورت ولع دیدنش بدجوری آدرنالین خونم رو بالا برده بود.

جلو رفتم، پرده رو کنار زدم و نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم.
یه اتاق معمولی مثل همه‌ی اتاق‌های دیگه با یه ویلچر کنار پنجره و مردی که به خاطر قد بلندش روش مچاله و سرش روی گردنش خم شده بود.

دستی به مقنعه ام کشیدم و جلو رفتم، خیره به اون مرد ویلچر رو دور زدم و روبه روش قرار گرفتم، یه مرد که حجم زیاد ریش و سبیلش و البته موهای بلندش اجازه نمی‌داد چیزی از صورتش ببینم، نگاهش بی‌حالت سمت پنجره بود و انگار اصلاً متوجه حضور من نشده بود.

مثل همه‌ی بیمارهای اینجا یه لباس فرم آبی آسمونی تنش بود و گوشه‌ی لبش کمی از آب دهنش خیس بود.
رابط اکسیژن توی بینیش جا خوش کرده و کپسول کنارش بود.

جلو رفتم و سرم رو جلوی چشم‌هاش گرفتم هیچ تغییری توی مردمک‌های قهوه ای رنگش ایجاد نشد و انگار هیچ درکی از اطرافش نداشت.

سعی کردم لبخند بزنم و لااقل یه چیزی به زبون بیارم واسه مریضی که روزها نقشه‌ی دیدنش رو کشیدم.

- سلام.

هیچ تفاوتی توی صورتش ایجاد نشد، لبم رو روی هم فشار دادم.

- من ماهلین هستم شما اسمتون چیه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/3/2022 2:03 PM]
#پارت۲۶
#هیژا

#مهری_هاشمی

بازم هیچی و من بی‌طاقت دستم رو جلو بردم و اون تیکه موی بلندی که داخل چشمش رفته بود رو کنار زدم.

یعنی حتی نمی‌تونست دستش رو تکون بده تا از این آزار جلوگیری کنه؟

جلوی پاش نشستم و اون همچنان بدون هیچ واکنشی به بیرون و سیاهی شب خیره بود.
حتی پلک نمی‌زد و این خیلی آزار دهنده بود کم کم عنبیه‌ی چشمش خشک می‌شد و کلی آسیب‌های جبران ناپذیر که واسه درمانش خیلی دیر می‌شد.

- من دوست دارم خودت اسمت‌و به من بگی وگرنه خیلی راحت می‌تونم از توی پرونده‌ت بفهمم.

درواقع داشتم حرف مفت می‌زدم، کدوم پرونده کدوم اسم، هیچ اسمی از این بیمار تو این آسایشگاه نبود و این من‌و بیشتر کنجکاو می‌کرد. البته شاید بود مثلاً تو اتاق همتی اما تو دسترس ما نبود.

به این حرفم هم هیچ واکنشی نشون نداد و من از جام پاشدم و کمرم رو صاف کردم.

ولی دلم طاقت نیاورد و بی‌طاقت سمتش خم شدم و دستش رو گرفتم، به امید یه واکنش اما ناامید دستش رو ول کردم که با ضرب روی زانوش فرود اومد.

نفس عمیقم از دردی بود که روی قلبم نشست این مرد با این ظاهر بهم ریخته و اعضای بدنی که نمی‌تونست تکونشون بده، دردی توی سینه‌م کاشت که دلم

می‌خواست های های براش اشک بریزم.

کلی چیز دردناکتر در مورد این مرد بود یکی دیگه‌ش اینکه این بیچاره نمی‌تونست تکون بخوره اون پرستار لعنتی هم که رفته بود و این بیچاره رو روی تختش نذاشته بود.

این یعنی باید تا صبح با اون قد بلند و هیکل درشتش روی ویلچر عذاب می‌کشید.
باورم نمی‌شد یه آدم اینقدر قصی القلب باشه.

کلافه نگاهی به اطراف انداختم، تنها وسایل اتاق یه تخت و یه صندلی و یه کمد فلزی بود.

قسمت کناری اتاق سرویس بهداشتی بود و دیگه هیچی، قطعاً بقیه‌ی اتاق‌ها امکانات بیشتری داشتن ولی اینجا به طرز باورنکردنی خالی و عصبی کننده بود.

نگاهم رو روی صورتش چرخ دادم و گرفته گفتم:

- چیزی احتیاج نداری؟
می‌خوای کمکت کنم روی تخت بخوابی؟

لبم رو گزیدم و باز رو به روش نشستم، دستم رو روی زانوش گذاشتم و حین فشردنش گفتم:

- ببخشید من نمی‌تونم بذارمت روی تخت، یعنی زورم نمی‌رسه، آخه خیلی ازت کوچیکتره هیکلم له می‌شم جابه جات کنم، از طرفی بذارمت روی تخت فردا که اون عجوزه‌ی سنگ دل بیاد می‌فهمه یکی اومده توی اتاقت، می‌ترسم واست بد بشه، ببخشید خب؟

عجیب بود که هنوز منتظر جواب بودم وقتی می‌دونستم قطعاً یه کلمه هم نمی‌شنوم.

باز طاقت نیاوردم و خواستم گردنش رو صاف کنم که صدای پیغام گوشیم اجازه نداد و با عجله بازش کردم.

- ماهلین قایم شو دو نفر دارن میان اون تو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/4/2022 2:39 PM]
#پارت۲۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

- ماهلین قایم شو دو نفر دارن میان اون تو.

ضربان قلبم آنی رو دور هزار رفت و وحشت زده نگاهی به چهره‌ی بی‌تفاوت مرد رو به روئیم انداختم، واقعاً دیدنش ارزش اینو داشت اخراج بشم؟

لبم رو گزیدم و نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم.
واسه پیدا کردن جایی که بتونم پنهان بشم.

صدای چرخش کلید رو توی قفل در شنیدم و با عجله سمت سرویس دوئیدم و خودم رو توش پرت کردم.

نفسم از تاریکی و کوچیکیش گرفت و من قبل از خفه شدن در رو نیمه باز گذاشتم و به دیوار چسبیدم.

دستم روی قلبم بود و وحشت زده هر چی پیامبر بود رو صدا کردم.
خدایا اگه من‌و می‌دیدن کارم تموم بود.
لعنتی اینا دیگه کین؟

از صداشون تشخیص دادم دو تا مردن و انگار یکیشون خیلی شاکی بود.

- یعنی ما هر شب باید این تن لش‌و بذاریم روی تخت؟

صدای مرد بعدی کمی خشن به گوشم رسید.
صداش آشنا بود خیلی زیاد.

- زر نزن بچه واسه همین روی تخت گذاشتن‌و برداشتن ماهی خدا تومن می‌گیری.

لبم رو گزیدم و نفسم رو بیرون دادم، یعنی چی؟! چه خبره اینجا؟
چرا باید این بیمار اینقدر خاص باشه؟
چرا ما نباید جابه جاش کنیم یا ازش مراقبت کنیم؟

واقعاً همه چیز این بیمار مشکوک بود یا من حساس شده بودم؟

- ببین حیدری از سر خوشیم نیست که تن به این بدبختی دادم، پس اون چندر غازو تو سرم نکوب، می‌گم امشب اون دختره مادر**** چرا اینقدر دیر یادش افتاد؟

عوضی بد دهن، ابروهام رو بالا انداختم، حیدری؟
همون نگهبان جدید و اخمویی که جدیداً استخدام شده؟

صدای پوزخندش به گوشم رسید و بیشتر خودم رو به دیوار فشار دادم و سعی کردم حتی نفس هم نکشم که گیر نیوفتم.

- هه... چندر غاز؟ خیلی حریصی تو لعنتی.
من چه می‌دونم دختره دردش چی بود.

نگاهم رو توی سرویس بهداشتی تاریک چرخ دادم، اگه لای در باز نبود و اون باریکه‌ی نور داخل رو روشن نمی‌کرد الان قطعاً از ترس مرده بودم.
فضای بسته‌ی تاریک آخرین جایی بود که می‌تونستم پا بذارم.

- خیله خب درس اخلاقت‌و شروع نکن اون اکسیژن کوفتی‌و درست کن نمیره یارو فردا صد تا صاحاب پیدا کنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/4/2022 2:40 PM]
#پارت۲۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

فکم رو بهم فشار دادم، اینا آدمن؟
بعید می‌دونم.

- تو آخه آدمی من بهت درس بدم؟
گمشو بریم بابا.

صدای قدم‌ها و بعد در که به گوشم رسید آروم سرک کشیدم.
خبری از اون دو تا نبود و اینبار اون مرد روی تخت بود با دست و پای آویزون و لباسی که تا سینه‌ش بالا رفته بود.
لعنت بهتون عوضیا.

با عجله جلو رفتم، پاهای مثل یخش رو روی تخت گذاشتم، پاچه‌ی پای راستش تا زانو بالا بود که پایین کشیدمش، دست‌هاش رو روی سینه‌ش گذاشتم.

هیچ انسانی اینقدر نمی‌تونست پست باشه که همراه‌های این مرد بودن.

بلوز آبیش رو گرفتم و روی تنش مرتب کردم، گردنش رو روی بالشت جا به جا کردم و پتو رو تا روی سینه‌ش بالا کشیدم و دست‌های سردش رو داخل دادم.

می‌دونم زیاده روی بود اما دلم می‌خواست کش موهام رو باز کنم و موهای بلندش رو ببندم تا اینقدر جلوی چشمش رو نگیره ولی حیف نمی‌شد.

موهاش رو با دست کنار زدم و سرش رو سمتم چرخوندم نمی‌دونم درکی داشت یا نه اما لبخند زدم و گفتم:

- دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی، بهت سر می‌زنم حواسم بهت هست باشه؟
نمی‌ذارم اذیتت کنن، نمی‌دونم تو کی هستی یا چیکار کردی که این شده سرنوشتت، که حتی تو بیماریت هم دارن مجازاتت می‌کنن، واسه من مهم نیست، مهم اینه تو یه انسانی‌و منم همینطور من کمکت می‌کنم.

مردمکش خیره‌ی چشم‌هام بود و من به چشم‌هایی که به دلم خوف می‌نداخت خیره بودم.
چی بود توی این نگاه که توی اون بی‌دفاعیش هم تنم رو از وحشت می‌لرزوند؟

نگاهش سرد بود و تنم رو وارد یه زمستون سرد می‌کرد.
فکر می‌کنم این مرد یه زمانی ابهتی داشته واسه خودش و الان مثل یه تیکه گوشت افتاده روی تخت و واسه کوچکترین کارش محتاج این و اونه.

باز پیغام اومد و قطعاً باز رعناست.

پوفی کشیدم و عصبی از اون اتصال نگاهی که من‌و ترسونده بود پیغام رو باز کردم و خوندمش.

- بیا دیگه سکته کردم.

گوشی رو توی جیب روپوشم گذاشتم و رو به مرد رنجور روی تخت گفتم:

- من باید برم زودی میام پیشت.

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم.
سمت در رفتم با احتیاط از اتاق بیرون زدم و باز در رو قفل کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/5/2022 7:23 PM]
#پارت۲۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

- ماهلین درد گرفته تعریف می‌کنی یا جور دیگه اعتراف بگیرم؟

بالشت به بغل نگاهم رو از تلویزیون و سریال تکراریش گرفتم، رعنا مشغول تخمه شکستن بود و دقیقاً مثل مردا یه طرفه روی بالشتی که از وسط تا شده لم داده بود.

- خیلی زبون نفهمی دیگه چی باید بگم‌و نگفتم یه هفته‌ست مخم‌و خوردی.

پوست تخمه‌ی روی لبش رو سمتم فوت کرد که عصبی چشم غره ای بهش رفتم.

- می‌خوام دقیق بگی یارو چطوری بود تا ببینم ایشالله زن اینم می‌شی مثل شهرام یا نه.

چشم‌هام رو بستم و دم اسبی موهام رو با دو دست محکم کردم، رعنا دوست خوبی بود ولی گاعی اوقات واقعاً غیر قابل تحمل می‌شد خیلی زیاد.

- رعنا واسه آخرین بار می‌گم مردی که من دیدم این خصوصیت‌هارو داشت، ریش‌و موی بلند، به شدت شلخته‌و بهم ریخته، زیر چشم‌های گود افتاده با عنبیه‌های قهوه‌ای، چیزی از لبش پیدا نبود چون سبیلش روش‌و پوشنده بود، چرا یه چیزی پیدا بود آب دهنش که پشم‌های صورتش‌و خیس کرده بود" اهمیتی به صورت جمع شدش ندادم و ادامه دادم" قد خیلی بلند، یه بدن به شدت چهارشونه هیکلی که تو مریضی هم درشت تر از هر آدم سالمی بود، حرف نمی‌زد تکون نمی‌خور انگار لال بود حالا اگه کیس خوبیه بسم‌الله دفعه‌ی دیگه تو برو تو اتاق بهش تجاوز کن.

تخمه‌ی توی دهنش رو روی دستمال تف کرد و من با صورت جمع شده نگاهش کردم.

- اه اه حالم بهم خورد خاک تو سرت ماهی جو نگیرتت لب بگیری ازش؟ همه‌ی ریشش پر تفه‌ها.

چشم‌هام درشت شد و سمتش خیز برداشتم، همزمان که با بالشت تو سرش می‌کوبیدم گفتم:

- درد نگیری تو رعنا.

با دست و پاش جلوی ضربه‌هام رو گرفت و با خنده ادامه داد:

- بابا چرا وحشی می‌شی تو مگه عاقبتم داری آخرش باید یکی از همینا بگیرتت.

- غلط کردی خودت زن اینا شو.

بلند خندید و جمله‌ش من‌و هم به خنده انداخت.

- یعنی می‌خوای بگی مرتضی مثل اینا دیوونه نیست؟

با دست تو سرش کوبیدم و کنارش نشستم.

- خاک بر سرت دلت میاد به شوهرت می‌گی دیوونه؟

- والا که دیوونه‌ست منم دیوونه کرده.

صورتش که گرفته شد دستم رو روی دستش گذاشتم و با لحن محتاطی که ناراحتش نکنه گفتم:

- چیزی شده رعنا جان حس می‌کنم یه مدته تو خودتی؟

سرش رو به تأیید تکون داد.

- شده ولی جدید نیست همون قضیه‌ی بچه‌و اینا دیگه.

لبم رو تر کردم و خیره به صحنه‌ی فوق احساسیه سریالمون لب زدم:

- من نمی‌تونم دخالت کنم ولی خب مرتضی هم حق داره پنج ساله ازدواج کردین دیگه وقت بچه دار شدنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/6/2022 9:03 PM]
#پارت۳۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت و با بلند شدن صدای سوت جوش اومدن کتری، با صدای بلند گفت:

- چرت‌و پرت نگو، شکم‌مون‌و نمی‌تونیم سیر کنیم بچه واسه چیمونه؟
برو چاییتو دم کن دهنم خشک شد.

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، یه بار دیگه بالشت رو توی سرش کوبیدم و سمت آشپزخونه راه افتادم.

زیر کتری رو کم کردم و از کابینت بالا قوطی چای رو برداشتم، دو پیمانه کوچیک تو قوری ریختم و بعد از آب کشی چایی رو دم کردم.

سمت یخچال رفتم، امروز می‌دونستم رعنا پیشم میاد یه مقدار خرید کرده بودم، سیب‌های زرد و خیارهای قلمی خوشگلی که خریده بودم رو تو سبد میوه گذاشته بودم برداشتم با دوتا پیش دستی و چاقوی میوه خوری از آشپزخانه خارج شدم.

رعنا هنوز توی همون پوزیشن نشسته بود و تیشرت قرمزش کمی بالا رفته بود و کمرش مشخص بود.

کنارش نشستم میوه رو جلوش گذاشتم و به تلویزیون اشاره کردم.

- چی شد بالاخره اعتراف کرد یا نه؟

باز پوست تخمه رو سمتم فوت کرد که چشم غره‌ی غلیظی بهش رفتم.

- نه بابا این پسره هم مثل تو عقل تو سرش نیست.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و با اخم یه دونه از خیارا رو برداشتم و مشغول پوست کندن شدم.

- باور کن این تنها زمانیه که من از کاری که کردم پشیمون نیستم.

شونه ای بالا انداخت و نگاهم کرد.

- نباید هم پشیمون باشی، چون تو کلاً کارهای احمقانه زیاد می‌کنی، واسه همون برات عادی شده.

لحنش انقدر خنده دار بود که بخنده افتادم، نمک رو روی خیار پاشیدم و گرفتم سمتش و گفتم:

- بیا این دفعه باهم بریم تو اتاقش تا ببینمش نظرت چیه؟

یکی از خیارارو از تو ظرف برداشت و با دست اشاره کرد.

- نه جانه من واسه من از این نسخه‌ها نپیچ.

- به هر حال از من گفتن بود من فردا شب که شیفتم باز می‌رم دیدنش.

- خوبه می‌گی این پسره هیچی نمی‌فهمه هی خودتو می‌ندازی تو اتاقش، ماهلین ماه پشت ابر نمی‌مونه همتی مچتو می‌گیره اخراج می‌شی‌ها؟

- نه، تا وقتی تو حواست به من هست اخراج نمی‌شم، حالا لطفاً دهن گشادتو ببند تا بقیه فیلم مون‌و ببینیم.

گازی به خیار تو دستش زد و مثلاً به حالت قهر به تلویزیون خیره شد، خوبه که تو این تنهایی لااقل رعنا رو داشتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/7/2022 7:00 PM]
#پارت۳۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

ساعت از نیمه شب گذشته بود و باز من پشت در اتاق دویست و هفت بودم.

بعد اون روز بارها خودم رو لعنت کردم که چرا اونکار رو کردم و آخرین بارم بود، اما الان بعد یه هفته به محض رفتن اون پرستار باز پشت درم و باز کلید انداختم تا وارد اتاقش بشم.

نگاهی به اطراف انداختم و دقیقاً مثل یه دزد وارد شدم، قلبم تند می‌کوبید، دقیقاً مثل آدمی بودم که از یه ماراتون سنگین پاش به اینجا باز شده.
نفس نفس می‌زدم و ضربان قلبم روی هزار بود، تند تند.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالت عادی به خودم بگیرم.
اون پرده‌ی سفید رو کنار زدم و وارد شدم.

با دیدنش روی تخت و چشم‌های بسته‌ش یه کمی حالم گرفته شد، راستش انتظار داشتم بیدار باشه تا تلاش کنم به حرف بیارمش.

با قدم‌های آروم سمت تختش رفتم تا نکنه بیدارش کنم.

خیره به صورتش روی صندلی مشکی رنگ کنارش نشستم، حجم زیادی از موهاش روی صورتش ریخته بود و یه سرمم بهش وصل بود اما چرا نکنه غذا هم نمی‌خورد؟
اما من می‌دیدم که پرستار هر روز غذای بیمار و خودش رو می‌گرفت.

چیزی که خیلی باعث تعجبم می‌شد، اکسیژنی بود که مدام بهش وصل بود.

یعنی مشکل تنفسی داشت که حالت عادی نمی‌تونست دمی از هوا بگیره؟!

متعجب نگاهم رو روی تخت و میز کنارش چرخ دادم و با دیدن چند تا شیشه‌ی آمپول خالی که احتمالاً تو سرمش خالی شده بود از جام پا شدم.

به لطف درسی که خونده بودم و پست هر روزه‌م و دارو دادنم به مریض‌ها بیشتر داروها رو می شناختم و با خوندن جلد یکیشون اخم‌هام توی هم شد.

چه نیازی به تجویز این دارو واسه مریضیه که اصلاً تکونی به اندامش نمی‌ده؟
مصرف این دارو به خودیه خود اندام‌هارو فلج می‌کنه و اجازه نمی‌ده بیمار کنترلی روی اندامش داشته باشه.

چرا باید یه بیمار داروهایی رو بگیره که تو اتاق عمل استفاده می‌شه؟

با عجله جلد بعدی رو برداشتم، آرام بخش قوی، اینقدر قوی که می‌تونست شخص رو وارد یه خلسه‌ی مرگبار کنه و داروی بعدی هم همینطور.

چرا دکتر همچین دارویی واسش تجویز کرده واقعاً لازمه؟

یعنی اگه اینارو مصرف نکنه امکان تشنج یا آسیب رسوندن به خودش و بقیه هست؟

ولی اینا که داروی ضد تشنج نیست، اگه خیلی بدبین باشم اصلاً بدشون نمیاد که بیمارشون تشنج کنه و از اینی که هست بدتر بشه.

ذهنم درگیر بود و خیره به صورت زرد رنگش به همه چی فکر می‌کردم و ذهنم از منطق چیزهایی که می‌دیدم خالی بود.

هر بار که به دیدنش میومدم مشکوک تر می‌شدم، قطعاً یه چیزی بود که این بیمار توی این وضعیته.

با وزیدن نسیم خنکی که لرز به تنم انداخت نگاهم رو چرخوندم و پنجره‌ی نیمه باز بهم دهن کجی کرد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/9/2022 10:42 PM]
#پارت۳۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

چقدر اون عوضی می‌تونست سنگ دل باشه.
چرا چک نکرده پنجره‌هارو؟
اگه تا صبح باز می‌موند این بیچاره حتماً سینه پهلو می‌کرد و چه بسا مرگش نزدیک تر.

خواستم سمت پنجره برم و ببندمش که با یادآوری چیزی لعنتی فرستادم.

اون دونفری که اون روز واسه جا به جا کردنش وارد اتاق شدن دو تا از نگهبان‌ها هستن البته بعد اون اینقدر زاغ سیاهه این اتاق رو چوب زدم که فهمیدم هر شب دو بار وارد اتاق می‌شن، نه شب و هفت صبح.

اتاق نگهبانی دقیقاً روبه روی پنجره‌های این اتاق بود و اگه می‌رفتم جلو منو می‌دیدن.

کمی خودم رو سمت دیوار کشیدم و از لای پرده‌ی کرکره‌ی ای سرک کشیدم.
از پایین کاملاً به اینجا دید داشتن و نمی‌شد سمت لنگه‌ی پنجره که بسته می‌شد برم.

پس روی پام نشستم و همون جوری جلو رفتم و با احتیاط و نوک انگشت در رو روی هم فشار دادم و همون جوری برگشتم پیش بیمار مفلوک این اتاق.

از جام پا شدم و نگاهی به سرمش انداختم چیزی به پایانش نمونده بود.

عصبی دستی به صورتم کشیدم اگه ببندمش و سوزن رو بکشم می‌فهمید، اگه اینجوری می‌موند عذابش می‌داد و خونش برمی‌گشت تو سرم، لعنتی چه دوراهیه بدی.

اگه جوری وانمود می‌کردم که تکون خورده و سرم افتاده چی؟
خب این داروها این امکان رو می‌ده که گاهی اوقات تن بیمار حرکت پرشی داشته باشه.
با یه نفس عمیق کاری که باید می‌کردم و شروع کردم.

خیلی آروم سوزن رو از دستش کشیدم و اجازه دادم خونش جاری بشه و چند

قطره‌ای بچکه، پایه‌ی سرم رو روی زمین گذاشتم و با یه صحنه سازی عالی جوری نشون دادم که انگار تکون خورده و اون پایه با سرم افتاده زمین.

لبخندی به اون همه انرژی که واسه این نمایش مسخره کشیدم زدم و با عجله از تو جیبم پنبه الکلی برداشتم و فقط جای سوراخ سرم روی دستش رو فشار دام تا خون بند بیاد.

حالا دیگه من از قبلم کنجکاو ترم، باید بفهمم چی به سر این بیمار اومده و چه بلایی سرش میارن که تو این حاله.

پنبه رو برداشتم و کمی پتو رو روش مرتب کردم و مثل قبل موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.
ابروهای پهنش لرزید و من نگاهم روی رد زخمی که از پیشونی تا روی گونه‌ی راستش ادامه داشت خیره موند، چه بلایی سرش اومده بود، رد خیلی کمرنگ بود اما خبر از یه اتفاق وحشتناک می‌داد.

با تکون سر بالاخره نگاهم رو از اون صورتی که انگار سحرم می‌کرد گرفتم و آروم تر از قبل از اتاقش بیرون زدم.

راهرو رو سمت اتاق استراحت طی کردم و قبل از رسیدن بهش، بازوم از پشت کشیده شد و با شتاب توی اتاق شهرام پرت شدم.

گیج و متعجب نگاهم رو بین تختی که افشین خواب بود و شهرامی که حین بستن در با لبخند سمتم چرخید چرخ دادم.

شهرام عصبی بود و اینو از تکون مداوم سرش به چپ و راست می‌شد حدس زد، لبش رو گزید و با همون لبخند گفت:

- چرا نمیای پیشم؟

تو... تو مگه، نگفتی زن... زن منی باید پیشم باشی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/9/2022 10:43 PM]
#پارت۳۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبخند زدم و یه قدم جلو رفتم.
حین گرفتن بازوش از روی همون لباس فرم آسایشگاه سمت تخت هدایتش کردم و با نیم نگاهی به افشین که صدای خرخرش کل اتاق رو برداشته بود، صدام رو پایین آوردم:

- اولاً که صدات‌و بیار پایین افشین خوابه مزاحمش می‌شیم، دوماً زنا که همیشه نمی‌تونن پیش مرداشون باشن، باید به کارشون برسن مثل منکه الان کلی کار دارم.

روی تخت نشوندمش.
نگاه خیره‌ش بین چشم‌هام در گردش بود و بی‌قرار صورتش جمع شد.

- ولی من دوست دارم تو پیشم باشی، من موهاتو دوست دارم تو خیلی بوی خوبی می‌دی.
چشم‌هات...

مسخره بود ولی یه لحظه حرف رعنا تو سرم چرخ خورد و اخم کردم، این حرف‌ها جدید بود و کمی ترسناک.

(دو روز دیگه می‌گه بیا بچه درست کنیم)

لبم رو تر کردم و سعی کردم با آرامش این موضوع رو حل کنم، کافی بود از اینجا برم بعداً می‌تونستم حلش کنم.

ولی الان نه، الان که تمام فکرم روی اون داروهای کنار تخت اون بیمار بود نه.

- شهرام تو خیلی مهربونی اما الان لطفاً بخواب من خیلی کار دارم باشه؟
قول می‌دم از این به بعد بیشتر بیام پیشت.

سرش رو خیلی آروم تکون داد و خودش رو روی تخت بالا کشید، آروم دراز کشید و من پتو رو تا گردنش بالا کشیدم.
همیشه نگاهش روی چشم‌هام اینقدر خیره بود که واسم عادی شده بود.

- چشم‌هات سرخ شده خسته‌ای؟

تو جوابش فقط لبخند زدم، من نمی‌خواستم این مکالمه کش پیدا کنه، از وابسته شدنش می‌ترسیدم.

- خوب بخوابی عزیزم.

بهش پشت کردم تا از اتاقش بیرون برم اما صدام کرد و من باز سمتش چرخیدم.

- هی؟

با یه نیم چرخ نگاهش کردم.

- بله؟

لبخند زد مثل همیشه.

- من دیوونه نیستم می‌دونی دیگه؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم لبخند بزنم، تقریباً تمام بیمارهای اینجا روی اینکه دیوونه نیستن تأکید دارن اما در واقع همشون با مشکلات روانی حاد اینجا بودن. آسایشگاه ما جزء وی آی پی‌ها حساب می‌شد گرون قیمت با بیمارهای خاص.

سری به تأیید واسه خلاصی ازش تکون دادم.

- می‌دونم شب بخیر.

ناراضی بود اما دیگه حرفی نزد و من از اتاقش بیرون رفتم تا خیلی زود موضوع رو به رعنا بگم و فکرامون رو بریزیم روی هم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/11/2022 7:21 PM]
#پارت۳۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

- الان می‌خوای چیکار کنی؟

باز قدم زدن رو از سر گرفتم و فضای کوچیک اتاق استراحت رو طی کردم.

- باید اطلاعات به دست بیارم بالاخره این بیمار یه اسمی داره یه خانواده ای

چیزی.

سرش رو به تأسف تکون داد و با انگشت به سرم اشاره کرد.

- تقصیر خودت نیست بالاخونه رو اجاره دادی. یادت رفته تو آسایشگاه قبلی به خاطر این کنجکاوی‌هات چه بلایی سرت آوردن؟

پوفی کشیدم.
با یادآوری چیزی که از سر گذروندم و هیچ کس به جز عمو حسام ازش خبر نداشت سرم تیر کشید، یه رگ دقیقاً پشت گردنم تا شقیقه‌م دردناک و طاقت فرسا.

این پیشنهاد عمو حسام بود گفت به همه بگو کنجکاوی کردی نه اینکه رئیس اون آسایشگاه با نگاه هرزه‌ش باعث فرارت شده.

- نه یادمه اما اینو نمی‌تونم بی‌خیال بشم چه لزومی به اون حجم‌و دز دارو به یه بیمارِ بی‌آزار وجود داره؟

سرش رو با تأسف تکون داد و روی میز خم شد انگار عصبیش کرده بودم ولی خب چیکار کنم نمی‌تونستم بی‌خیال بشم.

- خدایا عجب غلطی کردم گفتم ببینیم اون لعنتی‌و، آخه تو از کجا می‌دونی بی‌آزاره؟ شاید
اگه اون داروها نباشه وحشی بشه، کم نداریم از این این بیمارا به وفورم دیدیم.

کلافه صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش پشت میز فلزی که با رو میزی زرشکی پوشونده شده بود نشستم.

- رعنا به من بگو این بیمار چند وقته اینجاست؟

شونه ای بالا انداخت.

- تقریباً دو ماه.

- خب توی این دو ماه کی وحشی گری کرده؟
کی صداشو شنیدی؟
من یه ماهه اومدم اینجا اما تو خیلی وقته اینجایی، چی دیدی از این بیمار که نیاز به همچین داروهای قوی داشته باشه؟
مگه همین تو، چند وقت پیش مثل ابر بهار اشک نمی‌ریختی که دلم واسه این بدبخت می‌سوزه همیشه توی اتاقشه، بیرون نمیاد، هوا نمی‌خوره‌و فلان؟

تو فکر فرو رفت و با چشم‌های ریز شده گفت:

- یعنی داری می‌گی از قصد دارن اینجوری تو حالت نباتی نگهش می‌دارن؟

دستی به صورت خسته‌م کشیدم و نالیدم:

- نمی‌دونم فقط دارم حدس می‌زنم، می‌خوام اگه اینجوری باشه کمکش کنم همین.

با دستش ضربه‌ی آرومی روی میز کوبید و سرش رو جلو تر کشید.

- خب می‌خوای چیکار کنی؟

نگاهش کردم و لب‌هام رو به هم فشار دادم، منم سرم رو جلو بردم و آروم گفتم:

- می‌خوام سر دکتر همتی‌و گرم کنی تا من برم اتاقش باید یه چیزی از این بیمار

پیدا کنم یه پرونده ای داره قطعاً که دست ما بهش نمی‌رسه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/12/2022 8:00 PM]
#پارت۳۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم‌هاش درشت شد و انگار نفسش رفت که رنگش پرید و من و من کرد.

- وای خدا... سخت ترین کار ممکن... چطوری سر همتی‌و گرم کنم آخه؟

لبخند زدم، وحشتش از همتی خنده دار بود، اسمش که میومد تند شدن ضربان قلبش رو حس می‌کردم.

- کار سختی نیست رعنا، ببین عزیزم امروز که می‌ره واسه چکاپ مریضا باهاش برو، تو پرستاری قبولت می‌کنه، امروز شیف کیه؟
باهاش هماهنگ کن، فقط نیم ساعت معطلش کنی کافیه من کل اتاقش‌و می‌گردم.

- وای ماهی میمیرم از ترس.

- نترس هیچی نمی‌شه نمی‌ذارم بشه، راه افتاد سمت اتاق زنگ بزن میام بیرون نمی‌فهمه.

تقه ای که به در خورد جوری شونه‌هامون رو پروند که صدای هین بلند هر دومون فضای اتاق رو پر کرد.

با عجله سمت در رفتم، سروش پشت در بود و با دیدنم و احتمالاً رنگ پریده‌م گفت:

- جن دیدی خانوم سام؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سعی کردنم لبخند بزنم.

- چیزی شده؟

سرکی تو اتاق کشید و ابرویی بالا انداخت.

- نه، داروی همه رو دادم شهرام نمی‌خوره.
می‌گه فقط تو باید بدی، برس جون عزیزت روانیم کرد، الان همتی صداش در میاد.

لعنت به همتی که همه ازش می‌ترسیدن، با وجود همتی هیچ کدوممون امنیت شغلی نداشتیم و کوچیکترین خطا آخرین خطای کاریمون بود.
چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو تکون دادم.

- باشه الان می‌رم شما به کارت برس.

با قدر دانی نگاهم کرد و حین خاروندن پشت سرش گفت:

- جبران می‌کنم ماهلین خانوم یادم نمی‌ره همیشه هوامو داشتی.

با لبخند جوابش رو می‌دم.

- کاری نکردم حالا برو تا همتی ندیده.

سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد و باز گفت:

- مطمئنی چیزی نشده دیگه؟
اگه کاری باشه من هستم.

با لبخند جوابش رو دادم.

- نه نیست اگه بود می‌گفتم.

دیگه چیزی نگفت و نگاه مشکوش رو از صورتم گرفت، سروش که رفت نیم نگاهی به رعنا که سمت در میومد انداختم.

- من برم ببینم باز شهرام چشه.

- برو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/13/2022 9:17 PM]
#پارت۳۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

از لای باز مونده‌ی در اتاقی که دکتر همتی مشغول چکاپ بیمارش بود به داخل

سرک کشیدم، دکتر پشتش به من بود و رعنا رو به من و با استرس نگاهم می‌کرد،
لب زدم:

- من می‌رم.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و من با عجله سمت اتاق همتی که طبقه‌ی بالا بود راه افتادم.

از کنار اتاقک آسانسور رد شدم و انگار که وجود نداشت پله‌هارو در پیش گرفتم، سوار شدن تو اون قوطی آهنی که راه نفس نداشت آخرین چیزی بود که می‌تونست تو زندگیم اتفاق بیوفته.

مثلاً وقتی مُردم با اون من و ببرن طبقه‌ی پایین بیمارستان تو سرد خونه، چون زنده که باشم پام اون تو هیچ وقت باز نمی‌شه برم هم زنده بیرون نمیام.

وارد راهرویی که آخرین اتاقش اتاق همتی بود شدم و از بخت بدم با خانوم میری سرپرستارمون سینه به سینه شدم.

اینقدر پر از استرس بودم و اینقدر آنی اتفاق افتاد که صدای هین بلندم راهرو رو برداشت و خانوم میری با چشم‌های درشت شده گفت:

- چته دختر؟

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم.

- ببخشید هواسم نبود ترسیدم.

سرش رو تکون داد و جوگندمی‌های قشنگش که فرق وسط باز شده بود درخشید،

من عاشق رنگ موهاش بودم.

- ایرادی نداره ماهلین جان، اینجا تو این طبقه کاری داری؟

با یه لبخند کج دقیقاً مثل سکته ای‌ها نگاهش کردم و چیزی به ذهنم نرسید که خودش ادامه داد:

- نکنه مثل بقیه می‌خوای بری تو بالکن هوا بخوری؟

جا داشت بپرم و دستم رو دور گردنش حلقه کنم و یه ماچ گنده از اون صورت کشیده‌ش بگیرم که خودش تو دهنم حرف گذاشت.

- وای آره خانوم میری تورو خدا کسی نفهمه‌ها خیلی حالم بده گفتم برم یه هوایی بخورم.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- برو دخترم فقط زود برگرد تا دکتر نیومده بالا می‌دونی که خوشش نمیاد پرسنل توی این طبقه رفت‌و آمد کنن زیاد.

- چشم... چشم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/13/2022 9:17 PM]
#پارت۳۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهش رو با لبخند ازم گرفت و وارد آسانسور شد و به محض بسته شدن درش سمت اتاق همتی دویدم.

درسته که آسانسور وسیله‌ی مزخرفی واسه من بود اما خب اینبار خوشحالم که وجود داشت و باعث شد زود از جلوی دیدم محو بشه.

نگاهم رو به سر تا سر راهرو چرخ دادم و با عجله وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.
اینجا زیاد اومده بودم، واسه دادن پرونده و گزارش.

با عجله سمت فایل بزرگ کنار دیوار رفتم، زیاد وقت نداشتم باید خیلی زود چیزی که می‌خواستم رو پیدا می‌کردم و می‌دونستم اینجاست نه جای دیگه.

اینکه کلید فایل دقیقاً بالا رو قفلش بود خوش شانسی بود دیگه غیره اینه؟

بازش کردم و برچسب تیتری که روی قفسه‌ی اول بود رو خوندم، شماره‌ی اتاق‌ها بود و بیمارهای بستری.

پرونده‌ها پنجاه تایی دسته بندی شده بودن توی هر طبقه.
از همون روزی که تأسیس شده بود تا امروز.

کشوهارو شمردم و کشوی پنج رو باز کردم، دویست، دونه دونه نگاه کردم دویست و یک، دویست و دو، دویست و سه... و دویست و هفت.....

چشم‌هام برق زد و با عجله بیرون کشیدمش و بازش کردم.
ضربان قلبم روی اوج خودش بود و دست‌هام از استرس می‌لرزید، باورم نمی‌شد که بالاخره داشتم ازش اطلاعاتی به دست میاوردم.

- صالح غلامی تبار چهل‌و هشت ساله... اخم کردم چهل‌و هشت سال؟!
عجیبه اصلاً بهش نمی‌خوره، ادامه دادم.

- مصدومیت به علت تصادف، آسیب شدید مغزی (آسیب تروماتیک به مغز)
کانکاشن (concussion)، شکستگی جمجمه‌و جراحت پوست سر می‌باشد.

بیمار نه ماه در کما بوده‌و عوارض بی‌هوشی‌و ضربه به سر، از بین رفتن تمام عصب‌های حرکتی، لامسه‌و شنوایی.
بیمار قادر به تکلم نبوده‌و هیچ درکی از فضای بیرون ندارد.

نگاهی به تاریخ انداختم دو ماه بود که اینجا بستریه و تاریخ تصادف دقیقاً چهارده ماه پیش بود.

وارفته به میز تکیه دادم و چشم‌هام رو فشار دادم، بمیرم براش چقدر دلم به حالش سوخت چه بلایی سرش اومده؟
یعنی قبل اون تصادف سالم بوده وای...

ولی پس اون داروها چه لزومی داشت؟
با این وضعیتی که تو پرونده هست تنها دارویی که باید مصرف کنه شاید یه دز آرامبخش باشه و داروهای ضد تشنج.

این بیمار باید حتماً بعد اون کمای طولانی مدت فیزیوتراپی می‌شد، براش انجام دادن یا نه؟

خدایا باورم نمی‌شد تو همچین ماجرایی گیر افتادم که وجدانم یه لحظه هم ساکت نمی‌شه.

با یادآوری دکتر همتی با عجله از جا پریدم و پرونده رو سر جاش برگردونم و بعد قفل کردن فایل از اتاقش بیرون زدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/15/2022 9:20 AM]
#پارت۳۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

مثل تمام اون چند باری که بهش سر زدم کنارش نشستم و با لبخند به صورت بی‌حالش و اون ریش و سیبیلای بلندی که دلم می‌خواست از ته بتراشمشون خیره شدم.

نگاه اونم مات سقف بود و امیدوار بودم اون چراغ بالای سرش که دقیقاً به چشم‌هاش تابیده بود عذابش نده.
سرم رو کمی جلو بردم و آروم گفتم:

- هی صالح خان نمی‌خوای یه نیم نگاه به ما بنداری؟

خودم ریز خندیدم‌و انگار که داشت باهام حرف می‌زد ادامه دادم:

- خب حالا نمی‌خواد بهت بربخوره، اسمت‌و از تو پرونده‌ت پیدا کردم ولی باور کن اصلاً انتظار نداشتم چهل‌و هشت سالت باشه.
حالا درسته با این یال‌و کوپال بلند سنت زیاد قابل تشخیص نیست اما اون رنگ مشکیشون بهم می‌گفت که فوقش باید سی‌و پنج اینا باشی ولی خب انگار اشتباه کردم.

مثل همیشه واکنشی نداشت و من پشت دستش و اون رگای زیادی کلفت روی ساعدش رو با نوک انگشت اشاره لمس کردم.

اینقدرا هم حق نداشتیم با هیچ بیماری صمیمی بشیم ولی خب من هر تلاش کوچیکی رو واسه گرفتن یه واکنش ازش می‌کردم.

- می‌دونی حس می‌کنم تو هم مثل من تنهایی البته من خیلی تنها نیستم اما خب بالاخره تو اون خونه‌ی بزرگ خیلی خیلی تنهام،
واسه همینه میام اینجاو باهات حرف می‌زنم امیدوارم وقتی حالت خوب شد نگی چقدر زیر گوشت حرف زدم.

نیم خیز شدم و اکسیژن رو روی بینیش مرتب کردم و خواستم چیزی بگم که صدای چرخش کلید تو قفل من‌و کشت و اینبار فرصت فرار سمت سرویس رو نداشتم، چون راست تخت بودم و سرویس سمت چپ.

پس با عجله خم شدم و خودم رو زیر تخت کشیدم و دعا کردم اون شخص وارد شده نگاهش به منی که احمقانه زیر تخت به این بزرگی پنهان شدم نیوفته.

صدای تق و توق کفش‌های پاشنه بلندش روی اعصاب بود و خیلی زود صدای عصبیش تو اتاق پیچید.

- خدا لعنتت کنه ایشالا آشغال که از زندگی انداختیم، اون سرم کوفیتو باز یادم رفت تزریق کنم حیوون وحشی.

چشم‌هام دیگه درشت تر از این نمی‌تونست بشه، کنار تخت اومد و به سرم روی میز چنگ زد و من فقط زانو به پایینش رو می‌دیدم، کفش پاشنه بلند مشکی و شلوار سفید.
چرا با مریض اینجوری حرف می‌زد؟

- امیدوارم دُزای اضافه‌ی دارو هرچه زودتر از روی زمین ورت داره خونخوار.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/15/2022 9:21 AM]
#پارت۳۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

انگار خیلی عصبی بود که صداش رو واسه یه بیمار ناتوان مثل این مرد بالا برده بود.

از سر و صداها می‌تونستم بفهمم داره چیکار می‌کنه و احتمالاً سرم رو تزریق می‌کرد.

صورتم جمع شد با اون عصبانیت لابد واسه فرو کردن اون سوزن هم مرحمتی به خرج نمی‌داد.

انگار کارش تموم شد که کیفش رو برداشت و خواست سمت در بره که باز برگشت و با نفرت ادامه داد:

- البته می‌دونی که بدون تنبیه نمی‌رم، من‌و تا اینجا کشوندی توی این سرما چرا تو طعمش‌و نچشی؟

چراغ رو خاموش کرد و دیدم که تو این تاریک روشن اتاق سمت پنجره‌ها رفت و چهارطاق بازشون کرد.
باد جوری می‌وزید که آنی تنم به لرز نشست و اون عوضی پتوی روی بیمار رو

کشید که از تخت آویزون شد و حالا دیگه اگه می‌خواست هم نمی‌تونست من‌و ببینه و من نفس راحت کشیدم، چرا بیرون نمی‌رفت؟
الان این مرد یخ می‌زد.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم و جمله‌ی منفورش.

- رادیاتورم خاموش کردم امیدوارم از سرما یخ بزنی آشغال...

انگار از فراموشیه تزریق اون سرم خیلی عصبی بود که این بیچاره رو اینجوری مجازات می‌کرد و از اون گذشته رفت و من‌و ندید، منی که قبل از اون پتو کاملاً تو دید بودم و انگار خدا هم باهام یار بود.

از زیر تخت بیرون اومدم و با عجله پتو رو تا گردنش بالا کشیدم، لعنتی نمی‌شد پنجره‌هارو ببندم نه تا وقتی اون نگهبانا دقیقاً به این پنجره‌ها دید داشتن و الان قطعاً اون دختر آمار و بهشون داده بود.

باد به سختی می‌وزید و برف شروع به باریدن کرده بود، اینجوری قطعاً تا صبح یخ می‌زد.
باید یه فکری می‌کردم.

سمت رادیاتورا رفتم و تا آخرین درجه زیادشون کردم تا اتاق گرم بشه، اما بعید بود بیرون دما خیلی پایین بود و برف هر لحظه بیشتر می‌بارید.

نگاهش کردم چقدر بیچاره بود.
چرا دلم براش می‌سوخت؟
چرا حس می‌کردم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟

اون دختر بهش چی گفت؟ خونخوار؟
نکنه این مرد یه قاتله و تو زندان خودشو زده به این حال و الان اینجاست؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
لعنتی تو این موقعیت وقت این حرف‌ها نبود نه تا وقتی سوز سرما صدای چلیک چلیک دندون‌هام رو درآورده بود.
چه موزیک اعصاب خورد کنی بود واسه یه مریض حاد اعصاب و روان.

نگاهی به اطراف انداختم، شاید با چند تا پتو می‌تونستم گرمش کنم.
پس با عجله سمت در رفتم تا بیرون برم و از رعنا کمک بگیرم اما کلید که داخل قفل نشد چشم‌هام درشت شد، لعنتی دختره کلید و جا گذاشته پشت در، لعنت خدا بهش حواسش کجاست که اینجوری گند زده حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ وای خدا گوشیمو چرا از تو شارژ برنداشتم؟ الان اینجا گیر افتادم و اون دختره صبح من‌و می‌بینه بیچاره می‌شم که.

چند باری امتحان کردم و ناامید به در چسبیدم دست خودم نبود که از ترس زیر گریه زدم هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم و به محض در زدن همه متوجه می‌شدن.

سعی کردم نفس عمیق بکشم و آروم بشم بالاخره که رعنا وقتی بفهمه من نیومدم میاد سراغم.

لبم رو با خشم گزیدم و سمت اون مرد راه افتادم باید اون‌و از سرما نجات می‌دادم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/16/2022 9:49 PM]
#پارت۴۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

کنار تختش ایستادم و پشت دستم رو روی صورتش گذاشتم رسماً یه تیکه یخ روی تخت بود، کاش می‌شد تخت رو از پنجره دورتر کنم و به رادیاتور نزدیک اما اونم امکان نداشت.

خدایا خودت کمک کن، با یادآوری اکسیژنی که بهش وصل بود تصمیمم رو گرفتم و پتو رو روی سرش کشیدم قطعاً اون زیر گرم تر بود البته اگه این پتوی نازک توانایی جلوگیری از ورود سرما رو داشت.

منزجر از سرمایی که داشت وارد استخونام می‌شد شروع کردم به راه رفتن تو اون فضای کوچیک... تحرک می‌تونست تنم رو گرم کنه.

قدم می‌زدم و هر چند دقیقه پتو رو کمی پایین می‌کشیدم تا خیالم راحت بشه زنده‌ست و می‌تونه نفس بکشه.

تنم داشت منجمد می‌شد و دمای به شدت پایین تن صالح وحشتم رو دو برابر می‌کرد.

خسته از راه رفتن مداوم روی صندلی کنار تخت نشستم و با دست‌های لرزونم پتو رو کمی پایین دادم، چشم‌هاش نیمه باز بود و مشخص بود سرمی که هر چند ثانیه فقط یه قطره وارد خونش می‌شد هنوز کارش رو نکرده بود.

- صالح خان" مکث می‌کنم و خیره به انبوه ریش مشکیش ادامه می‌دم" من چرا به تو می‌گم صالح خان؟
حس می‌کنم دارم با یه خان روستا حرف می‌زنم البته بهتم میاد، ببین من رسماً دارم یخ می‌زنم تو خوبی یعنی اون زیر گرمه؟

می‌دونم که جوابی در کار نیست و لبم رو می‌گزم.

- باید یه کاری بکنیم اینجوری جفتمونم منجمد می‌شیم.

صدای زوزه‌ی باد توجهم رو جلب کرد و دیدم که درگاه پنجره پوشیده از برف شده و رگه‌ی باریک آب تا تو اتاق جاری شده.

دندون قروچه ای کردم و حین تکون دادن خودم واسه گرم شدن صدام رو فقط کمی بلند کردم و غر زدم:

- لعنت بهت دختر این مرد باهات چه کرده که لایق این عذابه؟

دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم و خودم رو بیشتر تکون دادم، اما این راه حلش نبود.

نگاهی به اتاق انداختم خالی بود، اینقدر خالی که نزدیک بود بزنم زیر گریه.
از سرما متنفرم، از این لرزی که تمام اعضای درونیم رو به رعشه انداخته متنفرم، از این صدای بهم خوردن دندونام متنفرم.

من به طرز عجیبی دلم می‌خواست همین الان چشم‌هام رو ببندم و توی تابستون و گرمای شدیدش بازشون کنم.

یه باره دیگه به همه جا نگاه کردم به امید پیدا کردن چیزی واسه گرم شدن، اما تنها وسیله‌ی گرمایشی پتوی صالح خان بود، چون رادیاتور اینقدر ضعیف بود که سرمای زیر صفر بیرون بهش اجازه‌ی خود نمایی نمی‌داد.

لعنت به اون موتور خونه‌ی قدیمی...
اصلاً لعنت به همتی که سیستم گرمایشی اینجا رو قوی تر نمی‌کرد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/18/2022 8:47 AM]
#پارت۴۱

#هیژا
#مهری_هاشمی

بخار یخ زده‌ی ریه‌م رو تو دست‌هام فوت کردم. اینجوری نمی‌شد، تنم داشت از سرمازدگی کرخت می‌شد و خوابیدن بدترین اتفاق این شب نحس بود.

از جام پاشدم، با لعنتی که به نگهبانا فرستادم با شونه‌ی خمیده جلو رفتم و کمی سرک کشیدم و حرسی مشتی به دیوار کوبیدم.

لعنت بهشون هنوز چراغ نگهبانی روشن بود و این یعنی بیدار بودن، تا جایی که می‌شد پنجره رو بستم و باز سر جام برگشتم.

دست‌هام داشت یخ می‌زد و سرم تیر می‌کشید. پس چرا رعنا شک نمی‌کرد به دیر رفتنم؟!

من باید واسه گرم شدن کاری می‌کردم و تنها راه چیزی بود که انجامش تنم رو می‌لرزوند، رفتن زیر پتوی یه بیمار بستری تو آسایشگاه روانی.

قطعاً بعید بود ازم، پس باز خودم رو تکون دادم و سعی کردم دندون‌هام رو مهار کنم تا ملودی آزار دهنده‌ش کلافه‌م نکنه.

سعی کردم مغزم رو منحرف کنم، اما وسوسه‌ی گرمایی که اون زیر انتظارم رو می‌کشید مثل خوردن چای داغ اول صبح وسوسه کننده و لذت بخش بود.

اگه می‌رفتم اون زیر هم خودم یخ نمی‌زدم هم اون مرد، اما حس خجالتی که لحظه به لحظه داشت اوج می‌گرفت این اجازه رو نمی‌داد.

باد زوزه کشید و برف رو بیشتر به داخل هدایت کرد و من با یه تصمیم آنی چیزی که به ذهنم رسیده بود رو انجام دادم، طبق چیزایی که اینجا دیدم و خوندم این تنها ترین راه بود.

کفش‌هام رو از پام در آوردم و خودم رو روی تخت بالا کشیدم.
قلبم تند تند می‌زد و من از کارم مطمئن نبودم اما با فکر به اینکه اگه اینکار رو نکنم قطعاً از سرما می‌میریم زیر پتوش خزیدم.

گرم بود اما نه به اندازه‌ی کافی، خودم رو به پهلوی راستش چسبوندم و پام رو روی پاش گذاشتم نامردی بود ولی واسه نجات دادن دستم از سرما خیلی آروم دستم رو توی لباسش فرو کردم و روی شکم سفت اما داغش گذاشتم.

بدنش داغ بود، داغ تر از قبل، این زیر دما زیاد بود. نکنه حسم می‌کرد، نکنه همه چی رو می‌فهمید و فقط نمی‌تونه تکون بخوره؟

اگه اینجوری باشه، الان من دقیقاً یه متجاوزم که به حریمش تجاوز کردم و بدتر از اون نمی‌تونستم با وسوسه‌ی لمس پوست سفت شکمش مبارزه کنم که انگشت‌هام هی بالا و پایین می‌شد.

تجربه‌ی خوابیدن کنار مردی به جز محارمت چقدر می‌تونه عجیب باشه، حسی که قابل توصیف نیست.
لبم رو گزیدم و روی شونه‌ش پچ زدم:

- ببخشید می‌دونم به حریم شخصیت تجاوز کردم، اما باور کن به خاطر خودته من نمی‌خوام یخ بزنی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/19/2022 6:49 PM]
#پارت۴۲
#هیژا

#مهری_هاشمی

کمی مکث کردم و خیره به چشم‌های کاملاً بازش ادامه دادم:

- ما نباید بخوابیم، نه تا وقتی سرما مثل فرشته‌ی مرگ در انتظار چشم‌های بستمونه.
صالح خان نخواب خب؟
اگه بخوابی تنت یخ می‌زنه‌و منم یخ می‌زنم، تو که نمی‌خوای من بمیرم؟

"به نیم رخش نگاه کردم‌و ادامه دادم، چقدر پرحرف شده بودم"

- می‌دونی چیه؟ خودم می‌دونم این کارم بده ولی اگه خودت تو این وضعیت نبودی، یعنی اینجوری از دنیا بی‌خبر نبودی، واسه گرم کردن خودمون همین پیشنهادو می‌دادی.
اونجوری وقتی توی بغلت فرو می‌رفتم بیشتر گرم می‌شدم آخه الان کمرم داره یخ می‌زنه.

باد موهاش رو توی هوا تکون داد و من باز حرف زدم:

- البته یه راه دیگه‌م هست، که همین الان تکون بخوری‌و من‌و با چک‌و لگد از تخت بندازی پایین‌و بگی دختره‌ی بی‌حیا تو بغل من چیکار می‌کنی؟

لبخند ریزی زدم و بعد یه مکث چند ثانیه‌ای وقتی دستم رو از توی بلوزش بیرون کشیدم، انگشت اشاره‌م رو روی گونه‌ش و رد زخم کهنه‌ای که به جا مونده کشیدم و گفتم:

- البته من ترجیح می‌دادم گزینه‌ی دوم باشه، حتی اگه من‌و بزنی هم دلم می‌خواد تکون بخوری‌و حرف بزنی.
تا خودتو نجات بدی.

نفس عمیقم رو بیرون دادم.
صورتش خیلی سرد بود پس پتو رو تا روی سرمون بالا کشیدم و توی تاریکی فرو رفتیم.
این زیر گرم بود، اینقدری گرم بود که از سرما و مرگ نجاتمون بده.

من باید تلافی این کارش رو سرش در بیارم دختره‌ی بد ذات، قطعاً قصد کشتن این مرد رو داشت و حالا دیگه مطمئنم اون داروهارو نباید مصرف کنه.

وای کاش می‌شد لال بشم اما هم کنجکاوم هم گیج، صدام رو پایین آوردم.

- می‌گم به نظرت من خیلی کوچولو ام یا تو خیلی گنده‌ای؟
آخه نصف تنتم نیستم، اصلاً گرم شدی یا نه؟

نمی‌دونم بیدار بود یا نه چشم‌هاش رو نمی‌دیدم اما خودم حس می‌کردم به چشم‌هام وزنه‌ی صد تُنی آویزونه که نمی‌تونستم باز نگهشون دارم و آخرش تلاشم بی‌فایده شد و چشم‌هام روی هم افتاد.

.....

نمی‌دونم چقدر از به خواب رفتنم گذشت که با تکون شدید که به تنم داده شد از خواب پریدم و به کسی که وحشت زده نگاهم می‌کرد زل زدم.

با دیدن رعنا نفس راحتی کشیدم که حرصی نیشگون محکمی از بازوم گرفت و غر زد:

- خاک تو سرت خوبه این مرتیکه به کل فلجه.
تو بغلش چه شکری می‌خوری ماهلین؟
پاشو گمشو بریم بیرون ساعت نزدیکه هفت صبحه الان دختره میاد.

اتاق رسماً با سردخونه هیچ فرقی نداشت و من دندون‌هام شروع کرد به صدا دادن.

نگاهی به ساعت انداختم، نیم ساعت دیگه دختره میومد و قطعاً تا اون موقع صالح از سرما نمی‌مرد پس با عجله از تخت پایین پریدم و پتو رو مثل قبل روی تخت آویزون کردم و حس کردم اونم تنش از سرما لرزید.

- دیوونه شدی چرا پتو رو از روش کنار می‌کشی یخ می‌کنه؟

سرم رو به تأسف تکون دادم و دستش رو گرفتم.

- بیا بریم همه چی‌و برات می‌گم، الان این دختره میاد قطعاً به خاطر خودشم شده اتاق‌و گرم می‌کنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/20/2022 10:52 PM]
#پارت۴۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

لیوان چای رو جلوم گذاشت و غر زد:

- بخور گرم شی لباس عوض کنیم بریم دارم می‌میرم از بی‌خوابی.

یه خمیازه‌ی دیگه رو کش دار تر مهمون صورتم کردم و با چشم‌های به اشک نشسته از بی‌خوابی به رعنا که چپ نگاهم می‌کرد چشم غره رفتم و گفتم:

- بگو رعنا خدای نکرده خفه می‌شی جواب شوهرتو کی بده.

با عجله سمت در رفت و بازش کرد، سرکی کشید و با حرص سمتم برگشت و از لای فک قفل شده غرید و من شقیقه‌م از درد وحشتناک سرم تیر کشید.

- دیوونه‌ی روانی، به این فکر کردی اگه من شیفتم نبود چی می‌شد؟؟ بیچاره می‌شدی می‌فهمی؟

سعی کردم با لبخند آرومش کنم اما انگار خیلی عصبی بود که با یه برو بابا ازم فاصله گرفت و از کمدش کیف قهوه‌ایش رو برداشت.

- رعنا جونم دورت بگردم من از کجا می‌دونستم دختره کلیدشو جا می‌ذاره؟ خودت که دیدی با اون پیچاره چیکار کرد.

سمتم اومد.

- من کاری به اون حیوون ندارم که چه غلطی می‌کنه، موضوع من تویی، می‌گم یه درصد اگه شک نمی‌کردم، اگه نمی‌اومدمو کلیدو نمی‌دیدم چی می‌شد؟

بی‌خیال چایی شدم و از روی صندلی که با هر تکون جیر جیر صدا می‌داد و سردردم رو دو برابر می‌کرد، دستش رو گرفتم و با لحن مهربونی گفتم:

- من قربونت اون دل مهربونت برم، ببخشید از این به بعد بیشتر دقت می‌کنم خوبه؟
اخم نکن دیگه.

بالاخره لب‌هاش به لبخند باز شد و ضربه‌ی آرومی به کتفم زد.

- خب بابا مردشور اون چشات‌و ببرن، چشم نیست که چلچراغه.

با عجله گونه‌ی تپلش رو بوسیدم.

- من فدات بشم وایستا لباس بپوشم بریم.

دندون غروچه ای کرد و سمت در راه افتاد.

- تو محوته منتظرتم، حالم داره از فضای اینجا بهم می‌خوره خیلی استرس کشیدم امروز.

با لبخند نگاهش کردم حین غر غر کردن از اتاق بیرون رفت و من با برداشتن لباس‌های بیرونم وارد رخت کن شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 5:30 7/21/2022]
#پارت۴۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

کمی ماکارونی برای خودم کشیدم و پشت میز آشپزخونه نشستم.
گوشی رو با کتفم روی گوشم فیکس کردم و کمی عصبی توپیدم:

- رعنا واقعاً داری حوصلمو سر می‌بری، تو از چی می‌ترسی؟
اگر این قضیه روشنم بشه، یا به هر دلیلی لو برم مقصر منم، فقط من.
خواهش می‌کنم با این انرژی منفی که می‌فرستی اذیتم نکن.

انگار اونم از دستم عصبی شد که صداش بالا رفت:

- ماهلین من می‌گم داری تو لونه زنبور دست می‌کنی، از کجا معلوم این آدم دشمن نداشته باشه؟
از کجا معلوم بعداً نفهمن که تو این کارو کردی تو کمکش کردی، اگه بیان سراغت چی؟
اگه بلایی سرت بیارن؟
اصلاً تو چرا گیر دادی به این قضیه ولش کن بذار هر کاری می‌خوان بکنن.

عصبی بشقاب روی میز رو به عقب سر دادم.
از جام پاشدم و حین قدم زدن تو عرض آشپزخونه کلافه چنگی توی موهام زدم.

- نمی‌تونم بفهم، به نظرت استفاده از اون داروها به طور مداوم چقدر براش عوارض داره، بذار من خودم بهت بگم اگه میانگین حساب کنیم که این دو ماهی که اینجاستو تمام مدت چند واحد از اون دارو گرفته همین الانم تمام عصب‌هاش آسیب دیده.

بینایی‌ش دچار مشکل شده، تنفسش‌و نگم که همین الانشم به زور اکسیژن نفس می‌کشه، همین آدم اگه نمیره و به زندگی عادی برگرده شاید حتی نتونه یه وسیله رو توی دستش بگیره این به کنار، اگه ادامه پیدا کنه خودتم می‌دونی که تقریباً دو یا سه ماه دیگه می‌میره.
من نمی‌تونم بی‌خیال بشم وقتی می‌تونم نجاتش بدم.
من نمی‌تونم چشمامو ببندم‌و بگم گور بابای اون آدم.

آه بلندش توی گوشم پیچید و ناراحت تر از خودم گفت:

- چطوری می‌خوای کمکش کنی اون دختره همیشه توی اتاقه؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و آروم تر ادامه دادم:

- ببین من باید ساعت داروش‌و بفهمم، توی اون دو باری که دیدم ساعت یازده به بعد بود، یعنی دختره سرم‌و می‌زنه‌و می‌ره.
نمی‌دونم چرا ولی اینم یه عذاب دیگه‌ست.
فقط کافیه تو بهم کمک کنی من جای اون سرم لعنتی‌و با یه سرم ساده عوض می‌کنم.
کی می‌خواد اینو بفهمه؟
اون مرد با نگرفتن اون داروها قطعاً حالش خوب می‌شه.

- من نمی‌دونم اصلاً نمی‌فهمم چرا باید این آدمو اینجوری عذاب بدن؟
قطعاً یه دلیلی داره، تو یه درصد به این فکر کن که حالش خوب بشه یه جانی آدمکش باشه یا یه قاتل سریالی، بالاخره باید یه دلیلی واسه این همه بی‌رحمی وجود داشته باشه.
خدایا چه غلطی کردم که بهت اصرار کردم اون بیمار رو ببینیم.

سرم رو به تأسف تکون دادم و به یخچال تکیه دادم که تنم از برخورد با بدنه‌ی یخش لرز کرد و به روی خودم نیاوردم.

از پنجره‌ی گوشه‌ی آشپزخونه به بیرون و حیاط پوشیده از برف خیره شدم و آه عمیقی کشیدم.

- رعنا فقط بهم کمک کن همین، اگه واقعاً داروش همون ساعتی که گفتم بهش تزریق بشه من نجاتش می‌دم.

- باشه کمکت می‌کنم فقط جون رعنا مواظب باش من حس خوبی به این کار ندارم.

لبخند ریزی گوشه‌ی لبم نشوندم، حالا دیگه خیالم راحت تر بود و باز پشت میز برگشتم و گفتم:

- حواسم هست خیالت راحت.

- ببینیم‌و تعریف کنیم، من برم مرتضی کشت خودش‌و.

- برو عزیز دلم خداحافظ.

تماس که قطع شد، با خیال راحت تری مشغول خوردن شدم.
من تو تصمیمم جدی بودم و قطعاً اون مرد رو از این جهنمی که توش گرفتاره بیرون می‌کشم، فقط یه درصد احتمال می‌دم که این داروها به ضررش نباشه اونم وقتی تأثیرشون از بین رفت متوجه می‌شم و بعد اون دیگه جای اون سرم‌های لعنتی رو عوض نمی‌کنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/23/2022 2:10 PM]
#پارت۴۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

کارم شده هر شب چک کردن اینکه اون سرم رو به بیمار تزریق می‌کرد یا نه.
تقریباً تمام مدتی که شیفتم بهش سر زدم.
هر روز بدون وقفه، فقط واسه اینکه اون دارو رو نگیره.

این ماه رو تقریباً کامل شیفت بودم، به بهونه‌ی اضافه کاری و نداشتن وضعیت مالی خوب. دروغ بود ولی مجبور بودم و اینو دکتر همتی نمی‌دونست که اگه می‌دونست یه دقیقه هم نمی‌ذاشت اضافه بمونم.

دیگه زیاد وقتم رو توی اتاق تلف نمی‌کنم، در حد یه سلام و خوبی ساده.
اون که جواب نمی‌ده، حتی نمی‌دونم متوجه حضورم می‌شه یا نه، پس چرا باید زیاد توی اتاق بمونم؟
همین که بدونم سرم بهش تزریق نشده کافیه.

رعنا تقریباً هر روز به تکرار، به دفعات داره بهم تفهیم می‌کنه که این مرد ارزش این همه از خودگذشتگی رو نداره و چرا خودم رو توی این دردسر انداختم، اما من پا پس نمی‌کشم.
من باید حتماً هرجوری که شده این مرد رو از دست این دختره‌ی افریته نجات بدم.

طبق قراره تمام این یک ماه بازم پشت دیوار کنار اتاق دویست و هفت با سرم تو دستم به انتظار نشستم تا اون دختر از اتاق بیرون بزنه.

نگاهی به ساعتم انداختم، تقریباً چهل و پنج دقیقه است که اینجا بودم.
بالاخره صدای در به گوشم رسید، شونه‌م رو بیشتر به دیوار چسبوندن و حتی

نفس هم نکشیدم تا متوجه حضورم نشه.

توی این یه مورد شانس باهام یار بود که راه پله دقیقاً سمت مخالف جایی که من ایستادم طراحی شده.

صدای پاشنه بلند کفش‌های لعنتیش توی فضای سرد و ساکت آسایشگاه پیچید و من سرک کشیدم.

وارد آسانسور که شد با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و با عجله سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم.

باید زودتر بهش می‌رسیدم؛ که اگه سرم بهش وصل باشه زیاد دارو وارد بدنش نشه.

تقریباً مسیر کوتاه رسیدن به تختش رو دوئیدم و به محض کنار زدن پرده اولین چیزی که چشم‌هام شکار کرد سوزن سرمیه که توی رگ قوی پشت دستش فرو رفته بود.

جلو رفتم و خیره به سرمی که توی دستش بود شتاب‌زده درجه‌ی تنظیمش رو تا ته بستم که حتی یه قطره دیگه وارد خونش نشه.

چشماش‌و بسته بود و امیدوار بودم از تأثیر داروها نباشه.

موهاش نصف صورتش رو پوشونده و من با ناراحتی و حس مزخرفی که با ورود به این اتاق نصیبم می‌شد جای اون سرم منفور رو با سرم قندی معمولی عوض کردم و نفس راحت کشیدم.

حس آدمی رو داشتم که پرواز می‌کنه دقیقاً همونقدر سبک بال، من داشتم جون این آدم رو نجات می‌دادم و می‌دونم با نگرفتن دزهای همین سرم لااقل چند ماه

به زنده بودنش اضافه کردم.

خوشحالم از این که نذاشتم اون داروی مزخرف وارد بدنش بشه و واسم قد یه دنیا ارزش داره.

نگاهی به سرم توی دستم انداختم انگار تازه وصل شده که چند قطره بیشتر ازش خارج نشده بود.

حالا راحت تر می‌تونستم نفس بکشم واسه اولین نجات خوب بود، امیدوارم تا آخر همینجوری پیش بره.

خم شدم و موهای ریخته روی پیشونیش رو کنار زدم و با یه نفس عمیق دیگه سرم رو برداشتم و از اتاقش خارج شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/24/2022 5:33 PM]
#پارت۴۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

اینقدر پنهونی خودم رو وارد و خارج این اتاق می‌کردم که تقریباً تمام راهکارهاش رو یادگرفته بودم و تا به امروز گیر نیوفتادم.

اما اینبار به محض خروج و برداشتن چند قدم نگاهم تو نگاه شهرام که تو درگاه اتاقش ایستاده بود و مستقیم نگاهم می‌کرد قفل شد.

توی اون فشار عصبی و استرس چشم تو چشم شدن با دو تا چشمی که خیره نگاهت کنه تا آستانه‌ی یه جیغ فرابنفش بردم اما اون چشم‌ها متعلق به شهرام

بود و اون از همون روز اول شریک جرمم بود.

با قدم‌های بلند جلو رفتم، صورتش عادی بود مثل همیشه نه لبخند داشت نه اخم عادی.

ولی قطره‌های ریز عرق پیشونیش رو پر کرده بود و دکمه‌های بلوز فرم آسایشگاه تا آخر باز و من با دیدن شکمش ابروهام تا جایی که امکان داشت بالا پرید.

این بدن نمی‌تونست واسه یه دیوونه باشه مگه اینکه اتفاق فجیعی تو زندگیش افتاده باشه و اون رو از یه آدم سالم به این حال کشونده باشه.
این بدن لااقل پانزده سال و ورزش کرده بود.

گلوم رو نامحسوس صاف کردم و گفتم:

- شهرام چرا بیداری؟
مشکلی داری؟

لبش رو با زبون تر کرد و طبق عادت سرش رو به چپ و راست تکون داد و شونه‌ی راستش رو بالا انداخت.

- سرم درد می‌کنه.

صورتم گرفته شد و به چشم‌هاش دقیق شدم پر از رگه‌های قرمز بود و خمار، یا از خواب بود، یا درد.

- برو توی اتاق برات مسکن میارم، دز داروهای امروزتو گرفتی؟

سرش رو بالا انداخت.

- گفتم تو ندی نمی‌خورم، فقط تو.

سری به تأسف تکون دادم.

- واقعاً داری کلافه‌م می‌کنی شهرام، مگه من وظیفه دارم مدام دم پر تو باشم.....

همه چیز آنی اتفاق افتاد، با هر دو دست به پهلوهام چنگ زد و من و داخل اتاق کشید.

جیغ بلندم رو توی نطفه خفه کردم تا بیشتر تحریکش نکنم.

وحشت تنها حسی بود که داشتم، شهرام دیوونه بود و یه دیوونه از یه آدم عادی بیشتر قدرت داشت؛ چون مغزش کار نمی‌کرد و فقط زورش بود.

تنم رو به دیوار کنار در کوبید.
آخی گفتم و سرم از تو دستم روی زمین افتاد.

خشمگین غرید، جوری که چند قطره از بزاق دهنش تو صورتم پاشید و من چشم بستم.

- از من کلافه‌ای، از من؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/25/2022 8:17 PM]
#پارت۴۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و با مظلوم ترین حالت ممکن نگاهش کردم، ازش وحشت کرده بودم، این لحن صدا و فشار دست‌هاش رو پهلوهام من‌و تا مرز سکته برده بود.
صدام از درد لرزید و لب زدم:

- آی شهرام دردم گرفت.

نگاهش میخ چشم‌هام بود خیره و عمیق و کم‌کم رنگ نگاهش عوض شد، فشار دست‌هاش کم شد و تنش رو به تنم چسبوند.

دست‌هاش که روی کمرم بالا پایین می‌شد رو حس کردم و لام تا کام حرف نزدم، باید آروم می‌شد اما با کاری که کرد ترسیده حین کشیدم.

لب‌هاش روی چشم راستم نشست و ته ریشش پوست زیر چشمم رو خراش داد، لبم رو گزیدم، با دست‌هاش مهارم کرد و همونجا روی چشم‌هام پچ زد:

- چشمات...

نفسم رو بیرون دادم، وحشت مثل زهر کشنده ای توی رگ‌هام جاری بود و من به این فکر می‌کردم قراره امشب چطوری تموم بشه، اگه من‌و بکشه چی؟

- داری اذیتم می‌کنی بذار برم.

لب‌هاش رو پایین تر کشید و اینبار روی گونه‌م پچ زد:

- اززز... ممنن نترسسس. من اذیتت نمی‌کنم...

- اما داری اذیتم می‌کنی.

لبش رو روی گونه‌م کشید و نفس داغش توی صورتم پخش شد.
چش شده بود امشب؟

من داشتم می‌مردم از حرکات دستش.
لعنت به اون افشین که اینقدر راحت خواب بود حالت عادی از دست زوزه‌های گرگ مانندش در امان نبودیم چرا یه صدایی از خودش تولید نمی‌کرد؟

- بگو شِلی من‌و ببوس.

چشم‌هام درشت شد، درشت تر از حد معمول اینقدر که حس می‌کردم الان تخم چشمم بیرون می‌پره و کف زمین غلط می‌خوره.
چی گفت؟!

- بگو... می‌ذارم بری.

خواستم هولش بدم که تنش رو بیشتر به تنم کوبید و از برخورد پشت سرم به دیوار آخ کشیدم و اون غرید:

- آخ نه، بگو من‌و ببوس.

- ولم کن اگه اذیتم کنی دیگه نمیام پیشت.

- بگو شِلی من‌و ببوس.

لعنت به این وضعیت، شهرام الان به چند دز آرامبخش احتیاج داشت.
یاد چی افتاده بود که تو این حال بود؟

آب دهن خشک شدم رو به زور فرو دادم و لب زدم اینقدر آروم که فقط شهرام با گوش‌هایی که به لبم چسبونده بود بشنوه.

- شِلی منو...

گونه‌ش رو به لبم چسبوند و عملاً خفه‌م کرد نذاشت چیزی که ازم خواسته بود رو تموم کنم.

عقب کشید، چند قدم و ایستاد، لبخند زد و من هنوز چسبیده به دیوار نگاهش می‌کردم،
چی شد؟!

تو یه لحظه شد همون شهرام قبلی همونقدر مهربون و همونقدر آروم، سرش رو روی شونه خم کرد و گفت:

- برو برو خب؟ برو.

نگاه متعجبم رو ازش گرفتم و با برداشتن سرم از روی زمین با عجله از اتاق خارج شدم.
شهرام عجیب ترین بیماریه که من تو چند سال کاریم دیدم. خیلی عجیب...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و سمت اتاق استراحت راه افتادم.
هنوز قلبم اینقدر محکم می‌کوبید که صداش تمام سرم رو گرفته بود، این همه استرس واسه دختری به آرومی و بی‌حاشیه مثل من خیلی زیاد بود، خیلی زیاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/26/2022 8:46 PM]
#پارت۴۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

نیم نگاهی به ساعت انداختم، چیزی تا رفتن دختره نمونده بود و من منتظر بودم.

هوای مطلوب از دریچه‌ی تهویه که دقیقاً رو به روم بود به صورتم می‌خورد و من‌و به خلسه‌ی شیرین خوابی که مدت‌ها خودم رو ازش منع کرده بودم می‌کشید.

سکوت به فضای بخش حکم فرما بود و راهرو تو تاریک روشن مهتابی‌هایی که یکی درمیون واسه راحتی بیمارا خاموشش می‌کردیم فرو رفته بود.

با چشم‌های خمار خوابم نگاهی به سارا که داشت با گوشیش ور می‌رفت انداختم، مدام لبخند می‌زد، من یادم رفت تا ازش بپرسم داستان اون خواستگاری دروغی به کجا رسید و تونست زبون سروش رو باز کنه یا نه؟

کمی روی صندلی جا به جا شدم تا تنم از اون کرختی در بیاد و با صدای خسته‌ای گفتم:

- سارا؟

فقط چشم‌هاش رو از صفحه‌ی گوشیش بالا گرفت و نگاهم کرد.

- جانم؟

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم، کلافه بودم و خسته، خوابم میومد و بدتر از همه شدیداً گشنه بودم و خواستم با حرف زدن تمام این مشکلات رو از سرم بیرون بندازم.

- با سروش چه کردی؟

انگار خیلی سر کیف اومد که نیشش رو باز کرد و قری به گردنش داد که موهای بافته شده‌ش که با کش قرمز بسته بود تو دیدم قرار گرفت.

- مخش کردم رفت.

لب‌هام از شنیدن واژه‌ای که به کار برد کش اومد.

- یعنی چی؟

- یعنی گفتم یا دهن باز کن یا زن یه قوزمیت خشتک پاره می‌شم اونم گرخیدو دهن وامونده رو باز کرد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و صدای بلند خنده ای که می‌دونستم لااقل تو این راهرو همه رو بیدار می‌کنه رو تو نطفه خفه کردم.

- خدا لعنتت کنه سارا من الان حس خندیدن ندارم.

چشم غره ای بهم رفت.

- جای خندیدن اون شوهر درازتو آدم کن اینقدر عشق منو اذیت نکنه.

خنده از روی لب‌هام پر کشید و متعجب گفتم:

- شوهر؟!

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت، حین تایپ کردن گفت:

- شهرام جونتون به همه گفته زنش شدی.

سری به تأسف تکون دادم و با لبخند گفتم:

- من‌و هم دیوونه کرده سارا، می‌گم چی در مورد شهرام می‌دونی؟ پرونده‌ش دم دسته؟

سری بالا انداخت.

- پرونده‌ش دست همتیه، می‌دونی که از بیمارای خاصه.

- یعنی مثل دویست‌و هفت بود؟

گوشی رو روی میز کنار دستش گذاشت و کمی سمتم خم شد.

- نه بابا فرق دارن، دویست‌و هفت کلاً قضیه‌ش فرق داره، اما شهرام خودش اومد اینجاو خودش‌و بستری کرد.

ابروهام متعجب بالا پرید و کنجکاو خودم رو جلو کشیدم.

- یعنی چی خودش اومد؟ مگه می‌شه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/27/2022 6:16 PM]
#پارت۴۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد و صداش رو پایین آورد، اتاق شهرام دقیقاً روبه روی استیشن بود.

- آره من فقط می‌دونم پدرش با کلی دادو بیدادو فحش می‌خواست ببرتش اما موفق نشد.

نیم نگاهی به در اتاق شهرام انداختم.
یعنی چی؟!
اینجا همه چی واقعاً مشکوکه یا من حساس شدم؟

- چند وقته اینجاست؟

- یه هفته قبل از اومدن تو، یه روز اومد با همین علائمو نشانه‌های رفتاری، درخواست کرد بستری بشه، گفت اگه بستریش نکنن می‌خواد یکی‌و بکشه، خلاصه بهت بگم یه دیوونه بازی‌هایی در آوردو بعد کلی تست که نشون از اینکه عقلش تو سلامت کامل به سر نمی‌بره بستری شد.

گوشه‌ی لبم رو جوئیدم و مقنعه‌ی کرم رنگم رو روی موهام که به شدت گره خورده بود مرتب کردم.

- مگه می‌شه؟

- دیگه شده دیگه، همتی‌و صفری کلی سرش دعوا کردن اما خب صفری زورش چربیدو پسره اینجا موند.

آب دهنم رو بلعیدم، صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم و حین سرک کشیدن از پیشخون استیشن گفتم:

- همه چیز این آسایشگاه مشکوکه.

- اوهوم منم موافقم، ولی خب چه اهمیتی داره پولمونو بگیریم کافیه.

دختره با اون موهای بلوندش از توی اتاق بیرون اومد و سری سمتمون تکون داد. مثل خودش جواب دادم که وارد آسانسور شد.

خب حالا نوبت من بود، با عجله از جام پا پاشدم که سارا متعجب گفت:

- کجا؟

نیم نگاهی بهش که پشت پیشخون پنهان شده بود انداختم، اینقدر ریز جسه بود که وقتی روی صندلی نشسته قطعاً منو نمی‌دید که وارد اتاق می‌شدم.

- هیچی کار دارم میام الان، چایی می‌خوری؟

- دمت گرم اگه بیاری که دعات می‌کنم.

لبخند زدم.

- میارم.

قدم‌هام رو سمت اتاق ته راهرو برداشتم و چند قدم مونده به در دست توی جیبم کردم و جای خالی کلید مثل پتک تو سرم کوبیده شد.

واسه چند لحظه نفس نکشیدم و تو جام ثبت شدم، کلید نبود؟

شروع کردم به گشتن جیب‌هام لعنتی نبود کلید نبود کجا گذاشتمش؟

کجا گمش کردم؟
وای...

سمت اتاق استراحت راه افتادم باید کمدم رو می‌گشتم لعنتی من هر شب کلید رو برمی‌داشتم و با خودم می‌بردم فقط دیشب یادم رفت یعنی کسی برداشته بود؟

من یادمه از اتاق که بیرون زدم گذاشتم تو جیبمو بعد کارهایی که شهرام کرد به کل از یادم رفت وای...

همه جا رو زیر و رو کردم نبود که نبود، نکنه تو کشمکش افتاده تو اتاق شهرام؟
وای اگه اینجوری باشه امروز نظافت چی پیداش کرده بود و کارم تموم بود.

ولی بازم محض احتیاط سمت اتاق شهرام راه افتادم و واردش شدم.

هر دو روی تخت‌هاشون خواب بودن و من با عجله مشغول گشتن شدم، زیر تخت گوشه‌ی دیوار پشت یخچال و فایلم نبود.

عصبی هر دو دستم رو روی سرم گذاشتمو لب زدم:

- وای وای کجا گمش کردم خدایا؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/30/2022 8:47 AM]
#پارت۵۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

با حال خراب داروی بهرام رو دستش دادم.
حالم بود بود، عصبی و کلافه از گم کردن کلیدی که دو روزه هر جایی رو واسه پیدا کردنش گشتم هیچی از کاری که می‌کنم نمی‌فهمم.

لیوان آب رو از دستش می‌گیرم و روی میز می‌ذارم.
برعکس همیشه بدون حرف زدن باهاشون اتاق رو ترک می‌کنم.

باورم نمی‌شه تمام نقشه‌هام نقش بر آب شده و اون کلید رو به همین راحتی از دست دادم.

از کنار سهیلا که مشغول کمک کردن به یکی از بیمارهاست می‌گذرم.
حالت عادی باید کمکش می‌کردم تا با هم بیماری که کف زمین دراز کشیده رو بلندش کنیم، اما من واقعاً حسش رو ندارم.

فقط می‌خوام داروهارو بدم و هر چه زودتر کارهای امروزم رو تموم کنم و برم خونه.

تا زیر پتوی گرمم کنار بخاری گازی که تا ته زیادش کردم دراز بکشم و واسه کلیدی که دیگه ندارمش غصه بخورم.

آه عمیقم رو بیرون می‌دم و می‌خوام وارد اتاق شهرام بشم که رعنا از تو استیشن صدام می‌کنه.

- ماهی؟

من واقعاً حوصله‌ی هیچی رو ندارم باز چی می‌خواد بگه بهم؟

سرم رو سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.

- ها؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- دردو ها کوچیکتری بزرگتری حالیت نیست؟

صورتم رو جمع کردم و کلافه دستی به مقنعه‌ی نامرتبم کشیدم.

- حوصله ندارم چی می‌گی؟

بهم چشم غره رفت و به اتاق اشاره کرد.

- هیچی برو گمشو.

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم وارد اتاق بشم که صداش بلند شد و من چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم به خدا که این دختر درگیری روانی داشت.

- نگاه نگاه واقعاً داره می‌ره، واقعاً کنجکاو نیستی چرا صدات کردم؟

باز نگاهش کردم و اینبار عصبی دست به کمر شدم.

- وای رعنا تموم کن مسخره بازیتو دارم می‌گم اعصاب ندارم بگو هرچی می‌خوای بگی؟

سارا متعجب از صدای بلندم سرش رو از اون پشت بیرون آورد و نگاهم کرد.

- چی شده چرا داد می‌زنین؟

رعنا چشم غره ای به من رفت و گفت:

- سگ گازش گرفته هیچی نیست.

دیگه به حرف‌هاشون اهمیت ندادم و وارد اتاق شدم.

من واقعاً احساس افسردگی بعد گم کردن کلید داشتم، رعنا هم سر به سرم می‌ذاشت و اینو نمی‌تونستم تحمل کنم.

شاید یه چیز دیگه هم وجود داشت که باعث بد شدن حالم بود، اونم اینکه من داشتم به صالح وابسته می‌شدم، شایدم تا حالا شدم که اینقدر ناراحت اون کلیدم و این بدترین اتفاقه. وابستگی عاطفی یکی از پرسنل با بیمار.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/30/2022 8:47 AM]
#پارت۵۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

بدون توجه به نگاه خیره‌ی شهرام که روی تختش نشسته بود سمت افشین رفتم و دارو رو دستش دادم.

حتی اگه نمی‌خوردم واسم اهمیت نداشت ولی خب اینبار مثل گرگ دندون تیز نکرد و خورد.

لبخندی به صورت بی‌حالتش زدم و سمت شهرام قدم برداشتم حس کردم اتاق اینقدری که باید گرم نیست، پس راهم رو سمت رادیاتور نازه نصب شده‌ی اتاق کج کردم و اول واسه گرمای بیشتر تنظیمش کردم.

باز سمت میز داروها و شهرام رفتم و نگاهش کردم.
بهش که رسیدم روی تخت چهارزانو نشست و لبخند زد که با اخم قرص رو سمتش گرفتم.

- بگیر.

انگار انتظارش رو نداشت که این رفتار رو از من ببینه، الان من باید با یه لبخند عمیق دارو رو سمتش می‌گرفتم.
کمی مکث کرد و با صدای پایینی گفت:

- قهر نکن باشه؟

نگاهم رو از قرص توی دستم بالا کشیدم و به صورتش دادم، اخم‌هام رو جوری تو هم کشیدم که پیشونیم تیر کشید و صدای عصبانیم صورتش رو توی هم کرد، شهرام خیلی می‌فهمید خیلی بیشتر از یه دیوونه‌ای که می‌خواست ما باورش کنیم.

- به خاطر رفتار زشتت اصلاً نباید میومدم پیشت.

لبش رو گزید و سرش رو تند تند تکون داد.

- دیگه کار زشت نمی‌کنم خب؟ نمی‌کنم هیچوقت.

ظرف قرص رو تکون دادم، اگه اون شب منو اینجوری نمی‌ترسوند شاید اون کلید رو گم نمی‌کردم.

بدون تغییری تو صورتم دستم رو تکون دادم.

- بگیرش.

- بگو دوستیم؟
"لب‌هام رو به هم فشار دادم که ادامه داد" یه چیزی بهت می‌دم که آشتی کنی باهام.

شونه ای بالا انداختم مهم نبود برام، چی می‌تونست باشه لابد مثل همیشه از تو حیاط یه برگ ورداشه آورده.

با عجله خم شد و از توی کشوی میز کنار دستش چیزی برداشت و مشتش رو سمتم گرفت.

- این چیه؟

- آشتی کنی می‌دم.

لبخندی زدم من نمی‌تونستم ناراحتی هیچکس رو ببینم، قهر کردن با شهرام آخرین چیزی بود که می‌خواستم، بالاخره اون اینجا دوستم حساب می‌شد.

- آشتی.

با باز شدن دستش و دیدن کلید کف دستش حس کردم دنیا رو بهم دادن که جیغ خفه ای کشیدم و واسه بغل نکردنش تمام تلاشم رو به کار بردم.

- وای شهرام تو پیداش کردی؟ وای خدا.

- توی اتاق بود "با انگشت گوشه‌ی دیوار رو نشون داد" اون... اونجا.

نیم نگاهی به مسیر دستش انداختم، همونجا که خفتم کرده بود، سری تکون دادم و با خنده گفتم:

- مهم نیست کجا بود مهم اینه تو پیداش کردی شریک.

لبخندش عمق گرفت و من بالاخره اون قرص رو بهش دادم و بدون فکر به اینکه چرا اینقدر دیر کلید و بهم داد از اتاق بیرون رفتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/1/2022 10:23 PM]
#پارت۵۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

روزها پشت سر هم می‌گذشت.
نمی‌دونم چقدر گذشته، انقدر ذهنم درگیره جلوگیری از رسیدن دارو به صالح هست که به هیچی فکر نکردم.

باورم نمی‌شه که توی این مدت فقط دو بار با مادرم صحبت کردم، تمام فکر و ذکرم صالح و سلامتیشه، اینکه خوب می‌شه یا با از بین رفتن اثر اون داروها قراره به یه موجود وحشتناک تبدیل بشه، هر چی که هست حسابی بهمم ریخته.

واسه چهارمین بار متوالی موفق شدم نذارم دارو بگیره و چی بهتر از این.

امیدوارم اونایی که می‌خوان صالح رو بکشن از هستی ساقط بشن، نمی‌دونم شایدم قصدشون کشتن نیست و فقط آزار دادن این مرده اما گرفتن این دارو اونم تو فاصله‌ی دو هفته رسماً مرگ تدریجیه یه آدمه.

باورم نمی‌شه که توی اون دو ماهی که اینجا بود و ما ازش خبر نداشتیم، چند دُز دارو گرفته.

میانگین اگه دو هفته حساب کنیم، چهار بار اون دارو رو گرفته و این یعنی قطعاً کلی مشکلات در آینده خواهد داشت ولی همین که نمیره و زنده بمونه کافیه. شاید بدنش انقدر قوی باشه که مشکلاتش جدی نباشه.

با یه نفس عمیق پشت میز می‌شینم.
اینقدر خسته و کلافه از بی‌خوابی‌های پشت هم هستم که دلم یه خواب راحت می‌خواد.

سرم رو روی میز می‌ذارم و سعی می‌کنم فقط واسه چند لحظه چشم‌هایی که از زور خواب به اشک نشسته رو ببندم البته اگه سر و صدای اونایی که اون بیرون یه باغ وحش تشکیل دادن و همه جور صدای حیوونی درمیارن بذاره.

من خسته‌م کاش بفهمن تمام مدتی که سعی داشتم صالح رو نجات بدم تقریباً جای تموم بچه‌ها شیفت وایستادم، موقعی که نتونستم هم رعنا بهم لطف کرده و وقتی شیفتش هم نبود این کارو کرده تا همتی شک نکنه و خدا رو شکر که تونستیم از این اتفاق جلوگیری کنیم.

من زحمت کشیدم، خیلی زیاد.
نخوابیدم، استراحت نکردم، دوبرابر کار کردم تا همیشه اینجا باشم، اما فکر می‌کنم فایده ای واسه اون مرد نداشته که هنوز مثل یه تیکه گوشت روی تخت

افتاده و حرکتی نمی‌کنه.

شاید اگه اون داروهارو هم نمی‌گرفت مثل الان بی‌حرکت بود و درواقع هیچ مشکلی پیش نمی‌اومد، اما پرستار و کسایی که براش کار می‌کنن اینجوری فکر نمی‌کردن که اون دُز زیاد دارو بهش تزریق می‌شد.

خسته از افکار بی سر و تهی که ماه‌هاست با منه چشم‌هام رو بستم و خیلی زود به عالم بی‌خبری فرو رفتم که در با صدای بدی به دیوار کوبیده شد و من وحشت زده جیغ کشیدم و از جام پریدم.

نگاهم توی صورت برافروخته‌ی دکتر همتی قفل شده و نفس بریده به دیوار چسبیدم، خدایا نکنه فهمیده که تو این حاله.

صدای فریادش انقدر بلند بود که به گوشه کل اهالی آسایشگاه رسید و من تپش قلبم بالاتر رفت.

- هیچ معلوم هست چه غلطی کردی ماهلین سام؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/1/2022 10:23 PM]
#پارت۵۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

حتی جرأت زبون باز کردن هم نداشتم.
دیدم که چند تا از بچه‌ها از جمله سارا و سروش پشته دکتر قرار گرفتن و متعجب نگاهم کردن.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، من چیکار کردم که دکتر فریاد می‌کشید؟

آب دهنم رو ترسیده فرو دادم و یه قدم جلو رفتم، سعی کردم تمرکزم رو بدست بیارم و بتونم یه کلمه بگم.

- من چیکار کردم؟

دکتر با خشم داخل شد و در رو چنان کوبید که باز جیغ کشیدم.
سمتم که قدم برداشت، علاقه‌ی زیادی داشتم که فرار کنم اما محکم سرجام ایستادم تا بشنوم چیزی که من‌و لایق این فریاد کرده بود.

- تازه می پرسی چیکار کردی؟
توی اتاق من چه غلطی می‌کردی؟
چی می‌خواستی اونجا؟

چشم‌هام دیگه درشت تر از این نمی تونست بشه، من بیشتر از دو ماه و نیمه پیش وارد اتاق دکتر شدم چطور الان فهمیده؟

ترسیده به حرف اومدم.

- من نمی‌فهمم شما چی می‌گین دکتر، من کی وارد اتاقتون شدم؟

دست‌هاش رو به کمرش زد و عصبی تر غرید:

- لعنتی انکار نکن، من دوربینا رو چک کردم.

دیگه رسماً خودم رو باختم، چطور همچین اشتباهی کردم؟
لعنت به من، من فکر کردم دوربین راهروی بالا هم مثل پایین خرابه، چقدر احمق بودم.

به من و من افتادم و هیچی به ذهنم نرسید که بگم:

- من من... چیزی نمی‌خواستم... فقط می‌خواستم پرونده‌ی یکی از بیماران‌و...

فریاد بلندش صدام رو قطع کرد و من هر دو دستم رو روی گوشم گذاشتم.

- دهنت‌و ببند، تو غلط اضافه کردی که بدون هماهنگی با من، بدون حضور من، پاتو توی اتاقم گذاشتی.
اگه من واسه کار مهمی اون فیلمارو بازبینی نمی‌کردم می‌خواستی به ریش من بخندی آره؟ بگی چقدر خر بود نفهمید؟
گفتی چند ماهه گذشت قصر در رفتی آره؟

آره‌ی آخرش یه فریاده هنجره پاره کن بود و من لبم رو محکم گزیدم.

- نه به خدا ببخشید...

انگشت اشاره‌ش رو توی صورتم گرفت و با نفرت وافری گفت:

- اگه الان نمی‌زنم دهنت‌و پره خون کنم به خاطر غلط اضافه‌ای که کردی فقط به خاطر اون عموی احمقته که به خاطر رودروایسی باهاش به اینجا رسیدم‌و تو رو قبول کردم.
الانم از جلوی چشمام گمشو، بدون این آخرین باری بود که همچین غلطی کردی، دفعه‌ی دیگه بخششی در کار نیست‌و استخوان پاتو خورد می‌کنم احمق.

با بغضی که به گلوم چنگ زد ازش چشم گرفتم. با عجله از اتاق بیرون زدم که محکم به سارا برخورد کردم و بی‌اهمیت بهش سمت حیاط دویدم.

- صبر کن ماهلین.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/2/2022 5:11 PM]
#پارت۵۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

زیر درخت چنار بزرگ پشت آسایشگاه روی نیمکت سبز رنگ نشسته بودم و اشک می‌ریختم.

هوا اینقدر سرد بود که اشک‌هام روی صورتم یخ می‌بست اما حس نمی‌کردم چون دلم خون بود.
همیشه اینقدر آروم و بی‌دردسر بودم که این آبروریزی واسم غیر قابل تحمل بود.

چطور با من اونم جلوی اون همه آدم اینقدر بد رفتار کرد؟

با قرار گرفتن یه برگ خشک جلوی صورتم چشم‌هام رو بالا کشیدم، شهرام بود که با لبخند نگاهم می‌کرد و مثل همیشه یکی از برگ‌های خشک داخل حیاط تقدیمیش به من بود.

دستمال کاغذی مچاله شده رو روی دماغم کشیدم و با لبخند برگ‌و ازش گرفتم:

- مرسی شهرام.

عصبی دستی به موهاش کشید و سرش رو پشت هم تکون داد.

- برم... برم... برمممم سراغش خفه‌ش کنم؟

لبم رو با زبون تر کردم و دست‌هام رو روی مشت بزرگش که روی زانوش بود گذاشتم.

- نه همین که پیشمی حالمو خوب می‌کنه.

باز سرش رو تکون داد.

- اشک تو در آورد... باید خفه بشه...

اینبار ترسیده از خراب شدن حالش کمی سمتش چرخیدم و باز دستم رو یه طرف صورت یخ زده‌ش گذاشتم، ته ریشش در اومده بود و حسابی زبر بود.

شاید کارم اشتباه بود اما رگ خواب شهرام همین بود لمس صورتش اونو شبیه بچه گربه‌های ملوس می‌کرد و بلافاصله آروم می‌شد.

- شهرام توی این دنیا چی مهم تر از سلامتیت می‌تونه باشه که به خاطر همتی به خطر بندازیش؟ من خوبم خب؟
اشتباه کردم تنبیه شدم پس حقم بود، تو هم آروم بگیر وقتی عصبی می‌شی خیلی ناراحت می‌شم.

لب‌هاش رو بهم فشار داد و سعی کرد لبخند بزنه هر چقدر ناموفق اما تلاشش رو کرد و گفت:

- من همیشه مواظبتم گرررریه کنی اشکات‌و پاک می‌کنم ما... ما... ماه، لین.

لبخندم عمیق شد و با پشت هر دو دستم نم صورتم رو گرفتم و گفتم:

- چه خوشگل اسممو صدا کردی ماه، لین عاشقش شدم.

انگار واقعاً خجالت کشید که سرش رو پایین انداخت و با خنده‌ی زیر چشمی نگاهم کرد که تازه نگاهم به یه لا لباسی که تنش بود افتاد و غر زدم:

- باز که تو این سرما لخت اومدی بیرون مگه سروش‌و عبدی تو راهرو نبودن چطور گذاشتن بیای اینجوری؟

- تو هم چیزی نپوشیدی.

ملامت گر نگاهش کردم.

- شهرام من با تو فرق دارم، تو کلی دارو مصرف می‌کنی، درضمن من زیر مانتوم لباس گرم تنمه تو چی همین بلوز نازک، پاشو بریم اتاقت زود زود.

از جام پا شدم و با گرفتن آرنجش از جا بلندش کردم، قدش خیلی بلند بود و هیکل درشتی داشت، شهرام اگه کارش به اینجا نمی‌رسید مرد جذابی می‌شد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/3/2022 7:02 PM]
#پارت۵۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

دو هفته‌ی گذشته من رفت و آمدم رو به اتاق صالح به شدت کم کردم.
می‌دونم الان زیر ذره بین همتی هستم و هیچ دلم نمی‌خواد فریاداش تنم رو بلرزونه.

اما امروز نمی‌شد، امروز رو باید می‌رفتم چون با محاسبات من تایم داروش بود و من نمی‌خواستم باز اون داروی لعنتی که کم از افیون مرگ نداشت تو رگ‌هاش جاری بشه.

من می‌خوام اون مرد اگه قراره به کام مرگ بره یه مرگ طبیعی باشه نه با زجر از دست دادن دونه دونه اعضای بدنش.

مثل همیشه دختره رفت و من با عجله وارد شدم، باز اون سرم بد ترکیب به دست‌هاش بود و من فرز تر از همیشه اون سرم رو از رگش بیرون کشیدم.

چشم‌هاش باز بود و من حس کردم رنگ و روش باز تر شده.

تخت رو دور زدم و روی صورتش خم شدم حالا روبه روی صورتش بودم و نگاهش خوف دار تر از همیشه روی چشم‌هام ثابت شد.

- سلام صالح خان امروزم به دادت رسیدم اما می‌خوام یه چیزی بهت بگم که خیلی مهمه، ببین اگه الان حس داری‌و می‌شنوی، اگه می‌فهمی، هر چی، اگه توان تکون دادن دست‌هات‌و داری به خاطر من به خاطر خودت نذار هیچ دارویی بهت تزریق کنن یا بخورونن.
من رفت‌و آمدم به اینجا مشکل شده، نمی‌دونم قصدشون چیه اما این داروها برات خوب نیست.

خیره نگاهش کردم تا عکس العملی ببینم اما هیچی و با ناله ادامه دادم:

- لااقل یه حرکتی بکن یه چیزی که متوجه بشم فهمیدی چی می‌گم، من به خاطر تو قید کارمم زدم که اینجام چرا سعی نمی‌کنی یه حرکتی بکنی؟

جواب که نگرفتم وا رفته روی صندلی کنارش نشستم و حین مرتب کردن پتو روی تنش گفتم:

- گاهی اوقات از دستت خیلی عصبی می‌شم اینقدر که می‌خوام پشت پا بزنم به همه چی اما خب چیکار کنم که دل مهربونم نمی‌ذاره.

خستگی و بی‌خوابی اینقدر عصبیم کرده بود که نمی‌تونستم یه جا بند بشم با یه نفس عمیق از جام پاشدم و سمتش خم شدم.

- من واقعاً خسته‌م فقط یادت باشه چی گفتم نذار بهت دارو بدن.

نگاهم رو ازش گرفتم و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شدم اما به محض قفل کردن در و برداشتن کلید، با باز شدن در آسانسور و بیرون اومدن پرستار صالح که دیگه می‌دونستم اسمش هاله‌ست میخکوب شدم.

به منی که هنوز دستم روی دستگیره بود متعجب نگاه کرد و من با عجله دستم رو عقب کشیدم و سِرُم و کلید رو پشتم پنهان کردم.

جلو اومد و با اخم گفت:

- چیکار می‌کنی اینجا؟

من واسه این لحظه خیلی تمرین کرده بودم پس می‌دونستم چی بگم و دست پاچه نشدم.

- شیفتم، واسه یکی از بیمارا سرُم می‌بردم اما یه سرو صدایی از این اتاق شنیدم

فکر کردم هستی صدات کردم شاید کمک بخوای آخه ندیدم بری.

نگاه مشکوکش مدام بین من و در بسته چرخ می‌خورد و آخرش با تردید سرش و تکون داد.

- رفته بودم ولی یه کاری پیش اومد برگشتم.
چه صدایی اومد از تو اتاق؟

شونه ای بالا انداختم.

- یه صدا مثل افتادن چیزی.

ابروهاش رو بالا انداخت هل نشد چون می‌دونست عملاً با اون داروها اون مرد هیچوقت تکون نمی‌خورد.

- باشه ممنون دیگه خودم اومدم می‌تونی بری.

سری تکون دادم و با یه لبخند ته راهرو رو در پیش گرفتم، اول باید از شر این سرُم خلاص می‌شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/6/2022 9:26 AM]
#پارت۵۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

آخرین پرونده‌ی فایل نامرتب رو سر جاش گذاشتم و متعجب از صدایی که پشت هم تکرار می‌شد سرم رو به عقب چرخوندم.

- پیس... پیس.

شهرام بود، اخم داشت و دست‌هاش رو به پیشخون سنگی استیشن تکیه داده بود.
نگاهم رو که به خودش دید، با دست اشاره کرد جلو برم.

متعجب نگاهم رو به اطراف چرخ دادم، پس رعنا و سهیلا کجا بودن؟
چقدر سرگرم کار بودم که متوجه رفتنشون نشدم؟

با چند قدم خودم رو به شهرام رسوندم، این اخم‌های عمیق نوید خبر خوشی نبود و من امروز اصلاً حوصله‌ی هیچکاری رو نداشتم.

صورت بی‌حالم رو بهش دوختم و گفتم:

- چی شده شهرام؟

با سر به راهرو اشاره کرد.

- باید یه چیززززی ببینی.

وا رفته نگاهش کردم و نالیدم:

- خسته‌م شهرام برو پیش سارا یا رعنا، هر کی به جز من.

فکش سفت شد و با کف دست محکم به شقیقه‌ش کوبید که هین کشیدم.

- می‌گم تو... تو... تو.

دست‌هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آوردم و واسه آروم شدنش سعی کردم لبخند بزنم.

- باشه، آروم باش میام.

یه قدم عقب رفت و من از پشت استیشن بیرون رفتم، قدم‌های کوتاهش رو با پایی که دمپایی رو شدیداً روی سرامیک‌های کف راهرو می‌کشید سمت جلو برداشت و من باهاش همراه شدم.

اینکه اینقدر عصبی قدم برمی‌داشت تعجبم رو چند برابر کرد و طاقت نیاوردم.

- چیزی شده شهرام؟

جوابی نداد و کنار سطل زباله‌ی آبی رنگ داخل راهرو ایستاد و با سر بهش اشاره کرد.

- ببین.

متعجب لب‌هام رو انحنا دادم، تو سطل آشغال رو ببینم یعنی چی؟

- چی‌و ببینم؟

- توی سطل، اون دختره، همون که بدت میاد. یه چیزی انداخت.

حرکات سرش پشت هم و مداوم بود و من متعجب گفتم:

- کدوم دختره پرستار دویست‌و هفت؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و من گیج از رفتار شهرام، در سطل رو باز کردم.
با دیدن سِرُم تموم شده و چند تا برگ دستمال خونی نفسم بند رفت و خون تو رگ‌هام منجمد شد.
لعنتی چرا الان، این ساعت، مگه شب‌ها سرم رو وصل نمی‌کرد؟
خدا لعنتت کنه یعنی بی‌خوابی‌های چندین ساعته‌م همش الکی بود؟
یعنی باز اون دارو رو بهش تزریق کرد؟

دست‌های لرزونم رو از در سطل زباله برداشتم و با خشمی که هیچ تلاشی واسه کنترل کردنش نکردم سمت در اتاق دویست و هفت راه افتادم و صدای بلندم تو راهرو پیچید و اکوش گوشم رو خراش داد.

- شهرام بدو اتاقت.

صدای کشیده شدن دمپایی‌هاش رو شنیدم و بازوم رو گرفت که نتونستم تکون بخورم، زورش خیلی زیاد بود.

- نه.

نگاهش کردم، اینقدر عصبی بودم که حوصله‌ی خودمم نداشتم چه برسه به شهرام.

- ولم کن.

نگاهم کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- نکن.

دستم رو با خشونت پس کشیدم و صدام رو بالا بردم:

- همین الان برو توی اتاقت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/6/2022 9:27 AM]
#پارت۵۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

با مکث نگاهش رو ازم گرفت و سمت اتاقش راه افتاد و من با مشت به جون در اون اتاق لعنتی افتادم پشت هم و بی‌وقفه، کارم احمقانه بود اما خشم جوری تو تمام رگ‌هام می‌جوشید که کنترلش از عهده‌م خارج بود.

تسلیم خشمم شدم، من چند هفته شیف نبودم که اینجوری همه‌ی برنامه‌هام بهم بریزه.

نمی‌دونم مشت چندم بود که کلید تو قفل چرخید و دختره در رو باز کرد و صداش رو تو سرش انداخت:

- هوی چه خبره؟

تصویر اون دستمال‌های خونی جوری ذهنم رو بهم ریخته بود که عقلم زایل شد و با کف هر دو دست تو سینه‌ش کوبیدم.

- چه غلطی داری می‌کنی این تو، اتاق شکنجه‌ست؟ اون خون چیه؟

صورتش رو جمع کرد و رفت رو کانال سلیطه بازی، دست به کمر شد و صداش رو بلند کرد:

- به تو چه؟ برو گمشو تا حراست‌و خبر نکردم.

این بار از اونم وحشی تر بودم که با یه هول تو اتاق پرتش کردم.

- بهت می‌گم چه غلطی کردی؟
چرا بیمارت باید خونریزی کنه؟

سعی کرد با وحشی گری جلوی ورودم رو بگیره اما خشم قدرتم رو زیاد کرده بود که با یه هول به دیوار کوبیدمش و اون پرده‌ی سفید رنگ رو کنار زدم.

دیدمش و قلبم ایستاد، دیدمش و نفسم رفت و دست‌هام لرزید، این ارتعاش به لبم و قلبم هم سرایت کرد.

روی ویلچر بود و گردنش روی شونه‌ی راستش خم شده بود و من مات باند دور سرش و رد خونی که از لای ریشش یقه‌ی لباس آبیش رو رنگین کرده بود شدم.

انگار دختره به خودش اومده بود که دستم رو از پشت کشید و فریاد زد:

- روانی تو نباید اینجا باشی، برو گمشو بیرون.

لرزش لب‌هام رو نمی‌تونستم پنهان کنم و با تمام تلاش دختره دو قدم سمت صالح برداشتم و گفتم:

- چه بلایی سرش اومده؟

انگار فهمید که حریفم نمی‌شه و صداش رو کمی پایین آورد تا مثلاً اینجوری به

آرامش دعوتم کنه و از اتاق بیرون بندازتم اما نیازی نبود دیدن حال مرد روبه روم و لب‌های سفید شده‌ش، خود به خود من‌و وارد یه شوک دردآور کرده بود.

- خواستم جابه جاش کنم زورم نرسید خورد زمین، لطفاً برو بیرون.
هم واسه من، هم واسه خودت دردسر درست نکن.

لبم رو گزیدم، نمی‌تونستم نگاهم رو از صورت زرد شده‌ش بگیرم، درد داشت می‌دونستم، سرش شکافته بود.

نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم قبول کنم که این اتفاق فقط یه زمین خوردن باشه این رسماً شکنجه بود، اما چرا مگه گناهش چی بود؟
این چه مجازاتی بود واسه یه مرد؟

اونم صالح که حتی توان تکون خوردن نداشت. حتی اگه گناهی هم مرتکب شده بود الان داشت با همین وضعیتش تاوان پس می‌داد.

- برو دیگه.

نگاهم رو از چهره‌ی صالح گرفتم و به صورت دختره دادم، چقدر متنفر بودم از اون دماغ عملیه زشتش.

- بذار زخمش‌و ببندم کمک می‌کنم بذاریش روی تخت، لباس‌هاشم کثیف شده تنهایی نمی‌تونی.

کلافه دستی توی هوا تکون داد.

- من خودم انجام می‌دم، برو بیرون نباید کسی بدونه اینجایی.

لب‌هام رو بهم فشار دادم، عصبانیت داشت من‌و می‌کشت و بغض داشت خفه‌م

می‌کرد.
نمی‌شد بی‌خیالش بشم، به قصد اتاق همتی بهش پشت کردم و از اتاق خارج شدم.

نه نمی‌شد بی‌خیال بشم اینا واقعاً قصد از بین بردن این مرد رو داشتن، قطعاً دکتر همتی می‌تونست یه کاری بکنه.

راه پله رو با عجله بالا رفتم و به اطراف و کسایی که از کنارم می‌گذشتن و متعجب از این عجله نگاهم می‌کردن اهمیتی ندادم.

پشت در اتاق همتی ایستادم و تقه ای به در زدم، بعد اون داد و بی‌دادی که واسه ورودم به اتاقش سرم زد دیگه باهاش هم‌کلام نشده بودم.

- بفرمایید؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/10/2022 9:23 AM]
#پارت۵۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

نفس عمیقم رو بیرون دادم.
هنوز قلبم از خشم زیاد تند تند می‌کوبید.
وارد اتاق شدم و نگاهش کردم.

سرش رو از توی لپ تاپش بیرون آورد و به محض دیدنم اخم کرد.

- سلام دکتر می‌تونم وقتتون‌و بگیرم؟

کمی مکث کرد و با اشاره‌ی دست بهم فهموند که می‌تونم جلو برم.

- می‌شنوم؟

پر از استرس دستی به مقنعه‌م کشیدم و با نگاهی به اطراف شروع کردم و خودم از صدای لرزونم ترسیدم.

چطور می‌تونستم جلوی این مردی که با چشم‌های نافذش خیره‌ی من بود حرف بزنم اونم بدون لرزش.

- می‌خواستم ازتون خواهش کنم خودتون شخصاً به وضعیت بیمار اتاق دویست‌و هفت نظارت کنین آخه...

هنوز جمله از دهنم بیرون نیومده بود که چی بلندش دهنم رو بست و با چشم‌های درشت بهش نگاه کردم.

- تو به اتاق دویست‌و هفت چیکار داری، مگه من ممنوع نکردم؟

آب دهنم رو به سختی فرو دادم، می‌ترسیدم اما تا اینجا اومده بودم و احمقانه بود که لال بشم.

- با اون بیمار درست رفتار نمی‌شه، شما مگه پزشک نیستین؟ پس قسمتون چی می‌شه اون بیمار.....

ضربه‌ی دستش روی میز اینقدر بلند و قوی بود که هین کشیدم، گلدون طلایی رنگ روی میز که با چند شاخه گندم پر شده بود چپه شد و من یه قدم عقب رفتم.

- ببند دهنت‌و، واسه من از وظایف پزشکیم نگو" کمی مکث کرد و با صورت سرخ شده و از لای فکی که داشت خورد می‌شد بسکه به هم فشارشون می‌داد ادامه داد " تو از کجا می‌دونی وضعیت اون بیمار بده؟
از کجا می‌دونی باهاش درست رفتار نمی‌شه؟

با تپش قلبی که به اوج خودش رسیده بود یه قدم عقب رفتم و بریده گفتم:

- من من، یعنی خودم دیدم که امروز پرستارش کلی باند خونی آورد انداخت ت... تو سطل، ازش که پ... پرسیدم گفت سرش شش... شکسته.

- تو غلط کردی.

صدای بلندش لرزش لب‌هام رو بیشتر کرد و اون بغضی که به محض دیدن خون روی لباس صالح تو گلوم نشسته بود یه قطره اشک شد و از گوشه‌ی چشمم پایین اومد.

از پشت میز بیرون اومد و رو به روم ایستاد و با صدای بلندی ادامه داد:

- مگه من نگفتم در مورد اتاق دویست‌و هفت کورو کر باشین؟
مگه نگفتم منطقه‌ی ممنوعه، به تو چه ربطی داره چی به سرش اومده؟
به من چه ربطی داره؟
اقوام اون بیمار پول می‌دن که فقط اینجا باشه‌و ما فکر کنیم نامرئیه می‌فهمی اینو یا نه؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم در برابر این مرد قوی باشم. نمی‌شد، اما تلاش که می‌شد کرد.

- اگه بمیره چی بازم دلتون نمی‌سوزه؟
ما انسانیم دکتر نمی‌تونیم نسبت به هم نوعمون بی‌تفاوت باشیم.

صداش کمی آروم شد و انگار خواست با یه روش دیگه آرومم کنه ولی مگه می‌شد؟
من داشتم از درون می‌سوختم، درد چیزی که دیده بودم داشت نابودم می‌کرد.

- ولش کن ماهلین سام، فکر کن تو اون اتاق کسی نیست حالام برگرد سر کارت.

نفسی گرفتم سردردی که یهو به تمام عصب‌های مغزم هجوم آورده بود دردناک بود خیلی زیاد.

- دکتر می‌شه لطف کنین اجازه بدین من ازش مراقبت کنم خواهش می‌کنم.

پره‌های بینیش از خشم باز و بسته شد و خشن غرید:

- دیگه داری حوصله‌مو سر می‌بری برو.

خیره نگاهش کردم، مرد روبه روم انسان نبود که اگه بود همچین چیزی رو ازش چشم پوشی نمی‌کرد.

اصلاً چرا اقوام اون بیمار باید همچین چیزی بخوان؟
خب معلومه این قضیه مشکوکه اونم خیلی زیاد.

- مگه با تو نیستم برو سر کارت.

داد دوباره‌ش باعث شد هین بکشم و با عجله از اتاقش بیرون بزنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/10/2022 9:23 AM]
#پارت۵۹
#هیژا

#مهری_هاشمی

****

اینقدر طول و عرض اتاقم رو قدم زدم که تمام ماهیچه‌های پام درد می‌کنه.

تمام راه‌هایی که بشه باهاش به صالح کمک کرد رو از ذهن گذروندم و عملاً هیچی دستم رو نگرفته.

تنها راهش بیرون آوردنش از اون آسایشگاهه که عملاً امکان پذیر نیست.
دزدیدن یه بیمار مثل اون که از خودش هیچ اراده‌ای نداره مجازات زیادی داره و من نمی‌خوام درگیرش بشم.
اما یه لحظه هم چهره‌ی رنجور و خون آلودش از یادم نمی‌ره.
من باید نجاتش بدم اما می‌ترسم.

لبم رو جوئیدم و حین کندن گوشه‌ی لپم از تو نگاهم رو به تلفنم که روی مبل واسه چندمین بار زنگ می‌خورد دادم که اینبار تصویر بابا باعث شد سمتش برم و جواب بدم.

- جانم بابا جون؟

صدای مهربونش توی گوشم پیچید و دلم پر از دلتنگی شد.

- ماهلین بابا چطوره؟

- خوبم بابا جونم، تو چطوری؟ مامان‌و ماهیار خوبن؟

روی مبل نشستم و به صدای دوست داشتنیش گوش دادم.

- همه خوبیم عشق بابا، تو چه خبر کارو بار چطوریه؟ تنها نمی‌ترسی بابا؟

روی مبل سه نفره ای که نشسته بودم دراز کشیدم و گفتم:

- هی می‌گذره مثل همیشه، بابا جونم ستاره سهیل شدی‌ها می‌دونی چند بار زنگ زدم باهات حرف بزنم یا نبودی یا سرت شلوغ بود؟

خندید و من خیره به ناخون‌های فرنچ سفیدم لبخند زدم.

- واسه هر کی سرم شلوغ باشه واسه تو خلوته خیالت راحت، اما مادرت بهم گفته بود چی می‌خوای بگی، خواستم اینجوری بیشتر فکر کنی؛ کردی بابا؟

لبم رو گزیدم، فکر؟
من تمام این مدت توی فکر صالح بودم و ورود و خروجم به اون اتاق.
تنها چیزی که حتی از گوشه‌ی ذهنمم رد نشده بود آیدین و خواستگاریش بود.

- بابا من نظرم همونه، آیدین‌و دوست دارم خودتم می‌دونی اما نه به عنوان همسر آینده‌م چون واسم مثل ماهیاره.

کمی مکث کرد و صداش ملایم تر از هر وقت دیگه ای از گلوش خارج شد و من با جونم بلعیدمش، چقدر دلتنگ آغوش مهربونش بودم.

- ماهلینم می‌دونی که هیچوقت روی حرفت حرف نمی‌زنم اما من آیدین‌و تأیید می‌کنم مرد زندگیه‌و شناس، اخلاقشم که خوبه.

نفسم رو بیرون دادم.

- چشم بابا جون قول می‌دم بیشتر فکر کنم، اصلاً با دید شما بهش فکر می‌کنم، اما الان می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم می‌شه جواب بدی؟

همزمان با صدای بابا زوزه‌ی باد از بیرون خونه به گوشم رسید و توی خودم جمع شدم، لعنت به این تنهایی و صداهایی که عادی بود اما وحشتناک.

- بگو بابا منکه نفهمیدم حرفو عوض کردی.

لب‌هام کش اومد و خودمو لوس کردم.

- نه به خدا خیلی مهمه.

- بگو بابا.

- به نظر شما اگه یه آدمی تو خطر باشه، مثلاً خطر مرگو تو بدونی که می‌تونی کمکش کنی اما نجاتش باعث دردسرت بشه بهش کمک می‌کنی؟

پر از استرس توی جام نشستم که با خونسردی گفت:

- نجات جون یه انسان واجب ترین چیزه، اتفاقی افتاه بابا؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

- نه فقط پرسیدم یعنی یه داستانی شنیده بودم سؤال شد.

- اونوقت تو نمی‌دونستی که باید جون اون آدمو نجات داد؟

- چرا اما اگه خود نجات دهنده آسیب ببینه دو به شک می‌شم مگه نه؟

- احتمالاً می‌تونه راه دیگه ای باشه ولی خب باز می‌گم جون آدما تو الویته.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

- مرسی بابا.

- خودت‌و تو دردسر نندازی، چیزی بود به حسام بگو.

- نه خیالت راحت باشه.

- باشه پس من باید برم مواظب خودت باش.

- مامان‌و از طرف من ماچ آبدارش کن.

خندید و تشر نمایشیش من‌و هم به خنده انداخت.

- برو پدرسوخته خداحافظ.

تماس و با یه خداحافظی پر خنده قطع کردم و باز روی مبل ولو شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/10/2022 9:23 AM]
#پارت۶۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

به محض نزدیک کردن ماگ قهوه به لب‌هاش زیر گوشش پچ زدم و انگار برق دویست و بیست ولت بهش وصل کردم.

- می‌خوام صالحو بدزدم.

چی بلندش دقیقاً روی ماگ باعث شد حجم زیاد قهوه به جلو پرتاب بشه و موزاییک‌های کف حیاط رو رنگین کنه.

- اووو چته بابا؟

همونجور که از صورتش قهوه می‌چکید سرش رو سمتم چرخوند و به چشم‌های مصممم نگاه کرد.

- بگو زر زدم.

شونه ای بالا انداختم و لحن بی‌خیالم آتیشش زد.
- زر و که همیشه می‌زنی گفتن نداره.

با خشم ماگ رو زمین کوبید و صدای شکستش تو سوز سرمایی که تنمون رو احاطه کرده بود پیچید.

- مسخره بازی در نیار بگو چرتو پرتت فقط واسه خنده بود.

دستم رو روی ساعدش گذاشتم تا کمی آرومش کنم، ساعت هوا خوری بود و جمعیت تو حیاط زیاد پس صدام رو پایین آوردم:

- رعنا جان قشنگم من شوخی نکردم واقعاً می‌خوام صالحو از این خراب شده بیرون ببرم.

نگاه ماتش نشون می‌داد شوک حرفم براش زیاده،
یکی از بیمارا جیغ کشید و بهش نگاه کردم که رعنا گفت:

- من از دست تو خودمو می‌کشم ماهلین رفتن به اون اتاق کم بود با همتی در موردش حرف زدن کم بود الانم شد دزدیدن؟
تو زده به سرت؟

- من باید نجاتش بدم.

- تو خیلی غلط کردی احمق به جرم آدم ربایی سی سال می‌ندازنت زندان اصلاً اگه بردیشو مرد چی به جرم قتل اعدامت می‌کنن.

سرشم رو به دو طرف تکون دادم.

- به این چیزاش فکر کردم رعنا اون مرد سالمه فقط اینجا دارن می‌کشنش من نمی‌ذارم.

انگشت اشاره‌ش رو توی صورتم گرفت و با خشم گفت:

- اگه همچین غلطی کردی فراموش کن رعنایی هم توی زندگیت می‌شناسی.

از جاش پاشد و من باعجله ایستادم و بازوش رو گرفتم.

- دیوونه نشو یعنی چی این حرفا مگه من این جا به جز تو کس دیگه ای هم دارم؟

دستش و عقب کشید، گفت و تن من از سرما لرزید.

- این کارو بکنی دیگه هیچ کس‌و نداری ماهلین اینو فراموش نکن.

با قدم‌های بلند ازم دور شد و من دست به سینه به مسیر رفتنش نگاه کردم، رعنا تنها دوستم بود اما من نمی‌تونستم بی‌خیال صالح بشم من باید نجاتش می‌دادم و بهترین زمان همین امشب بود که دکتر همتی توی آسایشگاه نیست و تنها مشکل اون دو تا نگهبانن که باید یه فکری براشون بکنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/11/2022 9:32 AM]
#پارت۶۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

وحشت مثل یه گرگ زخمی همه‌ی تنم رو می‌درید و من همچنان مصمم بودم واسه کاری که می‌خواستم بکنم.

کاری که کلی بهش فکر کردم، به همه‌ی جوانبش و آخرش به همون نتیجه‌ی دل خواهم رسیدم که الان اینجام.

سخت بود، ترسناک بود اما من با تمام قلبم تصمیم به این کار گرفته بودم. نجات اون مرد اینقدر برام اهمیت داشت که حتی به خودمم فکر نمی‌کردم.

حتی اگه یه لحظه فکر اینکه اگه لو برم چه بلایی سرم میاد از ذهنم رد می‌شد، به

خودم نهیب می‌زدم که هیچی، ته تهش قراره چی بشه اخراج می‌شم و شاید دیگه نتونم هیچوقت کار کنم.

هر چی باشه به عنوان کسی که یه بیمار رو دزدیده دستگیر می‌شم، اما در هر صورت ایرادی نداشت، چون من جون یه انسان رو نجات می‌دم و چی با ارزش تر از این.

توی راهرو سمت اتاق صالح تو حرکت بودم و مدام نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دادم تا کسی متوجهم نشه، حتی رعنا که شدیداً مخالف این کار بود.

اون بیرون بارون مثل شلاق می‌بارید، صدای برخوردش به شیشه‌های اتاق‌ها توی سکوت این ساعت شب واضح به گوشم می‌رسید و من بیشتر حرص می‌خوردم، چرا امشب باید بارون اینجوری بی‌امان می‌بارید.

پشت در اتاق رسیدم و پاکت توی دستم رو محکم فشار دادم.
دو ساعت از خاموشی آسایشگاه می‌گذشت و من با دلهره و ضربان قلب بالا وارد اتاق صالح شدم تا از این عذاب نجاتش بدم.

مثل همیشه روی تخت بود و چشم‌هاش بسته.
با عجله جلو رفتم، لباس فرمم رو که روی مانتو شلوار مشکی رنگم پوشیده بودم از تنم بیرون کشیدم و مقنعه‌م رو با کلاه مشکیم تعویض کردم و کل موهام رو به سختی باهاش پوشوندم.

خب من آماده بودم و نوبت استتار صالح بود.
نفس عمیقی کشیدم، پاکت توی دستم رو زمین گذاشتم و با عجله بلوز سورمه ای رنگ بابا رو بیرون کشیدم و روی پای صالح گذاشتم.
دستم که روی دکمه‌ی اول بلوزش نشست گفتم:

- صالح خان بیدار شو، می‌خوام از اینجا ببرمت.

دکمه‌ی دوم رو باز کردم که آروم لای پلک‌هاش رو باز کرد، این اتفاق واسم از حرف زدنش حیرت آورتر بود تا حالا باز و بسته شدن چشم‌هاش رو ندیده بودم.

نگاهش به سقف بود و من ذوق زده گفتم:

- به من نگاه کن.

این دیگه حیرت آور بود، وقتی مردمکش روی صورتم لغزید نیشم تا بناگوش در رفت.

- وای خدا می‌فهمی چی می‌گم؟

چشم‌هاش روم ثابت موند که باز تکرار کردم.

- می‌شنوی چی می‌گم؟
می‌خوام نجاتت بدم از این عذاب، باشه؟
باید لباستو عوض کنم.

اما انگار دیگه نمی‌خواست حرکتی بکنه.
وا رفته نفسم رو بیرون دادم، نگاه شکست خورده‌م رو ازش گرفتم و دستم رو زیر کتفش گذاشتم و به سختی تنش رو کمی بالا کشیدم.

تنش زیر پتویی که روش بود کمی عرق کرده بود و پشت لباسش نم داشت.
بدنش رو به تنم تکیه دادم و سعی کردم تعادلش رو حفظ کنم.
بلوز فرم رو از تنش بیرون کشیدم و چشم‌هام روش ثابت موند.

بدنی که داشتم می‌دیدم باورنکردنی ترین چیزی بود که به عمرم دیدم، این هیکل ورزیده و پوست صاف واسه یه مرد تو آستانه‌ی پنجاه سالگی بود؟

حیرتم نذاشت دهنم بسته بمونه گفتم:

- هزار ماشالله...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/11/2022 9:32 AM]
#پارت۶۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

حیرت زده سرانگشت‌هام رو روی سیکس پکی که توی چشم بود حرکت دادم و یه لحظه با فکر به اینکه من چه غلطی دارم می‌کنم لبم رو گزیدم و ازش چشم گرفتم،
لعنتی این بدن انگار تراشیده شده بود.

نمی‌دونم تن صالح زیادی داغ بود یا من آتیش گرفته بودم، از استرس بود یا وحشت؟
شایدم از فکر به اینکه اگه یه روزی ازم جواب بخواد چی دارم بهش بگم؟
اصلاً می‌خواد من نجاتش بدم یا نه؟
اما کدوم آدمی دلش می‌خواد یه مرگ تدریجی رو تجربه کنه؟

کلافه از افکار مشوشم پوفی کشیدم، بلوز و برداشتم و سخت تر از قبل تنش کردم، اما تنگ بود و حتی درست تو تنش واینمیستاد.

هر دو دستم رو روی سرم گذاشتم، حالا باید چیکار می‌کردم، با لباس‌های آسایشگاه که نمی‌شد ببرمش.

اینقدر عصبی و کلافه بودم که فکرم اصلاً کار نمی‌کرد، پس باز اون لباس رو تنش

کردم و دکمه‌هاش رو بستم.
مهم الان بیرون رفتنمون از اینجا بود.

سمت گوشه‌ی اتاق قدم برداشتم و ویلچر رو کنار تخت گذاشتم.

- کاش می‌شد یه کمی کمک کنی خیلی سنگینی.

روش خم شدم و تن بی‌جونش رو به سختی از روی تخت بلند کردم که صدای ناله‌ی کمرم بلند شد و من چشم‌هام از درد جمع شد.

خدایا خیلی سنگین بود، این مرد بدون یه گرم چربی و وزنی که احتمالاً واسه این حالش از دست داده بازم خیلی سنگین بود.

ویلچر رو با زانوهام گرفتم و به عقب کشیدم اما انگار تو یه لحظه قدرتم زیاد شد، شایدم اون خیلی سبک شد که سخت اما تونستم روی ویلچر بذارمش.

با نفس نفسی که صداش کل اتاق رو برداشته بود، متعجب نگاهش کردم.
امکان اینکه خودش کمک کرده باشه صفر بود، پس همون دو راه یکیش درست بود.

ولی این خیلی ترسناکه این مرد همه چیش ترسناکه.

با یه نفس عمیق پتو رو روی تنش مرتب کردم تا سردش نشه.
خم شدم و دمپایی‌هایی که زیر تخت بود پاش کردم و با یه بسم الله سمت در راه افتادم.

به اینجا که رسیدم، دقیقاً موقعی که باید از در اتاقی که ماه‌ها توش اسیر بود بیرون می‌بردمش تردید مثله غول وحشت سایه‌ش رو روی تنم پهن کرد و پاهام واسه بیرون رفتن از اتاق لرزید.

کجا می‌خواستم ببرمش؟
چطوری از چشم اون همه آدم دورش می‌کردم؟

از بالا نگاهش کردم، اون باند دور سرش همون نهیب خفه شو و کارت رو بکن بود.
ترسناک بود درست، همه‌ی زندگیم دستخوش تغییر می‌شد اونم درست، اما من نمی‌ذاشتم که یه آدم به هر دلیلی اینجوری با عذاب بمیره.

پس تمام فکرهای مزخرفم رو کنار گذاشتم و در رو باز کردم، سرکی به بیرون کشیدم و باعجله صالح رو به کمک ویلچر بیرون بردم و بستن در و قفل کردنش خیلی هم زمان نبرد.

سمت خروجی که مخصوص جابه جا کردن ملزومات آسایشگاه بود هدایتش کردم، در رو باز کردم و از راهرو که بیرون زدم نفس راحت کشیدم.
آخیش اینجا دیگه هیچکس ما رو نمی‌دید.

رفتم جلوش و پتو رو تا کتف‌هاش بالا کشیدم و خم شده توی صورتش گفتم:

- ببخشید اگه سردت شد، راه دیگه ای نیست می‌برمت تو خونه‌و کنار بخاری می‌خوابونمت تا گرم بشی خب؟

فقط با سر کج شده روی کتفش نگاهم کرد.

دیگه وقت تلف کردن فایده ای نداشت، کمرم رو صاف کردم و باز پشتش قرار گرفتم.
به محض تکون دادن ویلچر صدایی مثل انفجار توی گوشم پیچید و من با تمام بهتی که میخ زمینم کرده بود نفسم رو بیرون دادم و دسته‌ی ویلچر رو بیشتر توی دستم فشار دادم.

- چی بود؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/13/2022 9:13 AM]
#پارت۶۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

وای خدا، وای اینجا تا چند دقیقه دیگه پر از آدم می‌شد.
صدای چی بود؟! چرا امشب!؟
چرا درست لحظه ای که من می‌خواستم از این خراب شده فرار کنم؟

ویلچر رو هول دادم، لعنت بهشون.
طبقه‌ی دوم بودیم، شتاب زده داخل تک اتاقک آسانسوری که اینجا تعبیه شده بود هولش دادم و دکمه‌ی پارکینک رو زدم، خم شدم و خیره بهش گفتم:

- ببخشید من نمی‌تونم بیام باهات چون از این آسانسور کوفتی می‌ترسم، فکر نکن تنهات گذاشتم من رفیق نیمه راه نیستم، فقط اگه بیام اون تو خفه می‌شم، از پله‌ها میام پایین اونجا می‌بینمت.

از لای در بیرون زدم و راه پله رو در پیش گرفتم، صدای بسته شدن در آسانسور وحرکتش رو شنیدم و با تمام توانم پایین رفتم و دو طبقه رو جوری دوئیدم که هیچ وقت تو زندگی تجربه‌ش نکرده بودم.

با نفس نفسی که سینه‌م رو به خس خس انداخته بود دکمه‌ی آسانسور رو زدم و در رو باز کردم و بدون اینکه پا داخلش بذارم بیرون کشیدمش.

سر و صدا و همهمه اینقدر زیاد بود که تو این نقطه ای که هیچکس رفت و آمد

نداشت هم شنیده می‌شد.

تک چراغ قرمز رنگی که خاموش و روشن می‌شد و صدای آژیر خطر ترسم رو زیادتر می‌کرد و راه رفتن رو برام سخت که پاهام به هم می‌پیچید.

به در ورودی حیاط رسیدم و آروم لاش رو باز کردم و سرک کشیدم، با این که بارون بی‌امان می‌بارید اما نور زرد رنگ آتیش فضای تاریک باغ رو روشن کرده بود و بوی دود مشامم رو پر کرد.

فریادها و جیغ‌های بقیه دلم رو ریش می‌کرد کاش می‌تونستم برم کمک کنم، اما از مسبب این آتیش تشکر می‌کنم که همه رو به اون سمت کشوند فقط از خدا می‌خواستم هیچکس آسیب نبینه.

در رو کامل باز کردم.
کلاهم رو تا جایی که می‌شد پایین کشیدم و پتو رو تا سر صالح بالا کشیدم تا دوربین ما رو نگیره.
می‌گرفت اما تشخیصمون ندن لااقل نه به این زودی.

ویلچر رو بیرون بردم، با نگاهی به سمت چپ سمت در راه افتادم، همه با فاصله‌ی زیاد از ما جمع شده بودن، ویلچر رو هول می‌دادم و ذکر می‌گفتم تا گیر نیوفتم.

- خدایا خودت رحم کن، خدایا خودت می‌دونی من دارم جونش‌و نجات می‌دم.
خدایا هزارتا صلوات نذر می‌کنم ما رو نبینن خودت کمک کن.

نگاهی به عقب انداختم که نمی‌دونم پام به چی گیر کرد که سکندری خوردم، با تمام سعیم واسه نیوفتادن با صورت به پشت سر صالح برخورد کردم و جیغ خفه‌م رو از پاره شدن لبم از داخل تو خودم کشتم.
پیشونیم رو روی شونه‌ی صالح گذاشتم و اشکم از درد زیاد لب داغون شدم

چکید و نالیدم:

- ببخشید سرت‌و داغون کردم.

دستی به لب دردناکم کشیدم و به راهم ادامه دادم.

مثل همیشه خدا باهام یار بود که نگهبان‌ها هم سمت اون مهلکه‌ی بزرگ رفته بودن و من با باز کردن در بزرگ مشکی رنگ آسایشگاه بدون هیچ دردسری بیرون رفتم و عرض خیابون رو در پیش گرفتم.

مدام به عقب می‌چرخیدم و فکر می‌کردم دارم تعقیب می‌شم و یه نگاه رو روی خودم حس می‌کردم که این من‌و بیشتر می‌ترسوند.

کنار خیابون ایستادم و با توقف تاکسی زرد رنگ جلوی پام نفس راحتم رو بیرون دادم، واقعاً امشب خدا همه جوره باهام یار بود که تو این ساعت شب تونستم بی‌درد سر تاکسی بگیرم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/14/2022 8:05 PM]
#پارت۶۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

با دیدن در خونه نگاهی به صالح که سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود انداختم و رو به راننده گفتم:

- ممنون آقا پیاده می‌شم.

از آینه نگاهی بهم انداخت، دقیقاً کنار در توقف کرد و با لبخند گفت:

- چشم دخترم، صبر کن پیاده بشم کمکت کنم نحیفی بابا نمی‌تونی این مردو جابه جا کنی.

به صورت مهربون و اون ریش‌های یه دست سفیدش لبخند زدم.
امشب خدا همه جوره باهام یار بود که همچین مرد مهربونی رو سر راهم قرار داد.
خودش صالح رو سوار کرد و الان هم که می‌خواست کمک کنه.

- ممنون پدر جان هر چی از خدا می‌خواین نصیبتون بشه، پس من درو باز می‌کنم که بتونیم ببریمش تو.

- باشه بابا.

با عجله پیاده شدم و کلید رو از تو جیبم بیرون
آوردم، حین باز کردن در دیدم که ویلچر رو از صندوق بیرون کشید.

شدت ریزش بارون کم شده بود اما هنوز نم نم می‌بارید و کل لباس‌هامون خیس شده بود.

دو لنگه‌ی در رو باز کردم و نگاهم رو به اطراف و پنجره‌هایی که تو این ساعت شب چراغ‌هاشون خاموش بود چرخ دادم و دعا کردم کسی مارو نبینه تا با خود شیرینی به مامان زنگ بزنه.

به کمک پیر مرد رفتم، یا علی گویان صالح رو بیرون می‌کشید و دست‌هاش رو دور کتفش قلاب کرده بود، اول تنش رو روی ویلچر گذاشت و بعد پایین تنه‌ش رو.

لبم رو از زیر فشار سخت دندونم آزاد کردم، ترس افتادن و آسیب دیدنش خیلی استرس آورد بود.

- مرسی خیلی زحمت کشیدین.

دستی به کمرش زد و با نفس نفس گفت:

- این چه حرفیه دخترم فقط لباس‌هاش خیسه عوضشون کن، نکنه بچاد.

سری به تأیید تکون دادم.

- چشم ببخشید شما هم خیس شدین ممنون از کمکتون.

ویلچر رو عقب کشیدم، در رو بست و حین سوار شدن گفت:

- زحمتی نبود خدا به همراهتون.

ماشین که راه افتاد ویلچر رو سمت داخل هدایت کردم و وارد حیاط شدم.

سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود و امیدوارم سرما نخوریم، نه من نه صالح.

در رو بستم و با قدم‌های بلند سمت در ورودی خونه هدایتش کردم، حالا سخت ترین قسمت ماجرا اینجا بود از این چند تا پله چطوری ببرمش بالا؟

نگاهش کردم، بارون تمام موها و ریشش رو خیس کرده بود و موهاش به پیشونیش چسبیده بود، با چنگم عقبشون زدم و سرم رو توی صورتش خم کردم تا چشم‌هاش رو ببینم.

با یه نگاه سرسری هم می‌شد فهمید سردش شده. لب‌هاش کبود شده بود و نامحسوس می‌لرزید.
مردمکش سمت صورتم چرخید و یه قطره بارون از روی پیشونیم روی مژه‌های بلندم چکید و با دندون‌هایی که چلیک چلیک صدا می‌داد گفتم:

- سردته؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/15/2022 2:26 PM]
#پارت۶۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

- سردته؟

مردمکش سمت چشم‌هام چرخید و من باز به اون پرستار لعنت فرستادم، اگه دیروز اون سرم بهش تزریق نمی‌شد شاید الان می‌تونست حرکت کنه.
همین عکس‌العمل یعنی یه تغییراتی کرده بود.

- می‌دونم سردته، خودمم دارم یخ می‌زنم اما از هفت خانمون یکیش مونده، اونم رفتن داخل خونه ست.

چشم‌هاش لرزید و پلکش تکون خورد، قطره‌های بارون از روی بینیش می‌چکید و روی لب‌هاش فرود میومد و نگاه من خیره‌ی لب‌هایی می‌شد که فکر خارج شدن صدا هم ازش من‌و سر ذوق میاورد.

همین فکر شیرین باعث شد لبخند بزنم و ادامه بدم:

- همین واکنشات اینقدر من‌و سر ذوق میاره که الان تا اورستم باشه کولت می‌کنم می‌برمت. می‌خوام کولت کنم می‌شه به نظرت؟

حس کردم اخم کرد و من ابروهام بالا پرید، یعنی درست دیدم، نمی‌خواست کولش کنم؟

- درست دیدم صالح خان اخم کردی؟
اگه اینجوریه که داره بهم برمی‌خوره‌ها می‌خوای بگی نمی‌تونم؟
غمت نباشه من یه کمی بدنسازی کار کردم " چشم‌هام رو توی کاسه چرخونه‌م" البته بگذریم که اونم باعث دردسرم شدو ولش کردم ولی تو رو می‌تونم بلند کنم، یعنی سعیم‌و می‌کنم.

همچنان با اخم‌هایی که به شدت تو هم شده بود نگاهم می‌کرد و من نگاهم رو به فاصله‌ی خومون تا پله‌ها دادم باید به پله‌ها نزدیکتر می‌شدم.

ویلچر رو کمی سمت پله‌ها کشیدم حالا دیگه عملاً لباس‌های زیرمم داشت ازش آب می‌چکید باید عجله می‌کردم.

پتو رو از روش برداشتم.
نگاهی به پاهای بلندش کردم و نفسم رو بیرون دادم.
کمی سمتش خم شدم و با هر دو دستم پاهاش رو از هم فاصله دادم تا بینشون بشینم و بتونم روی شونه‌هام بلندش کنم.

حالا دیگه می‌تونستم حدس بزنم که خیلی چیزا رو متوجه می‌شد و این حرکتم چقدر می‌تونست حس‌هاش رو به کار بندازه، خودمم خجالت می‌کشیدم اما چیز دیگه ای به ذهنم نمی‌رسید این تنها راهش بود و چاره‌ی دیگه‌ای نبود، اصلاً مگه چی می‌شد اون یه مرد ۵۰ ساله بود و هم سن بابام، چه ایرادی داشت اگه کولش می‌کردم.

بین پاش نشستم و از پشت دست‌هاش رو گرفتم و دوره شونه‌هام گذاشتم، حس می‌کردم می‌خواد مقاومت کنه اما هنوز توانش رو نداشت، با یه تکون سینه‌ش به کمرم چسبید و نفس داغش پشت گردنم رو نوازش کرد.

- می‌خوام بلندت کنم، اگه زمین خوردیم، اگه اذیت شدی ببخشید، ولی راهی نیست.

یه نفس عمیق و تمام توانم رو روی دست‌هام و پاهام ریختم و با فریاد بلندی روی پاهام بلند شدم.

وزنش اینقدر زیاد بود که پاهام به رعشه افتاد و جیغ بعدی با افتادنم روی زمین و پهن شدن تن صالح روی تنم یکی شد.

- وای خدا...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/16/2022 5:10 PM]
#پارت۶۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

جوری با شکم پخش زمین شده بودم که رسماً فرش زیر آقا بودم.
صدام به زور با درد دراومد:

- آی مادر له شدم.

توقعم واسه تکون خوردنش احمقانه بود وقتی زیر سنگینی تنش داشتم له

می‌شدم.

- جون بچه‌ت یه کم وزنت‌و کم کن سینه‌هام ترکید آی مامان.

حس کردم نفس‌هاش تند شده، نفسی که دقیق به گونه‌م می‌خورد داغ بود و پشت هم مثل نفس کم آوردن حتماً دردش گرفته بود نمی‌تونستم الان چک کنم زخمی شده یا نه اصلاً مغزم کار نمی‌کرد وقتی با این پوزیشن شرم آور روی تنم آوار شده بود و تماس بدنش با بدنم می‌تونست واسش زجر آور باشه.

باید عجله می‌کردم، یه بار دیگه تلاش کردم و روی آرنج بلند شدم، نمی‌شد، حتی یه درصد شانس بلند شدن نداشتم خیلی سنگین بود خیلی زیاد تر از تصورم.

من قطعاً نمی‌تونستم بلندش کنم اما سینه خیز که می‌تونستم برم پس یه سانت یه سانت جلو رفتم و غر زدم:

- تو مگه چند ماه تو کما نبودی چرا اینقدر سنگینی؟
آی مامان سینه‌م داغون شد، از قیافه افتاد.
به خدا اگه شوهر گیرم نیاد تقصیر توئه، یه چیز خوشگل داشتم به لطف تو نابود شد.
وای وای پوست زانوم رفت تو مگه هرکولی آخه.

پله‌ی دوم رو هم به سختی بالا رفتم، چند بار نزدیک بود از دو طرف پایین بیوفته که نگهش داشتم.
حس می‌کردم یه صدا مثل هن هن کردن از گلوش خارج می‌شه اما اینقدر تو شرایط سختی بودم که فکر کردن بهش رو به بعد موکول کردم.

نمی‌دونم این چه عذابی بود که داشتم به خودم می‌دادم، تمام تنم درد می‌کرد و صدای جر خوردن پارچه‌ی مانتوم از هر طرف به گوشم می‌رسید.
مطمئن بودم اونم زخمی شده.

دست و پای بلندی که با تمام تلاش روی زمین کشیده می‌شد مهار نشدنی بود.

پله‌ی آخر رو با زجر بالا رفتم خودم رو به در رسوندم و بالاخره با یه چرخش از زیر تنش خودم و نجات دادم و به کمر دراز به دراز با دست و پایی که از هر طرف باز کرده بودم افتادم.

بلند بلند نفس زدم و غر غر کردم:

- خدا بگم چیکارت کنه مرد، کمر نذاشتی برام. همه‌ی تنم درد می‌کنه این چه وزنیه که انداختی روی من، آی مادر ستون فقراتم خورد شد.

هر دو دستم رو روی سینه‌هام که بر اثر ضربه درد می‌کرد گذاشتم و یکم ماساژشون دادم، قطعاً پوست سفیدم دستخوش یه کبودی خیلی بزرگ می‌شد.

- وای صالح خان از نفس افتادم به خدا خوب شدی نامردی پول عمل سینه‌مو ندی.

سرم رو سمتش چرخوندم و با دیدن نگاهش به خودم شتابزده دستم رو پس کشیدم و نشستم، واقعاً از نگاهش خجالت کشیدم مزخرفاتی که از دهنم درمیاد و قطعاً می‌شنوه، لعنتی.

نگاهم رو ازش گرفتم و با عجله از جام پا شدم باید می‌بردمش تو هوا دیگه داشت زیادی سرد می‌شد.

جلو رفتم و با گرفتن زیر بغلش سمت داخل کشیدمش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/17/2022 5:03 PM]
#پارت۶۷
#هیژا

#مهری_هاشمی

***

به هر سختی بود داخل خونه آوردمش و تنش رو روی تشکی که کنار بخاری پهن کرده بودم دراز کردم.

بلوزش رو بیرون کشیدم و پتو رو تا گردنش بالا کشیدم، نفسی گرفتم و با لب‌هایی که به شدت می‌جوئیدمشون تا از لرزشش کم بشه گفتم:

- ببین من واقعاً مجبورم واسه اینکه سرما نخوری... می‌خوام... می‌خوام شلوارتو در بیارم.

باعجله به اخم‌های توی همش نگاه کردم پلک چپش مدام می‌پرید و نشون می‌داد از این وضعیت اصلاً راضی نیست کاش همین الان بلند می‌شد از جاش.
روی زانو کمی جلو رفتم.

- عصبانی نشو به جون خودم نگاه نمی‌کنم همون زیر پتو خب؟
آخه خیسی مریض بشی درد سره.

باز پلکش پرید اما من اهمیتی ندادم زیر پاش نشستم و دست‌هام رو زیر پتو سُر دادم.
خیسی شلوار داشت رخت خوابم خیس می‌کرد و این واقعاً بد بود.

دست‌هام که روی کمر شلوارش نشست با اینکه زیر پتو بود ولی باز چشم‌هام رو بستم، این تجربه‌ها واقعاً سخت بود و واسه صالح سخت تر ولی چاره ای نبود

مجبور بودم.

شلوار رو پایین کشیدم اینقدر خجالت کشیده بودم که به محض بیرون کشیدنش از زیر پتو سمت آشپزخونه راه افتادم تا لااقل چشم تو چشم نشیم.

لباس‌هاش رو توی خشک کن گذاشتم و به محض صاف کردن کمرم گوشیم زنگ خورد، از تو جیب جینم بیرون کشیدمش و با دیدن شماره‌ی رعنا جواب دادم:

- بله؟

- کجایی تو ماهلین تو مگه شیفت نبودی امشب؟

لبم رو گزیدم و از تو درگاه در به صالح نگاه کردم.

- بودم.

صداش عصبی به گوشم رسید و ترسیده دستم رو مشت کردم.

- ماهلین می‌کشمت کاره توئه آره؟
ورداشتی اون مرتیکه‌ی چلاق‌و بردی بیرون؟

- رعنا... من...

- زهرمار رعنا خاک برسر من که با تو رفاقت می‌کنم، آتیش سوزی هم کار تو بود آره؟ ماشین صفری‌و آتیش زدن تو پارکیک نصف قسمت اداری سوخته.

- به خدا نه رعنا مگه خلم.

- آره هستی، پاشو بیا همه رو به صف کردن ببینن نیستی میوفته گردنت.

آب دهنم رو ترسیده فرو دادم.

- باشه اومدم اومدم.

بدون خداحافظی قطع کرد و من باعجله سمت اتاقم رفتم و خیلی زود لباسم رو عوض کردم، لباس فرمم رو از تو پاکتی برداشتم و زیر پالتوی طوسیم تنم کردم.

کنار صالح برگشتم حس کردم گونه‌هاش از گرما رنگ گرفته و دیگه خبری از رنگ پریدگی نبود، کنارش زانو زدم.

- صالح خان من باید برم آسایشگاه فکر کنم متوجه نبودت شدن دعا کن نفهمن کار من بوده.
الان ساعت سه صبحه من صبح نزدیک‌های هشت برمی‌گردم تا اون موقع استراحت کن باشه؟

احمق بودم که انتظار داشتم جواب بده، از جام پا شدم تا خودم رو به آسایشگاه برسونم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/18/2022 9:25 PM]
#پارت۶۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

اینقدر فریادهای همتی رو شنیدیم که تا کوچکترین عصب مغزمون هم از درد تیر می‌کشید.

گم شدن همزمان صالح و شهرام مثل بمب تو آسایشگاه صدا داده بود و همتی رسماً می‌خواست همه مون رو از تیغ بگذرونه و عجیب ترین قسمت ماجرا این بود که تمام فیلم‌های مدار بسته پاک شده بودن و عملاً هیچ مدرکی نبود.

اما چطوری؟ چرا دقیقاً شبی که من همچین تصمیمی گرفتم اون اتفاقات افتاد؟ اینقدر تصادف عجیبی به نظر میومد که با تمام دو دو تا چهارتا کردنم نمی‌تونستم ربطی بین این اتفاقات پیدا کنم.

چرا شهرام باید می‌رفت؟
نکنه واقعاً دزدیده باشنش؟ بقیه نمی‌دونن منکه می‌دونم صالح و شهرام با هم دزدیده نشدن.
لعنتی شاید اگه بدونن جای صالح امنه زودتر به شهرام برسن خدایا چه غلطی کردم.
پوف...

از صبحی که اومدم آسایشگاه تا همین الان که بیست و چهار ساعت ازش گذشته داریم بازجویی می‌شیم و فریاد می‌شنویم.

اینکه اجازه‌ی خروج نداشتیم بدترین قسمت ماجرا بود چون اینقدر نگران صالح بودم که چیزی تا مردنم نمونده بود.
بیست و چهار ساعته از اینجا بردمش، داروهاش، غذاش، اگه احتیاج به دستشویی داشته باشه که قطعاً داشته، اگه باز اکسیژن لازم شده باشه وای خدا کاش بمیرم با این کارهای احمقانه ای که انجام دادم.

کاش نمی‌بردمش وقتی نمی‌تونستم ازش مواظبت کنم اما من از کجا باید

می‌دونستم این اتفاق میوفته.

نگاه درموندەم رو از رو به رو و چند تا پلیسی که مشغول گفت گو بودن گرفتم و به رعنا که حین جوییدن ناخونش آه می‌کشید دادم و با صدای پایینی پچ زدم:

- رعنا.

نگاهم نکرد اما محکم زیر لب غرید و من دلم زیر و رو شد، صورتش سرخ شده بود و نشون می‌داد بیشتر از من ترسیده.

- دردو رعنا دختره‌ی دزد.

لبم رو گزیدم و دستم رو روی بازوش گذاشتم که با خشم پسش زد و من نالیدم:

- رعنا اگه می‌خوای این دزد قاتل نشه یه کاری بکن.

جوری چپ چپ نگاهم کرد که لب‌هام آویزون شد.

- خاک تو سر من چه گوهی بخوریم الان؟
مگه نمی‌بینی حکومت نظامیه چطوری می‌خوای بری؟

نگاهم رو توی سالن و جو زیادی ناآرومی که بهش حاکم بود چرخ دادم و لبم رو تر کردم.

- نمی‌دونم یه فکری بکن می‌میره به خدا بیست‌و چهار ساعته ولش کردم به امون خدا.

عصبی روی صورتش دست کشید و داغون تر از قبل گفت:

- شهرامم تو بردی؟

چشم‌های درشت شده از حیرتم رو بهش دادم و با حال خرابی که ناشی از بی‌اعتمادی رعنا نسبت به خودم بود بریده گفتم:

- چ... چی داری می‌گی؟ تو واقعاً انگار فکر می‌کنی من قاچاق آدم می‌کنم؟ من صالحو بردم چون دیدم دارن می‌کشنش.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و دستش رو به نشونه‌ی برو بابا تکون داد.

- فقط یه فکر به ذهنم می‌رسه زنگ بزنی عمو حسامت اونم زنگ بزنه به همتی تو رو مرخص کنه.

مغموم سرم رو پایین انداختم، این راه به ذهن خودمم رسیده بود اما اصلاً دلم نمی‌خواست بابا بفهمه که شرایطم تو آسایشگاه بده و باز اصرارش واسه رفتنم پیش خودشون اوج بگیره.

- نمی‌شه به بابام می‌گه اونم که می‌دونی اصرارش به رفتنم شروع می‌شه.

چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت.

- یکی دو تا مشکل که نداری شکر خدا لای هر دری‌و باز می‌کنی یه مشکلت با شمشیر منتظره.

دستم رو روی گردن دردناکم گذاشتم و خواستم
جوابش رو بدم که دکتر همتی با اون کت و شلوار خاکستری رنگ و اخم‌های توی همش وارد سالن شد، نگاهی بهمون انداخت و حین صاف کردن گلوش گفت:

- اونایی که از شب اتفاق اینجان مرخصن بقیه شیفتارو تحویل بگیرین‌و برین سر

کارتون.

جوری این حرف سر ذوقم آورد که هر چی درد و عصبانیت تو دلم بود از یادم رفت و با نیش باز ایستادم و رو به رعنا گفتم:

- من رفتم رعنا دعا کن.

حتی صبر نکردم ببینم چی می‌گه راهم رو گرفتم و واسه رفتن به خونه و رسیدن کنار مردی که با نامردی تنهاش گذاشتم بال درآوردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/18/2022 9:26 PM]
#پارت۶۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

کلید انداختم و وارد شدم.
کلی خرید کرده بودم، انواع آب میوه‌های طبیعی، سبزیجات، هر چیزی که می‌تونست تو بهبودی اون مرد مؤثر باشه.

به خودم قول درست کردن یه سوپ مقوی داده بودم و واسه قوتش قلم خریده بودم و ماهیچه.

باید استخوناش رو قوی می‌کردم، باید ازش مراقبت می‌کردم تا خوب بشه.

من به خوب شدنش ایمان داشتم.

کفش‌هام رو از پام بیرون کشیدم و با لب‌هایی که تا آخرین حد ممکن کش آورده بودم وارد خونه شدم و صدام رو انداختم تو سرم.

- من اوم.....

اما با دیدن جای خالیش خفه شدم و خیره به اون تشک و لحافی که هنوز همونجا بود تمام وسایل از دستم سر خورد و پخش زمین شد.

پرتقال‌های درشتی که خریده بودم تا زیر مبل‌ها قل خوردن و من مثل مرده‌ها همچنان میخ اون رخت خواب خالی بودم، صالح کجا بود؟

انگار تازه فهمیدم که چی دیدم، با عجله جلو رفتم و صداش کردم:

- صالح خان؟

فکر به اینکه حتماً خوب شده نیشم رو باز کرد و سمت اتاق خواب‌ها راه افتادم، دونه دونه درشون رو باز کردم و ذوق زده صداش زدم:

- صالح خان کجایی؟

اما هیچی نصیبم نشد و با لب‌هایی که به شدت زیر دندون چلونده می‌شد، روی مبل دقیقاً بالا سر اون رخت خوابی که براش پهن کرده بودم نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم.

نکنه اتفاقی افتاده باشه؟
نکنه اومدن اینجا بردنش؟
وای خدا چی شده یعنی؟

نکنه اون آدما...

خدایا من‌و بکش... اشک تو چشم‌هام حلقه زد و حین دست کشیدن به صورتم نگاهم روی بالشت و اون تیکه کاغذی که روش بود ثابت موند، اون دیگه چی بود؟

با عجله روی زانوم نشستم و اون کاغذ رو برداشتم و خوندم.

(این شماره‌ی منه اگه مشکلی بود من هستم)

همین؟
چند بار پشت و روی یادداشت رو نگاه کردم، الان باید خوشحال باشم که صالح خوب شده یا عصبی باشم و واسه اینجوری رفتنش ناراحت؟
من جونم و واسش کف دستم گرفتم، همین؟
اگه مشکلی بود زنگ بزنم؟ یعنی چی؟

لعنت بهش من داشتم سکته می‌کردم چطوری همچین کاری با من کرده؟
چطور من‌و لایق یه تشکر ندونست؟

عصبی اون تیکه کاغذ رو توی مشتم مچاله کردم و پیشونیم رو بهش تکیه دادم، یعنی اون مرد خوب شده؟
درسته یه واکنش‌هایی ازش دیدم اما مشکوکم خیلی زیاد.

با عجله تلفنم رو از تو جیب پالتوم بیرون کشیدم تا به اون شماره زنگ بزنم، چند تا شماره‌ی اول رو گرفتم و پشیمون شدم.

چرا باید زنگ می‌زدم؟
من ناجی اون بودم اون باید بخواد با من حرف بزنه.
اما اگه صالح خوب شده و رفته شهرام کجاست؟

خدایا این چه غلطی بود که من کردم، نکنه اصلاً صالح نرفته باشه، اصلاً نکنه شهرامم یکی از همون آدم‌هایی باشه که قصد کشتن صالح رو داشت.

سرم رو تو دست‌هام گرفتم رسماً قصد ترکیدن داشت و این درد تبدیل به حالت تهوع شد.
خدایا خودت بهم رحم کن، به اون مرد رحم کن...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/20/2022 9:09 PM]
#پارت۷۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

یه ماه تموم گذشته.
صالح به همین راحتی گذاشت و رفت و هیچ نشونی ازش پیدا نشد، البته همینطور شهرام.

این عجیب ترین اتفاقی بود که می‌تونستم بهش فکر کنم، اینکه صالح با شهرام چه ربطی به هم داشتن.

اگه می‌خواستم قطعه‌های پازل رو کنار هم بچینم، به این نتیجه می‌رسیدم شهرام واسه رسیدنم به اون اتاق زیادی کمکم کرد اما...

صدای بلند آقای علوی من‌و از افکار آزار دهنده ای که یک ماهه دست از سرم برنداشته بود بیرون کشید.

- خانوم سام؟ دکتر صفری توی بالکن طبقه‌ی بالا کارت داره.

ابروهام از چیزی که شنیدم بالا پرید، دکتر صفری؟
سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و سینی داروهارو توی قفسه گذاشتم.

- الان می‌رم پیشش اینارو جا به جا کنم.

- نمی‌خواد تو برو من انجام می‌دم، فقط زود باش خیلی عصبیه.

دلم هری پایین ریخت، چرا وقتی اینقدر عصبی بود با من کار داشت، منکه یه ماهه اصلاً به جز کارم سراغ هیچی نرفته بودم.

مقنعه‌م رو مرتب کردم و پر از استرس سمت بالا راه افتادم.
حس می‌کردم این راهرو که پوشیده از سرامیک‌های سفید بود هی کش میومد و واسه تموم شدن این استرس هیچ تلاشی نمی‌کرد.

نزدیک بالکن شدم و سوز سردی که از در بازش به صورتم وزید تنم رو لرزوند، با پاهایی که از ترس به رعشه افتاده بود وارد بالکن شدم، تمام ترسم از این بود که بهم بگن صالح مرده و تو مسببش هستی، همین بود که من‌و به وحشت می‌نداخت نه هیچ فکر دیگه ای.

نگاهم رو توی بالکن خالی چرخ دادم، پس دکتر کجا بود؟
آقای علوی گفته بود بالکن بالا، یعنی اینجا دیگه نکنه طبقه‌ی بالا باشه؟
با همین فکر سرم رو بالا کشیدم و با دیدن گلدون بزرگی که از بالا رها شد با جیغ بلندی عقب پریدم و به دیوار چسبیدم، صدای شکستن گلدون دقیقاً همونجایی که ایستاده بودم باعث شد باز جیغ بزنم.

با چشم‌های گشاد و نفس نفسی که نمی‌شد پنهانش کنم خیره به اون همه خاک

لرزیدم.
توی این هفته این سومین اتفاقی بود که می‌تونست باعث مرگم بشه.
این همه تصادف، این همه اتفاق پشت هم طبیعی بود؟
قطعاً نه...

نکنه واقعاً می‌خوان بکشنم؟
چرا باید دکتر صفری اینجا صدام کنه خودش نباشه و بعد این گلدون؟
واقعاً می‌خوان بکشنم.

انگار صدای جیغم داخل هم رفته بود که خانوم میری سراسیمه وارد شده و اول یه نگاهی به گلدون و بعد من انداخت.

- چی شده ماهلین؟

آب دهن خشک شده از وحشتم رو فرو دادم و گفتم:

- داشت میوفتاد روی سرم.

- خدابهت رحم کرد دختر تو اینجا چیکار می‌کنی باز؟

- چیزه دکتر صفری صدام کرده بود.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و به پشت سرش اشاره کرد.

- دکتر صفری که ده دقیقه پیش رفت حالت خوبه ماهلین؟

لبم رو گزیدم حالا دیگه بیشتر ترسیده بودم، نکنه واقعاً یکی می‌خواست من زنده نباشم.

نگاه ماتم رو به خانوم میری دادم و لب زدم:

- من می‌تونم برم؟

از جلوی در کنار رفت با دست به راهرو اشاره کرد.

- برو عزیزم ولی یه آب قند بخور رنگ به رو نداری.

لبخند بی‌جونی تحویلش دادم و از کنارش گذشتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/22/2022 9:03 PM]
#پارت۷۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

ترسیده دست رعنا رو گرفته بودم، تو این خیابون خلوتی که واسه رسیدن به ایستگاه اتوبوس طی می‌کردیم پرنده هم پر نمی‌زد و بعد ماجرای تو آسایشگاه من‌و وحشت زده تر می‌کرد.

اینقدر حواسم به اطراف بود که صدای رعنا باعث شد هین ترسیده ای بکشم.

- ماهلی....

چهره‌ی وحشت زده‌م حتی اجازه نداد اسمم رو کامل به زبون بیاره.

- چته تو دیوونه شدی؟

نفسم رو بیرون دادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

- وای خدا دارم از ترس می‌میرم رعنا نکنه واقعاً بخوان من‌و بکشن؟!

از کنار تک سوپر مارکتی که تو مسیر خلوت آسایشگاه بود گذشتیم که چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند.

- تو هم دیگه خیلی ماجرا رو جناییش کردی دختر چرا بکشنت؟

- پس این اتفاقا واسه چیه؟

- خودت داری می‌گی اتفاق، تو فکر کردی اگه کسی بخواد تو رو بکشه همچین برنامه‌های بی‌خودی می‌ریزه؟ همشونم اینقدر پیش پا افتاده هست که تو می‌تونی خودت‌و نجات بدی؟

ترسیده آب دهن خشکم رو به زور فرو دادم.

- پس اینا هشداره می‌خوان سر فرصت سر به نیستم کنن.

کمی خیره نگاهم کرد و لب‌هاش رو به هم فشرد، می‌دیدم که تلاش می‌کنه نخنده اما موفق نبود و پخی زد زیره خنده و من مات نگاهش کردم، ترسیدن من خنده داشت؟
خوب که خندید با دیدن صورت ماتم دستش رو بلند کرد.

- ببخشید بخشید نمی‌خندم دیگه.

- واقعاً که، من دارم از ترس قبض روح می‌شم تو می‌خندی؟

به ایستگاه اتوبوس رسیدیم و حین تکیه زدن به میله‌ی آهنی که کنارش بود گفت:

- آخه خیلی خنده دار شدی رئیس جمهور، کی می‌خواد تورو بکشه؟

یه بار دیگه به اطراف نگاه کردم و با دیدن موتور سواری که کلاه کاسکت سرش بود و اون سمت خیابون ایستاده بود حین فشردن دوباره‌ی دستش گفتم:

- اونایی که می‌خواستن صالحو بکشن قطعاً منم می‌کشن رعنا، من نقشه‌هاشون‌و خراب کردم یه نگاه به اونور بنداز اون موتوری‌و انگار باز دیدم.

نگاهش رو به اون سمت و موتوری که همچنان خیره به ما ایستاده بود داد.

- ما هر روز با هم میایم، منکه ندیدمش.

- اما من دیدمش رعنا به خدا دروغ نمی‌گم.

اتوبوس که رسید نگاه متأسفش رو از صورت رنگ پریده‌م گرفت:

- بیا بریم سوار شیم از بس سریالای وحشتناک دیدی مغزت آسیب دیده.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/22/2022 9:36 PM]
#پارت۷۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

لقمه‌ی کوچیک نون و پنیرم رو که وعده‌ی شامم بود با چایی تلخم فرو دادم که پیغام گوشیم توجهم رو جلب کرد، لابد باز رعنا بود که واسه اینکه نترسم حالم رو می‌پرسید و هی پیغام می‌داد.

گوشی رو از روی میز ناهار خوری برداشتم و حین بلند شدن از پشت میز و بیرون رفتن از آشپزخونه پیغام رو باز کردم.

(تو کاری که بهت ربط نداشت دخالت کردی جونت می‌شه تاوان اشتباه بزرگت)

خیره به شماره‌ی ناشناس وا رفته وسط پذیرایی روی زمین نشستم، نه پاهام نه دست‌هام دیگه توان هیچ حرکتی نداشت.
پس حدسم درست بود، اون اتفاقا هیچکدوم اتفاقی نبود واقعاً می‌خوان بکشنم.

طبق معمول موقع استرس دستم سمت لبم رفت و پوست لبم رو کندم، با چشم‌هایی که می‌لرزید یه بار دیگه اون پیغام وحشتناک رو خوندم.

قلبم وحشیانه توی سینه‌م می‌کوبید و گوش‌هام و گونه‌هام از ترس گز گز می‌کرد.
باورم نمی‌شد که اتفاق امروز توی آسایشگاه عمدی بود و واقعاً می‌خواستن من‌و بکشن.

وحشت زده نگاهم رو دور تا دور پذیرایی چرخ دادم، من اینجا تنها اگه میومدن سراغم چی؟
من نمی‌خواستم بمیرم نه به این زودی.

لعنت به من که واسه نجات مردی که حتی من‌و لایق یه تشکر ندونست خودم رو

توی این دردسر انداختم، یادآوریش مثل یه شوک فشار قوی منو از جا پروند، خودش بود اون مرد اون باید کمکم می‌کرد واسم یه یادداشت گذاشته بود آره یادداشتش.

باعجله از جام پاشدم سمت اتاق خواب دویدم انگار یادآوریش بهم جون دوباره داده بود، سطل آشغال کنار میز توالتم رو برداشتم و تمام محتویاتش رو روی زمین ریختم و دنبال اون شماره ای که هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم بهش احتیاج پیدا کنم گشتم.

بالاخره پیداش کردم، دقیقاً زیر قوطی خالیه لوسیون بدنم چسبیده بود و سطح کاغذ رو تر کرده بود، اما می‌شد اون شماره و متنش رو خوند.

(این شماره‌ی منه اگه مشکلی بود من هستم)

باعجله شماره رو گرفتم حالا قلبم تند تر از هر وقت دیگه ای می‌کوبید، اینقدر تند که دستم رو روی قلبم گذاشتم تا مانع کوبش دیوانه‌کننده‌ش بشم، وحشت و استرس داشت من‌و از پا درمیاورد.

اما انگار نمی‌خواست جواب بده و بوق‌های آزاد مثل مته روی مغزم بود، نگاهی به ساعت انداختم دوازده نیمه شب بود و من لبم رو گزیدم، پشیمون از زنگ زدنم خواستم قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید:

- الو؟

حتی نمی‌تونستم مطمئن باشم که خودشه پس با مکث و صدای ضعیفی گفتم:

- صالح خان خودتی؟ من ماهلینم.

سکوت اون ور خط من‌و بیشتر ترسوند اما صداش با اون لحن وقتی گوشم رو

نوازش داد تو یه لحظه هر چی وحشت بود از تنم رخت بست و فهمیدم من‌و شناخته و قطعاً خودش بود.

- مشکلی برات پیش اومده؟

این تأکیدش واسه این بود که بهم بفهمونه توی اون یادداشت تأکید داشته که مشکلی داشتم زنگ بزنم، چشم‌هام رو بستم تا بیشتر از این محو صدای گیراش نشم من تهدید به مرگ شده بودم.

- می‌خوان بکشنم همونایی که با شما دشمنن.

- کمک کردن به آدمی که هیچی ازش نمی‌دونی این عواقب‌و هم داره دختر جسور.

اخم کردم، اینقدر فشار عصبی روم بود که نمی‌تونستم آروم باشم و با این جمله فوران کردم.

- جای دستت دردنکنته می‌گم دارن می‌کشنم امروز توی آسایشگاه تا یه قدمی مرگ رفتم.

- اونی که می‌خواد تورو بکشه تا یه قدمیش نمی‌برتت تو رو تا قعرش می‌کشه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/23/2022 2:02 PM]
#پارت۷۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبم رو وحشت زده گزیدم و با صدای پایینی گفتم:

- پس اینا هشداره صالح خان من می‌ترسم الان برام یه پیغام فرستادن، شما کی هستین که واسه اینکه جونتون‌و نجات دادم می‌خوان جون منو بگیرن؟

کمی مکث کرد و خونسرد گفت:

- چه پیغامی؟

قلبم داشت تو دهنم می‌کوبید و حرف زدن رو برام سخت کرده بود اما با یه نفس عمیق گفتم:

- نوشته جونم می‌شه تاوان اشتباهم.

- اشتباه بزرگی کردی دختر جسور نجات دادن جون من به نفع خیلی‌ها نبوده‌و پا رو دمشون گذاشتی.

لبم رو جویدم و گفتم:

- الان باید چیکار....

حس کردم صدایی شنیدم، با هین ترسیده‌ای از جام پاشدم و سمت پنجره قدم برداشتم که گفت:

- اتفاقی افتاد؟

وحشت زده پرده رو کنار زدم و با صدای لرزون گفتم:

- یه صدایی شنیدم فکر کنم یکی تو حیاطه، منو می‌کشن صالح خان من می‌ترسم.

صداش ملایم شد و بم تر اینقدر که گوشی رو به گوشم فشار دادم تا یه کلمه‌ش رو هم از دست ندم.

- نترس‌و به من گوش کن دو ساعت مواظب خودت باش تا بلایی سرت نیاد می‌فرستم بیان دنبالت.

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم.

- اگه تا دو ساعت دیگه بیان سراغم اگه من‌و بکشن چی؟

- جونت‌و به من امانت بده، دو ساعت دیگه یکی میاد دنبالت بدون حرف باهاش همراه شو.

- از کجا بدونم از طرف شماست؟

- اونی که می‌خواد سربه نیستت کنه قطعاً تو خونه‌ت کارتو یه سره می‌کنه.

حرصی غر زدم:

- واقعاً ممنون از دلداریت.

مکث کرد و جدی‌تر از قبل گفت:

- ساعت دو یه جوون میاد دنبالت اسمش شورشه سوار شو بیا، امنیتت با من.

- ا...

همین، تماس رو قطع کرد و من با دهن باز مونده خیره‌ی گوشی شدم.

باورم نمی‌شد قطع کرده باشه.

با قدم‌های بلند روی تختم نشستم و مشغول کندن پوست لبم شدم.
با اون می‌رفتم، رو چه حسابی؟
اگه اونجا بدترین چیزی بود که امکان داشت اتفاق بیوفته چی؟

یه تیکه دیگه از پوست لبم رو کندم،
اگه می‌موندم و من‌و می‌کشتن چی؟

اینقدر افکار درهمی داشتم که سر و سامون دادنش سخت ترین کار بود، شاید بهتر بود واسه اینکه ازم محافظت کنه یا لااقل راهش رو بهم نشون بده تا خودم مواظب خودم باشم می‌رفتم. قطعاً نمی‌تونست اینقدر آدم عوضی باشه که اذیتم کنه من جونش و نجات دادم.

تیکه‌ی بعدی از پوست لبم اینقدر عمیق کنده شد که صدای جیغ خفه‌م رو در آورد و من با صورت جمع شده لبم رو توی دهنم کشیدم.
آخ...

از جام پا شدم، کیف دستیم رو برداشتم و موبایل و شارژر و کارت بانکیم رو توش گذاشتم،
شتاب زده از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به پذیرایی و اتاقا انداختم و آخرین جا آشپزخونه بود.

با دیدن ظرف شویی و اون همه ظرف کثیف لعنتی به این تنبلی بیش از حدم فرستادم.
چرا باید این ظرف شویی همیشه پر از ظرف کثیف باشه؟
سمتش رفتم تا با شستن ظرفا زمان باقی مونده رو بگذرونم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/24/2022 9:14 PM]

#پارت۷۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

روی پله‌های حیاط نشسته بودم و نگاهم رو مدام به همه جا چرخ می‌دادم، توهم بود می‌دونستم اما هی حس می‌کردم از گوشه‌ی چشم کسی رو می‌بینم که روی دیواره.

وحشتناکترش این بود که مادر بزرگم می‌گفت به هر چی فکر کنی زودتر میاد سراغت و الان من دقیقاً داشتم به یه قاتل بی‌رحم که داشت از تاریک ترین قسمت حیاط نگاهم می‌کرد فکر می‌کردم.

اینقدر ترسیده بودم که حال نگاه کردن به ماه مورد علاقه‌م که مهتابش هوارو، رو به انجماد برده بود هم نداشتم.

پوست لبم رو کندم و با پاهام روی موزائیک‌های کهنه‌ای که از لای هر درزش کلی علف بیرون زده بود ضرب گرفتم.
پس چرا نمی‌رسید؟

با زنگ خوردن گوشیم ترسیده حین کشیدم و حین لعنت کردن اون عوضی‌هایی که این وحشت رو به دلم انداختن به صفحه نگاه کردم. شماره ناشناس بود و من مردد واسه جواب دادن اما با نگاهی به ساعت سعی کردم تردید رو کنار بذارم، دو ساعتی که صالح خان گفته بود گذشت پس نوار سبز رنگ رو کشیدم.

- بله؟

- شورشم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم گفتم:

- الان میام.

تماس رو قطع کردم، با برداشتن کیف دستی کوچیکم با عجله حیاط رو طی کردم و از در بیرون زدم که پاهام روی زمین میخکوب شد.

خیره به ماشین اسپرت قرمز رنگی که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم ایستادم که در راننده باز شد و مرد جوونی ازش پیاده شد، قد زیادی بلندش واسه این ماشین خیلی عجیب بود، چطور جا شده بود!؟

پلیور سبز و شلوار سفید تنش بود، صورتش پوشیده با ریش مشکی رنگ بود و موهاش رو بالا زده بود.

جلو اومد و لبخند زد.

- شورش راشدم خوشبختم خانوم.

بالاخره تکونی به خودم دادم و با یه نگاه سر سری به خونه‌های اطراف واسه بیرون نبودن فضولا لبخند ریزی زدم.

- ماهلین سام.

انگار متوجه اضطرابم شد که با دست به ماشین اشاره کرد.

- اگه زودتر بریم امکان دیده شدنمون کمتره اینطور نیست؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گوشه‌ی شال سبزم رو مرتب کردم.

- ببخشید معطل شدین بریم.

جلو تر از من راه افتاد و در شاگرد رو برام باز کرد که با عجله گفتم:

- نه من خودم باز می‌کنم.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- نفرمایید بانو شما رو تخم چشم ما جا داری.

متعجب ابرویی بالا انداختم و بدون حرف اضافه ای سوار شدم.
در رو بست و ماشین رو دور زد و سوار شد.

فضای ماشین هم یه تناژ قرمز داشت و این به نظرم زیادی عصبی کننده بود، اما رایحه‌ی خوشی که از دریچه‌های بخاری بیرون می‌زد فضای ماشین رو دلچسب کرده بود.

ماشین راه افتاد و من مشغول بازی کردن با انگشت‌هام شدم، هیچی به ذهنم نمی‌رسید که بپرسم و اونم انگار ترجیح می‌داد توی سکوت رانندگی کنه.

نگاهی به بیرون و تک و توک ماشین‌هایی که تو این ساعت از شب هنوزم تو خیابون بودن انداختم و خجالت زده گفتم:

- ببخشید من مزاحم شما هم شدم یعنی اگه اون اتفاق نمیوفتاد....

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/27/2022 9:48 AM]
#پارت۷۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

مکث کردم که خودش جواب داد:

- مزاحمتی نبود من در هر صورت باید برمی‌گشتم امشب توفیق اجباری شد فقط تنها نباشم همین.

لبخند کوچیکی به لحن ساده و مهربونش زدم لهجه‌ی کمی داشت و همین به نظرم شیرین میومد، اما نمی‌تونستم حدس بزنم این لهجه واسه کجاست، همون لهجه‌ای که تو صدای صالح خان به نظرم اومده بود.

- شما از اقوام صالح خانین؟

کمی اخم‌هاش رو توی هم کشید و نیم نگاهی بهم انداخت.

- صالح؟!

- بله صالحِ غلامی تبار.

گوشه‌ی ابروش رو خاروند و با لبخند گفت:

- صالحو می‌شناسی؟

- خب معلومه.

پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشار داد و صدای غرش موتور توی سکوت شب گوش‌هام رو آزار داد.

- صالح راننده‌ی برادرم بود.

جوابش اینقدر واسم شوکه کننده بود که ترجیح دادم سکوت کنم، چرا باید چند نفر دست به یکی می‌کردن که یه راننده رو بکشن؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

- مسیر خیلی طولانیه؟

- تا به چشمات... "نیم نگاهش تبدیل به خیرگی شد و با مکث سری به دو طرف تکون داد وگفت:" تا بهشون کمی استراحت بدی رسیدیم.

شونه ای بالا انداختم و خیره به جلو شدم که با صدای آرومی گفت:

- من معمولاً کنجکاوی نمی‌کنم اما... هیچی ولش کن.

سری تکون دادم و به دست‌هام که روی کیفم توی هم قلاب کرده بودم خیره شدم.
واسه دونستن چیزی که می‌تونستم حدس بزنم به چشم‌هام و درشتیش و مژهای زیادی بلندش ربط داشت اصراری نکردم، چیزی که نگاه تمام کسایی که واسه اولین بار با من همکلام می‌شدن رو به خودش خیره می‌کرد.

اما طاقت نیاوردم و گفتم:

- می‌شه بگین کجا داریم می‌ریم؟

از آینه نگاهی به عقب انداخت و با اخم‌هایی که الان دیگه کاملاً توی هم بود گفت:

- کرمانشاه.

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، گفت کجا؟
دهن باز کردم تا اعتراض کنم که صدای تلفنش بهم این اجازه رو نداد.
با یه دکمه از اون کیبورد لمسی جلوی داشبورد که مثلش رو ندیده بودم تلفنش رو وصل کرد.

- الو؟

صدای یه مرد تو فضای گرم ماشین پیچید و من گوش‌هام رو تیز کردم.

- دوتَه‌گه ها گَردِ تو؟
(دختره با توئه؟)

- عَره ها گردِ مه.
(آره با منه)

- گَش چَشت جوره؟
(همه چی روبراهه؟)

از آینه به عقب نگاه کرد و گفت:

- تا ایره عَره، فِک کَم هانَه شونِمان مُطمئن نیّم.
(تا اینجاش آره، اما حس می‌کنم دارن تعقیبمون می‌کنن مطمئن نیستم)

- احتیاط بِکَه، غیاث ها شونِت نگران نو، سالِم بِرَسِنِی.
(احتیاط کَن غیاث پشت سرته نگران نباش سالم برسونش)

- وَبانی چو.
(به روی چشم)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [AM 9:49 8/27/2022]
#پارت۷۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

تنه‌م رو سمتش چرخوندم و گیج نگاهش کردم، به لهجه‌ای که شاید فقط تو فیلما شنیده بودم و الان می‌دونستم کردیه.
من‌و می‌برد کرمانشاه پس کارم چی!؟ زندگیم چی؟

تماس رو که قطع کرد، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- نگهدار من پیاده می‌شم...

متعجب نگاهم کرد.

- پیاده بشی؟!

- آره کجاش عجیبه با خودتون چه فکری کردین؟ اصلاً شما کی هستین که من این همه راه‌و باهاتون بیام؟
اصلاً از کجا معلوم اون شماره شماره‌ی صالح باشه؟ من کارو زندگی دارم اینجا، به

همین راحتیه مگه؟

سعی کرد ملایم حرف بزنه، مدام از آینه به عقب نگاه می‌کرد و این تمرکزم رو بهم می‌ریخت.

- خیالت راحت باشه خانوم...

تو حرفش پریدم:

- ماهلین.

سری به تأیید تکون داد.

- ماهلین خانوم از سمت ما به شما هیچ آسیبی نمی‌رسه، شما جون عزیزترین کسمون‌و نجات دادی، من‌و برادرهام بهت یه جون بدهکاریم جونمون بره نمی‌ذاریم بهتون آسیب برسه، پس لطفاً با من همراه بشین.

حرف‌هاش ذره ای آرومم نکرد، نمی‌شد، به هیچ وجه امکان نداشت. وای بابا اینا.

- نه نه نمی‌شه، نمی‌تونم بیام کرمانشاه پدرم اگه بفهمه چی بگم بهش؟! از اون گذشته من نمی‌خوام کارم‌و از دست بدم.

بازم لبخند زد و این لبخنداش داشت اعصاب متشنجم رو بیشتر تحریک می‌کرد.

- واسه تمام اینا برادرم یه فکری می‌کنه.
نمی‌خوام بترسونمت اما انگار واسه اذیت کردنت خیلی قاطعن که دارن تعقیبمون می‌کنن.

ترسیده هین کشیدم و به عقب برگشتم، چند تا ماشینی که با فاصله از ما

میومدن رو دیدم و بغض آلود گفتم:

- وای ببخشید به خاطر من تو دردسر افتادین نکنه بلایی سرتون بیارن؟

لب‌هاش کش اومد و مات شده گفت:

- الان نگران جون منی؟

- خب معلومه! شما گناهی نداری چرا باید به خاطر من بلایی سرت بیاد؟

- الان فهمیدم چی شد که ناجی مردی که نمی‌شناسی شدی، تو خیلی مهربونی دختر.

تو جام صاف نشستم و دست به کمر به رو به رو خیره شدم.

- لعنت به این مهربونیم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/28/2022 5:13 PM]
#پارت۷۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

صبح شده بود و از بی‌خوابی چشم‌هام کاملاً می‌سوخت.

دستی به چشم‌هام کشیدم و با وارد شدن به خیابون پهنی که از دو طرف پوشیده از درخت‌های چنار سر به فلک کشیده بود، صاف تو جام نشستم.

درخت‌هایی که گرچه برگ نداشت و تک و توک برگ‌های زرد روش خودنمایی می‌کرد اما شاخه‌های در هم تنیده‌شون نشون می‌داد که تو هم فرو رفتن و این می‌تونست تو بهار و تابستون یه اثر هنری جذاب بسازه.

قطعاً قدمت این کوچه خیلی زیاد بود که تنه‌ی درخت‌ها اینقدر پهن بود.
تا انتهای کوچه‌ای که فکر می‌کنم یه کیلومتری بود رفتیم، کنار در بزرگ طلایی رنگی متوقف شد و گفت:

- خب رسیدیم.

نیم نگاهی بهش انداختم که دو تا بوق پشت هم زد و دو لنگه‌ی در خیلی زود باز شد و باز ماشین رو راه انداخت، حالا دیگه رسماً نمی‌تونستم دهنم رو ببندم مگه امکان داشت همچین خونه‌هایی تو واقعیت هم باشه؟!

تا چشم کار می‌کرد درخت بود و درخت، یه مسیر آسفالت شده به اندازه‌ی عبور یه ماشین بود و دیگه فقط درخت.
می‌دونستم آبروریزی بود اما نشد جلوی دهنم رو بگیرم.

- اینجا خونه‌ست یا جنگله، گم نمی‌شین؟

با ماشین تا در ورودی خونه رفت و حین پارک کردن گفت:

- بچه که بودم چرا خیلی گم می‌شدمو همش داداشام پیدام می‌کردن، اما الان نه پیاده شو که هلاک خوابم.

سری تکون دادم و با برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم، آفتاب در اومده بود و با همه‌ی تلاشش بازم شدیداً سردم بود.

در ماشین رو که بست سمت در ورودی راه افتاد و باهاش همراه شدم و گفتم:

- ببخشید من دیگه مزاحم شما نشم لطفاً منو ببرین پیش صالح خان.

به عقب برگشت، نگاهم کردو با لبخند دستش رو روی زنگ گذاشت و گفت:

- دارم می‌برمت پیش همونی که کمکش کردی مگه اینو نمی‌خوای؟

شونه ای بالا انداختم.

چرا همین‌و می‌خواستم، می‌خواستم کسی که یه زمانی از همه چیزم براش گذشتم الان کمکم کنه.

- چرا، اما شما گفتین صالح راننده‌ی شماست پس تو عمارتتون نیست دیگه؟

در که توسط یه خانوم جا افتاده باز شد به عقب چرخید و جوابم رو نداد.
کت و دامن خوشدوخت سرمه ای رنگ تنش و شال سفید رنگ سرش بود، نگاهش رو بینمون چرخ داد و رو به شورش گفت:

- سلام آقا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/29/2022 8:55 PM]
#پارت۷۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

شورش لبخند زد.

- سلام خورشید خانوم گل، چند روزی نبودم خوش بودین؟

زن لبخند محجوبی زد و سرش رو پایین انداخت.

- این چه حرفیه شما چراغ این خونه‌این.

انگار زیادی داشتن من‌و نادیده می‌گرفتن، اصلاً شاید این زن همسر صالح بود.
پس واسه اعلام حضور کردن یه قدم جلو رفتم.

- سلام.

نگاهم کرد و شورش با کف دست به پیشونیش کوبید.

- آخ خورشید با خوشگلیات حواسمو پرت کردی، ماهلین خانوم هستن مهمون هِژا.(هیژا)

لبم رو گزیدم، هِژا؟
این دیگه کی بود؟! چرا اسم‌ها اینقدر عجیب غریب بود، یعنی چی؟
زن با لبخند در رو کامل باز کرد.

- سلام خوش آمدید بفرمایین داخل آقا منتظر شما هستن.

وارد شدم و شورش هم پشت سرم راه افتاد، داخل خونه هم به زیبایی بیرون بود.
سر تا سر پذیرایی پر بود از پنجره و پرده‌های سلطنتی طلایی و آبی، هر گوشه‌ی

سالن بزرگ مبلمان به طرز زیبایی چیده شده بود و از چهارگوشه‌ی سقف چشمه‌ی نور آویزون بود و فضا رو رؤیایی کرده بود.

سمت راست یه پله‌ی استیل طلایی رنگ مارپیچ بود که طبقه‌هارو از هم جدا می‌کرد و کنارش دو تا مجسمه‌ی خیلی بزرگ از فرشته‌هایی بود که تو دستشون یه خورشید شیشه‌ای که نور رو منعکس می‌کرد داشتن.

نگاهم رو با حیرت گرفتم و سمت مبلمان سورمه ای رنگ که راهنمایی شدیم رفتم.

- بفرمایین.

سری واسه زن تکون دادم، احتیاج شدیدی به دستشویی داشتم و از طرفی گشنگی داشت حالم رو بد می‌کرد اما من ترجیح می‌دادم ساکت بمونم تا بالاخره آشنای ناشناسم رو که حکم فرشته‌ی نجات واسم داشت رو ببینم.

روی مبل نشستیم، شورش روی مبل کناریم ولو شد و باز کانال زد به زبونی که من هیچی از نمی‌فهمیدم.

- آی هاوار مِردِم خورشید عَرام قهوه بار تلخ بو.

انگار برعکس قبل اینبار یه چیزهایی متوجه شدم چون نصفش فارسی بود و احتمالاً درخواست قهوه‌ی تلخ داشت.
خورشید سری تکون داد و به من نگاه کرد.

- شما چیزی میل ندارین خانوم؟

- نه می‌شه لطفاً صالح خان‌و صدا کنین؟

خورشید متعجب نگاهم کرد و شورش خندید و گفت:

- الان میاد نگران نباش.

خورشید با تعظیم کوتاهی سمت آشپزخونه رفت و من شروع کردم به کندن پوست لبم، استرس داشتم حالم خوب نبود و این رفتارهاشون بیشتر آزارم می‌داد.

- لبت‌و آش‌و لاش کردی دختر دست از سرش بردار.

چشم‌هام رو با حرص بستم و حین باز کردنشون نگاهش کردم خشن و عصبی.

- به شما ربط داره؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/29/2022 8:55 PM]
#پارت۷۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و نمایشی زیپ دهنش رو کشید که بهش چشم غره رفتم.

نگاهم سمت راه پله چرخید، یکی داشت پایین میومد و به جز صدای پا یه صدای تق تقی هم توی فضا پیچیده بود.

خیره نگاه کردم که شورش از جاش پرید، صاف با دست‌هایی که پشتش قلاب کرد ایستاد و حس کردم حتی نفسش رو هم با احتیاط وارد ریه‌هاش می‌کنه.

با دیدنش ناخواسته منم از اون آدمی که داشت پایین میومد حساب بردم و از جام پاشدم.

اولین چیزی که مشخص شد کفش‌های مشکی براقش بود که تمیزیش چشم رو می‌زد و بعد پایه‌ی طلایی رنگ عصایی که حالا می‌دونستم صدای تق تق از اون بود.

جین مشکی تنش بود و کم کم داشت ظاهر می‌شد، بالاخره پایین اومد و من خیره به اون مرد جوونی که به نظرم چهره‌ی مسخ کننده ای داشت ایستاده‌م.

کاش می‌شد فکرم رو متمرکز کنم و بیشتر به جزئیاتش دقت کنم اما نمی‌شد، حس می‌کردم دورش یه هاله‌ی محافظت کننده داشت که نشه بهش دقیق شد.

کمی می‌لنگید و احتمالاً عصا واسه همون بود که راحت تر راه بره.
قدش زیادی بلند بود، ته ریش کمی داشت با موهای کوتاه که سمت بالا هدایت شده بود.

نگاهش خیره به من بود و من به اون، خوفی که به دلم انداخته بود غیر قابل انکار بود.
ابهت داشت یه ابهت وهم آور که ناخواسته باعث می‌شد توی خودت فرو بری و من الان حس می‌کردم که نمی‌تونم زیر نگاهش تاب بیارم.

بهم رسید و رو به روم ایستاد، هیچ حس خوبی ازش نگرفتم، ازش ترسیدم و با هرکسی که ازش می‌ترسیدم ارتباط نمی‌گرفتم.

پس صالح کجا بود...

دهن که باز کرد نفسم قطع شد و یادم رفت دم عمیقم رو بیرون بدم، این صدا از صدای پشت تلفن هم بم تر و گیرنده تر بود و حالا بیشتر می‌تونستم لهجه‌ای که

باعث می‌شد کلمات رو محکم و دهن پر کن ادا کنه رو حس کنم، تأکید روی کلمه‌ها مخصوصاً (ه) که از ته حنجره ادا می‌کرد مجابم می‌کرد سکوت کنم.

- اینقدر پرچونه هستی که نگم لالی.

صداش عجیب بود، خیلی عجیب بم و کلفت تن صداشم خیلی پایین بود اما چی گفت؟
پرچونه؟
اون از کجا.....
به صورتش دقیق شدم.

پلک چپش می‌پرید، یه شکستگی روی ابروش بود و رد عمیق خوب شده‌ای که از پیشونی تا گونه‌ش امتداد داشت، این زخم؟
وای این مرد صالح بود... چشم‌هاش.
چشم‌هاش همون چشم‌ها بود، وای داشت راه می‌رفت، حرف می‌زد.

دست خودم نبود که نیشم تا بنا گوش در رفت و حین قدم برداشتن سمتش ذوق زده به حرف اومدم:

- وای خدا صالح خان شما...

نشستن عصاش روی قفسه‌ی سینه‌م بهم مهلت نداد جلو برم و عملاً من‌و تو جام میخکوب کرد.
صورتش خنثی بود یعنی واسش مهم نبود ناجیش رو دیده؟

- سلام هِژا...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/30/2022 9:09 PM]
#پارت۸۰

#هیژا
#مهری_هاشمی

باعجله به شورش نگاه کردم تا ببینم هیژا رو با کی بوده.
احتمالاً شخص سومی اومده بود، اما نگاهش به صالح بود که گفت:

- بِچو استراحت که بَعدِن قِصه کِیم
(برو استراحت کن بعد حرف می‌زنیم)

حتی یه کلمه‌ش رو نفهمیدم، اما هر چی که بود شورش رو مرخص کرد که با تکون دادن سرش از کنارمون گذشت و من گفتم:

- هِژا تویی؟

نگاهم کرد و هر دو دستش رو روی عصا گذاشت، حالا دیگه می‌تونستم لرزش دست‌هاش رو که سعی در مخفی کردنش داشت رو هم ببینم.

- دیگه پیغامی نگرفتی؟

نگاه ماتم همچنان بهش بود و سرم رو بالا انداختم.

- گوشیم خاموش شده نمی‌دونم."یه قدم جلو رفتم و صدام رو پایین آوردم"
پلکت می‌پره دستتم می‌لرزه عوارضه داروهاییه که بهت تزریق می‌شد درسته؟

لبش رو تر کرد و حین عقب گرد کردن، بی‌اهمیت به سؤالی که پرسیدم گفت:

- خورشید اتاقت‌و نشون می‌ده، استراحت کن.

پاش می‌لنگید و نمی‌تونست خیلی سریع حرکت کنه پس با یه جهش راهش رو سد کردم که با اخم‌های تو هم از بالا نگاهم کرد.

- چه استراحتی من باید برگردم کارم...

حرفم رو با غرش رعد مانندی قطع کرد، لعنتی همین بود، صداش همین حس رو بهم میاد رعد...

- کارت مهم تره یا جونت؟

تنم از حرفش لرزید، چه حال بدی بود.
من جونم تو خطر بود، به خاطر نجات همین آدم که هنوز کمی شک داشتم خودش باشه.

- خب معلومه که جونم.

با عصاش کنارم زد و حین گذشتن از کنارم و فرو کردن اون عطر لالیک اصلش تو مجراهای تنفسیم گفت:

- پس حرفی نمی‌مونه، استراحت کن‌و اجازه بده مشکل‌و حل کنم.

- خانواده‌م چی؟! چی جوابشون‌و بدم؟

- چیزی نیست که حل نشه.

به پله‌ها رسیده بود و من همچنان مسخ اون عطر بودم که با بوی سیگارش قاطی شده بود و بیشتر اخم کردم.
این مرد مگه تا یه ماه پیش با اکسیژن نفس نمی‌کشید؟ سیگار می‌کشید؟!

با چند قدم بلند دیگه بهش رسیدم، می‌خواست پاش رو روی پله بذاره که با حرکت من صاف ایستاد.

دو پله بالاتر ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم و توی صورتش که خنثی ترین چهره‌ی جهان بود براق شدم.

- صبر کن ببینم، سیگار می‌کشی؟ تو مگه تا ماه پیش به زور اکسیژن زنده نبودی؟

کمی خیره نگاهم کرد و جمله‌ش رو توی صورتم کوبید و من لبم رو گزیدم.

- اینجا نیستی که بیشتر از حدت حرف بزنی، بشین تو اتاقی که بهت دادمو منتظر باش هر چه زودتر من اون آدما رو پیدا کنم که اگه نکنم همه چی تغییر می‌کنه، فکر نکن وارد بهشت شدی اینجا بدترین نقطه‌ی جهنمه خانوم سام.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/31/2022 5:20 PM]
#پارت۸۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

باز با عصا کنارم زد که متعجب گفتم:

- فامیلیمو از کجا می‌دونی؟

حین بالا رفتن از پله‌ها گفت و تنم لرزید.

- باید در مورد دختر نادونی که با خواست خودش شیطانو از مرگ نجات داده تحقیق می‌کردم، درضمن اتیکت اسمت روی تو چشم ترین جای ممکن نصب شده بود.

کف دستم رو روی سینه‌م کوبیدم، روی جای خالیه اتیکت اسمم، لعنتی چه کنایه‌ی دردناکی.

آب دهنم رو ترسیده فرو دادم، چی داشت می‌گفت؟
کی به خودش همچین نسبتی می‌داد!؟
شیطان...
نکنه واقعاً حدس اون موقع‌هام درست بود و این مرد همون شیطانیه که داشت می‌گفت؟!

تا لحظه ای که از دیدم تو اون مارپیچ پله‌ها محو شد نگاهش کردم و با صدای اون زن که خورشید صداش می‌کردن تو جام پریدم:

- خانوم؟

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم که لبخند زد.

- لطفاً بفرمایید صبحانه من شمارو می‌برم اتاقتون.

پله‌هارو پایین رفتم و سعی کردم جواب لبخند مهربونش رو بدم.

- چیزی نمی‌خورم می‌شه اتاق‌و نشونم بدین؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و جلوتر از من سمت راهرویی که زیر پله‌ها بود راه افتاد.
دیده بودم که شورش هم همین مسیر و واسه استراحت در پیش گرفته بود.

وارد راهرو شدیم، کف پوشیده از سنگ مرمرهای براق و سیقلی بود و دیوارها کاغذ دیواری طرح دار قهوه ای تیره داشت.
پنج تا در سفید با فاصله توی راهرو بود و کنار هر در یه میز عسلی و یه گلدون گل طبیعی که مدل‌هاش با هم فرق داشت اما همه شون سرسبز و زنده بودن وجود داشت.

چهارمین در رو رد کرد و کنار در آخر ایستاد و بهش اشاره کرد.

- اینجارو برای شما در نظر گرفتیم، به باغ دید داره‌و حوصله‌تون سر نمی‌ره، من موظف هستم که بهتون تذکر بدم، لطفاً تا جایی که می‌شه از اتاق بیرون نیایین، اتاق سرویس بهداشتی، حموم‌و هر گونه امکانات که بخواین داره.
واسه غذا هم خودم میام سراغتون.

اخم‌هام عمیق شد و متعجب گفتم:

- نکنه زندانی‌ام اینجا؟

سرش رو با عجله تکون داد و لبش رو گزید و به در کناری اشاره کرد.

- اتاق شورش خان اینجاست، نمی‌خوام بشنون فقط اینو بدونین به نفعتونه خانوم. الانم بفرمایید.

نفسم رو بیرون دادم و با فکر به اینکه بعد می‌فهمم قضیه چیه، سری براش تکون دادم و وارد اتاق شدم.

اتاق به شدت مدرن و امروزی بود، تم طوسی سفید وسایل ازش یه صحنه‌ی زیبا مثل عکس کاتالوگ تبلیغاتی ساخته بود و گلدون گل‌های طبیعی به اتاق زندگی داده بود.

سمت تخت یه نفره ای که با فاصله از پنجره‌های بزرگ گذاشته شده بود رفتم و روش نشستم. هنوز نمی‌تونستم هضم کنم که خودم رو تو چه جهنمی انداخته بودم، الان احتیاج به ده دقیقه استراحت داشتم تا افکارم رو سر و سامون بدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/1/2022 9:04 PM]
#پارت۸۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

دو سه ساعتی بود که از حضورم توی این عمارت و اتاقی که بهم داده بودن می‌گذشت.

برای خوابیدن و بستن چند لحظه‌ی چشم‌هام خیلی تلاش کردم اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

فکرم مشغول بود و با تمام تلاشی که واسه نترسیدن از موقعیتی که توش بودم می‌کردم، باز یه وحشت زجرآور توی تمام سلول‌هام در حرکت بود و این باعث سست شدن تمام اندام‌هام می‌شد.

از ترس اینکه بخوام به کسی جواب پس بدم گوشیم رو سایلنت کرده بودم. می‌دونستم دروغگوی ماهری نبودم و قطعاً لو می‌رفتم.

از دروغ متنفر بودم و همیشه بدترین ضربه‌هارو ازش خوردم که با یه دروغ کوچیک سریع لو می‌رفتم.

پس الانم نه با خانواده‌ام نه رعنا نمی‌تونستم صحبت کنم تا خودم رو با صحبت باهاشن آروم کنم، این صحبت مستلزم دروغ بود و من از پسش برنمی‌اومدم.

از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت مچیم که دو بعد از ظهر رو نشون می‌داد انداختم و سمت پنجره حرکت کردم.

پرده‌ی حریر سفید رنگ رو کنار زدم و دست به سینه به بیرون و اون حجم زیاد درخت‌هایی که باغ رو پوشونده بود خیره شدم.
لا به لای تمام تنه‌های درخت‌ها پر بود از گل‌های داوودی زرد و سفید و این جنگل زیادی جذاب رو زیباتر کرده بود.

اگه توی این حال نبودم، الان توی این باغ بالای صد تا سلفی می‌گرفتم و توی فضای مجازی منتشر می‌کردم، این همه زیبایی واقعاً لذت بخش بود.

کلافه بودم اما این بی‌خبری بیشتر آزارم می‌داد. با اینکه کمی از بیرون رفتن از این اتاق می‌ترسیدم ولی دلم رو به دریا زدم و سمت بیرون راه افتادم.

شالم رو مرتب کردم و با یه نفس عمیق وارد راهرو شدم که همزمان با من در کناری باز شد و شورش با اون موهای بهم ریخته و چشم‌های زیادی پف کرده از اتاق بیرون زد.

با دیدنم چنگی توی موهاش زد و حین کشیدن خمیازه‌ی عمیقی گفت:

- استراحت کردی؟

لب‌هام رو به پایین انحنا دادم و نگاهی به سر تا پاش انداختم، حتی تیشرتش

هم شلخته توی تنش آویزون بود.

- من نه، ولی تو انگار خیلی خوب خوابیدی؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و با سر به راه رو اشاره کرد.

- آره خوب خوابیدم، اما اگه این گشنگی طاقتمو طاق نمی‌کرد حالا حالاها می تونستم بخوابم، مثل یه خرس.

لبخندی به تشبیهش زدم و راه افتادم.
از راهرو که گذشتیم سکوت بیش از اندازه‌ی عمارت باعث تعجبم شد که رو به شورش گفتم:

- اینجا همیشه اینقدر ساکته؟

نیم نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت و با دست به آشپزخونه اشاره کرد.

- هژا از سرو صدا خوشش نمیاد، اینجا همه بهش احترام می‌ذاریم، البته باید بگم ازش حساب می‌بریم، درواقع سکوتو به عصبانی شدنش ترجیح می‌دیم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/3/2022 9:13 AM]
#پارت۸۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

وارد آشپزخونه شدیم.
آشپزخونه بزرگی که قطعاً اندازه‌ی کل خونه‌ی ما بود.

یه فضای ال مانند داشت که دو طرفش دو تا میز ناهار خوری خیلی بزرگ بود با کلی امکانات که اینجا رو بیشتر شبیهه یه فروشگاه لوازم خونگی کرده بود، چه لزومی به این همه اصراف بود.
نگاهم رو گرفتم، روی همون میز ناهار خوری اولی که کنار گاز بود نشستیم.

به محض نشستن خورشید از در قهوه ای رنگ کنار یخچال بیرون اومد و با لبخند نگاهمون کرد.

- چیزی میل دارین؟

شورش هر دو آرنجش رو روی میز گذاشت و حین چنگ زدن به موهاش و خمیازه‌ی مسریش گفت:

- هرچی داری بیار بخوریم مثل گاو گشنمه.

- اطاعت می‌شه آقا.

خورشید یخچال رو باز کرد و با برداشتن چند تا ظرف پیرکس از توش سمت ماکروفر رفت و مشغول گرم کردن شد و من رو به چهره‌ی شورش که به نظرم رنگ پریده می‌اومد گفتم:

- می‌تونم بپرسم چرا صالح خان‌و هژا صدا می‌کنین؟

سرش رو بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد.
من فکر می‌کنم این مرد یکی از خوش اخلاق ترین آدم‌هاییه که توی زندگیم دیدم.
تمام مدت لبخند داره و این لبخند خاص روی لب‌های من هم سرایت می‌کنه.

- بهت که گفته بودم صالح راننده‌ی برادرم بود اما این که تو باهاش آشنا شدی

هژا خود برادرمه.

اخم کردم و متعجب گفتم:

- اما من پرونده‌ش‌و توی آسایشگاه دیدم نوشته بود صالح غلامی تبار، چهل‌و هشت ساله چرا باید مشخصات دروغ بنویسن؟

خورشید مشغول چیدن میز شد و شورش سری به تأسف تکون داد.

- خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی‌و نباید هم بدونی، اما اینو بدون که اون کسی که تو نجات دادی یعنی برادرم، اسمش هیژاست که به لهجه‌ی ما کوردا هژا تلفظ می‌شه، گفتم که بعد نگی اسم اینه شما یه جور دیگه صدا می‌کنین و اینکه سی‌و پنج سالشه.

حالا دیگه ابروهام تا آخرین حد ممکن بالا پریده بود، من اصلاً از چیزهایی که می‌شنیدم هیچی سر در نمی آوردم اما هرچی که بود واسه زندگی آروم من وحشتناک بود و نمی‌خواستم که خودم رو قاطیه این بازی کنم.

- چرا همچین کاری باهاش کردن، چرا زودتر نیومدین سراغش؟

سری به تأسف تکون داد و صداش رو پایین آورد خیلی پایین اینقدر که فقط من بشنوم نه کس دیگه:

- اینکه چرا اینکارو باهاش کردن به تو مربوط نمی‌شه اینم جزء چیزاییه که نباید بدونی واست بهتره که ندونی، اما اینکه چرا زودتر نیومدیم واسه این بود که نمی‌دونستیم کجاست، ما چند ماه پیش یه جسد به اسم برادرم دفن کردیم‌و به لطف تو فهمیدیم که هژا زنده‌ست.

همه چیز هر لحظه داشت پیچیده تر می‌شد.

دیگه به این نتیجه رسیده بودم اومدنم به اینجا و کنار این آدما بودن به کل غلط بود
شاید بهتر بود پیش پلیس می‌رفتم، یا فوقش کارم رو ول می‌کردم و پیش پدرم برمی‌گشتم.

هنوزم واسه این کار دیر نبود، با وحشتی که صدام رو به ارتعاش انداخته بود بهش خیره شدم که یکی از خیار شورهای جلوی دستش رو برداشت و بهش گاز زد.
من داشتم سکته می‌کردم چقدر بی‌خیال بود.

- ازت می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/3/2022 9:13 AM]
#پارت۸۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم کرد و محتویات دهنش رو بلعید.
اینبار لبخند نزد و خیلی جدی به حرف اومد:

- هر چی که بگی بهت نه نمی‌گم، تو همه کسمو نجات دادی، اینو هیچ وقت یادت نره بدونه اینکه فکر کنی بهت جواب منفی می‌دم هر وقت هرچی که لازم شد ازم بخواه.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و بازش کردم، اون موقعی که به نجات جون صالح فکر می‌کردم می‌دونستم که کسایی هستن که دوسش دارن اما تا این حدش رو نه.

- من ازت ممنونم، این لطفتو می‌رسونه، من برای اینکه همچین لطفی در حقم بکنی برادرتو نجات ندادم، این وظیفه‌ی انسانیم بودو هر کسی به غیر از برادرت بود من باز بهش کمک می‌کردم.

- نه اینطور نیست کاری که تو کردی دل شیر می‌خواد دختر من تا آخر عمرم مدیونتم.

سری تکون دادم، نمی‌دونستم حرفم رو چطوری بیان کنم درواقع جا زده بودم و امیدوار بودم که درکم کنه.

- ازت می‌خوام که لطف کنی‌و من‌و به ترمینال برسونی، فقط می‌خوام یه بلیط برای تبریز بگیرم‌و برم.
فکر می‌کنم پیش خانواده‌م جام امن باشه.

تیکه‌ی باقی مونده‌ی خیارشور توی دستش رو روی بشقاب گذاشت.
خورشید با گذاشتن پارچ نوشابه تعظیمی کرد و تنهامون گذاشت، آدم‌های این خونه چه خوب تفهیم شده بودن که سرشون فقط تو کار خودشون باشه.

- ماهلین نمی‌دونم تو تا چه حد این موضوع‌و جدی گرفتی، اما باید بهت بگم که اونایی که دنبالتن واقعاً آدم‌های خطرناکی هستن، پس به این فکر نکن که با رفتن پیش خانواده‌ت بی‌خیالت می‌شن.
تو با این کارت فقط جون اونا رو به خطر می‌ندازی‌و خیلی راحت بهشون این اجازه رو می‌دی که به حریمت تجاوز کنن.

ترسیده دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و حین فشار دادن انگشت چ‌هام گفتم:

- یعنی امکان داره که به خانواده‌ام آسیبی برسونن؟

نفس عمیقش رو بیرون داد.

- نه تا وقتی که تو پیش ما هستی، اونا هرکی که هستن از هژا شدیداً می ترسن که اگه ترس نداشتن راحت می‌کشتنش، نه اینکه اون بازی‌و سرش در بیارن.
الان که تو اینجایی یعنی زیر سایه‌ی هژا هستی‌و اونا نمی‌تونن کاری به کارت داشته باشن.
با آسیب زدن به خانواده‌ت خودشون‌و تو دردسر نمی‌ندازن، اونا نمی‌خوان که هژا سر لج بیوفته‌و خوب از تعصبش خبر دارن، برادرم الان به تو یه جون بدهکاره‌و تعصبش روت صد برابر پس نترس کاریت نمی‌کنن، البته اینا همه مستلزم حضورت توی این خونه‌ست، پس اینجا بمون‌و فکر خارج شدن از این عمارت‌و نکن.

تعصب؟
غیرت؟
اینا چیزهایی بود که تو فیلما دیده بودم.
درسته ماهیار و بابا هم خیلی غیرت به خرج می‌دادن اما روی ناموسشون.
من مگه چیکاره‌ی این مرد بودم که به خاطرم همچین کاری کنه؟
نکنه همه‌ی اینا فقط حرف بود؟
نکنه به خانواده‌م آسیبی برسه من قطعاً می‌مردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/4/2022 5:14 PM]
#پارت۸۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

انقدر عصبی بودم که نمی‌دونستم چی درسته چی غلط.
من دختری بودم که بدون اجازه‌ی خانواده‌ام حتی تا سر خیابون هم نمی‌رفتم.

تمام این چند ماهی که بابا بازنشسته شد و رفت تبریز، مسیر رفت و آمدم خونه بود و آسایشگاه و دیگه هیچی.

چطور الان بدون اینکه بدونن تو یه شهر غریبه کنار آدم‌هایی که هیچی ازشون نمی‌دونستم زندگی می‌کردم، من زیر سقف خونه ای بودم که هیچی ازشون نمی‌دونستم و این ترسناک بود، لااقل من می‌ترسیدم.

آدم‌هایی که همون اولین برخورد باهاشون که اتفاقاً خوب هم بود باز باعث وحشتم شده بود.

سرم رو کمی جلو بردم و خیره تو چشم‌هایی که هنوز نگاهش به من قفل بود گفتم:

- من نمی‌تونم، شما در موردم چه فکری کردین؟
من نمی‌تونم بدون اجازه‌ی خانواده‌م اینجا باشم من نمی‌تونم دروغ بگم، دیر یا زود معلوم می‌شه که من دیگه به اون آسایشگاه نمی‌رم‌و خیلی زودتر از چیزی که بهش فکر می‌کنی به گوش پدرم می‌رسه.

سعی کرد لبخند بزنه که زیادم موفق نبود، شاید خودشم همچین فکری می کرد اما با اطمینان گفت:

- هژا کاری نمی‌کنه که بدون برنامه باشه مطمئن باش، همون لحظه ای که بهت گفت با من همراه بشی تا ته این کار رو برنامه ریزی کرده حتماً برای این مشکل هم راه حلی داره.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
با دست‌های لرزون کمی نوشابه برای خودم ریختم تا دهن کویرم رو تر کنم، لعنتی چرا آب روی میز نبود من شدیداً تشنه‌م بود.

جرعه ای از نوشابه‌ی زرد رنگ نوشیدم و هر دو دستم رو دور لیوان قلاب کردم.

- اگه اینجوری نباشه چی؟
اگه برنامه ریزی نکرده باشه؟ اگه بیشتر تو دردسر بیوفتم چی؟

- نگران نباش همه چیز درست می‌شه، به من اعتماد کن حالا اگه اجازه بدی غذایی که باز سرد شده رو بخوریم اسید معدم داره بهم بدو بیراه می‌گه.

نگاهم رو ازش گرفتم و به صندلی تکیه دادم واقعاً اشتهام از شنیدن این حرف‌ها کور شده بود و نمی‌تونستم چیزی بخورم پس از جام بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من می‌رم تو اتاقم نوش جان.

به درگاه در که رسیدم صداش رو شنیدم.

- تو که چیزی نخوردی بیا یه لقمه بخور ضعف می‌کنی.

اهمیتی ندادم و حین گذشتن از درگاه آشپزخونه گفتم:

- مهم نیست.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/6/2022 9:14 AM]
#پارت۸۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

پنج ساعت گذشته و هوا تاریک شده بود.
یه بار با مامان یه بار هم رعنا صحبت کردم و چون شیفتم نبود با یه خونه هستم ساده از دستشون خلاص شدم.
اما این دروغ تا کی می‌تونست ادامه پیدا کنه؟

قطعاً خودم رو که جمع و جور می‌کردم و از نقشه‌ی مردی که به جز لحظه‌ی ورود نه دیدمش نه باهاش همکلام شدم باخبر می‌شدم با رعنا حرف می‌زدم تا کمکم کنه.

طبق معمول این چند ساعت کنار پنجره هستم. خیره به باغی که توی این تاریکی شب تقریباً هیچی ازش مشخص نیست.

دیگه از اون زیبایی هیچ خبری نیست و این تاریکی انقدر واهمه برانگیز شده که حتی نمی‌تونم به یه نقطه خیره بشم.
شاید خنده دار باشه اما حس می‌کنم لابه لای تمام این درختا یه موجود فرا زمینی هست که به من نگاه می‌کنه.

من می‌تونم تک و توک چراغ‌های تزئینی توی باغ رو ببینم اما اینکه چرا روشن نیستن
واقعاً تعجب برانگیزه، چرا باید خونه‌ی به این قشنگی شب‌ها تو تاریکی فرو بره؟

لبم رو تر کردم.
پرده‌ی حریر رو می‌کشم تا چشمم به اون تاریکی پهناور و ترسناک نیوفته.
به عقب چرخیدم و کلافه روی تخت نشستم و بلافاصله تقه‌ای به در خورد و

خورشید سرش رو داخل آورد.

- ببخشید خانم؟ شورش خان فرمودند که لطفاً برای شام تشریف بیارید.

نگاهی بهش انداختم مهربون به نظر می‌اومد. شاید می‌تونستم ازش اطلاعات خوبی بدست بیارم، به هر حال چه بخوام چه نخوام توی این عمارت بودمو باید لااقل بدونم که اطرافم چه خبره.

به روش لبخند زدم و حین مرتب کردن شالم از جام پاشدم.

- چشم حتماً میام، ببخشید من آدم بی‌ادبی نیستم فقط اینجا با کسی آشنا نیستم.
بهم حق بدین که غریبگی کنم.

سری به تأیید تکون داد و من یه باره دیگه به لباسش نگاه کردم، زیادی خوش دوخت و زیبا بود.

- خواهش می‌کنم خانم لطفاً تشریف بیارید.

باهاش همراه شدم و با دیدن راهروی تاریک که فقط با یه دیوار کوب خیلی کوچک و کم نور روشن شده بود ابروهام رو بالا انداختم.

از اینجا می‌تونستم ببینم که کل پذیرایی کاملاً تو تاریکی فرو رفته و اونجا هم شاید یه دونه از همین دیوار کوبا روشن بود.

حین قدم برداشتن نیم نگاهی به خورشید انداختم و گفتم:

- خورشید خانوم اینجا زیادی تاریک نیست؟!
چرا چراغ‌هارو روشن نمی‌کنین؟

لبخنده دیگه ای تحویلم داد، انگار اهالی این خونه به جز لبخند زدن کاری بلد نبودن، این لبخند مثل یه برنامه واسه ربات‌ها تو سیستم شون برنامه ریزی شده بود که هر حرفی می‌زدم لبخند تحویلم می‌دادن.

- هژا از روشنایی خوششون نمیاد، ما هم بهشون احترام می‌ذاریم.

حالا دیگه بیشتر تعجب کردم، یعنی چی که از هیچی خوشش نمیومد و اینا هم بهش احترام می‌ذاشتن؟!
چرا باید تا این حد ازش حساب می‌بردن مگه اهالی این خونه آدم نبودن؟

- یعنی چی شما به خاطر صالح خان تمام مدت توی تاریکی‌و سکوت هستین چرا!؟ چه لزومی داره انقدر ازش حساب ببرین؟!

لبش رو گزید و نیم نگاهی به پله‌ها کرد و حین اشاره کردن به آشپزخانه با صدای پایینی گفت:

- خانوم لطفاً اسم صالح‌و دیگه توی این عمارت نیارین، صالح فوت شده‌و ما اجازه نداریم اسمی ازش ببریم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/6/2022 9:14 AM]
#پارت۸۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبم رو گزیدم.

- چرا نباید اسمی از یه شخص فوت شده ببرین؟

صداش رو بیشتر پایین آورد و پیشونیش از عرق برق زد.

- مرگ صالح همزمان بود با اتفاق شومی که همه‌مون‌و نابود کرد، ما حق نداریم اون شب‌و یاد آوری کنیم.

اخم کردم و حالا منم ناخوداگاه نگاهی به پله‌ها انداختم، جایی که اون مرد مرموز رو آخرین بار دیده بودم.

- چه اتفاقی!؟

سرش رو به تأسف تکون داد.

- لطفاً در موردش کنجکاوی نکنین، به عنوان یه دوست می‌گم هر چقدر کمتر بدونین بهتره.
با کنجکاوی‌و دونستن چیزایی که اصلاً به نفعتون نیست خودتون‌و محکوم به این زندان نکنین خانوم.

حالا دیگه ضربان قلبم به تند ترین حالت ممکن می‌تپید و هر چی بیشتر می‌فهمیدم گیج تر می‌شدم.

وحشتناک بود اینکه مدام داشتن بهم می‌فهموندن که اینجا یه چیزایی عادی نیست خیلی وحشتناک بود و من الان خودم رو دقیقاً وسط یه کابوس می‌دیدم که امیدوار بودم به زودی با جیغ بلندی ازش بیرون بپرم.

نگاهش کردم.
هنوز کلی سؤال توی ذهنم بود، اما ترجیح دادم دیگه سؤالی نپرسم، من باید سر فرصت پی به راز این خونه و اون آدمی که هنوز یه تشکر ساده رو ازم دریغ کرده

می‌بردم.

راه افتاد و باهاش وارد آشپزخونه شدم.
حالا به غیر از خورشید و شورش یه دختر تقریباً هم سن و سال خودم هم توی آشپزخونه بود که دقیقاً همین لباس خورشید خانم تنش بود با این تفاوت که به جای دامن، شلوار خوش دوختی تنش بود، با همون شال سفید رنگ.

با دیدنم یه قدم جلو اومد و صداش باعث شد شورشی که مشغول گوشیش بود سرش رو بلند کنه و لبخندش رو تحویل بده.

- سلام خانم خوش اومدین من ترنم هستم.

دستم رو سمتش دراز کردم و مثل خودش لبخند زدم.

- خوشبختم ماهلینم.

شنیدم که چه اسم قشنگی رو آروم زمزمه کرد اما انگار من‌و بالاتر از خودش می‌دید که مخاطب قرارم نداد.
با نگاه کوتاهی به شورش سمت یخچال رفت و شورش گفت:

- بشین ماهلین خانم ناهار که نخوردی لااقل شام بخور.

پشت میز نشستم و حین چرخ دادن نگاهم به اطراف گفتم:

- چرا همش تنها غذا می‌خوری پس صال...

لبم رو گزیدم و نگاهش کردم که خودش اصلاح کرد:

- هژا...

- اوهوم... چرا با هم غذا نمی‌خورین؟ اون احتیاج به تقویت شدن داره.

خورشید دیس برنج رو جلوی ما گذاشت و گفت:

- من غذای ایشون‌و قبل از شما بردم.

شونه ای بالا انداختم، مهم این بود که غذاش رو بخوره کجاش اهمیت نداشت.

ترنم و خورشید مشغول چیدن میز بودن و بوی خوش قیمه داشت من‌و مست می‌کرد.
تازه داشتم می‌فهمیدم به حد مرگ گشنه بودم و هر لحظه اشتهام چند برابر می‌شد.

اما استرس و نگرانی چیزی که به سرم اومده بود اجازه نمی‌داد دهنم واسه خوردن باز بشه. لب‌های خشک از تشنگی و گرسنگیم رو به هم فشار دادم و رو به شورش گفتم:

- من کی می‌تونم با هژا صحبت کنم،باید بدونم چه برنامه ای داره؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/7/2022 9:22 PM]
#پارت۸۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.

- اونم همین نظرو داره، گفت شامت‌و که خوردی منتظرته.

باعجله صندلی رو عقب کشیدم تا از جام پاشم و برم پیشش.

- الان برم؟

دستش رو بلند کرد و کمی صداش رو پایین آورد:

- بشین ماهلین این خونه قانون داره، هژا قانون داره، وقتی می‌گه بعد غذا یعنی بعدش لطفاً بشین‌و خودت‌و توی دردسر ننداز.

این مدل حرف زندش من‌و بیشتر تحریک می‌کرد که کاری رو که نباید بکنم.
چرا باید اینقدر ازش حساب می‌بردم؟
اصلاً مگه من یکی از اعضای خانواده‌ش بودم که اطاعت امر کنم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- قانون داره که داره، اون مزخرفاتی که توی مغز شما دیکته کرده واسه شماست نه من، اینجا نیستم که بله چشم گوی آقاتون باشم.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد که از جام پاشدم و با سر به بیرون اشاره کردم.

- کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و به در اشاره کرد:

- عادت ندارم به هر آدمی بیشتر از یک بار هشدار بدم، برو بالا طبقه‌ی سوم.
تو که گوش نمی‌کنی اما لطفاً وارد طبقه‌ی دوم نشو به هیچ وجه.

لبم رو با زبون تر کردم، شورش قسم خورده بود که کنجکاوی من‌و تحریک کنه.
من قطعاً قرار نبود از مردی که چند ماه ازش مواظبت کردم و جونش رو نجات دادم بترسم.

سری واسه شورش تکون دادم و سمت در راه افتادم که صداش رو بلند کرد و تنم به لرز نشست.

- پشت پله‌ها کنار پنجره در دوم آسانسوره پله‌ها زیاده.

قطعاً قرار نبود من سوار اون اتاقک مرگ بشم اما متعجب به عقب چرخیدم.

- آسانسور دارین‌و آقاتون با اون پا از پله‌ها میاد پایین؟

لبخندی زد و دیس برنج رو برداشت.

- فقط روزی یکی دو بار دکتر فیزیوتراپیش گفته که از مفصل‌و ماهیچه‌های خشکش کار بکشه همیشه نیست نگران نباش.

کنجکاو یه قدم سمتش برداشتم، حالا داشت اون قیمه‌ی خوش عطر رو روی برنجش می‌کشید و من حس کردم معده‌م داره با درد فریاد می‌کشه تا از این ضعف نجاتش بدم.
شاید باید حرف زدن با اون مرد رو به بعد سیر کردن شکمم می‌سپاردم.

- وقتی اومد اینجا می‌تونست راه بره؟

نگاهم کرد.

- نه.

جلوتر رفتم و خیره به قاشقی که سمت دهنش رفت دستم رو پشت صندلی گذاشتم.

- با چه علائم حیاتی اومد؟ کی آوردش؟

محتویات دهنش رو بلعید.

- فقط می‌تونست چند کلمه حرف بزنه.
ماهلین خیلی کنجکاوی نکن، چند روزی که مهمون ما هستی‌و با آرامش بگذرون‌و برو.

نه دیگه نمی‌شد از این میز حاضر شده و خوش رنگ و لعاب گذشت، معلوم نبود خورشید و ترنم کجا رفتن، پشت میز نشستم و شورش با کجخند متعجبش نگاهم کرد.

- اینقدر گشنمه که فعلاً هیچی برام مهم نیست. راستش از بس گفتین کنجکاوی نکن اون قسمت از مغزم سوخته‌و عمل نمی‌کنه پس دیگه نگین.

سری به تأسف تکون داد.

- اون قسمت از مغزت‌و ریسیت کن از نو کار کنه‌و یادش باشه اینجا کنجکاوی ممنوعه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/8/2022 9:17 PM]
#پارت۸۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و روبه شورشی که واسه سومین بار بشقابش رو پر کرد گفتم:

- الان می‌تونم برم؟

چشمک ریزی زد و با سر به بیرون اشاره کرد.

- تو پذیرایی منتظرته.

سرم رو به عقب چرخوندم و از توی درگاه باز آشپزخونه به تاریکی بیرون نگاه کردم چیزی مشخص نبود.

- مطمئنی؟
توی تاریکی نشسته یعنی؟!

شونه ای بالا انداخت و یه قاشق دیگه با ولع گذاشت دهنش.

- برو از تایمش بگذره می‌ره‌و به حرفت گوش نمی‌کنه.

باعجله از جام پریدم و تو چند ثانیه خودم رو به پذیرایی رسوندم، حق با شورش بود روی مبل سه نفره تو رأس سالن نشسته و دست‌هاش رو به عصا و سرش رو به دست‌هاش تکیه داده بود.

جلو رفتم، حسی که بهش داشتم عجیب بود هیچ شبیه به صالحی که هر شب بهش سر می‌زدم و باهاش حرف می‌زدم نبود این آدم واسم غریبه بود و البته

ترسناک.

- از اینکه کسی بهم خیره بشه متنفرم کاری که تو خوب بلدی.

پلک چپم پرید و دستم رو مشت کردم که سرش رو بلند کرد و چشم‌هایی که انگار همیشه خواب آلود بود رو بهم دوخت، چطور نگاه خیره‌م رو حس کرد! این مرد واقعاً عجیب بود.

- فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد، با دست به مبل تک نفره‌ی کناریش اشاره کرد.

- می‌شنوم.

نامطمئن جلو رفتم، زیر دیوار کوب نشسته بود و نور کم چهره‌ش رو ترسناک تر کرده بود، مشکلش با روشنایی چی بود!؟

خیره به سایه‌ی کوتاهی ازش که روی میز افتاده بود انتهایی ترین قسمت مبل رو واسه نشستن انتخاب کردم و اون نگاهش رو به سر شیر روی عصاش داد.
یه کله‌ی طلایی با نگین درشت چشم‌هاش.

- می... می‌خواستم ببینم... چیز...

سکوت کردم که نیم نگاهی بهم انداخت.

- نفس عمیق بکش‌و حرفت‌و بزن من با آرامش گوش می‌کنم.

انگار پی به وحشتم از خودش برد که تأکید کرد آرومه، به هر حال اون آرامش به منم تزریق شد که کلمات فراری از ذهنم به مغزم هجوم آوردن.

- می‌خواستم بدونم قراره چی بشه؟ تا کی باید اینجا بمونم؟ اصلاً اون آدما کی هستن؟

زبونش رو روی ردیف بالای دندونش کشید و نگاهم کرد.

- اینکه قراره چی بشه کاملاً مشخصه من قراره مسبب اتفاقاتی که تجربه کردیم‌و به سلابه بکشم، ترجیحم قطعه قطعه کردنشون‌و بعدم سوزوندنشونه.

با لذت به صورت میت مانندم نگاه کرد و با لبخند رضایت گوشه‌ی لبش ادامه داد:

- اما اینکه قراره تا کی اینجا باشی این میل خودته، اینجا بمونی در امانی بری قطعاً بهیار فضولی که فرشته‌ی مرگشون‌و نجات داده رو به بدترین شکل ممکن می‌کشن، اونم نه با یه مرگ بدون درد ذره ذره، یه مرگ تدریجی شاید مثل همونی که واسه من انتخاب کردن.

لبم رو تر کردم و دستم و واسه ادامه ندادن بالا آوردم و با حالت زاری گفتم:

- چرا داری من‌و می‌ترسونی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/10/2022 9:12 PM]
#پارت۹۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

اخم کرد و عصا رو توی مشتش فشار داد.

- چون سر نترسی داری، چون احمقیو احمق‌ها زیاد زنده نمی‌مونن.

از جام پا شدم، همه‌ی تنم از وحشت خیس عرق بود و دست‌هام می‌لرزید، حس می‌کردم با یه موجود فضایی حرف می‌زنم که آینده‌م رو دیده.

این مرد علم غیب داشت و جهنم وار سنگدل بود، چطور می‌تونست اینقدر سرد و خونسرد باشه و درموردم این حرف‌ها رو بزنه؟

- تمومش کن، من فقط خواستم کمی دلگرمم کنی که بدونم بدون مشکل برمی‌گردم سر زندگیم.

از جاش بلند شد کمی سخت اما استوار ایستاد و من سرم رو واسه دیدنش بالا گرفتم.

- آدم مناسبیو واسه دلگرمی انتخاب نکردی.

لبم رو جوئیدم و یه قدم جلو رفتم که اخم‌هاش بیشتر توی هم رفت و رایحه‌ی لالیک و مالبورایی که از تنش ساطع می‌شد مشامم رو به عشق بازی دعوت کرد. لعنتی این جذاب ترین همخونیه دنیا بود.

- من به خاطر تو توی این دردسر افتادم اینقدر کنایه نزن.

فکر کنم بیش از حد عصبی بود که مشتش رو بهم فشرد و صدای روی هم کشیدن فکش رو شنیدم اما صورتش خونسرد بود.

- ناجی که می‌شی قبلش ببین اونی که فرشته‌ی نجاتش شدی اینو می‌خواد یا نه.

- ناجی به خواستن یا نخواستن اون فرد فکر نمی‌کنه، اون لحظه نجات جون اون

آدم واسش مهمه هر چند اگه نمک نشناس باشه.

لبش رو با زبون تر کرد و تو یه لحظه آرامش جای هر حسی رو توی صورتش گرفت و حتی نبض پر قدرت کنار شقیقه‌ش آروم گرفت و گفت:

- اینایی که می‌گم‌و واسه همیشه توی ذهنت هک کن چون دیگه علاقه ای به هم صحبتی باهات ندارم.
با مدیر اون آسایشگاه کوفتی هماهنگ شده، فعلاً کسی خبردار نمی‌شه اونجا نیستی.
سعی کن خودت مدیریت کنی که خانواده‌ت بویی نبرن، دارن کارهای انتقالت‌و به یه آسایشگاه توی همین شهر انجام می‌دن با حقوق‌و مزایای بالا و اینکه اجازه‌ی شرکت توی آزمون‌های پرستاری‌و بهت می‌دن تا واسه خانواده‌ت شک برانگیز نباشه، اگه قبلش مشکل حل شد که چه بهتر نشد می‌مونی تا حل بشه، هیچکدوم‌و هم نخواستی " با عصاش به در ورودی اشاره کرد" در اونوره خوش اومدی.

- عه...

کوبنده تر گفت و اجازه نداد حرف بزنم و حقیقتاً اون انگشت کشیده‌ای که سمتم گرفت ترسش از اسلحه بیشتر بود.

- این آخرین صحبتمون بود، تا جایی که جون تو تنت داری سعی کن آخرین دیدارمون هم باشه.
تو این خونه باش از نظر من مشکلی نداره اونم جای تشکری که داری خودت‌و می‌کشی ازم بشنوی همه چیز گفتی نیست.
از اتاقت بیرون نیا توی خونه سرک نکش دماغت‌و تو هر سوراخی فرو نکن، آرامشم سلب بشه، قانونم زیر پا گذاشته بشه، واسه تو هم شیطان می‌شم دختر پس فاصله بگیر هم از من هم برادرهام.

با دهن باز شده خیره بهش بودم که از کنارم گذشت و سمت پله‌ها رفت، من اصلاً دیگه توانی واسه حرف زدن نداشتم.
گفت و کوبید و لهم کرد و رفت.
لعنت بهت ماهلین که زندگیت و واسه این آدم نابود کردی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/11/2022 9:07 PM]
#پارت۹۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

ثانیه‌های جهنمی به سخت ترین شکل ممکن داره می‌گذره.
توی اتاقی می‌گذره که تقریباً توش زندانی هستم.

خودمو محکوم کردم به این چهاردیواری به خاطر لجبازی با مردی که توی این خونه مثل روح زندگی می‌کنه ولی همه عجیب ازش حساب می‌برن.

هیچ سرگرمی نیست، هیچ هم صحبتی نیست. حتی دیگه شورشم نیست، یعنی من ندیدمش.
دو روزی هست که در کناری اتاقم باز و بسته نشده و این نشون می‌ده که نیست وگرنه مثل برادرش بی‌معرفت نبود قطعاً حالم رو می‌پرسید.

نمی‌دونم چرا شایدم باید اسمش رو ترس بذارم اما به هیچ وجه دلم نمی‌خواد از این اتاق بیرون برم. وعده‌های غذاییم بدون گفتن کلمه ای آورده می‌شه و تلاش ناچیزم واسه به حرف آوردن خورشید بی‌فایده بوده که لام تا کام حرف نزد.

کلافه غلتی روی تخت زدم و تلفنم رو از کنارم برداشتم، تا کی قرار بود اینجوری بگذره، بدون هم صحبت، بدون اینکه کسی از غیبتم خبر دار بشه؟

لحظه به لحظه بیشتر داشتم پی به کار احمقانه‌م می‌بردم، من اگه اینجا به هر دلیلی می‌مردم کسی خبر دار نمی‌شد، شاید بهتر بود کسی رو در جریان تصمیم بچگانه‌م بذارم.

با همین فکر شماره‌ی رعنارو گرفتم و خیره به سقف سفید رنگ و اون لوستر زیادی شیک پر از نگین و سنگ منتظر جوابش شدم.

انگار اونم از این قهر کلافه شده بود که باعجله جواب داد و سیل غرغرهاش رو سمتم روانه کرد:

- خدا لعنتت کنه ماهلین، چرا زنگ نمی‌زنی بهم؟
کجایی تو؟ چرا سر کار نمیای؟ رفتی مرخصی؟ تبریزی؟ حالا من قهرم تو نباید زنگ بزنی چشم سفید؟

لبخند زدم و با یه نفس عمیق گفتم:

- نفس بکش دختر چته پشت هم سؤال؟

- رو تو برم هی، سه روزه نیومدی سر کار زنگ نزدی.

چتری موهام رو با چنگ زدن عقب دادم و گفتم:

- سه روز نه دو روز، یه روزشو که شیفت نبودم.

- حالا هر چی، بگو ببینم کجایی؟

لبم رو با زبون تر کردم و خیره به گوی براق روی لوستری که مدام با چرخش رنگ به رنگ می‌شد جواب دادم:

- کرمانشاهم.

پشت خط سکوت شد و با مکث گفت:

- کجایی؟!

- کرمانشاهم رعنا قضیه‌ش مفصله اما اینو بدون که اون بلاهایی که سرم اومد توهم نبود واقعاً می‌خواستن بکشنم.

صداش وحشت زده شد و حس کردم نفس کشیدنم سختش شده.

- خاک برسرم دزدیدنت آره؟ وای وای.

باعجله روی تخت نشستم و سعی کردم کمی آرومش کنم.

- نه نه دزدیدنت چیه خودم اومدم نترس جام امنه.

- ماهلین چی می‌گی تو درست بگو ببینم چه خاکی به سرمون شده؟ ای بابا.

گوشت کنار شستم رو با دندون‌کندم و صورتم از سوزشش توی هم شد.

- هژا... آخ... نه صالح... پیش اونم می‌خواد کمکم کنه.

باز کمی مکث کرد و اینبار صداش اینقدر بلند شد که گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم.

- تو زده به سرت؟ معلومه چی داری می‌گی؟!
پا شدی با آدمی که هیچی ازش نمی‌دونی رفتی یه شهر دیگه؟ الان تو خونه‌ی اونی؟! خاک برسرت ماهلین تا حالا فکر می‌کردم خیلی باشعوری، خیلی حالیته اما با همین کارت بهم ثابت شد از خرم خرتری.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/12/2022 5:11 PM]
#پارت۹۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

لب‌هام آویزون شد و شرمنده از شنیده‌هایی که شدیداً باهاشون موافق بودم گفتم:

- چاره ای نداشتم، می‌کشتنم آخه...

عصبی توی حرفم پرید و جیغ کشید:

- عقب مونده‌ی کند ذهن از کجا معلوم زیر سر خودش نباشه تا تورو بکشونه تو اون خراب شده‌ش؟
کم ندیدیم از این اتفاقا که بیمار وابسته‌ی پرستارش شده‌و برعکس.

ضربان قلبم اوج گرفت و لبم رو محکم گزیدم.

- چی می‌گی اصلاً امکان نداره.

- چرا نداره؟! یه درصد فکر کن چرا اونایی که می‌خواستن بکشنت همچین کارهای

احمقانه ای کردن؟ چرا موفق نشدن بکشنت؟
فکر کردی اگه قاتل بودن به همین راحتی می‌گذشتن تا اون مرتیکه بیاد ببرتت؟

توی فکر فرو رفتم،حتی اگه یه درصد همچین فکری درست از آب در میومد من بلایی به سر اون مرد میاوردم که اون سرش نا پیدا اما چیزایی که اینجا دیدم و شنیدم چی؟

- رعنا گیجم کردی، نمی‌دونم الان دیگه به همه چی شک دارم ولی آخه اون اصلاً نمی‌خواد که من‌و ببینه، سه روزه اینجام دو بار دیدمش که کلاً ده دقیقه هم نشده چطور می‌خواد پیشش باشم اما جلوی چشمش نه؟

- اونم به خاطر مغز ضربه خورده‌شه دیوونه‌ست می‌فهمی؟ نبود توی آسایشگاه ما چه غلطی می‌کرد؟

گوشه‌ی لبم رو جوئیدم و پر از دلهره گفتم:

- باهاش حرف می‌زنم اصلاً چرا حرف بزنم برمی‌گردم رعنا هوم؟

صدای پوزخندش دلهره‌م رو بیشتر کرد.

- اگه بذاره.

- خودش بهم گفت اگه نخوام بمونم در خونه‌ش بازه که برگردم، ولی اگه یه درصد اومدیم‌و چیزایی که بهم گفتن درست باشه چی؟!
اگه به خودم یا خانواده‌م آسیب برسه چی؟

انگار تو فکر فرو رفت که کمی مکث کرد و متفکر گفت:

- در اون صورتم پلیس باید اولین گزینه‌ت باشه اینجا مگه تگزاسه که هرکی هر

کاری دلش بخواد بکنه؟ بابا مملکت قانون داره.

با حالی خراب پیشونیم رو به زانوم تکیه دادم و نالیدم:

- وای رعنا دارم خل می‌شم، هم می‌ترسم هم می‌گم بی‌خیال هر چی می‌خواد بشه داغونم به خدا.

- خیله خب حالا نمی‌خواد خودکشی کنی برو رک‌و پوست کنده با این یارو حرف بزن، آخ ماهلین چقدر حرص می‌خورم از دستت، پاشو بیا دختر رسیدی با هم می‌ریم پیش پلیس.

نیم نگاهی به پنجره و هوای دم غروبش انداختم، گوشه‌ی دیوار از نور خورشید نارنجی رنگ بود و سایه‌ی درختا و شاخه‌هایی که تکون می‌خورد واضح دیده می‌شد.

- باشه باهاش حرف می‌زنم‌و میام حق با توئه.

- اگه مانع شد بدون همون دلیل محکمیه که گفتم.

پوفی کشیدم و پشت سرم رو خاروندم.

- اگه معنیه مانع شدنش این باشه که جونم تو خطره چی؟

- گفتم که فقط پلیس.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

- باشه همین الان می‌رم حرف می‌زنم‌و میام.

- آفرین دختر خوب منتظرم بهم خبر بده خداحافظ.

خداحافظ رو زمزمه کردم و عصبی و کلافه از بهم ریختگی افکارم و غوطه ور شدن تو دریای شک و تردیدی که مثل موریانه مغزم رو می‌خورد سمت بیرون راه افتادم.

هر لحظه از اینکه تصمیمم زیادی احمقانه بود بیشتر مطمئن می‌شدم و این من‌و اینقدر آزار می‌داد که نتونم از عقلم درست استفاده کنم.

از اتاق بیرون زدم و وارد راهرو شدم مثل همیشه ساکت و تاریک بود، نیم نگاهی سمت آشپزخونه انداختم و چون از تایم سرو غذا خیلی وقت بود گذشته بود کسی اون تو نبود.

سمت پله‌ها رفتم و با یه نفس عمیق واسه پیدا کردن اون مرد از خود راضی بالا رفتم، به طبقه‌ی دوم رسیدم، از همین جا هم می‌تونستم ملافه‌های سفیدی که روی وسایل کشیده شده و گرد خاکی که روش بود رو ببینم.

متعجب پام رو تو اون طبقه گذاشتم و با انگشت روی میز بزرگی که کنار دیوار بود کشیدم و با دیدن اون حجم خاک جاخوردم اینجا چرا اینجوری بود؟ چرا خدمه اینجا رو تمیز نمی‌کردن؟

کمی جلوتر رفتم اما اینقدر همه جا تاریک بود که وحشت کردم، اینجا دقیقاً مثل خانه‌ی ارواح بود.

نیم نگاهی به بالا و جایی که هژا حضور داشت انداختم، اگه فقط یه چراغ روشن می‌کردم متوجه می‌شد؟

یه قدم دیگه جلو رفتم و با شنیدن صدای زنونه ای که پچ مانند بود چنان جیغ کشیدم که گوش خودمم آزار داد.

- خانوم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/13/2022 9:12 PM]
#پارت۹۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

با چشم‌های گشاد شده به عقب چرخیدم که با کف دست راستش محکم به گونه‌ش کوبید.

- خاک برسرم چرا جیغ می‌کشی؟

با شنیدن صدای هژا که انگار از همون طبقه‌ی خودش بود هر دو دستم رو روی دهنم کوبیدم، من با همه‌ی تلاشم ازش ترسیده بودم.

- چه خبره اون پایین؟

نبات سمت من قدم برداشت و با استرس صداش رو بالا برد:

- ببخشید هژا از پله افتادم.

دیگه صدایی از هژا بیرون نیومد و نبات با گرفتن بازوم من‌و سمت راه پله کشید.

- اینجا چیکار می‌کنی خانوم مگه شورش خان نگفتن نیاین این طبقه؟ آقا نباید بفهمه اینجایین.

هنوز ضربان قلبم حالت عادی نداشت و تنم خیس عرق بود.

- من... من... می‌خواستم برم پیش خودش اون ملافه‌و گردو خاک کنجکاوم کرد، ای بابا کجا می‌بری من‌و؟

همچنان من‌و سمت پایین می‌کشید و پله‌ها رو باعجله طی کرد.

- نه نمی‌تونین الان برین بالا خودش باید بخواد که شما رو ببینه.

آخرین پله رو هم پایین رفتیم و من‌و سمت اتاقم کشید.

- صبر کن ببینم چرا می‌بریم اتاقم؟
بابا خسته شدم اونجا.
"اهمیتی نداد، حرصی دستم رو عقب کشیدم که فایده نداشت، عصبی ادامه دادم" یعنی چی که اون باید بخواد، شاید اون خبر مرگش اصلاً نخواد من‌و ببینه من باهاش کار دارم نه اون... ای بابا ولم کن چه زوری داری؟

بالاخره ایستاد و لبش رو گزید و یه بار دیگه به گونه‌ش کوبید و با حالت زاری گفت:

- تورو خدا بریم تو اتاقتون قراره جناب شوان تشریف بیارن عجله کنین.

باز بازوم رو کشید، واکنش نشون دادم و محکمتر تو جام ایستادم.

- شوان دیگه کیه؟
ولم کن نبات کلافه‌م کردی من می‌خوام گورمو از این خونه‌ی لعنتی گم کنم، دیوونه شدم از دستتون. هیچی هم نمی‌گین بفهمم چه خبره اه.

سعی کرد از یه در دیگه وارد بشه و این در مهربونی همیشه روی من جواب داده.

- دورت بگردم خانوم حیف اون صورت مثل ماهت نیست آخه با عصبی شدن خرابش می‌کنی بیا بریم تو اتاقت تو سؤال بپرس من جواب می‌دم تو هم بگو راز این اندام زیادی جذابت چیه.

لبم رو کج و کوله کردم و انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم.

- می‌رم تو اتاق اطلاعات ندی پا می‌شم می‌رم پیش اون رئیس سگ اخلاقت گفته باشم.

با استرس نیم نگاهی به در ورودی انداخت.

- باشه باشه بریم.

سمت اتاقم راه افتادم و گفتم:

- اول بگو ببینم این مهمون جدید کیه که اینقدر ازش می‌ترسی اسمشم یادم رفت، بسکه اسم‌هاشون سخته.

وارد اتاق شدیم که باعجله سمت پنجره رفت و بیرون رو پایید.

- برادر هژاست یعنی برادر ناتنی.
یه جورایی حق داری ازش می‌ترسیم اما مادرش ترسناکتره.

کنارش رفتم و مثله خودش بیرون رو نگاه کردم.

- به چی نگاه می‌کنی از اینجا که ورودی معلوم نیست؟!

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/15/2022 9:16 PM]

#پارت۹۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

با لبخند نگرانش نگاهم کرد و باعجله از توی جیب کت خوش‌دوختش تلفنش رو بیرون کشید.

- صبر کن من یه زنگ بزنم حرف می‌زنیم.

شونه ای بالا انداختم که شماره گرفت و مخاطبش خیلی زود جواد داد.

- مامان؟ اتاق هژا بودم داروهاشو دادمو آب میوه‌ش‌و... نه نمیام گفت شوان پشت دره، الان عمارته خودت پذیرایی کن... به خدا هژا گفت برم اتاقم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، هژا گفته جلوی چشم برادرش نباشه؟ یه لحظه صداش توی گوشم زنگ زد.

(از برادرهام فاصله بگیر)

چرا بازم یه مجهول دیگه به ذهن خسته‌م اضافه شد؟

نفهمیدم کی تماس نبات قطع شد که با لبخند گشادی بهم زل زد، انگار حالا خیالش راحت شده بود.

- آخیش مامان خورشید خرید بود خداروشکر اومد لازم نیست برم بالا.

متعجب نگاهش کردم.

- خورشید مادرته!؟

خندید و من‌و سمت تخت کشید و روش نشستیم.

- آره مادرمه.

حیرت زده گفتم:

- خیلی جوون نیست واسه مادر تو بودن؟

نخودی خندید و گونه‌ی راستش چالش رو به رخم کشید، لعنتی این آرزوی من بود همه داشتن جز خودم.

- چرا خیلی جوونه، مادرم هجده سالگی من‌و به دنیا آورده‌و من الان بیست‌و دو سالمه‌و مادرم چهل ساله.

لبخند زدم.

- زنده باشین، حالا بگو چرا از اون مرد... اوممم...

- شوان.

- آها آره چرا ازش می‌ترسین؟

کمی بهم نزدیک شد و صداش رو پایین آورد:

- چون اون برعکس شورش‌و هژا ذات خوبی نداره، نه اینکه بگم آدم بدیه‌ها اما به قول شورش بویی از غیرت نبرده.

- یعنی چی؟

- یعنی یه کمی تو رابطه با زنا ضعف داره می‌فهمی چی می‌گم؟

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم.

- والا اگه واضح بگی می‌فهمم.

پوفی کشید و کلافه گفت:

- هر شب با یکیه می‌فهمی به هیچکس رحم نمی‌کنه، واسه همون آقا اجازه نمی‌ده وقتی اینجاست من زیاد دورو برش باشم، نه اینکه چیزی گفته باشه‌ها نه، کلاً هژا دوست نداره زنای عمارت زیادی تو چشم باشن.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، هژای تعصبی...
اما با یادآوری چشم‌های زیادی خوشگل خورشید گفتم:

- فکر نمی‌کنی خورشیدم زیادی خوشگله؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/15/2022 9:17 PM]
#پارت۹۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبش رو گزید.

- وای... مامانم شوهر داره، یه بابای جذاب دارم که دو متر قدشه، بی‌کس نیست که کسی نگاه چپش کنه. تازه شوان خان هم اینقدر کثیف نیست که دنبال زن شوهر دار بره.

لبخند عمیقی از این حرص خوردنش روی لب‌هام نشست و گفتم:

- من‌و اینجا زندانی کردین ندیدم باباتو کجاست الان؟

نفسش رو بیرون داد و با حسرت گفت:

- با شورش رفتن دنبال کاری اهوازن الان ولی دیگه باید برگردن.

مچ گیرانه نگاهش کردم این آه پر حسرت زیادی عجیب بود همش یه مسافرت دو روزه بود.

- الان آهت واسه بابات بود یا شورش؟

صاف توی جاش نشست و چشم‌هاش رو درشت کرد.

- وای ماهلین خانوم معلومه بابام.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم اما ادامه ندادم و گفتم:

- خب سؤال بعدی، تو می‌دونی من چرا اینجام؟

- نه چیز زیادی نمی‌دونم ما هیچوقت در مورد هیچکاری کنجکاوی نمی‌کنیم ما فقط کارمون‌و انجام می‌دیم.

- خب بگو ببینم شورشم مثل شوان برادرشه؟ همین شوان‌و می‌گم.

- هیییین... نه شورش نسخه‌ی مهربون هژاست با غیرت‌و سر به زیر، منکه ندیدم‌و نشنیدم که به ناموس کسی نگاه چپ کنن، البته اینو بابا می‌گه که مدام با یکیشونه.

- بابات اینجا چیکاره‌ست؟

- دست راست هژاو شورش، همه کار می‌کنه در واقع سمت بالایی داره.

- خب شغلشون چیه؟

کمی مکث کرد و با لبخند کمی روی تخت جلو اومد و با چشمک ریزی گفت:

- بی‌خیال اینا تو چند سالته؟

لبخند زدم.

- بیست‌و هشت سالمه.

با حیرت نگاهم کرد و با دست به تاج چوبیه تخت کوبید.

- وای ماشالا بزنم به تخته اصلاً بهت نمیاد، فکر کردم کوچیک‌تری ازم.

- خوب موندم.

بلند خندید و اینبار سؤال بعدی رو جدی تر پرسیدم:

- چرا نباید وارد طبقه‌ی دوم بشیم؟
چرا اونجا متروکه شده؟

صورتش ناراحت شد و من واضح اشک حلقه زده توی چشم‌هاش رو دیدم.

- اونجا خونه‌ی شیلان‌و سیروان...

با شنیدن صدای مردی که اسمش رو بلند خطاب می‌کرد سکوت کرد و آنی رنگش پرید.

- نبات کجایی؟

- وای...

دستش رو گرفتم و نگران تر از خودش گفتم:

- چی شد کیه؟

- شوان خان صدام می‌کنه باید برم بیرون.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/20/2022 5:09 PM]
#پارت۹۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

از جا پرید و منم ایستادم.

- مگه نگفتی هژا گفته بیرون نری؟ ولش کن.

سرش رو به دو طرف تکون داد و اون مرد باز صداش کرد:

- نبات؟

- باید برم داره صدام می‌کنه اونم اینقدر بلند، خب هژا هم می‌شنوه دیگه.

سمت در راه افتاد که همراهش شدم، پشت در ایستاد و نگاهم کرد.

- تو بیرون نیا خودم می‌رم، مامانم الان بیرونه.

- میام نمی‌ذارم تنها بری.

زودتر از من از اتاق بیرون رفت و پشت سرش راه افتادم، حالا پذیرایی توی نور غرق بود و نشون می‌داد این برادر زیادم به قانون‌ها پایبند نیست.

جلوتر که رفتیم دیدمش، پشت به ما رو به آشپزخونه ایستاده بود و صداش رو توی سرش انداخته بود.

- نبات کجایی؟ خودت می‌دونی واسه خوردن قهوه‌هات میام باز که قایم شدی؟

نبات پشتش ایستاد و صداش باعث شد سمتش بچرخه.

- سلام اینجام شوان خان.

اون مرد چرخید و با لبخند نگاهش کرد، به ظاهر مهربون میومد خیلی مهربون، اما چهره‌ی خشنی داشت با ریش و موهای مشکی و چشم‌های سیاهی که مثل برادرش دلهره آور بود.

- به به نبات خانوم سفید برفی، باز کجا قایم شدی دلم تنگ شده بود واسه

قهوه‌هات.

نبات سرش رو پایین انداخت.

- چشم الان درست می‌کنم.

شوان نگاهش رو کمی بالا کشید و من‌و دید، منی که تا همین الانشم قایم نشده بودم فقط اون حواسش زیادی به نبات بود.

تو چشم‌هاش خیره بودم که اخم کرد و با کنایه گفت:

- به به مهمون دارین انگار؟

از تاریکی راهرو خارج شدم، دیدم که با روشن شدن صورتم چشم‌هاش کمی گشاد شد و خیلی زود حیرتش رو پنهان کرد، رسم ادب بود من سلام کنم پس جلوش ایستادم و گفتم:

- سلام، من ماهلین سام هستم.

نگاهم کرد و انگار نمی‌خواست جواب بده با سر به آشپزخونه اشاره کرد.

- نبات قهوه.

نبات نیم نگاه پر از دلهره ای بهم انداخت و با چشم زیر لبی سمت آشپزخونه راه افتاد و اون مرد با سر کج شده و اخم عمیقش گفت:

- ماهلین... بهیار جسور، فرشته‌ی نجات هژا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/20/2022 5:09 PM]

#پارت۹۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیگه واسم عجیب نبود که همه اینو می‌دونستن پس سعی کردم کمی لبخند بزنم:

- انگار همه توی این عمارت من‌و می‌شناسن.

پوزخندش غلیظ بود و اعصاب خورد کن.

- زیادم خوشحال نباش.

آنی لبخندم و جمع کردم، هیچ از این کنایه خوشم نیومد، منظورش چی بود؟

- خوشحال نیستم‌و خیلی دوست دارم از این جهنمی که توش گیر گردم خلاص بشم.

هر دو تای ابروش رو بالا انداخت، شاید فکرش رو نمی‌کرد که اینجوری واکنش نشون بدم اما من شدیداً عصبی و کلافه بودم.

- به بهشت کوچیک ما می‌گی جهنم ماهی کوچولوی خوش شانس؟

تمام جمله‌هاش با کنایه بود، اما چرا؟
مگه تا حالا من‌و دیده بود؟
مگه من مزاحمتی داشتم براش؟

خواستم دهن باز کنم که صدای هژا رو از پشت سرم شنیدم و سکوت کردم، کی اومده بود؟

- عرا تا الان نچیده؟
(چرا تا الان نرفتی؟)

با عجله به عقب چرخیدم، نگاه مستقیمش به برادرش بود و فکش رو بهم فشار می‌داد.

- تواستم قبل یه که بِچِم وَ خواَم پذیرایی بِکَم یه قهوه‌ی تلخ که زانِم و مال بِرام بخوام.
(خواستم قبل رفتن از خودم پذیرایی کنم، یه قهوه‌ی تلخ که می‌شه تو خونه‌ی برادرم بخورم؟)

چیزی از مکالمه‌شون سر در نمی‌آوردم اما هر چی که بود عادی نبود اتصالات بینشون زیادی منفی بود.

- قهوه‌ی تلخی که توای نیه دست مهمانِم.
(قهوه‌ی تلختو مهمونم سرو نمی‌کنه.)

شوان نگاهی به من انداخت و با لبخند به کُردی گفت:

- منظوری نیاشتم ولی... چویل قشنگی دیره.
(منظوری نداشتم ولی... چشم‌های قشنگی داره.)

نمی‌دونم چی گفت که هژا با مکث نیم نگاهی بهم انداخت و من کلافه از اینکه در مورد من حرف می‌زنن گفتم:

- خیلی زشته که کنار کسی که زبونتونو نمی‌فهمه فارسی حرف نمی‌زنین.

شوان پوزخند زد و حین رفتن سمت در گفت:

- ازش لذت ببر دختر جون نفهمیدن نعمت بزرگیه تو نفهمیت بمون.

حرفش من‌و به مرز جنون رسوند که صدام رو بالا بردم:

- صبر کن ببینم نفهم خودتی...

خواستم پشت سرش برم که هژا به ساعدم چنگ زد و اخم کرد.

- واستا سر جات.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/23/2022 10:03 AM]
#پارت۹۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

عصبی دستم رو عقب کشیدم و غریدم:

- نمی‌شنوی مگه اون برادر احمقت چی گفت؟

لبش رو با زبون تر کرد و کمی سرش رو جلو آورد، چشم تو چشم شدن باهاش حس عجیبی داشت.
مثل اون موقع‌ها که روی تخت دراز به دراز افتاده بود نبود، یه جور دیگه که ناخودآگاه دهنم بسته می‌شد.

- بهت گفته بودم از اون اتاق بیرون نیا، گفته بودم از برادرهام دور باش اومدی خوش‌و بش؟

اخم کردم و سرم رو عقب کشیدم.

- من خوش‌و بش نکردم فقط به رسم ادب سلام کردم، درضمن من زندانی تو نیستم که همه روزم‌و توی اون اتاق لعنتی بگذرونم.

نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت، سری به تأسف تکون داد.

- چی باعث شده فکر کنی که اینجا مهمونی دختر جون؟ تو یه اجباری، مجبورم به محافظت از جونت پس دهنت‌و ببندو اعتراض نکن.

اینقدر حرفش درد داشت که شقیقه‌هام تیر کشید، لعنتی.

- چه اجباری بود به کمک کردن؟ لعنت بهت من مجبورت نکردم.

یه تای ابروی لعنتیش رو بالا انداخت.

- صدای بلندت مثل مته روی اعصابمه، دیگه بلندش نکن که عصبی بشم هیچ دلت نمی‌خواد بازخوردش‌و ببینی.

اینقدر حرصم می‌داد که کلمه‌ها از مغزم فراری می‌شدن و نمی‌شد جواب بدم، لعنتی جادوگر بود.

خواست از کنارم رد بشه که راهش رو سد کردم، انگار عجله کرده بود واسه پایین اومدن که عصا همراهش نبود.
ولی من مشکل خاصی تو راه رفتنش ندیدم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- گفتنی‌هارو گفتم حرفی نمونده.

- تو گفتی من نگفتم.

با پشت دست کنارم زد و به راهش ادامه داد.

- حرفای تو واسم مهم نیست.

دست‌هام رو مشت کردم و خیره به شونه‌های پهنش گفتم:

- هیچکدوم از اون دو تا راه‌و انتخاب نکردم، می‌خوام برم پیش خانواده‌م.

مکث کوتاهی کرد و خیلی عادی به راهش ادامه داد.

- خوش اومدی.

کفری دندون قروچه ای کردم، لعنتی چقدر یخ و اعصاب خوردکن بود.

- بگو من‌و برسونن ترمینال اینجا رو بلد نیستم.

از پله‌ها رد شد و در قهوه ای رنگ کنار دیوار رو باز کرد و من در مخفی آسانسور رو دیدم.

- نبات تاکسی خبر می‌کنه. بگو چراغارو خاموش کنن " حین وارد شدن به آسانسور صدای پایینش رو شنیدم که مخاطبش من نبودم"
- نوری کورِم کِرد
(نورش کورم کرد)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/25/2022 9:57 AM]
#پارت۹۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

بی‌خیال وارد آسانسور شد و در رو بست. دست‌هام‌و مشت کردم و خیره به در بسته بد و بیراه‌هام رو ردیف کردم و با پاهایی که محکم روی زمین می‌کوبیدم سمت اتاق راه افتادم.

- مرتیکه دیلاق روانی، به من بی‌محلی می‌کنی؟ آخه گودزیلا خوبه من نجاتت دادم وگرنه تا الان معلوم نبود چی به سرت اومده بود، به من می‌گی برو؟ خب معلومه که می‌رم دراز، گنده گوریل.

غر می‌زدم و توی همون حین کیف دستی کوچیکم رو برداشتم، من اینجا چیزی نداشتم پس زود بیرون زدم و سمت آشپزخونه راه افتادم.
به محض ورودم نبات از بازوم آویزون شد و من متعجب نگاهش کردم.

- وای خانوم من داشتم سکته می‌کردم چی شد؟
بهش چشم غره رفتم و با صدای کنترل شده ای توپیدم:

- این خانوم چیه راه به راه به ناف من می‌بندی!؟
من ماهلینم فقط ماهلین.

لبخند کوچکی زد و من نیم نگاهی به خورشید که کمی عقب تر گوشی بدست در حال مکالمه بود انداختم، اینقدر آروم حرف می‌زد که به هیچ وجه صداش رو نمی‌شنیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به نبات گفتم:

- واسم یه تاکسی خبر کن می‌خوام برم ترمینال.

صورتش گرفته شد و دستم رو گرفت.

- خواهش می‌کنم با هژا لج نکن اون امکان نداره از حرفش برگرده چرا بهش گفتی می‌خوای بری؟

نفس عمیقم رو بیرون دادم سعی کردم لبخند بزنم تا به آشفتگی درونم پی نبره.

- ببین نبات جان من خونه زندگی دارم کار دارم دوست‌و رفیقام خانواده‌ام برادرم همشون چشم انتظار من هستن، من نمی‌تونم اینجا بمونم.

لب‌هاش رو به هم فشار داد.

- مگه نگفتی جونت تو خطره؟!
لطفاً اینجا بمون تا مشکلت حل بشه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- نمی‌تونم باید برم اگه اتفاقی هم افتاد می‌رم سراغ پلیس.

صورتش گرفته شد و خواست باز چیزی بگه که کمی صدام رو بالا بردم و با جدیت گفتم:

- عزیزم خواهش می‌کنم درکم کن من نمی‌تونم اینجا بمونم باید برم‌و مهم تر از اون اینه که به هیچ وجه نمی‌تونم این مرد از خود راضی‌و که با تمام وجودش داره

بهم ثابت می‌کنه از حضورم توی این عمارت راضی نیستو تحمل کنم. ممنونم بخاطر محبت‌هایی که تو این چند روز به من کردین اما من باید برم.

دیگه چیزی نگفت و فقط گرفته نگاهم کرد اما این بار خورشید با لبخند کنارم اومد و گوشی رو سمتم گرفت.

- ماهلین خانم شورش خان پشت خط هستن.

نفسم رو بیرون دادم و با مکث گوشی رو ازش گرفتم و روی گوشم گذاشتم.

- بله؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/25/2022 9:57 AM]
#پارت۱۰۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

- فکر نمی‌کردم انقدر بی‌معرفت باشی که بدون خداحافظی بذاری بری؟

یک قدم از خورشید و نبات فاصله گرفتم و به سمت پنجره‌ی کنار میز بزرگ ناهار خوری رفتم، اینجا کاملاً به ورودی خونه دید داشت و می‌شد در بزرگ مشکی رنگ رو دید.

- فکر می‌کنم اونی که بی‌معرفته تو باشی، چون تویی که بدون خداحافظی رفتیو من‌و توی خونه ای که هیچ آشنایی ندارم تنها گذاشتی.

صداش خندون شد.

- اما تو کنار مردی هستی که جونت‌و به خاطرش به خطر انداختی، من فکر می‌کردم ارزش اون خیلی بیشتر از من باشه.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و کمی پرده رو کنار زدم.

- اتفاقاً می‌خوام از همون مرد یخ زده نجات پیدا کنم، من شماره‌ای از تو نداشتم اما حالا که خودت زنگ زدی می‌خوام ازت تشکر کنم، ممنونم بخاطر لطفی که در حقم کردی‌و من‌و تا اینجا آوردی.

صداش کاملاً جدی شد و انگار از اون جایی که حضور داشت کمی فاصله گرفت و من صدای پیچیدن باد و خشش رو شنیدم.

- ببین ماهلین خانم من نمی‌تونم بهت اصرار کنم که اینجا بمونی اما ازت خواهش می‌کنم که واسه رفتن صرف نظر کنی، اگه فقط یه مدت تحمل کنی من اون آدم‌و پیدا می‌کنم باور کن همین الانم به خاطر یه رده کوچیک ازشون اومدم اهواز، پس خواهش می‌کنم صبر کن.

سرم رو بالا انداختم.

- من می‌رم‌و حواسم به خودم هست.

- داری لجبازی می‌کنی دختر جون، پای جونت وسطه الکی که نیست.

- دیگه واسم فرقی نمی‌کنه من یا قراره به خاطر اشتباه احمقانه ای که کردم بمیرم یا از خانوادم دور باشم‌و توی زندان باشم برای من جفتش یکیه.

صداش دلگیر شد:

- خیلی زود به این نتیجه رسیدی که نجات جون برادرم یه اشتباه بوده.

چشم‌هام رو بستم و روی هم فشار دادم، نباید عصبانیتم رو اینجوری به رخش می‌کشیدم.

- نه منظورم این نیست، شاید بهتر بود جوره دیگه نجاتش می‌دادم نه با به هم ریختن زندگی خودم.

- مهم نیست حق با توئه زندگیت به خاطر من‌و خونواده‌م به هم ریخته، حالا اگه می‌خوای بمون من اصرارم به موندنته ولی حالا که واسه رفتن مصممی اجازه بده چند تا از افرادم همراهیت کنن تا خود خونه‌ت، بعد اونم مواظبتن تا این مجرا تموم بشه، اینجوری خیال منم راحت تره.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- شماها مگه چی کاره هستید نکنه پلیسی؟

بلند خندید و جواب سؤالم رو نداد اما گفت:

- به چند تا از بچه‌ها زنگ می‌زنم میان دنبالت یکی دو ساعت صبر کن تا نیومدن نرو خب؟

به ناچار قبول کردم چاره‌ای نداشتم.

- باشه فقط من‌و نپیچون من امروز باید برم.

باز خندید و منم ناخودآگاه لبخند زدم.

- چشم خیالت راحت می‌فرستم دنبالت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/27/2022 9:53 AM]
#پارت۱۰۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

سه ساعت از زمانی که شورش برام تعیین کرده بود می‌گذشت و هیچ خبری از کسی که قرار بود بیاد دنبالم نبود.

کلافه از روی مبل پذیرایی بلند شدم و با نیم نگاهی به اطراف و سکوت مطلقش سمت در ورودی راه افتادم.
من حتی دیگه نمی‌خواستم از بقیه خداحافظی کنم همون قبلی کافی بود.

بعد از سه روز می‌خواستم از این عمارت خارج بشم، چقدر احمق بودم که حتی تا توی حیاطش نیومده بودم، یعنی قرار بود توی این حیاطم من‌و بکشن که خودم رو توی اتاق زندانی کرده بودم؟

با حرص از در ورودی خارج شدم و به محض خوردن هوای آزاد به صورتم با دیدن چهار نفری که کنار در بودن ترسیده هین کشیدم.

چهارتاشون بهم نگاه کردن، قدهای بلند و هیکل‌های درشت شون و کت و شلوار مشکی که تنشون بود نشون می‌داد که نگهبان هستن.
چند قدم از در دور شدم که یکیشون راهم رو سد کرد و با صدای زمختش گفت:

- کجا تشریف می‌برید خانم؟

سرم رو بلند کردم و به صورت خشنش نگاه کردم، اخم‌هاش توی هم بود و نگاهش به پشت سرم.

- می‌خوام برم، فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه؟

- ورودو خروج افراد این خونه به من ربط داره لطفاً برید داخل.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

- اما من باید از این خراب شده برم، اون آقای بد اخلاق تون هم در جریانن. به خودش بگین اون می‌دونه که من می‌خوام برم.

یه قدم عقب رفت و دستش رو به بلوتوث روی گوشش زد، فقط دو ثانیه طول کشید تا بگه:

- قربان مهمونتون قصد خروج از عمارت‌و دارن.

سری تکون داد و یه قدم به چپ برداشت و دستش رو، رو به باغ بلند کرد.

- بفرمایید خانم هژا گفتن می‌تونین برید.

چشم غره‌ی غلیظی به اون مرد و بعد به عمارت رفتم و با پاهایی که شدیداً به زمین می‌کوبیدم راه ورودی اصلی رو در پیش گرفتم.

اینقدر عصبی بودم که فقط می‌تونستم با صدای بلند غر بزنم، اصلاً کار دیگه ای از دستم بر نمیومد، تا همین الانش هم فکر می‌کردم اون مرده لعنتی که جونش رو

مدیون منه مانع رفتنم می‌شه، اما انگار من زیادی مزاحمش بودم که به این راحتی عذرم رو خواست.

اصلاً لعنت به رعنا با حرفاش فکرم رو خراب کرد و حالا من واقعاً از این که تنهام حالم گرفته‌ست.

انگار با نگهبانی که جلوی در بود هم هماهنگ کردن که به محض رسیدنم به در، در رو باز کرد و با دست اشاره کرد که بیرون برم.
سیل چشم غره‌هام رو ازش دریغ نکردم و از اون در کوفتی بیرون رفتم.
حالا باید چه غلطی می‌کردم؟

شونه‌ای بالا انداختم کاری بود که کرده بودم و دیگه نمی‌شد ازش برگردم در هر صورت که نمی‌تونستم تا آخر عمر اینجا کنار یه سری افراد غریبه زندگی کنم.

بند کیفم رو روی شونه‌م محکم کردم و سمت خیابون اصلی که فاصله‌ش خیلی زیاد بود راه افتادم.

هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که ماشین مشکی مدل بالایی از انتهای خیابون داخل این مسیر پر از درخت شد، دیگه واسم اهمیتی نداشت که چه کسایی به این خونه رفت و آمد داشتن یا کسی دنبالم بود یا نه.
بی‌اهمیت بهش به راهم ادامه دادم.

لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می‌شد اما شیشه‌هاش کاملاً دودی بود و هیچ دیدی به سر نشینانش نداشتم، نگاهم رو ازش گرفتم، از کنارم رد شد و صدای متوقف شدنش رو شنیدم اما به راهم ادامه دادم، ماشین خاموش شد و با شنیدن صدایی متعجب تو جام ایستادم.

- پیس پیس.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/28/2022 10:10 AM]
#پارت۱۰۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

امکان نداشت تو این وضعیت و تو خیابون یه ملک خصوصی کسی مزاحم بشه پس با مکث به عقب چرخیدم و با دیدن فردی که کنار ماشین ایستاه بود حیرت زده گفتم:

- شهرام؟

لب‌هاش کش اومد و دست‌هاش رو از هم باز کرد.

- شهرام قربون اون تعجبت بشه چشم خوشگله.

نمی‌دونم چه حسی داشتم، تعجب یا ذوق، ترس یا گیجی، هر چی که بود همه‌ی عصب‌های مغزم درحال کشش بود و هیچی نمی‌فهمیدم.

- شهرام تو اینجا؟

چند قدم سمتم برداشت، حالا با این جین تنگ و اورکت ضخیم سبز رنگ خیلی درشت تر و بلند تر از وقتی تو آسایشگاه بود به نظر میومد.

- اینجا که خونه‌ی منه تو بگو ببینم کجا تشریف می‌بری با این همه آدمی که دنبالتن؟

دست‌هاش رو واسه بغل گرفتنم باز کرد و من اخم کردم.

- بکش عقب ببینم چه خبره اینجا تو یه دفعه کجا غیبت زد؟

نگاهش رو به اطراف چرخ داد پرنده پر نمی‌زد اما چهره‌ش کمی نگران بود.

- بیا بریم تو، من همه چی‌و بهت توضیح می‌دم.

اخمم رو بیشتر توی هم کردم و صدای دندون قروچه‌م به گوشش رسید که صورتش توی هم شد.

- صبر کن ببینم تو دیوونه نبودی نه؟یعنی چی؟ تو اون آسایشگاه چیکار می‌کردی من گیج شدم.

دستش رو پشت سرش کشید و با خنده گفت:

- دیونه‌ی تو بودم که مونده بودم اونجا.

- چرت نگو تو یه ماه قبل من اونجا بودی.

بازم نگاهش رو به پشت سرم چرخ داد و بازوم رو گرفت:

- حق باتوئه می‌گم برات، الان بیا بریم تو.
خبر رسیده چند نفری دور اطراف عمارت پرسه می‌زنن، نکنه واست خطرناک باشن.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و حین فشردن دسته‌ی کیفم بهش پشت کردم.

- من اونجا نمیام باید برگردم تهران خداحافظ.

- هی ماهلین دیونگی نکن شرایطت...

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که دو تا ماشین همزمان وارد خیابون شدن، فاصله‌شون با ما زیاد بود اما حرف شهرام رو قطع کرد که بازوم رو با تمام توان سمت ماشین کشید.

- بهت می‌گم بیا بریم لجباز.

قبل از اینکه بتونم اعتراضی کنم صدای تیر اندازی وحشت زده‌م کرد، چند تا سرنشین اون ماشین سمت ما تیر اندازی می‌کردن و من فقط می‌تونستم جیغ بزنم و فریاد بلند شهرام لای شاخ و برگ درخت‌ها اکو شد.

- لعنتی، لعنتی... ابی، نادر...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/29/2022 2:51 PM]
#پارت۱۰۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

نعره زد، بدن رو به موتم رو پشت ماشین کشید و بین تن خودش و ماشین حبس کرد و من اون لحظه ای مردم که اسلحه رو از پشت کمر شلوارش بیرون کشید و شروع کرد به تیراندازی.
با خودش اسلحه حمل می‌کرد؟
یعنی چی!؟ اینا کی بودن؟

می‌دیدم که بدنه‌ی ماشین داشت سوراخ سوراخ می‌شد و اون چند نفر دست از تیراندازی برنمی‌داشتن.

نگهبان‌های عمارتم به شهرام پیوستن و من فقط وحشت زده و متعجب به اطراف نگاه می‌کردم، سرم رو لای دست‌هام گرفته بودم و به چونه‌ی شهرام که یه سر و گردن بالا تر از من بود خیره بودم.

- ابی برییییید تو دلشون.

با فریاد شهرام جیغ زدم که سرش رو زیر گوشم کشید.

- نمی‌ذارم آسیبی بهت برسه نترس.

ترس؟
ترس واسه یه لحظه‌م بود، اینا می‌خواستن منو بکشن مگه من کیو نجات داده بودم که به خاطرش همچین کاری می‌کردن؟!

توی حصار تن شهرام بودم و دیدی به هیچ جا نداشتم اما صداها واضح بود و صدای اون مرد لرزه به اندامم انداخت.

- شهرام سرت‌و بدزد.

شهرام بلافاصله اطاعت کرد و همزمان با خودش منم روی زمین کشید و چشم‌های من خیره‌ی اون مردی شد که بی‌وقفه شلیک می‌کرد و هیچ ترسی توی صورتش نبود.

من نزدیک بود غش کنم و اونا داشتن بی‌خیال شلیک می‌کردن، همچنان خیره بهش بودم که فریادش من‌و توی جام پروند و صدای شهرام باز زیر گوشم بلند شد:

- برید دنبالشون زنده می‌خوامشون.

هیششش... نترس من اینجام.

اینجا بود؟ یعنی باید آروم می‌شدم؟
اینا پلیس نبودن پس قطعاً خلافکار بودن.
وای وای...

صداها قطع شد، از اون مهلکه فقط پوکه‌ها باقی موند و تن لرزون من که وارد یه شوک عظیم شده بود.

هژا جلو اومد و شهرام ایستاد و تا خواستم نفس بکشم، صدای سیلی بلندی که توی گوش شهرام کوبید جیغ خفه‌م رو درآورد.
شهرام چند قدم عقب رفت و جای سیلی رو ماساژ داد و هژا فریاد کشید:

- اینجا چه غلطی می‌کنی احمق؟
مگه نگفتم توی اون سگدونیت بمون؟

شهرام لبش رو گزید:

- قیاث گفت اینجا امن نیست، به...

هژا افسارگیخته تر فریاد کشید:

- می‌دونستی‌و اومدی؟
چرا تو و این دختره نمی‌خواین بفهمین پا رو دم کیا گذاشتین، لعنت به جفتتون گمشین توی عمارت.

مثل برق گرفته‌ها از جام پریدم و حتی یه کلمه حرف نزدم، اینجا دیگه کدوم جهنمی بود؟

شهرام یه قدم سمتش برداشت.

- هژا من نگرانت بودم واسه تو اومدم اما...

هژا با خشم نگاهش کرد و رو به من گفت:

- دیدی چی شد؟
تا یه قدمی مرگ رفتی، پس بتمرگ تو اون اتاق کوفتیو اینقدر دردسر درست نکن.

تو شوک بودم و فکرم کار نمی‌کرد فقط سرم رو تکون دادم و باعجله سمت عمارت راه افتادم، وای خدا این صحنه‌ها رو فقط تو فیلما دیده بودم...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/1/2022 10:01 PM]
#پارت۱۰۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

توی اتاقم با تن و بدنی که هنوز می‌لرزید نشسته بودم و قلبم جوری می‌تپید که مشتم رو واسه مهارش روی سینه کوبیدم.

خدایا چی شده بود؟
چی دیده بودم؟

من دونسته خودم رو تو چه منجلابی فرو کرده بودم؟

شورش گفته بود امکان داره خانواده‌م هم تو خطر باشن.

باریدن اشک‌هام دست خودم نبود، وحشت آسیب دیدن خانواده‌م چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم، لعنت به من، لعنت به تصمیم‌های احمقانه‌م، لعنت به کنجکاوی‌های بی‌موردم.

لبم رو گزیدم و صدای تقه‌ای که به در خورد جوری ترسوندم که با جیغ بلندی توی جام ایستادم.
در باز شد و شهرام خودش رو داخل پرت کرد و هول شده گفت:

- چی شد چرا جیغ زدی؟

با دیدنش ترس جاش رو به خشم داد، کف هر دو دستم رو روی چشمم کشیدم تا نمش رو بگیرم و تقریباً جیغ زدم:

- گمشو از اتاقم بیرون.

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و صداش رو تا آخرین حد ممکن پایین آورد:

- آروم باش ماهلین جان هژا می‌شنوه.

انگار زدم به سیم آخر، سمتش قدم برداشتم عصبی، طغیانگر بهش رسیدم و با کف هر دو دست تخت سینه‌ش که حالا فقط یه تیشرت سفید تنش بود کوبیدم.

- دهنت‌و ببند به من نگو ماهلین جان، خدا لعنتت کنه خدا همتون‌و لعنت کنه. کی هستین شماها؟

من توی این جهنم چه غلطی می‌کنم؟
اصلاً عین خیالت هست یه ساعت پیش اون بیرون چه اتفاقی افتاد؟

باز خواست آرومم کنه، انگشتش رو روی بینیش گذاشت یه قدم جلو اومد و نگاه کوتاهی سمت در انداخت.

- هیش عزیزم آروم، می‌گم برات قول شرف می‌دم فقط الان صدات‌و بیار...

باز جیغ کشیدم:

- خفه شو به من نگو آروم باشم دروغگوی شیاد حالم ازتون...

نفهمیدم چی شد، تا بفهمم چه خبره در اتاق با لگد به دیوار کوبیده شد و صدای نعره‌ی اون مرد که کم از غرش یه حیوون وحشی نداشت توی گوشم پیچید.

- چطور جرأت می‌کنی توی خونه‌ی من صدات‌و بلند کنی دختره‌ی احمق؟

نفس بریده به شهرام که چشم‌هاش رو بست نگاه کردم، هژا اینقدر عصبی بود که واقعاً حس کردم یه تیر تو مغزم خالی می‌کنه.

شهرام آروم و با احتیاط گفت:

- هژا حق داره هضمش...

- برو گمشو بیرون.

فریادش باز من‌و توی جا پروند و شهرام با نگاه متأسفش از اتاق بیرون رفت.

رفت؟

مگه نمی‌گفت من زنشم؟
من‌و به همین راحتی با این اژدهایی که از دماغش آتیش بیرون می‌زد تنها گذاشت؟

نگاهم رو از در گرفتم و خیره تو صورت کبود از خشمش بریده گفتم:

- سر... سر من... داد...

باز داد زد و من این بار گوش‌هام رو با کف دست گرفتم، به خدا که حنجره نموند براش.

- هم داد می‌زنم، هم می‌کشمت، هم جنازتو می‌ندازم جلوی سگا پس وقتی من جلو روتم خفه خون بگیر.

نمی‌دونم واقعاً از فریاد من عصبی بود یا از حمله‌ای که جلو در عمارتش شد به مرز جنون رسیده بود، هر چی که بود این مرد مصداق بارز کارد می‌زنی خونش درنمیاد بود و این ترسناک بود.

- با من اینجوری حرف نزن من دارم سکته می‌کنم، من تا حالا توی زندگیم اسلحه ندیدم لعنتی.

فکش رو فشرد و سینه‌ش از زیر اون تیشرت مشکی رنگ جذب بالا پایین شد، چرا همیشه مشکی مگه عزادار بود؟

- اون وقتی که تصمیم گرفتی ابر قهرمان بشی واسه نجات یه تن بیجون باید به اینجاش فکر می‌کردی، من همون روح خبیثیم که تو جنازه‌شو دست کاری کردی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/2/2022 6:08 PM]
#پارت۱۰۵

#هیژا
#مهری_هاشمی

با نفرت دست‌هام رو مشت کردم و باز فریاد کشیدم:

- خدا لعنتت کنه از ترسوندن من چی نصیبت می‌شه عوضی؟

چشم‌هاش درشت شد و فریادش چهار ستون خونه رو لرزوند، انگار انتظار نداشت بهش توهین کنم اما من بریده بودم، من ترسیده بودم و حس می‌کردم همه چی رو از دست دادم.

- فریاد نکش، فریاد نکش من‌و دیوونه نکن.

با خشم سمتم قدم برداشت، با چشم‌های گشاد شده نگاهم بهش بود، چیکار می‌خواست بکنه من‌و بزنه؟

اما میونه‌ی راه صورتش جمع شد و ایستاد دیدم که پاهاش لرزید و با زانو زمین خورد، هین کشیدم که کف هر دو دستش رو زمین کوبید و سرش رو سمت کف اتاق خم کرد.

نفس‌های عمیق می‌کشید و تمام تنش شدیداً می‌لرزید.

خاک بر سر دل مهربونم که کنارش نشستم و سرم رو واسه دیدنش خم کردم، صورتش خیس از عرق بود و تمام رگ‌های ریز و درشتش بیرون زده بود.

- چی شد ضعف داری؟ به من نگاه کن...

لرزش تنش بیشتر شد و صداش به رعشه افتاد:

- برو... کنار، برو... گمشو...

لبم رو محکم گزیدم، لعنتی اثرات اون داروها بود، که پاهاش رو دچار فلج موقت کرده بود و تا اعصابش آروم نمی‌گرفت نمی‌تونست سرپا بشه.
بی اهمیت بهش گفتم:

- نفس عمیق بکش باید آروم بشی، ضعف اعصاب گرفتی به خاطر داروهاست.

سرش رو بلند کرد، چشم‌هاش کاسه‌ی خون بود و یه قطره عرق از فرق سرش جوشید و تا چونه‌ش راه گرفت.

- فقط ازت می‌خوام خفه شی.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و سعی کردم آروم باشم.

- با خفه شدن من توان پاهات برنمی‌گرده، خیلی اینجوری می‌شی؟ بهم بگو شاید...

دستش رو روی قالیچه‌ی پرز بلند توسی رنگی که روش فرود اومده بود مشت کرد و گفت:

- اگه شماها گوه نزنین تو اعصاب تخمیه من نیاز به نگرانی‌تونم نیست.

این مدل حرف زدنش نشون از اعصاب خرابش داشت پس سکوت کردم و فقط نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت.

از جام پا شدم، از دست من که کاری برنمیومد نمی‌ذاشت که کمکش کنم، سمت

در رفتم و بازش کردم، شهرام پشت در بود و نگران نگاهم کرد.

- چی شد؟

با دست به داخل اشاره کردم.

- به کمکت نیاز داره.

کنار رفتم که با عجله وارد شد و سمتش قدم برداشت و کنارش زانو زد.

- چی شد؟

هژا دستش رو روی زانوی شهرام گذاشت.

- دستمو بگیر کمک کن راه برم.

دست به سینه خیره بودم بهشون به تقلای جفتشون واسه سر پا شدن، بهتر بود همینجا استراحت کنه تا بتونه راه بره.

شهرام اینجوری وقتی اون هیکل درشت مثله تیکه گوشت شده بود نمی‌تونست تکونش بده فقط بهش آسیب می‌زد.

- شهرام بذارش روی تخت الان فقط بهش آسیب می‌زنی، من می‌رم بیرون آروم که شد عضلاتش از قفلی بیرون میاد.

دیگه صبر نکردم چیزی بشنوم از اتاق بیرون رفتم و مستقیم سمت حیاط عمارت راهم رو در پیش گرفتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/3/2022 3:21 PM]

#پارت۱۰۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و من کنار بزرگترین بوته‌ی داوودی زرد رنگ نشسته بودم.
یکی از گلا توی دستم بود و یکی یکی اون هزار تا گلبرگ ریزش رو می‌کندم و زمین می‌نداختم.

یه ساعتی بود از اتاق بیرون اومد بودم و نمی‌دونستم هژا آروم شده یا نه، مهمم نیست. بدجنسیه ولی حقشه تا اون باشه اینجوری هوار نکشه سر کسی که خودش از ترس رو به موته.

اینجایی که من نشست بودم اینقدر شاخ و برگ بوته‌ی گلا بزرگ بود که دیدی به روبه روم نداشتم اما می‌تونستم از بالاش یه آلاچیق کوچیک با که سقفش با شیشه‌های رنگی مزیّن شده رو ببینم.

اگه حوصله‌م میومد سر جاش و از جام پا می‌شدم حتماً می‌رفتم تا از نزدیک ببینمش.

پایین افتادن گلبرگ بعدی مصادف شد با اومدن شهرام، کنارم ایستاد و نگاهش رو بین گلبرگ‌های ریخته‌ی زیر پام و گل توی دستم چرخ داد، لبخند زد و حین نشستن گفت:

- دوسم داره دوسم نداره بازی می‌کنی؟
اگه واسه منه که دوست دارم، اگه هژا که بعید می‌دونم دوست داشته باشه.

با لبخند چپ نگاهش کردم و به کارم ادامه دادم، هوا اینقدر سرد بود که کنترل بهم خوردن دندون‌هام سخت بود و شهرام با همون تیشرت بیرون اومده بود.

- باز که لخت اومدی تو هوای سرد!

با آرنجش به بازوم ضربه زد و با خنده گفت:

- قربون اون دل مهربونت باز نگران شدی که؟
زیادی مهربونی حتی واسه هژا که اونجوری سرت فریاد کشید.

سری به تأسف تکون دادم و بی‌خیال گفتم:

- حالش چطوره بهتر شد؟

دست‌هاش رو به زانوهاش تکیه داد و تیکه چوب کوچیکی از روی زمین برداشت.

- نمی‌دونم من‌و هم از اتاق بیرون کرد.

پوزخند زدم.

- مشکلش چیه روانی ای چیزیه؟

با صدا خندید و سرش رو به تأسف تکون داد.

- اون مرده محکمیه خیلی محکم شاید بهتره بیشتر بشناسیش تا بتونی درست

قضاوتش کنی.

- باور کن اصلاً دلم نمی‌خواد که بشناسمش، من فقط می‌خوام از این جهنم فرار کنم همین.

متأسف کمی سرش رو جلو آورد، من از این نگاهی که رنگ ترحم گرفته بود هیچ خوشم نیومد.

- ببین ماهلین تو ناخواسته خودتو توی بازی ای انداختی که اصلاً مشخص نیست تهش چی می‌شه، من هم مقصرم، شاید باید همون موقعی که تو تصمیم گرفتی وارد اون اتاق بشی‌و من می‌دونستم این بازی چه خطری داره باید مانعت می‌شدم نه اینکه بهت کمک کنم.

ابروهام رو بالا انداختم و گل رو زمین انداختم کامل سمتش چرخیدم و ابروهام رو توی هم کشیدم، تازه الان داشتم به این فکر می‌کردم که شهرام واقعاً چه نقشی توی این ماجرا داشت.

- صبر کن ببینم اون تیراندازی لعنتی فکرم‌و کلاً از همه چی دور کرد، تو نقشت توی این ماجرا چیه؟ توی اون آسایشگاه چیکار می‌کردی؟
اینجا چیکار می‌کنی؟!
چرا یهو غیبت زد؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/4/2022 3:11 PM]
#پارت۱۰۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نیشش رو تا آخر کش داد.

- خیله خب همه رو واست توضیح می‌دم یه خورده تحمل کن.

انگشت اشاره ام رو با تهدید سمتش گرفتم.

- لطفاً به من نگو صبر کن، توی این عمارت از هر کی هر چی می‌پرسی یا می‌گه کنجکاوی نکن یا می‌گه صبر کن، دیگه صبرم تموم شده.
یا همه چی‌و بگو یا برو دیگه هیچ وقت با من حرف نزن.

سری به تأیید تکون داد.

- باشه همه چی‌و بهت می‌گم یعنی تا جایی که خودم توش نقش دارم.
ببین این ماجرا برمی‌گرده به.....

- هی شهرام؟

هر دو به پشت سر نگاه کردیم، شورش با لبخند سمتمون میومد و شهرام با نیشی که تا آخرین حد کش داده بود از جاش بلند شد، قطعاً رفاقت عمیقی داشتن که اینقدر خوشحال بودن از ملاقات هم.

- به به سر دسته‌ی شورشی‌ها.

به هم رسیدن و همدیگر رو سخت در آغوش گرفتن و من فقط با چشم‌های ریز شده بهشون خیره بودم، نه دیگه اینبار نمی‌ذاشتم از زیر تعریف کردن چیزایی که حقمه بدونم شونه خالی کنن.

دیگه قرار نبود با بازی مسخره اون قفل لعنتی رو باز به دهن‌هاشون بزنن.

از هم جدا شدن و شورش نگاهم کرد.

- تو خوبی ماهلین خانم؟

بهش چشم غره رفتم و به روبه رو نگاه کردم.

- اگه هنوز تیر نخوردمو زنده ام پس خوبم، البته به لطف کسی که فرستادی مواظبم باشه.

حس کردم صداش از خنده لرزید وقتی گفت:

- مگه غیر اینه؟

اخمو نگاهش کردم که شهرام دست به کمر گفت:

- واقعاً یعنی منه صدو ده کیلویی واسه محافظت پسند نشدم؟

- یعنی چی؟

باز شورش دهن باز کرد:

- یعنی اونی که گفتم صبر کن بیاد دنبالت شهرام بود، فقط چون یه کمی تنبله طول کشید تا برسه.

- یعنی شهرامم توی این شهر زندگی می‌کنه؟

خود شهرام جواب داد:

- نه اینجا زندگی نمی‌کنم اما به خاطر تو سوار هواپیما شدمو اومدم، ماشینم تو

پارکینگ فرودگاه بود قبل اینکه بپرسی خودم بگم.

ابروهام بالا پرید، متعجب رو به شورش گفتم:

- تو هم اهواز بودی چطوری؟

شورش گوشه‌ی لبش رو گزید.

- منم همون لحظه راه افتادم با هواپیما راهی نیست تا اینجا.

حتی دیگه متعجبم نمی‌تونستم بشم، همه چیزشون عجیب بود.
واسه من چه فرقی می‌کرد من هنوز تنم از اون اتفاق رعشه‌ی شدیدی داشت و این دو تا داشتن بذله گویی می‌کردن، یعنی اینقدر عادی بود براشون؟

نمی‌دونم چی به هم زیره لبی گفتن اما شورش سمت چپم نشست و شهرام سمت راستم و با لبخند گفت:

- خیلی عصبانیه، می‌خوام یه چیزایی‌و براش تعریف کنم تا شاید راحت تر بتونه با این قضیه کنار بیاد.

سکوت کردم، حرفی برای گفتن نداشتم و منتظر شدم تا حرف بزنن.

- موافقم منم همین نظرو دارم پس صبر کن تا خودم شروع کنم.

شهرام سکوت کرد و شورش شروع به حرف زدن کرد:

- بذار از اون شب لعنتی واست بگم، همون... همون شبی که زندگی همه‌مون‌و نابود کرد، شبی که این خونه رو به سکوت‌و تاریکی دعوت کرد...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 9:50 10/6/2022]
#پارت۱۰۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

شهرام متأثر سرش رو پایین انداخت و من حس کردم شورش انقدر ناراحته که دست‌هاش شروع به لرزیدن کرد و من حتی حلقه زدن اشک رو توی چشماش دیدم.
اما چرا مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

- مگه چه اتفاقی افتاده که اینجوری گرفته شدین؟

شورش چشم‌هاش رو روی هم گذاشت این یعنی صبر کن خودم تعریف می‌کنم، دهن که باز کرد مثل یه آدم تشنه زل زدم بهش تا بالاخره راز این خونه رو بفهمم.

- اون شب، یعنی تقریباً یه سال‌و نیم پیش هژا یه جلسه‌ی کاری خیلی مهم داشت، جلسه ای که نمی‌تونست نره به هیچ دلیلی، اون معمولاً تمام جلسه‌های کاریش‌و تنها می‌رفت، هیچ وقت ندیده بودیم که راننده یا خانواده اش‌و همراهش ببره در واقع هژا هیچوقت نخواست کسی‌و درگیر کارش کنه اما اون شب سیروان به شدت تب داشت، تبی که حتی همه‌مون‌و ترسونده بودو با اینکه چند باری دکتر برده بودیم تبش پایین نیومد بود.

قرار شد هژا قبل از رفتن به اون جلسه سیروان‌و شیلان‌و به بیمارستان برسونه‌و بعد از جلسه بره کنارشون اما واسه اینکه شب قبل تا صبح نخوابیده بودو بالا سر سیروان نشسته بود که تشنج نکنه این بار راننده همراهش رفت یعنی صالح.

نگاهش رو از روی زمین گرفت و به چشم‌های گیجم که از شنیدن اسم‌هایی که نمی‌شناختم ریز شده بود داد و سرش رو تکون داد.

- صالح... اسمش‌و شنیدی درسته؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- آره پرونده‌ی هژا با این اسم ثبت شده بود.

سری به تأیید تکون داد.

- فقط یه ساعت از رفتنشون گذشته بود که بهمون خبر تصادف‌و دادن.

سکوت کرد و حین پایین انداختن سرش با دست سینه‌ش رو ماساژ داد.
انگار نمی‌تونست ادامه بده، قلبم شروع به تند تپیدن کرد و شنیدم که شهرام پوف کلافه ای کشید و با پا روی زمین ضرب گرفت.

دست‌هام رو از سرما روی سینه جمع کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خب بعدش چی شد؟

شورش چشم‌هاش رو به هم فشار داد و چکیدن قطره اشکش از گوشه‌ی چشمش دلم رو به درد آورد.
مگه توی اون تصادف به غیر از توی کما رفتن هژا چه اتفاقی افتاده بود که انقدر ناراحت شون می‌کرد؟
حس کردم نفس‌های عمیقش زیادی کش دار شده که باز پرسیدم:

- شورش حالت خوبه؟

فقط چشم‌های لبالب از اشکش رو به چشم‌هام دوخت و شهرام گفت:

- بسه شورش بذار من بگم.

- نه خودم می‌گم، ماهلین توی تصادف ما شیلان‌و سیروان‌و از دست دادیم.

شوک حرفش خیلی زیاد بود که دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- وای خدا مرگم بده شیلان خواهرتون بود؟

نفسش رو بیرون داد و صدای لرزونش بغض رو مهمون گلوم کرد.

- شیلان همسر هژا بودو سیروان پسر سه سالش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/9/2022 2:49 PM]
#پارت۱۰۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

- شیلان همسر هژا بودو سیروان پسر سه ساله‌ش.

حالا دیگه چشمام درشت تر از این نمی‌تونست بشه، هژا زن و بچه داشت؟

- چ... چی؟!

سری به تأیید تکون داد.

- آره، ما توی اون شب لعنتی دوتا از عزیزترین کسای زندگیمون‌و از دست دادیم، جنازه‌ها کاملاً سوخته بود.
وقتی ما به محل حادثه رسیدیم سه تا جنازه بهمون تحویل دادن‌و گفتن هژاو شیلان‌و سیروانن، خب جثه‌ی سیروان عزیزم که کاملاً مشخص....

اینبار با دستش صورتش رو پوشوند، گریه اجازه نداد حرف بزنه و مدام ناله‌وار تکرار کرد:

- آخ، گیانکم... سیروان کسکم.

دست خودم نبود که اشک‌هام پشت هم از صورتم می‌چکید و غمش مثل غم خودم روی دلم سنگینی می‌کرد، شاید باهاشون نسبتی نداشتم اما مرگ یه بچه‌ی سه ساله اونم با اون وضعیت خیلی دردناک بود مگه می‌شد ناراحت نشد.

شهرام سرش رو سمت مخالفمون چرخونده بود و سکوتش نشون می‌داد غمش کم از شورش نیست و من نمی‌دونستم چطوری شورشی که واسه مرگ برادرزاده‌ش اشک می‌ریخت رو آروم کنم.

- شورش؟

سرش رو بالا گرفت، به صورتش دست کشید و حین مالوندن دست‌هاش به هم ادامه داد:

- ببخشید مرگ سیروان هیچوقت عادی نمی‌شه هر وقت یادش میوفتم انگار همون لحظه خبرش‌و گرفتم.
بگذریم، گفتن صالح از ماشین پرت شده اما نتونستن پیداش کنن.
قطعاً ما باور نکردیم اما مرگ عزیزانمون این اجازه رو نمی‌داد مغزمون درست کار کنه، ما تو یه شب همه کسمون‌و از دست دادیم.
مرگ هژا مثل انفجار همه چی‌و نابود کرده بودو من‌و برادرم شوان اصلاً مغزمون کار

نمی‌کرد که دنبال صالح باشیم.
بعد از ۹ ماه‌و خورده‌ای که از اون اتفاق گذشت شوان کلی پیگیری کرد، بهش گفته بودن صالح پیدا شده‌و تو یه آسایشگاه روانی بستریه، ما به هر دری زدیم بتونیم به این آسایشگاه نفوذ کنیم‌و صالح‌و ببینیم بفهمیم اون شب چه اتفاقی افتاده که زندگیمون نابود شده نشد، هیچ راه نفوذی نبود، واسه دیدن مردی که توی اتاق زندانی شده بود زیادم نمی‌شد اصرار کرد در واقع همه‌مون می‌ترسیدیم از چیزی که فکرش‌و می‌کردیم.
اگه واقعاً این یه توطئه بود خیلی راحت می‌تونستن صالح‌و بکشن تا ما به چیزی نرسیم، من چند باری اومدم به اون آسایشگاه اما نتونستم کاری بکنم.

شهرام گلوش رو صاف کرد.

- بذار از این به بعدش‌و من بگم.
اینجا بود که من وارد داستان شدم، ما می‌دونستیم که اینکار چقدر خطرناکه اما به جز اینکه خودم‌و جای یه دیوونه بزنم وارد اونجا بشم‌و یه جوری خودم‌و به اتاق برسونم هیچ راه دیگه ای نبود، تقریباً یک ماه بود که اونجا بودم‌و هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، تمام وقتم در واقع عمرم داشت اونجا هدر می رفت بدون اینکه بتونم به اون اتاق برسم.

سرم رو تکون دادم.

- چرا دلیلش چی بود؟
چرا اینقدر محافظه کاری واسه دیدن یه راننده؟

- چون شک داشتیم، چون باید می‌فهمیدیم اون شب چه اتفاقی افتاده.

- خب می‌تونستی با همین نقشه که واسه من کشیدی به اون اتاق برسی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/9/2022 2:49 PM]

#پارت۱۱۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبخند زد و خیره توی چشمام گفت:

- نمی‌شد، نمی‌تونستم ریسک کنم، اگه یک درصد توی اتاق دوربین وجود داشت خیلی راحت بیماری که ما یه جورایی شک داشتیم صالح باشه رو می‌کشتن، منتظر یه وقت مناسب بودم تا اینکه تو وارد ماجرا شدی‌و با کنجکاوی کاری کردی که کار راحت تر پیش بره، دیگه همه جا مواظبت بودم هر جایی که می‌رفتی توی آسایشگاه منم بودم، کلیدو که به دست آوردی‌و یکی دو بار وارد اون اتاق شدی فهمیدم از دوربین خبری نیست چون اگر بود خیلی راحت جای تو رو عوض می‌کردن، وقتی خبری نشد...

خیره نگاهم کرد و گوشه‌ی لبش رو گزید.

- من ازت معذرت می‌خوام، مجبور شدم واسه رسیدن به اون کلید اون بازی‌و سرت دربیارم، حواست که پرت شد کلیدو از توی جیبت برداشتم. ببخشید اما باید می‌دیدم تا بدونم وقتم الکی تلف نشده، تو که رفتی همون شب رفتم سراغ مثلاً صالح‌و با دیدن هژا توی اون وضعیت داغون شدم، دیگه حواسم بیشتر به این اتاق بود مدام کشیک می‌کشیدم شب‌ها نمی‌خوابیدم که اتفاقی نیوفته. به شورش خبر دادم یه باره دیگه اومد، همون روزی که کاپیتان می‌خواست خودش‌و پرت کنه.

سرم رو با حیرت سمت شورش چرخوندم.

- مرد عنکبوتی که از دیوار بالا رفت‌و کاپیتان‌و نجات داد تو بودی؟

لبخندی زد و پشت سرش رو خاروند.

- حالا اونجوری‌هام نبود دیگه مجبور شدم کمکش کنم.

دستم رو روی سرم گذاشتم، وای خدایا دور و برم چی گذشته و هیچی ازش نفهمیدم چقدر احمق بودم...

شهرام ادامه داد:

- دیدم که مدام اجازه نمی‌دی این سرمو بگیره اوایلش از دستت عصبانی بودم فکر می‌کردم مانع خوب شدنش می‌شی اما کمی که گذشتو من بیشتر به هژا سر زدم فهمیدم که روند بهبودیش رو به رشده آروم شدم.
بعد از دعوات با پرستار لعنتی که خوب می‌دونم چه جوری تاوان کارشو ازش پس بگیرم تو کمین بودم بیرون بکشمش جوری که کسی نفهمه اما باز مثل همیشه تو رسیدی، واسه اینکه دیده نشی مجبور شدم یکی از ماشین‌های توی پارکینگو آتیش بزنم تا همه حواسشون به اون جا پرت بشه تو بتونی راحت فرار کنی، دنبالت بودم حتی اون راننده تاکسی هم یکی از افراد من بود کمکت کردیم، تو هژا رو به خونت بردیو بعد از اینکه بیرون زدی ما وارد خونت شدیم، هژا هنوز تو همون حال بودو فقط می‌تونست چند کلمه رو به سختی بیان کنه، آخرین لحظه که داشتیم از خونت بیرون می‌رفتیم بهم فهموند که شماره‌شو برات بذارم، انگار می‌دونست که یه روزی لازمت می‌شه، دیگه بعد اونو خودت بهتر از همه می‌دونی چی شد.

نگاهم بین اون دو نفر که خواسته یا ناخواسته باهام بازی کرده بودن در گردش بود، نمی‌گم اگه می‌دونستم اوضاع انقدر خطرناکه دیگه کمک نمی‌کردم اما اگه من رو در جریان می‌ذاشتن که می‌خوان اون مرد رو نجات بدن راحت‌تر می‌تونستم کارم رو انجام بدم.

نفسم رو بیرون دادم.

- فقط بهم بگین شما چیکاره این؟

جفتشون به هم نگاه کردن و شورش گفت:

- ماهلین یه بار بهت گفتم هیچی ندونی بهتره، تو اینجا مهمونی خودتو توی دردسر نینداز.

اینبار سری به تأیید تکون دادم، من قرار نبود چیزه زیادی بشنوم پس بهتر بود تو ندونستنم بمونم.

- هژا بعد از از دست دادن همسرو بچه اش اینجوری شد؟

شورش لب‌هاش رو به هم فشار داد.

- هژا همون لحظه‌ی تصادف فهمیده بود چه اتفاقی افتاد، قبل از اینکه به کما بره. اون شخصی که از ماشین بیرون پرت شده هژا بودو قبل از بیهوشی انفجار ماشینو دیده بود این که همسرو فرزندش جلوی چشمش جزغاله شدن.

متأسف گفتم:

- این فقط یه تصادف بود چرا داره زندگیشو نابود می‌کنه؟

شهرام پوزخند زد.

- با همه‌ی این چیزایی که شنیدی‌و اتفاقی که افتادو برات تعریف کردیم تو هنوز فکر می‌کنی اون یه تصادف بوده؟
توی اون حادثه قرار بود فقط هژا بمیره قرار نبود که کسی توی اون ماشین باشه،

ماشین دستکاری شده بود فقط به خاطر اینکه همه می‌دونستن هژا جلسه‌هاشو تنها می‌ره.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، وحشیانه می‌تپید و من از چیزی که شنیده بودم بزاق بد طعم دهنم رو فرو دادم.

- یعنی... یعنی می‌خواین بگین که کشته شدن؟

- قطعاً همینطوره، از اون روزی که هژا اومده اجازه نداده اسمی از شیلان‌و سیروان برده بشه حتی سر خاکشون نرفته‌و می‌گه تا انتقام نگیره نمی‌ره دیدنشون.

با صدای پایینی گفتم:

- ط... طبقه‌ی دوم؟

- اونجا با هم زندگی می‌کردن، هژا حتی دیگه اونجا هم نمی‌ره.

حسی که داشتم عجیب بود، اون مرد زن و فرزندش رو از دست داده بود حق نداشت همچین رفتاری بکنه؟
به خدا که داشت، تمام اون داد زدنا و یخ بودنا، واییی خیلی سخته، خیلی زیاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/10/2022 9:54 PM]
#پارت۱۱۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

چند روزی از اون اتفاق وحشتناک و چیزای دردناکی که فهمیدم می‌گذره، دیگه می‌دونم که واقعاً زندگیم توی خطره و بهتره به حرف مردای این خونه واسه خلاصی از چیزایی که توی کمینمه گوش کنم.

اینقدر حوصله‌م سر رفته که طول و عرض این اتاق بیست متری رو واسه قدم زدن انتخاب کردم.

اون بیرون که کسی با من حرفی نمی‌زنه، نه اینکه نزنه، اما یه جورایی می‌خوان که من مزاحمشون نشم و خوب می‌دونم که من یه فرد غریبه توی این عمارت بزرگ توی دل جنگلم.

آره واقعاً اینجا یه خونه‌ی رؤیایی دقیقاً تو دل جنگله، از اونایی که آرزو کردی و فرشته‌ها بهت دادن.

با یادآوری خانوم این خونه باز متأثر می‌شم، من نه چیزی ازش می‌دونم نه عکسی ازش دیدم اما قطعاً جوون بوده و این زندگی رؤیایی با مردی که عاشقش بوده و بچه‌ش رو به زور ازش گرفتن.
این واسه منم دردناکه چه برسه به خود هژا که تو رأس این ماجرا قرار داره.

سمت پنجره می‌رم، خورشید در حال غروب کردنه و آفتاب کم جون زمستون نورش رو از روی سر این عمارت داره جمع می‌کنه.
بیرون هوا خیلی سرده و از صبح باز برف شروع به باریدن کرده.

دستم رو روی شیشه‌ی بخار گرفته گذاشتم و خواستم نفسم رو آه مانند بیرون بدم که صدای فریاد مرد همیشه ساکت این عمارت این اجازه رو نداد و چهار ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن.

- مگه من نگفتم حواستونو جمع کنین؟

با عجله سمت تخت رفتم و با چنگ زدن به شالم با همون شومیز زرد رنگ از اتاق بیرون رفتم.

از توی این راه روی تقریباً بلند هم می‌تونستم شهرام و شورش رو با سرهای پایین افتاده ببینم، قدم‌هام رو تند تر برداشتم و دیدمش، پشت به من مثل همیشه با لباس‌های یک دست مشکی ایستاده بود و اینبار هم از عصا خبری نبود، قطعاً دیگه تو راه رفتن هیچ مشکلی نداشت.

صداش که باز با اون تن روی روان از حنجره‌ی لعنت خداییش بیرون اومد ایستادم و شونه‌ی چپم رو به دیوار تکیه دادم.

- دهنتونو باز می‌کنین یا نه؟

شورش نگاهی به شهرام که با پا ریتم ریزی روی زمین گرفته بود انداخت و گفت:

- ما هر کاری که لازم بود کردیم اما نمی‌دونم چی شد که فرار کرد، انگار بو برده بود که چرا اونجاییم.

هژا دست‌هاش رو پشت کمرش قلاب کرد و سینه‌ی پهنش رو جلو داد.
عجیب بود که آنی خشمش فروکش کرده بود، یا نه فقط صداش رو پایین آورده بود تا بیرون نره.

- تو آدمات جاسوس داری.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/11/2022 10:09 PM]
#پارت۱۱۲

#هیژا
#مهری_هاشمی

شورش چشم‌هاش رو درشت کرد.

- امکان نداره.

- همه چی امکان داره، وقتی توی حیاط دژ محکمم با اون همه نگهبان ماشینم‌و دستکاری می‌کنن‌و هستیم‌و ازم می‌گیرن، پس همه چی می‌تونه امکان پذیر باشه.

دست به سینه نگاهشون کردم، محکم حرف می‌زد اما من غم پشت اون جمله رو خوب درک کردم، همه‌ی هستیش رو ازش گرفته بودن.

شورش سرش رو بالا انداخت.

- امکان نداره هژا شاید کسی از بیرون...

هژا انگشتش رو بلند کرد و لحنش لجم رو در آورد:

- به همه شک کن شورش به همه حتی من، چون من به تو هم شک دارم.

چشم‌های درشت شورش به اعصاب خرابم دامن زد، واقعاً این مرد نرمال نبود و هر کس محکومش کرده بود به تیمارستان دستش درد نکنه، چی بود اینی که به برادرش گفت؟

اینبار شهرام بالاخره سکوتش رو شکست و محتاط گفت:

- می‌گی جاسوس داریم باشه، پس اجازه بده من اینجا بمونم تا به شورش کمک کنم دست تنها....

انگشتش رو سمت شهرام گرفت و در لحظه خفه‌ش کرد.

- شورش تنها نیست من هستم، شوان هست.

- خب منم باشم هژا خواهش...

- بهت گفتم جمع کن برو تهران نمی‌ری‌و می‌خوای نه بگی بگم بندازنت تو گونی ببرنت.

ابروهام رو بالا انداختم و شهرام دیگه هیچی نگفت، واقعاً اینکه اینجوری از اون مرد حساب می‌بردن واسم عجیب بود، چرا ازش می‌ترسیدن مگه چیزی ازش دیده بودن؟

- خب حرفی مونده؟

اون دو تا سکوت کردن و من ابروهام رو بالا انداختم، این حجم از فرمان‌برداری واسم عجیب بود.

جفتشون من‌و می‌دیدن و من سرم رو به تأسف واسشون تکون دادم که با چرخیدن آنی هژا سمتم و چشم تو چشم شدن باهام توی جام صاف ایستادم.

اخم‌هاش مثل همیشه توی هم بود و امروز ته ریشش کمی بلند تر.
دو قدم محکم سمتم برداشت و بلند و رسا گفت:

- آخرین بارت باشه جایی که بهت هیچ ربطی نداره حاضر می‌شی‌و عکس العملی هم از خودت نشون می‌دی.

وای از کجا فهمید؟!
یعنی دید سرم رو تکون دادم؟
چطوری آخه!؟

گلوم خشک شد و سعی کردم یه کلمه واسه دفاع از گندی که زدم پیدا کنم.

- من... من فقط تشنه‌م بود واسه...

نگاهم رو که سمت شهرام چرخ دادم از دیدن صورت سرخ شده از خنده‌ش که احتمالاً واسه ضایع شدن من بود نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبخند زدم، توی همون حالت سرش رو سمت شهرام چرخوند و شهرام واسه اینکه مچش گرفته نشه با عجله بهمون پشت کرد و سمت آشپزخونه رفت.

باز گردنش رو مثل یه ربات سمتم چرخوند و گفت:

- درسایی که می‌گیری برات تجربه بشن، چون تکرارشون اصلاً به نفعت نیست.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/15/2022 10:15 AM]
#پارت۱۱۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

فقط لب‌هام رو به هم فشار دادم که از کنارم گذشت و حین رفتن سمت آسانسور ادامه داد:

- شهرام تا یه ساعت دیگه حضورت توی خونه رو حس نکنم.

نگاهم رو از قامت بلندش گرفتم و به شورش که همچنان با سر پایین افتاده سینه‌ش رو ماساژ می‌داد دادم و حس کردم که کمی رنگش پریده.
با عجله کنارش رفتم و نگران گفتم:

- خوبی؟

سرش رو بلند کرد و لبخند خوشگل همیشگیش رو توی صورتم پاشید.

- خوبم ماهی خانوم، توصیه‌هاش‌و جدی بگیر شوخی نداره‌ها.

- باشه.
حالا تو بگو چی شده چرا مدام سینه‌تو ماساژ می‌دی؟ بعد بهت می‌گم که بدم میاد ماهی صدام کنن.

خندید و دستش رو پس کشید.

- چیزی نیست، توی باشگاه آسیب دیدم درست می‌شه نگران نباش.

با دست به آشپزخونه اشاره کردم.

- خب بیا بریم مسکنی چیزی بهت بدم، بعد بگو داداشت این پسره‌ی خل‌و چرا بیرون کرد؟

باهام همراه شد و اینبار با صدا خندید.

- خل‌و خوب اومدی.

وارد آشپزخونه شدیم، شهرام کنار نبات ایستاده بود و به محض دیدنم نیشش تا

بناگوش باز شد و من حین شنیدن صداش نگاه خیره‌ی نبات روی شورش رو شکار کردم.

- آی ایشالا خدا هیچ بنده ای‌و ضایع نکنه.

با چشم غره سمت خورشید که کنار گاز مشغول کار بود رفتم تا درخواست قرص کنم و گفتم:

- ضایع نشدم فقط انتظارش‌و نداشتم شاکی بشه.

- هژا همیشه کارایی که انتظارش‌و نداری می‌کنه.

شورش نشست و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- آره مثلاً اگه تا یه ساعت دیگه نری واقعاً می‌کنتت تو گونی.

لبخند زدم و کنار خورشید که مشغول همزدن برنج تو قابلمه بود ایستادم، اون سه مشغول حرف بودن و من گفتم:

- خورشید جون جعبه‌ی قرصاتون کجاست؟

نگاهم کرد.

- چیزی لازم دارین؟

- می‌خواستم به شورش مسکن بدم تو باشگاه آسیب دیده.

نگاه نگرانش روی شورش نشست و بدون اینکه بهم جواب بده سمتش رفت و به کُردی گفت:

- درد دری؟

(- درد داری؟)

شورش سرش رو بالا انداخت و فارسی جواب داد:

- خوبم شلوغش نکنین، غیاث اومد یا نه؟

خورشید با مکث جواب داد و انگار راضی نشده بود.

- نیم ساعتی می‌شه، رفته دوش بگیره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/15/2022 10:15 AM]
#پارت۱۱۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

شهرام یه سیب درشت از روی میز برداشت و حین گاز زدن گفت:

- می‌گم خورشید طلا، تا حالا دستت به تاج سر غیاث جون رسیده؟

شورش و نبات خندیدن و من گیج نگاهش کردم، یعنی چی این چه حرفی بود؟!

اما قبل از اینکه خورشید جواب بده، در قهوه ای توی آشپزخونه که به کجا باز شدنش یه سؤال بزرگ بود برام باز شد، شوکه به مرد زیادی بلندی که واسه ورود به اتاق سرش رو خم کرده بود نگاه کردم که رو به شهرام گفت:

- ما سرمون پیش خورشید خانوم همیشه پایینه پس دیده شهرام خان نگران نباش شما.

با لبخند به قامت خیلی بلندش نگاه کردم، پس پدر نبات غیاث بود؟
بوسه‌ی پر مهرش شقیقه‌ی خورشید و مهر کرد و شهرام باز مزه پروند:

- داداش همیشه واسم سؤال بود به دل نگیر.

شورش سرش رو به تأسف تکون داد و غیاث حین دست کشیدن به موهای جوگندمی نیمه بلندش که تا روی گوش‌هاش رو گرفته بود جواب داد:

- ماشین حاضره دو تا از بچه‌هام اسکرتت می‌کنن، برو تا داستان نشده.

شهرام صورتش توی هم شد و اینو نبات هم فهمید که خیلی زود سمت گاز اومد و من کمی خودم رو عقب کشیدم.

- من قهوه درست می‌کنم کی می‌خوره؟

غیاث سرش رو چرخوند و با دیدن من نزدیک‌تر اومد، این مرد واقعاً خیلی قد بلند بود بسکتبالیست بود؟

- ماهلین خانوم خوبی؟

لبخند زدم، اینجا همه چی غیر عادی بود یا اهالی این عمارت به دور از بقیه‌ی مردم دنیا همشون مهربون بودن؟

- ممنون خوبم، خوشحال شدم از آشناییتون.

- باعث افتخار منه خانوم، خوشحالم که سلامت هستین، سعی می‌کنم دیگه اجازه ندم اتفاق اون روز که قطعاً باعث ترستون شده پیش بیاد.

حرفش اینقدر از ته دل بود که احساس کردم دلم گرم شد، درسته توی خطر بودم اما اینجا خیلی‌ها بودن که نمی‌ذاشتن بهم آسیبی برسه و این واسم ارزش داشت.

من اینجوری می‌دونستم کاری که کردم واسه خیلی‌ها ارزش داره، حتی اگه خود اون مرد با من مثل یه مزاحم رفتار کنه.

- حتماً همینطوره، ممنونم ازتون.

با لبخند سرش رو تکون داد، موهاش کمی نم داشت و یقه‌ی تیشرت قهوه ای رنگش رو تر کرده بود.
پشت میز جا گرفت، رو به شورش گفت:

- بهتری؟

شورش سرش رو تکون داد.

- خوب می‌شم.

غیاث خواست باز چیزی بگه که صدای تلفنش اجازه نداد جواب داد، خیره بهش نگاه کردم.

- بله نادر؟... خب؟ میام الان.

کنجکاو نگاهش کردم البته تنها فرد کنجکاو من بودم حتی خورشید هم واکنشی نشون نداد به این مکالمه‌ی کوتاهی که بدجوری صورت غیاث رو توی هم کرد.

خودش رو به شورش گفت:

- پیک اومده از طرف مشایخی.

شهرام و شورش بهم نگاه کردن، شهرام تکیه‌ش رو از کابینت گرفت و شورش با عجله بلند شد و بدون حرف هر سه آشپزخونه رو ترک کردن و من خیره به جای خالی شون گفتم:

- چی شد الان؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/17/2022 10:06 AM]
#پارت۱۱۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

خورشید مثل همیشه توی سکوت به کارش ادامه داد و نبات با لبخند سمتم اومد و دستم رو گرفت:

- بیا می‌خوام ببرمت جایی.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، عجیب بود رفتارهاشون نبود؟!
من فقط یه سؤال ساده پرسیده بودم همین.

- من فقط یه سؤال پرسیدم، لازم نیست دورم کنی از اینجا.

خندید، به خورشید نگاه کرد و دور از چشمش چشمک ریزی به صورتم زد و باز واسه اون چال کوچیک روی لپش دلم رفت.

- نه اینجوری نیست فقط چون می‌دونم حوصله‌ت سر رفته گفتم بریم بیرون از عمارت.

دیگه چیزی نگفتم، منم بدم نمیومد که کمی از عمارت بیرون برم، قطعاً منظورش به بیرون همین ساختمون بود و احتمالاً توی باغ، ولی هرچی که بود ارزشش رو داشت که کمی براش وقت بذارم.

- باشه بریم بازم از اینکه بگی کنجکاوی نکن بهتره لااقل چیزی واسه دیدن وجود داره.

بازم لبخند زد.

- خیله خب پس برو پالتوت‌و بپوش‌و بیا اینجا، می‌بینی که بیرون برف میادو هوا سرده.

سری تکون دادم‌و خیلی زود سمت اتاقم راه افتادم، حین گذشتن از پذیرایی نیم نگاهی به در ورودی که نیمه باز بود انداختم و قامت شورش و اخم‌های توی همش رو دیدم ولی بی‌خیال شونه ای بالا انداختم و گذشتم.

به من ربطی نداشت، هیچ چیز این آدما به من مربوط نمی‌شد، بهتر بود خودم رو قاطی مشکلاتشون نکنم.

وارد اتاقم شدم، پالتوم رو تن زدم و کنار نبات برگشتم، وقتی به اون در قهوه ای که واسم شبیهه در کوچیک داستان آلیس در سرزمین عجایب بود اشاره کرد، تازه فهمیدم قراره واقعاً بهم خوش بگذره.

- وای می‌ریم اینجا؟!

در رو باز کرد و اشاره کرد داخل بشم.

- می‌دونستم اینقدر واست جذابه زودتر می‌بردمت.

سری تکون دادم و با یه نفس عمیق واردش شدیم و مشتاقانه به اطراف نگاه کردم.

یه اتاق ۱۵ متری پر از گل که سه طرفش سه تا در داشت و یه نورگیر خیلی بزرگ که فضا رو کاملاً روشن کرده بود.

اینقدر گل‌های طبیعی از سقف و دیوار و کنار و گوشه‌های اتاق آویزون بود که منو یاد گل‌فروشی‌ها انداخت و حیرت زده گفتم:

- وای اینجا چقدر قشنگه چه بهشت خوشگلی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [AM 10:07 10/17/2022]
#پارت۱۱۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

نبات کنار در سمت راستش ایستاد و حین دادن دمپایی به من گفت:

- بابام عاشق گل‌و گیاه‌هاست، گلا همش کار اونه.
باید خونه‌ی ما رو ببینی فقط مونده شیرو گرگ‌و پلنگ بیاد سراغمون.
" به در سمت چپ اشاره کرد" اون در خونه‌ی ماست، یه روزی می‌برمت ببینی ولی فعلاً بریم یه چیز دیگه نشونت بدم، یه چیزی که واسه هیژاست درسته خیلی وقته نرفته اونجا اما بابام مثل روز اول مراقب اونجاست.

ناخودآگاه انگار یکی ته دلم رو قلقلک داد و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- الان دیگه کنجکاو شدم.

لب‌هاش کش اومد و با سر به بیرون اشاره کرد.

- خیله خب پس تا وقتی با پیک مشایخی درگیرن بریم که رفتن به اونجا قدغنه.

ناخودآگاه چشم‌هام از هیجان درشت شد و حین رفتن بیرون از در گفتم:

- عجیبه که داری من‌و وارد منطقه‌ی ممنوعه می‌کنی.

تنم از سوز سرد لرزید و مسیر باریک بین درخت‌ها رو در پیش گرفتیم.

- چه خوب باشه چه بد من اینجا تنهام‌و تو تنها دختری هستی که می‌تونم باهاش ارتباط بگیرم دوستا باید با هم یه رازایی داشته باشن دیگه؟ آخه من عاشق هیجانم، یعنی اگه بابا غیاثم بفهمه پوستمو می‌کنه.

خندیدم، پاهام از برخورد با برفا گز گز می‌کرد و خیس آب بودم.

- بزرگش نکن بابات که خیلی مهربون به نظر میاد.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند.

- امیدوارم وقتی عصبی شد هم نظرت همین باشه.

شونه ای بالا انداختم، مسیر زیادی رو طی کردیم که نیم نگاهی به عقب و اون همه درختی که اطرافمون رو گرفته بود انداختم.

- نبات گم نشیم اینجا تا چشم کار می‌کنه درخته؟

- نگران نباش من اینجا رو مثل کف دستم می‌شناسم، تا حالا که گم نشدم.

- ولی اینجا خیلی بزرگه.

لب‌هاش رو کج و کوله کرد و گفت:

- یه بار نشد گم بشم با گریه زنگ بزنم شورش بیاد کمکم.

ابروم رو بالا انداختم و به بازوش چنگ زدم.

- چرا شورش؟

گیج نگاهم کرد.

- یعنی چی چرا شورش؟

لبم رو تر کردم و خبیث گفتم:

- چرا شورش چرا بابات نه چرا خورشید نه؟

انگار تازه فهمید چه سوتی ای داده.

- اوه چیه حالا از کاه کوه نساز همینجوری گفتم بیا رسیدیم اوناهاش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/20/2022 9:53 AM]
#پارت۱۱۷

#هیژا
#مهری_هاشمی

مسیر اشاره‌ی دستش رو گرفتم و با دیدن یه اتاقک چوبی دقیقاً مثل آلاچیق وسط باغ پر از شیشه‌های رنگی جوری ذوق کردم که انگار بزرگترین جایزه رو گرفتم.

- وای خدا من عاشق این شیشه‌هام.

قری به گردنش داد و چشم‌هاش درخشید.

- باید توش‌و ببینی بدو بیا.

پشت درش که رسیدیم دیگه قلبم از هیجان توی سینه‌م بند نبود، دست کرد توی جیب بافت صورتیه تنش و کلید رو بیرون آورد.

- از توی کلیدای بابام برداشتم خونم حلاله به خدا.

خندیدم و در رو باز کرد، حس می‌کردم هیجانم داره کار دستم می‌ده.
نمی دونم شاید به خاطر این بود که اینجا متعلق به هژا بود، هر چی که بود باعث شد نفس عمیق بکشم و همون لحظه بینیم پر شد از عطر خوشی که هیچ نفهمیدم واسه چیه، یعنی نتونستم تمرکز کنم وقتی نبات شتاب‌زده گفت:

- بدو بیا تو الان فرار می‌کنن...

داخل رفتم ولی ترسیدم، چی فرار می‌کرد!؟
اما همون اول با دیدن اون حجم از زیبایی جلوی روم اصلاً وقت نکردم بپرسم چی می‌خواد فرار کنه.

گل، گل، گل و زیبایی.
گل‌های ریسه ای و درختچه‌های تزئینی.

یه دور خیره به سقف دور خودم چرخیدم و با دیدن مرغ عشقایی که روی ریسه‌های بالا نشسته بودن جواب سؤالم رو گرفتم، اینا قرار بود فرار کنن وای اینجا یه تیکه از بهشت بود.

- خدایا اینجا چقدر قشنگه.

- اوهوم اینجا اتاق خلوت هژا بود، خیلی اوقاتش‌و اینجا می‌گذروند البته قبل اون اتفاق لعنتی.

لبم رو گزیدم و چند قدم جلو رفتم.
سمت میز و صندلی چوبی که روش پر از کاغذ کاهی و یه لیوان پر از قلم‌های ریز و درشت بود.
یه کتابخونه‌ی کوچیکم که پر از کتاب‌های شعر بود دقیقاً بالای اون میز قرار داشت یه چراغ مطالعه و کلی قوطی مرکب.

درست که دقت کردم، روی هر دیوار چند تا تابلوی خطاطی نصب شده بود.
کنارش رفتم و نوک انگشتم رو روی یکی از نوشته‌ها کشیدم.

- اینا کار کیه؟

صداش از پشت سرم اومد و ماتم کرد.

- خب معلومه هژا...

دیگه جایی واسه حیرت کردن باقی نمونده بود، اصلاً قابل باور نبود اون مرد یخی

و اینجا؟ خطاطی اونم اینقدر زیبا.

به عقب چرخیدم و نگاهش کردم.

- واقعاً هژا خطاطی می‌کنه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/22/2022 10:04 PM]
#پارت۱۱۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

" هیژا "

فکم رو بهم فشار دادم و یه باره دیگه پیغام مشایخی رو خوندم.

(زیادی توی لاک خودتی، بازی هنوز ادامه داره مهره‌هارو بچین)

دستم رو مشت کردم، لعنتی من به تک تکشون مشکوک بودم و همه‌شون رو قطعاً نابود می‌کردم.
هر کسی که توی نابودی زندگی من نقش داشت رو از روی زمین برمی‌داشتم.

- هژا دستور چیه؟

سرم رو از توی برگه بیرون کشیدم و بهشون نگاه کردم، غیاث وسط بود و شورش و شهرام دو طرفش.

نگاه خشنم رو به شهرام دادم و از لای فکی که از بس فشارشون داده بودم به درد نشسته بود گفتم:

- از یه ساعتی که وقت داشتی سه ربعش رفته‌و هنوز اینجایی.

دیدم که رنگش پرید، سرش رو پایین انداخت و باز مثل همیشه غیاث خودش رو وسط انداخت، این علاقه به دفاع از گند کاری‌های این دوتا بدجوری عصبیم می‌کرد.

- ماشین آماده‌ست آقا، فقط پیک مشایخ کنجکاوش کرد که شاید کاری باشه.

نگاه خشنی به غیاث انداختم، سرش رو پایین انداخت و من گفتم:

- وقتی یه آدم اینقدر بی‌مسئولیته که کارایی که بهش سپردم‌و ول کرده‌و اومده اینجا پس این حرف زیادی احمقانه به نظر می‌رسه.

شهرام کمی جلو اومد.

- من کارم‌و ول نکردم، اومده بودم دختره رو ببرم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و به سر تا پاش نگاه کردم.

- دختره چه دخلی به تو داره؟
مگه زیر سایه‌ی من نیست، تو چیکاره ای؟

اینبار شورش جواب داد:

- پاشو کرده بود تو یه کفش که می‌خواد بره، منم به هیچکس جز شهرام اعتماد نداشتم.
من خواستم که بیاد دنبال ماهلین.

ماهلین، ماهلین، ماهلین، چقدر من توی این مدت این اسم رو شنیده‌م، دخترک فضول بی‌عقل.

- حالا با مشایخی چیکار کنیم؟

نگام رو از چشم‌های غیاث کندم و روبه شورش گفتم:

- پیغام بده هژا دست به مهره شده پس بازی شروع شد.

لبش رو تر کرد و فقط سرش رو تکون داد، می‌دونستم مخالف برگشت من به اون جهنمه اما من دیگه چیزی برای باختن نداشتم، من نابود شده بودم و تنها داراییم خودش بود و بس.

با دست اشاره کردم.

- شب تو بزم رسول شرکت می‌کنیم حاضر باشین، مرخصین.

عقب گرد کردن، همیشه همین بود، می‌گفتم و اجرا می‌شد، اگه نمی‌شد طوفان می‌شدم، گردباد می‌شدم و نابود می‌کردم.

هیچکس نمی‌خواست هژای ویرانگر رو ببینه همین حالی که الان داشتم، من یه انبار باروتم که فیتیله‌م رو روشن کردن و می‌خوام همه رو با خودم بسوزونم و

مشایخی استارتش رو زد.

صدای بستن در اتاق باعث شد سمت پنجره برم، تنها پنجره بین چند پنجره‌ی داخل اتاقم که پرده‌هاش کشیده نبود و می‌شد باغ رو دید.

درخت‌هایی که سفید پوش شده بودن و این سفیدی پهناور هم نمی‌تونست سیاهی قلبم رو پاک کنه.

استراحت کافی بود، دیگه قدرت بدنیم رو بدست آورده بودم و می‌تونستم درست راه برم.
تنها مشکلم همون ضعف اعصاب لعنتی بود که هر وقت روی یکی از سیستم‌های عصبیم اثر می‌ذاشت و از یه جا فلجم می‌کرد.

کاش که به جای اون داروهای لعنتی واسه یه بار بهم سیانور تزریق می‌کردن تا جای خالیه.....

دستم رو مشت کردم و گوشه‌ی لبم کشیدم تا اسمش نیاد، حتی توی ذهنم.
من شرمنده نمی‌شم من انتقام می‌گیرم و می‌رم پیشش تا سرم خم نباشه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/23/2022 10:12 PM]
#پارت۱۲۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

تو رأس مجلس، سر میز بزرگی که چهار نفر دیگه‌شون مشغول قمار بودن نشسته بودم و خیره به صورت تک‌تکشون که از مستی سرخ شده بود، منتظر بودم تا بازی تموم بشه.

رسول مثل همیشه اون صورت کریهش رو به یه لبخند مسخره باز کرد و چهارتا برگ آخر رو، رو کرد.

نگاهم رو به چهارتا کارت روی میز چرخ دادم شِت، خوش شانس‌ترین آدم روی زمین بود.
دو تا تک و دو تا شاه، از چهارتا دوتاش حکم بود، این لعنتی ترین برد می‌تونست باشه.

صدای غرغرهای عصبی اون سه تا که دو تاشون خارجی بودن اعصاب خوردکن بود و من نگاه مستقیمم به لبخند حال بهم زن مرد روبه روئیم بود که قطعاً نمی‌شد اسم انسان روش گذاشت.

- این امکان نداره رسول چطوری بردی؟!

رسول بادی به غب غبش انداخت.

- ذهن متمرکزو تصمیم درست.

پوزخند زدم رسماً داشت مزخرف می‌گفت،
تصمیم درست؟ رسول هیچ وقت هیچ تصمیم درستی نگرفته بود.

دیگه داشت حوصله‌م سر می‌رفت و تحمل بوی گند تنشون و الکل معده‌م رو به تلاطم انداخته بود که کف دستم رو روی میز کوبیدم و نگاهشون صورتم رو نشونه گرفت.

- بازی تمومه خلوت کنین.

اخم‌هاشون توی هم شد و رسول با همون لبخند اشاره کرد متفرق بشن.
همچنان خیره بهش بودم که کمی تنش رو روی میز خم کرد و با لودگی گفت:

- جون من خودتی یا روحته!؟
بذار دست بزنم ببینم از توت رد می‌شه یا نه.

فکم رو بهم فشردم و کمی سرم رو جلو بردم، رخ به رخش.

- من دقیقاً یه روح سرگردانم، یه روح خبیث که کارش کشتن‌و آزاره پس زیاد شانست‌و امتحان نکن.

نیشش رو بست و صاف نشست، همه می‌دونستن که هیژا هیچوقت بلوف نزده، اگه می‌گفتم تا آخرش پاش وایمیستادم و لااقل رسول من‌و خوب می‌شناخت.

- خیله خب بابا گُرخیدم، بگو ببینم چرا اینجایی؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم، غیاث کمی عقب تر خیره‌ی میز ما بود، اما از شورش خبری نبود و می‌دونستم این همه دود آزارش می‌داد.

- می‌خوام یکی‌و برام...

یه تای ابروش رو بالا انداخت و حین تکیه زدن به پشتی صندلی فلزی حرفم رو قطع کرد.

- آدم نمی‌فروشم اشتباهی اومدی.

باز تنم رو جلو کشیدم و مشتم رو روی میز کوبیدم که لیوان شراب کنار دستم

چپه شد و اون مایع سرخ رنگ روی میز راه گرفت.

- اینو به من نگو رسول، من تو رو از خودتم بهتر می‌شناسم پای پول که وسط باشه ناموستم می‌فروشی.

لبش رو گزید، نیم نگاهی به اطراف انداخت و صداش رو کمی پایین آورد:

- فروش بعضی از آدما ارزش مادی نداره.

- مگه من ازت خواستم آدم بفروشی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/24/2022 9:54 PM]
#پارت۱۲۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

باز نیم نگاهی به اطراف انداخت، انگار نمی‌خواست با من دیده بشه و حالا دیگه شَکم بیشتر شد، کسی که نابودیم رو می‌خواست قطعاً بهم نزدیک بود.

- ماشینم، همون ماشین شب تصادف، می‌خوام یکی‌و پیدا کنی کار بلد، می‌خوام ببینم چی باعث تصادف‌و انفجار شده.

لبش رو تر کرد و چند تقه با سر انگشت‌هاش روی میز زد.

- موضوع جالب شد، گیریم که پیدا کردم می‌خوای به چی برسی؟

کمی خیره نگاهش کردم و با مکث گفتم:

- می‌خوام بدم همون کارو با ماشین تو هم بکنن.

جا خورد و صاف سر جاش نشست، زیاد سؤال می‌پرسید، بلده کار بود اما فضول.

- باشه پیدا می‌کنم، ماشینت کجاست؟

- توی پارکینگ آگاهای، بیرون کشیدنشم با خودت، فقط من باید بفهمم چی اون شب باعث تصادف شد.

- که به چی برسی؟

کجخندی گوشه‌ی لبم نشوندم، قطعاً که فکر نمی‌کرد من بهش می‌گم؟

من باید می‌فهمیدم اون انفجار از چی بود وگرنه سرعتمون به خاطر ترس همیشگی شیلان از تصادف اینقدر پایین بود که با اون ضربه به درخت امکان نداشت انفجاری رخ بده.

آخ لعنت به من که پیاده شدم و تا ماشین رو دور بزنم اون انفجار و پرت شدنم و ضربه ای که جمجه‌م رو خورد کرد.

- اونش به تو ربطی نداره کارتو بکن پولتو بگیر.

- باشه ولی هزینه سنگین می‌شه می‌دونی که خرجا رفته بالا.

از جام پا شدم و با نگاه تحقیر آمیزی گفتم:

- سگ خور.

سمت بیرون راه افتادم و صداش رو شنیدم:

- شماره کارت‌و واسه این غول کناریت می‌فرستم.

به غیاث رسیدم، شنیده بود و با خشم به رسول نگاه می‌کرد، محکم گفتم:

- غیاث بریم.

- چشم قربان.

از اون کافه‌ی زیر زمینی بیرون زدیم به محض خوردن هوای آزاد اما به شدت سرد نفس عمیق کشیدم، اون پایین نفسی واسه کشیدن نبود خوب شد که شورش زد بیرون.

به ماشین رسیدیم، شورش سرش روی فرمون بود و من با دیدنش ضربان قلبم اینقدر بلند شد که نفسم به شماره افتاد.

باعجله تقه ای به شیشه زدم، سرش رو که بلند کرد نفس راحت کشیدم و بدون نشون دادن عکس‌العملی ماشین رو دور زدم و عقب نشستم.

به محض جا گرفتن غیاث توی ماشین گفتم:

- حواستون به رسول باشه می‌خوام ببینم با کیا می‌ره میاد ببینیم اول از همه به گوش کی می‌رسونه من دنبال ماجرام.

شورش از آینه نگاهم کرد و با صورت گرفته گفت:

- براکم حالا که سلامتی حالا که خدا تورو.....

عصبی حرفش رو بریدم:

- حالا که خدا نور چشممو ازم گرفته تا تهش می‌رم شورش، پس آخرین بارت باشه خواسته یا ناخواسته بخوای منعم کنی.

لب‌هاش رو بهم فشرد و کلافه گفت:

- چشم.

- خوبه راه بیوفت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10:06 PM 10/25/2022]
#پارت۱۲۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

مسیرمون طولانی بود، طولانی بود و لعنتی، لعنتی بود و جهنمی، مسیری که تا چند دقیقه بعد به قتلگاه پاره‌ی تنم وصلم می‌کرد، جایی که خون بچم جوشیده بود و بخار شده بود.

فکم رو بهم فشار دادم، همه‌ی تنم درد می‌کرد، چه بد که هر بار باید این نقطه از جهنم رو طی می‌کردم، میمردم و باز از نو سرپا می‌شدم تا باز سخت تر بمیرم.

- هژا خوبی؟

به چشم‌های نگرانش توی آینه چشم دوختم، تنم خیس عرق بود و گر گرفته بودم که شیشه رو کمی پایین کشیدم و سوز سرد تنم رو به سرما دعوت کرد.

لب‌های خشکیده‌م رو به هر ضرب و زوری بود از هم باز کردم و اون کلمه‌ای که الان هیچ درکی ازش نداشتم رو گفتم:

- خوبم.

کمی مکث کرد و محتاط پرسید:

- اینجوری به نظر نمیاد، چیزی ناراحتت کرده صورتت خیس عرقه؟

مگه بعد از مرگ عزیزام دیگه چیزی هم مونده بود که اذیتم کنه؟
نمی‌دونم دیدن اون درخت لعنتی که بهش خورده بودیم و هنوز با اینکه سوخته بود سر جاش بود چه به روزم آورد که با حالت گنگی گفتم:

- سیروان‌و پیش شیلان دفن کردین؟
آخه کس شیرینم از تنهایی می‌ترسید.

بلافاصله پیشونیم رو با کف دست فشار دادم و صدای آه پر درد شورش ماشین رو پر کرد.

- قضات له گیانم براکم ها و لای دالگی.

(دردت به جونم داداش کناره مادرشه)

اخم‌هام عمیق تر شد و فکم رو بهم فشار دادم، لعنت به من این افکار چی بود توی مغزم رژه می‌رفت!؟

این درد من‌و ضعیف می‌کرد، من نمی‌خواستم ضعیف باشم، من واسه گرفتن انتقام خونی که ریخته شده باید سخت باشم، کوه باشم.

من باید بتونم دردم رو توی خودم بکشم.

سری تکون دادم و حرف رو عوض کردم:

- غیاث شهرام رسید؟

نگاهش به رو به رو بود و مثل همیشه محکم و بدون خط و خشی توی صداش گفت:

- بله هژا رسیده، جاشم امنه خیالتون راحت.

سری به تأیید تکون دادم.

- خانواده‌ی دختره چی حواستون هست؟
نمی‌خوام با اونا تهدیدش کنن‌و اونم کار احمقانه ای بکنه.

- فعلاً جاشون امنه بچه‌ها هم مواظبن.

- خوبه، از حاله بهرام خبری نشد؟

- متأسفانه نه اما اگه اجازه بدید برم توی اون آسایشگاه‌و دکتراش‌و....

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم.

- گفتم فعلاً نه خودم به وقتش می‌رم سراغشون. هر چند می‌دونم فقط به خاطر پول همچین کاری کردن، نمی‌خوام اونجا تنشی ایجاد بشه همینکه شهرام نصفش‌و به آتیش کشید بسه.

- چشم قربان.

نگاهم رو به بیرون و سیاهی شبی که همه چیز رو تو خودش کشیده بود دادم و گفتم:

- ضرر مالی آسایشگاه پرداخت شد؟

- بله قربان خیالتون راحت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10:06 PM 10/26/2022]
#پارت۱۲۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

سه روز لعنتی دیگه گذشته و هنوز هیچی دستگیرم نشده.
نه از رسول خبری هست، نه از اون پرستار لعنتی که چهره و صداش بدجوری واسم آشنا بود و با تمام تلاشم نتونستم چیزی ازش به خاطر بیارم، فقط امیدوارم سربه نیستش نکرده باشن.

با کاری که ماهلین کرد قطعاً برنامه‌هاشون بهم ریخت.
اما من هر چی فکر می‌کنم هیچوقت با هیچکس کاری نکردم که واسم همچین مرگی رو بخواد.
چرا یکی باید من‌و شکنجه‌ی روحی کنه و بعد بکشه!؟

اینقدر واسم عجیب هست که هر احتمالی رو از روی دشمن‌هام برمی‌داره، اونا اگه قرار بود من‌و بکشن خیلی راحت اینکار رو می‌کردن اما این همه برنامه ریزی قطعاً می‌تونه کار یه آدم مریض باشه.

نیم تنه‌ی برهنه‌م رو روی تخت دراز کردم و هر دو دستم رو زیر سرم گذاشتم.
توی تاریکیه اتاق خیره به سقفی شدم که تقریباً هیچی ازش معلوم نیست.
امشب شب بدی رو می‌گذرونم و سر درد و تاری دید امونم رو بریده بود،
چشم‌هام دقیقاً مثل یه مکنده همه‌ی نور اطراف رو می‌گیره و این اینقدر واسم آزار دهنده هست که نتونم تحمل کنم.

درد چشم‌هام و سرم خیلی بیشتر از چیزیه که به دکتر واسه گزارش روزانه توضیح می‌دم، دکتر احمقی که به خواست شورش اطرافمه و مدام باهام در تماسه.

با انگشت چشم‌هام رو ماساژ دادم تا کمی از تاریشون کم بشه و واسه خواب آماده بشم اما صدای تقه‌ی بلندی که به گوشم رسید باعث شد شتاب زده روی تخت بشینم و گوشم رو تیز کنم، صدای چی بود!؟

از جام پاشدم و به ساعت نگاه کردم دو صبح رو نشون می‌داد، پس قطعاً خورشید و نبات نبودن.
اونا اصلاً جرأت نمی‌کردن بدون اینکه بخوام وارد این طبقه بشن پس کی همچین جرأتی کرده؟

سمت میز کارم رفتم و با برداشتن چاقوی ضامن دارم تو بی صدا ترین حالت ممکن از اتاق بیرون رفتم.

یه تقه‌ی ریز دیگه به گوشم رسید و با عجله پشت ستون بزرگ وسط سالن ایستادم.
خیلی زود قامت ریز اون دختره‌ی فضول رو شکار کردم و اخم‌هام بیشتر توی هم

شد.
لعنتی اینجا توی این طبقه چه غلطی می‌کرد؟

فضا اینقدر تاریک بود که نتونم صورتش رو اونم با این دیدی که تار شده ببینم اما رقص موهای بلند پشت سرش چیزی نبود که از جلوی دیدم در بره.

قدم‌هام رو با پاهای برهنه‌م خیلی آروم روی پارکت‌ها برداشتم و به محض رسیدن بهش آرنجم رو دور گردنش قلاب کردم، تنش رو به خودم چسبوندم و جیغ خفه‌ش موقعی قطع شد که تیزی چاقو رو دقیقاً زیر سینه‌ش فشار دادم.

- از مهمون ناخونده بدم میاد.

نفس حبس مونده‌ش رو منقطع بیرون داد و تقلاش باعث شد عطر شیرین تنش وارد ریه‌هام بشه.

- من... من... ماهلینم، به خدا... آی ولم کن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/29/2022 10:05 PM]
#پارت۱۲۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

فشار آرنجم رو بیشتر کردم و سرم رو پایین بردم تا لب‌هام به گوشش برسه، چقدر قدش کوتاه بود.

- چرا فکر کردی اگه بگی ماهلینی یعنی حق داری اینجا باشی؟

تقلا کرد تا از آغوشم بیرون بره و صداش لرزید.

- اون چیه داری فرو می‌کنی تو دنده‌م؟
آخ دردم گرفت.

لبم رو بیشتر به گوشش فشردم و عطرش حالا دیگه داشت روی اعصابم خط می‌نداخت.

- بهش می‌گن چاقو واسه بریدن نفس موشای فضولی مثل تو، بهت گفته بودم تو خونه سرک نکش. اینجا چه غلطی می‌کنی؟

تنش زیر دستم لرزید و من بیشتر اخم کردم، چرا آروم نمی‌گرفت و اینقدر ورجه وورجه می‌کرد؟!

- هیچی فقط حوصله‌م...

تکون سختی به تنش دادم و غرش خشمگینم نفسش رو قطع کرد:

- خفه شو... ساعت دو شب حوصله‌ت سر رفته؟

- خب روز که بیدارین نمی‌ذارین.
به خدا فکر کردم خوابین اومدم همینجوری یه چرخی بزنم قصدی نداشتم.
بردار اون چاقو رو زخمی می‌شم.

لحن ترسیده‌ش آرومم نکرد اما با یه هول از خودم جداش کردم که با عجله سمتم چرخید. چشم‌های درشتش روی تنم نشست و با چیزی که گفت یه لحظه متعجب نگاهش کردم.

- یه ساعته لختی من‌و بغل کردی پررو؟

واسه یه لحظه چیزی به مغزم نرسید که بگم.
با خودش چه فکری کرده بود؟
یه قدم با خشم سمتش برداشتم که هین کشید و عقب رفت.

- بزرگ‌تر از دهنت حرف می‌زنی، کاری نکن ببُرم اون زبون درازتو، هیچ می‌فهمی با کی حرف می‌زنی؟

دست به کمر شد، چشم‌هاش توی تاریک روشن سالن درخشید و این از نگاهم دور نمونند.

- مگه دروغ می‌گم؟
تو محرمی بهم که کشیدیم توی بغلت؟
سر حرفم میاد شماها ناموس پرستین.

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم، با یه جهش هر دو بازوش رو توی مشتم گرفتم و صدای بلندم باعث شد چشم‌هاش بسته بشه.

- تو یه الف بچه می‌خوای به من ناموس پرستی‌و یاد بدی؟
تو ناموس حالیته که با یه تیشرت‌و شلوار تنگ تو خونه ای که دو تا مرد غریبه زندگی می‌کنن راه افتادی به فضولی؟

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/30/2022 6:04 PM]
#پارت۱۲۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

باز فریاد زدم و اینبار ستون‌های عمارت از فریادم لرزید، این دختر منو دیوونه می‌کرد چه الان چه همون موقع که نتونستم دهن باز کنم و بگم نمی‌خوام کمکم کنی.

- من هر جوری که بخوام باهات حرف می‌زنم دختره‌ی زبون نفهم، بسه هر چقدر باهات راه اومدم از این به بعد همه چی تغییر می‌کنه.

صورتش از درد آرنجش توی هم بود اما خودش رو تکون داد.

- با من اینجوری رفتار نکن من آدمت نیستم. بهت حق می‌دم ناراحت باشی، داغ دیدی، بچه‌تو از دست دادی، قطعاً سیروانت واست همه چیز بوده، ولی تو تنها کسی نیستی که عزیز از دست دادی، این رفتارا....

چشم‌هام درشت شد، خون با فشار توی رگ‌هام نفوذ کرد و خشم تنها چیزی بود که اون لحظه توی وجودم بود، چی گفت؟

منفجر شدم، با تمام توانم به عقب هولش دادم که با کمر به کنسول پشت سرش برخورد کرد و صدای جیغش و نعره‌ی من و فریاد یا خدای شورش یکی شد.

- چطور جرأت می‌کنی این اراجیف‌و بگی؟

- یا خدا یا خدا چی شده؟

سمتش قدم برداشتم، خون جلوی چشمم رو گرفته بود و اگه شورش دستش رو روی سینه‌م نمی‌ذاشت قطعاً اون دختر رو خفه می‌کردم.

- آرام بو براکم، گیان شورش.

(آروم باش داداش، جان شورش)

سینه‌م رو جلو دادم تا سمت دختره برم که فشاری بهم داد و نگهم داشت.

- می‌کشمش، زبونش‌و از توی حلقش بیرون می‌کشم.

اون دختر هنوز درد می‌کشید، ناله می‌کرد و من داشتم آتیش می‌گرفتم، نه داشتم می‌مردم.
من تا حالا نذاشته بودم اسم سیروانم توی این خونه برده بشه، بچه‌ی من‌و با همه یکی می‌کرد؟ بچه‌ی من‌و جزغاله کرده بودن.

- دِ آروم بگیر ببینم چی شده، ماهلین تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ماهلین نالید و من به موهام چنگ زدم.

- هیچی بخدا.

باز از کوره در رفتم و فریاد زدم:

- کی به این دختره گفته من داغ دیدم؟
کی گفته سیروانم‌و ازم گرفتن؟

شورش سرش رو پایین روی سینه خم کرد و با صدای پایینی گفت:

- من گفتم داداش.

بی توجه به چیزی که می‌دونستم، با کف هر دو دستم محکم تخت سینه‌ش کوبیدم که با درد خم شد و من باز فریاد زدم:

- تو گوه خوردی، تو به گور هفت جدت خندیدی که گفتی، آخه پدر سگ این‌و گفتی می‌گفتی هیچ بی‌پدری حق نداره اسمش‌و بیاره....

بلند بلند نفس نفس می‌زنم و انگار کور شده بودم که درد همه کسم رو نمی‌دیدم.

شورش خم شده بود و دستش روی سینه‌ش بود، ماهلین با عجله بهش رسید و با نفرت نگاهم کرد.

- چیکارش کردی دیوونه؟
به خدا که جات توی همون تیمارستان خوب بود، چی شده شورش؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/31/2022 10:03 PM]
#پارت۱۲۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

با خشم یه قدم سمتش برداشتم و باز به عقب هولش دادم، چند قدم که عقب رفت بازوی شورش رو توی دست گرفتم و با خشم روبه خود زبون درازش گفتم:

- برو گمشو توی اتاقت تا بهت بفهمونم غلط اضافه ای که امشب کردی چه تاوانی داره.

پررو بود خیلی زیاد اینو همون موقع که مدام سر و کله‌ش توی اتاقم پیدا می‌شد فهمیدم.

- هیچ کاری نمی‌تونی بکنی من ازت نمی‌ترسم، وایستا ببینم چی شده من

می‌تونم کمکش کنم.

اهمیتی به اراجیفش ندادم و شورش رو سمت اتاقم کشیدم.
صورتش خیس از عرق بود و لب‌هاش رو محکم گاز می‌گرفت.

روی تخت درازش کردم و با عجله سمت کمد رفتم و از توی کشو جعبه‌ی قرص‌هاش رو بیرون کشیدم، این عادتم بود به خودش و داشتن قرص‌هاش اعتماد نداشتم که همیشه یه قوطی ازشون رو با خودم داشتم.

یکی از قرص‌ها رو زیر زبونش گذاشتم و کنارش نشستم، هنوز از خشم نفس نفس می‌زدم و هنوز میل شدیدی داشتم اون دختر رو حلق آویز کنم، چرا اهالی خونه‌ی من اینقدر بی‌فکر بودن که با یه غریبه درد و دل می‌کردن تا برام روضه بخونه.
ده دقیقه که گذشت گفتم:

- بهتری؟

شرمنده نگاهم کرد، هنوز سینه‌ش رو ماساژ می‌داد و می‌دونستم درد داره.

- بوخشید بِرا نباید دَمم وا بِکردیام.
(ببخشید داداش نباید دهنمو باز می‌کردم.)

- تا کی باید و پیدان یاد بیَم وَ گِرد هر احمقی و زندگیتان قصه نَکَن، تو و کی چیده شورش؟
نه مه نه شوان اقَد ساده نیمِن که کل زندگیمان برشنیمه رو دایره.

(تا کی باید بهتون یاد بدم با هر احمقی از زندگیتون حرف نزنین، تو به کی رفتی شورش؟

چون نه من نه شوان اینقدر ساده نیستیم که زندگیمونو بریزیم رو داریه.)

- اشتباهِ کِردم.
(اشتباه کردم.)

- اشتباهیل تاون دِره، او دوته و صبح تا سه روژ ها نو اتاق لعنتییگی زندانیه، بایده دِیشت
مِلِد شکنم.

(اشتباهاتت تاوان داره، اون دختر از فردا تا سه روز توی اون اتاق لعنتیش زندانیه، بیرون بیاد گردنتو می‌شکنم.)

سرش رو تکون داد.

- وَبانی چو.
(چشم.)

تخت رو دور زدم و اون سمتش دراز کشیدم.

- باشد بگر بخف فعلاً.
(باشه بگیر بخواب فعلاً.)

خواست نیم خیز بشه که با نگاه چپم باز دراز کشید.

- نو اتاق خوم...
(تو اتاق خودم....)

- وتم بگر بخفه ایره.

(گفتم بتمرگ همینجا.)

-وبانی چو.
(چشم.)

چشم‌هاش رو که بست فکم رو بهم فشردم، قطعاً امشب خواب به من حروم بود. باید صبر می‌کردم تا شورش بخوابه و شاید با کشیدن چند تا سیگار می‌تونستم خودم رو آروم کنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/1/2022 10:07 PM]
#پارت۱۲۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

دو روز لعنتی بود که توی این اتاق زندانی بودم و این بدترین تنبیهی بود که می‌شد واسه یه کنجکاوی ساده در نظر گرفت.

اصلاً لعنت به من که بی‌خوابی اون شب باعث شد یه چرخی توی خونه بزنم و دیدن طبقه‌ی سوم اینقدر واسم معما بود که نشد خودمو قانع کنم که نرم نبینم.

ولی مثل همیشه بدشانسی آوردم، وقتی توی اون تاریکی مطلق پام به میز کوچیک کنار دیوار برخورد کرد و مجسمه‌ی روش روی زمین افتاد.
دقیقاً همون لحظه هم برخوردم با اون مرد و حرفایی که اصلاً فکرشم نمی‌کردم اینقدر عصبیش کنه که تاوانم بشه زندانی شدن توی این اتاق.

وقتی صدای چرخیدن کلید رو توی قفل شنیدم اینقدر عصبانی شدم که با مشت و لگد به جون در افتادم ولی انگار قرار نبود که کسی به فریادهام اهمیت بده و

اون در باز بشه.

اهالی این خونه با تمام مهربونی شون بدجوری از اون مرد وحشی می‌ترسیدن که سراغم نیومدن، فقط وقت وعده‌ی شام و ناهار خورشید مسکوت وارد اتاق می‌شد سینی غذا رو کنار تخت می‌ذاشت و من فقط نگاهش می‌کردم.

روز اول لب به غذا نزدم تا اعتراض کنم اما انگار اونم واسشون مهم نبود که سینی دست نخورده رو توی همون سکوت لعنتی برد و وعده‌ی بعدی رو آورد.

اما از روز بعد دیگه تصمیم گرفتم بخورم نمی‌شد که از گشنگی بمیرم.

ولی حالا اینقدر عصبی بودم که می‌تونستم آدم بکشم، یعنی چی که سه روزه من‌و اینجا زندانی کردن؟

دیگه تحمل کردن بس بود، من اینجا واسه اون مرد لعنتی کار نمی‌کردم که هر کاری دلش می‌خواست بکنه، من مهمونش بودم همین.

از روی تخت پایین رفتم و قدم‌های بلندم رو واسه رسیدن به دری که قفلش قرار نبود باز بشه برداشتم و به محض رسیدن با هر دو مشت به جون در افتادم.

- این در لعنتی‌و باز کنین، لعنت به همتون من‌و بیارین بیرون....

باز مشت‌هام رو به در کوبیدم و وقتی دیدم چاره ساز نیست با لگد به جون در افتادم و با اولین ضربه نفسم رفت، آخ لعنتی چرا کفش نداشتم...

خم شدم و انگشم رو چسبیدم اینقدر درد داشت که حس می‌کردم انگشتم شکسته.

- آیی خدا لعنتتون کنه...

عصبانیتم فروکش نکرد که اینبار همزمان با جیغ‌های بلندم جوری به در کوبیدم که صداش کل عمارت رو برداشت.

- لعنتی بدجنس، نمک نشناس بیا این در لعنتی‌و باز کن، خدا لعنتت کنه. ایشالا باز فلج بشی بیوفتی روی تخت نگاهتم نکن.....

صدای چرخیدن کلید توی قفل دهنم رو بست و یه قدم عقب رفتم. در باز شد و با دیدنش و اون اخم‌های توی همش ترس همه‌ی وجودم رو گرفت اما سعی کردم تو صورتم نشونش ندم.

- صدای لعنتیت عمارت‌و برداشته.

از صدای آرومش جرأت گرفتم، دست‌هام رو مشت کردم و با فکی که به هم فشار می‌دادم گفتم:

- تو حق نداری من‌و زندانی کنی.

انگشت اشاره و شستش رو دو طرف لبش کشید و با سر کج شده گفت:

- کی می‌خوای بفهمی من هر کاری که دلم بخواد می‌کنم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/2/2022 9:56 PM]
#پارت۱۲۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

خشن یه قدم جلو رفتم و انگشتم رو سمتش نشونه گرفتم، حس می‌کردم اینقدر از دستش عصبی هستم که حتی این صدایی که همیشه تو اعماق قلبم نفوذ می‌کرد و مدام هق می‌زد چقدر جذابه هم واسم زشت ترین صدای ممکن بود.

- تو فکر کردی کی هستی ها؟
رئیسی، شاهی، مافوقی، چی هستی که به خودت جرأت می‌دی با آدما اینجوری رفتار کنی؟

یه قدم دیگه رو پر کرد و حالا رخ به رخم ایستاده بود، قدش بلند بود و مجبور شدم واسه خیره شدن توی چشم‌های قهوه‌ای خوف برانگیزش سرم رو بالا بگیرم.
چرا رد اون زخم عمیق به جای اینکه زشتش کنه چند برابر جذابش کرده بود؟

لبخند ریز گوشه‌ی لبش نگاهم رو به خودش جلب کرد و من دم عمیقی از لالیک روی تنش گرفتم.

- باور کن اصلاً دلت نمی‌خواد بدونی الان روبه روی کی ایستادیو دهنتو به مزخرف گفتن باز کردی، هر آدمی که ازت محافظت می‌کنه صرفاً نمی‌تونه خوب باشه، شیطان هم فرشته بود اما با کلی فرق.

تنم لرزید، لبم رو تر کردم و چرخش نگاهش از چشم‌هام به لب‌هام رو دیدم.

- چرا... چرا مدام می‌خوای منو بترسونی؟
من چه بدی بهت کردم؟ چرا منو حبس کردی اینجا؟

- من نمی‌خوام بترسونمت، می‌خوام واقعیتو بدونیو طبق اون تصمیم بگیری.
آره همه ازم می‌ترسن چون من واقعاً شاهم، من خیلی راحت سر می‌برمو خیلی راحت به آتیش می‌کشم، من بازی نمی‌کنم، باور کن تو اصلاً به چشمم نمیای که بخوام بترسونمت، فقط بهت هشدار می‌دم توی قلمروئه هِژا آسته برو آسته بیا

اینو بارها گفتم‌و تو پشت گوش انداختی، اگه می‌خوای به جای اون حرومی‌هایی که دنبالتن من نکشمت پس...
"دستش رو بلند کرد و یه فاصله‌ی یه سانتی با انگشت شست و اشارش رو جلوی صورتم گرفت"
سعی کن صدات از این حد بالا تر نره همیشه پچ بزن...

دستش رو همونجا مشت کرد که هین کشیدم و یه قدم عقب رفتم، ترسناک شده بود خیلی بیشتر از قبل، دروغ نمی‌گفت من داشتم اون خوی وحشیش رو از توی چشم‌هاش می‌خوندم و پس میوفتادم.

- می... می‌خوام برم... نمی‌خوام بمونم....

چشم‌هاش رو ریز کرد و با نگاهش سر تا پام رو اسکن کرد.

- می‌خوام نمی‌خوامت واسه من هیچ اهمیتی نداره، حالا دیگه من به تو هم مشکوکم‌و تا نفهمم چی شد که پات به اتاقم باز شد ولت نمی‌کنم.

باز اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

- یعنی چی؟

- یعنی بازی قشنگی بود، فرشته‌ی نجاتی که واسه یه غریبه همه کار می‌کنه، دختر جون خیلی زرنگی ولی من از شما زرنگ ترم، الانم مثل آدم بشین روی تخت‌و دیگه صدات‌و نشنوم.

فقط تونستم مات نگاهش کنم، ضربان قلبم بالا بود و دهنم خشک، از ترس تمام بذاق دهنم خشک شده بود و حس می‌کردم تو کویر گیر افتادم و الانه که بمیرم.
این مرد تو آرامش و صدای پایینش خیلی بیشتر از فریاداش ترسناک بود.

نگاهش رو با همون کجخند ازم گرفت و حین رفتن سمت در گفت:

- تنبیه‌ت تموم شد می‌تونی بیای بیرون.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 6:20 11/3/2022]
#پارت۱۲۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

وقتی که رفت وا رفته روی تخت نشستم، قلبم تند می‌زد و پیشونیم پر از دونه‌های درشت عرق بود.

چی شنیده بودم، چه ترسی رو تحمل کرده بودم درسته فریاد نبود، خشونت نبود، ولی گفت سر می‌بره!
یعنی راست گفت؟

حتی فکر کردن بهش هم دلم رو ریش می‌کرد.
من باید خودم رو می‌کشتم که یه قاتل جانی رو نجات داده بودم، لعنتی با خونسردی گفت آدم می‌کشه و حتی خم به ابرو نیاورد...

تقه ای که به در خورد واسم حکم یه خرناس وحشتناک رو داشت که عقب عقب روی تخت خودم رو کشیدم و به تاجش چسبوندم.

شورش وارد شد و با دیدنم و احتمالاً اون حجم ترس توی صورتم پوف کلافه ای کشید.

- چی شده خوبی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- به من نزدیک نشو.

همون وسط اتاق ایستاد و دست به کمر نگاهم کرد.

- چی شده که اینقدر ترسیدی؟
صدایی بیرون نیومد دعوات که نکرد.

- مگه حتماً باید دعوا کنه‌و فریاد بکشه؟ لعنت بهتون شماها قاتلین؟ آدم کشین؟

با مکث سری به دو طرف تکون داد و نگاهم کرد، چرا چیزی نگفت چرا انگار نکرد؟

- پاشو بریم بیرون یه هوایی به کله‌ت بخوره بدجوری داغ کردی.

خودم رو بیشتر به تاج تخت فشردم و نگاهم بین صورت و یقه‌ی زیادی باز بلوز سرمه‌ای تو تنش چرخ دادم.

- چرا انکار نکردی؟!
شما واقعاً آدم کشین؟

- هر چی که باشیم واسه تو بد نیستیم درسته؟ من تا حالا اذیتت کردم؟

سر خوردن اشک‌هام از کاسه‌ی چشمی که حالا داشت وحشتناک می‌سوخت دست خودم نبود.

- اینکه با من خوبی دلیل نمی‌شه کلاً آدم خوبی باشی. لعنت به من کاش اون روز

مرده بودم، کاش پام به اتاق اون قاتل عوضی باز نمی‌شد، کاش می‌ذاشتم مثل سگ جون بکنه.

واسه اولین بار بهم اخم کرد و آنی صورتش از خشم قرمز شد، حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی شورش همیشه مهربون اینجوری فریاد بکشه.

- ببند دهنت‌و، دیگه داری زیاده روی می‌کنی بفهم درمورد کی صحبت می‌کنی، از خوبیه من سوءاستفاده نکن، اگه هژا بهت گفته ما کی هستیم پس بدون خیلی کارا ازمون برمیاد حالا هم جم کن خودت‌و بیا بیرون.

ترسیده نگاهش می‌کردم و عین مرده‌ها هیچ تکونی نمی‌خوردم، یه قدم عقب رفت و فریاد دوباره‌ش باعث شد از جا پرم.

- د یالا دیگه گفتم بیا بیرون.

حتی نفهمیدم چطوری قدم‌هام رو تند کردم و از توی اتاق بیرون رفتم، این دو تا برادر از کجا اومده بودن جهنم؟
واقعاً ترسناک بودن خیلی زیاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/5/2022 10:03 PM]
#پارت۱۳۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

حتی نپرسیدم کجا قراره برم، بیرون که رفتم مستقیم سمت آشپزخونه حرکت کردم، شاید خورشید می‌تونست بهم پناه بده.

وارد که شدم نگاه جفتشون بهم خیره شد و من بدون حرف پشت خورشید که بالا سر نبات ایستاده بود پناه گرفتم و بازوش رو گرفتم.

- خورشید جون نجاتم بده.

چهره‌ی متعجبش با شنیدن صدای ترسیده‌م مهربون شد و دستش رو روی دستم گذاشتم.

- چی شده عزیزم!؟

نگاه خیره‌م به درگاه در بود و با وارد شدن خشن شورش و مشتی که به چهارچوب در کوبید نبات هم بلند شد و کنارم ایستاد.

- چی شده شورش خان؟

شورش نگاه سردش رو روی صورتش چرخ داد و رو به خورشید گفت:

- غذای این دختره رو می‌دی بخوره، بالا سرش وایستا نخورد فقط کافیه صدام کنی تا به حسابش برسم.

حقیقتاً فکر می‌کردم که من‌و آورده اینجا سرم رو ببره نگران غذا خوردنم بود؟
نبات ریز ریز خندید و من گیج بهش نگاه کردم اما فریاد شورش باز شونه‌هامون رو پروند.

- زهرمار به چی می‌خندی نبات؟
زیادی لی‌لی به لالاتون گذاشتم فکر کردین چه خبره، بدو سر کارت.
ماهلین بشین غذاتو بخور تا اون روی سگم بالا نیومده.

اینقدر سریع اطاعت کردیم که حس کردم گوشه‌ی لبش بالا رفت و خورشید

گفت:

- باشه شورش خان شما بفرمایید من حواسم هست.

شورش با چشم غره از آشپزخونه بیرون رفت و من نفس عمیقم رو بیرون دادم.
خورشید سمت گاز رفت و نبات ناراحت گفت:

- چیکار کردی که شورش همیشه آروم‌و اینجوری دیوونه کردی که سر منم داد می‌زنه؟

سری به تأسف تکون دادم و مغموم گفتم:

- هیچکاری نکردم، نمی‌دونم چی شد فقط یه کمی از خصوصیات اون داداش اژدهاش گفتم.

خورشید بشقاب ماکارونی رو جلوم گذاشت و نبات چشم‌هاش رو درشت کرد.

- دیگه چی می‌خواستی بگی؟!
این دو تا داداش جونشون بهم بنده، نشستی بد هژا رو گفتی معلومه اینقدر عصبی می‌شه.

- من فقط ترسیدم... من سه روزه تو اون اتاق زندانی هستم‌و هیچکدوم عین خیالتون نبود.

سرش رو پایین انداخت و شرمنده گفت:

- ما روی حرف هژا حرف نمی‌زنیم، اون گفته بود نیایم سراغت تا تنبیه بشی، تو اصلاً چرا پا شدی رفتی بالا زده به سرت مگه؟!

کلافه سرم رو تکون دادم.

- من فقط...

خورشید دستش رو روی شونه‌م گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

- غذات‌و بخورو در موردش حرف نزن عزیزم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/6/2022 10:09 PM]
#پارت۱۳۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

اینقدر از دست خودم و اون حرکت احمقانه‌ای که از روی کنجکاوی انجام دادم عصبی بودم که تصمیم گرفته بودم کمی واسه هوا خوری توی حیاط چرخ بزنم و مثل همیشه لای بوته‌های داوودی نشسته بودم.

اینجا تنم رو به یه حس خوب دعوت می‌کرد مثل خوردن یه قهوه‌ی داغ بعد لرز تنت از سرما همون قدر خوب و دلچسب.
این حس و داشتم چون هیچکس بهم دید نداشت و راحت می‌تونستم به آرامش برسم.

گوشیم رو جلوی چشمم گرفتم و جواب ماهیار رو دادم.

(اینقدر فکرت‌و مشغول نکن فقط به کنکورت فکر کن)

خیلی زود تایپ کرد.

(می‌خوام اگه باباو مامان بذارن، ماهلین من می‌خوام بیام پیش تو)

حتی اگه اینجا هم نبودم بازم نمی‌تونستم اجازه بدم بیاد پیشم، ماهیار شدیداً غیرقابل کنترل بود و عاشق هیجان، نمی‌شد بدون بابا کنترش کرد.

(عشق آبجی بشین سر درست، هزار بار اینو گفتی‌و از من جواب گرفتی نمی‌شه بیای پیش من)

مثل همیشه ناراحت شد که با یه باشه بحث رو تموم کرد و آیکون سبزرنگ کنار اسمش خاموش شد.

گوشی رو توی جیبم سر دادم و پشت سرم رو به درخت تکیه دادم، خیره به تاریکی شب و آسمون ابری آه کشیدم، دلم واسه خانواده‌م تنگ شده بود و این تلفنی حرف‌زدن‌ها بیشتر بی‌تابم می‌کرد.

تهران که بودم توی خونه‌ی خودم اینقدر دلتنگ نمی‌شدم اما الان فکر می‌کنم واقعاً نیاز داشتم تا کنارشون باشم، توی بغل مادرم و پای نصیحت‌های دائمی پدرم که زیادی واسه بچه‌هاش نگران بود.

سوز سردی که وزید تنم رو لرزوند، دیگه سرما داشت تنم رو احاطه می‌کرد و باید به اتاقم پناه می‌بردم اما از این فاصله هم صدای باز شدن در بزرگ باغ رو شنیدم و کنجکاو از جام پاشدم.

از لای شاخ و برگ درختا دیدم که شاسی بلند سفید وارد شد و خیلی زود شوان

رو تشخیص دادم.

پیاده شد، ماشین رو دور زد و از اون سمت یه زن پیاده شد، زنی که توی این فاصله نمی‌تونستم تشخیص بدم جوونه یا پیر اما تپل بود خیلی زیاد.

همزمان با هم سمت عمارت راه افتادیم، من می‌دیدمشون ولی اونا بهم دید نداشتن چون لای شاخ و برگا گم بودم.

خیلی زود غیاث از پله‌ها پایین اومد و تعظیم کوتاهی کرد.

- خوش اومدین شوان خان بفرمایید.

- برادرهام هستن؟ دالگ واسه دیدنشون اومده.

زن قری به گردنش داد و از همینجا هم فخری که واسه غیاث فروخت رو دیدم.

- بله حضور دارن بفرمایید.

داخل که شدن کمی مکث کردم و سمت عمارت راه افتادم.

نگهبان‌ها مثل همیشه جلوی در بودن و من از جلوی مجسمه‌شون رد شدم، همیشه همین بودن خیره به روبه رو و ساکت.

در بزرگ قهوه ای رنگ رو باز کردم و به محض وارد شدن به سالن چند جفت چشم روی من نشست، خیره به اون زن میانسال که شورش داشت از بغلش بیرون میومد جلو رفتم.

- سلام.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/7/2022 10:08 PM]
#پارت۱۳۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

زن سر تا پام رو اسکن کرد و یه تای ابروش رو بالا انداخت، بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت:

- خدمتکار جدید آوردین پسرم؟

حس بدی همه‌ی وجودم رو گرفت و خواستم دهن باز کنم که شوان پیشدستی کرد.

- خدمتکار نیست دالگم فکر می‌کنم مهمون اختصاصیه هژاست.

زن با صورت توی هم براندازم کرد و گفت:

- چه زود اون شیلان مادر مرده رو فراموش کردو این دختره رو جاش آورد.

شورش واکنش نشون داد.

- دالگ؟

دیگه توهین شنیدن کافی بود یه قدم جلو رفتم، با خشم گفتم:

- هی...

- فکر نمی‌کنم واسه داشتن کسی که باید تنهاییمو پر کنه احتیاج به اجازه داشته باشم؟

متعجب به هژا که از آسانسور بیرون اومده بود نگاه کردم، چی شد تأییدشون کرد؟

زن مصنوعی خندید و این مسخره ترین خنده‌ی روی زمین بود.

- البته که پسرم تو مختاری هر کاری بکنی اما من می‌تونستم برات بهترشو...

هژا دقیقاً جلوی من ایستاد و حس کردم یه جورایی ازم محافظت کرد تا دیده نشم.

- خودم از عهده‌ش برمیام دالگ، بشین سرپا نمون، پا درد اذیتت می‌کنه.
" کمی سرش رو سمتم چرخوند و محکم گفت" برو بالا همین الان.

نگاهم رو از نیم رخ اخموش گرفتم و نیم نگاهی به شورش انداختم، چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و لب زد:

- برو.

باز شوان اون دهن لعنتیش رو باز کرد:

- چیه هژا می‌خوای سوگلیت‌و ازمون دور کنی؟ باور کن نمی‌تونیم بخوریمش منکه فعلاً سیرم.

لحنش چندش بود ولی مادرش رو خندوند، من اصلاً از این مرد و مادری که اولین بار بود دیده بودم حس خوبی نگرفتم.

- نه دورش نمی‌کنم اما قبل از اومدنتون قرار بود بیاد پیشم ولی خب یه کمی سربه هواست، ماهلین بدو.

دیگه صبر کردن جایز نبود، انرژی منفی این جمع زیادی بالا بود و نمی‌خواستم ترکش‌های جنگ رو در روشون من‌و هم بگیره.
پس سری تکون دادم و با عجله سمت پله‌ها رفتم که باز صدای شوان بلند شد:

- خوشگله آسانسور هست اون پایین چرا پله!؟

بلافاصله هژا جواب داد:

- ماهلین سوار آسانسور نمی‌شه.

دیگه به این فکر نکردم که هژا اینو از کجا می‌دونه، اینقدر اون جو اعصاب خوردکن بود که واسه فرار ازش پله‌هارو دو تا یکی بالا رفتم و نگاه خیره‌ی شوان رو تا لحظه‌ی آخر روی خودم حس کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/8/2022 3:16 PM]
#پارت۱۳۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

پشت در اتاقی که حدس می‌زدم اتاق خودشه ایستادم.
حتی الان که خودش ازم خواسته بود وارد اتاقش بشم بازم استرس داشتم و ضربان قلبم به شدت بالا بود.

از بین دو تا دری که توی سالن بی‌نهایت بزرگ پیش روم وجود داشت، اتاق اول رو

واسه وارد شدن انتخاب کرده بودم و با یه نفس عمیق دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

به محض کشیدنش سمت پایین انگار که یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن، لعنتی در قفل بود.

تو یه لحظه اینقدر حس بدی بهم دست داد که حالم به شدت بد شد، این اگه تحقیر نبود پس چی بود؟

اصلاً چرا در اتاقش رو قفل کرده بود؟!
چی اونجا بود که نباید می‌دیدم لعنتی!؟

فکم رو بهم فشار دادم و عصبی از این بازی ای که خوردم پاهام رو زمین کوبیدم و روی نیمکت چوبی که کنار دیوار دقیقاً سمت چپ همین در وجود داشت نشستم.

دست به سینه شدم و جوری باخشم به اطراف نگاه کردم که انگار مقصر ضایع شدنم لوازم محدود اطرافم بود.
اما نه مقصر خودمم، خودم که باعث می‌شم هر رفتاری باهام بکنه، شاید باید از یه روش دیگه استفاده کنم شاید باید مقابله به مثل کنم.

خب معلومه باهام بازی می‌کنه، وقتی زندانیم می‌کنه و من جیک نمی‌زنم چرا نباید هر جوری که می‌خواد باهام رفتار کنه؟

چرا گفت بیام اتاقش، که ببینم درش قفله و بفهمم اجازه‌ی ورود بهش رو ندارم؟

اینقدر عصبی بودم که دیگه مغزم کار نمی‌کرد فقط منتظر بودم بیاد و یه جوری نیشم رو بهش بزنم.

نمی‌دونم چقدر زمان رو روی اون نیمکت چوبی که نشیمنگاهم رو حسابی اذیت کرده بود نشستم اما بالاخره صدای آسانسور به گوشم رسید و چند دقیقه بعد جناب مغرورالسلطنه ازش بیرون اومد.

چشم‌هام رو ریز کردم و با لب‌هایی که بشدت می‌جوئیدم بهش نگاه کردم، هر دو دستش توی جیب شلوار مشکیش بود و صورت خنثاش هیچ نشونی از هیچ حسی نداشت.

مستقیم سمت در اومد و نزدیک که شد با حرص گفتم:

- درو قفل کردی که جواهرات گرانبهات‌و ندزدم؟
نگران نباش من از آدمایی مثل تو دزدی نمی‌کنم.

فقط نگاهم کرد، دستش رو روی دستگیره گذاشت و خونسرد گفت:

- آدمایی مثل من چطورین که دزدی نمی‌کنی ازمون؟

فکم رو بیشتر بهم فشار دادم.
دلم می‌خواست بگم احمق و بی‌شعور ولی واقعاً جرأتش رو نداشتم پس بی‌خیال گفتم:

- ترسو، می‌ترسیدی چیزی از اتاقت کم بشه.
اصلا چرا گفتی برو توی اتاقم وقتی در قفله؟

پوزخند پر صدایی تحویلم داد و حین گفتن جمله ای که نفسم رو برید با یه فشار و یه تقه اون در لعنتی رو باز کرد.

- شاید دزد نباشی اما قطعاً یه متجاوزی که دستت رو تن بیمارت هرز می‌ره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/10/2022 10:12 PM]
#پارت۱۳۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیگه نفس نکشیدم، نمی‌دونستم واسه چیزی که گفت بمیرم یا از خجالت دری که انگار گیر داشت و باید فشار بیشتری بهش وارد می‌کردم تا باز بشه، لعنتی اصلاً قفل نبود.

وارد اتاق شد و در رو باز گذاشت این یعنی دنبالش برم یا نه؟

من مگه روم می‌شد دیگه باهاش چشم تو چشم بشم؟
داشتم به این فکر می‌کردم چیا بهش گفتم تو اون روزا، یعنی همش رو متوجه شده بود؟
اون لمس شکمش رو متوجه شده وای خدا...
اون موقع که هنوز اون سرم‌هارو می‌گرفت چطور متوجه شده؟

- بیا تو درم ببند.

چشم‌هام درشت شد و خیلی زود وارد شدم و حین بستن در سرم رو پایین انداختم.
اون شب که لمسش کردم کنارش خوابیده بودم وای خدایا چرا نمی‌کشی من‌و.

- تا جایی که می‌تونی از دالگم دور باش این واقعاً یه هشداره پس مثل بقیه‌ی حرف‌هام پشت گوش ننداز.

نمی‌دونم چی گفت، شنیدم اما درکی نداشتم، فقط داشتم به اون شب و حرفام

فکر می‌کردم، چیا گفته بودم؟

دست‌هام رو توی هم چلوندم و یه قدم رو به جلو برداشتم، قامت بلندش و ژستی که واسه حرف زدن باهام گرفته بود رو زیر چشم دیدم و زمزمه کردم:

- من اون شب... یعنی... تو سردت بود... من فکر کردم که....

- ماهلین؟

نفسم رفت. حالا می‌فهمیدم شنیدن اسمت با یه صدای گیرا چقدر جذاب بود که رعنا مدام واسم ازش می‌گفت، چی بود توی این صدا که اینقدر گوشنواز بود؟

سرم رو بلند کردم، نور آفتاب از پشت سرش و اون پنجره‌ی زیادی بزرگ داخل تابیده بود و ازش یه تصویر سیاه ساخته بود، چشم‌هام رو ریز کردم تا صورتش رو ببینم و اون ادامه داد:

- شنیدی چی گفتم؟

بچگانه بود اما حس می‌کردم این صدا با این لحن پر از آرامش که فقط یه بار پشت تلفن اینجوری شنیده بودمش من رو برده به فصل خوش آب و هوا و یه دشتی که فقط صدای آروم باد لای شاخ و برگاش می‌پیچید.

- شنیدم اما... اما دالگ کیه؟

کمی مکث کرد و حین صاف کردن گلوش گفت:

- مادرم، ازش دور باش.

نگاهم رو توی صورتی که نور نمی‌ذاشت چیزی ازش ببینم چرخ دادم.

- چرا باید از خانواده‌ت دور باشم، اول برادرات الان مادرت؟

- چون هیچی به قشنگیه چیزی که می‌بینی نیست. الانم برو، یه ساعتی تو اتاق کناری صبر کن تا ناخونده‌ها برن بعدش آزادی.

لب‌هام رو بهم فشردم، همینکه نخواست بیشتر در مورد اون شب حرف بزنه واسم کافی بود.
نگاهم رو ازش گرفتم و خیلی زود از اتاق خارج شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/10/2022 10:12 PM]
#پارت۱۳۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

روی صندلی ای که جلوی پنجره‌ی اتاقم گذاشته بودم نشسته بودم و خیره به تاریکی شب گفتم:

- نمی‌دونم فعلاً که اینجا گیر کردم.

- یعنی چی ماهلین؟!
اصلاً به این فکر کردی که تا کی می‌تونی پدرو مادرتو بپیچونی؟

- نمی‌دونم رعنا گفتم که هیچی نمی‌دونم اون بار که بهت گفتم وقتی از این

عمارت لعنتی بیرون زدم چه اتفاقی افتاد، فکر کردی من دوست دارم که اینجا زندانی باشم؟
مدام این جمله رو تکرار نکن من وضعیتم خیلی بدتر از چیزیه که تو می‌خوای بهم یادآوری کنی انقدر من‌و عذاب نده، به اندازه‌ی کافی فکرم خراب هست.

صداش گرفته شد و من چشمام رو محکم بستم، نمی‌خواستم ناراحتش کنم اما تکرار حرف‌هاش واقعاً درد داشت.
من خودم به اینکه یه روز بالاخره خانواده‌ها می‌فهمن که چه غلطی کردم فکر می‌کردم و تمام تنم می‌لرزید حالا رعنا می‌خواد با تکرار کردنش دردم رو چند برابر کنه.

- خیله خب اصلاً به من چه ربطی داره من چرا تو کارای تو دخالت می‌کنم، مگه اون موقع که سرتو انداختی پایین‌و با چند تا مرد غریبه رفتی گفتی رعنا خره کیه که الان دارم زر می‌زنم برات؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم، انقدر ناراحت بودم که حال ناز کشیدن نداشته باشم اما رعنا بهترین دوستم بود من نمی‌خواستم ازم دلگیر باشه.

- رعنا جان خواهش می‌کنم اینجوری حرف نزن خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی.

- آره خب عزیزم، اما به حرفم گوش نمی‌کنی.

- خودت می‌دونی راه دیگه ای ندارم.

- چی بگم دختر فقط مواظب خودت باش تو خیلی چیزا داری که باید ازشون محافظت کنی می‌دونی دیگه؟

لبخند زدم و گفتم:

- عزیزم حواسم به خودم هست.

- باشه من برم ببینم مرتضی چی می‌گه کاری نداری؟

- نه فدات شم خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و تا خواستم گوشی رو پایین بکشم، صدای پیغام توی گوشم پیچید، نگاهی به صفحه و شماره‌ی ناشناس انداختم و ابروهام عجب بالا پرید.

(دوست دارم باهات بیشتر آشناشم فرشته‌ی نجات)

چند بار پیغام رو خوندم، توی این خونه همه من‌و واسه یه بارم که شده فرشته‌ی نجات صدا کرده بودن، پس هیچ حدسی نمی تونستم بزنم که کی پشت خطه.

(شما؟)

خیلی زود جواب داد و با دیدن اسمی که نوشت واسه یه لحظه تنم لرزید.

(چه جالب حس مردی‌و دارم که می‌خواد واسه اولین بار با یه زن ارتباط بگیره، شوانم)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/12/2022 10:08 PM]
#پارت۱۳۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

گوشی رو توی دستم فشردم.

حالا باید چه جوابی بهش می‌دادم وقتی تمام حرف‌های نبات توی سرم چرخ می‌خورد.

جواب که ندادم پیغام بعدی به دستم رسید و با عجله بازش کردم.

(چی در مورد من بهت گفتن که جواب پیغاممو نمی‌دی؟
من آدم خوار نیستم دختر جون فقط خوش مشربم برعکس آدمای عمارت نفرین شده)

(من مهمونمو به زودی برمی‌گردم فکر نکنم دلیلی واسه آشنایی باشه)

(سخت نگیر این فقط یه ملاقات ساده‌ست)

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، بدجوری وسوسه شده بودم تا بدونم چی قراره بگه پس تایپ کردم.

(حتی اگه بخوام هم هژا اجازه نمی‌ده از عمارت بیرون برم)

(اونم به وقتش فعلاً بیا توی باغ آلاچیق ضلع جنوبی مهمون منی به صرف یه نسکافه‌ی داغ)

دیگه احتیاج به فکر کردن نبود، توی باغ که می‌تونستم برم.
از جام پا شدم و پالتوم رو تن زدم، اگه قرار بود اینجا بمونم احتیاج داشتم تا کمی خرید کنم من هیچی با خودم نیاورده بودم هیچ لباسی.

از اتاق بیرون زدم و نگاهم خیره‌ی شورش شد داشت می‌رفت توی اتاقش و با دیدنم ایستاد و نگاهم کرد خواستم بی‌اهمیت از کنارش رد بشم که صداش مانع شد.

- ماهی؟

پشت بهش ایستادم و دست‌هام رو مشت کردم، چقدر بدم میومد کسی ماهی صدام کنه اونم کسی که ازش دلگیر بودم.

- قبلاً گفتم که بدم میاد ماهی صدام کنی.

جلو اومد و من نزدیک شدنش رو حس کردم.

- ببخشید ماهلین خانوم ازم دلگیری؟

سمتش چرخیدم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

لبخند زد و حین خاروندن پشت سرش گفت:

- خب معلومه که دلگیری ببخشید نباید سرت داد می‌زدم چیکار کنم از دلت در بیاد؟

دست به سینه شدم و قری به گردنم دادم.

- من به این راحتیا از دلم در نمیاد اما اگه تو قول بدی من‌و با نبات ببری پاساژی جایی تا یه کم خرید کنم شاید، اما شاید بخشیدم.

لبخندش عمیق تر شد.

- فردا خوبه؟ صبح بیکارم اما از ظهر دیگه نمی‌تونم.

انگشت اشاره‌م رو به چونه‌م زدم و با حالت متفکری گفتم:

- ای بدک نیست تا ببینم چقدر بهم خوش می‌گذره.

سری تکون داد و حالا منم لب‌هام رو با یه لبخند رنگ دادم، حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم با کسی قهر کنم و این ضعف بزرگم بود زود از دلم در میومد.

همونجور که وارد اتاقش شد گفت:

- زود بخواب خواب نمونی ماهی جنگجو.

آنی اخم کردم و شورش با قهقهه در رو بست، خواستم سمتش برم تا تلافی کنم اما با یاد آوری شوان و قرارم با یه چشم غره به در از عمارت بیرون زدم و اینبار غیاث بود که جلوم رو گرفت.

- ماهلین خانوم جایی می‌رین این موقع شب؟

شونه ای بالا انداختم.

- یه چرخی این اطراف می‌زنم همین.

باور نکرد که نگاهش رو توی باغ چرخ داد و جدی تر از قبل گفت:

- زیاد دور نشین امکان داره گم بشین مشکلی بود بهم زنگ بزنین، الان می‌فرستم شماره‌مو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/13/2022 10:17 PM]
#پارت۱۳۷
#هیژا

#مهری_هاشمی

لبخند زدم و با تکون دادن سرم از کنارش گذشتم تا به جایی که شوان گفته بود برسم.

واقعاً تاریکی باغ زیادی ترسناک بود، چرا اجازه نمی‌داد چراغا روشن بشن، اگه دزد میومد چی؟

اینقدر مسیر رو تند و با استرس رد کردم که نفهمیدم کی از لابه لای اون درختا رد شدم، صدای اون پرنده‌ها هم مزید برعلت بود تا بیشتر بترسم اینجا حتی از جنگلم بیشتر پرنده داشت.

به آلاچیق رسیدم، اینجا هم مثل اون اتاقک یه دیوار و سقف شیشه ای رنگی داشت که کلش رو بخار گرفته بود.

سایه‌ی اون مرد زیادی چهارشونه رو واضح دیدم که مشغول دود کردن سیگار بود، تقه ای به در زدم و بدون اینکه چیزی بگه واردش شدم.

نگاهش رو بهم دوخت و کام عمیقی از سیگارش گرفت که چشم‌هاش جمع شد.

- سلام.

سرش رو بالا گرفت و حین بیرون دادن اون دود غلیظ لبخند زد.

- چشم‌هات تو شب می‌درخشه این خارق‌العاده‌ست.

مؤذب کمی جلو رفتم، هیچوقت از یه تعریف اینقدر مؤذب نشده بودم، البته اگه

اشاره به برجستگی‌های تنم نبود.

- نسکافه‌مون هنوز داغه؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت، خم شد و ماگ رو از روی بخاری برقی کوچیکی که روی میز سنگی وسط بود برداشت.

- نذاشتم سرد بشه، بشین.

سعی کردم بهش لبخند بزنم و نشستم.

- ممنون.

لیوان رو از دستش گرفتم که روبه روم نشست و با سر کج شده به چشم‌هام خیره شد.

- بَده...

متعجب نگاهش کردم.

- چی بده؟!

- مردی که گرفتاره تو می‌شه، چشم‌هات دلیل محکمیه واسه قتل ناموسی.

دست خودم نبود که ترسیدم، چرا همش حرف از قتل می‌زدن.

- چ... چرا؟

با انگشتِ اشاره به هر دو چشمم اشاره کرد.

- اینقدر زیباست که نظر هر کسی‌و جلب می‌کنه، تو اگه دوست دختر من بودی‌و نگاه کسی گیر چشم‌هات می‌شد زنده نمی‌ذاشتم.

جمله‌ش دو پهلو بود و من مات گفتم:

- نمی‌ذاشتین؟ کیو؟

- هم اون نگاه هرزه رو، هم این چشمای گیرا رو.

لبم رو زیر دندونم کشیدم که نگاهش سمت لب‌هام رفت و گفتم:

- زیبایی آدما دست خودشون نیست که به خاطرش مجازات بشن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/14/2022 10:03 PM]
#پارت۱۳۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

خندید.

- این جمله‌های قلمبه سلمبه روی من جواب نمی‌ده، مال من باشی همینه، نگاهت کنن زنده‌و مرده نمی‌ذارم براشون، اما شاید باید بهت حق بدم فقط چشم‌هات نیستن که تیره‌ی کمر هر مردی‌و می‌لرزونه، لباتم داره التماس می‌کنه تا بوسیده بشن.

نه دیگه این مرد واقعاً داشت همونطوری که شنیده بودم رفتار می‌کرد.

از جا پریدم که نگاهش بالا کشیده شد.

- شما در مورد من چی فکر کردین که اینجوری باهام حرف می‌زنین؟

- من در مورد تو هیچ فکری نمی‌کنم دختر پس ترش نکن‌و بشین سر جات، اگه فکری در موردت داشتم با صحبت پیش نمی‌رفتم، الان دستم زیر لباست بودو سرم توی گردنت‌و کمرت روی همین میز سنگی پس واسه من ادا نیا بشین‌و حرفم‌و بشنو.

آب دهنم رو فرو دادم و با احتیاط نشستم، انگار منتظر بودم یه حرکت کوچیک بکنه و من فرار کنم تا دستش بهم نرسه.

- چی می‌خواین بگین؟

چند تا تقه به میز زد.

- خب بریم سر اصل مطلب، بکن برو.

یکه خورده نگاهش کردم.

- چی؟

- واضح بود، اینجا خونه‌ی دالگ منه اونم از بودنت اینجا راضی نیست پس بزن به چاک‌و دیگه پشت سرتم نگاه نکن.

- اما اینجا خونه‌ی هژا...

کف دستش رو روی میز کوبید و منم باهاش پریدم.

- هژا هژا هژا من می‌گم برو و تو می‌گی چشم، چون بهتره نفهمی چیا ازم برمیاد. عصبیم نکن‌و هر جوری که هست گمشو برو.

دست‌هام رو مشت کردم، لعنت به من‌و این ضعفم مقابل مردا، مگه چیکار می‌تونست بکنه؟! پیغام غیاث هم رسیده بود و فقط کافی بود باهاش تماس بگیرم.

- چرا حضورم اینجا اذیتت می‌کنه؟
من جونم در خطره.

- جدی؟ می‌خواستی غلط اضافه نکنی؟
می‌خواستی دماغت‌و توی هر سوراخی فرو نکنی، تو هم نبودی من برادرم‌و نجات می‌دادم پس به ما ربطی نداره جون بی‌ارزش تو توی خطره یا نه، بزن بیرون از عمارت‌و گورت‌و گم کن چون اصلاً نمی‌خوام دالگم خم به ابروش بیاره مفهوم بود؟

فقط سرم رو به دو طرف تکون دادم و عقب عقب از اون آلاچیق بیرون زدم، واقعاً فکر می‌کردم اگه بچرخم من‌و می‌کشه بهتر بود توی چشم‌هاش نگاه کنم.

- هژا نفهمه بچه، بفهمه بد می‌بینی.

جوابی ندادم و بیرون زدم، اینقدر قدم‌هام رو بلند برمی‌داشتم که نزدیک بود زمین بخورم اما فقط رسیدن به اتاقم برام مهم بود و بس.

ترسناک بودن همشون ترسناک بودن من از اینجا می‌رفتم قطعاً می‌رفتم، دیگه نمی‌شد بمونم باید گورم رو گم می‌کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/18/2022 10:05 PM]
#پارت۱۳۹
#هیژا

#مهری_هاشمی

****

باورم نمی‌شد بالاخره بعد از گذشت یه هفته‌ی کامل که از حضورم توی عمارت می‌گذشت پامو بیرون گذاشته بودم.

درسته که اینقدر استرس داشتم که رنگ به چهره نداشتم اما به نظرم ارزشش رو داشت، من امروز هر جوری که شده از این شهر می‌رفتم و مسیر مستقیمم پیش پدر و مادرم بود.

اگه شده کارم رو به کل ول کنم دیگه کنار این آدما نمی‌موندم.

- خب دقیقاً کجا می‌ریم؟

شورش از آینه به نبات نگاه کرد، اخم‌هاش توی هم بود و من نمی‌فهمیدم چرا.

- شما دوست داری کجا بریم قربان؟

لپای نبات رنگ به رنگ شد و سرش رو پایین انداخت.

- من فقط پرسیدم ببخشید هر جا شما برین.

رو به نبات چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و اون لب زد:

- چشه؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهم رو به بیرون دادم.
به آدمایی که دور از مشکلاتشون داشتن زندگی می‌کردن، اینقدر دلگیر بودم که اصلاً یادم رفته بود قبل این چطوری داشتم زندگی می‌کردم.

هیچی از مسیر طولانی که طی کردیم نفهمیدم، حتی نمی‌دونم چرا اون عمارت اینقدر با شهر فاصله داشت.

چرا تا چند کیلومتریش هیچ خونه‌ای وجود نداشت و چرا اینقدر پیچ و خم واسه رسیدن بهش وجود داشت.

شورش کنار خیابون کمی عقب تر از مرکز خرید بزرگی که توی دیدمون بود پارک کرد و با صورت گرفته سمتمون چرخید.

- حالا که من‌و جای راننده تون گذاشتین‌و جفتتون عقب نشستین لطفاً از این به بعد هم مثل بادیگارد بهم نگاه کنین‌و اصلاً ازم فاصله نگیرید حتی یه قدم.

لبخندم اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کرد، پس واسه این صورتش توی هم بود.
چون جفتمون عقب نشسته بودیم بهش برخورده بود.
خب البته شاید حق داشت بالاخره اون آقای خونه بود.

اما با همه‌ی اینا قطعاً قرار نبود که من بهش بچسبم، من اومده بودم که فرار کنم نه اینکه با خوشی خرید کنم و باز برگردم به اون خراب شده که هیچکس حضورم رو نمی‌خواست.

نبات فقط سرخ و سفید شد و من سرم رو تکون دادم.

- باشه ازت جدا نمی‌شیم.

- خوبه، صبر کنین پیاده بشم باز می‌کنم درو.

دیگه چیزی نگفتیم و به محض پیاده شدنش نبات به مچم چنگ زد.

- وای ماهلین دارم از ذوق میمیرم اولین باره با شورش، با ماشینش اومدم بیرون، الهی قربونت برم.

دهن باز کردم تا جواب بدم که شورش در رو باز کرد و نبات که روی پا بند نبود سریع پیاده شد.

دهن باز مونده‌م رو بستم و حین تکون دادن سرم به نشونه‌ی تأسف پیاده شدم.

شورش با اخم‌های توی هم نگاهش رو به اطراف چرخ داد و با دست به در ورودی پاساژ اشاره کرد.

- بریم داخل، تأکید نکنم جدا نشین ازم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/18/2022 10:05 PM]
#پارت۱۴۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

نبات ضعف کرده دستم رو گرفت و سمت پاساژ کشید، واقعاً واسه این خرید اینقدر ذوق داشت؟

پله‌هارو بالا رفتیم و من تمام راه‌های فرارم رو یه بار دیگه مرور کردم، قطعاً بودنم

کنار این آدما بعد حرف‌هایی که شوان زد خیلی خطرناک تر از کنار خانواده‌م بودنه.

فضای گرم پاساژ و شلوغیه زیادش بهم حس خوبی داد، ویترین‌های رنگارنگ چشم‌هام رو نوازش می‌داد و اگه حالت عادی بودم الان کلی سر ذوق میومدم، ولی این شرایط اصلاً دل و دماغی واسم نذاشته بود.

- وای ماهلین لباسارو ببین، بیا بریم اینجا قطعاً می‌تونی یه چیزایی پیدا کنی.

لبخندی به روش زدم، بوتیک رو به رومون اینقدر بزرگ بود و رنگی که من‌و هم جذب کرد، باهاشون همراه شدم نبات ذوق زده لباس‌هارو بهم نشون می‌داد و من نگاهم رو توی اون مغازه‌ی دو دهنه چرخ دادم.

دو تا در عقب و جلوی بوتیک وجود داشت و قطعاً کار رو برای فرار آسونتر می‌کرد.

توی حجم زیاد رگال‌ها چرخ می‌زدیم.
بوتیک زیادی شلوغ بود و کنار هر رگال یه فروشنده وجود داشت که خریدارهارو همراهی می‌کردن.

- این چطوره؟

نگاهی به شومیز صورتی توی دستش انداختم، علاقه‌ش به رنگ صورتی توی انتخاباش کاملاً مشخص بود اما من اصلاً به خرید کردن و انتخاب فکر نمی‌کردم که بخوام نظر بدم، من یه موقعیت می‌خواستم واسه فرار ولی در هر صورت صورتی چیزی نبود که نظرم رو جلب کنه.

لب‌هام آویزون شد و گفتم:

- خوشگله اما صورتیش؟

قری به گردنش داد.

- وا رنگش که خیلی خوبه.

شورش که چسبیده بهمون ایستاده بود به حرف اومد:

- خودت اینو بردار نبات به تو بیشتر میاد، هر چی خواستین بردارین من حساب می‌کنم فقط عجله کنین.

خیره به نبات بودم، رسماً مرد، حاضرم قسم بخورم چیزی تا غش کردنش نمونده بود من اشتباه نکرده بودم، نبات قطعاً به شورش حس داشت که اینجوری در برابر هر حرکتش خلع صلاح می‌شد.

- ممنون بابا غیاثم کارتشو بهم داد پول دارم.

شورش سری به تأیید تکون داد.

- خب پس انتخاب کنین.

سری تکون دادم و سمت رگالی که پر از شومیزهای سفید و کرم بود رفتم و بدون در نظر داشتن مدل خاصی اولین چیزی که دیدم رو براشتم.

- می‌تونم کمکتون کنم؟

به صورت دختره نگاه کردم.

- می‌خواستم اینو پرو کنم امکانش هست؟

لبخند شیرینی روی لبش نشست و با دست به ته بوتیک اشاره کرد.

- چرا که نه عزیزم اتفاقاً زیبا ترین مدلمونو هم انتخاب کردین که قطعاً بهتون خیلی میاد.

جواب لبخندش رو دادم و واسه بازار گرمی که قطعاً برای تک تک جنساشون می‌کرد سری تکون دادم.

با عجله سمت تعداد بالای اتاق پروهایی که گوشه‌ی بوتیک قرار داشت رفتم. بوتیک واسه این ساعت صبح و این فصل زیادی شلوغ بود و این واسه من عالی بود.

وارد یکی از اتاق پروها شدم و متوجه حضور شورش دقیقاً پشت سرم شدم، نه اینجوری نمی‌شد اگه شورش اینجوری بهم می‌چسبید که نمی‌تونستم فرار کنم.

کمی توی اتاق پرو مکث کردم و در رو چند سانت باز کردم.

- شورش؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/19/2022 10:10 PM]
#پارت۱۴۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

حق با من بود دقیقاً به در چسبیده بود، سرش رو جلو آورد و گوشش رو از لای در بازمونده دیدم که واسه شنیدن حرفم جلو آورده بود.

- جانم؟

- می‌شه یه سایز بزرگترشو بیاری برام؟

- خب اون سایزش چیه بگم دختره بیاره.

- مدیوم.

- الان می‌گم.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم و با عجله از اتاقک بیرون زدم، پشتشون به من بود و من با عجله از در بوتیک بیرون زدم و راهرو رو در پیش گرفتم تا از پاساژ بیرون بزنم.

عجله داشتم‌و مدام به عقب نگاه می‌کردم تا اگه شورش دنبالم اومد پا به فرار بذارم که نمی‌دونم چی شد محکم به کسی برخورد کردم.

با دست کتفم رو ماساژ دادم و به اون پسری که با مرد کناریش با لبخند نگاهم می‌کردن چشم دوختم.

- چه خبره آقا!؟

پسره ابروهاش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- من چه خبرمه یا تو؟!

واقعاً حق با اون بود، پس با یه ببخشید از کنارش گذشتم که حرفش میخ کوبم کرد.

- بخشیدم به اون صندوق عقب بزرگت، خدا چه نعمتایی داره به مولا.

با دست‌های مشت شده خواستم سه چهارتا حسابی بارش کنم اما فقط واسه یه لحظه توجهم به دو مردی که کمی عقب تر ایستاده بودن جلب شد، وقتی یکیشون خیلی رسا گفت:

- تو پاساژن، آره فقط شورش.

جواب اون یکی رو نفهمیدم، مگه توی این شهر و توی این پاساژ چند تا شورش وجود داشت؟
نکنه اینا قصد داشتن بلایی سر شورش بیارن؟

نیم نگاهی به در برقی روبه رو و فاصله‌ی چند قدمیم باهاش انداختم، اصلاً شاید اینا محافظای شورش بودن ولی اگه نباشن چی؟

لبم رو گزیدم، نمی‌شد نمی‌تونستم بدون اینکه مطمئن بشم بذارم و برم، اگه بلایی سر شورش میاوردن چی؟

با عجله اون چند قدم رو برگشتم و از همون در وارد شدم، شورش لباس به دست داشت به در اتاق پرو می‌کوبید و با دیدنم که از اون در وارد شدم چشم‌هاش گشاد شد و آنی خشم صورتش رو پر کرد، بهش رسیدم که با خشم توپید:

- کجا رفته بودی تو مگه تو این اتاق لعنتی نبودی؟

اینقدر استرس داشتم که حوصله‌ی سؤال و جواب نداشتم، صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- ولش کن اینارو، با خودت محافظ آوردی؟

اخم‌هاش عمیق تر شد و با عجله نگاهش رو به اطراف چرخ داد.

- نه چطور؟

قلبم اومد توی دهنم، پس اون دو تا؟

- دو تا مرد اون بیرون...
" با دیدنشون بیرون مغازه نفسم بند اومد و حین دزدیدن نگاهم ادامه دادم"
همون دو تا که پشت ویترینن، بیرون مغازه، دنبال توان.

شورش نگاه نکرد ولی گفت:

- مطمئنی؟

- آره، مگه چند تا شورش توی این پاساژ هست که زندگیش پر از آدمای عوضیه؟

گوشه‌ی لبش رو گزید و گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد.

- چیکار می‌کنی؟

- به نبات پیغام می‌دم بیاد اینور، نباید جلب توجه کنیم.

- نمی‌خوای نگاه کنی شاید بشناسی.

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و حین تایپ کردن گفت:

- اگه بفهمن دیدمشون امکان داره همینجا دست به کار بشن، من آشنایی ندارم که واسه دیدنم تعقیبم کنه‌و کشیکم‌و بکشه، نبات بیاد بدون اینکه جلب توجه کنیم می‌زنیم بیرون‌و می‌ریم سمت ماشین تا من بفهمم کی به خودش جرأت

داده که دنبال من راه بیوفته.

پیغام ارسال شد و نبات خیلی زود با لبخند بهمون پیوست.

- خب چرا صدام نکردین؟

چهره‌هامون اینقدر عجیب بود که صورتش رنگ نگرانی گرفت:

- چی شده؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/20/2022 10:04 PM]
#پارت۱۴۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

شورش دستش رو پشت کمرمون گذاشت و سرش رو پایین آورد.

- هیچی فقط بدون اینکه به جایی نگاه کنین سمت ماشین می‌ریم، هر چی هم شد هیچ کاری نمی‌کنین فقط خودتون‌و نجات می‌دین.

نبات سریع واکنش نشون داد.

- وای خدا مرگم بده چی شده مگه؟

- هیششش هیچی، کاری که گفتم‌و بکنین.

دهنم قفل بود، مگه می‌شد که من حتی نتونم پام رو از عمارت بیرون بذارم،

هنوزم واسم عجیب بود چی باعث شده که اینجوری دنبالم باشن تا من رو بکشن؟

- باید بریم نبات جمعو جور شو.

شورش لباس توی دستش رو روی پیشخون انداخت و با سر به در اشاره کرد.
اینقدر سریع و بدون مکث بیرون زدیم که چند نفری با تعجب نگاهمون کردن، سمت ماشین رفتیم و لحظه‌ی آخر صدای زمخت مردی که لرزه به اندامم انداخت توی گوشم پیچید:

- هی کجا؟

شورش ریموت رو فشرد و با عجله گفت:

- سوار شین یالا یالا.

سوار شدیم و بلافاصله شورش پاش رو روی گاز فشار داد.
ضربان قلبم روی هزار بود و دست‌هام شدیداً می‌لرزید اما نبات خیلی راحت تر از من نشسته بود و فقط انگشت‌هاش رو توی هم می‌پیچید.

شورش سرعتش رو بیشتر کرد و چند بار محکم با کف دست به فرمون کوبید.

- لعنتی، لعنتی، لعنتی، دنبالمونن.

نبات هین کشید و من با عجله به عقب چرخیدم، دو تا ماشین سیاه رنگ با فاصله از ما میومدن و من گیج گفتم:

- اونان؟

شورش با سرعت رانندگی می‌کرد و اون نگاه کردن مدامش به گوشی من‌و به وحشت می‌نداخت.

- اونان، اونان، لعنتی‌ها چی شده که هار شدن، لعنتی چرا غیاث در دسترس نیست؟

نبات اینبار ترسیده گفت:

- وای شارژش تموم شده دیشب گفت باتریش خراب شده.

- لعنتی لعنتی الان چه وقتش بود.

استرسِ شورش من‌و بیشتر به وحشت می‌نداخت، قطعاً چیزی می‌دونست که اینجوری دست‌پاچه شده بود.
نگاهی دیگه به عقب انداختم و گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم چرا دنبالمونن؟

شورش از آینه به عقب نگاه کرد.

- نمی‌تونیم بریم سمت عمارت اونجا خلوته گیرمون می‌ندازن.

اینقدر ترسیده بودم که نمی‌دونستم چطور رفتار کنم، صدام رو بالا بردم و جیغم توی فضای کوچیک اتاقک پیچید:

- بهت می‌گم چرا دنبالمونن؟

شورش بدتر از من فریاد کشید:

- می‌خوان بکشنمون احمق دنبال چی هستی؟

نبات دستش رو روی رونم گذاشت و فشرد و من ترسیده توی خودم جمع شدم، اینبار دیگه زنده نمی‌موندم.

شورش باز مشغول گوشیش شد و انگار اینبار مخاطبش جواب داد که صدای بلندش گوشمون رو آزار داد و من با شنیدن اسمی که برد فقط یه لحظه نفس راحت کشیدم.

- الو هژا هانه شونمان.
(الو هژا دنبالمونن)

با ضربه‌ی یهویی که به پشت ماشین برخورد کرد تکون سختی خوردیم و گوشی از دست شورش کف ماشین افتاد.

همزمان با نبات جیغ کشیدیم که با فریاد شورش یکی شد:

- لعنتی...
محکم بشینین سرتون جایی نخوره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/21/2022 10:58 PM]
#پارت۱۴۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

- وای شورش من می‌ترسم.

از ترس زبونم قفل شده بود و فقط داشتم به اون لحظه که گیرمون انداختن فکر می‌کردم، یعنی چطوری می‌خواستن بکشنمون با شکنجه یا خیلی آنی؟

ماشینا دو طرفمون رو گرفته بودن و حالا وارد اتوبان شده بودیم، اما یه اتوبان خلوت که هیچ ماشینی توش نبود، این مسیر لعنتی به کجا ختم می‌شد؟

- چرا اومدی توی این خیابون؟

- نبات، نبات من نیومدم مگه نمی‌بینی دو طرف‌مو گرفتن دارن هدایتم می‌کنن؟ لعنتیا می‌خوان بِکِشَنم تو جای خلوت.

- اسلحه نداری توی ماشین؟

حالا با چشم‌های درشت شده خیره‌ی نبات بودم، چقدر عادی از اسلحه می‌گفت.

- دارم ولی نمی‌شه استفاده کنیم، می‌فرستنمون هوا مگه نمی‌بینی چند نفرن؟ محکم بشینین تا یه غلطی بکنم.

ترمز آنیش باعث شد از اون دو تا ماشین جا بمونه، تا متوجه بشن پیچید توی اولین خاکی و فریاد زد:

- رسیدیم کارخونه‌ی سیمان نگه داشتم بدویین یه جایی قایم شین.

بالاخره زبون لالم رو تکون دادم:

- کارخونه پره آدمه کمکمون می‌کنن.

- متروکه‌ست.

باز آه از نهادم خارج شد و شورش بیشتر گاز داد و اینقدر خاک پشت سرمون بود که نمی‌شد ماشین رو دید.
به کارخونه رسیدیم و ترمز کرد.

- بدویین بدویین هر جایی که می‌تونین قایم بشین، هر چی که شد بیرون نیاین نذارین پیداتون کنن زود، زود.

جیغ خفه ای که کشیدم از وحشت بود.
از ماشین پیاده شدم و بی توجه به چیزی که در انتظارم بود دوئیدم و وارد اون کارخونه‌ی متروکه شدم.

همه جا پر سنگ و خاک و گونی‌های خالی و پر بود و گرد و خاک جای نفس کشیدن نذاشته بود. صدای تیر اندازی که بلند شد جیغ خفه ای کشیدم و پشت اولین دیوار پناه گرفتم.
وای خدایا چیزیشون، نشه خدایا خودت کمک کن.

صدای پا و فریادا توی اون کارخونه‌ی خالی پیچید و من دیگه نفس نکشیدم.
اومده بودن تو، خدایا چی به سر شورش و نبات اومد؟

وای وای داشتم میمردم تا بفهمم بقیه تو چه حالن که با چیزی که شنیدم لااقل خیالم از اینکه هنوز زنده بودن راحت شد.

- هی شورش بیا بیرون قایم شدن هیچ فایده ای نداره، فقط مردنتو سخت می‌کنه.

لبم رو گاز گرفتم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، وای وای خدایا به دادمون برس، اینقدر وحشت داشتم که تنم خیس عرق شده بود و بوی خاک بینیم رو به خارش انداخته بود.

فریاد دوباره‌ی اون مرد باعث شد تکون سختی بخورم.

- بگردین همه جارو زنده می‌خوامشون تا با روش خودم بکشمشون.

آب بد طعم دهنم رو فرو دادم و خودم رو بیشتر به دیوار فشار دادم، اشک‌هام شروع به باریدن کرد و نگاهم رو توی اون سالن بزرگی که پر از دستگاه‌های به درد نخور و شکسته بود چرخ دادم تا یه چیزی پیدا کنم واسه دفاع از خودم اما هیچی که بتونم توی دست بگیرم نبود این ته بدشانسی یه آدم رو نشون می‌داد.

دستم رو مشت کردم و توی دلم لعنتی فرستادم که با شنیدن صدای جیغ که قطعاً واسه نبات بود قبض روح شدم، صدای خنده‌ی یکی از مردا بلند شد و من دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه‌م بلند نشه.

- بیارش اینجا ببینم این دختر اون غیاث بی‌پدر مادر نیست؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/22/2022 10:16 PM]
#پارت۱۴۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدای اون یکی بلند شد و من سعی کردم سرک بکشم و ببینم چه خبره.

- چرا خودشه.

لب‌هام به شدت می‌لرزید و اشک اجازه نمی‌داد واضح تصویر روبه روم رو ببینم، پلک‌هام رو بهم فشار دادم و حجم زیاد اشک توی چشمم روی صورتم فرو ریخت

و دیدمشون، بیشتر از پنج نفر بودن، یکیشون موهای نبات رو همراه با شالش تو مشت گرفته بود و نبات با جیغ سعی داشت خودش رو از دست اونا نجات بده.

- د آروم بگیر لاشی.

- ولم کن لاشی خودتی حیوون.

اولین سیلی ای که توی گوش نبات خوابوند صدای فریاد شورش رو درآورد و من هین کشیدم.

- حرومزاده بکش دستتـو.

وای وای چرا بیرون اومد؟
می‌کشتنش خدایا رحم کن بهمون.

شورش دویید به سمت اون جمع و باهاشون درگیر شد، مگه می‌تونست با این همه آدم مقابله کنه، تعدادشون خیلی بالا بود، صدای جیغ و گریه‌های نبات تو فضای بزرگ کارخونه پیچیده بود و بالاخره شورش با لگدی که یکی از اون مردا به سینه‌ش کوبید تسلیم شد و روی زمین زانو زد و نبات بیشتر جیغ کشید:

- نه نه نزنش تورو خدا مریضه نزنینش.

نمی‌تونستم گریه‌هام رو کنترل کنم و شورش با سینه ای که شدیداً فشار می‌داد روی زمین افتاد.

رسماً داشتم می‌مردم و حس می‌کردم فرشته‌ی مرگ بالای سرمون چرخ می‌خوره، من به وضوح داشتم بوی مرگی که داشت مارو تو خودش می‌بلعید رو حس می‌کردم.

اما یه لحظه تو یه آن خورشید طلوع کرد و اون همه ابر سیاه از بالای سرمون کنار رفت وقتی صدای گیرای اون مرد رو شنیدم و نفس عمیق کشیدم.
یه نفس از روی آسودگی، این مرد همراه خودش امنیت داشت و من اون فرکانس رو گرفتم.

- اون اسلحه رو بنداز پایین حرومزاده.

چشم‌هام رو درشت کردم و اون صدا رو با تمام وجودم بلعیدم، قامت بلندش رو که تو رأس آدماش ایستاده بود دیدم و نفس ترسیدم رو از سینه بیرون دادم.

همه اسلحه‌هارو سمت هم گرفته بودن و غیاث یه قدم جلو اومد.

- فقط یه بار می‌گم منو خوب می‌شناسی غلام، دخترم‌و بفرست بیاد.

عجیب بود که اون مرد که انگار رئیس بود اشاره کرد، اون یکی که نبات رو گرفته بود با یه هول نبات رو ول کرد و اون دختر سمت پدرش پرواز کرد.

نبات که توی آغوش غیاث گم شد انگار زندگی خودم نجات پیدا کرده بود که لبخند زدم.

غیاث نبات رو دور کرد و حالا نگاه من گیر شورش بود، همچنان درد می‌کشید و دست و پاش رو روی زمین می‌کشید.

- تو کی اینقدر گنده شدی که جرأت کردی با من در بیوفتی غلام گاوکُش؟

اون مرد بلند خندید و با سر به شورش اشاره کرد.

- از وقتی برادرت داره زیر دست‌و پای من جون می‌ده، گوشتت زیر دندون منه هژا برو همون گورستونی که تا حالا بودی الان من گنده‌ی این کارم.

هژا دست به کمر شد و پوزخند زد.

- از وقتی یادم میاد گنده ترین کارت کشتن گاوای هلندی بود، الان شدی گنده‌ی محل؟
من‌و نخندون، غلام؟ خودت می‌دونی تا چند دقیقه دیگه خونت‌و می‌مکم‌و بعدش آتیشت می‌زنم، پس دست‌و پا نزن بگو سگ کی هستی که بهت قدرت داده جلوی من قد علم کنی؟

نگاهم مدام بین هژا و شورش در گردش بود، کاش به دادش برسن.

- اینقدرم اعتماد به نفس نداشته باش، داغی که دیدی سرتو خم نکرده؟ شاید بهتره چشم‌هاتو بیشتر باز کنی هژای بزرگ.

از همین فاصله‌ی نسبتا زیاد هم می‌تونستم رگای بیرون زده‌ی پیشونی هژا رو ببینم، نقطه ضعفش دست دشمناش بود و می‌دونستن چطوری بهش ضربه بزنن.

- واضح حرف بزن تا بدونم چی می‌گی؟
بعد واسه این گوهی که خوردی جواب پس می‌دی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/23/2022 10:07 PM]
#پارت۱۴۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم رو به شورش دادم، به خودش می‌پیچید چش بود؟

اگه من می‌رفتم کمکش مواظبم بودن نه؟
هژا و غیاث هوامو داشتن؟
باید به داد شورش می‌رسیدم نبات گفت مریضه چه مریضی؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم، با یه نفس عمیق از پشت دیوار بیرون رفتم و همون لحظه دیدم که چشم‌های هژا روی من نشست و حس کردم پیشونیش شروع کرد به نبض زدن، با انگشت به شورش اشاره کردم می‌خواستم متوجه بشه قصدم کمک به اونه.

اون لعنتی‌ها پشتشون به من بود و من‌و نمی‌دیدن ولی دیدم که گارد افراد هژا با دیدنم محکم تر شد و بهم نگاه کردن.
هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که فریاد بلند هژا نفسم رو برید:

- دست نزن بهش...

نشد که واکنشی نشون بدم، اصلاً وقت نشد که نفس بکشم دستی دور گردنم حلقه شد و اسلحه روی شقیقه‌م نشست و من جیغ زدم.

باورم نمی‌شد کاری که کردم باعث به وجود اومدن این صحنه شده باشه، تیر اندازی شروع شد و پاشیدن خون آدمایی که از دو طرف روی زمین میوفتادن جیغ‌هام رو بیشتر می‌کرد.

اون مرد من رو با خودش به عقب می‌کشید و من سعی می‌کردم با مشت و لگد از خودم جداش کنم.

- ولم کن لعنتی، کمک... کمک... شورش، هژاااا کمکم کنین.

نمی‌دونم چرا شورش رو صدا کردم وقتی اون حتی به خودشم نمی‌تونست کمک کنه، اما حس می‌کردم هژا قطعاً به من کمک نمی‌کنه و می‌خواد سر به تنم نباشه.

اما میون اون حمام خونی که راه افتاده بود یه نفر بیرون اومد و قبل از اینکه اون مرد من رو پشت دیوار بکشه صداش بهم قدرت داد که با دست به لوله‌ی فلزی که توی زمین بود چنگ زدم و مانع بردنم شدم.

- ولش کن لاشخور...

اون مرد دست از تقلا برداشت و اسلحه رو بیشتر روی شقیقه‌م فشرد و صدای فریادش کنار گوشم حالم رو بد کرد:

- رئیسم این دختره رو می‌خواد هژا، من با تو دشمن نیستم بذار برم.

فاصله زیاد بود شاید ده متر، اسلحه‌ی هژا به سمت اون مرد نشونه رفته بود و هر سه نفس نفس می‌زدیم.
حالا دیگه صدای تیر اندازی خوابیده بود و قطعاً دیگه کسی زنده نبود.

- دختره رو ولش کن.

مرد دندون قروچه ای کرد و زیر لب گفت:

- جفتتون‌و می‌کشم.

چشم‌هام درشت شد، نمی‌ذاشتم به مردی که با چنگ و دندون از مرگ نجات دادم آسیب بزنه.

قدرت آنچنانی نداشتم ولی تمام توانم رو جمع کردم توی آرنجم و محکم به شکمش کوبیدم. فقط واسه یه لحظه دستش شل شد و من از فرصت استفاده کردم و سمت هژا دوییدم.

هژا تیر اندازی کرد و من داغیه گلوله رو که از کنار تنم و سرم رد می‌شد حس کردم، اما هیچی مهم نبود مهم اون هدف رو به رو بود، مرد درشت هیکلی که پوشیده تو پالتوی مشکی‌ای بود که یقه‌ش خزهای قهوه ای رنگ داشت و بوی اصل بودنش حتی توی بوی باروت و خون قابل تشخیص بود.

بهش رسیدم هنوز دستش توی هوا بود و همزمان با آخرین شلیکش دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینه‌ش فشردم تا نه صدایی بشنوم نه چیزی ببینم، بوی خوش عطرش بینیم رو پر کرد و من بیشتر تنم رو بهش فشردم و پر از بغض گفتم:

- مواظبم باش تورو خدا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/24/2022 10:08 PM]
#پارت۱۴۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

هیچ صدایی نمیومد، نمی‌دونم اون مرد مرده بود یا نه نمی‌خواستم بدونم، نمی‌خواستم ببینم الان فقط این آغوش رو می‌خواستم تا آسیب نبینم و آرامش وقتی بهم تزریق شد که صداش با اون لحن جذاب و گیرا دقیقاً توی قلبم نفوذ کرد.

- تموم شد من پیشتم.

دستش روی بازوم نشست و با فکر اینکه می‌خواد بغلم کنه سرم رو بیشتر به سینه‌ش فشار دادم اما اشتباه کردم، بازوم رو کشید و من‌و از توی آغوشش بیرون کشید.

به صورتش نگاه کردم، نگاهش رو گرفت و به عقب چرخید اما من‌و با خودش همراه کرد و فریاد زد:

- ببرینش تو ماشین.

با عجله دستش رو گرفتم و فشردم، داغ بود مثل اون روزا توی آسایشگاه، پس چرا من داشتم یخ می‌زدم؟

- بذار به شورش کمک کنم حالش خوب نیست.

نگاهم نکرد، دستش رو کشید و حین رفتن سمت شورش گفت:

- برو تو ماشین همین الان، نادر ببرش.

نگاه گریونم به شورش بود، دو نفر داشتن بلندش می‌کردن، اون مرد بازوم رو گرفت، تا آخرین لحظه که از اون کارخونه‌ی متروکه بیرون زدیم داشتم نگاهشون می‌کردم، هژا زیر بغل شورش رو گرفت و دیگه از جلوی دیدم محو شدن.

سوار ماشین شدم و خیلی زود توی آغوش نبات فرو رفتم.

- خدایا شکرت که سالمی.

کمرش رو ماساژ دادم و ازش جدا شدم.

- داشتم میمردم وقتی گرفتنت اما نتونستم کاری کنم ببخشید.

سرش رو بالا انداخت.

- خداروشکر که کاری نکردی می‌کشتنت، بگو شورش چطوره؟

دستش رو فشردم.

- خوب نبود دارن میارنش، چی شد یهو گفتی مریضه؟

اشک‌هاش پشت هم بارید و ناله زد:

- ماهلین اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم.

لبم رو گزیدم و با نشستن غیاث پشت فرمون حواسم به کل پرت شد و جفتمون با عجله گفتیم:

- شورش؟

از آینه نگاهمون کرد.

- خوب می‌شه هژا هست.

استارت زد، ماشین‌ها همزمان راه افتادن، هنوز از استرس دست و پاهام می‌لرزید و با شنیدن صدای انفجار بلندترین جیغ ممکن رو کشیدم و با چشم‌های گشاد شده به عقب چرخیدم.

- نترس چیزی نبود دختر.

کارخونه داشت توی آتیش می‌سوخت و ماشینی که هژا و شورش داخلش بودن با سرعت سرسام آوری از کنارمون گذشت.

گفته بود به آتیش می‌کشه خودم شنیدم کاری که گفته بود رو کرد، وای یعنی خانواده‌ی اون آدما حقِ داشتن جنازه‌ی عزیزهاشونم نداشتن که پودرشون کرد؟

- ماهلین بسه دیگه درست بشین به چی نگاه می‌کنی؟

اشک‌هام رو پس زدم و مات گفتم:

- چطور دلش اومد بسوزونتشون؟

غیاث دندون‌هاش رو روی هم فشرد.

- مگه اونا به سیروانش رحم کردن که هژا رحم کنه؟
بچه‌ی سه ساله رو کباب کردن می‌فهمی؟ پس این سؤال‌و دیگه هیچوقت نپرس.

روی صندلی توی خودم جمع شدم، شوم بود، این عمارت و آدماش شوم بودن اونم خیلی زیاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/26/2022 10:12 PM]
#پارت۱۴۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

ظرف سوپ خوش رنگ و لعاب رو با اصرار از خورشید گرفتم تا خودم واسه شورش ببرم، دو روز کامل خودم رو توی اتاق زندانی کردم تا فقط بتونم اون اتفاقات رو هضم کنم و ببینم اصلاً چی رو پشت سر گذاشتم.

من واقعاً چیزایی که تجربه کردم رو نمی‌تونم باور کنم، یعنی من تو یه داستان واقعی هستم یا نه دوربین مخفی ای چیزیه؟
آخه اون همه اسحله و فشنگ و خون و اون آتیش عظیم نمی‌تونه واقعی باشه.

خدایا خودت بهم توانش رو بده، من هیچی نشده کم آوردم، خودت کمک کن تا اون آدما دستگیر بشن و من بتونم زودتر از این جهنم خلاص بشم.

پشت در اتاق شورش ایستادم و تقه‌ای به در زدم و منتظر اجازه‌ی ورودش شدم.

کمی طول کشید و با فکر به اینکه قطعاً خوابه خواستم عقبگرد کنم که صداش باعث شد لبخند بزنم و وارد اتاق بشم.

- بیا تو.

با دیدنش توی اتاق و روی تخت دقیقاً مثل چیزی که جزئی از شغلم شده بود لبخندم رو عمیق کردم و حین رفتن سمتش گفتم:

- به به جناب شورش خان جنتلمن.

صورتش گرفته بود و پتو تا شکمش رو پوشونده بود، اتاقش کمی سرد بود و پرده‌ها کیپ بودن.

- شوخی‌هات نمی‌تونه حالمو خوب کنه.

اخم مصلحتی روی صورتم نشوندم و کنارش روی تخت دونفره‌ی بزرگش نشستم.

- سوپ خورشید خانوم چی؟

لبخند کم جونی روی صورتش نشست، رنگش به شدت پریده بود و خس خس سینه‌ش رو به وضوح می‌شنیدم.

- تو این دو روز اینقدر سوپ خوردم حالم بد شده مگه سرما خوردم؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- دستور برادر کروکدیل خودته، سوپ رژیمی بدون روغن‌و نمک.

چپ نگاهم کرد و اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید.

- چیزی که به هژا نسبت دادی نشنیده می‌گیرم اما بگو، کجا می‌خواستی بری اون روز که پشیمون شدی؟

سرم رو پایین انداختم و گوشه‌ی لبم رو جوئیدم.

- می‌خواستم برگردم تهران.

صداش گرفته‌تر به گوشم رسید:

- پس چرا برگشتی؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و حین تر کردن لبم گفتم:

- وقتی اسمتو از زبون اون مرد شنیدم شک کردم، نتونستم برم همین.
"فقط نگاهم کرد خیره و پر از حرف، سینی رو توی دستم فشردم و ادامه دادم"
ببخشید نباید بدون اینکه بگم همچین کاری می‌کردم چون می‌دونستم اجازه نمی‌دین....

حرفم رو قطع کرد و فشار دستش روی سینه‌ش نظرم رو جلب کرد.

- بسه دیگه تموم شد بی‌خیال.

لبخند کوچیکی روی لب‌هام نشوندم.

- کمک کنم بشینی سوپتو بخوری؟

- اونقدرا هم زوار دررفته نیستم هژا شلوغش کرده حالم خوبه.

کمی خودش رو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

- بده سینی‌و.

با لبخند سینی رو دستش دادم و محتاط پرسیدم:

- اگه بپرسم مشکلت چیه می‌گی بهم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/27/2022 10:11 PM]
#پارت۱۴۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

با قاشق سوپ رو هم زد تا از دماش کم بشه و جواب داد:

- چرا نباید بگم؟ قلبم بیماره،
" کمی مکث کرد و چشمک ریزی زد" البته بیمار که نه دیگه نفسای آخرشه به زور

دارو و کلی چکاپ‌و از این مسخره بازی‌ها سرپام.

اینقدر قلبم به درد اومد که نتونستم چیزی بگم یعنی چی؟
نمی‌دونم از صورتم چی خوند که لبخندش رو کش داد و خیره تو چشم‌هام سرش رو کمی جلو آورد.

- دختر مهربون واسه کسی که هنوز دو هفته هم نیست شناختی اینجوری ناراحت شدی؟

سری به طرفین تکون دادم.

- مشکلت دقیقاً چیه؟

- مادر زادیه، از وقتی یادمه قلبم مریض بودو باهاش مدارا کردم، از خیلی چیزا محروم بودم خیلی کارا نکردم، خلاصه هر جوری که بود باهاش مدارا کردم، اما خبر مرگ هژاو سیروان شوک بزرگی بود، بعد اون سکته تقریباً از کار افتاده.

اینقدر بلند هین کشیدم که حرفش قطع شد و نگاهم کرد، نمی‌دونم چی توی صورتم دید که لیوان آب توی سینی رو سمتم گرفت.

- بیا بگیر بخور ببینم پس نیوفتی دختر.

با دست‌های لرزون لیوان رو گرفتم اما روی پام گذاتشم و حین فشردنش گفتم:

- تو... سکته کردی!؟
الان وضعیتت چطوریه؟ پرونده‌ت کجاست؟

خواست بیخیال باشه ولی من اون غم عمیق توی نگاهش رو با تمام وجودم حس کردم وقتی محزون گفت:

- من توی نوبت پیوند قلبم ماهلین.

قلبم فشرده شد و لیوان رو بیشتر فشردنم.
دردناک بود نبود؟
یه جوون مثل شورش مهربون، باشخصیت، جنتلمن و خوشتیپ وای اگه قلب پیدا نمی‌شد چی؟

- واقعاً انتظار نداشتم گریه کنی برام.

اصلاً نفهمیدم کی اشک‌هام تند تند از صورتم پایین چکید، دستی زیر چشم‌هام کشیدم و غمگین گفتم:

- من اصلاً متوجه نشدم یعنی تو ظاهرت هیچی نشون نمی‌ده حتی حدسم نزدم.

خندید و سرش رو بالا انداخت و من غم روی قلبم سنگین تر شد، امکان داشت هیچوقت قلبی پیدا نشه و این پسر خوش قلب نفس‌های آخرش رو با درد بکشه.

- مدارا می‌کنم، دارو مصرف می‌کنم، مدام چک می‌شم تا وقتی که مشکل جدی نباشه مثل اون روز اتفاقی نمیوفته‌و سر می‌کنم باهاش ولی خب گاهی اوقاتم پیش میاد.

چشم‌هایی که شدیداً می‌سوخت رو باز و بسته کردم و گفتم:

- خب از بیمارستان خبری هست؟

یه قاشق از سوپ رو توی دهنش گذاشت و با لبخند گفت:

- بهش فکر نمی‌کنم، واسه نجات جون خودم دعا نمی‌کنم یکی دیگه بمیره، اگه

عمرم به دنیا بود درست می‌شه نبودم...

وسط حرفش پریدم حتی نمی‌خواستم بشنوم.

- نگو این چه حرفیه خوب می‌شی می‌دونم.

مکث کرد و سرش رو تکون داد.

- اونم دیگه دست خداست... ای بابا چرا مثل بابا بزرگا دارم حرف می‌زنم، پاشو برو دختر مزاحم شدی می‌خوام شامم‌و بخورم.

چشم‌هام رو درشت کردم و حین گرفتن خیسی زیرشون گفتم:

- بشکنه این دست که نمک نداره.

لب‌هاش رو آویزون کرد و چپ نگاهم کرد.

- کاسه‌ی سوپم باهاش چون اینم نمک نداره.

چنگم و سمتش گرفتم و مثلاً حرصی گفتم:

- حتی نمی‌تونی حدس بزنی وقتی این چنگا بره توی موهات چه اتفاقی میوفته.

- بهتری؟

شتاب زده از جام پریدم و به عقب برگشتم، هژا با دست‌هایی که توی جیبش فرو کرده بود تو درگاه در ایستاده بود و نگاه مستقیمش به شورش بود.

- بهترم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/28/2022 10:10 PM]
#پارت۱۴۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبم رو گزیدم و روبه شورش با صدای آرومی گفتم:

- سوپتو بخوری‌ها من باز میام پیشت.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و من با قدم‌های بلند سمت در رفتم اما انگار هژا قصد نداشت اون هیکل درشتش رو از لای در کنار ببره.

نگاهم رو از کفش‌های مشکی براقش بالا کشیدم و حین تر کردن لبم با احتیاط گفتم:

- می‌خوام رد شم.

نگاهش رو با مکث از صورت شورش گرفت و نگاهم کرد، چشم‌هاش یه حالتی به خودش گرفته بود و این ضربان قلبم رو بالا برد.
یه قدم جلو اومد و سرش رو کمی توی صورتم خم کرد که عطرش بینیم رو پر کرد و من نفسم رو حبس کردم تا این رایحه رو واسه چند ثانیه نگهدارم.

- انگشتات زیادی هرز می‌ره بهیار سام، کاری نکن دونه دونه بچینمشون.

پس مشکل این بود حرف‌هام رو شنیده بود.
چه فکری با خودش کرده بود، که من داشتم جدی می‌گفتم؟

یا شاید شوخی کردن با برادرش هم ممنوع بود؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با نیشخند گفتم:

- نکنه تو کار قاچاق اعضای بدنم هستی شاه هژا؟

هیچ حالتی توی صورتش ایجاد نشد و به جاش نگاهش رو روی تنم چرخ داد، یه نگاه خریدارانه، می‌دونم قصدش چی بود ترسوندنم و انگار خوب فهمیده بود وقتی اینجوری با چشم‌هاش بازی راه می‌نداخت من چقدر می‌ترسیدم که دست و دلبازانه انجامش می‌داد.

- تا حالا که نه... ولی تصمیم گرفتم از تو شروع کنم.

فکم رو بهم فشار دادم.

- می‌دونی چیه اصلاً ازت بعید نیست.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- خوبه که شناختیم، به هر حال پیشنهاد جذابی بودو باید ازش استقبال کنم.

- هر روز که می‌گذره بیشتر متوجه می‌شم چه اشتباهی کردم.

یه قدم بهم نزدیک تر شد و من واسه نگاه کردن توی چشم‌هاش سرم رو بالا گرفتم.

- پشیمونی فایده نداره، خوب به خودت برس بتونم دل‌و روده‌تو گرونتر بفروشم.

نفسی گرفتم تا مقابله به مثل کنم و چیزی واسه آتیش زدنش بگم که شورش

اجازه نداد.

- هژا می‌شه بیای؟

انگار متوجه شد که تا چند دقیقه دیگه قطعاً یه دعوای بزرگ شروع می‌شه که با صدا کردن هژا به این بحث پایان داد و باز نتونستم خشک و خالی بیرون برم.

- شورش خان می‌دونم منبع اعصاب خوردی وارد اتاقت شده ولی تو باز سعی کن آروم باشی.

هژا نرسیده به تخت وسط اتاق متوقف شد و من واسه جلوگیری از هر گونه برخوردی با عجله اتاق رو ترک کرد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/29/2022 10:08 PM]
#پارت۱۵۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"هیژا"

فکم رو به هم فشار دادم و واسه آروم شدن چند تا نفس عمیق کشیدم، من منبع اعصاب خوردی بودم یا خودش؟

زیادی بهش آسون گرفته بودم که به خودش همچین جرأتی می‌داد.
حتی یه بارم یادم نمیاد شیلان به عنوان شریک زندگی که پنج سال عمرم رو باهاش گذرونده بودم یه بار باهام بی‌ادبانه حرف زده باشه و الان این دختر خیلی از حدش فراتر رفته بود.

- حرص نَخوهَ بِراکَم چِشتی نه وِتیه که.

(حرص نخور داداش چیزی نگفت که.)

انگار از فشار فکم پی به حالم برده بود که می‌خواست با آرامشش آرومم کنه، نفسی گرفتم جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

چهره‌ی رنگ پریده‌ش چنگ شده بود به گلومو داشت خفه‌م می‌کرد.
مشتم رو فشردم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم، هر چند نمی‌شد، واسه این بی‌احتیاطیش و نادیده گرفتن جونی که جونم بود باید تنبیه می‌شد.

- دکتر ادیب گفت باید داروهاتو قوی تر کنیم، آخرین بار کی رفتی پیشش؟

نگاهش رو ازم دزدید فکر می‌کرد من احمقم و نمی‌فهمم چیا رو ازم پنهان کرده.
درسته جهانم با خاک یکسان شده بود اما هنوز حواسم مثل عقاب به همه چی بود.

- تازه رفتم پیشش.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.
دروغ...
از شورش بعید بود، اینجوری بزرگش نکرده بودم که بهم دروغ بگه، چی شده که همچین جرأتی به خودش داده؟

- تازه منظورت دو ماه پیشه دیگه؟
بهت گفتم به قیمت جونت راست بگو، با خودت چه فکری کردی که به من دروغ می‌گی؟

جواب نداد، سرش رو پایین انداخت و هاله‌ی سرخ زیر چشمش جگرم رو خون کرد، این بچه حالش خوب نبود.

دستم رو مشت کردم و کلافه ادامه دادم:

- چرا به من نگفتی تو چه وضعیت هستی؟
چرا نگفتی قلبت این قدر ناکوک می‌تپه؟
تو سکته کردی شورش و من اینو نمی‌دونم؟

چشم‌های خسته‌ش رو بهم دوخت و مثل همیشه با لحن آرومی که می‌تونست به هر کسی آرامش تزریق کنه گفت:

- مهم اینه تو الان کنار منی، چی می‌تونه مهم تر از این باشه که تنها کسم زنده‌و سالم کنارمه.

عصبی بودم خیلی زیاد، از اتفاق‌هایی که افتاده بود، از چیزایی که دکتر گفته بود، من زمین و زمان و واسه این برادر بهم می‌ریختم ولی قلب؟
قلب چیزی نبود که بتونم خودم‌و به آتیش بکشم و فراهمش کنم.

کمی تنم رو جلو کشیدم و کف دستم رو روی صورتش گذاشتم.

- تو هم همه کسمی باوانم، می‌دونی که پاش برسه قلبم و از توی سینه‌م به خاطرت بیرون می‌کشم تا تو نفس بکشی.

لبخند زد.

- زانِم

(می‌دونم.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/30/2022 10:07 PM]
#پارت۱۵۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

فکرم خراب بود و دردم زیاد، حس می‌کردم تا چند دقیقه‌ی دیگه مغزم از چشم‌هام بیرون می‌زنه، این درد کشنده بود.

ترس نداشتن و آسیب دیدن شورش کاری باهام کرد که واسه چند لحظه نتونستم روی پاهام وایستم، جونش تو خطر بود و من داشتم کنار پنجره خیره به باغ و جایی که سیروان همیشه بازی می‌کرد سیگار دود می‌کردم.

شانس باهام یار بود که خورشید واسه دادن قهوه‌ای که طلب کرده بودم سر رسید و با دیدنم غیاث رو خبر کرد.

پوفی کشیدم، چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

- بیشتر مواظب خودت باش.
ما توی زندگیمون کم ندیدیم از این اتفاقات، تا بوده همه می‌خواستن از شرمون خلاص بشن، چه زمانی که پدرمون تو رأس کار بودو چه زمانی که من شدم شاه این جهنم، من تا جون دارم حواسم بهت هست ولی همیشه شانس نمیاریم، فقط اگه یه درصد تماس قطع می‌شدو من نمی‌شنیدم که سمت کارخونه‌ی متروکه

رفتین الان تنها دلیل زندگیم کنارم نبود.

لحنش محزون شد.

- حتی یه لحظه هم به ذهنم نرسید که جای شلوغ میان سراغمون.

- اگه اونجا هم نمی‌اومدن توی مسیر کاری که می‌خواستن‌و می‌کردن.

لبش رو فشار داد و شرمنده گفت:

- من بی‌عرضه نیستم هژا، فقط حضور دخترا ضعیفم کردو نتونستم ریسک کنم همین.
مغزم کار نمی‌کرد، مدام با خودم می‌گفتم اگه بلایی سرشون بیاد، یا اگه دست اون لعنتی‌ها بیوفتن باید چیکار کنم، این شد که نتونستم تصمیم درست بگیرم، من سعیم‌و کردم هژا باور کن.

بدون حرف ایستادم و روی سرش خم شدم، پیشونیش رو بوسیدم و سمت در راه افتادم که گفت:

- پسره چیزی گفت؟

منظورش همون آشغالی که تنها فرد زنده مونده از لاشخورایی بود که می‌خواست از من زهر چشم بگیره.

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و بهش نگاه کردم، حالا اخم داشت و من می‌دونستم چقدر از این اتفاق خشمگینه، وقتی علاوه بر مخالفتم اون دو تا دختر رو با خودش همراه کرده بود.

- فعلاً هیچی ولی غیاث قفل زبونش‌و باز می‌کنه.

عقب گرد کردم که باز گفت:

- هژا؟
"ایستادم ولی نگاهش نکردم که ادامه داد" اگه تو خودتو مدیون ماهلین نمی‌دونی من بدجوری بهش احساس دِین می‌کنم، یه جون بهش بدهکارم.

خیره به در پیش روم دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم، دِین؟
من همچین حسی بهش نداشتم، به نظر من بیشتر یه دختر فضول دنبال ماجرا بود که من‌و از چیزی که می‌خواستم دور کرد.

وقتی من توی سکوت، بدون حتی ریختن یه قطره اشک واسه پاره‌ی تنم عزاداری می‌کردم و مرگ رو به جون خریده بودم، محکومم کرد به بیشتر درد کشیدن، به لحظه لحظه مردن تو غم سوختن سیروانم.

جوابی به نگرانی شورش که قطعاً واسه اذیت نشدن اون دختر بود نداشتم، اون دختر همین الانش هم به خاطر کاری که کرده و از خودگذشتگیش اینجا بود و تحت و الحفظ غیر این بود....

- هژا؟

سرم رو روبه سقف گرفتم.

- هوم؟

- هوای ماهلین‌و داشته باش من از دالگ می‌ترسم مدام داره سؤال پیچم می‌کنه....

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/1/2022 10:00 PM]

#پارت۱۵۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

ترسم داشت، اون زن زیادی سنگ دل بود و اون دختر واسه تو دست اون زن بودن زیادی ساده و ظریف بود.

اطمینان نداشتم اما امیدوار بودم چیزی که می‌گفتم به حقیقت تبدیل بشه.

- تا زمانی که فکر کنه کنار منه چیزی نمی‌شه.

- اون به شیلان که همسرت بود رحم نکرد می‌خوای به ماهلین بکنه؟ لعنت به این دختره که اینقدر خوشگله کاش دالگ نمی‌دیدش.

فکم رو بهم فشار دادم و علاوه بر سرم دنده‌هام هم تیر کشید.

- شیلان زیادی ساده بود.

- شیلان ساده بود اما تو رو داشت که محافظت کردی ازش، ماهلینم زیادی مهربونه ولی یکی مثل تو نداره، باورت می‌شه همین چند دقیقه پیش داشت به خاطرم اشک می‌ریخت؟
کافیه دالگ اینو بفهمه از همونجا بهش ضربه می‌زنه، من نمی‌خوام این دختر قاطی کثافت کاری تهمینه بشه، هر چند انکارش می‌کنه اما من خوب می‌دونم چی ازش بر میاد.

سری به تأسف تکون دادم، من بهتر از هر کسی می‌دونستم چی اطرافم می‌گذره،

اینبار سرم رو پایین انداختم و خیره به کفشم گفتم:

- می‌خوای چیکار کنم؟

- اون لعنتی‌و پیدا کن تا این دختر برگرده به زندگی خودش، واسه بودن با ما و این کثافتی که توش غرقیم زیادی شکننده‌ست.

- هنوز که اتفاقی نیوفتاده خودتو درگیرش نکن.

کمی مکث کرد و حرفش باعث شد بهش نگاه کنم.

- شوان سه روز پیش اینجا بود، توی آلاچیق با ماهلین ملاقات کرده. شک ندارم دالگ نقشه داره.

لبم رو تر کردم، اون زن که به اجبار همیشه مادر صداش کردم یه مار بود، یه مار تو لباس مادر که از وقتی یادمه زهرش رو بهمون ریخته بود.

- به ماهلین بفهمون از شوان دور باشه، من گفتم زیادی سربه هواست، تو بگو شاید فهمید. هر چند اینقدر کودن هست که با لجبازی گند بزنه به همه چی الانم استراحت کن‌و سرپاشو دوتایی از پس همه چی برمیایم.

سری تکون داد، دیگه موندن رو جایز ندونستم و از اتاق بیرون زدم و بدون تن کردن لباس گرم از عمارت بیرون رفتم.

عمارت تاریکی که بعد از سیروان و شیلان دیگه هیچ وقت رنگ روشنایی رو به خودش نمی‌دید.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم، مسیر باریک تا رسیدن به جایی که غیاث مشغول به حرف آوردن مردی بود که فعلاً تنها سرنخم بود.

نزدیک که شدم، خیلی زود دو تا از افرادم منو دیدن و به احترام تعظیم کوتاهی کردن و من با تکون دادن سرم گفتم:

- باز کن درو.

بدون حرف مثل همیشه و طبق قرارمون فقط در رو باز کرد و صدایی ازش بیرون نیومد، من حتی بله چشم هم ازشون نمی‌خواستم، همین که گوش به فرمان باشن و توی سکوت به وظیفه‌شون برسن می‌تونستن شغلشون رو داشته باشن.

وارد شدم، از همینجا هم صدای ناله‌های اون مرد و ضرب دست غیاث که خیلی هم سنگین بود به گوش می‌رسید.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/3/2022 10:18 PM]
#پارت۱۵۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

گلوم رو صاف کردم و جلو رفتم، راهروی باریک و سیاه رنگ رو طی کردم و پام رو داخل اتاقی که درش باز بود گذاشتم.

نادر با دیدنم سری تکون داد و غیاث بدون نگاه به من به کارش ادامه داد.

سمت صندلی چوبی کنار دیوار رفتم و حین بیرون کشیدن دست‌هام از جیبم روش نشستم.

- تو که نمی‌خوای زبونتو از توی حلقت بیرون بکشم؟ دِ باز کن اون گاله رو سگ

پدر.

پام رو روی پام انداختم و دست به سینه به صحنه‌ی جذاب روبه روم نگاه کردم، غیاث بی‌وقفه می‌زد و من برعکس چند سال قبل وقتی مجبور بودم به این صحنه نگاه کنم و درد بکشم داشتم لذت می‌بردم.
من همه‌ی افراد اطرافم رو قاتل بچم می‌دیدم.

- نزن آقا نزن، من هیچی نمی‌دونم، تورو خدا.

- گوه نخور دیوث، یا می‌گی سگ کی هستی‌و اطلاعات‌و از کجا میاری یا همنیجا چالت می‌کنم.

اون مرد به گریه افتاد و من نگاهم رو از خون آبه‌ی دهنش که تا چونه‌ش جاری بود گرفتم و به چشم کبودش دادم، هر دو ابروش شکسته بود و خونش کل صورتش رو گرفته بود.
لبخند زدم و با چیزی که گفت قلبم تند تر تپید.

- به خدا آدم غلامم، من هیچکس‌و نمی‌شناسم فقط یه بار اتفاقی شنیدم یکی از آدمای هژا خبرای اینجا رو می‌ده بیرون ولی به جون مادرم من نمی‌دونم کیه.

دستم رو مشت کردم، از جام پا شدم و جلو رفتم، حالا دیگه لبخند جاش رو به اخم داده بود و قلبم داشت وحشیانه توی سینه‌م می‌کوبید، اون کیه که آمار من‌و خانواده‌م رو داده و منجر به مرگ عزیزام شده؟!

غیاث با دیدنم یه قدم عقب رفت، نفس نفس می‌زد و مشت‌هاش پر از خون بود.

سایه‌ی بلندم که روی اون مرد افتاد وحشت صورتش چندبرابر شد و صدای گریه‌ی بلندش فضای کوچیک اتاق رو برداشت.

- هژا من‌و نکش خواهش می‌کنم، به زن‌و بچه‌م رحم کن.

رحم؟
چرا باید رحم می‌کردم؟
کی به سیروانم رحم کرد؟
شاید من لایق اون بلاها بودم اما بچم....

- اسم بگو.

بیشتر نالید و قلب سنگم سخت تر شد.

- نمی‌دونم آقا، نمی‌دونم همه با تو دشمنن هژا همه.

از این مرد چیزی در نمیومد اگه می‌دونست با این حجم از ترس می‌گفت.

سرم رو چرخوندم و به غیاث و اخم‌های توی همش نگاه کردم، نبات خط قرمزش بود و چیزی که اتفاق افتاد به حد مرگ عصبیش کرده بود.

- اگه چیزی ازش در نیومد آتیشش بزنین.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/4/2022 6:05 PM]
#پارت۱۵۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدای فریاد و التماس اون مرد بلند شد و من بی‌توجه بهش عقبگرد کردم و از

اتاق بیرون زدم.
حتی اگه آخرین مرحله‌ی این بازی مرگ خودم بود تمومش می‌کردم و تک تک شون رو نابود می‌کردم.

- هژا؟

با مکث به عقب چرخیدم و به چهره‌ی درهم غیاث نگاه کردم، چند قطره خون بلوز توسیش رو رنگین کرده بود و یه قطره دقیقاً کنار ابروش.

- بگو؟

کنارم ایستاد و نفس سنگینش رو بیرون داد.

- رسول زنگ زد، ماشین‌و از پارکینگ کشیده بیرون‌و داره کارای لازم‌و می‌کنه.

سری به تأیید تکون دادم.

- خوبه.

لبش رو تر کرد و چیزی که به خاطرش صدام کرده بود رو گفت:

- هفته‌ی بعد، نیمه‌شب پنجشنبه مشایخ می‌خواد شمارو ببینه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.
مشایخ زیادی داشت پاپیچم می‌شد و این قطعاً دلیل داشت.
یه ملاقات غیر منتظره؟
شاید همون چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.

- برنامه‌هارو ردیف کن بریم ببینم این شغال پیر چی ازمون می‌خواد.

لبش رو گزید و نگاهش رو یه جایی پشت سرم چرخ داد، توی گفتن تردید داشت و این منو عصبی می‌کرد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم که خودش به حرف اومد:

- خواسته شهرامم حضور داشته باشه.

اخم‌هام عمیق شد.

- مگه شهرام باز با مشایخ حشرو نشری داره؟

- نه اما مشایخ ولش نمی‌کنه، ازدواجش با نوه‌ی مشایخ کار احمقانه‌ای بود، الانم که تا زهرش‌و نریزه ول کن نیست.

دستم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و حین لمس ته ریشم گفتم:

- هنوز نفهمیدین چطوری اون اتفاق افتاد؟
تا اون معلوم نشه مشایخ بی‌خیال شهرام نمی‌شه.

- قضیه خیلی پیچیده شده، هر سر نخی پیدا می‌کنیم نابود می‌شه، نمی‌دونم ولی من حس می‌کنم کار خود مشایخه که دستمون به جایی بند نیست، اون می‌خواد با شهرام بازی کنه.

کلافه سرم رو تکون دادم.

- نمی‌شه ریسک کرد، بگو شهرام بیاد.
قصد مشایخ کشتنش نیست که اگه بود تا حالا اینکارو می‌کرد.

- چشم.

دیگه حرفی باقی نمونده بود، نفس عمیقم رو بیرون دادم و با تکون دادن سرم سمت ته باغ راه افتادم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/5/2022 10:02 PM]
#پارت۱۵۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

سینه‌م پر از درد بود و مغزم اینقدر شلوغ که نمی‌تونستم تمرکز کنم، کلی درد داشتم که روی هم تلنبار شده بود که هیچ راهی واسه تسکینش نداشتم و حالا با وجود مشکل شورش حس می‌کردم کمرم خم شده.

شورش ناتنی بود اما وصله‌ی تنم بود و هیچوقت به این فکر نکردم که از یه مادر دیگه‌ست، مادری که نیمی از عذابایی که کشیدم از اون بود.

نگاهم رو به رو به رو دادم، قصد داشتم به کلبه‌ی کوچیکی که خیلی اوقات وقتم رو اونجا صرف می‌کردم برسم.

نمی‌دونم چند وقت بود که پام رو اونجا نذاشتم فکر کنم از یه شب قبل از مرگ سیروان.
اصلاً نمی‌دونم به همون شکل باقی مونده یا نه اما امشب با فهمیدن درد شورش دلم میزم رو می‌خواست تا با نوشتن بتونم افکارم رو آروم کنم.

دیدمش، شاید صد متر باهاش فاصله داشتم که دیگه جلو نرفتم، پاهام میخکوب شد و بهش خیره شدم.

یه چیزی جلوی رفتنم رو گرفت، یه چیزی که خیلی قوی بود.

شاید فکر کردن به سنگ قبر کوچیکی که هنوز ندیده بودمش، من هیچوقت نمی‌تونستم به زندگی دو سال قبلم برگردم.

آرامش؟
دنبالش نبودم، چرا باید آروم می‌شدم وقتی زندگیم پر از تشویش مرگ بود.

بدون تردید عقب گرد کردم و راه عمارت رو در پیش گرفتم، سوز سرد زمستون داشت تنم رو به آغوش می‌کشید و من واسه سرپا موندن نباید بیمار می‌شدم.

وارد عمارت که شدم توی همون تاریکی هم نگاهم قفل چشمایی شد که شدیداً می‌درخشید، چرا توی اتاقش نبود؟

بی‌اهمیت بهش خواستم سمت آسانسور برم که صداش بلند شد:

- باور کن این مدل نادیده گرفتن اصلاً جذاب نیست بیشتر چندشه.

ایستادم و سری به تأسف تکون دادم، عجیب بود که این دختر نمی‌فهمید تو چه جهنمی افتاده بود و لعنت به اون دِینی که گردنم داشت.

امروز پر بودم و دلم یه جنگ اعصاب نمی‌خواست پس سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

- بگو؟

نگاهش نکردم اما از گوشه‌ی چشم دیدم که از جاش پاشد و سمتم اومد، دقیقاً رو به روم ایستاد و حالا نور کم دیوارکوب درخشش چشم‌هاش رو بیشتر کرده بود و سایه‌ی مژه‌ی بلندش روی صورتش می‌رقصید.

- می‌خوام در مورد شورش چیزی بگم.

لب‌هام رو به هم فشردم و هر دو دستم رو توی جیبم فرو کردم.

- می‌شنوم.

نفسش رو بیرون داد و نیم نگاه کوتاهی سمت راهرو انداخت.
موهاش با لجبازی از هر سمت شال مشکی ای که آزادانه روی سرش انداخته بود بیرون زده بود.

- نمی‌دونم چی از مشکل شورش می‌دونی، منم هنوز اطلاعات دقیق ندارم اما قلب که به مرحله‌ی پیوند برسه وقت زیادی نداره.

هر دو دستم رو توی جیبم مشت کردم و فشردم، حس می‌کردم دست این دختر توی سینه‌م بود و قلبم رو با حرف‌هاش می‌فشرد، سکوت کردم که ادامه داد.

- باید یه کاری بکنیم، اگه دست روی دست بذاری زودتر از چیزی که فکرش‌و بکنی دیر می‌شه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/6/2022 10:06 PM]
#پارت۱۵۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدام لرزید وقتی دهن باز کردم.
بحث سر شورش بود مگه می‌شد محکم باشم؟

- هر کاری که لازم باشه می‌کنم.

حالت نگاهش رو دوست نداشتم، حس می‌کردم فکر می‌کنه دارم از سر خودم بازش می‌کنم و درواقع اهمیتی به درد شورش که صد برابرش رو توی تن خودم حس می‌کنم نمی‌دم.

- این کافی نیست، از هیجان دورش کن، از این جنگ اعصاب، از این همه خون‌و خونریزی‌و تهدید دورش کن، شورش داره توی استرس زندگی می‌کنه اون باید آروم باشه.

لبم رو گزیدم، این دختر چی می‌دونست؟
هیجان و استرس، خون و مرگ جزئی از زندگیمون بود، از وقتی که یادمه ما توی این جهنم به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم، مگه دست خودمونه که بتونیم کنارش بذاریم؟

- سعی می‌کنم.

خواستم از کنارش بگذرم که باز ادامه داد:

- با خودتم هستم، لرزش دست‌هاتو می‌بینم، پلکت مدام می‌پره، اینکه دست‌هات مدام توی جیبته نمی‌تونه ضعفت‌و از دید بقیه دور کنه.

گردنم رو چرخوندم و نگاهش کردم، خیره به چشم‌هام بود، بدون لرزش، بدون استرس، اعتماد به نفسش رو از کجا می‌گرفت که با من اینجوری حرف می‌زد؟!

- تو چیزی که بهت مربوط نمی‌شه دخالت نکن.

نگاهم رو گرفتم و دو قدم ازش دور شدم که صداش مثل مته مغزم رو سوراخ کرد.

- تاریه دید داری، گاهی اوقات یه لیوان آب‌و نمی‌تونی با دست‌هات بگیری، شبا نمی‌تونی بخوابی، خوابتم ببره با سر درد بیدار می‌شی،
چند بار توی این مدت بدون اینکه بخوای زمین خوردی؟
گونه‌ی چپت کمی کبوده به خاطر همین زمین خوردناست نه؟
من چند ساله که دارم با انواع داروها کار می‌کنم شاه هژا، خوب می‌دونم اون سرم‌هایی که گرفتی چی به روز سیستم عصبیت آورده، دارم بهت هشدار می‌دم تو نیاز داری توی آرامش زندگی کنی تنش روز به روز ضعیف ترت می‌کنه.

کلافه بودم و اخم‌هام توی هم.
این دختر زیادی فضول بود و توی همه چی سرک می‌کشید، کبودیه روی گونه‌م اینقدر کوچیک بود که به سختی دیده می‌شد، چطور اینقدر دقیق شده بود؟!

خیلی آنی سمتش چرخیدم که چشم‌هاش درشت شد، سمتش قدم برداشتم و اون قدم به قدم عقب رفت.

- این دقتت روی رفتارم‌و تنم پای چی بذارم؟

گوشه‌ی لبش رو گزید و سعی کرد نگاهش رو بدزده.

- هی هیچی... فقط... فقط می‌خوام کمک کنم.

نگاهم رو روی تنش چرخ دادم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- این توجهاتت داره فکرم‌و مسموم می‌کنه بهیار، شیری که خیلی وقته خوابیده بیدار نکن چون بهت رحم نمی‌کنم.

حتی نفس هم نکشید و من با یه نگاه معنادار دیگه که قطعاً واسه جمع کردن دست و پای درازش از توی زندگیم بود از کنارش گذشتم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/7/2022 10:09 PM]
#پارت۱۵۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

نگاهم رو از کاخ رو به روم گرفتم و رو به غیاث با صدای آرومی گفتم:

- بگو دو تا از بچه‌ها بمونن بیرون، من‌و تو و شهرام می‌ریم داخل.

سری به تأیید تکون داد.

- چشم هژا.

مثل همیشه با اعتماد به نفس و سینه ای که جلو داده بودم، راه افتادم و غیاث و شهرامِ زیادی ساکت هم پشت سرم.

خوب می‌دونستم که با اومدن به اینجا چه دردی رو داشت تحمل می‌کرد، واسه پا گذاشتن به جایی که زندگیش رو زیر و رو کرده بود.

نمی‌شد بدون گفتن کلمه‌ای وارد بشم، من آدم نصیحت و زیاد حرف زدن نبودم اما شهرامِ همیشه شلوغی که از صبح و بدو ورودش یه کلمه حرف نزده بود رو باید آروم می‌کردم.

این مرد الان آتیش زیر خاکستر بود و می‌ترسیدم با کنایه‌های احتمالی مشایخ زبونه بکشه و همه چی رو نابود کنه.

ایستادم و توقفم باعث شد غیاث و شهرامم به‌ایستن، سرم رو به چپ چرخوندم و خیره به صورت سرخ شهرام گفتم:

- مشایخ خواسته اینجا باشی تا دیوونه‌ت کنه، پس با علم به این وارد شو، دهنت‌و یه لحظه هم باز نکن.

فکش رو به هم فشار داد و نگاهش رو بهم دوخت.

- تحملش‌و ندارم، نمی‌خوام اینجا باشم، دیدن دیوارای اینجا هم حالم‌و از خودم بهم می‌زنه.

اخم کردم و کمی بهش نزدیک شدم.

- فقط تو نیستی که خیانت دیدی، تو نیستی که عشقت‌و از دست دادی، این جوری حرف زدنت اینقدر حالم‌و بد می‌کنه که دارم به شکستن گردنت فکر می‌کنم تا از این عذاب خلاص بشی.

سرش رو زیر انداخت و من محکم تر ادامه دادم:

- چیزی که این همه سال سعی کردی از من یادبگیری این بود؟ که یه مرد ضعیف باشی؟

لبش رو تر کرد و نگاهش رو به ته اون راهروی طویل داد.

- نه اما... هژا قلبم نمی‌زنه وقتی بهش...

- هیششش...
دهنتو ببند شهرام، اینجاییم واسه کار، ضعیف نباش، تو توی این کاخ لعنتی هیچکس‌و نمی‌شناسی، کری، کوری شیرفهم شد؟
دهن باز کنی خودم زبونت‌و از حلقت بیرون می‌کشم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/8/2022 10:10 PM]
#پارت۱۵۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

فقط سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و من قدم برداشتم سمت جهنمی که از اولشم به خواست خودم واردش نشده بودم.

برگشتن به دنیایی که باهاش عجین شده بودم اذیت کننده بود اما نمی‌شد کاری کرد، ما محکومیم به این دنیا تا هر وقت که زنده‌ایم.

به در ورودی که رسیدیم دو تا از نگهبان‌ها طبق قانون جلومون ایستادن و شروع به بازرسی بدنی کردن.

قطعاً قرار نبود اینجا وقتی می‌دونستم حمل اسلحه قدغنه با خودم حملش کنم.

اطمینان که حاصل شد، اجازه‌ی ورود دادن و واسه گرفتن کار جدید وارد امپراطوریه مشایخ شدیم.

بدون اهمیت به دکوراسیونی که از آخرین بار حضورم به کل عوض شده بود جلو رفتم و وارد اتاق کار شدم.

مشایخ مثل همیشه استوار توی رأس اتاق نشسته بود و این عالی بود که کسی رو منتظر نمی‌ذاشت.

- سلام.

نگاهش‌و رو سر تا پام چرخ داد.

- هژای بزرگ، از اینکه می‌بینم زنده‌ای خیلی خوشحالم.

با حفظ اخم دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم.
باید می‌فهمید که بعد تموم بلاهایی که سرم اومد حالا دیگه مثل قبل ترس از دست دادن نداشتم که گاهی اوقات کنار بکشم، حالا من یه گرگ زخم خورده بودم که هر کسی سد راهم می‌شد می‌دریدم.

- گاهی اوقات مرگ واسه آدماو اطرافیانشون بهتر از زندگی کردنه جناب مشایخ، ترجیح می‌دادم زیر خروارها خاک بودم نه مثل الان یه خون آشام درنده که منتظر مکیدن خونه اطرافیانشه.

یه تای ابروهای پرپشت سفیدش رو بالا داد و دستی به ریش بلندش کشید.

- اینو یه تهدید حساب کنم؟

کجخند کوتاهی گوشه‌ی لبم نشوندم.

- تهدید واسه کسیه که پا رو دمم گذاشته مشایخ خان، شما که دیگه باید هژا رو خوب بشناسی، من هیچوقت به کسی که آزاری بهم نرسونده کاری ندارم اما برعکسش فرق داره، امیدوارم شما هم از دسته‌ی اول باشین.

خندید و با دست به مبل‌های مشکی پیش رومون اشاره کرد.

- بشینین.

سمت مبل‌ها قدم برداشتیم، شهرام سمت چپ و غیاث راست، به محض نشستن صداش بلند شد و خشمگین هر دو دستم رو مشت کردم.

- هی تو بی‌پدر نگفتم تو هم بشینی.

شهرام اخم کرد و بدون حرف از جاش بلند شد، خوب بود، اینکه جواب نمی‌داد عالی بود.
نذاشتم این جو ادامه دار باشه و گفتم:

- وقت زیادی ندارم جناب مشایخ برنامه چیه؟

نگاه خیره‌ش رو از صورت شهرام گرفت و به من بخشید.

- قراره مقدار زیادی اسلحه وارد کنیم، صلاح جنگی نیست پس قبل از اعتراضت بگم که موضوع سیاسی نیست.

سری به تأیید تکون دادم، خوب بود که من‌و از بر بود، سیاست و مواد خط قرمزم بود، کاری که شوان احمق انجام می‌داد و همینم باعث شد از عمارتم پرتش کنم بیرون.

- خب سیاسی که نباشه هستم، بقیه‌ش؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/10/2022 10:09 PM]
#پارت۱۵۹
#هیژا

#مهری_هاشمی

- قراره این اسلحه‌ها از مرز وارد بشه، تو و گروهت می‌رین تحویلشون می‌گیرین‌و به جاهایی که می‌گم می‌فرستین.

اخم کردم و مشکوک پرسیدم:

- چرا افراد خودتون این کارو نمی‌کنن؟

- محموله خیلی بیشتر از چیه که فکرش‌و بکنی‌و قطعاً ریسکش بالا، خودت که خوب می‌دونی من خودم‌و درگیر کارایی که ریسک درگیری داره نمی‌کنم، تو که نمی‌خوای اسمم تو این مدل کارا برده بشه؟

لاشخور دقیقاً برازنده‌ش بود.

- انجامش می‌دم.

- خوبه." نگاهش رو به شهرام داد و اخم‌هاش رو توی هم کشید" و توی تخمه سگ، می‌دونی که جونت‌و مدیون هژا و اون نوه‌ی احمقم هستی؟

شهرام با اخم‌های توی هم بهش خیره شد و جوابی نداد، مشایخ ادامه داد:

- خوبه که لال شدی، گفتم بیای اینجا تا در حضور هژا بهت بگم که بعد صدتا خواهان واست پیدا نشه.
ساره داره برمی‌گرده، قراره تا چند وقت دیگه ازدواج کنه سراغش‌و نمی‌گیری.

توقع داشتم به سکوتش ادامه بده اما حرف مشایخ رو قطع کرد و من از خشم لب گزیدم.

- قرار نیست دیگه هیچوقت سراغش‌و بگیرم پس خودت‌و اذیت نکن.

برعکس تصورم مشایخ فقط سرش رو تکون داد.

- تو نگیری اون می‌گیره، میاد سراغت، باید کاری کنی که دیگه از صد فرسخیت رد نشه.
شهرام روی لباش باشه‌و ساره روی لبای تو زبون جفتتون‌و از حلقتون بیرون می‌کشم، اینبار دیگه مثل قبل نیست که به اشک چشمای اون دختر احمق که واسه یابوی بی بوته‌ای مثل تو می‌ریخت اهمیت بدم، اون ازدواج کوفتی تموم شده، وکیلم میاد سراغت، بهش وکالت می‌دی کارای طلاقتون‌و ردیف کنه‌و اون امضای آشغالت‌و می‌زنی پای برگه‌و گورتو گم می‌کنی.

با پام روی پارکت تیره رنگ ضرب گرفتم، یه روزی مشایخ و با این امپراطوریش به آتیش می‌کشیدم و اون روز دیر نیست.

- هژا؟ شنیدی چی گفتم از نوه‌ی من دور می‌میونه وگرنه...

از جام پریدم و دو طرف پالتوی قهوه ای رنگم رو به هم نزدیک کردم.

- گفتی‌و شنیدیم مشایخ، قرار نیست شهرام باز درگیر نوه‌ی تو بشه که چیزی جز خیانت ازش ندید.

صدای نفس‌های بلند شهرام توی اتاق اکو شد و مشایخ با خشم به پشتی صندلی تکیه داد، دیگه جوابی نداشت بده، عملاً این بحث تموم بود با چیزی که بهش یادآوری کردم، با گندی که نوه‌ی احمقش به زندگی شهرام زده بود.

باید شهرام رو از این خراب شده بیرون می‌کشیدم قبل از اینکه اسقامتشو از دست بده و از کوره در بره.

به مشایخ پشت کردم و کنار شهرام قرار گرفتم، همچنان با دست‌های مشت شده نگاهش به مشایخ بود و قصد خروج نداشت، با خشم بازوش رو با پنجه‌هام فشردم و با صدای پایینی گفتم:

- تکون بخور.

مقاومت کرد و زمزمه‌های زیر لبیش رو نشنیدم، با یه فشار با خودم همراهش کردم.
لعنت به این زندگی، هر کدوم از عزیزام یه درد بزرگ توی قلبشون داشتن، این سخت ترین امتحان زندگی بود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/11/2022 10:11 PM]
#پارت۱۶۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

ماشین توی حیاط عمارت که متوقف شد پیاده شدم و صدای زنگ گوشیم اجازه نداد که قدم بردارم، با نگاهی به صفحه و دیدن شماره‌ی رسول جواب دادم:

- چی اینقدر مهمه که این ساعت از شب مزاحم شدی؟

صداش خندون شد و کیفور گفت:

- چیزی که می‌خوام بگم اینقدر واست ارزش داره که واسه زنگ زدنم تشکر کنی.

لبم رو گزیدم و با سر به شهرام که منتظرم بود اشاره کردم که ازم دور بشه.

- اگه اینجوری که می‌گی نباشه همین امشب میام بالاسرتو دخلتو میارم.

- هست.

- پس بنال.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- خب خرج داره، خبر به این مهمیو مفت که نمی‌دن.

پوزخند زدم و با قدم‌های آروم سمت عمارت راه افتادم.

- نظرت چیه بفرستم دنبالت کت بسته بیارنت اینجاو اون دهنتو با کثافت پر کنن؟

صداش جدی شد، می‌دونست من حوصله‌ی بازی ندارم و داشت کلافه‌م می‌کرد.

- خب حالا اعصاب نداری، فکر می‌کنم جاسوس خونه‌تو پیدا کردم.

مردمک چشم‌هام گشاد شد و حس کردم رگ‌هام با شدت زیادتری خون رو به جریان انداخت.

- زر بزن رسول.

- ابی رستمی.

حجم زیاد هوا رو بلعیدم و با خشم نگاهم رو توی نگهبان‌های حاضر اطرافم چرخ دادم، ابی توی جمع نبود.

- از کجا می‌دونی؟

- خبرم موثقه هژا شک نکن.

فکم رو به هم فشردم و کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم.

- می‌دونی که اگه درست نباشه چیکارت می‌کنم؟

- می‌دونم، خودت آمارشو دربیار، بسپر به شورش کارشو بلده.

- پاداشتو می‌زنم به همون شماره کارت قبلی، شرت کم.

تا خرخره پر بودم، دلم فریاد کشیدن می‌خواست، ابی؟
چطور؟
چند ساله که با منه؟
چی شد که خیانت کرد؟
اینجوری نمی‌شد باید می‌فهمیدم دقیقاً تو چه جهنمی دست و پا می‌زنم.

باید می‌رفتم سراغ شورش تا روشن شدن این قضیه دیگه خواب راحت نداشتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/12/2022 10:04 PM]
#پارت۱۶۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

"ماهلین"

ماگ قهوه به دست روی مبل سه نفره‌ی پذیرایی نشسته بودم و تو خیال خودم غرق که با باز شدن در ورودی، نگاهم میخ شهرام شد.

با اخم‌های توی هم وارد شد و بدون توجه به منی که درسته دور بودم اما قطعاً می‌تونست متوجه حضورم بشه، پاهاش رو زمین کوبید و سمت راهرو رفت.
وارد یکی از اون چند اتاق شد و در رو جوری کوبید که ابروهام بالا پرید.

شهرام کی اومده بود که من متوجه نشده بودم؟
خواستم نیم خیز بشم که اینبار هژا با اخم‌هایی که بدتر از شهرام توی هم بود وارد شد و سمت اتاق شورش رفت و صداش رو بلند کرد:

- شهرام بدو.

توی همون حالت نیم خیز خیره به این صحنه‌ی عجیب بودم، باز چه خبر بود؟!
طولی نکشید که شهرام پشت هژا وارد اتاق شد و من دیگه متعجب تر از این نمی‌تونستم بشم.

نمی‌تونستم کنجکاوی نکنم، پس سمت اتاق شورش راه افتادم، فقط یه کمی گوش وایمیستادم مگه ایرادی داشت؟

پاورچین خودم رو به در اتاقش رسوندم و با کوبش قلبی که مهارش دست خودم

نبود گوشم رو به در چسبوندم، هیچ صدایی نمی‌اومد، یعنی حرف نمی‌زدن یا این در و اتاق عایق صدا داشت؟

پر از استرس نگاهی به سر و ته راهرو انداختم که نکنه یهو غافلگیر بشم و آدمای این خونه رو به جون خودم بندازم.
من اصلاً دلم نمی‌خواست با اون مرد که ادعا می‌کرد شیر خفته‌ست درگیر بشم.

اما قطعاً نمی‌تونستم اینقدرم بی‌تفاوت وقتم رو بگذرونم فقط یه کم فضولی می‌کردم دیگه مگه چی می‌شد اونم واسه گذروندن وقتم بود.

با شنیدن صدای هژا نفس نکشیدم و گوشم رو بیشتر چسبوندم اما مکاله‌ی تمام کوردیشون باعث شد به در چپ نگاه کنم.
چی می‌شد فارسی حرف بزنین؟

حالا دیگه بیشتر کنجکاو شده بودم، قطعاً غیاث یه چیزی می‌دونست، باید می‌رفتم سراغ نبات، نباتی که از بعد اون اتفاق زیاد نمی‌دیدمش. نمی‌دونم تنبیه بود یا خودش نمی‌خواست از اتاقش بیرون بیاد، ولی به نظرم یه جورایی توی حبس خونگی بود.

وارد آشپزخونه شدم و ماگ رو توی سینک گذاشتم، سمت در چوبی که خونه‌ی غیاث و آشپزخونه رو جدا می‌کرد رفتم و خیلی زود پشت در خونه ای که تا حالا واردش نشده بودم ایستادم.

تقه ای به در زدم، در توسط خورشید باز شد و من با دیدن اون آبشار طلایی موهاش روی شونه‌ها و توی اون لباس حریری که داشت دو طرفش رو بهم نزدیک می‌کرد محو شدم، این زن زیادی زیبا بود.

- ماهلین عزیزم تویی من فکر کردم غیاث برگشته، اتفاقی افتاده این وقت شب؟

لبخند زدم.

- ببخشید من اصلاً حواسم به ساعت نبود حوصله‌م سر رفت گفتم بیام پیش نبات، ولی فکر کنم اشتباه کردم می‌رم اتاقم.

خواستم عقب گرد کنم که با لحن مهربونش گفت:

- خوب کاری کردی بیا تو نبات بیداره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/13/2022 3:00 PM]
#پارت۱۶۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

شرمنده لبم رو گزیدم، کی ساعت دو شب میومد دنبال فضولی آخه؟
وارد شدم و خجالت زده گفتم:

- فکر کنم از بس قهوه خورده‌م خواب از سرم پریده.

لبخند زد و طلایی‌های خوشرنگش رو پشت گوش زد.

- اشکالی نداره عزیزم اولین اتاق سمت راست اتاق نباته برو پیشش.

فقط سری تکون دادم و سمت اتاقی که گفت راه افتادم.
خونه‌ی زیاد بزرگی نبود اما به حدی زیبا بود که دهن هر بیننده ای رو باز می‌کرد.

هر سوی خونه پر از گل و درختچه‌های تزئینی و چند تا قفس بزرگ پرنده بود،

مبل‌های زرد رنگ سمت چپ خونه رو آذین داده بود و کنارشون یه بنجامین خیلی بزرگ که تقریباً هم قد خودمه بود.

گوشه‌ی سمت راست یه کتابخونه‌ی بزرگ بود، پر از کتاب، کتاب‌هایی با جلدهای رنگارنگ که جلوه‌ی خاصی به فضا داده بود و یه صندلی آبی از جنس چوب.

وای خدا این خونه خیلی خوشگل بود، شاید باید خواهش می‌کردم بهم اجازه بدن اینجا زندگی کنم.

به در اتاق مورد نظرم رسیدم نمی‌تونستم نگاهم رو از اون تیکه‌ی بهشت مانند بگیرم اما بالاخره تقه ای به در زدم.

- خوابم مامان.

دستگیره رو فشردم و وارد شدم، پشت به در روی تخت دراز کشیده بود و من وسط اتاق کوچیک اما خوشگل و البته تمام صورتیش ایستادم.

- واقعاً که رفیق نیمه راهی.

با مکث سرش رو سمتم چرخوند و با دیدنم از جا پرید.

- وای ماهلین تویی؟

جلو اومد و دستم رو گرفت که لبخند زدم.

- کجایی تو دختر، توی حبسی؟

سرش رو پایین انداخت و لبش رو جلو داد.

- آره حبسم، بابا غیاثم خیلی عصبانیه تنبیه‌م کرده.

متعجب نگاهش کردم.

- چرا؟

دستش رو بالا آورد و با شستش نوک انگشت اشاره‌ش رو بهم نشون داد.

- فقط... اینقدر کم... واسه شورش زیادی نگران شدم.

- همین؟

- توی همین مایه‌ها.

سمت تخت یه نفره‌ش با رو تختی صورتیش رفتم و حین نشستن گفتم:

- یعنی باباتم مثل من فهمید که عاشق شورشی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/14/2022 10:09 PM]
#پارت۱۶۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیدم که واسه یه لحظه نفس نکشید و بعد با عجله سمت در اتاق رفت، سرکی به بیرون کشید و خیلی زود کنارم نشست.

- وای وای ماهلین؟ دیگه از دهنت بیرون نیاد بابام منو می‌کشه.

دستاش رو گرفتم.

- باشه باشه سکته نکنی.

دستی به موهای لخت طلاییش کشید و پشت گوشش هدایتشون کرد، رنگ موهاش رو از دقیقا از مادرش به ارث برده بود.

- بابام فقط چون نگرانش بودم نزدیک بود سکته کنه اگه بفهمه دوسش دارم....

- مگه چی می‌شه گناه که نکردی؟

سرش رو به تأسف تکون داد.

- اون آقای این خونه‌ستو من کلفت این خونه به نظرت ایرادی نداره؟
بابام از وقتی یه بچه‌ی کوچیک بوده توی این خونه زندگی کرده، حالا من بیام عاشق کسی که واسش کار می‌کنه بشم؟ البته شدم ولی خب نباید کسی بفهمه.

لب‌هام رو جلو دادم و نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم، حتی دو تا از دیوارهارو هم صورتی کرده بود.
خوشگل بود ولی با سلیقه‌ی من جور نبود.

نگاهم رو به چشم‌های غمگینش دادم و نظرم رو گفتم:

- به نظر من که هیچ ایرادی نداره.

سرش رو تکون داد.
غمگین بود و می‌شد از پژمردگی صورتش اینو خوند، گناه داشت، عشق ممنوع چیز بدی بود و این دختر ساده گرفتارش شده بود.

- به نظر من داره، یعنی اگه ایرادی هم نداشت شورش اصلاً من‌و نمی‌بینه.
پوففففف....
بی‌خیال ماهلین، چی شده این ساعت اینجایی نکنه باز هژا دمت‌و چیده؟

چپ نگاهش کردم و قری به گردنم دادم.
بدون توجه به چیزی که گفته بود جواب دادم:

- مگه می‌تونه؟

حالت متفکری به خودش گرفت و ابروهاش رو بالا انداخت.

- خب الان که بیشتر بهش فکر کردم... خب قطعاً می‌تونه.

حرفش حقیقت محض بود و این من‌و به خنده انداخت.
خندیدم و وا رفته گفتم:

- راست می‌گی می‌تونه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/14/2022 10:09 PM]
#پارت۱۶۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

با خنده از جاش پاشد و حین مرتب کردن هودی نارنجی رنگش به بیرون اشاره کرد.

- برم یه چیزی بیارم بخوریم.

با عجله دستش رو گرفتم و کشیدم تا روی تخت بشینه.

- نمی‌خواد بابا بشین کارت دارم.

کنارم نشست و مشکوک پرسید:

- چی شده؟

- شهرام اومده.

نیشش تا بناگوش باز شد و ذوق زده گفت:

- جدی؟ چه خوب، الان دیگه شورشم سرحال میاد.

سری به تأیید تکون دادم.

- اما خیلی عصبانیه هم اون هم هژا، با کلی مشت‌و لگد که به درو دیوار کوبیدن رفتن تو اتاق شورش، تو می‌گی چی شده؟

- تو چیزی نفهمیدی؟

لبم رو گزیدم و مثلاً شرمنده گفتم:

- خب ببین نذار پای فضولیم ولی رفتم پشت در اتاق گوش وایستادم اما همش کُردی حرف زدن نفهمیدم.

لب‌هاش رو، رو به پایین انحنا داد و بی‌خیال گفت:

- خب کُردی‌و که همیشه حرف می‌زنن، الانم به خاطر تو مراعات می‌کنن‌و گاهی اوقات فارسی صحبت می‌کنن، و اینکه این چیزا توی این خونه عادیه، واسه همون ما کنجکاوی نمی‌کنیم.

اخم کردم و با چشم‌های ریز شده بهش نگاه کردم، موهاش تا روی شونه‌ش رو پوشونده بود و ابروهای پهنش زیباییش رو دو چندان کرده بود.

ولی این باعث نمی‌شد از دستش حرص نخورم، واسه همون دست‌هامو مشت کردم و غرغر کردم.

- زندگی واستون کسل کننده نیست با این همه کنجکاوی نکردن؟ شما اصلاً هیجان دارین تو زندگیتون؟

لب‌هاش رو بهم فشرد تا نخنده، از حرص خوردن من می‌خندید یا یُبس بودن خودش...

- راستش من یه زمانی خیلی کنجکاوی می‌کردم اما از وقتی از روی فضولی پشت در اتاق هژا گوش وایستادم تا ببینم چه خبره و.....

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، اسمش هم هیجان زده‌م می‌کرد، همیشه بعد آوردن اسمش یه ماجرا پشتش بود که نفس بند میاورد.

- خب چه خبره‌و... چی؟

لبخندش عمق گرفت:

- در اتاقی که بهش تکیه داده بودم باز شدو پرت شدم توی اتاق‌و هژا من‌و دید.

وا رفته نگاهش کردم.

- خب که چی؟

- هژا داشت شیلان خانومو می‌بوسید، اونم وقتی خانوم تازه از حموم بیرون اومده بودو یه حوله دور تنش بود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/17/2022 10:07 PM]
#پارت۱۶۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

نفسم توی سینه حبس شد و دستم رو مشت کردم.
دیدن هژا موقع بوسیدن؟
چرا فکر می‌کردم این مرد یه ربات بی‌احساسه؟
یعنی این شیری که من‌و تهدید کرده بود یه زمانی یه زندگی عادی داشته؟

زندگی ای که پر بوده از بوسه و عشق و حرارتی که وجود کمش توی چشم‌هاش هم می‌تونه فرد مقابلش رو بسوزونه؟

مثل صاعقه، آره صاعقه برازنده‌ی چشم‌هاشه.
چشم‌هایی که وقت خیره شدن می‌سوزونه و خاکسترت می‌کنه، مثل هاله‌ای که دورش رو گرفته و نمی‌ذاره بهش دقیق بشی.

نمی‌دونم چرا حالا کنجکاوتر بودم، بهم ربط نداشت مگه نه؟

یعنی بد بود که دلم جزئیات بیشتری می‌خواست؟
مثلاً جای دست‌هاش، حالت چشم‌هاش، یا اصلاً صدای جدا شدن لب‌هاش رو شنیده بود...
پوف.....
زده بود به سرم؟

تکونی به سرم دادم و پرسیدم:

- خ... خب چی شد؟

نگاهم کرد و انگار که تو همون روز داره زندگی می‌کنه تکونی به تنش داد.

- یه هفته توی انباری ته باغ زندانیم کرد تا واسم درس عبرت بشه‌و دیگه کنجکاوی نکنم، بعد اون فهمیدم که توی این خونه باید کَرو کور باشم چون اگه دختر دست راست آقای خونه هم باشم باید مجازات بشم‌و من هیچ دلم نمی‌خواست باز اون روزارو تجربه کنم.

انگشت‌هام رو توی هم پیچیدم، یه حالی داشتم، نمی‌دونم چی اما حس می‌کردم تنم سوزن سوزن می‌شه.

دلم دونستن می‌خواست و تنم داشت بازی در میاورد که حسابی داغ کرده بود، دقیقاً شبیهه دختر بچه‌ی بی‌جنبه ای شده بودم که بدون اجازه‌ی پدر و مادرش یه فیلم پر از صحنه دیده و احساساتش برانگیخته شده.

هژا و بوسیدن؟
همون لب‌های نازک و خشکی که بارها با دستمال نم دار تَر کرده بودم؟
همونا که زیر انبوهی از ریش و سیبیل پنهان شده بود و من همیشه مرتبش می‌کردم، هژای قدرتمند همون صالح خان رنجور بود؟

گلوم رو صاف کردم، کاش می‌تونستم کسی رو پیدا کنم که از اول تا آخر این قصه رو برام تعریف کنه اما آدمای این خونه اینقدر به اربابشون وفادار بودن که نم پس نمی‌دادن.

- هژا شیلان‌و دوست داشت؟

سرش رو به تأیید تکون داد، خم شد و از روی پا تختی کش موی قرمزش رو برداشت و موهاش رو گوجه‌ای بست و گفت:

- آره داشت، پنج سال همیشه کنار هم بودن با هم می‌خوابیدن‌و غذا می‌خوردن، خب همو دوست داشتن دیگه مگه نه؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و شالم رو از روی سرم برداشتم، اتاقش زیادی گرم بود، من چرا داشتم می‌سوختم.
تمام موهای پست سرم خیس بود و به گردنم چسبیده بود.

- خب این می‌شه عادت مگه نه، می‌خوام بدونم کاری می‌کرد که بفهمی عاشق بوده؟

مشکوک نگاهم کرد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- چرا واست مهمه؟
اصلاً عاشق بود یا نه، چه اهمیتی داره؟

یکه خورده کمرم رو صاف کردم و لبخند مسخره‌ای روی لب‌هام نشوندم، مهم نبود بود؟

- من فقط پرسیدم چرا مهم باشه؟
خب مرد به اون خشنی واسم جذاب بود ببینم عاشقیش چطوریه همین.

- نمی‌دونم حس کردم زیادی واکنش نشون دادی.
ولی هژا همیشه همین بود یعنی از وقتی من یادمه، اون تنها چیزی بود که من تو این پنج سال ازش دیدم.

مثلاً بی‌تفاوت خندیدم و واسه اینکه فکر ناجوری نکنه گفتم:

- سر بوسه‌ی آقای خونه پرت شدی تو اتاق، اصلاً معلوم نبود کجای معاشقه‌شون بودن والا منم خجالت کشیدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/22/2022 10:01 PM]
#پارت۱۶۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

ابرویی بالا انداخت و حین نگاه کردن به ناخونای کوتاهش گفت:

- خجالت نکش بابا، چون آقای خونه که خجالت نکشید، بعد پرت شدنم فقط یه ثانیه فاصله گرفتو بعد تموم کردن اون بوسه‌ی پر عطش سراغم اومد.
در واقع دو دقیقه‌ی آخر اون بوسه رو جلوی چشم‌های من انجام داد تا با خجالت دادنم بهم بفهمونه غلط کردم پشت در اتاق یه زن‌و شوهر گوش وایستادم.
می‌دونی ماهلین به نظرم اون تنبیه خیلی بدتر از زندانی شدنم بود. خیلی خجالت کشیدم.

حتی فکر کردن به وضعیتی که دچارش شده بود باعث می‌شد تنم خیس عرق بشه، اون اگه من بودم تا عمر داشتم خودم رو از دیدش مخفی می‌کردم.

- منم فکر می‌کنم قصدش همین بود، هژا مرد قدرتمندیه نبات، اون دقیقاً می‌دونه توی لحظه باید چه واکنشی نشون بده‌و این به نظرم ترسناکش می‌کنه.

- مامان خورشیدم می‌گفت حتی اون موقع که هژا سنی نداشته هم، پدرش توی تمام کارا باهاش مشورت می‌کرده.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و غمگین گفتم:

- یعنی چه کاری توی زندگیش کرده بود که لایق اون بلا شد؟

کمی مکث کرد و چشم‌هاش رو واسه من کج و کوله کرد.

- اونوقت می‌گه کنجکاوی نمی‌کنم، یه ساعت اومدی اینجا فقط داری هژا هژا می‌کنی!

اینبار واکنش نشون دادم و صورتم رو کج و کوله کردم.

- اونی که تابلوئه‌و واکنش زیادی نشون می‌ده تویی که اسم شورش میاد آب از لب‌و لوچت جاری می‌شه، من فقط کنجکاوی کردم همین.

نیشش شل شد و خودش رو از پشت روی تخت پرت کرد.

- آخ ماهلین میمیرم براش.

به پهلو کنارش دراز کشیدم و رو به نیم رخش گفتم:

- تا حالا فکر کردی بهش بفهمونی دوسش داری؟

خیره به سقف دهن باز کرد و حسرت از تک تک کلماتش مشخص بود.

- نه، هیچوقتم این کارو نمی‌کنم، می‌دونی چیه ماهلین؟ من نگاه‌های شورش به روناک‌و می‌بینم، میمیرم ولی دم نمی‌زنم، شورش عاشق من نیست ماهی دلش جای دیگه‌ست.

روی آرنج بلند شدم و متعجب گفتم:

- روناک کیه؟

سمتم چرخید لبخند زد.

- روناک دختر عموی شوان خانه.

گیج سری تکون دادم.

- چی می‌گی نبات؟ یعنی چی دختر عموی شوان خب بگو دختر عموی خود شورشه دیگه.

مثل خودم روی آرنجش بلند شد.

- نه دختر عموی شورش نیست، شوان خان از پدر با هژاو شورش برادر نیست.

- آها یعنی فقط مادر؟

- نه می‌دونی یه کم پیچیده‌ست، اما شوان از مادر فقط با شورش برادره درواقع نسبت خونی با هژا نداره.

گیج شده بودم و نمی‌تونستم رابطه‌هارو درک کنم.

- نمی‌فهمم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/22/2022 10:01 PM]
#پارت۱۶۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

با یه جهش روی تخت چهارزانو نشست و با هر دو دست موهاش رو سمت گوجه‌ای پشتش مرتب کرد.

- خب بذار واضح بگم.
پدر هژا یعنی شاهو خان بزرگ یه همسر دیگه داشته یعنی مادر هژا، بعد همزمان که همسر اولش‌و داشته با مادر شوان خان که تازه از همسرش جدا شده بودو شوان‌و داشت ازدواج می‌کنه، چند سال بعد دو تایی باهم شورش‌و تولید می‌کنن، حالا شورش پدری با هژا برادره‌و مادری با شوان.

هر کاری کردم نتونستم واسه اون تولید می‌کنن نخندم، زدم زیر خنده و نباتم به خنده افتاد.

- وا چرا می‌خندی؟

- هیچی هیچی، وای خدا می‌گه تولید می‌کنن.

با خنده مشتی به بازوم کوبید.

- خب تولید کردن دیگه محصول مشترکه.

لبم رو گزیدم.

- پس الان یعنی این برادرا درواقع هیچکدوم تنی نیستن؟

- نه نیستن.

- خب پدرشون الان کجاست؟

- ده سالی می‌شه فوت کرده بعد اون هژا جانشینش شد.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- قبل اون چی، چیکار می‌کرد؟

- قبل اونو من بچه بودم نمی‌دونم.

متفکر سری تکون دادم.

- می‌دونی این عجیب‌ترین خانواده‌ایه که تا حالا شناختم؟

لبخند زد و با لحن مهربونی گفت:

- اما تو صاف ترین دختری هستی که من می‌شناسم.

تو چشم‌های غمگینش نگاه کردم و پرسیدم:

- از کجا می‌دونی شورش عاشق روناکه؟

آه کشید و نگاهش رو به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره کرد.

- من نگاه شیفته‌ی شورش‌و به رونـاک دیدم، خیلی درد داره، حس می‌کنی یکی دست کرده تو سینه‌ت‌و قلب‌تو فشار می‌ده، تو قطره‌های خونی که جای اشک از چشم‌هات می‌چکه رو می‌بینی‌و مجبوری تحمل کنی، منم تحمل می‌کنم، عشق شورش توی قلبم تا آخر عمر زنده‌ست، اما هیچوقت دهن باز نمی‌کنم هیچوقت.

اینقدر تحت تأثیر حرف‌هاش قرار گرفته بودم که بغض کردم و نبات واسه عوض کردن حالم گفت:

- ای بابا چه جو بدی شد، ول کن من‌و تو بگو ببینم عاشق نیستی؟

شونه ای بالا انداختم:

- دلت خوشه‌ها عشق کجا بود.

متعجب نگاهم کرد.

- بی‌خیال ماهلین دختر خوشگلی مثل تو مگه می‌شه؟

- راستش خواستگار زیاد دارم اما بابام بهم این اجازه رو داده که خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم، خب منم فعلاً از هیچکس خوشم نیومده.

خواست چیزی بگه که صدای باز و بسته شدن در به گوشمون رسید و بعدم صدای رسای غیاث.

- به به خورشید خانوم من امشب چه می‌درخشه.

نیشم تا آخر باز شد و نبات ریز خندید و دستش رو سمت آسمون گرفت:

- خدایا من آبجی داداش نمی‌خواما خودت حواست باشه.

خندیدم و از جام پاشدم که دستم رو گرفت.

- کجا؟

- بهتره برم واقعاً خوابم میاد.

- امشب‌و اینجا بمون نرو چیزی هم تا صبح نمونده.

فکر بدی هم نبود، سرم رو به تأیید تکون دادم و کنارش نشستم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/27/2022 10:08 PM]
#پارت۱۶۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

دست به سینه و ناراضی نگاهم به شورشی بود که جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش بود.

واسه پرسیدن حالش اومده بودم و وقتی دیدم واسه بیرون رفتن از خونه آماده می‌شه، اینقدر عصبی شدم که کلی سرش غرغر کردم اما فایده نداشت،

فرمایشات شاه هژا باید انجام می‌شد.

چقدر دلم می‌خواست برم سراغش و هر چی دلم می‌خواد بارش کنم تا حالش رو حسابی بگیرم، البته شاید این کارم کردم، اگه نتونستم شورش رو واسه نرفتن راضی کنم.

- هنوزم می‌گم بهتره استراحت کنی.

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- یه هفته استراحت کردم، باور کن زخم بستر گرفتم.

صورتم رو جمع کردم و کلافه پام رو به کف پارکت شده‌ی اتاقش کوبیدم.

- یعنی اون جناب برادر نمی‌دونه نباید ازت کار بکشه؟ اصلاً شهرام کجاست مگه دیشب نیومد؟

باز لبخند زد و سمتم چرخید، یقه‌ی بلوز سرمه‌ایش رو مرتب کرد و با صدای پایینی گفت:

- شهرام توی اتاقشه، خسته‌ست احتمالاً خوابه. نمی‌تونم کار نکنم ماهلین، نگران نباش کاری که قراره بکنم فقط با لب‌و دهنم کار داره نه قلبم.

بیشتر اخم کردم و با حدس اینکه منظورش چیه و احتمالاً با یه دختر قرار داره توپیدم:

- دیگه بدتر، هیجان برات خوب نیست، اصلاً نباید از بدنت کار بکشی.

لب‌هاش کش اومد و متعجب گفت:

- چه هیجانی، می‌خوام چند تا دستور به بچه‌ها بدم. چی توی اون سر کوچیکت می‌گذره؟

چشم غره ای بهش رفتم و واسه اینه بیشتر ضایع نشم دنبال یه راه حل گشتم، اما با باز شدن در و صدای بدش سکوت کردم و نگاهم رو به اون سمت دادم.

شوان پریشون خودش رو داخل پرت کرد و با صدای به شدت گرفته به حرف اومد:

- شورش؟

صبر نکرد، با قدم‌های بلند سمت شورشی که دستش روی موهاش از تعجب خشک شده بود قدم برداشت و با هر دو دست صورتش رو قاب گرفت.

- خوبی هرچه کسم؟

شورش دست‌هاش رو گرفت و پایین کشید و با آرامش گفت:

- آرام بو براکم عره خوبم.
(آروم باش داداش آره خوبم)

شوان پر حرص پیشونی شورش رو بوسید و پیشونی به پیشونیش چسبوند.

- لعنت و مه که نومه وِ نَزانِستم چَه بی، خون گِشتیان اَرشنم وخدا که نابودیان کَم، کی جرات کردیه ایجور غلطی بِکَی؟

(لعنت به من که نبودمو نفهمیدم چی شده، خون همشونو می‌ریزم به خدا که نابودشون می‌کنم، کی جرأت کرده همچین غلطی بکنه؟)

مات این صحنه بودم، همین دیشب فهمیده بودم این برادرا هیچکدوم تنی نیستن و الان این عشق بینشون واسم خیلی عجیب بود.

این همه مهر و محبت از کجا سرچشمه می‌گرفت وقتی الان می‌بینم که برادرای تنی به خون هم تشنه هستن؟!

شورش لبخند زد نمی‌فهمیدم چی می‌گن البته جز قربون صدقه‌هاشون.

- دالگم وِت که نیدَ، زانِم نامرد نید که و پیم خبر نَگِری.
(مادر گفته بود که نیستی، می‌دونم نامرد نیستی که ازم خبر نگیری.)

- معلومه من گیانم عراد دم هر چه کس، تا الان جرات نکردمه و دالگ بوشم، بزانه قیامت اکی)

(معلومه، من جون می‌دم برات هر چه کَسَم.
هنوز جرأت نکردم به دالگ بگم، بفهمه قیامت می‌شه.

- و گیس دالگمان چشتی نوش شوان گیان.
(به موهای مادرمون قسم چیزی نگو شوان جان)

قربون صدقه‌های کوردیشون دلبر بود نه؟

منکه با شنیدنشون دلم قنج می‌رفت، اینقدر که نیشم تا بناگوش باز بود، شوان دقیقاً همین لبخند رو شکار کرد و از شورش جدا شد.
بلافاصله اخم کرد و انگار که من مسبب تمون مشکلاتشم با لحن بدی صداش رو بلند کرد:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/27/2022 10:08 PM]
#پارت۱۶۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

بلافاصله اخم‌هام توی هم شد، چقدر بیشعور بود.
آخرش نفهمیدم چه هیزم تری به این مرد فروخته بودم که از اولین دیدارمون شمشیرش رو واسم از رو بسته بود.

- این به درخت می‌گن.

با مکث نگاهش رو ازم گرفت و حین دست کشیدن به صورتش گفت:

- ببخشید لیدی امروز خیلی آشفته هستم.

لب پایینم رو تر کردم، تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و یه قدم جلو رفتم، به نظرم بهتر بود با شوان در مورد بیماری شورش حرف بزنم، انگار از بقیه دلسوز تر بود، لااقل رفتارش که اینجوری نشون می‌داد.

- ایرادی نداره من تنهاتون می‌ذارم.

هر دو سری تکون دادن، از اتاق خارج شدم و خیلی زود گوشیم رو از توی جیب بافت توسی رنگم بیرون کشیدم، شماره‌ش رو از قبل داشتم، همون موقع که واسم پیغام فرستاده بود.
با عجله تایپ کردم قبل از اینکه پشیمون بشم و پیغام رو فرستادم.

(باید باهاتون صحبت کنم خیلی مهمه.)

نفسی گرفتم و با دیدن نبات و سینیِ توی دستش، با عجله سمتش قدم برداشتم، با دیدنم لبخند زد و ایستاد.

بهش رسیدم و با ابرو به سینی که یه لیوان آب و چند تا دونه قرص توش بود اشاره کردم.

- اینا چیه؟

با ابرو به بالا اشاره کرد.

- هژا سرش درد می‌کنه گفت قرص ببرم.

زبونم رو روی ردیف بالای دندونم کشیدم، اینم موقعیتی که می‌خواستم.
دستم رو روی سینی گذاشتم و گفتم:

- بده من ببرم.

- وا؟

- چرا اینقدر تعجب کردی؟ خب من می‌برم دیگه.

سینی رو دستم داد و پچ زد:

- خدا بهمون رحم کنه.

بهش چشم غره رفتم و سمت پله‌ها راه افتادم، یه جوری می‌گفت انگار من فرد

ترسناک این خونه بودم.

من داشتم می‌رفتم جایی که ترسناک بود نه هژا.

پله‌هارو بالا رفتم و به هن هن افتادم، خیلی پله بود خدایا.

به طبقه‌ی سوم که رسیدم دیگه نفسم بریده بود.
خودم رو پشت در رسوندم، دستم رو روی در گذاشتم و تصویری که دیشب با حرف‌های نبات واسه خودم ساخته بودم توی ذهنم تدائی شد، هژا موقع بوسیدن یه زن نیمه برهنه.

پوفی کشیدم و در زدم، نباید اینقدر فکرم رو درگیر می‌کردم.

- بدو نبات.

خب انگار سرش خیلی درد می‌کرد که اینجوری بی‌تاب مسکن بود.

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم، نگاهم رو توی اتاق بزرگش چرخ دادم و روی تخت پیداش کردم.

واسه اولین بار توی این مدت داشتم متفاوت می‌دیدمش، یه تیشرت مشکی تنش بود و یه اسلش سبز رنگ، به تاج تخت تکیه داده بود و چشم‌هاش بسته بود با موهایی فرفری که پیشونیش رو گرفته بود، فکر کنم از حموم دراومده بود.

- بذارش روی تخت برو بیرون.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/1/2023 9:59 AM]
#پارت۱۷۰
#هیژا

#مهری_هاشمی

چپ نگاهش کردم، مردک مغرور نمی‌کرد اون چشم‌های کوفتیش رو باز کنه ببینه اصلاً کی اومده توی اتاق.

نفسم رو بیرون دادم و جلو رفتم، تمام اتاق پر بود از بوی عطرش و سیگاری که انگار واسه دود کردنش زیاده روی کرده بود.

نگاه چپم رو از دیوار کوب قرمز بالای سرش که تنها روشنایی اتاق بود گرفتم و به تعداد زیاد ته سیگارایی که توی زیر سیگاری بود دادم، این نور قرمز دیوونه‌ش نمی‌کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم و حین گذاشتن سینی روی پا تختی گفتم:

- کاش بپرسین کی وارد اتاقتون شده؟

چشم‌هاش رو باز نکرد و بدون هیچ عکس‌العملی باز من‌و شوکه کرد.
استاد این کار بود و اینو خوب فهمیده بودم.

- نیازی به پرسیدن نیست وقتی عطرت داره داد می‌زنه کی توی اتاقمه.

دست به سینه نگاهش کردم، روز بود و هوا روشن اما این اتاق تاریک بود، چون تمام پرده‌های به شدت ضخیم پنجره‌ها کشیده شده بود.
آخ که این نور قرمز داشت عصبیم می‌کرد.

- بهتر نیست از این ژستی که گرفتین بیرون بیاین؟ حتماً کاری دارم که اینجام.

- چطوریه که همیشه کار داری‌و به هزار بهونه جلوی چشم‌های منی؟

اخم کردم و متعجبم گفتم:

- چی؟!

چشم‌هاش رو باز کرد و تکیه‌ش رو از تاج تخت گرفت، پاهاش رو روی زمین گذاشت و حین برداشتن قرص و لیوان آب گفت:

- از حضور غریبه‌ها توی اتاقم بدم میاد، بگو و برو چون به شدت عصبیم‌و بی‌حوصله.

تمام رفتارش مستقیم روی اعصابم اثر می‌ذاشت، دقیقاً مثل یه شوک فشار قوی همونقدر آزارم می‌داد.
خیره به اون چین‌های ریز روی پیشونیش که احتمالاً از اخم زیاد بود گفتم:

- احتمالاً اعصابت به خاطر این نور قرمز بهم نریخته؟ حتی منم دارم عصبی می‌شم چرا پرده‌هارو نمی‌کشی؟
بهتر نیست خودتو به یه روانکاو نشون بدی؟

آب رو نوشید و نیم نگاهی به دیوار کوب قرمز رنگ بالای تخت انداخت، با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و جمله‌ش ضربه‌ی هولناکی بود واسه من ترسو و ضعیف که همیشه احساس خطر می‌کردم، خیلی ترسناک بود.

- نور قرمز عصبیم نکرده بیشتر واسه یه سکس خیلی سخت ترغیبم می‌کنه، تو که حس شناسیت خوبه چطور نفهمیدی درد سرم از چیه بهیار؟

واسه یه لحظه نفس نکشیدم و خودشم اینو فهمید که پوزخند زد، داشت مزخرف

می‌گفت و این و کاملاً حس کردم، حاضرم قسم بخورم همچین چیزی اصلاً توی ذهنش نبود اما اون فهمیده بود، پی به ترسم برده بود که مدام با چیزایی که می‌گفت می‌خواست ازم زهر چشم بگیره و موفق هم بود، خوب بلد بود زبونم رو کوتاه کنه.

حالا داشتم می‌فهمیدم منظورش از اون شیر خفته چی بود. لعنت به من، توی اتاقش چیکار می‌کردم؟

- حرفت‌و بزن، تا آخر عمرت وقت نداری واسه گفتن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/1/2023 9:59 AM]
#پارت۱۷۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهن بد طعم شده‌م رو قورت دادم و چند باری سعی کردم گلوم رو صاف کنم، اما دهن که باز کردم همچنان صدام گرفته از ترس بود.

- چیز... می‌گم که چرا اینقدر بی‌خیالی؟
چرا شورش‌و می‌فرستی دنبال کار؟
من... من... مگه نگفتم نباید استرس داشته باشه، نباید....

- به تو چه؟

لال شدم، حرفم رو قطع کرده بود، کوبنده و حال خراب کن، به من چه؟
چرا!؟
منکه قصد کمک دارم چرا نباید به من ربط داشته باشه؟

- یعنی چی به تو چه؟ من نگرانشم.

قرص بعدی رو با باقی مونده‌ی آب بلعید و ایستاد، سرم رو بالا گرفتم تا نگاهش کنم، تو همون چشم‌هایی که مردمک‌هام رو می سوزوند.
هر چند با چیزی که در مورد اون نور سرخ لعنتی گفته بود همون اندک توان خیره شدن توی چشم‌هاش رو هم گرفته بود.

دست توی جیب اسلشش کرد و سرش رو روی شونه خم کرد.
چه ژست لعنتی‌ای بود، این مرد جذاب بود ولی حیف که شعور رفتار با یه خانوم رو نداشت.

- بهت گفتم سرت تو کار خودت باشه، دیگه چند بار باید تکرارش کنم؟
به چه زبونی بگم بفهمی؟ اهل کجایی تو بگو به همون زبون بگم، ترکی آره؟ ترکی می‌فهمی؟

نگاهم سمت لب‌هاش کشیده شد، با همین لب‌هایی که همیشه من‌و تحقیر می‌کرد همسرش رو می‌بوسید؟
داشت می‌گفت من زبون نفهمم؟ مگه نبودم، اگه نبودم اینجا توی این اتاق چیکار می‌کردم؟
چرا بعد اون همه تحقیر هنوز داشتم باهاش حرف می‌زدم؟

- به چی زل زدی؟

- من قصد بدی ندارم، به هر زبونی هم حرف بزنی می‌فهمم فقط دارم سعی می‌کنم حالا که اینجام مثل یکی از اعضای خونوادتون باشم، اونم نشه دوست که می‌تونم باشم؟

خیره بهم سکوت کرد، حالت نگاهش تنم رو به لرزه می‌نداخت که کمی عقب

رفتم، پلک چپش مدام می‌پرید و بالاخره دهن باز کرد:

- حرفت‌و زدی برو بیرون حضورت اینجا عصبیم می‌کنه.

نگاهم رو به چشم‌هاش دادم، کاش می‌تونستم مثل خودش بد بشم ولی نمی‌شد، بد بودن توی وجودم نبود.

سری به تأسف تکون دادم و با دست به دو تا قرص باقی مونده اشاره کردم.

- می‌رم، فقط چند تا مسکن‌و با هم نخور، شاید سرت زود خوب بشه اما قطعاً معده‌و کیسه صفرات داغون می‌شه.

عقب گرد کردم که با شنیدن صداش تنم لرزید و میخکوب شدم.

- ماهلین؟

- هوم؟

فقط تونستم یه صدایی از دهنم بیرون بدم که بفهمه شنیدم صداش رو، اونم انگار زیاد براش اهمیت نداشت که نگاهش کنم مثل همیشه محکم گفت:

- تو یکی از اعضای این خانواده هستی که اینجایی، پس مثل اعضای این خانواده رفتار کن، چون اگه من حس کنم تو برخلاف چیزی که می‌گی رفتار می‌کنی اذیت می‌شم، اذیت بشم اذیتت می‌کنم، اگه متوجه شدی پس این زندگی موقتت‌و اداره کن.

دیگه صبر نکردم، گفتنی‌هارو گفته بود و منم شنیده بودم، نیازی به حرف اضافه هم نبود، پس نفسم رو بیرن دادم و با عجله بیرون زدم و سمت اتاقم راه افتادم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/2/2023 10:14 PM]
#پارت۱۷۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

وارد اتاق شدم و نگاهی به گوشیم انداختم، منتظر جواب شوان بودم اما خبری نبود.

صورتم توی هم شد و روی تخت نشستم، یعنی به خاطر اینکه از عمارت نرفته بودم ناراحت بود که جواب نداد؟

پوفی کشیدم، روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو روی شکمم گذاشتم.
هر چند دقیقه یکبار نگاهی به صفحه‌ش انداختم اما خبری نبود، فکر می‌کنم یه ساعتی گذشته بود که در اتاقم بدون اینکه زده بشه باز شد.

با دیدن شوان توی درگاه در با عجله ایستادم.
در رو بست و جلو اومد، با اخم عمیق و چهره‌ی سرخ که تمام جسارتم رو پودر کرد.

- فکر کردم بعد سرپیچیت اعلام دشمنی کردی اما پیغام می‌فرستی؟

آب دهنم رو بلعیدم و دست‌های لرزونم رو توی هم تاب دادم، توی فاصله‌ی یه قدمیم ایستاد و سایه‌ی قد بلندش روی صورتم سایه انداخت.

- نه، من... می‌خواستم برم، یعنی اگه اون ات... اتفاق نیوفتاده بود... می... می‌رفتم.

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد، انگار می‌خواست صداقت کلامم رو بسنجه،

هر چی که بود انگار آروم تر شد و خیره به لب‌هام با صدای آرومتری گفت:

- بگو؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، لعنت به من، لعنت به این ترس چرا اینقدر نزدیکم ایستاده بود؟
اگه عقب می‌رفتم پرت می‌شدم روی تخت و اینو اصلاً نمی‌خواستم.

- چی بگم؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و من نگاهم میخ چال گونه‌های قشنگی که زیر ریشش پنهون بود شد، وای خدا چرا همه این نعمت رو داشتن جز من؟!

- همون چیزی که به خاطرش پیغام دادی‌و دل من‌و زیرو رو کردی.

شاید باید به مدل حرف زدنش عادت می‌کردم، اون یه دختر باز حرفه ای بود و این مدل حرف زدن عادی ترین لحنش بود، توی دلم لعنتی به حواس پرتیم فرستادم و گفتم:

- من می‌خواستم در مورد شورش...

دست به کمر شد و با پوف بلندی حرفم رو قطع کرد.

- شت بیبی، فکر کردم می‌خوای باهام قرار بذاری؟

کمی اخم‌هام رو توی هم کشیدم تا از این موضعش پایین بیاد البته اگه می‌شد.

- می‌شه یه کم جدی باشین حرفم مهمه؟

لبخندش رو کنترل کرد و دست به سینه شد.

- امر امر شماست بانو.

سری تکون دادم و صدام رو پایین آوردم تا باد به گوش اعضای این خونه نرسونه.

- در مورد بیماری شورش‌و مشکل حادش چی می‌دونی؟

اخم‌هاش به وضوح توی هم شد و صداش بیش از اندازه جدی.

- منظورت از مشکلش چیه؟ بیماری قلبی که مادر زادیه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/4/2023 10:05 AM]
#پارت۱۷۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

یا واقعاً نمی‌دوست یا داشت خودش رو می‌زد به اون راه که در هر دو صورت من رو معذب می‌کرد. من نمی‌خواستم قاصد خبر شوم باشم، اما حس می‌کردم اینبار واجبه، واسه کمک کردن به اون پسر مهربون و دوست داشتنی.

- منظورم پیوند قلبیه که باید انجام بده.

آنی رنگ از رخش پرید و دست‌هاش رو از روی سینه پایین انداخت.

- پیوند قلب؟

ترسیده دستم رو سمت بازوش دراز کردم اما تماسی نداشتم، حس می‌کردم هر آن امکان داره زمین بخوره و این من‌و می‌ترسوند.
نکنه چیزیش بشه و من بازخواست بشم؟

- می‌شه آروم باشی.

نگاهم کرد، تعادل نداشت و مدام نگاهش رو به چپ و راست می‌چرخوند، دونه‌های ریز و درشت عرق صورت بی‌رنگش رو پوشوند و لب‌هاش به لرزه افتاد.
انگار واقعاً نمی‌دونست.

- شورش می‌میره؟

لبم رو گزیدم و ناراحت سری تکون دادم.

- اگه پیوند نشه....

مکث کردم و بالاخره زانوهاش خم شد و چنگ زدن بازوهاش هم نتونست مانع زانو زدنش بشه، کنارش نشستم و توی صورت مبهوتش خم شدم.

- شوان خان خوبی؟
تو رو خدا من‌و نترسون، فقط خواستم بهت بگم تا یه کاری بکنی، شورش‌و هژا انگار خیلی بهش اهمیت نمی‌دن گفتم شاید....

دونه‌های درشت اشک از چشم‌هاش پایین چکید و روی قالیچه‌ی توسی رنگی که روش نشسته بودیم محو شد و من با دیدن اشک‌هاش بیشتر از خودش باریدم، دیدن این همه اشک از چشم یه مرد درد داشت.

سرش رو روی سینه خم کرد و زیر لب یه چیزایی رو تکرار کرد که با شنیدنش لبم

رو گزیدم.

- هیچوقت آدم حسابم نکردن، هیچوقت من‌و برادر ندونستن، جون دادم براشون‌و جونم‌و گرفتن.

بازوش رو از روی کت کرمی که تنش بود فشردم.

- نه اینجوری نیست هژا هم تازه فهمیده، همین چند روز پیش که حالش بد شد، اصلاً نمی‌دونست که بعد خبر مرگ سیروان شورش سکته ک....

سرش رو جوری بلند کرد که صدای مهره‌های گردنش توی فضا پیچید و چشم‌های گشاد شده‌ی پر از اشکش رو به من دوخت.

- خبر... خبر... مرگ... س... سکته...

خدا من‌و بکشه چرا اینجوری شد؟
مرد اینقدر احساساتی؟
ترسیده روی زانو عقب رفتم و از روی پا تختی یه لیوان آب براش ریختم و دستش دادم.

- وای... اینو بخور الان سکته می‌کنی.

با دست‌های لرزون لیوان رو سمت دهنش برد و کمی از آب نوشید، باز لیوان رو دستم داد و حین چنگ زدن به موهاش گفت:

- تو ظاهرش که چیزی معلوم نیست چرا اینجوری شد؟ " لبش رو گزید و ناله زد" آخ قضات له گیانم براکم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/4/2023 10:05 AM]

#پارت۱۷۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

بغض کرده لب‌هام رو بهم فشردم، منم چیزی از ظاهرش نفهمیده بودم.

- الان خوبه، اما از چند وقت دیگه وقتی قلبش آخرین زورشم واسه تپیدن بزنه.....

انگشت اشاره‌ش رو روی لبش کوبید و ساکتم کرد.

- هیششش، بگو باید چیکار کنم؟
یه راهی بگو، یه چیزی که همین الان خودزنی نکنم.

دست‌هام رو روی زانوهام قلاب کردم و حین پایین آوردن صدام تا جایی که امکان داشت گفتم:

- توی شیراز یه بیمارستان هست که بزرگترین بیمارستان پیوند اعضاست، پرنده‌شو بفرست اونجا، اگه شده ببرش که بستری بشه، اینجوری که توی نوبته معلوم نمی‌شه به موقع نوبتش بشه.

به ریش خیسش دست کشید و حین گرفتن نم صورتش گفت:

- اگه همینجا قلب پیدا بشه چی؟

- اولویت با اونیه که حالش خیلی وخیمه‌و کسایی که زودتر از شورش توی نوبت

هستن، نمی‌تونیم ریسک کنیم باید یه کاری کنیم ولی.....

اینبار اون به بازوم چنگ زد و تنش رو جلو کشید.

- بگو چی؟

صورتم کمی از فشار دستش جمع شد ولی اشکالی نداشت الان که اینقدر ناراحت بود مهم نبود.

- تهران که بودم، از اینورو اونور شنیده بودم که تو بیمارستانا وقتی بیمارا مرگ مغزی می‌شن می‌شه بعضی از خانواده‌ها رو با پول راضی کرد که خودشون بخوان قلب‌و به اون شخص بدن، اینم کار سختیه ولی می‌گم....

کاری که کرد فراتر از تصورم بود، مثل برق گرفته‌ها خشک شدم و با دستم پرزهای بلند قالیچه‌ی زیر دستم رو چنگ زدم.

آنی دستش پشت گردنم نشست، من‌و جلو کشید و لب‌هاش دقیقاً از روی شال روی گوشم نشست و پچ زد:

- سند موندنت‌و امضا کردی ماهلین سام.

جای لب‌هاش رو بوسید و ازم جدا شد، دیگه حتی نگاهم نکرد و از اتاق خارج شد ولی من خشک شده همونجا ماتم برده بود.

یعنی چی؟
چرا مردهای این خونه بابت هر چیزی می‌بوسیدنت؟

اون از شهرام واسه گرفتن اون کلید اینم از شوان بابت تشکر.

گوشم رو با حالت چندشی به شونه‌م فشردم، درسته از روی شالم بود و حسش نکردم ولی باز لعنتی ترین حس روی زمین بود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/5/2023 10:05 PM]
#پارت۱۷۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

باورم نمی‌شد این همه استرس داشته باشم اونم فقط واسه این که موضوع شورش رو به برادرش گفته بودم.

من آدمی نبودم که با کسی لج کنم اما انگار هر چقدر هژا ازم می‌خواست که از برادرهاش دور باشم، شرایط من‌و بیشتر بهشون نزدیک می‌کرد.

چند ساعتی از رفتن شوان گذشته بود، شورش و هژا هم هنوز برنگشته بودن و من زانو به بغل روی مبل دونفره‌ی پذیرایی نشسته بودم.

گونه‌م رو به زانوم تکیه دادم، حسابی حوصله‌م سر رفته بود و از طرفی با یادآوری شوان دلم هری پایین می‌ریخت، یعنی هژا عصبی می‌شد؟

نفس عمیقم رو بیرون دادم که صدای در باعث شد گردن بکشم، صدا از راهرو بود، شهرام از توی اتاقش بیرون اومد و حین خمیازه کشیدن سمتم قدم برداشت.

خیره نگاهش کردم، موهای بهم ریخته، لباس نامرتب و صورت ورم کرده، مگه چند ساعت بود که خوابه؟!

بهم رسید و حین خاروندن فرق سرش نگاهم کرد.

- سلام، چرا اینجوری نگام می‌کنی، جن دیدی؟

به خودم اومدم و تکونی به تنم دادم.

- سلام، بعد از ظهر شما بخیر، از دیشب خوابی؟

کنارم لم داد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

- آرامبخش خوردم مثل خرس خوابیدم.

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟!
دیشب دیدمت عصبی به نظر میومدی؟

سری به تأیید تکون داد.

- عصبی بودم، داشتم منفجر می‌شدم.
"کمی سمتم چرخید و آرنجش رو به صورتش جک زد"
کاش می‌شد برگردیم آسایشگاه، من دیوونه باشم‌و تو پرستار مهربونی که دوست داشتم زنم باشه.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم.

- آسایشگاه‌و موافقم اما الان حرف از زن‌و شوهر بزنی می‌زنم توی دهنت.

خندید.

- چرا؟ اون موقع دلت به حالم سوخته بود؟

- خب معلومه، یادت نیست چه دیوونه بازی‌هایی درمیاوردی؟ مگه می‌شد بهت نه گفت.

صورتش گرفته شد و سری به تأیید تکون داد.

- ولی من واقعاً دیوونه بودم ماهلین، یه سال قبل من چند ماه تو یه آسایشگاه بستری بودم.

متعجب ابرویی بالا انداختم.

- باز داری دستم می‌ندازی؟

سرش رو بالا انداخت.

- نه الانم حس می‌کنم دارم دیوونه می‌شم، مگه می‌شه یه آدم توی زندگیش اینقدر فشار روش باشه.

پاهام رو پایین انداختم و کامل سمتش چرخیدم.

- اگه بخوای می‌تونم شنونده‌ی خوبی باشم برات.

خیره نگاهم کرد و نگاه من روی موهای ژولیده‌ی سرش چرخ خورد.

- می‌خوام یکی‌و از مغزم بندازم بیرون‌و یکی دیگه رو جاش بذارم می‌تونی کمک کنی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:05 1/7/2023]
#پارت۱۷۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

گیج نگاهش کردم، می‌تونستم؟!
خب معلومه که نه.
لبم رو تر کردم، هر چند اصلاً ادامه‌ی این بحث رو به صلاح جفتمون نمی‌دونستم ولی با تردید گفتم:

- می‌تونم؟

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد، یه خیرگی طولانی که معذبم کرد و مجبور شدم واسه فرار کردن از این درگیری یه تیکه از موهام رو که از زیر شال عسلی رنگم بیرون زده بود رو لای انگشتم بپیچونم.
نگاهش از چشم‌هام روی موهام و انگشتم نشست و حین بیرون دادن نفسش جواب داد:

- لعنت به چشمات ماهلین، من‌و یاد اون می‌ندازی.
مگه می‌شه دو تا آدم یه چشم روی صورتشون باشه!

انگار خیالم از بابت اون خیرگی راحت شد پس واسه این بود یه شباهت دردآور، گوشه‌ی لبم بالا رفت.

- عاشقی؟

نگاهش رو ازم گرفت و با پوف بلندی به پشتی مبل تکیه داد و به رو به رو خیره شد.

- بودم.

- اگه بودی چطوری چشم‌هام تو رو یاد اون می‌ندازه؟

مکث کرد و اینبار با خنده گفت:

- نظرت چیه تو رو بگیرم نشونش بدم ماتحتش بسوزه؟

بهش چشم غره رفتم، دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- آرام بخشا روی عقلت اثر گذاشته که چرت‌و پرت می‌گی؟

چشم‌های درشت شده ش اینقدر خنده دار بود که نمی‌شد نخندی.

- واقعاً که! خودت قبول کرده بودی زنمی.

- اون موقع عقل درست‌و حسابی نداشتی اما الان چی؟

- همتون نامردین.

- تا منظورت از نامرد چی باشه، مثلاً کسی که واسه برداشتن یه کلید...."با یادآوری اون شب بشکنی توی هوا زدم"
عشقت شلی صدات می‌کرد آره؟

صورتش گرفته شد.

- فقط وقتی که می‌خواست دلبری کنه.

- مثلاً... شلی من‌و ببوس؟

یهو تکیه‌ش رو از مبل برداشت، سرش رو مماس صورتم تو فاصله‌ی کمی نگه داشت و توی چشم‌هام نگاه کرد.
لحنش تغییر کرد و حین گزیدن گوشه‌ی لبش گفت:

- دلم می‌خواد همیشه توی این فاصله به چشم‌هات نگاه کنم، بقیه‌ی اجزای صورتت‌و نبینم فقط چشم‌هات...

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، مردمکش توی چشم‌هام چرخ خورد.

- چرا؟

- چون چشمات شبیه چشماییه که یه روزی میمردم براش.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.
خوب بود که قصد نزدیکتر شدن نداشت. خواستم عقب بکشم اما باز شدن در و بعدم فریاد بلندی که توی فضا پخش شد اینقدر شوکه‌مون کرد که توی همون حالت فقط نگاهمون رو چرخوندیم و انگار هژا هم با دیدنمون شوکه شد که سکوت کرد.

- وتم زوتر او مرتیکه...
(گفتم زودتر اون مرتیکه...)

نگاه جفتشون هم هژا هم شورش خیره‌ی ما و فاصله‌ی نزدیکمون بود و شهرام با عجله از جاش پاشد.

- چی شده؟ چقدر عصبی...

- خفه شو.

فریادش شونه‌هام رو پروند و شهرام سرش رو پایین انداخت.

هژا نگاهش رو ازمون گرفت و حین رفتن سمت آسانسور بلند تر فریاد کشید:

- ماهلین بالا...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/8/2023 10:01 PM]
#پارت۱۷۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

ترسیده از جا پریدم و با چشم‌های گشاد شده به شورشی که سرش رو به تأسف تکون می‌داد نگاه کردم.

در آسانسور بسته شد و شهرام نفس حبس مونده‌ش رو آزاد کرد و با قدم‌های بلند سمت شورش رفت.
حق داشت بترسه، مگه می‌شد اون چشم‌های به خون نشسته رو ببینی، اون فریاد آسمون خراش رو بشنوی و نترسی، منکه داشتم میمردم.

- شورش به جون خودم...

شورش دستش رو بلند کرد و این عملاً یه خفه‌شوی مؤدبانه بود.

- معلوم هست چه غلطی داری می‌کنی شهرام؟!
تو هژا رو نمی‌شناسی؟

شهرام چنگی به موهای پریشونش زد و من یه قدم جلو رفتم و شرمنده گفتم:

- به خدا فقط حرف می‌زدیم.

چپ نگاهم کرد و دستش رو به کمرش زد.
باور نکرده بود، حقم داشت فاصله‌مون خیلی نزدیک بود، لعنت به من بیخود نبود که داشتم از دلشوره میمردم اینم از عاقبتش.

- توی اون فاصله؟

شهرام واکنش نشون داد.

- بابا شورش بهت که گفته بودم چشماش من‌و یاد ساره می‌ندازه.
به جون خودت که می‌خوام دنیا نباشه داشتم به چشم‌هاش نگاه می‌کردم، غلط کردم آقا، دست خودم نبود.

شورش باز متأسف سر تکون داد و با سر به بالا اشاره کرد.

- برو بالا ماهلین منتظرش نذار عصبی تر می‌شه.

دستی به شالم کشیدم و نگاهم رو توی صورت جفتشون چرخ دادم.

- می‌ترسم، یکیتون بیاین.

شهرام دستش رو بالا آورد.

- منکه خونم حلاله.

شورش با لحن مهربونی خواست بهم اطمینان بده اما من اینقدر از اون مرد خشمگین ترسیده بودم که کارساز نبود.
اگه می‌رفتم بالا و بلایی سرم میاورد چی؟

- برو عزیزم هژا تا حالا دست رو هیچ زنی بلند نکرده پس نترس.

دست خودم نبود که با صورت جمع شده کنایه زدم، شاید از ترس بود یا استرس هر چی بود زبونم به اختیار خودم کار نمی‌کرد.

- دست بلند نکرده چون قبلش با اسلحه کشتتشون.

جفتشون با اخم نگاهم کردن و من حین خط و نشون کشیدن واسه اون شهرام بی‌عقل که من‌و توی این دردسر انداخته بود سمت پله‌ها رفتم.

- شهرام برو دعا کن زنده بیرون نیام از اون اتاق.

- در هر صورت فرقی نداره قبل اومدنت می‌زنم به چاک.

دستم و مشت کردم و پله‌ها رو بالا رفتم.
پشت در اتاقش که رسیدم دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و داشتم پس میوفتادم، مگه چی شده بود؟
همش یه حرف زدن ساده بود، چرا هژا واسه هر چیزی اینقدر عکس‌العمل نشون می‌داد؟

در که زدم ضربان قلبم بالا تر رفت و اجازه‌ی ورودش با اون تن صدای خشن ته

مونده‌ی جرأتم رو هم ازم گرفت.

- بیا.

وارد شدم و همون اول دیدمش، روبه روی پنجره ایستاده بود، نگاهش به باغ بود و دست‌هاش رو با همون سیگار مالبروی لعنتیش، پشت کمرش قلاب کرده بود. مثل همیشه لباسش مشکی بود و این عذادار بودنش رو نشون می‌داد.

خیره به آسمونی که داشت تاریک می‌شد یه قدم جلو رفتم.

- با من کاری داشتین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/9/2023 10:03 PM]
#پارت۱۷۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم نکرد، هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشد و گفت:

- بیا نزدیک تر.

چرا فکر می‌کردم الان قراره سرم داد و بیداد کنه؟ اینقدر آروم بود که جرأت گرفتم و جلو رفتم، کنارش ایستادم و تازه توجهم به اختلاف قد فاحشمون جلب شد، تا روی شونه‌ش بودم، چرا اینقدر درشت بود؟

عرض شونه‌هاش اینقدر زیاد بود که من‌و یاد ابر قهرمانا می‌نداخت، چقدر از اون

روزای آسایشگاه درشت‌تر به نظر می‌رسید.

خواستم قبل از بازخواست خودم توضیح بدم که حرفم رو قطع کرد.

- شهرام...

- بیا رو به روم به ایست.

متعجب به نیم رخش نگاه کردم و لب زدم:

- چرا؟

گردنش رو سمتم چرخوند.

- واسه هر حرکت کوچیکی سر پیچی نکن، بذار فکر کنم همه‌ی اتفاقاتی که میوفته‌و تو یه سرش‌و گرفتی اتفاقیه.

ضربان قلبم مهار نشدنی بود.
هم ترسیده بودم، هم آرامشش باعث می‌شد کاری که می‌گفت رو انجام بدم.

نگاهی به فاصله‌ش با پنجره انداختم، یه قدم بیشتر نبود، چطوری باید خودم رو اون وسط جا می‌دادم؟
چطوری وقتی قلبم توی دهنم می‌زد و صدای بلند ضربان قلبم کر کننده بود؟

پوست لبم رو با دندون گرفتم و نگاهی به عسلی کنارش انداختم، چقدر سیگار می‌کشید؟
نیم قدم جلو رفتم و با دست به فاصله اشاره کردم.

- جا نمی‌شم!

انگار صبرش رو لبریز کردم که به کمرم چنگ زد و من‌و جایی که گفته بود فیکس کرد.
تو چشم‌هام نگاه کرد و من از ترس به نفس نفس افتادم انگار که طولانی ترین مسافت عمرم رو دوئیده بودم.

خیره به چشم‌هاش بودم و زبونم قفل شده بود مثل همیشه، من خیلی جلوی امثال این مرد بی‌دفاع بودم.

سرش رو جلو تر آورد و پنجه‌هاش رو بیشتر توی پهلوم فرو کرد.
لبم رو تر کردم و سعی کردم نفس‌های عمیقم رو کم کنم، من به یه دم و باز دم آروم و ملایم نیاز داشتم تا نه این عطر قاطی شده با سیگارش رو به مشام بکشم نه قفسه‌ی سینه‌م به تنش کشیده بشه، چرا بهم چسبیده بود؟

دست دیگه‌ش رو هم از پشت کمرش بیرون آورد، خیره به صورتم کام عمیقی از سیگار گرفت دودش رو توی صورتم فوت کرد و من چشم ازش نگرفتم.

کمی خم شد، سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و سرش رو توی نزدیکترین فاصله از صورتم نگهداشت و پچ زد.
لعنتی...
لعنتی...
گیرا بود تمام حرکاتش، تمام رفتارش گیرا بود.
یه ترس خواستنی داشت رفتارش اونم با این لحن صدا...

- حرف زدن از این فاصله رو دوست داری نه؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

- داری اشتباه می‌کنی به خدا فقط حرف...

کمی دیگه تنش رو جلو کشید دیگه جایی واسه جلو اومدن نداشت، تنم رو به شیشه‌ی سرد پنجره چسبوندم.

- از این فاصله باهات حرف می‌زنم تا شاید توی مغزت فرو بره.

- برو عقب.

پوزخند زد، هر دم و باز دمش حجم زیادی از عطرش رو وارد مجراهای بویاییم می‌کرد و این من‌و مهمون یه حس خوب می‌کرد، اونم دقیقاً تو جهنمی که گیر افتاده بودم، من اینو نمی‌خواستم، من نمی‌خواستم درگیر بشم هیچ جوری.

واسه خلاصی ازش دستم رو تخت سینه‌ش گذاشتم تا دورش کنم اما فایده ای نداشت و بهم نزدیک تر شد، حالا سد بینمون فقط دستم بود و من سرم رو پایین انداختم.

- چرا با شوان حرف زدی؟ نگفته بودم غدغنه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/11/2023 10:04 PM]
#پارت۱۷۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبم رو محکم گزیدم و چشم‌هام رو بستم، وای خدایا فهمیده بود، لعنت به شوان چه زود گذاشت کف دستش.

سنگینی چونه‌ش‌و رو فرق سرم حس کردم و نالیدم، چیکار داشت می‌کرد، می‌خواست جونم رو بگیره؟
این چه عذابی بود؟ داشت شکنجه‌م می‌کرد؟
نکنه از من چیزی می‌دونست و این راه رو انتخاب کرده بود؟

- من فقط نگران شورش بودم، گفتم شاید کاری کنه.

دست دیگه‌ش رو بالای سرم به شیشه تکیه داد و حالا دیگه عملاً توی آغوشش بودم.
حرکت عنبیه‌هاش تو چشم‌هام مثل هیپنوتیزم بود که داشتم وا می‌رفتم.

- می‌خوای بگی تو بیشتر از من نگران اون بچه‌ای؟

- نه، اما خب شاید اون بتونه کمک...

خرناس کشید و من گوشت لطیف لبم رو با دندون له کردم تا به گریه نیوفتم.
چه جنگ نابرابری بود، این نگاه، این عطر و این صدا، اصلاً منصفانه نبود.

- اصلاً به اون مغز معیوبت خطور نکرد چرا خودمون بهش چیزی نگفتیم؟

سعی کردم هولش بدم اما فایده نداشت.
اصلاً تمرکز نداشتم، تنم داشت می‌سوخت تو این حصار محکمی که اجازه‌ی تکون میلیمتری رو بهم نمی‌داد.

- می‌شه بری عقب؟ اینجوری دارم اذیت می‌شم.

اینقدر به شیشه‌ها فشار آورده بودم که حس می‌کردم چیزی تا شکستنش نمونده بود.
کاش بشکنه، کاش پرت بشم پایین و تماس زانوش با کنار رونم قطع بشه.

- نمی‌شه، جواب بده چرا به شوان نگفتیم؟

سرم رو درمونده تکون دادم و نالیدم:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم ولم کن.

سرش رو پایین تر آورد و حالا عملاً لب‌هاش چسبیده به گوشم بود، لعنتی شالم چرا کنار رفته بود؟

- چون شوان به هر قیمتی اون قلب‌و پیدا می‌کنه، حتی واسه به دست آوردن اون قلب آدم می‌کشه.

هین کشیدم و وحشت زده سرم رو بلند کردم.
بینیم مماس با بینیش شد و نفس‌های داغش صورت یخ زده‌م رو نوازش کرد.

- داری راستش‌و می‌گی؟

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد، خیلی آنی رهام کرد و ازم فاصله گرفت.
سمت تخت رفت و پشت به من گفت:

- چیزی که اون پایین دیدم دیگه هیچوقت تکرار نشه، امشب ازت گذشتم‌و تنبیه‌ت نکردم، دفعه‌ی بعد هر خطایی بکنی تنبیه می‌شی، به شیوه‌ی من‌و من هیچ زنی‌و نمی‌زنم.

ازم گذشته بود؟
واقعاً اینجوری فکر می‌کرد؟
این بدترین تنبیه بود.
من داشتم پس میوفتادم می‌گفت کاری نکرده!؟

گفت هیچ زنی رو نمی‌زنم؟
خب این یعنی چی؟
اگه نمی‌زنه چیکار می‌کنه؟
نکنه منظورش همین عذاب الهی بود که بهم داد؟

پاهام دیگه نمی‌تونست وزنم رو تحمل کنه، هر دو دستم رو به شقیقه‌م گرفتم و با تن لرزون از اتاقش بیرون زدم.

یعنی واقعاً شوان می‌تونست آدم بکشه!؟
کسی که واسه جون داداشش اونجوری گریه می‌کرد چطور می‌تونست جون یکی دیگه رو بگیره؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/11/2023 10:04 PM]
#پارت۱۸۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

چند روزی گذشته بود و اوضاع خونه جوری آشفته بود که حتی هر دم و بازدممون هم با احتیاط از سینه خارج می‌شد.

اینجا دقیقاً من‌و یاد حکومت نظامی می‌نداخت و توی این چند روز از هژا به جز فریاد هیچی نشنیده بودم.

همون فریادی که اصرار داشت از حنجره‌ی هیچ کس خارج نشه، حالا مدام توی گوشمون اکو می‌شد و هیچکس جرأت نفس کشیدن نداشت چه برسه به اعتراض.

چند دقیقه ای بود که شورش با عجله رفته بود بالا و من کنار نبات توی درگاه آشپزخونه ایستاده بودم و نگاهم به مسیر رفتنش بود.

- باز چی شده ماهلین چه خبره تو این خونه؟!

لبم رو گزیدم و نیم نگاهی به صورت مضطربش انداختم، عاشقی هم بد دردی بود، اونم از نوع یه طرفه‌ش.

- نمی‌دونم اما می‌ترسم، حتماً اتفاق بدی افتاده که این خونه‌ی پر از آرامش به میدون جنگ لفظی تبدیل شده.

- چ....

صدای بلند شکستن چیزی باعث شد نبات ادامه نده و جفتمون هین بکشیم. چند ثانیه بعد در آسانسور باز شد و اول هژا و بعد شورش ازش خارج شدن.

جفتشون اخم‌هاشون توی هم بود و به شدت عصبی. هژا توی مرکز سالن ایستاد و فریادش باعث شد خودم رو پشت دیوار پنهان کنم.

- خورشید؟

خورشید خانوم که کنار گاز ایستاده بود هراسون از آشپزخونه خارج شد و قبل از اینکه چیزی بگه خود هژا بود که مثل رعد غرید و قلبم واسه یه ثانیه نزد.

- هیچکس حق نداره تا من نگفتم از عمارت بیرون بره.

- چشم.

چشم خورشید رو شنید، با قدم‌های محکمش از در بیرون زد و نبات ترسیده به مچ دستم چنگ زد.

- وای وای پیداش کردن.

گیج نگاهش کردم.

- چیو؟

خورشید با رنگ پریده وارد آشپزخونه شد و نذاشت نبات جواب بده.

- شنیدین که دخترا حق بیرون رفتن ندارین.

قلبم تند تند می‌زد و فکرم فقط روی این مسئله چرخ می‌خورد که چیو یا کیو پیدا کرده بودن که اینقدر خشمگین بودن؟

- نبات بدو برو سر کارت زود باش.

نبات خیلی زود اطاعت کرد و خورشید خانوم بدون اهمیت به منی که داشتم قبض روح می‌شدم از آشپزخونه بیرون زد.

قبلم تند تند می‌زد و با عجله سمت یخچال رفتم تا یه لیوان آب بخورم، فقط یه جرعه نوشیدم که با شنیدن فریاد بلندی که قطعاً از روی درد بود لیوان از دستم افتاد و با عجله سمت پنجره رفتم اما چیزی ندیدم.

فریاد باز ادامه داشت و من قلبم داشت از توی دهنم بیرون می‌زد.

دست خودم نبود که با عجله بیرون زدم و سمت در پشتی آشپزخونه رفتم.

بیرون زدم و به دنبال اون صدا قدم‌هام رو بلند تر برداشتم، ترسیده بودم اما کنجکاوی بهم غالب بود که بدون در نظر گرفتن هشداری که داده بود جلو می‌رفتم.

دیدمشون و با عجله قبل از دیده شدن خودم رو پشت بوته‌های بزرگ داوودی پنهان کردم و از لای شاخه‌ها به رو به رو نگاه کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/14/2023 10:05 PM]
#پارت۱۸۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم زوم اون مرد شد، دست‌هاش با اسلحه دو طرف بدنش آویزون بود و دونه‌های سفید برف تک به تک روی سرشونه‌هاش می‌نشست.

یه مرد دیگه که می‌دونم یکی از نگهبان‌ها بود جلوش زانو زده و سرش پایین بود. لرزش تنش رو از ترس حس کردم و می‌دونستم که لال شده بود و نمی‌تونست کلامی به زبون بیاره، نه جلوی این مرد با این ابهتش نه جلوی اون چند نفر که دوره‌ش کرده بودن و من با اینکه از اون مهلکه دور بودم داشتم سکته می‌کردم هیچوقت نمی‌خواستم خشم هژا رو ببینم هیچوقت.

صدای خشن و بمش بلند شد، آخ صدایی که انگار از ته چاه در میومد ولی به حد مرگ جذاب بود.
لرزی از شنیدن تن بم صداش توی تنم نشست جذاب بود ولی ترسناک حرف که

می‌زد خودِ هو هوی از روی خشم باد بود، وقتی طوفان می‌شد و همه چی رو سر راهش خراب می‌کرد.

- شورش بگو.

خودم رو بیشتر پشت اون بوته‌ی بزرگ گل داوودی پنهان کردم، دیدم که شورش کلافه چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و یه قدم جلو رفت.

- وقتی اطلاعات اینجا رو می‌داد به نوچه‌ی خشایار گیرش انداختم اما...

دستش که به نشونه‌ی سکوت بالا اومد یعنی دیگه حق حرف زدن نداشت و اینو همه خیلی خوب می‌دونستن حتی شورشی که نفس این طوفان بود.

صدای ناله‌ی ترحم برانگیز اون مرد منو به گریه انداخت، همیشه همین بود با آه سوزناک هر کسی درد کشیدم و اشک ریختم.

- هژا غلط کردم منو نکش بهم رحم کن به خدا جبران می‌کنم.

و بازم صدایی که می‌تونست قلبم رو توی سینه‌م تکون بده، چی داره این مرد تو صداش که با هر کلمه وحشت رو توی تنم می‌کاشت ولی باز به نظرم جذاب بود و شنیدنی.

- شانس دوم نداریم اینو همون روزی که اومدی واسه کار گفتم مگه نه؟

مرد با گریه‌ی پر صدا رو زانوهاش جلو اومد و با دست‌هایی که با یه بست سفید رنگ بسته شده بود به پاهاش چنگ زد.

- هیژا خواهش می‌کنم ببخش، تو رو ارواح سیروانت.

چشم‌هام درشت شد، لعنتی نباید می‌گفت نباید می‌گفت.

فریاد خشمگین هژا لرزه به اندامم انداخت و صدای شلیک گلوله نفسم رو قطع کرد.
چند بار پشت هم شلیک کرد و من با دست‌هایی که محکم گوشم رو فشار می‌داد خیره به اون جنازه‌ی غرق در خون بودم و فریاد دوباره‌ی این مرد زخم خورده‌ی قاتل لعنتی پشتش.

- بهتون گفتم اسم سیروان‌و نمیارین حرومزاده‌ها.

لرزش دست‌هام و چونه‌م دست خودم نبود، دست‌هام روی گوشم و صدای ناله‌ی اون مرد توی مغزم چرخ می‌خورد.

- جنازه‌ی این حروم زاده رو آتیش بزنین‌و بعدش خشایارو برام بیارین تا ببینم سگ کی هستن این دوتا.

قلبم یکی در میون می‌زد و از سرما داشتم می‌لرزیدم.

هژا که عقب گرد کرد، هین خفه ای کشیدم و سعی کردم بیشتر خودم رو پنهان کنم.
سمت ساختمون راه افتاد، کنار بوته‌های داوودی که من پشتش پناه گرفته بودم ایستاد و نفس عمیق کشید، به خدا که مثل بو کشیدن یه گرگ واسه پیدا کردن طعمه‌ش بود.

نفسم توی سینه حبس شد، پر از تنفر نگاهش کردم و چیزی که گفت مثل صاعقه به تن یخ زدم شوک وارد کرد.

- شورش موش توی خونه زیاد داریم، این یکی‌و هم بنداز توی انبار تا سرما بهش بفهمونه عاقبت فضولی چیه.

بدون نگاه کردن بهم قصد رفتن کرد که وحشت زده و خمشگین از جام پا شدم، با یه قدم خودمو بهش رسوندم و با کف دست تخت سینه‌ش کوبیدم، جیغ کشیدم:

- چرا کشتیش روانی؟ چرا کشتیش؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:05 1/14/2023]
#پارت۱۸۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

خواست با آرنج کنارم بزنه که عصبی تر و ویرانه تر فریاد کشیدم و با مشت به جون سینه‌ش افتادم.

- لعنتی کاش میمردمو پام به اون اتاق جهنمی باز نمی‌شد تا یه قاتل لعنتی مثل تو رو به زندگی برگردونم.

هر دو بازوم رو گرفت و عربده‌ی وحشتناکش توی صورتم منو تا مرز مردن پیش برد.

- تو فکر می‌کنی من خوشحالم؟
کاش می‌ذاشتی توی همون حالت بمونمو بمیرمو برنگردم به این جهنمی که بهش می‌گن زندگی، کاش توی بی‌خبری دفن می‌شدمو نمی‌شدم اینی که الان جلو روته، منت نذار سرم، به خونت تشنه‌م که منو محکوم کردی به این گوهی که دارم توش دستو پا می‌زنم لعنتی...

با یه هول ولم کرد که با زانو زمین خوردم و اشک ریختم.
رفت و با قرار گرفتن شورش با اون اخم‌های درهم دقیقاً کنارم بیشتر اشک ریختم.

- ماهی اینجا چیکار می‌کنی؟

به کف دستم نگاه کردم و سنگ ریزه‌های روش رو تکوندم.

- چطوری فهمید اینجام؟

- حس ششمش خیلی قویه دختر حضورتو حس کرد. مگه نگفت نیاین بیرون؟ اومدی درشتم بارش می‌کنی؟

با لبایی که ورچیده بودم و اشکی که نمی‌تونستم مهارش کنم گفتم:

- کشتش؟

سرش رو به تأسف تکون داد.

- آره، سزای خائن همینه که مثل سگ بمیره، تو نگران خودت باش که توی این سرما باید شب‌و بمونی تو اون انبار سرد.

انگار تازه فهمیدم چه حکمی برام بریده، لبم رو گاز گرفتم و نالیدم:

- من می‌ترسم شورش تاریکه اونجا.

کلافه چنگی توی موهاش کشید و سرش رو سمت آسمون گرفت.

- هی خدا هاوار مه وه دس ای دوته چه بِکَم.
(ای خدا من از دست این دختر چیکار کنم)

بیشتر لب ورچیدم و بهش خیره شدم تا دلش بسوزه اما می‌دونستم که کاری از دستش برنمی‌اومد، اگه هیژا حکم کرده باید اجرا بشه و در هر صورت من باید شب رو توی اون انباری سرد و تاریک می‌گذروندم.

- پاشو ماهی، کاری از دست من برنمیاد می‌دونی که نمی‌شه روی حرفش حرف زد، حتی من که برادرشم.

از جام پا شدم و آروم زمزمه کردم:

- می‌دونم.

هنوز وحشت مرگ اون مرد توی وجودم بود و می‌لرزیدم، هم از سرما بود هم ترس.
تا صبح گذروندن توی اون انباری، اگه فقط چند ساعت پیش بود با این حکمش یه جنگ بدون مرز راه می‌نداختم، به چه حقی من‌و مجازات می‌کرد؟

اما الان وقتی خون اون مرد روی دست‌هاش بود چی می‌گفتم؟
مگه اصلاً حرفی هم باقی می‌موند؟
من حاضر بودم کل عمرم رو توی اون انباری سرد و تاریک بگذرونم اما دیگه باهاش چشم تو چشم نشم.

همراه شورش راه افتادیم، دندون‌هام از سرما بهم خورد، نگاهم به برف زیر پام بود و تصویر اون مرد جلوی دیدم، التماساش، گفته بود بهم رحم کن ولی نکرد اون مرد هیچ رحمی توی دلش نبود و این ترسناک بود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/15/2023 10:02 PM]

#پارت۱۸۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

فکر کنم تازه امشب شناختمش، من زیادی داشتم با آرامش و بدون ترس اینجا زندگی می‌کردم.

گفته بود باید ازش بترسم لعنتی چقدر همه چیز رو آسون گرفته بودم، چرا فکر می‌کردم حرف‌هاش بلوفه؟
این مرد واقعاً همون شیطانی بود که مدام می‌گفت.

به انباری ته باغ رسیدیم، اینجا رو تا حالا ندیده بودم، مگه من چقدر توی حیاط این عمارت گذرونده بودم که بتونم همه جا رو بگردم.

شورش کلافه با قفل درگیر شد و حین لعنت فرستادن سعی کرد با دست‌های یخ زده‌ش در رو بازش کنه که با لب‌های لرزون از ترس و سرما گفتم:

- نگران من نباش ترجیح می‌دم شبم‌و اینجا بگذرونم تا زیر سقفی که اون قاتل عوضی نفس می‌کشه.

سرش رو کج کرد و پر از اخم نگاهم کرد، صدای باز شدن قفل در به گوشمون رسید و با یه فشار دو لنگه‌ی در رو باز کرد و با سر اشاره کرد داخل بشم.

- به همه تون گفت نیاین بیرون چرا اینقدر خودسری، ها؟

وارد شدم و با دیدن فضای تاریک و شلوغ بیشتر وحشت کردم.

- اگه نمی‌دیدم یعنی شماها قاتل نبودین؟

انگار خیلی عصبیش کردم که با خشم به میز چوبی کنار پاش لگد زد و غرید:

- تا حالا تو یه خانواده‌ی لعنتی که همشون قاتل بودن‌و عوضی به دنیا اومدی؟ تا حالا شرایطشو داشتی خودت نوع زندگی‌و خانواده‌تو انتخاب کنی؟ اینقدر کنایه نزن ماهلین، این گوهی که ما توش دست‌و پا می‌زنیم انتخاب خودمون نبوده، یه میراث بود می‌فهمی؟ میراثی که به زور بیخ ریشمون بودو واسه اینکه زنده بمونیم داریم توش مردگی می‌کنیم.

سمتش چرخیدم و به صورت درهمش نگاه کردم.

- اینکه تو کدوم خانواده به دنیا بیاین انتخاب شما نبود اما اینکه چطوری زندگی کنین انتخاب شما بود.

سرش رو به تأسف تکون داد.

- لزومی نداره بهت چیزی‌و ثابت کنم" انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت دقیقاً روبه روی بینیم و از لای فک قفل شده ادامه داد" بهت مدیونم واسه نجات جون تنها کسم، باهات کنار میام‌و احترام می‌ذارم به خاطر همون دین، اما اگه فقط یه بار دیگه در مورد هژا حرف احمقانه ای بزنی این دین از گردنم برداشته می‌شه، این آخرین هشدارم بود.

فقط نگاهش کردم به نظر نمی‌اومد که شوخی کنه، پس سکوت کردم و اون با یه نگاه خیره ازم رو گرفت و از انباری بیرون رفت، نگاه اخمویی بهم انداخت و در رو بست و اون قفل لعنت خدایی رو بهش زد.

چرا فکر می‌کردم قراره لحظه‌ی آخر من‌و بیرون ببره؟ واقعاً در رو بست؟

این یعنی من زندانی بودم؟

اصلاً چه فرقی می‌کرد در باز باشه یا بسته در هر صورت من اینقدر جرأتش رو نداشتم که وارد اون عمارت بشم، پس روی اولین شیعی که می‌شد روش نشست نشستم و دست‌هام رو زیر بغلم جمع کردم.

- خدایا خودت منو از این مخمصه خلاص کن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/16/2023 10:10 PM]
#پارت۱۸۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

تا خود صبح توی سرما موندم و از وحشت و صداهایی که می‌شنیدم حتی پلک هم روی هم نذاشتم.

هر لحظه منتظر بودم یکی در رو باز کنه و بگه بیا بیرون، اصلاً تو چرا باید مجازات بشی، اما انگار انتظار بی‌جایی بود.

من حتی انتظار خود هژا رو داشتم که بگه عصبی بودم و الان پشیمونم اما نه، هیچکس نیومد و من هر لحظه درمونده تر هزار جور راه رو توی ذهنم بالا پایین کردم تا واسه خلاصیم یه روزنه‌ی کوچیک پیدا کنم.

من تصمیمم رو گرفتم، باید تمام تلاشم رو به کار بگیرم، باید یه راهی واسه پیدا کردن اون آدما پیدا کنم، همون لعنتی‌هایی که جونم رو تهدید کردن، اگه اونا پیدا بشن دیگه موندنم اینجا دلیلی نداره و می‌تونم از این جهنم با ظاهر بهشت خلاص بشم.

اصلاً خودم باید حتماً کمکشون کنم تا بتونم خودمو از اینجا خلاص کنم.
از اینجا که معلومه تا اون عوضیا اون بیرون راست راست راه می‌رن، من محکومم به این قتلگاه لعنتی که صاحبش مثل آب خوردن آدم می‌کشه، بدون اینکه قاضی باشه تا گناه اون فرد رو مشخص کنه
خودش حکم رو صادر کرد و جون یه آدم رو دقیقاً پیش چشم‌های من گرفت.

صدای باز شدن قفل در باعث شد تن گرختم رو تکون بدم و با چشم‌هایی که به تاریکی عادت کرده بود به نوری که از لای در داخل تابید نگاه کنم.

نور بیشتر شد و من دستم رو جلوی چشم‌هام گرفتم تا از سوزششون که ناشی از بی‌خوابی و تاریکی بود جلوگیری کنم.

- پاشو ماهلین.

بالاخره چشم‌هام به نور عادت کرد و قامت بلند غیاث جلوی دیدم ظاهر شد.

- دیگه آزادم؟

متأسف نگاهم کرد و من واقعاً شرمنده شدم.
یه جورایی از غیاث بیشتر از تمام اهالی خونه خجالت می‌کشیدم، جوری نگاه می‌کرد که حساب کار دستت میومد.

- کاش یاد بگیری اینقدر کنجکاوی نکنی.

از جام پاشدم، شدیداً گشنه‌م بود و پای چپم خواب رفته بود، لنگون لنگون کنار غیاث ایستادم و لب‌هام رو رو به پایین انحنا دادم تا پی به حال بدم ببره.
من باید از همین الان شروع می‌کردم و غیاث بهترین گزینه واسه کمک بود.

- تو رو خدا کمک کن از اینجا برم.

خیلی عادی به بیرون اشاره کرد و خودش راه افتاد.

- تو اینجا زندانی نیستی دختر جون، به صلاحته که اینجا باشی، نمی‌خوام بترسونمت اما دیشب افرادم اطراف خونه‌ی پدرت چند تا آدم مشکوک دیدن.

نفسم بند اومد و ترسیده دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- خدا مرگم بده چیزیشون شده؟

نیم بوت‌های مشکیش تا مچ توی برف فرو رفته بود و بخار دهنش موقع حرف زدن تو هوا محو می‌شد.

- نه، تا وقتی تو اینجایی در امانن، ماهلین؟ تو که بری دستشون بازه واسه گیر انداختنت، می‌رن سراغشون مطمئن باش.
هر چند الانم تحت‌و الحفظ هستن وگرنه واسه تهدید حتماً اذیتشون می‌کردن.

دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم و بیرون رفتم، باد سرد زوزه کشید و برف‌های روی سقف رو به این طرف و اونطرف پخش کرد و من از ترس و سرما به خودم لرزیدم.
کاش هیچوقت وارد این بازی نمی‌شدم که خانواده‌م درگیرش بشن.

- شما مطمئنی که جاشون امنه؟

سرش رو تکون داد و دستی به جوگندمی‌های خوش حالتش کشید.

- خیالت راحت نمی‌ذاریم بلایی سرشون بیاد.

لبخند نیمه جونی زدم و سرم رو پایین انداختم، اینجوری نمی‌شد خانواده‌م توی خطر بودن و من دلم قرار نداشت.
اصلاً چرا کاری نمی‌کردن چرا پیداشون نمی‌کردن؟
مگه هژا نگفته بود چند روز؟
پس چرا دست روی دست گذاشته بودن؟

- الو بگو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/17/2023 10:02 PM]
#پارت۱۸۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به غیاث انداختم، گوشی رو به گوشش فشرد و ادامه داد:

- کدوم مهمونی؟
.....
آره می‌دونم همه‌شون دشمن هژان؟
...
دیوونه شدی اصلاً نباید بفهمه، اگه بفهمه اینقدر کله خراب هست که بره اونجا.
....
رسول زبون آدمیزاد حالیت می‌شه؟
حتی اگه قاتل زن‌و بچه‌ش راست راست توی اون مهمونی بچرخه باد نباید به

گوش هژا برسونه، بره اونجا دخلش اومده.

لبم رو به هم فشار دادم، یعنی امکان داشت بشه از اون مهمونی اطلاعاتی به دست آورد؟
غیاث با صورت سرخ شده تماس رو قطع کرد که با عجله گفتم:

- امکان داره عامل این مصیبت اونجا باشه؟

گوشی رو توی جیبش سر داد و سرش رو تکون داد.

- بعید نیست اون بزم لونه‌ی دشمنای هژاست منکه می‌گم قطعاً اونجان.

- خب چرا نمی‌رین اونجا؟

از کنار درختچه‌ی کوچیکی گذشتیم و وارد مسیر اصلی عمارت شدیم، دو تا ماشین با فاصله جلو تر پارک شده بود و تعداد نگهبان‌ها بیشتر به نظر می‌رسید.

- چون می‌کشنمون، همه مون‌و می‌شناسن رفتنمون اونجا مثل رفتن توی لونه‌ی زنبوره.

دست‌های عرق کرده‌م رو مشت کردم و با احتیاط گفتم:

- من‌و که نمی‌شناسن؟

دقیقاً کنار ماشین مشکی رنگ ایستاد و متعجب سر تکون داد.

- خب که چی؟

پر از استرس لب‌هام رو به هم فشار دادم، بعید می‌دونستم قبول کنه اما سعیم

رو کردم.

- من می‌رم توی اون مهمونی، حرفی در مورد هژا بشه می‌فهمم هوم؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و حین نزدیک کردن دو طرف پالتوی خاکستری رنگش قدم‌هاش رو بلندتر سمت عمارت برداشت.

- مزخرف نگو.

چند قدم بلند رو دنبالش دوییدم و بازوش رو گرفتم تا جلو تر نره، نمی‌خواستم شورشی که تازه از عمارت بیرون اومده بود چیزی بشنوه.

- غیاث خان گوش کن به من، این قضیه بین من‌و شما می‌مونه، هیچکس نمی‌فهمه، باور کن من بیشتر از شماها می‌خوام اون قاتل پیدا بشه‌و بتونم برگردم، بذار کمکت کنم.

- نمی‌شه هژا سرم‌و می‌بره.

- از کجا می‌خواد بفهمه ها؟ اگه ما نگیم چطوری خبر دار می‌شه؟

- می‌فهمه دختر، اصلاً مگه تو کی‌و می‌شناسی که بتونی کمکی کنی؟

- فقط کافیه بهم بگی باید روی چی تمرکز کنم به خدا دست پر میام.

دست به کمر شد و نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.
از زیر چشم دیدم که شورش سمتمون راه افتاد و قلبم لرزید، نباید می‌فهمیدن.

- شوخی نیست ماهلین جان فکر کردی به همین آسونیه به هیچ وجه اجازه نمی‌دم.

اخم کردم، نفس‌های عصبی عمیقم سینه‌م رو سوزوند و حس کردم تنم داشت مهمون یه سرماخوردگی حسابی می‌شد.

نه نمی‌شد از این مرد کمک خواست باید یه فکر دیگه می‌کردم باید می‌رفتم دنبال نبات.
شورشم بهمون رسیده بود و نباید این بحث رو بیشتر کش می‌دادم.

- غیاث هژا کارت داره برو بالا.

خیره نگاهش کردم، جمله‌ش رو گفت و بی‌اهمیت به منی که اونجا ایستاده بودم از کنارم گذشت و رفت.

مات نگاهش کردم که غیاث گلوش رو صاف کرد.

- برو توی اتاقت ماهلین‌و لطفاً کار احمقانه‌ای نکن.

سری به تأیید تکون دادم و سمت اتاقم راه افتادم، دلم یه خواب راحت می‌خواست تو یه جای گرم و نرم و بدون حشرات.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/20/2023 11:11 AM]
#پارت۱۸۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

نگاهی به دستش که حین هم زدن مواد کیک ثابت مونده بود انداختم و یه بار دیگه تکرار کردم.

- فقط کافیه شماره‌ی اون یارو رسول‌و واسم پیدا کنی.

یه جوری نگاهم می‌کرد انگار بهش گفته بودم برو فضا، همش یه شماره‌ی ناقابل بود.
نیم نگاهی به پشت سرم و در ورودی انداختم و بشکنی جلوی صورتش زدم تا از بهت بیرون بیاد.

- مردی نبات؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

تکونی خورد و ظرف شیشه‌ای پر از موادش رو کنار گذاشت و صداش رو پایین آورد:

- ماهلین تو مردای این خونه‌رو نمی‌شناسی، مگه می‌شه پشت سرشون از این غلطا کرد؟
به خدا اگه بابام فلکمون نکنه هژا تیکه تیکه مون می‌کنه‌و می‌ندازه جلوی سگای ولگرد.

به پشتیه صندلی تکیه دادم و کلافه دستم رو توی هوا تکون دادم.

- وای چه هژا هژایی می‌کنین همتون.

لبش رو گزید و نیم نگاهی به در آشپزخونه انداخت. هر دومون می‌ترسیدیم که کسی بیاد داخل، چقدر ترسو بودیم.

- دیوونه ای به خدا، اصلاً گیرم آدرس‌و گرفتی می‌خوای بری اونجا بگی چی؟! اصلاً دنبال چی هستی؟

- دنبال هر چیزی که به هژا ربط داشته باشه، دنبال یه رابط، یه اسم، هر چی.

لبش رو تر کرد.

- من می‌ترسم به خدا خطرناکه، بذار به شورش بگیم.

چشم‌هام رو درشت کردم.

- چرت نگو نبات، شورش؟ با اون قلب مریضش حرفشم نزن، خواهش می‌کنم کمک کن، تو نمی‌خوای من از این مخمصه خلاص بشم؟
همین الانم هزارتا دروغ گفتم به خانوادم‌و اینجام، اگه یه راهی واسه خلاصیم باشه می‌خوام امتحانش کنم.

انگشت‌هاش رو توی هم تاب داد و نگران نگاهم کرد، سر درد و گردن درد داشت من‌و می‌کشت لعنت به این سرما خوردگی، حس می‌کردم تموم ریشه‌ی موهام درد می‌کنه.

- باید یه راهی پیدا کنیم که بابام از گوشیش دور بشه تا بتونم شماره‌ش‌و بردارم.

حین خلاص کردن موهام از بند کشی که شدیداً داشت اذیتم می‌کرد نگاهش کردم و پرسیدم:

- چطوری؟ یعنی چیکار کنیم؟ گیرم برداشتیم پینش چی می‌شه؟

- پینش سال تولد منه، فقط باید گوشی دستم باشه.

ببین یه راه به ذهنم می‌رسه ولی خب ریسکش بالاست.

هنوز راه حلش رو نگفته بود اما نفسم رو توی سینه حبس کرده بودم، استرس داشتم خیلی زیاد.

- چیکار؟

- بابام‌و هژا اکثر غروبا بالا تو سالن ورزشی تمرین می‌کنن، اونجا گوشی‌هاشون همراهشون نیست احتمالاً روی میزی چیزیه باید بریم اونجا اگه شد قایمکی اگه نه باید یکی مون حواسشون‌و پرت کنه یکی مون شماره رو برداره.

آب دهنم رو قورت دادم، توی حرف آسون بود اما توی عمل... حتی فکرشم وحشت زده‌م می‌کرد.

- اگه نتونیم چی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/20/2023 11:11 AM]
#پارت۱۸۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

یه تای ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد.

- یه خوبی داره، اینکه شب سگای ولگرد گشنه نمی‌مونن.

فقط با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم که زیر خنده زد و من با لبخند گفتم:

- خیلی خری نبات دلم ریش شد.

صداش رو توام با خنده پایین آورد
و منم تنم از تصور چیزی که گفته بود مور مور شد، شاید نباید حرف‌هاش رو به شوخی می‌گرفتم، همین دیشب هژا یه آدم رو کشته بود چطور می‌تونستم مطمئن باشم من‌و نمی‌کشه؟

- راستی یه راه دیگه‌م هست.

با قلبی که به تپش افتاده بود کمی خودم رو سمتش کشیدم و گفتم:

- چه راهی؟

خیلی جدی شروع به حرف زدن کرد و من تو دلم گفتم این راه حتماً جواب می‌ده اما حرفش که تموم شد پی به حماقتم بردم.

- این طرف هر کیه هژا شماره‌شو داره، برو تو کارش، مخشو بزن، قول امشب‌و بده بعد با هم یه داروی خواب آور می‌دیم بهش خوابید شماره رو کش می‌ریم.

مات شده نگاهش کردم و با اینکه به عقل ناقصش شک داشتم اما متعجب گفتم:

- مرده‌شور راه حلت‌و ببره اگه دیر خوابید چی؟

دست به کمر زد و متأسف گفت:

- دیگه اونم شانس توئه، اینی که من می‌بینم بعید می‌دونم تو رو توی تختش راه بده.

بعدشم یهو دیدی وسط عملیاتتون خوابیدو تا بیدار بشه زیرش خفه شدی، از اونجایی که هیکلش درشته می‌گم.
نشدم بالاخره دخترونگیت‌و پای آرمان‌هات دادی رفته. زنده باد ماهلین کبیر.

اینقدر لحنش و چرت و پرت‌هاش به نظرم خنده دار بود که باز بدون فکر کردن زدم زیر خنده، از همون خنده‌ها که بعدش رعنا حتماً یه پس گردنی بهم می‌زد و وقتی اون نبود ماهیار این وظیفه رو به گردن داشت.
خب البته حق با اونا بود این مدل خنده زیادی توی چشم بود و گوش نواز.

خنده از روی لب‌های نبات محو شد و مات گفت:

- وای ماهلین چه خوشگل می‌خندی دختر تو واقعاً یه پکیج کامل از خصلت‌های خوبی‌ها.

قبلاً هم این جمله رو شنیده بودم اینکه خوشگل می‌خندی و بعدش کتکی بود که از رعنا می‌خوردم و با یادآوری اون روزا و فحشای رکیکی که پشت هم ردیف می‌کرد بلند تر و از ته دل خندیدم، رعنا از مردا هم بیشتر غیرتی می‌شد.

- ببین اگه جا بده نده نکن خیلی هم دلش بخواد با من بخوابه، من اگه بخوام کاری می‌کنم به زانو دربیاد.

نگاه نبات میخ پشت سرم شد و من با خنده دستم رو توی هوا تکون دادم.

- چیه نکنه اون جن بو داده باز سرو کله‌ش پیدا شد؟ هر غلطی می‌کنیم توی این خراب شده از یه سوراخی سر می‌رسه مرده‌شور برده.

نمی‌دونم چرا با اینکه می‌دیدم رنگ نبات داره رو به کبودی می‌ره باز داشتم به سخنان گهربارم ادامه می‌دادم.

نبات یهو از جاش پا شد و با عجله سمت دری که به خونه‌شون باز می‌شد رفت و من مات نگاهش کردم، وا چی شد؟
همه‌ی آدمای این عمارت خل و چل بودن.

نگاهی به کثیف کاری که روی میز کرده بود انداختم و سری به تأسف تکون دادم اما با حس حضور کسی پشت سرم دیگه نفس هم نکشیدم.

- خوابیدن با من به این آسونی‌ها هم نیست دختر جون که بشینی واسش نقشه بکشی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/22/2023 10:00 PM]
#پارت۱۸۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

تنم به لرزه افتاد و داشتم به این فکر می‌کردم که دقیقاً چیا گفته بودم که شنیده؟
از کجاش؟
تا کجا؟

وای خدا چه موقعیت بدی بود، حس کردم سرم بیشتر تیر کشید و دمای تنم به چهل درجه رسید.

با مکث از جام پاشدم و سمتش چرخیدم، فاصله‌ش باهام قد یه نفس بود و حس می‌کردم کوبش بی‌امان قلبم رو از روی لباسم حس می‌کرد.

اخم‌هاش اینقدر توی هم بود که بند دلم رو پاره کرد. موهاش روی پیشونیش ریخته بود و دکمه‌های بلوز مشکیش تا روی جناق سینه باز بود.

به میز چسبیدم تا فاصله بگیرم، تنها مانع بینمون پشتیه صندلی بینمون بود.
توی این مدت این دومین بار بود که تو همچین موقعیتی گیر می‌کردم نزدیکی با هژای خشمگین.
حالا من این فاصله رو دوست داشتم یا اون؟

نگاهش خیره‌ی چشم‌هام شد.
آخ نگاهش باز اون نگاه لعنتی با شوک چند صد ولتش.

لبم رو تر کردم و بریده گفتم:

- ش... شما... اشتباه... متوجه شدی.

فکش رو روی هم کشید و من حس کردم اون دندونا روی خرخره‌ی منه، مطمئنم هژا هم همینو می‌خواست که خرخره‌م رو بجوئه صورت سرخش که اینو بهم نهیب می‌زد.

ترسناک بود اما باز ترجیح می‌دادم همچین فکری کنه که من واسه بودن باهاش دارم نقشه می‌کشم اما متوجه نشه که من قصدم چی بوده تا بتونه مانعم بشه.

- دعا کن اشتباه متوجه شده باشم اگه اینطوری نباشه مثل سگ پرتت می‌کنم بیرون.

دستم رو مشت کردم، دیگه داشت بهم برمی‌خورد، چقدر پرو بود، خیلی هم دلش بخواد با من باشه قاتل روانی.

همه‌ی اینا تا نوک زبونم اومد ولی خفه خون گرفتم و به جاش گفتم:

- اصلاً کنجکاو رابطه با یه قاتل نیستم.

نگاهش رو از فرق سرم تا نوک پام چرخ داد و کنایه‌ش آتیش شد به دلم.

- به هر بهونه‌ای خودت‌و کشوندی توی تختم اونم وقتی نمی‌تونستم کاری بکنم، وقتی دستت رفت زیر لباسم، شکمم‌و سینه‌هام‌و لمس کردی‌و خودت‌و بهم چسبوندی نگو که با یه قاتل نمی‌خوابی، می‌خوابی دختر جون تو کنجکاوی‌و دلت تجربه کردن می‌خواد.

لبریز از تنفر به چهره‌ی خونسردش نگاه کردم، سرخی گوش‌ها و گردنش خلاف آرامشش رو ثابت می‌کرد اما چیزی که من می‌دیدم یه مرد آروم بود که داشت با حرف‌هاش خوردم می‌کرد.

- از تک تک لحظه‌هایی که توی اون اتاق گذروندم بیزارم.

هر دو دستش رو بلند کرد و جوری کف دستش‌هاش رو دو طرفم روی میز بخت برگشته کوبید که جیغ کشیدم و با نفس نفس نگاهش کردم.

- مواظب این جن بو داده باش ماهلین سام، از امشب کاری می‌کنم به تمام ثانیه‌هایی که با من بودی لعنت بفرستی.
هر کلمه ای که می‌خواد از دهنت بیرون بیاد با احتیاط باشه چون اینی که رو به روته‌و مرده شورم نتونست ببره تو کمینه شکارته" لبش رو گزید و رو به جنازه‌ی رنگ پریدم لبخند زد از اون لبخندا که می‌دونی چقدر حرف پشت سرس خوابیده و چقدر ترسناکه" کاری می‌کنم دیگه خنده‌ی قشنگت روی لبات نشینه.

دست‌هاش رو از روی میز برداشت و خیره به من توی جیب‌هاش فرو کرد.

- بگو خورشید واسم قهوه بیاره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/22/2023 10:00 PM]
#پارت۱۸۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم که نگاه ازم گرفت و از آشپزخونه بیرون زد.

وا رفته روی صندلی نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
وای وای این چی بود، رسماً یه اعدام تمام عیار بود، به خدا که قلبم واسه تپیدن منتظر رفتنش بود، مگه می‌شه یه آدم اینقدر خونسرد همه جا رو به خاک و خون بکشه؟!
اون رسماً منو کشت.

دست‌های لرزونم رو جلوی روم گرفتم و بهشون نگاه کردم نمی‌تونستم مهارشون کنم.

هنوز تو شوک بودم که نبات با رنگ و روی پریده وارد آشپزخونه شد و کنارم نشست.

- وای ماهلین ببخشید تقصیر من شد.

سرم رو بالا انداختم و سعی کردم لرزش تنم و صدام رو کنترل کنم، حس کسی رو داشتم که از یه ماراتون سخت گذشته بود، همونجور نفس نفس می‌زدم و دهنم خشک شده بود، گفتم:

- نه.

- به خدا اشاره کرد برم بیرون وگرنه تنهات نمی‌ذاشتم، بذار واست یه آب قند درست کنم.

با عجله از جا پاشد و من سرم رو پایین انداختم، چه اتفاقی واسم افتاده بود بهم صاعقه زده بود؟

چرا از تو می‌سوختم و از بیرون می‌لرزیدم.
چی تو چشم‌هاش داشت که آدم رو به این حال می‌کشوند؟

نبات با یه لیوان بزرگ آب قند که حین همزدنش از لبه‌های لیوان شره می‌کرد، کنارم اومد با صدای لرزون گفت:

- همیشه همینه همینجوری با آرامش آدمو از ترس می‌کشه، به خدا داشتم می‌مردم.
"بهش خیره بودم، با عجله چند قلوپ از آب قندی که واسه من بود رو خورد و بعد سمت من گرفت، دستش می‌لرزید و کاملاً آغشته به آب قند بود" بیا، بیا بخور پس افتادی، بذار آب طلا هم درست کنم رنگت پریده.

گوشه‌ی لبم بالا رفت و حین گرفتن لیوان که نصف محتویاتش رو خورده بود گفتم:

- انگار تو حالت بدتره!

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت، پیشونیش پر از دونه‌های عرق بود و لب‌های همیشه سرخش به سفیدی می‌زد.

- به نظرت چیا شنیده؟
یعنی فهمید داشتیم واسه چی نقشه می‌کشیدیم؟

کمی از آب قند نوشیدم و آروم گفتم:

- فکر نکنم فقط اون جمله‌ی آخر من‌و شنیده، فکر کرد دارم واسش نقشه می‌کشم.

با حرکات شتاب زده یه لیوان دیگه برداشت، یه مشت توش قند انداخت و حین درست کردن آب قند گفت:

- ایشالا نشنیده، همیشه به این فکر می‌کردم که شیلان چطوری با این مرد زندگی می‌کنه به خدا فرشته‌ی عذابه، خوب شد مرد راحت شد.

دروغ نبود که بعد از شنیدن این حرف بیشتر وحشت کردم اگه باز سر می‌رسید چی؟
اگه می‌شنید؟
لبم رو گزیدم و واسه ترسوندنش با چشم‌های درشت شده به پشت سرش نگاه کردم، با فکر به اینکه من هژا رو دیدم نفسش قطع شد و واسه بیشتر ترسوندنش با لبای لرزون گفتم:

- تو رو خدا نکشش.

نبات جوری با وحشت جیغ کشید و به عقب چرخید که خودم بیشتر ترسیدم و از جا پریدم.
هژا رو که ندید با نفس نفس نگاهم کرد و کفری گفت:

- خیلی بی‌شعوری ماهلین، من موندم با اون کاری که باهات کرد چطوری می‌تونی شوخی کنی؟

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم، ترسیده بودم درست ولی این چهره‌ی سکته‌ای

رو مگه می‌شد بهش نخندی.

- تا تو باشی چرت‌و پرت نگی، می‌بینی که همه جا هست. من می‌رم پیش شورش کارش دارم بابات رفت سالن ورزش بهم بگو بریم کارو یه سره کنیم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [AM 10:11 1/24/2023]
#پارت۱۹۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.

- تو آخرش سر من‌و به باد می‌دی.

دستم رو توی هوا تکون دادم.

- من این کارو می‌کنم نبات، الانم تا اون خرس گریزلی پا نشده بیاد قهوه‌شو واسش ببر.

منتظر جواب نموندم و از آشپزخونه بیرون زدم.
باید شورش رو می‌دیدم، بعد اون حرف‌هایی که توی انباری بهش زدم قطعاً ازم دلگیر بود و باید از دلش در میاوردم.

پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای به در زدم، در باز شد و شورش بیرون اومد و در رو بست. آماده واسه بیرون رفتن بود و اورکتش رو روی ساعد دستش انداخته بود، واسه سلام دادن پیش‌دستی کردم.

- سلام.

نگاهی بهم انداخت، خیلی جدی و بدون هیچ لبخندی.

- سلام.

اینو گفت و از کنارم گذشت، متعجب دنبالش راه افتادم و با چند تا قدم بلند سد راهش شدم.

- باورم نمی‌شه باهام قهری؟

خیره نگاهم کرد و بعد یه مکث تقریباً طولانی با صدای خشنی گفت:

- منم فکر نمی‌کردم بعد اون همه هشدار هنوز کارای احمقانه بکنی.

انگشت‌هام رو توی هم پیچیدم و با لبای ورچیده گفتم:

- ببخشید خب اینم ذات منه نمی‌تونم عوضش کنم فضولم خب...

سرش رو به تأسف تکون داد و انگار ازم نا امید شد که از کنارم گذشت و من با عجله گفتم:

- شورش یه خواهش داشتم ازت.

ایستاد و بدون نگاه کردن بهم مشغول پوشیدن اورکت نخودی رنگش شد.

- بگو؟

کلافه پوفی کشیدم و باز رو به روش ایستادم.

نفسش رو بیرون داد و یقه‌ی اورکت رو مرتب کرد که عصبی گفتم:

- خب حالا انگار چی شده مثل بچه‌ها باهام قهره.

دستش روی یقه‌ش خشک شد و چپ نگاهم کرد.

- خواهشت‌و بگو ماهی حوصله ندارم.

لب ورچیدم، اینم اخلاقای گند داداشش رو به ارث برده بود.

- دفتر می‌خوام.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و متعجب نگاهم کرد، اما مگه درخواستم عجیب بود؟! من یه دفتر می‌خواستم تا تنهاییم رو پر کنم باهاش همین.

- چه دفتری؟

- فرقی نداره یه دفتر خط دار که بشه توش بنویسم.

با دست به اتاقش اشاره کرد.

- برو توی اتاقم بردار.

نیشم باز شد و ذوق زده گفتم:

- واقعاً!؟ مرسی کاش زودتر می‌گفتم بهت.

پوزخند زد و حین رفتن سمت در کنایه زد:

- تو عادت داری همه چیزو پنهان کنی.

با چشم‌های تنگ شده تا آخرین لحظه‌ای که از در بیرون زد نگاهش کردم و سمت اتاقش راه افتادم، خیلی وقت بود که ننوشته بودم و دلتنگ بودم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [AM 10:11 1/24/2023]
#پارت۱۹۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

کنار در بزرگ باشگاهی که تو طبقه‌ی هژا بود ایستادیم و حین چلوندن انگشت‌هام توی هم، به صورت مضطرب نبات نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- حاضری؟

لب‌های لرزونش استرسم رو دو چندان کرد و این ارتعاش به صداش هم سرایت کرد.

- هنوزم نمی‌دونم بعد اتفاق توی آشپزخونه‌و درشتی که بارت کرد، چرا اینقدر مصممی به این کار؟

نفس عمیق پر از استرسم رو بیرون دادم.
حس می‌کردم تمام این طبقه پر شده از عطر لالیک و مالبرو.

- هر برخوردی که با هژا می‌کنم بیشتر مطمئن می‌شم که من باید از این خراب شده برم.
تو دلم‌و خالی نکن نبات تمام تنم داره می‌لرزه بیا بریم تمومش کنیم.

سرش رو تکون داد و دستی به صورتش کشید.

- باشه هر چی تو بگی، فقط می‌دونم خیلی شجاعی ماهلین، اینقدر که داری با هژا کسی که همه بهش لقب سایه‌ی مرگ دادن بازی می‌کنی، خدا خودش بهمون رحم کنه.

بهش چشم غره رفتم و قبل از اینکه از ترس قالب تهی کنم در رو باز کردم و داخل شدم.

سایه‌ی مرگ؟
داشتم می‌دیدمش دقیقاً رو به روم با اون ژست خاص یه بوکسور حرفه‌ای مشغول تمرین بود.

دروغ نبود که بگم با دیدن صحنه‌ی رو به روم واسه یه لحظه محو نشدم، غیاث با میت توی دستش رو به روی هژا ایستاده بود و اون با تمام قدرت داشت مشت می‌کوبید، یه شلوارک نارنجی گشاد و البته زیادی کوتاه تنش بود و یه تاپ مشکی که تمام عضله‌های پهلوهاش رو با سخاوت تو چشم بیننده فرو می‌کرد.

این مرد واقعاً جذاب بود.

نبات از پشت سقلمه ای بهم زد تا جلوتر برم، به سختی تونستم نگاهم رو از صورت عرق کرده‌ی هژا بگیرم.

جلو رفتم، کنارم اومد آروم گفت:

- اوناهاش گوشی‌هاشون روی اون میز کنار تردمیله.

نیم نگاهی به اون سمت انداختم و گفتم:

- زیاد وقت نداریم نبات، عجله کن نمی‌دونم چرت‌و پرتام چقدر می‌تونه معطلشون کنه اما من اون شماره‌ی لعنتی‌و می‌خوام.

- باشه حواسم هست.

سری به تأیید تکون دادم و سمتشون قدم برداشتم، هژا با دو تا چرخش لگد سنگینی به میت زد و فریاد کوتاهی کشید.

بهشون رسیدم، از حرکت ایستاد و هر دو بهم نگاه کردن، واقعاً خنده دار بود بعد اون حرف‌هایی که بهم زد همچین لبخند احمقانه ای بهش تقدیم کنم.

- سلام خسته نباشین.

نگاه متعجبشون به من بود و منتظر تا دهن باز کنم. خیلی عادی از بینشون گذشتم و اون سمتشون ایستادم که پشت به نبات باشن.

نمی‌دونم چیزی که می‌خواستم بگم اصلاً اینقدر مهم بود که نظرشون رو جلب کنه یا نه
اما خیلی وقت بود به ذهنم رسیده بود و واسه گفتنش تردید داشتم، به هر حال انگار الان وقتش بود.

- چیزی شده ماهلین؟

لبخندی به چهره‌ی غیاث که این سؤال رو پرسیده بود زدم و گفتم:

- راستش یه چیزی هست که باید بهتون بگم.

هژا توی سکوت نگاهم کرد و غیاث گفت:

- مشکلی داری؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/25/2023 11:01 PM]
#پارت۱۹۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

از زیر چشم دیدم که نبات سمت گوشی‌ها رفت و من باز اون لبخند احمقانه رو تکرار کردم.

- می‌خواستم بگم که اون موقع که توی آسایشگاه بودیم، علاوه بر اون پرستار فقط یه دکتر بود که اجازه داشت وارد اون اتاق بشه، به نظرتون مشکوک نیست؟

هژا اخم کرد و دستکش‌هاش رو از دستش بیرون کشید، نیم نگاهی بهش انداختم، هنوز با همون نگاهی که انگار این قابلیت رو داشت که مغز هر آدمی رو بخونه خیره‌ی من بود، صورتش خنثی بود و هاله‌ی محافظ اطرافش نذاشت مدت زیادی رو بهش خیره بشم.

نگاهم رو گرفتم که باز غیاث بود که پرسید:

- کدوم دکتر؟

نبات داشت گوشی رو چک می‌کرد و من از ترس داشتم تمرکزم رو از دست

می‌دادم.

- چیز... اوممم... دکتر صفری، حتی اونباری که من‌و کشوندن بالا که بترسونن هم به خواست دکتر صفری بود.

غیاث با اخم‌های عمیقش رو به هژا گفت:

- امکانش هست چیزی بدونه هژا؟

هژا خیره نگاهم کرد، یه نگاه مچ گیرانه، حس می‌کردم فکرم رو خونده و الانه که با یه فریاد من‌و تا مرز مردن ببره.

- همه‌ی آدمایی که توی اتاقم اومدن‌و رفتن‌و دیدم‌و شناختم خانوم سام به مغزت فشار نیار.

نبات گوشی رو زمین گذاشت و با نشون دادن شستش بهم فهموند که مأموریت به درستی انجام شده.

لبخندی روی لبم نشست که از نگاه تیزبین مرد سخت پیش روم دور نموند و به پشت سرش نگاه کرد، شاه واقعاً برازنده‌ی این مرد بود.

نبات سریع نیشش رو بست و با عجله بیرون رفت.
با اخم سمت من چرخید که پر از استرس گفتم:

- خب همین دیگه می‌خواستم اینو بگم، با اجازه.

خواستم باز از وسطشون رد شم که بازوم رو چسبید و رو به غیاث گفت:

- برو بیرون واسه امروز بسه.

قلبم مثل گنجشک زیر بارون مونده شروع به تپیدن کرد و نگاهش کردم، نیم رخش تو دیدم بود، قطره‌ی عرقی که از شقیقه تا چونه‌ش راه گرفت رو دنبال کردم و تکون خوردن عضله‌ی فکش رو دیدم.

چرا باز اینجوری شد مگه چیزی گفتم که عصبی بشه؟

انگار غیاثم از تنها موندن من با شاه این عمارت می‌ترسید که با مکث نگاهم کرد و مردد گفت:

- با ماهلین برم؟

هژا پلک بهم زد و جوری با خشم به غیاث نگاه کرد که من فاتحه‌م رو خوندم، خب آخه چرا مگه من چه غلطی کرده بودم!؟
خیر سرم می‌خواستم کمک کنم.

- برو غیاث.

جوری محکم و تأکید وار گفت که غیاث فقط اطاعت کرد، خیلی زود بیرون رفت و من نفس بریده منتظر شدم ببینم باز قراره چطوری جونم‌و بگیره.

طولی نکشید که صدای لعنت خداییش که من‌و به آسونی تا جهنم می‌کشید و آتیشم می‌زد به گوشم رسید و لرزِ تنم رو خودش هم حس کرد که فشار دستش رو بیشتر کرد.

- از بازی کردن خوشم نمیاد، از اینکه واسم نقشه بکشن‌و دونسته باهام بازی کنن متنفرم، واسه چی اومدی اینجا؟

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و سعی کردم یه لبخند سکته‌ای روی لبام بشونم که

نگاهش معطوف لب‌هام شد.

- اومدم دکتر صفری‌و بگم گفتم شاید کمکتون کنه.

چشم‌هاش رو ریز کرد، از لب‌هام دلکند و تیغ برنده‌ی نگاهش رو مهمون چشم‌هام کرد.

- دو تایی اومدین که اینو بگین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/28/2023 10:25 PM]
#پارت۱۹۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرم رو مظلومانه تکون دادم ولی سعی کردم جرأتم رو توی چشم‌هام بریزم تا قانع بشه.

- آره باور کن.

مکث کرد و فشاری به بازوم داد که ناله کردم:

- آخ...

سرش رو نزدیکتر آورد، تمام کلمه‌هایی که از دهنش جاری می‌شد پر از نفرت بود، اما از کی؟
از من منتفر بود؟ چون نجاتش داده بودم؟

- خون جلوی چشم‌هام‌و می‌گیره وقتی فکر می‌کنی با یه احمق طرفی، نبات توی گوشی غیاث دنبال چی بود؟

"چشم‌هام درشت شد و یه لحظه تمام علائم حیاطیم قطع شد، چطوری فهمیده بود؟
قبل از اینکه بپرسم خودش ادامه داد" سمت چپت‌و نگاه کن.

سرم رو چرخوندم، با دیدن آینه ای که رو به روی هژا بود و دقیقاً تردمیل رو نشون می‌داد لبم رو گزیدم.
خاک برسرم دیده بود، حالا چی باید می‌گفتم؟

- غیاث پشتش به آینه بودو ندید، که اگه می‌دید خوب می‌دونست با اون دختر احمقش چه کنه، حرف بزن یالا.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و اولین دروغی که به ذهنم رسید گفتم، مگه می‌تونستم راستش رو بگم، باید دروغ می‌گفتم اونم اندازه‌ی هیکلم بزرگ، وگرنه اینبار دیگه من‌و می‌کشت.

- خورشید فکر می‌کنه غیاث داره بهش خیانت می‌کنه، ما هم با نبات خواستیم که گوشی‌و چک کنیم.
تنها جایی که گوشی‌و از خودش جدا می‌کنه اینجاست.

مکث کرد، هنوز مسمم بودم بهش نگاه نکنم و صاعقه‌ی نگاهش داشت صورتم رو می‌سوزوند من چشم‌های ریز شده‌ش رو حس می‌کردم، شک داشت، ولی ناباور گفت:

- خورشید از کی اینقدر احمق شده که در مورد غیاث همچین فکری بکنه؟!
تو که نمی‌خوای باور کنم؟

صورتم رو سمتش چرخوندم و نگاهم خیره‌ی رد زخم پیشونیش شد.
و جای دستش روی بازوم سوخت، چرا اینقدر داغ بود تنش؟

- چرا احمق؟
حق نداره به شوهرش شک کنه؟

فکش رو بهم سایید.

- اون شوهر غیاثه.

جالب بود برام که غیاث اینقدر توی این عمارت مورد اعتماده، اینقدر که حتی شک هم نمی‌کردن بهش.
لب خشکیده از استرسم رو تر کردم که نفسش لب‌هام رو خنک کرد.

- پای عشق که در میون باشه؛ همیشه ترس از دست دادن هست، بهتر نیست مالتو سفت بچسبی تا همسایه‌تو دزد نکنی؟

سکوت کرد، یه سکوت طولانی، استرسم زیاد بود و باز لب‌هام مورد هجوم انگشت‌هام قرار گرفت و پوستش رو کندم، نگاهش سردرگم بین چشم و لب‌هام شد و در آخر بازوم رو ول کرد و حین رفتن سمت بیرون گفت:

- باورم نمی‌شه قاطی خاله زنک بازی چند تا زن احمق شدم.

یه نفس راحت واسه خلاصیم کشیدم و بلافاصله لب‌هام رو کج و کوله کردم و بی‌صدا اداش رو درآوردم.

بدون نگاه به من خارج شد و من چند بار پشت هم به دری که ازش خارج شده بود چشم غره رفتم.

درسته که گیرمون انداخت اما الان اون شماره دستمون بود و من به زودی از این خراب شده خلاص می‌شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/29/2023 10:02 PM]
#پارت۱۹۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

نبات از لای در داشت نگهبانی می داد و من پر از استرس اون شماره رو گرفتم و روی گوشم گذاشتم.

چند تا بوق خورد و نا امید از جواب دادن خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش توی گوشم پخش شد.
نگاهی به ساعت انداختم، تازه سر شب بود.

- بله؟

- سلام، آقا رسول؟

مکث کرد و انگار صدام تونست هوشیارش کنه که سینه‌ش رو صاف کرد و گفت:

- جونم! بله خودمم؟

سعی کردم خودم رو صمیمی نشون بدم تا بتونم اون آدرس رو بگیرم.

- من شماره‌تون‌و با بدبختی گیر آوردم، امیدوارم که ارزش این همه تلاش‌و داشته باشه.

- این همه تلاش‌و مدیون چی هستم؟

- خب از این ور و اونور تعریفتون‌و زیاد شنیدم، ناراحت شدین که زنگ زدم؟ می‌تونم قطع کنم؟

با عجله جواب داد و من چند قدم جلو رفته رو عقب برگشتم، وای خدا استرس داشت من‌و می‌کشت.

- نه خانوم مگه خلم که ناراحت بشم؟
می‌تونم اسمتون‌و بپرسم؟ دیدمتون شمارو؟

خب این خوش شانسیم بود که از اون مردای هول کثافت بود، خندیدم صدام بلند نبود اما پر از ناز بود.

- نه من‌و ندیدین یعنی کم سعادتی از من بوده، اسمم مژده‌ست راستش من دیدمتون‌و خب....

بی‌توجه به مکثم کشدار گفت:

- جوون مژده‌ی عزیز.

- راستش شنیدم همین نزدیکی‌ها قراره یه مهمونی خاص برگزار بشه شما دعوتین؟

مکث کرد و صداش جدی شد، لعنتی نباید شک می‌کرد.

- بله چطور؟

گلوم رو صاف کردم.

- خب من فکر کردم شاید احتیاج به یه پارتنر زیبا داشته باشین تا همراهیتون کنه، البته اگه خودتون دوست دختر ندارین؟

صدای پوزخند بلندش توی گوشم پیچید و قلبم رو از روی سینه مشت کردم.

- اونی که آمارمو بهت داده نگفته که من زن‌و بچه دارم؟

وای خاک برسرم نکنه یارو پیر باشه؟
اصلاً من روی چه حسابی داشتم تصور یه مرد جوون رو توی مغزم پرورش می‌دادم؟

مثلاً پر از بغض از چیزی که شنیدم گفتم:

- وای خدا مرگم بده من نمی‌دونستم" صدام رو پایین آوردم مثلاً انگار دارم با خودم حرف می‌زنم اما جوری که بشنوه ادامه دادم"
خاک بر سرت یه بار از یکی خوشت اومد.

باز بلند تر به اراجیفم ادامه دادم:

- ببخشید من دیگه مزاحمتون نمی‌شم خداحافظ.

- صبر کن.

پر نازتر دهن باز کردم که نکنه واقعاً قطع کنه و من اون آدرسی که واسه داشتن خیلی ریسک کردم رو پیدا نکنم.

- جونم؟

- گفتم زن دارم اما نگفتم اهل تجربه‌های تازه نیستم، مشکوکی برام دختر جون از کجا پیدات شده؟

نبم نگاهی به نبات که حین نگهبانی داشت قالب تهی می‌کرد انداختم.

- من‌و با خودت ببر مهمونی اونجا بشناسم ببینم من می‌تونم واست پارتنر خوبی باشم یا نه، در ضمن من دنبال تجربه‌های تازه‌و نابم.

جمله‌ی آخرم تأثیرش رو گذاشت که مصمم گفت:

- دعوت نامه رو واست واتس آپ می‌کنم.

نیشم تا آخر کش اومد و ذوق زده گفتم:

- وای ممنون.

- کاری نکردم دختر جون، ببینم توی اون مهمونی دنبال چی هستی که همچین بازی ای راه انداختی.

لبخندم رو خوردم.

- واقعاً که چه بازی؟!

- تو که راست می‌گی، برو دختر جون چرتمونم پروندی می‌بینمت.

- خداحافظ.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/31/2023 10:23 AM]
#پارت۱۹۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

سه روزه باقی مونده تا مهمونی رو با استرس باور نکردنی که من‌و محکوم به سر درد وحشتناکی کرده بود گذروندم اونم توی اتاقم.

به خاطر سرماخوردگی که هیچ قصد خوب شدن نداشت اصلاً بیرون نرفتم و این بدم نبود چون با آدمای این عمارت چشم تو چشم نشدم و باز کاری نکردم که مانع رسیدنم به اون مهمونی بشه.

هنوز دقیق نمی‌دونستم دنبال چی هستم اما قطعاً می‌تونستم از جایی که خود هژا نمی‌تونست بره اطلاعاتی کسب کنم.

من دقیقاً همینقدر با اعتماد بنفس بودم و مسمم واسه رفتن به جایی که اصلاً نمی‌دونستم امکانش هست من‌و شناخته باشن یا نه؟

اگه دشمنای هژا اونجا باشن قطعاً من‌و هم می‌شناسن اما من خوب بلدم با آرایش و لباس تا جایی که امکان داره تغییر قیافه بدم، در ضمن کی فکرش رو

می‌کنه من توی اون مهمونی حاضر بشم؟

رفتنم به اونجا احمقانه به نظر میاد، اما تجربه ثابت کرده من کار احمقانه زیاد می‌کنم، مثل کمک کردن به آدمی که نمی‌شناختم، مثل اومدن به این عمارت و حالا هم که مهمونی که هیچی ازش نمی‌دونم.

بدتر از اون این بود که من به عنوان یه دختر تا حالا توی زندگیم تنهایی به هیچ مهمونی نرفته بودم و مهمونی‌های خانوادگی مونم به چند تا عروسی و جشن نامزدی ختم می‌شد.

واسه همون هیچ پیش زمینه ای نداشتم.
نیم نگاهی به ساعت انداختم دقیقاً یه ساعت پیش رسول زنگ زده بود و خواسته بود که دنبالم بیاد و من با هزار جور بهونه گفته بودم که توی مهمونی می‌بینمش.

هیچ توصیفی از خودم نکرده بودم، درواقع می‌خواستم تا جایی که می‌شد اصلاً باهاش رو به رو نشم، بعد مهمونی هم بلاکش می‌کردم و همه چی تموم می‌شد.

کلافه نگاهی به در انداختم، چرا نبات نمیومد پس!؟
از جام پا شدم و سمت در رفتم، به محض باز کردنش با نبات سینه به سینه شدم که تند تند گفت:

- بدو بریم کلبه‌ی هژا، اونجا آماده می‌شی‌و از در پشتی می‌فرستمت.

دستم و کشید و من کلاه سوییشرتی که تنم بود رو روی موهای بلندم کشیدم.

- نبیننمون؟

- نه اون دره متروکه‌س کلاً با گل‌و گیاه پوشیده شده به اندازه‌ی رفتن تو بازش

می‌کنیم.

سری تکون دادم و باهاش همراه شدم.

تا رسیدن به کلبه جوری دوییده بودیم که نفس کم آوردیم.
وارد شدیم با عجله سمت وسایلی که نبات با خودش آورده بود رفتیم و خیلی زود یه آرایش ملایم روی صورتم نشوندم.

فقط می‌خواستم زود تموم بشه و از عمارت بیرون بزنم همین، اگه گیر میوفتادم دیگه هیچ راهی نداشتم و این فکر دیوونه‌م می‌کرد.

آرایشم عجله ای شده بود اما اونقدرها هم که فکر می‌کردم بد نشد، رنگ چشم‌هام به طرز باور نکردنی زیبا شده بود و حصار سیاه مژه‌هام زیباییش رو دو چندان کرده بود.

پر از استرس با دست‌هایی که مدام می‌لرزید و چشمی که هی سمت در می‌چرخید رژ گلبهی رو هم روی لب‌هام مالیدم و آخر کار موهام بود که دم اسبی بالا سرم محکم بستمشون و این کشیدگی چشم‌هام رو اینقدر زیاد کرد که نبات مات گفت:

- آی کوفتت بشه چه چشم‌هایی داری ماهلین، می‌دونی چشم‌هات خیلی شبیهه چشم‌های همسر شهرام خانه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/31/2023 10:23 AM]
#پارت۱۹۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

متعجب نگاه از آینه گرفتم و چشم‌هام رو به صورت خیره‌ش دوختم:

- شهرام متأهله؟!

جلو اومد و حین دست کشیدن به موهام و مرتب کردنشون گفت:

- آره نگفته بود بهت؟

مات سر بالا انداختم، متأهل بود و به من نگفته بود؟
اما چرا؟!

- فقط گفته بود یکی‌و دوست داشته که الان نداره.

چپ نگاهم کرد.

- مزخرف می‌گه بابا هنوزم دوسش داره، ندیدی چه شبانه پاشد رفت، انگار ساره بعد دو سال از آلمان برگشته ترسید ببینه کار دست خودش بده باز، آخه هژا اینبار دیگه می‌کشتش.

چقدر همه چیز توی این خونه پیچیده و توی هم بود، اگه متأهله چرا رفته آلمان؟ چرا شهرام ازش فراریه؟

- خب چرا با هم نیستن؟

سمت کاور لباسی که روی کاناپه انداخته بود رفت و حین باز کردن زیپش گفت:

- ساره به شهرام خیانت کرد، بی‌خیال ماهلین لباسو ببوش ببینم خوبه، وقت نداریم، تا همه بیرونن برو تو رو خدا من دارم سکته می‌کنم.

پوفی کشیدم، حق با نبات بود الان اصلاً وقت صحبت در مورد شهرام و همسرش نبود، باید این موضوع رو موکول می‌کردم به یه وقت دیگه تا بفهمم داستان چیه، خیانت؟!

لباس رو از توی کاور بیرون کشید و من واسه تن زدنش دلم ضعف رفت، پیراهن بلند نقره ای رنگ با اون پارچه‌ی لختش اینقدر زیبا بود که چشم‌هام برق زد.

یقه‌ی کیپ و آستین بلندش به مدلی که موهام رو بسته بودم میومد.
بلندی دامنش تا مچ پام بود و این قدم رو کشیده تر نشون می‌داد.

با عجله لباس رو تن کردم، فیت تنم بود و زیباییم رو چند برابر کرد اما روی سینه‌هام دست کشیدم و ناراحت گفتم:

- خیلی تو دیدن نه؟ جنس پارچه خیلی لطیفه ببین خط سوتینم تو دیده؟

نگاهم کرد و با دست اشاره کرد چرخ بزنم.

- بچرخ.
" کاری که گفت رو کردم و ادامه داد" آره خط لباس زیرتم مشخصه اما به خدا همینه دیگه لباسی که به دردت بخوره ندارم، اینم شیلان خانوم به مامانم هدیه داده بود.

ابرویی بالا انداختم.

- چه دست‌و دلباز قطعاً خیلی گرونه؟

- نه بابا هژا اینو از دوبی آورده بود اما شیلان نپسندیدو قسمت مادرم شد، البته مامانمم هیچوقت نپوشید چون براش تنگ بود.

چاره ای نبود، کمی دامن نیم کلوشش رو بالا گرفتم و با نمایان شدن ساق پام گفتم:

- خب جورابی چیزی بده بپوشم.

لبش رو گزید و هین کشید.

- وای ماهلین ندارم به خدا، اصلاً می‌خوای چیکار اینکه تا نوک پاته؟!

ابرو در هم کشیدم و باز توی آینه به خودم نگاه کردم.

- یعنی پا لخت‌و با لباس زیر برم، یخ می‌کنم که؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

- الان که رفتیم بیرون آژانسی که واست گرفتم منتظره نگران نباش خانومه، توی ماشین هم که گرمه، اونجا هم رسیدی می‌ری توی سالن فقط یادت باشه با راننده هماهنگ باشی که باز بیارتت همینجا، وای من دارم سکته می‌کنم برو و زود بیا تا نمردم.

سری به تأیید تکون دادم، اینقدر استرس داشت که نمی‌دونست چی می‌گه.
پالتوی کوتاه مشکیم رو هم پوشیدم و شال همرنگش رو سرم کردم، کیف دستی کوچیکم رو برداشتم و رو به نبات گفتم:

- خب من حاضرم بریم.

لبش رو گزید.

- بذار یه نگاه بندازم کسی بیرون نباشه.

سمت در رفت و فقط سرش رو بیرون برد، نگاهش رو به اطراف چرخ داد و اشاره کرد کنارش برم.

با هم همراه شدیم، این قسمت باغ قطعاً کسی نمی‌تونست باشه اما باز با احتیاط کامل تا کنار اون در رفتیم و نبات بازوم رو گرفت.

- چه چیزی فهمیدی چه نه حتماً قبل از ساعت یازده خونه باش، خواهش می‌کنم.

- باشه خیالت راحت.

- ماهلین مواظب باش.

- هستم، خداحافظ.

در کوچیک زنگ زده‌ی پیش روم که پر از شاخ و برگ بود رو به اندازه ای که من بتونم برم باز کرد، به سختی خودم رو از لاش رد کردم و در رو بستم.

کمی عقب تر یه پراید سفید کنار درخت چنار بزرگ رو به روم پارک شده بود و رانند به محض دیدنم چراغ زد.

با قدم‌های بلند سمتش رفتم و به محض سوار شدن و دادن آدرس ماشین از جا کنده شد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/2/2023 10:10 AM]
#پارت۱۹۷

#هیژا
#مهری_هاشمی

***

- خیلی ممنون خانوم پس هماهنگیم دیگه؟

از آینه نگاهی به چهره‌ی مضطربم انداخت و لبخند زد:

- برو عزیزم خیالت راحت سر وقت اینجام.

نفسی گرفتم و با تکون دادن سرم پیاده شدم.
ماشین رفت و من با دیدن جایی که توش بودم
ترس همه‌ی وجودم رو گرفت، یه کوچه‌ی تاریک و خلوت که هیچ آثاری از وجود مهمونی توش نبود، حتی تعداد ماشین‌های پارک شده‌ی توی کوچه هم غیر متعارف نبود.

نکنه اشتباه اومده بودم و اصلاً رسول باهام بازی کرده بود؟
چرا ماشینو رد کردم؟!

ترس الان احمقانه ترین حسی بود که باید بهش بها می‌دادم، من آدرس کامل رو داشتم پلاک خونه و رنگ در چرا باید اشتباه میومدم آخه.

با چشم دنبال پلاک مورد نظرم گشتم، فکر کنم باید کمی تا اواسط کوچه می‌رفتم و همینکار رو هم کردم.

در آبی رنگی که دنبالش بودم پیش روم بود و پلاکم همون بود، زنگ رو فشار دادم و خیلی زود مردی با کت و شلوار بیرون اومد و به داخل اشاره کرد.

- بفرمایید خانوم از مهمان‌ها هستین؟

لبخند زدم و با عجله جلو رفتم، عکس کارت دعوت رو که توی گوشی داشتم رو جلوی چشم‌هاش گرفتم.

- بله.

سری به تأیید تکون داد و به ساختمون چند طبقه‌ی پیش روم اشاره کرد.

- بفرمایید خانوم.

وارد شدم، حیاط بزرگ و چمن کاری شده و فقط یه ماشین که کمی عقب تر پارک بود،
اما از همینجا هم مشخص بود که پشت همین خونه حیاط بزرگی وجود داره و احتمالاً اصل کاری اون سمت بود.

- ببخشید مگه مهمانی اینجا برگزار نمی‌شه؟!

سری به تأیید تکون داد.

- بله بفرمایید داخل، مهمانی توی سالن پایینه.

حس خوبی نداشتم، فکر می‌کردم با پای خودم به قتلگاه اومدم و این حالم رو خراب می‌کرد.

در هر صورت وارد شدم و به محض باز شدن در صدای بلند موزیک به گوشم

رسید و تازه تونستم نفس بکشم.

اون مرد همراهم نبود و به جاش یه دختر جوون که اونم از خدمه به نظر میومد کنارم ایستاد.

- لطفاً شال‌و مانتوتون خانوم.

با لبخند سری به تأیید تکون دادم و شال و مانتو رو دستش دادم، تنم از سرما کرخت شده بود و پوست پاهام شدیداً گزگز می‌کرد.

تنها خوش شانسیم این بود که توی این وضعیت به کفش پاشنه بلند عادت داشتم و واسم اذیت کننده نبود.

کیف رو روی شونه‌م گذاشتم و دستی به دم اسبی‌های بلندم که تا کمرم می‌رسید کشیدم.
چند باری گلوم رو صاف کردم و با لبخندی که چهره‌م رو مزین کرد سمت دری که اون دختر کنارش ایستاده بود رفتم و با تشکر ساده ای وارد شدم.

بر خلاف چیزی که در نظر داشتم مهمونی اونقدر هم بزرگ نبود، شاید کلاً سی نفر هم نمی‌شدن اما با یه نگاه سر سری می‌شد فهمید که اصلاً توی حال خودشون نیستن.

دو تاشون همون وسط داشتن همو به زشت ترین شکل ممکن لمس می‌کردن، معده‌م با دیدنشون به جوشش افتاد و نگاهم رو به جای دیگه معطوف کردم.

کمی عقب تر یه میز بزرگ بود که چند تا مرد کت شلوار پوش زیادی شیک داشتن دورش بازی می‌کردن و هر کدوم یه جام با محتویات سرخ رنگ توی دستشون بود.

سعی کردم خیلی عادی سمت تک صندلی خالی که کنار بار بود برم تا بیشتر از این جلب توجه نکنم، هر چند همین الان هم سنگینی نگاه خیلی‌ها رو روی خودم حس می‌کردم.

با قدم‌های موزون جلو رفتم و قبل از اینکه دست ببرم سمت صندلی مردی پوشیده تو کت شلوار خاکستری رنگ عقب کشیدش و با لبخند جذابی گفت:

- اجازه بدین کمک کنم خانوم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/2/2023 10:10 AM]
#پارت۱۹۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

استرس داشتم و این استرس رو با مدام دست کشیدن به دم اسبی‌هام کنترل می‌کردم.
زیاد چاره ساز نبود اما لااقل لرزش دست‌هام رو پنهون می‌کرد.

اگه فقط یکی از این آدما منو می‌شناخت کارم ساخته بود و غمگین ترین جای داستان این بود ترجیح می‌دادم همینجا بمیرم ولی دیگه برنگردم به عمارت که هژا بگه نگفتم بشین توی اتاقت؟

- ممنون.

ابرویی بالا انداخت و تمام سعیش رو کرد که یه جنتلمن به تمام معنا باشه و الحق هم که همینطور بود.

- خواهش می‌کنم.
" نگاهش رو به اطراف چرخ داد، مشکوک گفت" همراه خانومی به زیبایی شما باید خیلی بی‌خیال باشه که شمارو تنها گذاشته!

یه لحظه دلم هری پایین ریخت و همه‌ی کلمه‌هارو گم کردم، نکنه نمی‌شد به این مهمونی تنها اومد؟
وای بیچاره می‌شدم، سکوتم کش دار شد که با لبخند جذابی ادامه داد:

- البته من امیدوارم که اینجوری باشه، هوم؟

کمی خیالم راحت شد و با احتیاط گفتم:

- اگه تنها باشم باید برم؟

گل از گلش شکفت، با سر به مردی که کنارمون روی صندلی نشسته بود اشاره کرد و اون مرد جاش رو خیلی زود بهش داد.

- باور کن هیچی به اندازه‌ی اینکه شما تنهایی نمی‌تونست خوشحالم کنه.

لبم رو تر کردم و سعی کردم مثل خودش رفتار کنم، من الان یه دختر تنها تو مهمونی بودم که قطعاً نظر همه بهش جلب می‌شد پس باید درست رفتار می‌کردم.

- خوشحالم.

نگاهش رو با لبخند ازم گرفت و به مردی که مسئول بار بود اشاره کرد.

- حامد دو تا مارتینی بده.

کیف رو روی پام فشردم، یعنی الان باید الکل می‌خوردم؟
انگار پی به نگاه مستأصلم به اون مرد برد که کمی سرش رو پایین آورد.

- اگه چیز سبک تری می‌خوای یا بدون الکل...

سرم رو بالا انداختم، نباید گند می‌زدم.

- نه مشکلی ندارم ممنون از پذیراییتون.

باز لبخند زد و جام‌هارو از اون مرد گرفت، جلوی دستمون گذاشت و دستش رو سمتم دراز کرد.

- من عرفانم‌و شما؟

نمی‌دونم چی ولی یه حسی وادارم کرد که اسم خودمو بگم، انگار داشت می‌گفت اگه دروغ بگی لو رفتی.
و همین ترس باعث شد دستم رو توی دستش بذارم و حقیقت رو بگم:

- ماهلین.

لبخندش عریض تر شد و من به چهره‌ش دقت کردم، پوست خیلی بنزه ای داشت با ابروهای پرپشت که کمی پیوسته بود، بینی عقابی و لب‌های باریکی که به صورتش میومد زیبا نبود اما می‌تونست تو طبقه‌ی جذاب‌ها واسه خودش عرض اندام کنه.

- به اندازه‌ی اسمت زیبا هستی گوزل قز.

با شنیدن تیکه‌ی آخر جمله‌ش نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:

- شما ترکین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/5/2023 10:10 PM]
#پارت۱۹۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.

- یه ترک که تو یه عالمه کُرد گیر کرده.

لبم رو با خنده گزیدم و دستم رو دور جام حلقه کردم.

- وای نگین هیچی از حرف‌هاشون نمی‌فهمم.

- واسه چی اومدی اینجا؟

لبخندم کمی جمع شد، من واسه چی اومده بودم اینجا که آمار خودمو بدم به اینو اون و واسه خودم دوست پیدا کنم؟

- طرح می‌گذرونم، بهیارم.

کمی از جامش نوشید و سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد، صدای خنده‌های مستانه‌ی زنی از سمت چپم بلند شد و کمی تمرکزم رو از دست دادم اما به محض چرخوندن سرم به اون سمت شرم زده به جام توی دستم خیره شدم، چه غلطی داشت با تن نیمه برهنه روی میز بیلیارد می‌کرد؟

متوجه نگاه عرفان به اون سمت شدم.

- اگه اذیت کننده‌ست برات می‌تونیم بریم بالا.

نیم نگاهی به پله‌ها انداختم، بالا چه خبر بود؟

- بالا هم مهمونیه؟

دستی به یقه‌ی لباسش کشید.

- نه ولی واسه کسایی که دیگه تحمل اینجا رو ندارن خوبه، می‌تونیم یه لبی هم تر کنیم‌و کلی با هم ترکی حرف بزنیم.

- هی ارباب تو همیشه خوش شانس بودی.

صدا از پشت سرم بود و من نزدیکی بیش از حدش رو به تنم حس کردم، لعنتی مست بود که تنش این حرارت رو از خودش ساطع می‌کرد.

عرفان اخم‌هاش رو توی هم کشید، انگار از حضور این مرد کنارمون راضی نبود که اینجوری موضع گرفته بود.

- تو هم هیچوقت تنها نبودی رسول.

دلم هری پایین ریخت و آب دهنم رو به سختی قورت دادم، رسول کنارم ایستاد و لبخندی روی صورتش نشوند، خدایا من واسه این اونجوری دلبری کرده بودم؟ واقعاً زشت و کریح بود.

- خانوم‌و معرفی نمی‌کنی ارباب؟

عرفان دستش رو مشت کرد و اینبار خشن تر غرید:

- برو رد کارت، نمی‌بینی که کنار منه؟

رسول خیره به من لال شده سرش رو تکون داد.

- آخه پارتنر امشبم من‌و قال گذاشته، گفتم شاید این خانوم زیبا باشه مگه نه خانوم؟

با دست‌های لرزون کمی از جام توی دستم نوشیدم، تلخ بود و گزنده، صورتم جمع شد و لبخند زوری روی لب‌هام نشوندم.

- فکر نکنم.

با مکث نگاهش رو از صورتم گرفت و رو به عرفان گفت:

- مزاحمتون نمی‌شم، میز منتظره منه تا بازی‌و ادامه بدم خوشحال می‌شم بهم بپیوندین ارباب.

- امشب حسش نیست یه شب دیگه.

رسول سری رو به منی که از تو داشتم می‌لرزیدم تکون داد و ازمون فاصله گرفت.

- لاشخور.

متعجب به عرفان نگاه کردم، هنوز با خشم به مسیر رفتن رسول نگاه می‌کرد.

- متوجه نشدم.

- با تو نبودم، خب چی می‌گی بریم بالا؟

هنوز واسه جواب تصمیمی نگرفته بودم که یه مرد که از بادیگاردا به نظر می‌رسید کنارمون اومد و با صدای پایینی توی گوش عرفان گفت:

- خشایار خان می‌گن تصمیم‌و در مورد راشدها گرفتی؟

عرفان با نیم نگاهی به من جواب داد:

- بگو میام الان.

عرفان از جا برخواست و من داشتم به اون اسم فکر می‌کردم، راشد کجا شنیده بودمش؟ آشنا بود.

- می‌خوام چند لحظه تنهات بذارم دلگیر که نمی‌شی؟

- نه راحت باشین.

چشمک ریزی زد.

- می‌رم‌و وقتی اومدم شما به من بگین که چطوری به مهمونی ای که فقط افراد خاصی توش حضور دارن دعوت شدین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/6/2023 10:04 PM]
#پارت۲۰۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

اگه بگم مرگ رو جلوی چشم‌هام دیدم دروغ نگفتم، ضربان قلبم بالا رفت و به اجبار لبخند زوری روی لب‌هام نشوندم، همه‌ی تنم لرزید و این ارتعاش توی صدام هم نمایان شد که عرفان چشم‌هاش رو ریز کرد.

- حتماً، اگه دعوت نامه نداشتم که نمی‌تونستم وارد بشم درسته؟

- درسته، اما شخص دعوت کننده مهمه.

دیگ جوابی ندادم که تعظیم کوتاهی کرد و ازم دور شد، این قدر ترسیده بودم که حد نداشت، نه تنها چیزی به دست نمی‌آوردم بلکه گیرم میوفتادم و اگه اینا من‌و نمی‌کشتن هژا حتماً می‌کشت.
من تمام این خطر رو به جون نخریده بودم که دست خالی برگردم و احتمالاً به خاطر حجم زیاد سرزنشی که می‌شنوم بمیرم.

نگاهم رو خیلی با احتیاط واسه ندیدن اون صحنه‌های افتضاح توی جمع چرخ دادم، حافظه‌ی خوبی داشتم و می‌تونستم تصویر تک به تکشون رو توی ذهنم حک کنم.

نفس گرفتم و از جام پا شدم، اگه کسی چیزی بهم می‌گفت بهونه‌ی هواخوری بهترین گزینه بود تو این همه دود سیگار.

قدم زنون خیلی نرم و آهسته دقیقاً مثل یه خانوم باوقار جلو رفتم و از بین معدود حضاری که ایستاده بودن گذشتم، دقیقاً کنار پنجره‌ی باز ایستادم و باز اون اسم رو شنیدم و فکرم مشغول شد.

- امشب قراره دفتر راشدها بسته بشه، لعنتی اون مرتیکه باید با همون سوءقصد به درک واصل می‌شد نه اینجوری وحشی تر برگرده.
کدوم احمقی اون کار رو کرد که اصل کاری جون سالم به در برد؟

- نمی‌دونم هیچکس مسئولیت قبول نکرده.

- پس می‌تونه از ما نباشه، شاید دشمن جدید واسه خودش تراشیده، لعنتی مثل گرگ زخمی داره همه رو می‌دره.

این کی بود که اینجوری ازش یاد می‌کردن؟
دنیای اینا دیگه کدوم جهنمی بود که من هیچی ازش به جز وحشت نسیبم نمی‌شد؟

- از وقتی اومده غلام‌و با همه‌ی افرادش آتیش زده، سامان کشمیری‌و هم همینطور، این آخریش هم ابی رستمی نگهبان خودش.

چشم‌هام درشت شد و یه صدا توی گوشم پیچید.

(- شورش راشد هستم.)

آب دهنم رو بلعیدم و کنار پنجره ایستادم، در مورد هژا حرف می‌زدن، اون بود که اینجوری داشت می‌کشت و به آتیش می‌کشید؟
به کمک کی؟
شورش و شهرام؟!

قلبم تند تند می‌تپید و تمام تنم گوش بود و چشم تا ببینم دقیقاً چه خبره، داشتن نقشه‌ی قتل خاندان راشد رو می‌کشیدن، یعنی عمارتی که من توش زندگی می‌کنم؟
وای
وای...

نگاهشون کردم، یه مرد جوون بود و یه مرد مسن که مدام به ریش سفیدش

دست می‌کشید.

- اون مرد مثل مار هفت سره، کشتنش به این آسونی نیست اما شنیدم مشایخ بهش یه کار بزرگ داده احتمال می‌دم اسدزاده‌و خشایار با همون برنامه پیش برن.

حالا دیگه عملاً داشتم از وحشت و استرس بالا میاوردم، باید می‌رفتم طبقه‌ی بالا، باید می‌فهمیدم عرفان اون بالا با خشایار چیا داشت می‌گفت.

راهم رو سمت پله‌ها کج کردم، باورم نمی‌شد کلاً یک ساعت هم نشده بود که اومده بودم توی این جهنم کثیف و اینقدر اطلاعات بدست آوردم اگه می‌تونستم چند ساعت دیگه بدون لو رفتن دووم بیارم اون قاتل رو هم پیدا می‌کردم، قطعاً توی این جمع بود.

وارد راهروی تاریک روشن شدم، تمام دیوارها از چوب بود و هر یه متر یه دیوار کوب طلایی می‌درخشید، چند قدم که برداشتم حس کردم صدای تیک بسته شدن یه در اومد و چند ثانیه بعد یکی دو تا نگهبان با عجله از کنارم رد شدن و من صدای بی‌سیم رو واضح شنیدم.

- سریع تر بیاین احتمال می‌دم هیژا راشد تو ساختمون باشه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/7/2023 11:06 PM]
#پارت۲۰۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم‌هام مگه گشادتر از این می‌تونست بشه، هژا اینجا بود مگه می‌شد؟
وای غیاث گفته بود می‌کشنش.

اومده بود تو خونه ای که تو یکی از همین اتاقا نقشه‌ی قتلش رو می‌کشیدن؟

به قدم‌هام سرعت بخشیدم، توی دلم هیاهو بود و باز شده بودم اون ماهلینی که به هر طریق می‌خواست صالح رنجور رو نجات بده.

راهرو رو تا آخراش رفتم، حالا دیگه دو دل بودم واسه شنیدن حرف‌های عرفان و نقشه‌ی قتل.
باید قبل از اونا هژا رو پیدا می‌کردم و بهش می‌گفتم فهمیدن اینجاست.

راه رفته رو برگشتم، اینقدر آشوب بودم که اصلاً متوجه باز شدن در اتاق کناریم نشدم.
کسی با خشم بازوم رو گرفت و توی اتاق پرت کرد، به محض بستن در و چرخیدن سمتم با دیدنش قالب تهی کردم و اون جوری توی صورتم خرناس کشید که نگران تارهای صوتیش شدم و صورتم رو جمع کردم.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم، کلمه‌ها فراری شد و قلبم واسه تپش تقلا کرد، می‌کشت منو مگه نه؟
اینو از رگه‌های قرمز توی چشم‌هاش و اون خشم وحشتناک می‌شد حدس زد.

مشتم رو فشردم و ترسیده گفتم:

- چیز... چیز...

تکونی به بازوم داد و من عملاً تا مردن قد یه تار مو فاصله داشتم.

- چیز چیز نکن، بگو ببینم دقیقاً توی این جهنم چیکار....." مشکوک نگاهم کرد و من به کل روحیه‌م رو از دست دادم، چرا اینجوری نگاه می‌کرد، چرا اون نگاه به

خون نشسته‌ش رو ازم نمی‌گرفت؟"

- نکنه تو هم.....

واسه یه لحظه از تصوری که توی مغزش شکل گرفت نفسم دیگه بیرون نیومد و تند تند گفتم:

- نه نه به خدا، توضیح می‌دم الان باید از اینجا بریم می‌خوان بکشنت.

با شنیدن صدای قدم‌های بلندی که از بیرون میومد انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش گذاشت.

- هیشششششش.

سمت در قدم برداشت و گوشش رو بهش نزدیک کرد اما صدای اون دو تا مرد اینقدر بلند بود که واضح شنیده شد و من دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- همه‌ی اتاق‌هارو بگردین همینجاست مطمئنم.

به بازوش چنگ زدم و صدام رو پایین آوردم:

- دنبال تو هستن، باید فرار کنی.

نیم نگاهی بهم انداخت و حین بیرون کشیدن اسلحه‌ی نقره ایش مثل همیشه محکم و بدون انعطاف گفت:

- هیچوقت توی زندگیم فرار نکردم.

- اگه فرار نکنی منم می‌میرم تو که اینو نمی‌خوای؟

شونه ای بالا انداخت و بی‌خیال تر از چند دقیقه قبل جواب داد:

- واسم اهمیتی نداره، اصولاً آدم احمق زنده نباشه بهتره.

حرص خوردم و لبم رو گزیدم، با دست به اون اسحله اشاره کردم، صدای تقه‌ها و باز و بسته شدن تک به تک درهای اون راهروی بلند به گوشم رسید و ترسیده گفتم:

- اون اسلحه چیه؟

چشم غره ای بهم رفت و سمت در نشونه گرفت، احتمالاً می‌خواست کسی که وارد شده رو بکشه اما چند نفر رو می‌تونست بکشه تا نجات پیدا کنه؟
نه این راهش نبود، من نمی‌خواستم بمیرم.

- تعدادشون زیاده چند نفرو می‌خوای بکشی؟ اصلاً چرا اینجایی وقتی می‌دونی اینا به خونت تشنه هستن؟

نیم نگاهی به من انداخت و خشمگین گفت:

- من می‌دونم اینجا دقیقاً چه آشغالدونی ایه اما جالبه برام بدونم تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/8/2023 10:05 PM]
#پارت۲۰۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

من چی می‌گفتم این چی می‌گفت، اصلاً چرا باید براش مهم باشه؟
این مرد از مرگ هیچ ترسی نداشت و این رو بارها ثابت کرده بود.
اما من چی؟ من چرا باید می‌مردم؟

نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم، تختِ بزرگ سلطنتی دو نفره، چند تا آباژور و شمع‌های روشنی که اتاق رو جذاب تر کرده بود، اینجا اتاق خواب بود.

پایین توی سالن مهمونی بود و کلی آدم مست که می‌تونستن هر کدوم واسه خوابوندن عطششون وارد اتاقا بشن، خودش بود این تنها راه بود تا بتونیم نجات پیدا کنیم، تنها راهی که صورتمون رو نبینن.

کیف دستیم رو زمین انداختم و با عجله رو به روش ایستادم، لوله‌ی اسلحه روی پیشونیم نشست و هژا شوکه دستش رو شل کرد خواست دهن باز کنه که با همه‌ی توانم اسلحه رو گرفتم و زیر تخت پرت کردم.
انتظار همچین کاری رو نداشت که دستش رو شل گرفته بود.

غرشش اتاق رو برداشت و لرزه به اندامم انداخت، هنوز نمی‌دونست می‌خوام چه غلطی بکنم.

- احمق چه غلطی می‌کنی؟

خواست سمت تخت بره که هول زده به یقه‌ی پالتوی مشکی رنگش چنگ زدم و گفتم:

- ببوس منو.

صورتش جمع شد و مات گفت:

- چی؟

فرصت کم بود و وقت توضیح نداشتم، من حتی صدای نشستن دستشون روی دستگیره رو هم حس کردم، من نمی‌خواستم کسی بمیره، با تمام توانم سمت خودم کشیدمش و لب‌هام رو روی لبش کوبیدم.

اینقدر شوکه بود که نفس نزد و من یه قدم به عقب هدایتش کردم، انگار پاش به کیفم برخورد کرد که تعادلش رو از دست داد، به عرض روی تخت افتاد و من روش خیمه زدم و باز لب‌هام رو روی لب‌هاش چسبوندم.

لعنتی دستاش توی هوا چی می‌خواست؟! اینجوری شوکه بودنش بهشون می‌فهموند که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست، تو همون حالی که فقط یه اتصال داشتیم و بس دست‌هاش رو گرفتم و روی پهلوهام کوبیدم، با باز شدن در چشم‌هام درشت شد و صدای بلندشون قلبم رو از تپش انداخت.

- چه غلطی می‌کنین اینجا؟
هی یارو پاشو ببینمت؟

هر دو دستم رو از ساعد دو طرف صورتش گذاشتم تا چهره‌ش دیده نشه، باید بیشتر توی نقشم فرو می‌رفتم تا باورشون بشه که ما یه زوجیم و بی‌طاقت واسه یه معاشقه‌ی داغ اینجاییم.

این لعنتی هم که هیچ حرکتی نمی‌کرد و نمی‌دونم توی اون چند ثانیه این افکار و اون جمله‌ها چطوری به ذهنم رسید، فقط می‌دونم ترس از مردن خیلی کارا با آدم می‌کنه، پس لب‌هام رو به گوشش چسبوندم، اون مرد الان فقط پشت سرم رو می‌دید و من اولین اسمی که به ذهنم اومد گفتم و اون جمله‌ی چندشی که هیچوقت فکر نکنم ازش استفاده کنم.

- آخ آیدین دارم آتیش می‌گیرم دیگه طاقت ندارم تمومش کن.

تهشم یه آه شهوت آلود ضمیمه‌ی جمله‌ی چندشم کردم، نفس مردی که زیر تنم بی‌حرکت بود واسه یه لحظه قطع شد و پنجه‌هاش جوری پهلوهام رو فشرد که تحمل کردن آه پردردم از توانم خارج بود.

- آخ...

آخم از روی درد بود اما اون مرد جور دیگه برداشت کرد که صدای شهوتیش حین بستن در به گوشم رسید.

- زودباش دیگه آیدین بی‌عرضه دختره سوخت آخ...

انگار قانع شد و واسه خراب نکردن عیشمون دیگه گیر ندادن و رفتن.

صدای بستن در رو که شنیدم، لب‌هام رو از گوشش جدا کردم و نیم نگاهی به در انداختم، دست‌هام رو دو طرف سرش ستون تنم کردم و هنوز روی لعنتی ترین جای ممکن نشسته بودم.

کیفور از اینکه نجاتمون دادم صورتمو رو به روی صورت هیژا نگه داشتم و چشمک ریزی به صورت خیره ش زدم و گفتم:

- چطور بود؟ حال کردی چطوری گولشون زدم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/9/2023 9:52 PM]
#پارت۲۰۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

دندون قروچه ای کرد، پهلوهام رو با خشم چنگ زد و مثل پر کاه روی تخت پرت کرد.
از جاش پاشد و حین مرتب کردن پالتوش بدون نگاه کردن به صورتم گفت:

- ترجیح می‌دادم یه تیر توی مغزش خالی کنم.

عصبی از چیزی که شنیدم روی تخت نشستم و اخم هام رو توی هم کشیدم.

- آره خب آدمکش با اسلحه کارش راه میوفته، حیف من که به خاطر توی نچسب گند اخلاق همچین کاری کردم.

چرخیدنش سمتم و گرفتن گلوم و پرت کردنم روی تخت تو یه ثانیه اتفاق افتاد، یه زانوش روی تخت بود و یه پاش پایین و صورتش دقیقاً جلوی صورت منی که از فشار دست‌هاش کبود شده بودم، صداش پایین بود اما وحشتی که به دلم می‌نداخت قابل انکار نبود.

- بهت گفتم هر جا من هستم دهنت بسته باشه، گفتم لال باش، کر باش، شاید باید بهت یادآوردی کنم که لب‌هات همین الان روی لب‌های این آدمکش نچسب بود.

هر دو دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم.

- دستتو بردار بی‌جنبه.

من‌و بالا تر کشید، بینیم مماس با بینیش بود و نگاهش خیره‌ی چشم‌هام.

- بی‌جنبه بودم که الان لنگات هوا بودو آه‌و ناله‌ت به گوش فلک رسیده بود، پس

تا دست به کار نشدم خفه شو ماهلین.

فقط بدون حرف نگاهش کردم، تیره‌ی کمرم خیس عرق شد و تمام موهای تنم با شنیدن حرف‌هاش به پا خواسته بودن، چقدر بی‌پروا بود.

لب‌هام شروع کرد به لرزیدن، نمی‌خواستم بغض کنم اما مگه می‌شد، حرف‌هاش آخ از اون حرف‌هاش...

نگاهش رو به لب‌هام دوخت و کلافه با یه فشار ولم کرد، خم شد از زیر تخت اسلحه‌ش رو برداشت و پشت کمرش گذاشت.

سمت در رفت، گوشش رو به در چسبوند و عصبی لگدی توی هوا انداخت.

- حرومزاده‌های بی‌ناموس.

هنوز قلبم تند می‌زد و ناراحت بودم اما قهر کردن رو موکول کردم واسه وقتی که از این جهنم خلاص شدیم.

انگشت‌هام رو توی هم تاب دادم و آروم گفتم:

- چی شد؟

چپ نگاهم کرد.

- چند نفر تو راهرو هستن‌و احتمالاً منتظرن نفر بعدی این اتاق باشن.

چشم‌هام درشت شد و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، لعنت بهش من کمکش کرده بودم چرا توی دلم و خالی می‌کرد؟!

بی‌توجه به منی که با همین جمله کشته بود سمت پنجره رفت و باعجله سمت تخت اومد.

- پاشو باید ملافه‌هارو ببندیم به هم، تنها راه فرار پنجره‌ست، همه چی‌و خراب کردی لعنت بهت.

ترسیده روی زانو جلو رفتم.

- من خراب کردم!؟
اگه تو نبودی من کلی اطلاعات به دست میاوردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/11/2023 10:10 PM]
#پارت۲۰۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

حین کشیدن رو تختی که من روش نشسته بودم عصبی گفت:

- تو می‌خواستی اطلاعات بگیری توی نیم وجبی!؟ تو اصلاً کی هستی که بخوای واسه من کاری کنی؟

انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم و حرصی توپیدم:

- من کیم آره من کیم؟!
خوبه همین الان جونتو نجات دادم، چقدر تو نمک نشناسی.

با هر دو دست رو تختی رو محکم گرفت و کشید که با یه غلت و یه جیغ خفه روی

زمین افتادم و صدای ناله‌ی کمرم بلند شد.

- آخ خدا لعنتت کنه.

- لعنت کرده که با تو الان اینجام، پاشو باید بریم.

شوکه نگاهش کردم.

- وای مگه می‌شه طبقه‌ی دومیم؟

- به اندازه‌ی ملافه‌های گره زده پایین می‌ریمو بقیه رو می‌پریم راه دیگه ای نیست.

از روی زمین به سختی با اون کفشا پا شدم که شروع به بستن ملافه‌ها کرد و در آخر رو تختی رو هم بست و یه سمتش رو به پایه‌ی تخت گره زد، پنجره رو باز کرد و با یه نگاه به بیرون ملافه رو پایین پرت کرد و تن درشتش رو از لای پرده‌هایی که باد سرد به رقص درشون آورده بود داخل کشید، با یه نیم نگاه سمت در چشم‌های خوفناکش رو به من دوخت و تأکید وار گفت:

- اول من می‌رم، اگه زدنم یا گرفتنم هر چی تو نیا، اینجا کاری به تو ندارن، فوقش می‌گی داشتی اینجا همون غلطی‌و می‌کردی که خواستی ببینن، همونجوری که اومدی همونجوری برگرد عمارت، اگه رسیدم پایین که منتظرم بیا می‌گیرمت.

سرم رو به تأیید تکون دادم، تو چند ثانیه خودش رو از پنجره آویزون کرد و من ترسیده به ساعدش چنگ زدم که نگاهم کرد، لب‌های یخ زده‌م رو به هم فشردم و نفسم رو بیرون دادم.

- مواظب باش.

با یه مکث کوتاه نگاه ازم گرفت و خیلی فرز پایین رفت، تا کمر از پنجره آویزون

شدم هوا سرد بود و لباس من واسه بیرون زیادی نازک، نصف بیشتر راه مونده بود که پرید و با رسیدنش به من اشاره کرد که پایین برم.

مدام به اطراف نگاه می‌کرد و من خدا رو صدا کردم که راحت از اینجا بیرون بریم. اولین بارم بود همچین چیزی رو امتحان می‌کردم، پایین رفتن از ملافه‌ها مگه فیلم سینمایی بود!

خدایا اگه میوفتادم چی؟ اگه قطع نخاع می‌شدم تا عمر داشتم حسرت به دل می‌موندم چی؟

- ماهلین بیا دیگه اه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/12/2023 10:01 PM]
#پارت۲۰۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

باز نگاهش کردم، عصبی شده بود و کلافه به موهاش چنگ می‌زد، خب چاره ای نبود باید می‌رفتم.

خیلی فرز سمت کیفم رفتم و یه طرفه روی شونه‌م انداختم و سر جام برگشتم، پاهام رو بلند کردم و روی پنجره نشستم خدایا خودت رحم کن، به هر سختی بود آویزون شدم و صورتم از درد خراشیده شدن رونم جمع شد.
آخ لعنتی به چی گیر کرد که حس کردم جر خورد؟

توی همون حال معلق سعی کردم نگاهی بهش بندازم اما نگاه هژا به بالا رو دیدم و مردم، درد یادم رفت، خدایا من چرا به این فکر نکردم که از این زاویه چه صحنه

ای رو واسه اون مردی که از پایین داشت نگام می‌کرد ساختم؟

چرا من یادم نبود که زیر این پیراهنی که باد به بازیش گرفته بود به جز یه لباس زیر قرمز هیچی تنم نبود؟
چرا من دقیقاً امشب به خاطر بلند بودن دامنم جوراب شلواری پا نکرده بودم؟

باد وزید و من لرزیدم، دامن توی هوا رقصید و من اینقدر شرمگین بودم که دست‌هام قدرت نداشت که بتونم درست خودم رو نگه دارم و مدام سر می‌خوردم.

به پنجره‌ی یکی از اتاقا رسیدم، چشم‌هام رو محکم بستم، پاهام رو دور ملافه چفت کردم و خودم رو نگه داشتم، لعنتی نمی‌تونستم برم پایین هیژا هم به استرسم دامن می‌زد.

- بیا دیگه می‌رسن الان.

فقط یه لحظه با باز کردن چشم‌هام و دیدن صحنه‌ی روبه روم مات شدم و تعادلم رو از دست دادم، این لعنتی ترین صحنه‌ی زنده‌ی سکسی دنیا بود، آخه سرپا؟

با جیغ کوتاهی دست‌هام ول شد، پرت شدم و انگار فاصله خیلی هم نبود که تو آغوش هژا گم شدم و همون لحظه غرید و اجازه نداد احتمالاً واسه اون بازوهای محکمی که اجازه‌ی زمین خوردنم رو نداده بود غش و ضعف کنم.

- حواست کجاست؟

سرمای دست‌های یخ زده‌ش دور رونم چه جهنمی بود دیگه؟

- به خدا حواسم بود اون دو تا داشتن....

ساکت شدم، واقعاً می‌خواستم اون جمله رو تموم کنم؟
من‌و زمین گذاشت و فکش رو بهم فشرد.

- لباستو درست کن، این چه کوفتیه که تنت کردی همه‌ی دنیا شرت قرمزت‌و دیدن.

تیره‌ی کمرم خیس عرق شد و دیگه از سرما هیچی نفهمیدم، گونه‌هام آتیش گرفت و پوست تنم زق زق کرد، فقط دلم می‌خواست آب بشم و برم توی زمین.

- خب من چه می‌دونستم قراره از دیوار آویزون شم.

انگشت اشاره‌ش رو روی لبم کوبید، همزمان با جمله‌ش سه بار متوالی.

- همش ور، ور، ور.

دردم گرفت اما سکوت کردم، سکوت الان جایز بود، چی باید می‌گفتم وقتی دار و ندارم رو توی چشم‌هاش فرو کرده بودم.

- کی هستین شما؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/13/2023 10:03 PM]
#پارت۲۰۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

هژا با شنیدن صدای مردی که ما رو مخاطب قرار داده بود به عقب چرخید.

اسلحه‌ی اون مرد سمت ما بود و هژا با یه قدم خودش رو سپر من کرد،
می‌دونستم اسلحه‌ی خوش دستش دقیقاً پشت شلوارشه اما چرا ازش استفاده نمی‌کرد؟ یعنی احمق بودم که فکر می‌کردم شاید به خاطر منه که نمی‌خواست تیراندازی بشه؟

- اون اسلحه رو بنداز پایین بچه، تو من‌و نمی‌شناسی نمی‌دونی چی ازم برمیاد.

پسره دستش لرزید و با سر به چپ اشاره کرد.

- نمی‌خوام بدونم، زود باشین راه بیوفتین.

منم لرزیده بودم اونم خیلی واضح، به خاطر اون جمله‌ی نمی‌دونی چی ازم برمیاد.
اون تو گفته بودن، همون مرد جوون گفته بود همه رو به آتیش می‌کشه، ترسناک بود.

هژا مکث کرد و نگاهش رو به اطراف چرخ داد، نه نمی‌شد فاصله اینقدر نزدیک نبود که بتونه کاری کنه.
باید یه کاری می‌کردم.

سعی کردم از در مظلوم نمایی برم جلو شاید تأثیر داشته باشه.
اون یه نفر بود و ما دو نفر باید از پسش برمیومدیم اونم وقتی اینقدر خلوت بود.
کمی سرم رو از روی شونه‌ی پهن هژا بالا کشیدم، نگاه پسره زوم چشم‌های به شدت مظلومم شد و کمی پیاز داغش رو زیاد کردم تا باورپذیر تر باشه.

- آقا توروخدا بذار من بیام پیش تو این گولاخ من‌و گروگان گرفته، من دوس دختر عرفانم.

نمی‌دونم چقدر تأثیر داشت این اسم ولی خب تیری بود توی تاریکی، رسول بهش گفته بود ارباب پس حتماً آدم مهمی بود.

سر هژا سمتم چرخید، ناباور بهم نگاه کرد و من نگاه دزدیدم، سنگینیش داشت کمرم رو خورد می‌کرد، این چه زلزله‌ای بود با نگاهش به تنم می‌نشست؟
من قصد کمک داشتم نکنه فکر می‌کرد دارم راست می‌گم، ذهنش مسموم بود.

- پس چرا پیش عرفان خان نیستی؟

حواسم به پسره جمع شد، بغض کردم و با لب‌های ورچیده گفتم:

- داشتم می‌رفتم توی اتاقش منتظرم بود، این مرد منو دزدید. باور کن اگه کمکم نکنی عرفان حسابتو می‌رسه.

پسره مردد نگاهم کرد و بالاخره نقشه‌م گرفته بود که با دست اشاره کرد جلو برم.

- بیا اینجا، هی یارو تکون بخوری مغزتو سوراخ کردم.

هنوز نمی‌دونستم دقیقاً باید چه غلطی بکنم اما با عجله سمت پسره رفتم و صدای نفس‌های از روی خشم هژا رو پشت سرم جا گذاشتم.

با هر قدم برداشتنم پام تیر می‌کشید چه بلایی سرش اومده بود؟ قطعاً یه زخم عمیق بود.
حتی وقت نکردم نگاهی بهش بندازم، سردیه بیش از حد اون یه تیکه نشون می‌داد خونریزی داره.

بهش رسیدم و کنارش ایستادم، اسلحه رو با دست راست گرفته بود و با دست چپ به من اشاره کرد.

- برو پشتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/15/2023 10:01 PM]
#پارت۲۰۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

بهش چشم غره رفتم که رو به هژا گفت:

- راه بیوفت زود باش.

حواسش به من نبود و این تنها فرصت بود، قطعاً ضرب دستم اینقدر زیاد نبود اما این پسره هم فقط دلخوش به همون اسلحه بود وگرنه یه سور به اسکلت زده بود.

با سرعت نور همه‌ی توانم رو جمع کردم و زدم زیر دستش، اسلحه ول نشد اما هژا از حواسپرتیش استفاده کرد و با یه جهش خودش رو بهش رسوند، دستش رو گرفت و پیچوند و با یه ضربه پشت گردنش کار پسره رو تموم کرد.

اینقدر سریع اتفاق افتاده بود که من فقط با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کردم و وقتی به خودم اومدم که مچ دستم اسیر پنجه‌هاش بود و سمت دیوار بلند پشت باغ می‌دوییدم.

کم کم داشت سرما بهم چیره می‌شد و توی همون هیجانِ دوییدن لب‌هام می‌لرزید، من واقعاً همون بهیار بدون حاشیه‌ی آسایشگاه بودم؟! نه قطعاً.
این دختر که همچین کارهایی می‌کرد نمی‌تونست ماهلین ساده باشه.

آخ پام می‌سوخت.
به دیوار رسیدیم و باعجله قلاب گرفت:

- برو بالا زود.

چشم‌هام رو درشت کردم و یه قدم عقب رفتم.

- نه من نمی‌تونم تو برو دستمو بگیر.

دروغ نبود اگه بگم فقط داشتم به پاهای لختم زیر اون دامن فکر می‌کردم، باز برم بالا امکان نداشت.

عصبی نگاهی به پشت سرم انداخت و غرید:

- بهت می‌گم بیا برو بالا، از چند دقیقه پیش تا حالا رنگ شرتت عوض نشده، پس منو سگ نکن برو بالا.

لبم رو گزیدم و حین رفتن سمتش جیغ جیغ کردم:

- خیلی وقیحی.

- باشه من وقیح اما اگه نمی‌خوای تمام نگهبانای این عمارت مثل حیوونا تو فصل جفت گیری اون لنگای سفیدتو ببینن‌و بهت حمله کنن الان دهنت‌و ببندو کاری که من می‌گم‌و انجام بده.

با تمام حرصم مشتی به بازوش کوبیدم که عین خیالشم نبود، همراه نیشخندش غرغر کردم:

- یه روز تلافیه همه‌ی اینارو سرت در میارم.

- با کمال میل، برو بالا.

پاهام رو لای پنجه‌هاش گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم اما حصار بلند بود و دستم نمی‌رسید.

- دستم نمی‌رسه.

- پاهاتو بذار روی شونه‌هام.

خدایا این اگه عذاب الهی نبود پس چی بود؟
برم روی شونه‌هاش که سرش بره زیر دامنم؟ لعنت بهت نبات با این لباس انتخابیت، خب خبر مرگم کت‌و شلوار می‌پوشیدم.

- باشه فقط نگاه نکنی ها.

می‌تونستم حس کنم چه حرصی می‌خوره، پام رو روی شونه‌هاش گذاشتم که گفت:

- تو اگه نمی‌خواستی کسی نگاه کنه لنگاتو نمی‌نداختی بیرون.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/15/2023 10:01 PM]
#پارت۲۰۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

چرا اینقدر از کلمه‌ی لنگ استفاده می‌کرد و منو دق می‌داد؟
دستم رسیده بود اما با بدجنسی تمام پام رو روی سرش گذاشتم و زمزمه‌ش رو شنیدم:

- آخ لعنتی.

با هر ضرب و زوری بود خودمو بالا کشیدم، فاصله زیاد بود و ترسیده نگاهش کردم.

- تو چطوری میای؟ من می‌ترسم.

کمی عقب رفت، سمت دیوار دویید و با دو حرکت خودش رو بالای دیوار رسوند و حتی صبر هم نکرد، پیش چشم مات مونده‌ی من پرید و دست‌هاش رو بالا گرفت.

- بپر.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- نه فاصله زیاده میوفتم، من مگه مثله شماها پارکور کار می‌کنم که مثل کانگورو اینور و اونور بپرم؟

دندون قروچه ای کرد و فکش رو بهم سایید اما صداش رو کنترل کرد که فریاد نزنه.

- ماهلین بپر می‌گیرمت.

سر و صداها زیاد شده بود و من باید اون ترس رو کنار می‌ذاشتم، چرخیدم و باز از دیوار آویزون شدم.
من امشب رو به عنوان شرم آور ترین شب زندگیم ثبت می‌کنم، امشب واسه آخرین بار توی زندگیم دامن و بدون جوراب شلواری پوشیدم.

با جیغ بلندی خودم رو ول کردم و پهلوم مهمون دست‌های قدرتمند هژا شد. همون لحظه منو چرخوند و صورت‌هامون رو به روی هم قرار گرفت و اون با مکث من‌و زمین گذاشت و نگاه از نگاه مات شده‌م گرفت.

وقتی به خودم اومدم که باز مچ دستم رو چسبید و سمت خیابون اصلی دویید. خیلی زود به ماشینش رسیدیم و دست کرد توی جیبش.

جیب شلوار، جیب پالتو، همه رو گشت و کلافه لگدی به سنگریزه‌ی زیر پاش زد. دست‌هام رو توی بغلم جمع کردم.

- چی شده؟

- سوئیچ از جیبم افتاده.

- حالا چیکار کنیم؟

- باید پیاده بریم.

با دست به خودم اشاره کردم.

- اینجوری با این لباس؟

سری به تأسف تکون داد و پالتوش رو از تنش بیرون آورد.

- بیا اینو بپوش کلاهشم بذار سرت.

گرفتمش اما قطعاً توش گم می‌شدم خیلی بزرگ بود، حین تن زدنش صداش رو شنیدم.

- باید از اینجا دور بشیم، زنگ می‌زنم غیاث بیاد نترس.

نمی‌دونم این جمله‌ی احمقانه از کجا روی زبونم جاری شد اما گفتم و خودم چشم‌هام درشت شد.

- تو که هستی نمی‌ترسم.

کمی خیره نگاهم کرد و با مکث گلوش رو صاف کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- بدو الان می‌رسن.

کلاه پالتو رو روی سرم کشیدم و همزمان باهاش قدم برداشتم و شروع به دوئیدن کردم.
نیمی از مسیر رو دوییدیم، مدام به عقب نگاه می‌کرد، مطمئن شد که خبری نیست ایستاد و نفسش رو به بیرون فوت کرد.

- وایستا زنگ می‌زنم غیاث.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 9:57 2/18/2023]
#پارت۲۰۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

دست‌هام رو روی زانوم گذاشتم و خم شدم، نفسم گرفته بود و سینه‌م خس خس می‌کرد.

سرماخوردگیِ خفیفی که گرفتارش شده بودم حالا با این دوئیدن و لباس کم توی

سرما داشت خودش رو نشون می‌داد و می‌دونستم تا چند ساعت دیگه دراز کش توی تخت افتادم و توی تب می‌سوزم، از اون بدتر سوزش پام بود اما تا خواستم نگاه کنم صداش رو شنیدم.

- خوبی؟

سرم رو بلند کردم، داشت شماره می‌گرفت پس با من بود.
نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته جواب دادم:

- خوبم فقط نفس کم آوردم.

گوشی رو روی گوشش گذاشت و با صدای لعنتیش که انگار مثل یه ملودی ملایم گوشم رو نوازش می‌کرد اول من‌و بعد غیاث رو مخاطب قرار داد.

- نفس عمیق بکش، از بینی بگیرو از دهن بیرون بده.
غیاث؟ بیا مکان عرفان خیابون پشتیش، لوکیشن می‌فرستم، سوئیچ یدک ماشینم‌و بده نادر بیاد دنبال ماشینم.

همین، دستور داد و تماس رو قطع کرد.
کمرم رو صاف کردم، سمت درخت چنار کنار خیابون رفت و زیرش نشست.
متعجب نگاهش کردم و با بهت گفتم:

- نشستی؟

- پیشنهاد بهتری داری؟

جلو رفتم و با دست به مسیر اومده مون اشاره کردم.

- دنبالمونن الان می‌رسن.

نگاهش رو ازم گرفت و پشت سرش رو به تنه‌ی درخت تکیه داد.

- نمیان.

- از کجا می‌دونی؟! ببین چه خلوته پرنده هم پر نمی‌زنه.

چشم‌هاش رو سمتم چرخوند.

- هنوز اینقدر با دل‌و جرأت نشدن که دنبال هژا بیرون لونه زنبورشون راه بیوفتن.

شونه ای بالا انداختم و یه قدم عقب تر ازش ایستادم تا بتونم پام رو ببینم و بفهمم چی به روزش اومده.

پالتو رو بالا دادم اما دقیقاً پشت رونم بود و نمی‌تونستم ببینمش، دامنم هم که نمی‌تونستم بدم بالا اما می‌شد سرخیه خون کمی رو روش دید، کمی دیگه تقلا کردم که صداش بلند شد:

- چیکار می‌کنی؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

- هیچی فکر کنم وقتی از پنجره میومدم پایین پام به جایی گیر کردو خراشیده شد، می‌خواستم ببینم عمیقه؟

خیلی خونسرد با دست اشاره کرد جلو برم.

- بیا من ببینم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/19/2023 9:58 PM]
#پارت۲۱۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

باد وزید و موهاش رو روی پیشونیش به رقص در آورد و من فقط با نفس قطع شده نگاهش کردم، چه خوششم اومده بود، اما خب مثل کولی‌ها رفتار نکردم و فقط سرم رو بالا انداختم.

- لازم نیست، بریم خونه توی آینه می‌بینم.

چیزی نگفت و منم جلو رفتم که کنارش بشینم اما تو یه حرکت کمرم رو گرفت و من‌و چرخوند، چطور تونست اینقدر فرز دامنم رو بالا بزنه؟
وای که اون زخم بالاترین قسمت رونم بود.

هین کشیدم و خواستم عقب برم که صداش و بعدم حرکت انگشتش اطراف اون زخم میخکوبم کرد.

- هیش بچه آروم بگیر.

کمی مکث کرد و حین پایین انداختن دامن گفت:

- چیزی نیست سطحیه.
بشین تا غیاث بیادو همه‌ی توانت‌و جمع کن تا یه دلیل قانع کننده واسم پیدا کنی.

لبم رو جوییدم، پلک روی هم گذاشتم و با چند تا نفس عمیق که هم خشم و هم

شرمم رو کنترل کنه کنارش با فاصله‌ی کمی نشستم، حتی اگه اون آدما نمی‌اومدن اینجا اینقدر ترسناک بود که باعث این اتصالی که اون سعی در جدا کردنش داشت بشه.

- دلیل واسه چی؟

آرنجش رو روی زانوش گذاشت و با چشم‌های تنگ شده به منی که صورتم از سرما گزگز می‌کرد نگاه کرد.

- دلیل واسه حضور احمقانه‌ت توی اون خونه.

لااقل الان توی این وضعیت ازش نمی‌ترسیدم اونم وقتی دوبار جونش رو به وضوح نجات داده بودم.

- حضور من اونجا احمقانه بود یا حضور خودت وقتی می‌دونستی اونجا قتلگاهته؟

پوزخند زد و اون پوزخند تبدیل به یه لبخند کوچیک شد، دست خودم نبود که حیرت زده سمتش چرخیدم. خندیده بود؟

- هژا رو عزرائیل نتونسته ببره اونوقت باید از چند تا نامرد ننه*** بترسم؟

شیرینیه حس خوب لبخندش با اون فحش رکیک تلخ شد.
چرا درک نمی‌کرد یه دختر کنارش نشسته؟

- یه کم می‌تونی مؤدب تر باشی.

نگاهش رو ازم گرفت و حین دست به سینه شدن سرش رو به تنه‌ی درخت تکیه داد.

- سینه‌ت خس خس می‌کنه دهنت‌و ببند تا آروم بگیره، فردا هم بعید می‌دونم از درد پا بتونی راه بری کفشات مناسب این شب جذاب نبود.

چشم‌هاش رو بسته بود و احتمالاً مشتی که واسه فک خوشتراشش بالا آورده بودم رو ندید،
لعنتی لعنتی، مگه جرأت کوبیدنش رو داشتم؟
دستم رو پایین انداختم و پشت بهش دست به سینه نشستم.
راست می‌گفت پاهام عملاً داشت خورد می‌شد و یه بار دیگه پی به تیزبین بودن این مرد بردم.

چشم‌هاش همچنان بسته بود و همین که فکر می‌کردم اطراف رو نمی‌بینه ترس دوباره به دلم انداخت.

تا نگاهش و این کلکل رو داشتم انگار زیر سقف خونه بودیم اما الان وقتی با زوم شدن به تاریکی لای درختا انواع و اقسام شخصیت‌های فیلم‌های ترسناکی که با رعنا دیده بودیم رو می‌دیدم، از وحشت به خودم لرزیدم، واسه پرت کردن حواسم دست به سینه شدم و با حالت قهر گفتم:

- اون روز توی باشگاه بهت دروغ گفتم، دنبال شماره‌ی رسول بودم.

خیلی خونسرد گفت و من بیشتر حرص خوردم.

- غلط خوبی کردی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/21/2023 10:02 PM]
#پارت۲۱۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

کفری هر دو دستم رو مشت کردم و غول خشم درونم رو سرکوب کردم که جیغ نکشم.

- فقط می‌خواستم اون لعنتی پیدا بشه تا از جهنم تو خلاص بشم.

دستش خیلی آنی دور گردنم حلقه شد و من‌و به سینه‌ش کوبید، جیغ بلندی کشیدم و وحشت زده به آرنجش چنگ زدم و واسه خلاصی تقلا کردم اما اون زورش اینقدر بود که خم به ابرو نیاره. امشب این لمسا زیادی نشده بود؟

- جهنم من جایی نیست که تو توش پا گذاشته باشی، من نخواستم که جهنم بشه برات، اما از امشب وقتی تمام دشمن‌هام دیدنت، وقتی خودتو دوست دختر عرفان عوضی معرفی کردی‌و آخرش با هژا فرار کردی، یعنی دقیقاً روی گدازه‌ها پا گذاشتی، ماهلین؟ تو خودتو یه مهره کردی پیش چشمشون، بارها گفته بودم اتاقت واست بهترین جاست اما گوش ندادی.

خودم رو تکون دادم تا خلاص بشم از این گرمای تنی که از لابه‌لای این پالتوی ضخیم هم داشت کمرم رو می‌سوزوند.

- ولم کن، من فقط خواستم به جفتمون کمک کنم، من می‌خوام تو اون قاتلارو پیدا کنی.

تکونی به تنم داد.

- زیادی مهربونی بچه، این به ضررته.

سکوت کردم، این چیزی نبود که واسه اولین بار شنیده باشم، من واقعاً هر بلایی

سرم اومد واسه همین مهربونی بود.
صداش یه بار دیگه نزدیکی‌های گوشم بلند شد و حس کردم یه هاله‌ی عظیم گرما من‌و در آغوش گرفت.

- نقره‌ای بهت میاد.

این کنایه چی رو ثابت می‌کرد که فهمیده لباس اهدایی اون به همسرش رو پوشیدم؟
حس‌ها هیچوقت به آدم خیانت نمی‌کنن و من از این تعریف همین برداشت رو کردم.

اما با این حال لعنت به تن بی‌جنبه‌م که داشت واکنش نشون میاد، دستم می‌خواست مچ دستش رو شکار کنه اما به خودم نهیب زدم، من داشتم چه غلطی می‌کردم؟

واسه رهایی سخت تر تقلا کردم که دست دیگه‌ش رو هم از دور سینه‌م رد کرد و محکم تر نگهم داشت و بخار داغ دهنش گونه‌ی چپم رو به آتیش کشید.

- هیششششش، نکنه دلت می‌خواد یخ بزنی بهیار کوچولو؟
"دستش رو از لای پالتوی اهدایی خودش که تو تنم زار می‌زد رد کرد و از روی لباس نازکم روی شکمم کشید که تنم منقبض شد، نفسم قطع و لال شدم و انگار راه رو واسه جولون دادنش هموار کردم که با لحن خاصی پچ زد:

- اینجوری گرم می‌کنن آره با دست کشیدن روی تن طرف؟ تو راهشو بلدی، کاری می‌کنی تن به تب بشینه‌و سرما بشه براش نوازش، ماهلین؟ سرانگشت‌هام مثل تو ماهر نیستن اما مدارا کن تا یخ نزنی.

لب گزیدم، نمی‌دونم تحقیر بود یا چی ولی داشت اذیتم می‌کرد، من هیچوقت خودم رو واسه تک تک شبایی که با این مرد گذورندم نمی‌بخشم. خسته از تقلا

واسه آزاد شدن لب زدم:

- نجات تو کراهت داره باید می‌ذاشتم اون شب یخ بزنی، ولم کن.

کنار گوشم غرید و تمام تنم به رعشه افتاد و وحشت ارز اندام کرد.

- لمست‌و تا ته دنیا نمی‌خوام پس آروم بگیر، داری یخ می‌زنی، تنت داغه ولی می‌لرزی حوصله‌ی نعش کشی ندارم همین.

آب دهنم رو قورت دادم و گلوم از درد سوزن مانندش فریاد کشید، خدایا سرما خورده بودم اونم از بدترین نوعش گلو درد.

نمی‌دونم چقدر توی همون حالت و سکوت گذشت اما صدای ماشینی که به سرعت سمتمون میومد باعث شد از جا بپریم، با عجله پشت هژا پناه گرفتم و اون اسلحه‌ش رو بیرون کشید و گارد گرفت اما با دیدن ماشین غیاث نفسم رو بیرون دادم.....

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/21/2023 10:02 PM]
#پارت۲۱۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"هیژا"

عجیب بود که آروم بودم.
اینقدر عجیب که غیاث هم باورش نمی‌شد و با نگاه کردن گاه و بیگاهش به صورتم داشت اون آرامش رو ازم می‌گرفت.

خیره‌ی رو به رو بودم، فضای اتاقک ماشین گرم بود و این خیالم رو از بابت اون دختره‌ی احمق که احتمالاً درگیر یه سرماخوردگی وحشتناک شده بود راحت می‌کرد.

هنوزم نمی‌تونم اون لحظه ای که لای نرده‌های راه پله‌ی منتهی به سالن دیدمش رو هضم کنم.
چطور جرأت کرده بود پاش رو توی اون خراب شده بذاره؟ به کمک کی؟

قطعاً تمام آدمای عمارتم قرار بود جواب پس بدن اما با همه‌ی این حرف‌ها آروم بودم.
این دختر امشب دو بار جونم رو نجات داده بود؛ یه بار با اون بوسه‌ی ناشیانه و یه بارم کلکی که به اون پسره زد.

به هر حال اوضاع می‌تونست یه جور دیگه باشه، وقتی با اون خشم افسار گسیخته وارد لونه‌ی عرفان شدم انتظار هر چیزی رو داشتم.

اینکه بعد پیدا کردن اون قاتل همونجا دخلش رو میارم و خودمم کشته می‌شم اما حضور ماهلین چیزی نبود که صدم ثانیه هم از فکرم گذشته باشه.

هر چند با اینکار همون تعداد دشمنایی که نمی‌شناختنش هم الان دیگه باهاش آشنا شده بودن ولی دیگه کاریش نمی‌شد کرد.

از آینه بغل نگاهش کردم، صورتش سرخ بود و من واسه نچرخیدن و چک نکردن تبش دستم رو روی رونم مشت کردم، اینم ضعف بزرگ من بود، مدت‌ها گذشته بود و من همچنان سمت علایقم جذب می‌شدم.

- اونجا دیدنت هژا؟

نیم نگاهی به صورت درهمش انداختم، دست راستی که همه چی رو ازم مخفی می‌کرد، جالب بود نه؟

- از کی تا حالا چیزای مهمو ازم مخفی می‌کنی؟

نگاهش نکردم اما صدای نفس کلافه‌ش به گوشم رسید و من باز از آینه به اون دختر که قرمزیه صورتش داشت چند برابر می‌شد نگاه کردم.

- قصدم پنهان کاری نبود، فقط می‌دونستم که طاقت نمیاریو میری اونجا، خطرناک بود....

دستم رو بلند کردم تا سکوت کنه، نمی‌خواستم با این حرف‌ها اون دختر رو بیشتر بترسونه.

- برو داروخونه.

شتابزده نگاهش رو روی تنم چرخ داد و گفت:

- چرا!؟ زخمی شدی؟

نگاهش کردم و بهش چشم غره رفتم، نگرانیشون دیگه داشت رنگ آزار به خودش می‌گرفت، من دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم،
من جونم رفته اینا نگران یه زخم سطحی بودن؟

- نه، کاری که گفتمو بکن.

سکوت کرد و دیگه تا اولین داروخونه چیزی نگفت.
پارک که کرد با اخم به عقب چرخیدم، دختره سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد بود و نگاهم می‌کرد.

- گلوت درد می‌کنه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/22/2023 9:55 PM]
#پارت۲۱۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد، صاف نشستم و از توی داشتبورد کاغذ و قلم رو برداشتم، داروهایی که می‌دونستم بهش نیاز داره رو یادداشت کردم و رو به غیاث گفتم:

- برو اینارو بگیر.

اطاعت کرد، بیرون که رفت صدای گرفته‌ی ماهلین باعث شد پوزخند بزنم.

- من بدون تجویز پزشک دارو نمی‌خورما، زحمت نکش.

جواب ندادم، میل خودش بود می‌خواست می‌خورد نمی‌خواستم نمی‌خورد، این داروها فقط درد خودش رو کم می‌کرد.

- چیه روزه‌ی سکوت گرفتی؟

آرنجم رو به در تیکه دادم و حین لمس کردن لبم گفتم:

- دارم به این فکر می‌کنم وقتی رسیدم خونه چه بلایی سر اون دختره‌ی احمقی که بهت کمک کرده از عمارت بیرون بزنی بیارم.

توی جاش پرید، تنش رو کمی از لای دو تا صندلی جلو کشید و رو به نیم رخم، ترسیده گفت:

- حق نداری نبات‌و اذیت کنی، من مجبورش کردم اون نمی‌خواست، گفت تو عصبانی می‌شی من گوش نکردم.

نیم نگاهی به صورت مضطربش انداختم، بایدم می‌ترسید تنبیهه سختی در انتظارشون بود، قطعاً از اون بازی احمقانه‌ی توی باشگاه نمی‌گذشتم.

- این فرقی تو تنبیهش ایجاد نمی‌کنه، آدمِ من غلط می‌کنه من‌و دور بزنه چه به خاطر خودش باشه چه به خاطر احمقی مثل تو که به اندازه‌ی یه بچه‌ی دوساله عقل توی سرت نیست.

مشت بی‌جونش که روی کتفم کوبیده شد با اخم نگاهش کردم، چقدر شانس باهاش یار بود که امشب هیچ دلم نمی‌خواست عصبی بشم و به این حال نذارش دامن بزنم.

- اینقدر بدجنس نباش جوری رفتار نکن که هیچی واست مهم نیست، من همش دارم بهت کمک می‌کنم‌و تو فقط اذیتم می‌کنی، چه بخوای چه نخوای من توی زندگیتم‌و دارم کمکت می‌کنم اینقدر مغرور نباش، قبول کن تو هم تحت تأثیر کمکم قرار گرفتی شاه هژا.

کجخندی کنج لبم نشست و نگاهم خیره‌ی لب‌هاش شد، چطور می‌تونست یه نفس اینقدر حرف بزنه؟

متوجه نگاهم شد، با همین لب‌ها من‌و بوسیده بود. لبش رو تر کرد و برق نمش توجه‌م رو جلب کرد و بدون در نظر گرفتن چیزی که گفته بود گفتم:

- باید می‌گفتم وسایل پانسمانم بگیره واسه زخم پات، حیف اون لنگای سفیدت نیست لک بشه؟

چشم‌هاش درشت شد، باورش نمی‌شد اهمیتی به نطقش ندادم.
انگار خیلی حرصیش کردم که یه مشت دیگه به کتفم کوبید و اینبار مچ دستش رو با خشم گرفتم و تنش رو سمت خودم کشیدم، کاملاً از لای دو تا صندلی رد شد و صورتش مماس با صورتم قرار گرفت.

- غلطای امشبت داره پشت هم زیاد می‌شه چوب خطت دیگه پر شد، بشین سر جات‌و منتظر باش تا تلافی کاری که کردی‌و سرت دربیارم، هم تو هم اون دختر بچه‌ی احمق.

هولش دادم، سر جاش نشست و حین ماساژ دادن مچ دستی که اونقدرهام فشارش نداده بودم نگاهش رو ازم گرفت.

لعنت به همشون که وقتی خودم نمی‌خوام عصبی بشم گند می‌زنن به اعصابم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/24/2023 9:57 PM]
#پارت۲۱۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

دو روز از اون ماجرا می‌گذشت.
ماهلین به خاطر سرما خوردگی شدید و تب بالا توی اتاقش بود و دو روز بود که بخت باهام یار بود و ندیده بودمش تا بزنه به سرم و کاری که نباید رو بکنم.

تمام تلاشم رو واسه آروم بودن کرده بودم اما هیچ جوره نمی‌تونستم از خطای افراد این عمارت بگذرم.

نگهبانای این عمارت چطوری می‌تونستن از اینجا محافظت کنن وقتی اینقدر احمق بودن که دو تا دختر بچه به این راحتی دورشون می‌زدن و کنار گوششون کاری می‌کردن که به عقل جنم نمی‌رسه، بیرون رفتن از در پشتی باغ؟

اون در از خیلی قبل تر از زمان پدرم بسته شده بود و هیچ رفت و آمدی ازش صورت نمی‌گرفت.
به هر حال نوبت به تک تکشون می‌رسید و الان نوبت نبات بود.

روی تک صندلی کنار پنجره نشسته بودم و با اخم نگاهم به نبات بود.
سرش پایین بود و با استرس انگشت‌هاش رو توی هم تاب می‌داد.

ده دقیقه ای بود که وسط اتاقم ایستاده بود و من خیره نگاهش می‌کردم، حس می‌کردم چیزی تا گریه کردنش نمونده و من هنوز هیچ قصدی واسه حرف زدن نداشتم و خوب می‌دونستم اونم جرأت نداره که لب از لب وا کنه.

بارها بهشون گوشزد کرده بودم که حقِ بازی کردن با من و دور زدنم رو ندارن و

تنها کسی که نفهمیده بود همین دختر بود.

حضور پر از خشم و البته همراه با استرس غیاث رو پشت در حس می‌کردم و می‌دونستم خورشید از اینجا بودن دختر احمقش اطلاع نداشت وگرنه طاقت نمی‌آورد و این اوضاع رو خراب تر می‌کرد.

اولین قطره‌ی اشک که از چشمش چکید گلوم رو صاف کردم، این شکنجه براش کافی بود، زبون باز کردم و لحنم اینقدر ترسناک بود که رنگش پرید و وحشت زده نگاهم کرد.

- یه کشور انتخاب کن.

خوب می‌دونست از چی صحبت می‌کنم که حلقه‌ی اشکش درشت تر شد و آشکارا به گریه افتاد.

- ببخشید هژا غلط کردم، به خدا فقط می‌خواستم به ماهلین.....

دستم رو بلند کردم که ساکت شد، با آرامش از جام پاشدم و سمتش قدم برداشتم، تنش از ترس لرزید و منقبض شدن ماهیچه‌های صورتش چیزی نبود که دیده نشه، نه واسه من که ریز به ریز حرکاتش رو با دقت دنبال می‌کردم.

- چند وقته ماهلین‌و می‌شناسی؟

- یه ماه.

چرخی دورش زدم و سری به تأیید تکون دادم.

- من‌و چند وقته می‌شناسی؟

سرش رو پایین انداخت.

- همه‌ی عمرم.

رو به روش ایستادم و دست به سینه نگاهش کردم.

- پس چطوری به من خیانت می‌کنی‌و سمت ماهلین غش می‌کنی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/25/2023 9:59 PM]
#پارت۲۱۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرش رو بالا انداخت و پر از بغض لب زد:

- ببخشید به خدا دلم سوخت، اصرار کرد.
تو رو خدا من‌و نفرست دیگه تکرار نمی‌کنم، به خدا من بدون مامان‌و بابام نمی‌تونم زندگی کنم.

بهش پشت کردم و سمت میز کارم رفتم.

- اینو باید قبلاً بهش فکر می‌کردی. تا آخر هفته وقت داری یه کشور انتخاب کنی واسه زندگی، دیگه هم تا من زنده هستم توی عمارت من پا نمی‌ذاری.

چند قدمی که ازش فاصله گرفته بودم رو پر کرد و از بازوم آویزون شد، تمام اینها جرأتی بود که اون دختره بهشون داده بود، دست زدن به من خیلی جرأت می‌خواست.

- غلط کردم هژا، به خدا بمیرمم تکرار نمی‌کنم ببخش، من‌و ببخش.

همچین قصدی نداشتم، قرار نبود غیاث رو از تک دخترش دور کنم، تمام این حرف‌ها واسه ترسوندنش بود اما باید جوری رفتار می‌کردم که اگه ماهلین خودش رو بکشه هم افرادم بهم خیانت نکنن.

با خشم به دستش نگاه کردم که ترسیده یه قدم عقب رفت و سیل اشک‌هاش رو پاک کرد.

- بارها گفتم کاری نکنین که به بخششم احتیاج داشته باشین.

- می‌دونم هژا چرا حرفم‌و باور نمی‌کنی من فقط خواستم به ماهلین کمک کنم.

عصبی توی صورتش براق شدم و فریادم ستون‌های خونه رو لرزوند.

- دختره‌ی احمق اگه ماهلین توی اون خراب شده میمرد چی؟
چرا اینقدر بی‌شعورین شما، چرا نمی‌فهمین تو چه جهنمی دست‌و پا می‌زنین؟
برو گمشو توی انباری ته باغ، یک هفته توی اون خراب شده می‌مونی تا سر عقل بیای، باد به گوشم برسونه جنازه‌ت‌و انداختی توی عمارت می‌فرستمت قبرسونی که دیگه هیچ وقت نتونی بیای بیرون، برو گمشو.

فریاد آخرم اینقدر بلند بود که به نفس نفس افتادم، چشم‌های درشت شده‌ش رو ازم گرفت و سمت بیرون دویید و من لگدی به صندلی پیش رو زدم.

کمک کمک کمک،
چه کمکی وقتی می‌تونست از اون خراب شده زنده بیرون نیاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/26/2023 9:57 PM]

#پارت۲۱۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

گوشی رو به گوشم فشردم و گفتم:

- هر چیزی که فکرش‌و می‌کنی به درد می‌خوره بهم بگو شهرام.

- راستش چیزی از اینور دستم نیومد اما این پارتی نابهنگام‌و آدمایی که توش بودن قطعاً دلیل محکمی داره.

لب‌هام رو بهم فشردم و سمت پنجره رفتم، هوا تاریک بود و چیز زیادی مشخص نبود اما می‌تونستم حضور دو نفر رو پایین پنجره‌ی اتاقم احساس کنم.
باز مهمونی‌های عرفان سگ صفت و باز غیاث و محافظه کاریش.

- اینقدر محتاط عمل کردن که به محض ورودم به اون خراب شده متوجه حضورم شدن، هیچی نفهمیدم.

کمی مکث کرد و متفکر گفت:

- از وقتی فهمیدن زنده‌ای دست‌و پاشون‌و جمع کردن معلومه که احتیاط می‌کنن.
راستی شورش می‌گفت ماهلین اونجا بوده، شاید چیزی می‌دونه.

نگاهم رو از پنجره گرفتم، حتی اگه عصبانیت من رو فاکتور می‌گرفتیم امکان نداشت از دعوا و داد و بیداد شورش بگذره و چیزی بگه، هر چند فکر نمی‌کنم چیزی هم بدونه.

- بعید می‌دونم.

مکث کرد و صورتم از سرو صدای بیش از اندازه‌ی اونور خط جمع شد، نشد یه بار این پسر توی خونه باشه، همیشه توی خیابون بود و شلوغ ترین جا.

- می‌خوای من باهاش حرف بزنم؟

اخم کردم و محکم جوابش رو دادم.
کاش یاد می‌گرفتن سرشون رو توی هر سوراخی نکنن.

- سرت تو کار خودت باشه شهرام.

صداش به وضوح ضعیف شد و این نشون می‌داد مثل همیشه در کنار حرف گوش کن بودن بهش بر خورده.

- چشم آقا.

- چیزی دستگیرت شد بهم خبر بده.

- حتماً.

تماس رو قطع کردم، خواستم سمت تخت برم که با شنیدن تقه ای که به در خورد وسط اتاق ایستادم و دست‌هام رو توی جیب شلوار جینم فرو بردم.

- بیا تو.

در که باز شد و ماهلین با اخم وارد شد یه تای ابروم رو بالا انداختم، بعد چند روز توی رخت خواب بودن بالاخره سر پا شده بود.

- سلام.

نگاهی به سر تا پاش انداختم و جواب سلامش رو ندادم، رنگ به صورتش برگشته بود و می‌دونستم رو به بهبوده.

- کارِت؟

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و چند بار پشت هم بهم چشم غره رفت که اخمم رو حفظ کردم.

- فکر نکن اومدم اینجا یعنی باهات آشتی کردم هنوزم قهرم.

کمی توی سکوت نگاهش کردم، بافت بلند طوسی و لگ مشکی، اینبار توی لباس پوشیدن بیشتر دقت کرده بود، گشاد و بلند.
نگاهم رو به اخم‌هاش دادم و گفتم:

- قهرو آشتی حس ترسناکیه دختر جون، تهش ختم می‌شه به حس داشتن، چه حسی بهم داری که فکر می‌کنی قهرو آشتیت به یه ورمه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/27/2023 10:01 PM]
#پارت۲۱۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم‌هاش درشت شد و صداش رو بلند کرد، جیغ نبود اما واسه من واقعاً بلند بود.

- می‌خوام آدم با ادبی باشم ولی نمی‌ذاری، خیلی بی‌شعوری.

لبخند تا کناره‌های لبم اومد و در برابرش مقاومت کردم، چی به سرم اومده بود که همین الان نمی‌زدم توی دهنش؟
شاید به خاطر همون نجات جون چند باره ام.

- اصلاً حقشه نگم بهت بیان بکشنت، ولی حیف که جون شورش‌و بقیه‌ی آدمای این خونه واسم مهمه، حتی اون شوان دهن لق.

لبم رو تر کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم، از خشم می‌لرزید اما چرا؟!
به نظرم چیز خاصی نگفته بودم این یه حقیقت بود، قهر کردن با آدمی که واست اهمیتی نداره احمقانه بود.

- چی می‌دونی؟

چشم‌هاش رو روی هم فشار داد، مثلاً می‌خواست آروم باشه و این تنها تلاشش بود.
پوزخند زدم، این دختر هیچی از من نمی‌دونست و این قیافه گرفتن‌هاش فقط اعصاب خرابم رو بیشتر بهم می‌ریخت.

- اونجا داشتن در مورد نابود کردن راشدها حرف می‌زدن، من اولش نفهمیدم در مورد کی حرف می‌زنن اما یهو یادم اومد که شورش خودش‌و راشد معرفی کرده بود، درسته دیگه؟

سری به تأیید تکون دادم.

- درسته، اولین بار نیست دورهمی کشتن راشدها، خب؟

نفسش رو بیرون داد و یه قدم بهم نزدیک شد، حس کردم تنش بوی آنتی بیوتیک می‌ده، من این بورو از بر بودم.

- اون پسره عرفان، رفت بالا پیش یکی به اسم خشایار، رفتن تا به قول خودشون تکلیف‌و مشخص کنن، داشتم می‌رفتم ببینم چی می‌گن که نذاشتی.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و حین خم کردن سرم روی شونه‌ی چپم نگاهش کردم.

- نگرفته بودمت زنده به اون اتاق نمی‌رسیدی.

تنش به وضوح لرزید و صداش ملایم تر به گوشم رسید.

- اون پایین داشتن در مورد یکی به اسم مشایخ که بهت یه کار بزرگ داده حرف می‌زدن.

اخم کردم و با چند قدم بلند کنارش ایستادم.

- خب؟

- انگار می‌خوان از طریق اون بهتون آسیب بزنن، نمی‌دونم راهش چیه ولی هر چیه به اون شب‌و اون مرد ربطی داره.

خشم و تنفر با هم به قلبم نهیب زد، مشایخ؟
فکم رو بهم فشردم و با تمام خشمی که سعی در سرکوبش داشتم تا نترسونمش

گفتم:

- گفتن مشایخ باهاشون همدسته؟

سرش رو بالا انداخت.

- نه من همچین چیزی نشنیدم، اما گفتن که اون کار بزرگه‌و تو حتماً انجامش می‌دی؛ باید از همون طریق بهت ضربه بزنن.

دستی به ته ریشم کشیدم و با حرص مشخصی چشم تنگ کردم.

- اسمی چیزی از اون دونفر نشنیدی؟ می‌تونی بهم یه چیزی بگی که بفهمم کی بودن؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/28/2023 9:52 PM]
#پارت۲۱۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

فکر کرد و با لبایی که رو به پایین انحنا داده بود نگاهم کرد.

- اسم نه، اما یکی شون مسن بودو یکیشون جوون، اون پیره سیبیلای بزرگی داشت‌و موهاش جوگندمی بود. اومممممم...
آها پسره هم یه گوشواره‌ی حلقه‌ای توی گوش راستش بود.

حالا دیگه خشمم صد برابر شد، شناختمش امید بود برادر عرفان.

خیره نگاهش کردم، این دختر از کجا اومده بود آسمون؟! فرشته‌ای چیزی بود؟ من به آدم بودنش شک داشتم، چطور می‌تونست توی چند ماه چند بار جونم رو نجات بده؟

انگار نگاه خیره‌م زیادی طولانی شد که محتاط پرسید:

- کمک نکردم بهت؟

لبخندم اینقدر کوچیک بود که بعید می‌دونم حسش کرده باشه، اما صدام رو به شدت پایین آوردم:

- کمک بزرگی کردی.

لبخند زد و ذوق کرد، انگار نه انگار با چه خشمی وارد اتاق شده بود.

- حالا که کمک کردم جایزه می‌خوام، بگی نه ناراحت می‌شم.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خیره نگاهش کردم تا بگه چی می‌خواد، اونم با احتیاط دهن باز کرد و من یه بار دیگه به آدم بودنش شک کردم.

- می‌خوام اجازه بدی نبات‌و از توی انباری بیارم بیرون، مجازاتش نکن خب؟

همین؟ خواسته‌ش از من به عنوان جایزه همچین چیزی بود!؟
این دختر عجیب ترین مخلوق خدا بود.

گلوم رو صاف کردم و با حفظ اخمی که دیگه جزء جدا نشدنی صورتم بود به در اشاره کردم.

- باشه برو.

نیشش رو تا بناگوش کش داد و با لحن خنده داری گفت:

- جان ماهلین قبول کردی؟ برم نبات‌و بیارم بیرون؟!

فقط با اخم نگاهش کردم که سری تکون داد و با همون خنده‌ی از ته دل از اتاقم بیرون رفت.
چقدر قشنگ می‌خندید.

لبخندی که روی لبم نشسته بود با ورود دوباره‌ش به اخم تبدیل شد.

- یه چیزی یادم رفت بگم.
"فقط نگاهش کردم که ادامه داد"
من یادم رفت به خاطر کمکی که کردی تشکر کنم، ممنونم که من‌و از اون عمارت نجات دادی، هر چند از دماغم در آوردی ولی به هر حال باید تشکر می‌کردم.

پررو بود خیلی زیاد، درواقع ماهلین به خاطر این خبطش اصلاً مجازات نشده بود، من دقیقاً چی رو از دماغش در آورده بودم؟

به نگاه خیره‌م ادامه دادم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

- لازم نیست تشکر کنی همینکه کار احمقانه‌ای نکنی کافیه.

لبش رو گزید و حین بستن در با لحن اعصاب خوردکنی گفت:

- کلاً بی‌اعصابی، باور کن آسایشگاه واست خیلی بهتر بود.

افسار گسیخته سمت در قدم برداشتم که در رو با صدای بلندی کوبید و صدای جیغش گوشم رو آزار داد، دختره‌ی خیره سر زبون دراز.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/1/2023 10:19 PM]
#پارت۲۱۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

فکم رو فشردم و خیره به تعداد معدود آدمایی که توی اون خیابون در رفت و آمد بودن صدام رو با ولوم پایینی به گوش شورش رسوندم:

- اینجا نمی‌شه بگو بشینن توی ماشین.

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

- چشم.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و خیره به خونه‌ای که مشایخ نیم ساعتی می‌شد واردش شده بود فکم رو بهم فشردم.

به حرف اون دختر و چیزی که شنیده بود اینجا بودم.
باید تکلیفم رو با این شغال پیر یه سره می‌کردم، یا مقابلم بود یا کنارم.

دو تا راه بیشتر نداشت و اگه مقابلم بود گناه از گردنم برداشته می‌شد و با خیال راحت می‌تونستم از پیش روم بردارمش.

اما اینجا جای مناسبی واسه تسویه حساب نبود، نه تا وقتی که آدم عادی توی خیابون تردد داشت.

افرادم که توی ماشین‌هاشون مستقر شدن نگاهم رو از در سبز رنگ اون خونه‌ی کوچیک گرفتم و سوار شدم، معلوم نبود باز داشت چه کثافت کاری ای می‌کرد و چرا اینجا بود، حرومزاده.

نگاهم رو بالا کشیدم، غیاث پشت فرمون بود و شورش کنارش جا گرفته بود. در رو کوبیدم و رو به غیاث و چشم‌های منتظرش که از توی آینه خیره‌ی من بود گفتم:

- برو لونه‌ی مشایخ صبر می‌کنیم تا بیاد.

سری به تأیید تکون داد و حین استارت زدن گفت:

- چشم آقا، فقط اونجا تعداد آدماش زیاده اگه....

حرفش رو قطع کردم و قاطع گفتم:

- نمی‌خوام آدم بی‌گناهی قربانی بشه، بهتره با هم کیش خودمون درگیر بشیم تا خون بی‌گناهی ریخته بشه، یه درصد اگه درگیر بشیمو تیری شلیک بشه اینجا زیادی شلوغه‌و امکان آسیب دیدن کسی هست.
"سری به تأیید تکون داد و سمت جایی که گفتم حرکت کرد و من ادامه دادم"
آمار این خونه رو در بیار ببینم باز چه غلطی داره می‌کنه، لاشخور.

- چشم هژا.

فاصله تا کاخ مشایخ زیاد نبود، نگاهم رو به بیرون و تاریکی شب دادم، مغزم پر

از صدا بود و اعصابم اینقدر ضعیف که پلکم مدام می‌پرید.

باید می‌فهمیدم دقیقاً چه نقشه ای ریختن که مشایخ اینقدر زود اومده بود سراغم، کله گنده بود، رئیس بود ولی من دیگه ترسی از هیچکس نداشتم.

به مقصد رسیدیم و غیاث بعد از پارک کردن با خشم آشکاری گفت:

- اگه مشایخ باهاشون دست داشته باشه عملاً تنها می‌شیم.

سرم رو به دو طرف تکوت دادم.

- مهم نیست، تنها بودن دلیل به ضعف نیست فقط آشغالای کمتری اطرافمونه، محکم باشین‌و نترسین.

سری تکون داد و به شورش نگاه کردم.
سکوت کرده بود و من شدیداً نگرانش بودم.
با تموم مخالفت و فریادی که کشیده بودم باز اینجا بود و این بیشتر عصبیم می‌کرد، هیجان و استرس براش خوب نبود و نمی‌خواست اینو بفهمه، شایدم مثل من می‌خواست به این زندگی جهنمی خاتمه بده.

- شورش خوبی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/2/2023 10:05 PM]
#پارت۲۲۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد و صدای گرفتش به قلبم تیغ کشید، شورش جونم بود و این بیماریش...

- خوبم فقط، می‌خوام هر چه زودتر اون عوضی پیدا بشه تا ماهلین برگرده به زندگی خودش، اون دختر حقش این نیست.

لبم رو گزیدم، این چیزی بود که منم می‌خواستم اما اون حرومزاده‌ی حیوونی که زندگیم رو با خون رنگ کرد، هیچ آثاری از خودش نذاشته بود و نمی‌تونستم پیداش کنم، اینجوری عملاً رفتن ماهلین کنسل بود.
نمی‌تونستم ریسک کنم و بفرستمش.

- تنها دلیل زنده موندنم همینه شورش، پیدا کردن قاتل سیروانم.

خواست چیزی بگه که صدای غرش موتور ماشینی که به سرعت وارد کوچه شد این اجازه رو بهش نداد.

توی سکوت خیره به ماشین شدیم.
مشایخ با لبخند عمیقی که به لب داشت عقب نشسته بود، پیر کفتار از کجا میومد که اینقدر کیفور بود؟

راننده واسه باز کردن در پیاده شد و منم با یه نفس عمیق پیاده شدم، با اخم و عصیان جلو رفتم و صدام رو به گوشش رسوندم:

- کل آدمای این کثافت خونه‌ای که توشم می‌دونن هژا از بازی خوردن متنفره، تو چطور نمی‌دونی جناب مشایخ؟

سرش از شیشه‌ی کنارش سمتم چرخید و لبخند جاش رو به اخم داد.
با یه اشاره به نگهبان‌هاش از ماشین پیاده شد و تن قویش رو سینه به سینه‌م استوار کرد.

- دلیل این شبیخون چیه هژا؟ تو بهتر از همه می‌دونی من کیم‌و جایگاهم چیه.

در چهار طاق باز شد و من از همین فاصله هم تونستم هیکل ظریف ساره رو روی پله‌های منتهی به ورودی تشخیص بدم و این خشمم رو بیشتر کرد، این خانواده عوضی ترین کسایی بودن که می‌شناختم.

صدای بسته شدن در ماشین نشون می‌داد که شورش و غیاثم پیاده شدن، بودنشون همیشه دلگرمی بود.

- بهت گفته بودم مشایخ، تا زمانی که دوست ببینمت کنارتم، اما اگه شک کنم، روبه روتم‌و اون وقت دیگه از هیچکس نمی‌ترسم، پس از جایگاهت نگو که به هیچ جام نیست.

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم قفل کرد و نگاهش رو توی صورتم چرخ داد.

- چی باعث شده خودت‌و روبه روم حس کنی نه کنارت؟

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم، از درون پر از خشم بودم و داشتم سعی می‌کردم چهره‌ی آرومی به نمایش بذارم.
اما خودم خوب می‌دونستم در حال فرو پاشی بودم.

- تو خونه‌ی اسدزاده نقشه‌ی نابودیم‌و می‌کشن‌و بهترین راهشون بار مشایخه، چی شد که بار مهم‌و مخفی ای که فقط به من سپردی نقل دهن دشمنای هژاست‌و تو مثلاً بی‌خبر؟

فکش رو فشرد و دستی به سیبیل پر پشتش کشید.

- تو خونه‌ی اسدزاده همیشه نقشه‌ی نابودیت کشیده می‌شه، از همون موقع که

پدرت همه کاره بود تا الان، پدر عرفان احمق بودو پسراش از اون احمق تر که تا الان هیچ گوهی نتونستن بخورن.
اما بار من، بهت گفتم فقط تو یعنی فقط تو، من هیچوقت زیر حرفم نمی‌زنم، نمی‌دونم نقشه‌شون چیه اما هر چیه مطمئن باش قراره به منم آسیب برسه پس همدست نیستم باهاشون.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/4/2023 10:00 PM]
#پارت۲۲۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

تمام عضلات فکم منقبض شد.
یه رگ دردناک پشت سرم تیر کشید و با تمام مقاومتم واسه بروز ندادن، دستم رو روش گذاشتم و ماساژش دادم.

چه خبر بود اینجا، کی داشت باهامون بازی می‌کرد که ما از حضورش بی‌خبر بودیم؟
سعی کردم صدام از دردی که ناغافل بهم حمله‌ور شده بود نلرزه و با تمام جدیتم گفتم:

- بنای کار اعتماده، اما من هیچوقت به هیچکس اعتماد نکردم، اگه می‌خوای کارت‌و انجام بدم باید آدمات‌و بدی بهم تمام‌و کمال، حدس می‌زنم بخوان بار رو لو بدن، باید سر فرصت نقشه رو عوض کنیم.

سری به تأیید تکون داد.
امروز روز مشایخ بود که داشت به هر سازم می‌رقصید وگرنه این شغال پیر با هیچکس کنار نمیومد.

- تو اولین فرصت قرار می‌ذاریم، هر جا تو بگی، اینم واسه اطمینانت خوبه؟

سری به تأیید تکون دادم و خیره بهش چند قدم عقب رفتم، مشایخ هم دشمن بود نبود؟

نگاه خیره‌م رو ازش گرفتم و در ماشین رو باز کردم، قصد نشستن کردم که صدای قدم‌های شتابزده ای به گوشم رسید و پشت سرش صدای ظریف ساره.

- شورش؟

سوار شدم، شورش در رو باز کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید اما مشایخ واکنش نشون داد.

- ساره بیا برو تو.

- توروخدا باباجون فقط یه لحظه.

دیگه تحملش داشت برام سخت می‌شد، چه شب جهنمی ای شده بود امشب، لعنتی.

- سلام هژا؟

حالا کاملاً جلو اومده بود و واسه دیدن من سرش رو کمی خم کرد.
سری تکون دادم که رو به شورش ادامه داد:

- خوبی شورش؟ خیلی وقته ازت خبر ندارم.

شورش غرید و من دستم رو مشت کردم، همه چی دست به دست هم داده بود

تا احتیاج شدیدی به آرامبخش پیدا کنم.

- همون جوریم که دو سال پیش گند زدی به زندگیمون، بدتر شدم بهتر نشدم، با اجازه.

خواست سوار بشه که بازوش رو چسبید و با حالت زاری جمله‌هاش رو به گوشمون رسوند، اگه زن نبود، اگه خط قرمز نبود خوب می‌دونستم تاوان کاری که کرد رو چطوری بدم.

- دو سال پیش به حرفام گوش نکردین هیچکدومتون، قاضی شدین حکم دادین‌و مجازاتم کردین، الان گوش کن توروخدا، صد بار زنگ زدم بهتون جواب ندادین، فقط بگو شهرام کجاست؟

نه دیگه قرار نبود این بازی ادامه داشته باشه، می‌دونستم شورش اینقدر دلرحم هست که هر آن امکان باز شدن قفل دهنش هست پس عصبی نگاهم رو به صورت بی‌روح و نذار ساره دادم و صدام رو بلند کردم:

- مشایخ نوه‌ی عزیزت‌و توجیه کن شهرام مرده، چون اگه من بخوام اینو بهش بفهمونم واستون گرون تموم می‌شه، بشین شورش.

مشایخ با خشم جلو اومد و بازوی ساره رو عقب کشید.

- لعنت بهت ساره گمشو عقب.

نگاهم رو از صورت مات شده‌ش گرفتم.
شورش سوار شد و غیاث بی‌توجه به فریادای مشایخ استارت زد و ماشین با سرعت از جا کنده شد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/5/2023 10:22 PM]

#پارت۲۲۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

سر درد امونم رو بریده بود و امروز به دفعات نتونسته بودم حتی گوشیم رو لای پنجه‌هام نگه دارم.

اعصابم بهم ریخته بود و این روی عصب‌های تمرکزیم تأثیر زیادی گذاشته بود که تمام تنم رو دچار اختلال کرده بود، دقیقاً حس می‌کردم یه رباتم که بورد اصلیم دچار نقص شده.

روی تخت دراز کشیده بودم و تاریکی فضای اتاق کمی به التیام سردرد کشندم کمک می‌کرد اما صدای پیغام گوشیم باعث شد صورتم رو جمع کنم و بلافاصله شقیقه‌ی راستم تیر بدی بکشه.

قسم خوردم هر کسی باعث این درد موذی و کشنده شده رو به سزای عملش برسونم اما اسم شورش این خشم رو توی نطفه خفه کرد و من پیغامش رو باز کردم.

- فکر می‌کنم خودت باید دخالت کنی دالگ اومده سراغ ماهلین.

اخم‌هام توی هم شد و پوف کلافه‌ای کشیدم، کی سایه‌ی حضور نحس این زن از عمارت من برداشته می‌شد؟

حال جسمیم اینقدر بد بود که پشت پا بزنم به چیزی که در انتظاره ماهلینه و توی رخت خواب تن دردمندم رو به آرامش دعوت کنم اما چیزی که مانع می‌شد حسی بود که نه خودم نه کس دیگه‌ای نتونسته بود توی وجودم بکشه و هنوز کمی انسانیت توی رگ‌هام جاری بود، پس تایپ کردم.

- از پیشش تکون نخور اومدم.

با دست‌های لرزون گوشی رو روی تخت رها کردم و به سختی از جام پا شدم، دونه به دونه‌ی استخون‌هام دستخوش یه درد طاقت فرسا بود دقیقاً شبیه معتادی بودم که خماره مواده.

به هر ضرب و زوری بود از جام پا شدم، جین مشکی تنم بود و با چنگ زدن به تیشرتی که روی مبل رها کرده بودم نیم تنه‌ی برهنه‌م رو پوشوندم.
با انگشت‌های بی‌جونم موهام رو سمت بالا هدایت کردم و بدترین قسمت ماجرا سرگیجه ای بود که با حالت تهوعِ شدید همراه بود.

باید ماهلین رو از اون جهنم بیرون می‌کشیدم و بعد از آوردنش توی اتاقم دوازده ساعت کامل می‌خوابیدم تا بتونم فقط تحمل کنم همین.

از اتاق بیرون زدم، آسانسور بهترین گرینه بود واسه منی که قطعاً دو تا پله رو هم سالم نمی‌تونستم پایین برم.

انگشت‌هام حتی توان فشردن دکمه‌ی همکف رو نداشتن همینقدر داغون بودم.

اما شانس باهام یار بود که صدای تیک بسته شدن در آسانسور به گوشم رسید و با روشن شدن چراغ همکف لبخند کوچیکی روی لبم نشست، خوبه که یکی کارش به آسانسور افتاد.
به همکف که رسیدم و در باز شد خورشید رو به روم ایستاد.

- ببخشید آقا داشتم میومدم بالا وقت داروهاتونه.

صورتم جمع شد و سعی کردم محکم باشم تا پی به حال بدم نبره، ماهلین رو که بردم اون قرص‌هایی که باعث منگیم می‌شد رو می‌خوردم و می‌خوابیدم.

- بذار توی اتاقم، چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/7/2023 10:01 PM]
#پارت۲۲۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم آرومی زمزمه کرد و من کمرم رو صاف کردم و سینه‌م رو جلو دادم.
از پشت راه پله که بیرون اومدم دیدمشون، مثل همیشه توی پذیرایی دور هم جمع بودن و همون نگاه اول تونستم شوان و اون دختر عموی لوسش رو شکار کنم.

با دیدنم از جاشون پا شدن و من سری به احترام تکون دادم.
دختره با همون عشوه‌ای که من‌و یاد مادرش می‌نداخت جلو اومد و دستش رو سمتم دراز کرد.

- سلام هژا ببخشید که دیر اومدم، خوشحالم که سلامتی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، قطعاً قصد لمس کردن دست‌هاش رو نداشتم حتی اگه دستم اینقدر واضح نمی‌لرزید.

به چشم‌های روشنش نگاه کردم و از گوشه‌ی چشم اخم‌های توی هم شوان رو دیدم.

- خوش اومدی روناک، بشین.

دستش رو مشت کرد و کنار شوان برگشت.
حس می‌کردم ایستادن واسم کار سختیه پس جلو رفتم و مبل خالی کنار شورش رو واسه نشستن انتخاب کردم که صدای دالگ مثل همیشه با همون لحن پر از کنایه بلند شد.

- چه عجب مارو هم داخل آدم حساب کردی اومدی پایین پسرم؟

نشستم و نگاهش کردم.
پسرم؟
چقدر بی‌زار بودم از شنیدن این نسبت و اجبار پشتش.

- کلاً هژا هیچوقت مارو ندیده.

قبل از من شورش جواب شوان رو داد:

- بِرا اَرای مِرافَه هاتیده بوش تا بِزانِم.
(داداش اومدی واسه جنگ بگو تا بدونم.)

دستم رو روی ساعدش گذاشتم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

- آرام بو چِشده جدیدِگ نِیَه عادت دِرِم.
(آروم باش چیز جدیدی نیست عادت دارم.)

شورش فکش رو بهم فشرد و سکوت کرد، این خوب بود چون تو خودم توان هیچ

نوع بحثی رو نمی‌دیدم.

لبم رو تر کردم، سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم و این آزارم می‌داد، کی بود جز ماهلین؟
قطعاً با اون نگاه تیزبینش پی به حالم برده بود که اون چشم‌های جهنمیش رو از روی من برنمی‌داشت لعنتی...

نگاهش کردم، حق با من بود با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کرد، اخم کردم که لب زد:

- خوبی؟

بدون جواب گذاشتمش و رو به جمع گفتم:

- ای مهمانی‌و خوشیه مدیون چَم؟
(این دورهمی شادو مدیون چی هستیم؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/11/2023 10:00 PM]
#پارت۲۲۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

دست تهمینه روی ساعد ماهلینِ بغ کرده نشست و پلک چپم با دیدنش شروع به پریدن کرد.
این نزدیکی رو نمی‌خواستم، تهمینه باید از تمام دنیای من دور می‌شد، هر کسی که ربطی به من داشت.

اگه تا الان هیچ کاری نکرده بودم فقط به خاطر شورش بود، در هر صورت مادرش بود، هر چقدر نالایق ولی کلمه‌ی مادر رو یدک می‌کشید و نمی‌شد از یه حدی فراتر برم و لعنت به من.

- اومدیم شورش‌و ببینیم بچه‌م مریضه، اما توفیق اجباری شد این خوشگل خانوم‌و بیشتر شناختیم.

زنگ خطر به صدا در اومد، چیزی که نمی‌خواستم پیش اومده بود و ماهلین نظر تهمینه رو جلب کرده بود.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با پام روی پارکت ضرب گرفتم.
سرم مدام تیر می‌کشید و حس می‌کردم مردمک چشم‌هام هی تنگ و گشاد می‌شه.

- دالگ؟ ماهلین اینجا مهمونه‌و به زودی می‌ره شهرش.

نیم نگاهی به شورش و اخمش انداختم، فکر می‌کرد مادرش با این حرف بی‌خیال می‌شه؟
خنده دار بود.

قبل از اینکه دالگ جواب بده روناک ذوق زده گفت:

- عه ماهلین جون اینجا زندگی نمی‌کنی؟ اهل کجایی؟

ماهلین با لبخند موهاش رو زیر شال عنابیش مرتب کرد و با صدای ضعیفی جواب داد:

- اصلیتم ترکه اما تهران زندگی می‌کنم.

- ماشالله ماشالله...
هم خوشگلی، هم خوش هیکلی، هم لحن قشنگی داری، دختر تو تا حالا کجا بودی؟

تنم از خشم کوره‌ی آتیش شد و این توصیف‌های تهمینه باعث شد گر بگیرم، تحمل این جمع سخت ترین کار دنیا بود.

دستم رو مشت کردم و از لای فک قفل شده غریدم، نباید حساسیت نشون می‌دادم اما نمی‌شد، این دختر واسه بازی‌های تهمینه زیادی ساده بود.

- فکر کنم بهت گفته بودم ماهلین ماله منه‌و خوب می‌دونی بدم میاد کسی به داشته‌هام نظر داشته باشه.

به وضوح لرزش تن ماهلین رو حس کردم و صورت تهمینه توی هم شد.

- منم نخواستم دبه‌ی عسلت‌و انگشت بزنم، گفتم بیشتر شناختمش، دختر تو دل برویه همین.

کلمه‌ها... آخ کلمه‌هایی که داشت استفاده می‌کرد می‌تونست اعصاب خرابم رو بیشتر متشنج کنه.

پرش چشمم به رگ درشت گردنم رسید و من سرم رو کمی خم کردم تا دیده نشه.
کی این دختر می‌رفت شهر خودش تا یه نفس راحت بکشم؟ لعنت به هر چی امانت روی زمینه.

- تو دل برو هم باشه واسه منه دالگ، امیدوارم حرف‌های من‌و خوب بفهمی چون من دیگه اون پسر بچه‌ی چند سال پیش نیستم، اگه دست گذاشتم روی این دختر یعنی شده خط قرمزم‌و تو باید خوب بفهمی چی می‌گم.

اخم‌هاش به بدترین حالت ممکن توی هم شد، فهمیده بود چی می‌گم حرفم واضح بود.
من زنای این عمارت رو از کثافت تهمینه دور نگه می‌داشتم، همونجور که سال‌ها خورشید و دخترش رو حفظ کردم، شیلان رو حفظ کردم.

من نمی‌ذاشتم یه تهمینه‌ی دیگه از دل عمارت من بیرون بیاد، احمق بود که فکر می‌کرد هنوز مثل زمانی که پدرم زنده بود اینجا حرفش خریدار داشت.

- هوی هژا حَواسِد بود وِه گرد دالگِ مِن چو قِسه کید؟
(هی هژا حواست هست با مادر من چطوری حرف می‌زنی؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/11/2023 10:00 PM]
#پارت۲۲۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

با تمام خشمی که داشت توی تنم زبونه می‌کشید نگاهش کردم، شورش دستش رو روی ساعد دستم گذاشت و من از لای فکی که قصد خورد کردنش رو داشتم غریدم:

- تو نیژ حواسد هس وِه گرد کی دِری وِه ای لَحنَه قِسَه کِید؟
(تو هم حواست هست با کی داری با این لحن احمقانه حرف می‌زنی؟)

- مِه زانم, ولی تو فِک بِکَم وَه یادِت چیهَ دالگ ها نواد وَه چَه تِرسی؟ گِشتی یه کم قِسه کِردِنَه وه گرد پرستار کار دُرُستت.

(من می‌دونم، اما انگار تو یادت رفته که دالگ پیش روته، از چی می‌ترسی؟ همش یه معاشرت ساده با پرستاره کار بلدته.)

شورش صداش رو بالا برد و نعره‌ش بغل گوشم همه‌ی رشته‌های عصبیم رو کشید.

- شوان ای داستان مسخره تمام بکه.
(شوان تموم کن این بحث مسخره رو.)

نیم نگاهی به صورت پر از خشمش انداختم و رو به شوان گفتم:

- مِه زانم دالگ چه تواید، تو نیژ زانید یَه بحث ساده ایگ نِیه.
(من می‌دونم دالگ چی می‌خوادو تو هم می‌دونی این یه معاشرت ساده نیست.)

خواست جواب بده که این بار صدای ضعیف ماهلین مانع شد.

- یه جوری حرف بزنین منم بفهمم چی می‌گین، من خودم اینجا هستمو زبون دارم اگه سر من دعوا می‌کنین تمومش کنین.

جوری با خشم نگاهش کردم که صداش رو برید و خفه شد، حرف زدن باهاش مثل فرو کردن میخ توی سنگ بود، چرا با تمام هشدارهام واسه دور موندنش اینجا توی این جمع نشسته بود؟
من نمی‌تونستم بهش بفهمونم یا روشم اشتباه بود؟

- نترس عزیزم هژا عادت داره همه چی‌و بزرگش کنه، الانم نگرانه عروسکشه اما خب من خوب بلدم کارمو.

عصیان چیزی بود که الان سراغم اومده بود، خونم جوشید و حس کردم فشارم

اینقدر بالا رفت که به سکته نزدیک شدم، با تمام چیزایی که گفته بودم داشت می‌گفت که کارش رو می‌کنه.
سرگیجه‌م چند برابر شد و با همون حال محکم گفتم:

- از ماهلین دور بمون دالگ، این آخرین هشداره.

روناک که اوضاع رو خوب نمی‌دید از جاش پاشد و رو به شورش گفت:

- شورش بریم توی باغ یه دوری بزنیم؟
دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

- صبر کن روناک می‌برمت یه...

نگاهم همچنان با خشم به نگاه متقابل تهمینه بود و صدام رو بالا بردم:

- پاشو با روناک برو شورش.

جنگیدن چاره‌ی کار نبود، هر چی بیشتر خشونت به خرج می‌دادم بدتر می‌کردن.
به محض ایستادن شورش گفتم:

- ماهلین بریم بالا.

عجیب بود این اطاعتش، دوست داشتم امیدوار باشم به اینکه هشدارهام رو جدی گرفته.

- یعنی چی خودت برو، با ماهلین چیکار داری پسر؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/12/2023 10:06 PM]
#پارت۲۲۶

#هیژا
#مهری_هاشمی

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.
بد بود، خیلی بد که نمی‌تونستم حرف‌هام رو به این زن بفهمونم.

- اینجوری نگام نکن پسر درسته ابهت پدرت و به ارث بردی اما یادت نره منم تهمینه هستم.

دیگه تحمل این زن وقتی همه‌ی تنم درد بود غیر قابل تحمل بود، باید ازش دور میشدم این بهترین کار بود.

خواستم با یه فریاد ماهلین رو دنبال خودم راهی کنم اما قبلش خودش از جاش پا شد و با صدای آرومی گفت:

- تهمینه خانوم من باید نیم ساعت پیش می‌رفتم پیش هژا، خوشحال شدم از آشنایی بیشتر با شما.

تهمینه با لبخند نگاهش کرد و اون نگاه تحسین برانگیزش حالم و بهم زد.

- منم همینطور دخترم، سر فرصت درست به شام دعوتت می‌کنم.

نفسی گرفتم و از جام پا شدم.
سرم به شدت گیج می‌رفت و اسید معده‌م واسه بیرون جهیدن تقلا می‌کرد.

بدون اینکه چیزی به لب بیارم سمت آسانسور راه افتادم و صدای قدم‌های اون دختر فقط کمی باعث آرامشم شد.

باید از اون مادر و پسری که داشت دنبالمون میومد دور می‌موند همین.
کنار اتاقک ایستادم و با صدای آرومی گفتم:

- اون دکمه‌ی لعنتی‌و بزن.

با عجله جلو اومد، تعجب توی صورتش بیداد می‌کرد، قطعاً داشت به این فکر می‌کرد چرا خودم اینکار رو نمی‌کنم، اما من توان بیرون کشیدن دستم رو از جیبم نداشتم.

در که باز شد با صدای آرومی گفت:

- من از پله...

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و زیر لب غریدم:

- حتی فکرشم نکن بدو تو.

چشم‌هاش درشت شد و رنگش با گچ دیوار همخونی کرد، از وحشتش خبر داشتم اما نمی‌تونستم اجازه بدم بدون من از پله‌ها بیاد اونم وقتی شوان تو کمینش بود.
نمی‌دونم چرا ولی قطعاً می‌خواست چیزی بگه و من اینو نمی‌خواستم.

- ولی من می‌ترسم.

فکم رو بهم فشار دادم و بی‌توجه به چند جفت چشم که داشت نگاهمون می‌کرد

با یه تنه‌ی محکم داخل آسانسور پرتش کردم و خودم وارد شدم.

حتی یه ثانیه هم اجازه نداد چشم‌هاش باز بمونه، شتاب زده پیشونیش رو به سینه‌م چسبوند و صورتش رو جوری فشار داد که قطعاً نفس هم نمی‌تونست بکشه.

- من می‌ترسم چرا مجبورم می‌کنی؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، تنها چیزی که توی این لحظه نمی‌خواستم اذیت کردن این دختر بود.

تنش رعشه گرفت و احساس کردم هر آنه که از حال بره پس دست لرزونم رو از توی جیبم بیرون کشیدم، پشت سرش گذاشتم و سرش رو بیشتر به سینه‌م فشردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/13/2023 10:03 PM]
#پارت۲۲۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

انگار این کارم بهش جرأت داد که دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سینه‌م از فشار بینیش به درد نشست.
داشت تمام تلاشش رو می‌کرد توی آغوشم حل بشه و احتمالاً تکون آسانسور رو متوجه نشه.

سرم رو کمی پایین بردم و زیر گوشش با صدای لرزونی پچ زدم، با همون ارتعاشی که از خشم و بیماری بود.

می‌خواستم کمی بهش اطمینان بدم، احمقانه به نظر میومد که بتونم با یه جمله وحشتش از جایی که حضور داشت رو کم کنم اما شاید می‌شد حواسش پرت بشه و همین چند ثانیه تا بالا رفتن آسانسور رو حس نکنه.

- جایی که هژا حضور داره از هیچی نترس دختر مهربون.

سرش رو روی سینه‌م تکون داد و من با صورت جمع شده دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو فشردم.
تکون ریز آسانسور جیغ خفه‌ش رو توی سینه‌م درآورد، فشار دست‌هاش رو زیاد کرد و این باعث شد که اندک توانم رو از دست بدم و با کمر به در آسانسور برخورد کنم.

جیغ خفه‌ای توی سینه‌م کشید و تند تند گفت:

- وای هژا من می‌ترسم تورو خدا ولم نکنی، محکم منو بگیر.

فشار دستم رو پشت سرش زیاد کردم و دست دیگه‌م روی معده‌م نشست، عطرش ملایم و شیرین بود اما داشت جوشش معده‌م رو دو برابر می‌کرد.

- نترس ماهلین من... آخ...

صورتم از تیر وحشتناکی که سرم کشید جمع شد و ناله کردم، زانوهام لرزید و چیزی تا افتادنم نمونده بود که بالاخره آسانسور ایستاد، تکیه‌م رو از در برداشتم که در باز شد و با صدای آرومی گفتم:

- بریم بیرون؟

سرعتش واسه جدایی ازم و خارج شدن از آسانسور ستودنی بود، پشت سرش خارج شدم، در اتاقم رو که باز کردم اینبار تهوع اجازه نداد، قدم‌هام رو واسه

رسیدن به دستشویی بلند برداشتم و با کوبیدن در عق زدم.

هیچی نخورده بودم و این حال بدم فقط به خاطر اعصابی بود که ازم خورد شده بود.

دست‌هام رعشه‌ی بدی گرفت و نتونستم توانم رو جمع کنم، به روشویی تکیه دادم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم که قسمت جلوی تیشرتم کامل خیس شد.

تمام چیزایی که تجربه کرده بودم مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد میشد و صدای اون انفجار مثل یه تیر خلاص مدام به تن نیمه جونم شلیک میشد، میمردم و باز از نو اون دردهارو تجربه می‌کردم.

سرم رو تکون رو به دو طرف تکون دادم تا کمی این افکار مشوش رو کنار بزنم اما فایده‌ای نداشت، باید دوش می‌گرفتم شاید می‌تونستم کمی آرامش رو مهمون تن خسته‌م کنم.

به کمک دیوار خودم رو به در رسوندم و بازش کردم، ماهلین دقیقاً پشت در بود، رنگ و روش پریده بود و نگران نگاهم کرد.

- حالت خوبه؟ بالا آوردی؟

به زور بلعیدن تند تن آب دهن جلوی اون حالت تعوع اعصاب خوردکن رو گرفتم و فقط سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- می‌خوام دوش بگیرم، از اتاق بیرون نرو هر چی که شد.

لبش رو گزید و سری به تأیید تکون داد.

- باشه، فقط خوبی؟
رنگت پریده.

سری به تایید تکون دادم حال خودش بدتر بود

- دوش بگیرم خوب می‌شم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:07 3/14/2023]
#پارت۲۲۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"ماهلین"

حالش عجیب بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش، چه بلایی سرش اومده بود؟

روی تخت نشستم و به محض برخورد تنم با ملافه‌های سفیدش، بوی خوش تنش توی هوا پخش شد و من نفس عمیق کشیدم، قطعاً این مرد خوشبو ترین آدمی بود که توی زندگیم دیده بودم.

با اینکه هنوزم تنم داشت از سوار شدن توی اون کابین وحشت مثل بید می‌لرزید اما همه‌ی حواسم پی دمای بیش از حد بالای تن مردی بود که رعشه‌ی اندامش رو راحت توی بغلم حس کردم.

اگه آخر این ماجرا زنده می‌موندم، قطعاً یه شکایت بلند بالا از همتی لعنتی تنظیم می‌کردم که تو آسایشگاه کوفتیش یه آدم سالم رو به این حال و روز در آورده بودن.

همون اول که دیدمش شک کردم یه چیزیش هست و الان مطمئنم.

نیم نگاهی به در حموم انداختم، چرا مدام من‌و از تهمینه دور می‌کرد؟
مگه قرار بود اون پیر زن چیکار کنه که اینقدر می‌ترسیدن؟
من این استرس و وحشت رو تو چشم‌های شورش هم می‌دیدم.

به پهلو دراز کشیدم، روی بالشتش دست کشیدم که با شنیدن صدای بلندی مثل افتادن از جا پریدم، صدای چی بود؟

با عجله سمت حموم رفتم، صدا از اونجا بود اما الان به جز صدای شر شر آب چیزی به گوشم نمی‌رسید.
تردید رو کنار گذاشتم و تقه ای به در زدم، نکنه حالش بد شده باشه؟

- هژا خوبی صدای چی بود؟

- ماهلین؟

هول شدم و دست و پام رو گم کردم، صداش اینقدر دردمند بود که توی اعماق قلبمم خط کشید و من ندونسته صدام رو بلند کردم:

- جانم! جان؟

هژا چی شد!؟ صدای چی بود؟

صدای آخ ریزش رو شنیدم و قلبم بیشتر خودش رو به در و دیوار کوبید.

- بیا تو ماهلین کمکم کن.

انگار منتظر این اجازه بودم، به هیچی فکر نکردم اینکه الان اون مرد تو چه موقعیتی قرار داره.

در رو باز کردم و وارد رخت کن شدم، بخار حموم رو گرفته بود و من دیدمش، زیر دوش افتاده بود و با دیدنش توی اون حموم بزرگ به سینه‌م چنگ زدم.

- خاک بر سرم، چی شده چرا افتادی؟
وایی لختی!

وحشت زده ازش رو گرفتم که صداش به گوشم رسید:

- نترس اگه الان همه‌ی هیکلمم بشه دهن نمی‌تونم با این وضعیت بخورمت، بیا جلو و کمک کن نمی‌تونم تکون بخورم.

با دلهره چرخیدم و باز نگاهش کردم، کف حموم افتاده بود و پوست سفیدش از برخورد آب داغ سرخ شده بود، دست‌هاش بی‌حس کنارش روی سرامیکای خیس افتاده بود، لخت بود فقط یه شورت پادار جذب تنش بود که باعث شد باز نگاهم رو بگیرم.

- چرا افتادی؟ وای خدا... وای چرا لختی!
چیکار کنم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/15/2023 10:02 PM]

#پارت۲۲۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

صداش ضعیف بود و دردمند، اینقدر که دیگه خجالت و شرم رو کنار گذاشتم و سمتش رفتم.

- ماهلین سوختم آب داغه.

جلو رفتم و تند تند آب رو بستم، پایین شلوارم کلاً خیس بود و کف شدیداً لیز. کنارش نشستم.

- چرا اینجوری شدی، نخوردی قرصاتو؟

- کمک کن.

سرم رو تکون دادم و دست‌هام رو دور تنش حلقه کردم تا از جا بلندش کنم، دقیقاً شده بود همون هژایی که توی آسایشگاه به سختی جابه جاش می‌کردم، فقط الان سنگین تر بود.

- وای خدا خیلی سنگینی.

صداش به گوشم رسید اونم دقیقاً وقتی لب‌هاش چسبیده به گلوم بود و داشتم سعی می‌کردم بلندش کنم، خدایا مگه جهنمی تر از این موقعیت هم داشتیم؟ لب‌هاش خیلی جای بدی بود خیلی.

- تو از پسش برمیای، دستمو برسون به اون دستگیره.

مسیر اشاره‌ی چشم‌هاش رو دنبال کردم و به دستگیره‌ی طلایی رنگی که با چند سانت فاصله از وان سفید و طلایی بزرگ به دیوار حموم وصل بود رسیدم، کمی تنش رو جلو کشیدم و دست راستش رو به اون رسوندم، گرفتش و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- حالا بکشم بالا کمکت می‌کنم.

نگاه کردن تو اون فاصله‌ی نزدیک به چشم‌های سرخی که خیره‌ی من بود سخت ترین کار دنیا بود، آب دهنم رو بلعیدم و گفتم:

- برم دنبال شورش؟

چشم‌هاش رو روی هم فشار داد.

- نه، نمی‌خوام بفهمن.

- باشه، پس خودم می‌کشمت بالا فقط مواظب باش.

سرش رو تکون داد و من تمام توانم رو توی بازوهام ریختم و بالا کشیدمش، به کمک خودش از جا بلندش کردم، اینقدری سنگین بود که به نفس نفس بیوفتم، بدتر از اون این بود که نمی‌تونست روی پاهاش به ایسته و این بیشتر کار رو سخت می‌کرد.

دست‌هام رو محکم تر دور تنش پیچیدم و با صورت جمع شده از فشاری که به کمرم و زانوهام میومد گفتم:

- تو رو خدا مواظب باش نیوفتی جامو عوض کنم، دست بنداز دور گردنم اینجوری نمی‌تونم ببرمت.

- کمرت...

به سختی جا به جا شدم، توی این حالم نگران کمر من بود، انگار این مردِ زیادی سخت هم از مهربونی یه چیزایی بلد بود.

- نگران نباش من عادت دارم به حمل مریضا.

بالاخره به هر سختی ای بود از حموم بیرون رفتیم، تمام تنمون خیس بود و تن لعنت خداییش لخت.

قرص‌هاش روی پا تختی بود و از همینجا هم می‌تونستم قوطی آبی رنگش رو ببینم، همراه قدم‌های ناموزونش قدم برداشتم و به هر ضرب و زوری بود سمت تخت هدایتش کردم.

به محض خم کردن کمرم هر دو همزمان روی تخت آوار شدیم و من جوری با عجله از جا پریدم که واسه یه ثانیه هم باهاش روی یه تخت نباشم.

با عجله قوطی قرصش رو برداشتم و دستم رو سمتش دراز کردم.

- بیا بگیر قرصتو.

چاره ای جز قبول کردن نداشت، دستش رو بلند کرد ولی توان گرفتنش رو نداشت، قرص سر خورد و زمین افتاد، گفتم:

- اشکالی نداره الان یکی دیگه می‌دم بهت.

تن بی‌جونش رو روی تخت رها کرد و دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد.

واسه دادن قرص بعدی خودم باید کاری می‌کردم، زانوهام رو روی تخت گذاشتم و روی تنش خیمه زدم، تن خیسش زیر نور کم دیوار کوب می‌درخشید و این ابهتش رو چند برابر می‌کرد دقیقاً شبیهه یه تابلوی نقاشی جذاب بود.

از پایین نگاهم کرد و من لبخند زدم، قرص رو جلوی لبش گرفتم:

- باز کن دهنتو، چرا اینقدر خودتو داغون می‌کنی؟!
ببین فقط تویی که عذاب می‌کشی هیچکس عین خیالش نیست.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/19/2023 9:59 PM]
#پارت۲۳۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

لب‌هاش رو از هم فاصله داد و من قرص رو آروم توی دهنش سر دادم، برخورد سر انگشت‌هام به لب‌هاش من‌و برد به شب اون بوسه، باورم نمی‌شد اولین بوسه‌ی زندگیم رو از این مرد گرفته باشم، اونم به اجبار خودم.

من بوسیده نشده بودم، ولی لطافت و داغی این لب‌ها چیزی نبود که بشه فراموش کرد.

نفس حبس موندم رو بیرون دادم، دستم رو زیر گردنش سر دادم و لیوان آب رو روی لب‌هاش گذاشتم، فقط یه جرعه نوشید و سرش رو عقب کشید و بی‌حال لب زد:

- تا دالگ اینجاست از اتاق بیرون نرو.

حتی وقتی حرف زد هم می‌شد نفس زیادی داغش رو حس کرد، اخم کردم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، حق با من بود توی تب می‌سوخت.

- هژا تب داری، آخه چه بلایی سرت اومده؟

از جام پاشدم و نگاهم به شکم سرخش افتاد، لعنتی کمی سوخته بود، ملافه رو برداشتم و پاهای برهنه‌ش رو پوشوندم، دیگه اونقدرا هم با جنبه نبودم که با این وضعیت جلوی چشمم باشه اونم با اون ماهیچه‌هایی که داشت داد می‌زد اینقدر نگاهم کن تا جونت دربیاد.

- من می‌رم پایین واسه تبت یه چیزایی پیدا کنم، پوست شکمتم یه کمی سوخته.

خواستم از کنارش برم که مچ دستم رو محکم چسبید و با خشم غرید:

- گفتم تا اونا پایینن نرو.

دستم رو روی دستی که قصد خورد کردن مچم رو داشت گذاشتم و حین نوازش کردنش لبخند زدم:

- نگران نباش چیزی نمی‌شه می‌رمو زود میام، فقط چند دقیقه.

موافق نبود اما من به سختی مچم رو از لای دستش بیرون کشیدم، اینقدر ضعف داشت که به زور چند کلمه حرف زد، چه برسه به مقابله با من. سمت در رفتم و صداش رو شنیدم:

- فقط دو دقیقه، بیشتر بشه اومدم پایین.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و حین گزیدن لبم گفتم:

- لابد لخت؟

- با هر وضعیت کوفتی ای که دارم میام پایین‌و اول تو رو زیر مشت‌و لگد می‌گیرم بعد اون شیطانو.

بهتر بود دیگه لجبازی نکنم، حالش خوب نبود و اعصابش ضعیف، نباید بیشتر حالش رو خراب می‌کردم.

نفسم رو بیرون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

وارد راهرو شدم و سمت پله‌ها رفتم، حتی جرأت نگاه کردن به اون آسانسوری که تا چند دقیقه پیش پا تو اتاقکش گذاشته بودم رو نداشتم.

پله‌هارو تند تند پایین رفتم، شوان و تهمینه تو پذیرایی بودن تنها.
واقعاً چرا نمی‌رفتن وقتی هیچ میزبانی نداشتن؟

حین رفتن سمت آشپزخونه سری با لبخند واسشون تکون دادم و اینقدر سریع رد شدم که فرصت حرفی پیدا نکردن، نمی‌خواستم با طول دادن هژا رو بیشتر از این آزار بدم.

وارد آشپزخونه شدم، خورشید مشغول چیدن میوه‌ها توی ظرف بود و نبات پشت پنجره.
نگاهم رو ازش گرفتم و رو به خورشید گفتم:

- خورشید جون جعبه‌ی داروهاتون کجاست؟

نگاهم کرد.

- مشکلی داری عزیزم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/19/2023 9:59 PM]
#پارت۲۳۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرم رو با لبخند بالا انداختم.

- نه چیز خاصی نیست، بهم می‌دینش؟

سری تکون داد و نگاهش رو به نبات داد.

- نبات جعبه‌ی قرص‌هارو بده ماهلین.

نبات نگاهش رو به زور از پنجره گرفت و کابینت زیر دستش رو باز کرد، جعبه‌ی سفید رنگ رو بیرون کشید و بی‌حواس سمت من سرش داد.

- بیا.

- این چه طرز حرف زدنه دختر!؟

با تشر خورشید به خودش اومد.
با چند قدم کنارم ایستاد و لبخند زوری زد.

- ببخشید منظوری نداشتم.

متعجب نگاهش کردم.
چرا اینجوری می‌کرد!؟
حیف که الان وقت نداشتم و باید برمی‌گشتم.
اما سر فرصت باید می‌فهمیدم اون بیرون چی بود که اینقدر بهمش ریخته بود و امیدوارم منظره‌ی پیش روش شورش و روناک نبوده باشن.

سری تکون دادم و جعبه‌ی قرص‌هارو باز کردم تب بر مورد نظرم رو برداشتم و باز رو به خورشید گفتم:

- پماد سوختگی داریم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- وا... می‌خوای چیکار؟

لب‌هام رو آویزون کردم.

- خورشید جون لازم دارم خب.

اینبار خودش دست به کار شد و از توی یکی از کابینت‌ها پمادی رو برداشت و سمتم گرفت.

- اینو غیاث گرفته به خاطر سوختگی‌های موقع غذا درست کردن، بزنی جاش نمی‌مونه.

لبخند زدم و ازش گرفتم.

- ممنون.

- ماهلین اون بالا اتفاقی افتاده؟ هژا خوبه؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، نیم نگاهی به نبات که باز سمت پنجره سرک می‌کشید انداختم و گفتم:

- آره جای نگرانی نیست.

با لبخند سری به تأیید تکون داد و من با چند قدم بزرگ از آشپزخونه بیرون زدم که اینبار با شوان سینه به سینه شدم و ترسیده هین کشیدم.

- وای خدا، چرا یهو ظاهر می‌شین؟

نگاه کلافه‌ش رو به اطراف چرخ داد و صداش رو تا جایی که می‌شد پایین آورد:

- اون قلب لعنتی‌و پیدا نمی‌کنم پرستار، آزمایشا با شورش نمی‌خونه، چه می‌دونم خون کوفتیش نایابه.

لبم رو تر کردم و به پله‌ها نگاه کردم، داشت دیر می‌شد و هر لحظه امکان داشت اون مرد بزنه به سرش و بیاد پایین.
اینقدر هم کله شق بود که اهمیتی به حال خرابش نده.

نگاهم رو از پله‌ها گرفتم، به چشم‌های مردی که حاضرم قسم بخورم با تمام وجودش نگران برادرش بود و اصلاً تظاهر نمی‌کرد خیره شدم و گفتم:

- پیدا کردن قلب جنسِ توی فروشگاه نیست که بگردی پیداش کنی راه داره.

فکش رو بهم فشرد و غرید:

- اون راه لعنت خداییش‌و بهم بده، پاره‌ی تنم داره جلوی چشم‌هام آب می‌شه‌و من مثل جنازه یه گوشه افتادم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/25/2023 10:10 PM]
#پارت۲۳۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

- با چند تا از دوست‌هام تماس گرفتم تا ببینم جایی موردی هست واسه فروش، قراره بهم خبر بدن یه کمی صبر کن.

- چقدر صبر!؟
گیرم هیچ حرومی ای نخواد همچین کاری کنه، اگه دیر بشه چی؟
اگه حالش یهو بد بشه چی؟
رفتم سراغ اون دکتر بی‌پدرش، می‌گه امکان سکته هست، امکان ایست قلبی هست، پرستار؟ شورش چیزیش بشه من دنیا رو به خاک‌و خون می‌کشم، اون بچه حقش این نیست، هنوز سی سالش نشده.

لبم رو گزیدم، می‌تونستم درکش کنم، منم یه برادر کوچیکتر داشتم که جونم به جونش بند بود، حتی فکر نبودن ماهیار من‌و می‌کشت.

- شوان خان درکت می‌کنم اما...

حرفم رو قطع کرد و از لای فک قفل شده غرید:

- نه درک نمی‌کنی، تو اینجا تمام وقت مشغول تیک‌و تاک با اون برادر مجنون

منی، مثل همین الان که یه چشمت به منه یکیش به پله‌ها.

مات شده نگاهش کردم، چی داشت می‌گفت؟! من داشتم تمام تلاشم رو واسه کمک به این خانواده می‌کردم، چی بود این خشن حجیم شده تو سینه‌ی همشون.

- ناراحتی درست، بهت حق می‌دم که آشفته باشی اما حق نداری به من توهین کنی.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

- توهین؟ من توهینی توی حرف‌هام ندیدم وقتی خود هژا داره اصرار می‌کنه تو واسه اونی، راست می‌گه دیگه؟

لب‌هام رو بهم فشردم، نمی‌دونستم چی بگم؛ اگه رد می‌کردم هژا رو خراب می‌کردم، اگه تأیید می‌کردم خودم خراب می‌شدم.

ترجیح دادم سکوت کنم و حین گذشتن از کنارش گفتم:

- هژا سر درد داره، باید مسکن ببرم براش حرف می‌زنیم.

سمت پله‌ها قدم برداشتم و صدای بلندش اخم‌هام رو توی هم کرد.

- زیاد هژا هژا نکن سرابه، موندگار نیست.

واسه کنترل کردن خودم و ندادن جواب به اون آدم که داشت بی‌شعوریشو نشون می‌داد، لبم رو گزیدم و پله‌هارو دو تا یکی بالا رفتم.

فکر می‌کنم حق با هژا بود، لابد برادرش یه مشکلی داره هی داشت می‌گفت ازش دور بمون.

وارد اتاق شدم، نگاه خمارش که قطعاً به خاطر دارویی بود که خورده، سمتم چرخید و انگار خیالش راحت شد که چشم‌هاش رو بست.

در رو بستم و جلو رفتم، قبل از هر کاری تب بر رو از توی جلدش بیرون کشیدم و کنارش روی تخت نشستم.

- این تب بر رو بخور بعد بخواب.

نیم نگاهی به قرص توی دستم انداخت، لب زد و من واسه شنیدن چیزی که گفت گوشم رو به لبش نزدیک کردم.

- چی گفتی؟

صورتش رو جمع کرد و کنار پلک‌هاش چین خورد، انگار از این فاصله‌ی نزدیک تازه داشتم تعداد زیاد تارهای سفید کنار شقیه‌هاش رو می‌دیدم، این مرد که سنی نداشت چقدر غمش بزرگ بود که موهاش رو سفید کرده بود؟

گلوش رو صاف کرد و اینبار کمی بلند تر اما با همون بی‌حالی تکرار کرد:

- تداخل داره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/25/2023 10:10 PM]
#پارت۲۳۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

نمی‌دونم چرا اینقدر گیج بودم، من سال‌ها با انواع داروها سر و کار داشتم و الان مغزم خالیه خالی بود.

- چی می‌گی چه تداخلی؟

چشم‌هاش رو باز کرد، تو همون حالشم جوری نگاهم کرد که انگار یه عقب مونده‌ی کند ذهن جلو روشه.

- تو چطور پرستاری هستی... که نمی‌دونی داروهایی که به من دادی... با بقیه‌شون... تداخل داره؟

دستم رو مشت کردم، نمی‌دونم چرا نمی‌تونم نگاهم رو از اون چشم‌های تبداری که برعکس همیشه هیچ خشونتی توش نبود بگیرم.

قاعدتاً الان باید آب می‌شدم از اشتباه احمقانه‌م اما یه چیزی من‌و جذب چشم‌هاش می‌کرد و نمی‌تونستم نگاهم رو بگیرم.

خودش نگاهش رو گرفت و من بالاخره به خودم اومدم، کمرم رو صاف کردم و حین گذاشتن قرص تو زیر دستی روی پا تختی گفتم:

- خب پس یکی دو ساعت دیگه بخور، الان یه کمی پماد سوختگی بزنم روی شکمت.

- لازم نیست.

از جام پاشدم، تخت رو دور زدم و اون سمتش نشستم.
دیگه زیادی داشت حرف می‌زد، قرار که نبود هر چیزی می‌گه من گوش کنم، این لجبازی‌ها رو از مریضای آسایشگاه زیاد دیده بودم و عادت داشتم.

چشم‌هاش بسته بود، کمی پماد روی سه تا از انگشت‌هام خالی کردم و با احتیاط دستم رو روی شکمش گذاشتم.

منقبض شدن تنش رو حس کردم اما فقط یه نفس عمیق از روی خشم کشید و چیزی نگفت.

خیره به شکم سفت لعنتیش شروع کردم پماد رو روی سطح سوختگی مالیدم. حتی سردیه پماد هم نمی‌تونست داغی بیش از حد پوستش رو از بین ببره، به کارم ادامه دادم و با صدای پایینی گفتم:

- چی اعصابت‌و اینقدر بهم ریخته که از شاه هژا چیزی نمونده؟

جواب نداد و من با اینکه تمام قسمت سوختگی رو آغشته به پماد کرده بودم، هنوز انگشتم داشت روی اون قسمت می‌رقصید.

- حرکت اون انگشت‌های کوفتیتو روی تنم تموم کن.

مثل برق گرفته‌ها دستم رو عقب کشیدم و از جام پا شدم، چه مرگم شده؟ این کارای احمقانه چیه آخه!؟

- من... من... برم دستم‌و بشورم.

- همینجا.

نگاهم نکرد اما فقط سرم رو تکون دادم و سمت سرویس رفتم.
واقعاً احتیاج به یه ریکاوری داشتم، مغزم از کار افتاده بود که نمی‌تونستم خودمو جمع و جور کنم.

وارد سرویس اتاقش شدم و اینقدر واسه شستن دستم طول دادم که وقتی برگشتم به خواب رفته بود.

صدای آروم و نفس‌هاش خبر از خواب عمیقش داشت.
هنوزم به خاطر رفتارم کمی شرمنده بودم، داشتم کاری می‌کردم که باز راهی پیدا کنه واسه متلک بارون کردنم.

هر چند تا الانم موفق شده بودم و اون نگاه خیره و لمس اضافه‌ی پوست شکمش چیزی نبود که ازش چشم پوشی کنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/3/2023 9:57 PM]
#پارت۲۳۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

نمی‌دونم چقدر گذشته بود اما این صداهای گنگی که به گوشم می‌رسید، نشون می‌داد که من روی همون صندلی به خواب رفتم.

چشم‌های سنگین از خوابم رو آروم باز کردم و به اون مرد خیره شدم، صورتش سرخ بود و رو تختی رو توی مشت گرفته بود.
اخم کردم، چشم‌هاش بسته بود ولی این حالش....

از جا پریدم و خودم رو بهش رسوندم، پشت دستم رو روی پیشونیش چسبوندم و داغیه بیش از حدش مثل پتک روی سرم فرود اومد.
من قرار بود دو ساعت بعدِ اون داروها بهش تب بر بدم خدایا.

- گیانم...

لبم رو گزیدم و سرم رو جلو بردم، داشت زیر لب یه چیزایی رو تکرار می‌کرد، تبش بالا بود و احتمالاً هذیون می‌گفت.
صورتش در هم شد و پلک‌هاش رو به سختی بهم فشرد.

- سیروانکم...

لبم رو محکم گزیدم، هر بار که اسم سیروان رو می‌شنیدم میمردم واسه پدری که داغ دیده بود.

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و آروم صداش کردم، باید بیدار می‌شد، این درد کشیدن تو خواب حقش نبود، حتی اگه با چشم باز کردن می‌فهمید که سیروانش دیگه نیست و نفس نمی‌کشه.

- هژا؟

چونه‌ش لرزید و این بار همراه با خشم و بغض لب زد:

- بابا گیان نچو.
(بابا جان نرو)

خدایا چه خواب کوفتی ای می‌دید که درد کشیدن رو توی صورتش می‌دیدم؟
بدتر از خودش نالیدم، حس می‌کردم بیشتر از خودش توی خواب دارم عذاب می‌کشم، حتی فکر کردن بهش هم آزار دهنده بود.

- هژا بیدار شو باید قرص بخوری.

اینبار محکم تر تکونش دادم که با یه هین و نفس عمیق چشم‌هاش رو باز کرد. سرخی اون دو تا گوی داغ رو به من دوخت، قطره اشک درشتی از چشم چپش چکید و با چیزی که گفت قلبم ایستاد.

- داره می‌ره تو آتیش بگیرش.

لبم لرزید و پر از بغض گفتم:

- هیچکس اینجا نیست هژا، خواب دیدی پاشو قرصتو بخور.

تو همون حالت اخم کرد و فکش رو به هم فشرد.

- تو خوابمم سوخت.

درمونده ایستادم و تخت رو دور زدم، قرص رو برداشتم و با آب سمتش گرفتم، اما انگار اون تو حال خودش نبود و تبش به حدی بالا بود که گرماش از تنش بهم ساطع می‌شد.

- هژا می‌شه بخوری قرصو تبت بالاست.

هیچ عکس‌العملی نداشت و هنوز خیره به جایی بود که من قبلاً ایستاده بودم.

نفس عمیقم رو با درد بیرون دادم و باز تخت رو دور زدم و رو به روش ایستادم تا من‌و ببینه و یه عکس‌العملی نشون بده.

سمتش خم شدم و لیوان و قرص رو سمتش گرفتم.

- لطفاً این قرص‌و بخور تا...

با تمام قدرتش با دست به لیوان کوبید و من جیغم رو توی گلو خفه کردم.

- برو بیرون از اتاقم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/4/2023 10:13 PM]
#پارت۲۳۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

هر دو دستم رو روی قلبم گذاشتم و وحشت زده نگاهش کردم، چش شده بود؟ چرا صورتش رو به کبودی می‌رفت؟

نه اینجوری نمی‌شد من قطعاً از پسش برنمی‌اومدم، وقتی من‌و نمی‌خواست هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.

پس نگاه از چشم‌های خشمگین تبدارش گرفتم و با عجله از اتاق بیرون زدم، چند ساعتی گذشته بود و قطعاً مهمونا رفته بودن.

سمت اتاق شورش دوییدم و تقه ای به در زدم که صداش بلافاصله بلند شد:

- بیا تو.

در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم.

- خواب بودی؟

تنش رو روی تخت بالا کشید و با اخم نگاهم کرد.

- این ساعت اومدی بپرسی خوابم یا بیدار؟

لبم رو به هم فشردم، نمی‌دونم کار دستی بود یا نه، شاید باید می‌رفتم سراغ غیاث نه شورش.

- زیرلفظی می‌خوای ماهی حرف بزن دیگه؟

تنم رو کمی داخل کشیدم و با من و من گفتم:

- ببین... هول نکنی‌ها... چیزه... هیچی نیست... اما هژا یه کمی تب داره فقط....

جوری از جاش پرید که چشم‌هام گشاد شد و خیره نگاهش کردم.

- یا خدا، یا خدا چی شده که تو فهمیدی حال نداره؟ اون اصلاً بروز نمی‌ده!

با همون چشم‌های گشاد شده از تعجب گفتم:

- چه خبرته شورش به قلبت فکر کردی؟

- گور بابای قلب من بریم بالا ببینم.

با همون تاپ و شلوارکی که احتمالاً واسه خواب پوشیده بود از اتاق بیرون زد و منم دنبالش دوییدم.

سمت آسانسور رفت و من قبل از هر حرفی پله‌هارو درپیش گرفتم، اون تجربه‌ی تلخ دیگه قرار نبود تکرار بشه، با اینکه تو بغل زیادی گرم هژا هیچی نفهمیدم اما همونم دیگه توان تکرارش رو نداشتم.

پشت در اتاقش که رسیدم اینقدر نفس نفس می‌زدم که صدام اتاق رو برداشته بود.

در باز بود و شورش بالا سر هژا ایستاده بود و کُردی حرف می‌زدن.
من هیچی نمی‌فهمیدم اما هر چی که بود شورش خیلی کلافه به نظر می‌رسید.

تمام چراغای اتاق روشن شده بود، این نشون از استرس بالای برادری بود که خودش بیشتر از هر کس دیگه احتیاج به نگرانی داشت.

خواستم قدمی جلو بذارم که ایستادم، باورم نمی‌شد که جرأت ورود به اتاق رو نداشتم.
درواقع از ضایع شدن جلوی شورش واهمه داشتم، اگه می‌رفتم و هژا سرم داد می‌کشید چی؟
پس ترجیح دادم همونجا بمونم تا اگه کمکی لازم بود برم داخل.

شورش خم شد و تلفن هژا رو از روی پا تختی برداشت، شماره گرفت و من تو اون مکالمه‌ی کُردی فقط اسم دکتر رو فهمیدم و دیگه هیچی، خب همین که با دکتر تماس گرفته بودن دیگه نیازی به حضور من نبود، قرارم نبود با اون کاری که باهام کرد کنارش بمونم، پس عقب گرد کردم و سمت اتاقم راه افتادم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/5/2023 10:07 PM]
#پارت۲۳۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

حوله رو از دور موهام باز کردم و چند قطره آبی که روی مژه‌هام جا خوش کرده بود رو پاک کردم.

دو روز دیگه هم از حضورم اینجا گذشت، شاید آروم ترین روزایی که تا حالا توی عمارت گذروندم بود، همینکه هژا از اتاقش حتی یه لحظه بیرون نیومده بود، یعنی آرامش مطلق.

اون شب دکتر خیلی زود خودش رو رسوند و هژا هم زیادی قوی بود که الان دیگه سر پا شده.
در هر صورت همه چی رو به راهه.

نفسی گرفتم و خیره تو آینه خودم رو برانداز کردم.
نزدیک‌های ظهر بود، با اینکه آفتاب اتاق رو با سخاوت روشن کرده بود و شوفاژ هم روشن بود باز شدیداً احساس سرما می‌کردم.

برس رو از روی میز توالت برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم، واقعاً دست نبات و خورشید درد نکنه اینجا هیچ کمبودی حس نمی‌کردم.

هر چیزی که می‌خواستم با یه اشاره فراهم بود و این کمی باعث آرامشم می‌شد.

برس رو روی موهام کشیدم که صدای پیغام گوشیم باعث شد با دلتنگی زیادی که نسبت به خانواده‌م و رعنا حس می‌کردم، از کنارم بردارمش ولی با دیدن

شماره‌ی ناشناس اخم‌هام توی هم شد و اون متن نفسم رو برید.

(بد بازی ای شروع کردی، منتظر تاوانش باش گوزل قز)

از جام پریدم و موهای خیسم روی تنم رقصید، خدایا این عرفان بود، مطمئنم اما شماره‌م رو از کجا پیدا کرده بود!؟

ضربان قلبم بالا رفت و حس کردم خون با شدت بیشتری توی سرم جریان پیدا کرد که چشم‌هام هی تنگ و گشاد شد، این اگه نشونه‌های وحشت نبود پس چی بود؟

حق با هژا بود، حضورم توی اون خونه و مهمونی فقط باعث شده بود یه تعدادی که منو نمی‌شناختن حالا کاملاً باهام آشنا بودن.

شروع کردم به راه رفتن، طول اتاق رو رفتم و برگشتم، توی موهام دست کشیدم و حرص خوردم.

با شنیدن صدای پیغام بعدی جیغ خفه ای کشیدم و با چشم‌های گشاد شده و دست‌هایی که می‌لرزید پیغام رو باز کردم.

(طرف درست نیستی ماهلین خانوم خوبه که اسمتو درست گفتی منتظر باش سورپرایز جذابی واست دارم).

صفحه‌ی گوشیم رو خاموش کردم و لبم رو گزیدم، نه این چیزی نبود که خودم بتونم حلش کنم، با عجله سمت کمد رفتم و شالم رو برداشتم و حین سر کردن از اتاقم بیرون زدم.

در اتاق شورش باز بود، سرک کشیدم توی اتاق نبود، راهرو رو رد کردم و پذیرایی رو نگاه کردم صدایی هم از آشپزخونه نمیومد پس اینجا داخل عمارت نبود.

از عمارت بیرون زدم، مثل همیشه نگهبانا مثل مجسه جلوی در بودن و من رو به یکیشون گفتم:

- شورش کجاست؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/8/2023 10:27 PM]
#پارت۲۳۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم کرد و با دست به سمت چپ ساختمون اشاره کرد.

- چند دقیقه پیش اون سمت رفتن.

تشکر زیر لبی ای کردم و با عجله پله‌هارو پایین رفتم.
مسیری که بهم نشون داده بود رو با قدم‌های بلند طی کردم و دیدمش، کنار درخت چنار بزرگی که نیمی از شاخه‌هاش به کل خشک شده بود، پشت به من روی سنگ بزرگی که قطعاً واسه تزئین اینجا گذاشته شده بودن نشسته بود و احتمال می‌دادم نگاهش به گوشیش باشه.

جلو رفتم، برگا زیر پام له می‌شدن و صدای ایجاد شده قطعاً باید به گوشش می‌رسید اما انگار اینقدر توی خیالات گم بود که اصلاً حضورم رو بالای سرش هم حس نکرد.

دقیقاً مثل یه فضول سرم رو جلو بردم و از بالای سرش صفحه‌ی گوشیش رو دیدم و لبخند زدم، داشت به عکس روناک نگاه می‌کرد.

لب‌هام رو کج کردم، این دختر زیادی خوشگل بود، اون لباس تماماً سفید و موهای مشکیش ازش یه فرشته ساخته بود و تنها رنگ عکس رژ سرخش بود که چشم مخاطب رو از کاسه درمیاورد.

واقعاً ایده‌ی جذابی بود، یه عکس سیاه و سفید که تنها رنگش سرخیه لبات باشه.
باید به هوشش آفرین گفت عکس دلبری بود.

- فضولی کردنت تموم نشد؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم، اون سنگ رو دور زدم و کنارش ایستادم، نگاهم کرد و من دستم رو پشتم گره زدم.

- مثل داداشت پشت سرت چشم داری؟

لبخند محزونی روی لباش نشوند و به سنگ کوچیک رو به رویی اشاره کرد.

- بشین.

با نیش باز نشستم و بدون اینکه یادم باشه واسه چی برای دیدنش اینقدر عجله کردم گفتم:

- داشتی روناک‌و دید می‌زدی؟

خندید و حین خاروندن پشت سرش گفت:

- واسه آدمایی مثل من که مهمون امروز و فردان فقط دید زدن می‌مونه.

لبخند روی لبام خشک شد، درواقع وا رفتم.
جا داشت بمیرم واسه این همه نا امیدیش و حضن توی صداش.

- این چه حرفیه شورش؟!
تو خوب می‌شی من مطمئنم.
"فقط با لبخند نگاهم کرد یه نگاه که خوب خوندمش، می‌خواست بگه خودتم به چیزی که می‌گی اطمینان نداری." چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟! یعنی تو واسه رسیدن به عشقت نمی‌خوای بجنگی؟

پوزخند غلیظی زد و گوشی رو لای انگشت‌هاش چرخوند.

- عشق؟
می‌دونی چیه ماهلین؟ ما واقعاً دنیای عجیبی داریم.
"به نگاه خیره‌م ادامه دادم، باد وزید و همراه لرزش محسوس تنم از سرما با حسرت ادامه داد"
تو عاشق کسی می‌شی که عاشقت نیست، اون عاشق کسی می‌شه که عاشقش نیست، این چه بازی ایه؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، از پشت سر شورش غیاث رو دیدم که با عجله سمت در ورودی رفت و آروم پرسیدم:

- روناک عاشقت نیست؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/9/2023 10:10 PM]
#پارت۲۳۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم تو چشمم دوخت و نتونستم نگاهش رو بخونم، شاید فقط حسرت بود و انتظار.

- چرخه‌ی عشق توی خاندان ما مزخرفترین نوعش رو داره.
من عاشق روناکم، روناک عاشق شوانه، شوان عاشق شیلان بود، شیلان عاشق هژا بود.
می‌بینی اینجا توی این جهنم هیچ دو نفری عاشق هم نبودن‌و نیستن.

اینقدر گیج بودم که چیزی به ذهنم نرسید. فهمیده بودم چی می‌گه اما حس می‌کردم سخت ترین مسئله‌ی ریاضی پیش رومه، چیزی که هیچوقت باهاش کنار نیومدم.

شورش چیزی از نبات نمی‌دونست که اگه می‌دونست باید اولِ این چرخه‌ی دردناک اسم نبات رو می‌ذاشت.
نبات عاشق شورشه و شورش عاشق روناک، واقعاً چه چرخه‌ی زجر آوری پر از عشق یه طرفه.

از این جمله‌ی حال خراب کن فقط یه چیز نظرم رو جلب کرد، اون عشقی که جاش کنار هژا خالی بود.

- جمله‌ت نصفه موند، نگفتی هژا عاشق کی بود؟

سرش رو پایین انداخت، نفس عمیق کشید و سینه‌ش شدیداً خس خس کرد، با این یه لا پیراهن نازک اصلاً درست نبود اینجا بشینه.

- هژا همیشه سرکوب شد، تموم حس‌هاش، تموم علایقش...
از همه چی دست کشید برای خانواده، تهشم شد این که تنش با داروهایی که تا

حد مرگ ضعیفش کرده مسموم بشه.

- یعنی عاشق شیلان نبود؟

سرش رو بلند کرد و کمی اخم‌هاش رو توی هم کشید، انگار بدون اینکه بخواد بهم اطلاعات زیادی داده بود که حالا اینجوری نگاهم می‌کرد. حدسم درست بود وقتی خیلی راحت بحث رو عوض کرد.

- کاری داشتی اومدی؟

تازه یادم اومد چرا اینجا بودم و همونقدر وحشت کردم، از جا پریدم و گوشی رو سمتش گرفتم.

- وای شورش به کل یادم رفت چرا اینجام، ببین کی بهم پیغام داده.

با اخم گوشی رو ازم گرفت.

- رمزش؟

- رمز نداره دست بکش روی صفحه.

کاری که گفتم رو انجام داد و با دیدن پیغام اخم‌هاش بیشتر توی هم شد.

- این دیگه کدوم حرومزاده‌ایه؟

لبم رو گزیدم و با احتیاط گفتم:

- عرفان.

چی بلندش وحشت زده‌م کرد، از جاش پرید که به بازوش چنگ زدم و نالیدم:

- وای چرا داد می‌زنی الان هژا می‌شنوه بدبخت می‌شم؟

حین دست کشیدن به موهاش با حرص گفت:

- بشنوه؟
معلومه که باید بشنوه، من خودم بهش می‌گم، این بی‌پدر رسماً تهدیدت کرده.

تکونی به بازوی حجیمش دادم و نالون گفتم:

- تو رو خدا خودمون حلش کنیم هژا نفهمه، ببین چه حالی داره بدتر می‌شه‌ها.

کمی نگاهم کرد که لب‌هام رو جلو دادم و پشت هم براش پلک زدم تا دلش به حالم بسوزه اما انگار زیادی عصبی شده بود که صورت و دستش رو سمت آسمون گرفت و غر غر کرد:

- آی خدا این دختر امتحان الهی منه، خدایا یعنی من‌و لایق این امتحان‌و این دختر دونستی؟

- وا مگه من چمه خیلی هم دلت بخواد.

چپ نگاهم کرد و گوشی رو سمتم گرفت.

- جواب این آشغالو نده تا ببینم چیکار باید بکنم، من می‌رم پیش هژا.

- بابا می‌گم نگو به هژا.

- نمی‌شه باید بدونه.

گفت و نگاهش رو ازم گرفت، قدم‌هایی که واسه رفتن داخل عمارت برداشت اینقدر بلند بود که بهش نرسیدم و وا رفته به در بزرگ عمارت نگاه کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/10/2023 10:10 PM]
#پارت۲۳۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

دقیقاً یک ربع بود، بدون اغراق یک ربع کامل بود که روی مبل تک نفره‌ی داخل پذیرایی نشسته بودم و هژا پیش روم مشغول قدم زدن بود، چپ به راست، راست به چپ.

هنوز اگه بهش دقیق می‌شدی پاش کمی لنگ می‌زد اما این هیچی از ابهتش کم نمی‌کرد.
شونه‌های پهن و قد بلندش ازش قامت کوه مانند ساخته بود و قطعاً بعضی از ضعف‌هاش اصلاً به چشم نمی‌اومد.

نمی‌تونستم چشم‌هام رو ازش بگیرم، هر جهتی که با خشم و متفکر قدم برمی‌داشت دنبالش می‌کردم و رسماً داشتم هیپنوتیزم می‌شدم.

هر دو دستش توی جیب شلوارش بود.
بوی عطرش کل پذیرایی رو برداشته بود و سکوت وهم آور عمارت رو صدای پاشنه‌ی کفشش روی پارکت می‌شکوند.

نیم نگاهی به شورش که روی مبل سه نفره‌ی کناری لم داده بود انداختم که سری

به تأسف برام تکون داد، خب اون برادرش رو خیلی بهتر از من می‌شناخت و می‌دونست که اون مرد آتیش گرفته بعد از دیدن پیغام عرفان قرار نیست آروم بگیره و می‌دونست چی در انتظارمه.

خواستم با چشم و ابرو بهش بفهمونم لااقل اون این سکوت دیوونه کننده رو بشکنه اما با صدای بلند هژا چون انتظارش رو نداشتم چنان جیغی کشیدم که حرفش نصفه موند.

- اینم عاقبت...

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشم‌هایی که داشت از حدقه بیرون می‌زد نگاهش کردم، فکش رو بهم فشرد و فقط کمی آرومتر ادامه داد:

- اینم عاقبت کارای احمقانه‌و بدون مشورتت.

سرم رو پایین انداختم و انگشت‌هام رو توی هم پیچیدم:

- ببخشید.

دست به سینه شد و نگاه تیزش تیره‌ی کمرم رو خیس عرق کرد، این نگاه‌های خیره‌ی پر حرف یه چیزی توش داشت که می‌تونست تا مغز استخونت رو بسوزنه، داغ بود و ترسناک.

اما من با تمام اینا نگاهش رو بد معنی نمی‌کردم و انگار بدتر جذبش می‌کردم.

- فایده نداره خانوم سام برو بشین منتظر باش تا بفهمی سورپرایزش چیه.

ترسیده به شورش که حالا اونم صاف سر جاش نشسته بود نگاه کردم، یعنی نمی‌خواست کاری بکنه؟

اینقدر نگاهم درمونده بود که گلوش رو صاف کرد و رو به هژا گفت:

- جدی که نمی‌گی هژا؟

دست به سینه شد و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و با ابرو به من اشاره کرد.

- این خانوم از پس خودش برمیاد.

نمی‌تونستم باور کنم، حس نداشتن حمایتش واسم اینقدر ناراحت کننده بود که نتونستم دهن باز کنم.
اگه حرف می‌زدم بغضم آبرو برام نمی‌ذاشت و من اینو نمی‌خواستم.

شورش کلافه انگشت‌هاش رو توی هم قلاب کرد، شاید همون شناختش از برادرش اینقدر عصبیش کرده بود، یعنی واقعاً بیخیال من می‌شدن؟

- من فکر کنم باید قبل از اون...

هژا جوری با خشم به شورش نگاه کرد که زبون به دهن گرفت.

- من خودم خوب می‌دونم چیکار کنم، برین بشینین توی اتاقاتون، خیر امواتتون دست از سر من بردارین تا ببینم چه غلطی می‌کنم" انگشت اشاره‌ش رو سمت من گرفت" مخصوصاً تو ماهلین.

حتی توی اون لحظه داشتم به اون (ه) از ته حلقی که موقع گفتن اسمم ادا می‌کرد فکر می‌کردم، لهجه‌ش واقعاً جذاب بود، تلفظ و مکثش روی کلمه‌ها و بعضی فتحه و کسره‌هایی که روی کلمه‌ها ناخواسته می‌چسبوند.
صدای این مرد با این مدل حرف زدنش شدیداً بوسیدنی بود، حتی اگه با این حجم از خشم ادا می‌شد بازم توانایی نفوذ به تک تک سلول‌هات رو داشت.

فکر کنم باید جای هر شغلی که داشت دوبلور می‌شد بهشم میومد.

دو قدم با شتاب سمتم برداشت و با شنیدن صدای بلندش به خودم اومدم.

- با کی دارم حرف می‌زنم، به چی زل زدی؟

خودم رو به مبل چسبوندم و صدای ریز خنده‌ی شورش هژا رو کفری تر کرد که اینبار نعره زد:

- زهرمار، جفتتون پاشین گم شین از جلوی چشمم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/11/2023 10:12 PM]
#پارت۲۴۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

هنوز نمی‌دونستم هژا قراره چیکار کنه، چند روزی گذشته بود و از عرفان خبری نبود.
شاید هژا کاری که لازم بود رو کرده بود اما من دلم مدام شور می‌زد.

می‌دونستم اینجا که هستم هیچ خطری تهدیدم نمی‌کنه اما نگران عزیزانم بودم، نکنه اونا رو اذیت کنن؟

دلشوره داشتم و مدام منتظر یه اتفاق بد بودم، نمی‌دونم چی بیشتر از همه می‌تونست ناراحتم کنه اما می‌دونستم اتفاقی که میوفته بدجوری قرار بود اذیت کنه با اینکه هیچ ایده ای از ماهیتش نداشتم.

فقط اینو می‌دونم که توی این لحظه وقتی من دارم با دقت به نبات و خورشید حین انجام کار نگاه می‌کردم تعداد نفرات عزیزی که دارم خیلی زیاد تر از قبل شده و می‌تونم قسم بخورم راضی نیستم یه خراش کوچیک به تن اعضای این خانواده بیوفته.

خورشید، نبات، غیاث، شورش، شهرام، همشون مثل اعضای خونوادەم شدن و فکر آسیب دیدنشون می‌تونه قلبم رو از جا در بیاره.

همه‌ی اینا به کنار، هژا...
حسی که به اون دارم یه حس متفاوتیه، حس می‌کنم به دنیا اومدم که ناجیش باشم، که آسیب ببینم و اون سالم باشه.

خوب می‌دونم که بیشتر از همه اون توی خطره و این اینقدر فکرم رو خراب کرده که واسه فرار از فکرهایی که داره مثل خوره من‌و از تو می‌خوره به آشپزخونه پناه آوردم.

خورشید کنار گاز مشغول قاطی کردن مواد پاقالی پلو و پرنج بود و نبات رو به روم پشت میز نشسته بود و سالاد شیرازی درست می‌کرد.

یه تیکه خیاری که به زور ازش گرفته بودم رو گاز زدم و خیره به اخمای نبات گفتم:

- حوصله‌تون سر نمی‌ره همش اینجا زندانی هستین؟

نگاهم نکرد و حین خورد کردن آخرین خیار توی ظرف قری به گردنش داد و گفت:

- خونه‌ی هژا زندان نیست، ما هم اینجا راحتیم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، نه انگار این قهر ادامه داشت ولی اهمیتی ندادم و کنایه زدم:

- جدی با این حجم از ارادتی که بهش دارین خیلی واسم جالبه که چرا شما به ناف آقای این خونه یه آقا یا قربان چه می‌دونم یه خانی چیزی نمی‌چسبونین!؟
موذب نمی‌شین اسمشو صدا می‌زنین همتون؟
تو که دیگه جای بچه‌شی یه آقا بچسبون تنگش.

خیلی عادی پیاز رو برداشت و بی‌اهمیت به من خورد کرد، چقدر حرصم رو در آورده بود توی این چند روز.

خواستم دهن باز کنم و به سبک خودم حالش و جا بیارم که این بار واسه اولین بار خورشید با لحن مهربونی جواب کنجکاویم رو داد و نگفت فضولی ممنوع.

- ماهلین جان، عزیزم ما اونقدرم بی‌ادب نیستیم که به اسم آقای خونه‌مون آقا اضافه نکنیم‌و بهش احترام نذاریم، اگه می‌بینی که همه هژا صداش می‌کنیم، چون این اسمش نیست لقبیه که پدرش‌و تهمینه خانوم برای آقا گذاشتن، هژا یعنی شایسته‌و قابل احترام، پس خود این اسم نیازی به چسبوندن آقاو خان نداره.

با شنیدن چیزی که گفت تمام تنم رو یه حسی مثل هیجان گرفت، حسی که نمی‌دونم چی بود، من فکر کنم این مرد تنها آدمی بود که این همه راز تو وجودش داشت و می‌شد هر روز یه جوری کشفش کرد.

مردمک چشم‌هام تنگ و گشاد و پلک چپم بی‌اراده شروع کرد به پریدن، واقعاً دیگه اینبار سر به کوه و فلک می‌ذاشتم، یعنی چی این اسمش نبود؟!

من بدون اسم شناختمش، کشتم خودم رو به صالح رسیدم، به اون اسم عادت کردم و صداش کردم، به هیژا رسیدم و الان که باهاش انس گرفتم باید با چی عوضش کنم؟

اسمش این نبود و به خواست تهمینه؟!
اصلاً تهمینه چیکاره بود که حتی تو اسم این مرد هم دخالت کرده بود.

قلبم تند تند می‌زد و همچنان خیره به لب‌های خورشید بودم و خیرگی و پلک نزدن باعث شد چشمم به سوزش بیوفته و همراه با خارج کردن نفس عمیقم لب زدم:

- اسمش چیه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/14/2023 10:17 AM]
#پارت۲۴۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

اینقدر متعجب بودم و گیج که نبات خندید و حین تر کردن لبش با پشت دست اشک چشمش رو گرفت، پیاز لعنتی داشت چشم منم می‌سوزوند.

- اگه خود آقا تا حالا نگفته منم نمی‌تونم بگم.

خیره نگاهش کردم، دلم می‌خواست با چنگ و دندون بیوفتم به جونش، من همین الانم داشتم حس کنجکاویم رو سرکوب می‌کردم و درواقع داشتم می‌ترکیدم، حالا داشت می‌گفت نمی‌گم یعنی نباید می‌کشتمش؟

با التماس به خورشید نگاه کردم.

- خورشید جون؟

فقط نگاهم کرد و لبخند کوچیکی روی لباش نشوند، همینقدر اطلاعات از خورشید گرفتن هم بعید بود، تنها کسی که می‌تونست بهم کمک کنه شورش بود.

ول‌وله‌ی فهمیدن اسم اصلیش جوری به تنم افتاده بود که واسه خودمم عجیب بود.

من داشتم زیادی نسبت به این مرد واکنش نشون می‌دادم و این هم ترسناک بود هم نا امید کننده.
از جام پا شدم.

- خب چفت‌و بست دهن شما اینقدر محکمه که نمی‌شه چیزی ازش فهمید، من برم سراغ شورش.

خورشید خندید و نبات بهم چشم غره رفت، بعد حرف زدنم با روناک هنوز واسم توی قیافه بود.
از آشپزخونه بیرون زدم و سمت اتاق شورش راه افتادم.

توی همین مسیر کوتاه هزار تا اسم رو توی سرم مرور کردم.
سعید، مجید، علی، اصلاً شایدم شین داشت، مثل دو تا برادر دیگه‌ش، شاید اسمش شهراد بود یا شهاب، شاید شروین، وای خدا اسمش چی بود یعنی؟

پشت در اتاق شورش ایستادم و با یه تک تقه بدون اینکه جواب بده در رو باز کردم و اتاق خالی حالم رو گرفت، کجا بود یعنی؟!

با عجله گوشی رو از جیب پشت جینم بیرون کشیدم و شماره‌ش رو گرفتم، همین که زود جواب داد و منتظرم نذاشت عالی بود...

- چقدر کارت واجبه توی یه خونه زنگ می‌زنی؟

- اینقدر که دیدم اتاقت نیستی زنگ زدم حتی نمی‌تونم صبر کنم، کجایی؟

خنده‌ی کوچیک کنار لبش رو تصور کردم، این روزا رنگش از همیشه پریده تر و نفس‌هاش کشدار تر شده...

چند روز پیش به همراه غیاث یه مخزن اکسیژن بزرگ رو توی اتاقش جا سازی کردن، شورش داشت وقتش رو از دست می‌داد.

- توی باغم، قسمت جنوبی سمت چپ، آخرین درخت چنار.

- اومدم.

از اتاق بیرون زدم، اینقدر هیجان داشتم که اصلاً فکر نکردم شورش توی سرما اونجا چیکار داشت، اصلاً تنها بود یا نه، من فقط اون اسم رو می‌خواستم.

سمت چپ عمارت رو دور زدم، درختای چنار رو پیدا کردم، سه ردیف بزرگ از درخت‌های چندین ساله.

با دست تک و توک شاخ و برگایی که احتمال خوردن به صورتم رو داشت رو کنار زدم و جلو رفتم.

یه بافت نارنجی رنگ تنم بود و زیاد در برابر سرما محافظتم نمی‌کرد.
مسیر طولانی رو طی کردم و دیدمش، دست‌هاش توی جیب پالتوی مشکیش بود و پشت به من ایستاده بود.

فقط دو قدم دیگه برداشتم که همونم واسه دیدن هژا و غیاث کمی جلوتر از شورش کافی بود.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم، دیگه گفته بودم میام و درست نبود که با دیدن هژا عقب نشینی کنم، هر چند به خاطر اون فریادای راه و بی‌راهش ازش شاکی بودم.

کنار شورش ایستادم و نگاه سه تاشون روی صورتم نشست که زیر لب سلام کردم:

- سلام.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/16/2023 10:00 PM]
#پارت۲۴۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

غیاث جواب داد و شورش لبخند زد اما هژا مثل همیشه خیره نگاهم کرد.
باز داشت مغزم رو می‌خوند اما کورخونده بود چیزی نبود که بتونه حدسش بزنه.

نگاهم رو از چشم‌هایی که قصد نفوذ توی سرم و خوندن مغزم رو داشت گرفتم و رو به غیاث گفتم:

- ببخشید جلسه‌ی مهمتون‌و به هم زدم، شورش نگفت تنها نیست می‌دونستم شما هم پیشش هستین نمیومدم.

شورش سرش رو با خنده پایین انداخت، غیاثم به یه لبخند ریز اکتفا کرد اما هژا با خشم به اون دو تا مرد نگاه کرد و صداش رو بلند کرد:

- چَه خنین دره دمدان واکردینَ؟
(چی خنده داره نیشتون‌و باز کردین؟)

غیاث بلافاصله اخم کرد اما شورش بازومو گرفت و رو به هژا گفت:

- هیچی شما ادامه بدین من برم ببینم این امتحان الهی چی می‌خواد.

نمی‌دونم باز چی شده بود که هژا عصبی به نظر می‌رسید اما کاش اینو می‌فهمید که این حرص خوردنا فقط اوضاع خودش رو بدتر می‌کنه.

نفسی گرفتم، با شورش همراه شدم و حین برگشتن از مسیری که اومده بودم گفتم:

- صبر کن یه سؤال کوچیک دارم، جواب بده‌و برگرد راهتو دور نکن.

ایستاد، نگاهم کرد و حین ول کردن بازوم خیلی جدی گفت:

- بپرس؟

لب‌هام رو تر کردم، هنوز از لای شاخ و برگا می‌تونستم هژا رو ببینم اما اینقدر دور بودیم که صدامون رو نشنوه، همچنان استرس داشتم و شورش هم اینو فهمید که حین بالا دادن موهایی که به خاطر باد شدید روی پیشونیش ریخته بود نگران گفت:

- یا خدا، چی می‌خوای که اینجوری به هژا نگاه می‌کنی؟ باز خبریه؟

حالا این استرسی که به جونش انداخته بودم واسم خنده دار بود، چقدر تو دردسر انداختمشون که اینجوری دلهره داره.

سری به دو طرف تکون دادم و کمی سمتش خم شدم که به تبعیت از من گوشش رو جلو آورد و من با صدای پایینی پچ زدم:

- اسم هژا چیه؟

سرش رو متعجب عقب کشید و کمی نگاهم کرد، نمی‌دونم تو صورتم چی دید که خندید و گفت:

- اسم هژا، هژاست.

بهش چشم غره رفتم و زیر لب غریدم:

- آی کیو؟ خودم می‌دونم اینو، اسم اصلیش چیه توی شناسنامه؟
به خدا اگه بگی فضولی نکن همین الان می‌رم توی اتاقش همه جا رو دنبال کارت شناساییش می‌گردم.

خنده‌ش عمق گرفت، نیم نگاهی به هژا انداخت و گفت:

- تو از فضولم فضول تری دختر، اسمش به چه کارت میاد؟

دست به سینه شدم و اخم کردم.

- به کارم میاد بگو.

لب‌هاش رو بهم فشار داد تا بیشتر نخنده، نمی‌دونم کجای سؤالم خنده دار بود

اما چیزی هم نگفتم تا به چیزی که می‌خوام برسم.

- می‌دونی هژا چه بلایی سر اونی که دهن لقی کرده‌و این موضوع‌و گفته میاره؟ همین الانم به اندازه‌ی کافی عصبی هست از مزخرفات عرفان.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/17/2023 10:10 PM]
#پارت۲۴۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

به عقب برگشتم و باز نیم نگاهی به هژا انداختم و با دیدن نگاهش که سمت ماست قلبم واسه یه لحظه بازی در آورد اما نگاه ازش گرفتم و رو به شورش گفتم:

- تو برادرشی کاریت نداره نمی‌بینی جونش بنده جونته؟

- اشتباه می‌کنی.....

حرفش رو قطع کردم و کلافه گفتم:

- جون خودش بگو؟

فکر کردم باز داره واسه قانع کردنم چیزی می‌گه که دهن باز کردم مانع بشم و یهو مات شدم.

- ژیار.

مات لب‌هاش و چیزی که گفته بود ایستادم، یعنی مقاومت نکرد و گفت؟

شنیده بودم واضح و درست اما باز گفتم:

- چی؟

- اسمش توی شناسنامه ژیاره، اما خیلی ساله که هیچکس اینجوری صداش نکرده، واسه همه هیژاست.

دست خودم نبود که لب‌هام کم کم کش اومد و توی گشاد ترین حالت ممکنش قرار گرفت.
این چهارتا کلمه کنار هم چطوری تونسته بود اینقدر به هم بیان؟

خدایا این اسم قشنگ بود، خیلی هم قشنگ بود. چقدر به اون هیبت مردونه‌ی جذابش میومد.

- خیلی قشنگه، یعنی چی؟

اونم از این همه ذوق من به خنده افتاد.

- یعنی تمدن، زندگی.

- وای خدا هم اسمش قشنگه هم معنیش، خب چرا ژیار صداش نمی‌کنین؟

با شنیدن حرفم لبخندش محو شد و با ناراحتی گفت:

- ژیار از وقتی هژا شد دیگه هیچوقت اسم اصلیشو نشنید، کسی اجازه نداشت ژیار صداش کنه، بعد اون همه یادشون رفت اون مرد سخت پیش رومون قبلاً ژیاری بود که آزارش...

مکث کرد و من واسه بلعیدن پایان جمله‌ش له‌له زدم، چی داشت می‌گفت که خوردش؟

- بی‌خیال، ماهلین؟ اسمشو فهمیدی گند نزنی بری راست راست توی چشم‌هاش نگاه کنی ژیار ژیار کنی، اینبار زبونتو ببره نمیام بگم نکنا، خودم خنجرشو تیز می‌کنم تا از ته ببره یه درصد نتونی حرف بزنی خیال یه ملت راحت بشه.

سرم رو تکون دادم و حین خندیدن ابروهام رو بالا انداختم.

- تا ببینم چی می‌شه شورش خان.

یه قدم ازش دور شدم که اخم کرد.

- ماهلین آزارش نده، خوشش نمیاد کسی اسمش‌و صدا کنه، نبرش تو روزای گند زندگیش.

نمی‌خواستم شورش نگران باشه، منم قطعاً قرار نبود برم همچین کاری کنم پس دستم رو تکون دادم.

- خیالت راحت اینقدر بچه نیستم که همچین کاری بکنم، این یه راز میمونه بین من‌و تو.

پوفی کشید و حین دست به کمر شدن با لحنی که پشیمونی توش فریاد می‌زد گفت:

- امیدوارم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/18/2023 9:59 PM]

#پارت۲۴۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

"هیژا"

دست‌هام رو به کمر زدم و با اخم به شورش و اون دختر که عقب تر از ما ایستاده بودن نگاه کردم.

باد موهای بلندش رو توی هوا تکون می‌داد و عملاً اون شال نصفه و نیمه روی سرش به هیچ دردی نمی‌خورد.

چشم‌هام رو ریز کردم.
عجیب بود که می‌خواستم از حرکت لب‌های شورش که رو به من بود بخونم چی دارن می‌گن، باز چی شده بود که این دختر چموش با این عجله تا اینجا اومده بود؟ من شرارت اون چشم‌های درشت رو که ازم نگاه می‌دزدید دیدم، چی تو سرش بود؟

- به نظرتون این نقشه درسته؟
من اصلاً به مشایخ اعتماد ندارم.

نگاهم رو از نیش باز دختره که قصد رفتن داشت گرفتم و به چهره‌ی غیاث دادم. نگران بود مثل همیشه، برای منی که تفاوت سنی چشم‌گیری باهاش نداشتم، شاید یه دهه اما همیشه مثل پدر نگرانم بود.

- منم بهش اعتماد ندارم ولی اونقدراهم مرد نیست که بخواد من‌و دور بزنه، پس کاری که گفتم‌و بکن‌و اینقدرم با چشم‌های نگرانت من‌و دنبال نکن غیاث، اون موقع‌ها که بادیگاردم بودی‌و هر جهنمی که می‌رفتم جلوم سبز می‌شدی گذشت، شاهو مرد دیگه تحت فرمانش نیستی.

سرش رو پایین انداخت و نفسش رو بیرون داد.

- قصدم این نبود نمی‌خواستم حس بدی داشته باشی، فقط اینکار تمرکزم‌و گرفته. "مکث کرد و چیزی که گفت ضربان قلبم رو بالا برد، مگه می‌شه بهش فکر نکرده باشم اما به زبون آوردنش اونم از سمت غیاثِ همیشه محکم آزار دهنده تر بود" مهم نیست اگه بمیرم ولی خودت خوب می‌دونی من نباشم، تو نباشی ناموسمون در امان نیست هژا، نه سمت دشمن نه خودی.

منظورش از خودی تهمینه بود کیه که ندونه.
خیره به محاسن جوگندمیش فکم رو به هم فشردم.

- ترس‌و نبینم توی چشمات غیاث، ما کارای سخت تر از اینم داشتیم از پسش برمیایم، درضمن اگه قرار باشه این وسط کسی بمیره اون منم نه هیچ کدوم از افرادم.

نزدیک شدن شورش رو حس کردم و غیاث صداش رو تا جایی که راه داشت پایین آورد.

- چشم، می‌دونی که همیشه بهت اعتماد داشتم فقط بهتر نیست جای شورش

خان بگین شهرام بیاد؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و باد سرد گونه‌م رو سوزوند، هر بار که یاد درد شورش میوفتادم تنم مهمون یه سرمای طاقت فرسا می‌شد.
حقم بود این همه درد؟
حقم بود این همه عذاب؟
من از زندگی چی فهمیده بودم؟
چی داشتم که بهش دل خوش کنم؟

- همین کارو می‌کنم.

شورش رسید و من نگاه کنجکاوم رو به صورت کلافه‌ش دوختم، بدون اینکه پیش زمینه‌ای واسه سؤالم داشته باشم توپیدم:

- باز چه غلطی داره می‌کنه؟

نگاهش رو بین من‌و غیاث چرخ داد و کمی ترسیده گفت:

- هیچی فقط سؤال پرسید.

اخم‌هام عمیق تر شد، هر چیزی که به اون دختر ربط داشت اعصابم رو متشنج می‌کرد، لعنتی به کجا رسونده بودم که عرفان لاشخور دست به تهدیدم می‌زد.

- چه سؤالی؟
چی می‌خواست بدونه که اینقدر براش مهم بود بیاد تا اینجا؟ جواب چی بود که اون خندون شدو تو کلافه؟ چه غلطی دارین می‌کنین باز؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/23/2023 10:08 PM]
#پارت۲۴۵

#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم‌هاش رو درشت کرد و کشدار گفت:

- اووو براکم چه خبره؟
یه دفتر داده بودم بهش می‌خواست یه چیزایی بنویسه، حالا انگار پیداش نمی‌کنه می‌خواست بدونه دست منه.

دست‌هام رو به کمرم زدم و با همون اخم‌های عمیق نگاهش کردم، من بزرگش کرده بودم، همه‌ی این پسر رو از بر بودم همشو، داشت دروغ می‌گفت.

یه قدم جلو رفتم و چشم‌هام رو به چشم‌هاش دوختم، نافذ و خشن.

- دروغ که می‌گی از خودم، خودت‌و این هوایی که داریم توش نفس می‌کشیم متنفر می‌شم، متنفر که می‌شم حالم بد می‌شه، حالم که بد می‌شه دلم می‌خواد گردنت‌و بشکنم شورش که بعد این همه سال باز به من دروغ می‌گی.

سرش رو پایین انداخت و من دیگه نخواستم از اون دختر و چیزی که تا اینجا کشونده بودش بدونم.

کلافه دستی به صورتم که باد سرد منجمدش کرده بود کشیدم و ادامه دادم اما برخلاف چیزی که تا الان داشتم می‌گفتم:

- زنگ می‌زنم شهرام بیاد جای تو با من همراه می‌شه، بشین تو خونه‌و حواست

جمع باشه.

اخم کرد و حالت تهاجمی به خودش گرفت، همیشه همین بود اوضاع که باب میلش نبود همین می‌شد سخت و عصبی.

- یعنی چی شهرام بیاد باهات مگه من مردم هژا؟ قرار نبود قبل از وایستادن این قلب لعنتی من‌و کنار بذاری، من هنوز زنده‌م نفس می‌کشم.

درد حرفش زجر آور بود، از یه جاهایی سمت چپ سینه‌م شروع شد و بازوی چپم از درد زجه زد.
چرا توان اینو نداشتم که فکش رو به خاطر مزخرفاتش خورد کنم؟

می‌دونست نفسم به نفسش بنده و حرف از مردن می‌زد.
می‌دونست حتی فکرش کمرم رو می‌شکنه و یادآوردی می‌کرد، که من با تمام تلاشم با تمام رابطه‌هایی که می‌شناسم، هنوز نتونستم کاری بکنم و قلبی که بتونه نجاتش بده رو پیدا کنم.

سخت بود، خیلی سخت حتی سخت تر از رضایت اینکه به اختیار خودم قلبم رو بهش بدم.

غیاث حال خرابم رو دید که با تکون دادن سرش راهش رو گرفت و رفت.
شورش همچنان خیره به منی که انگار یه خشاب کامل توی تنم خالی شده و خیسه خون ایستاده بودم نگاه می‌کرد.

- اینجوری نگام نکن هژا خط کشیدی به اعصاب خرابم که زخم زدم به جیگر خونت، مقصر نیستم.

نفس حبس موندم رو آزاد کردم و یه قدم جلو رفتم، منقبض شدن تنش رو حس کردم و یه باره دیگه زخم خوردم، تا حالا زده بودمش؟

دست‌های لرزونم رو بلند کردم و روی سینه‌ش گذاشتم، دستم یخ بود و تضاد جالبی با داغیه سینه‌ش داشت، تپش قلبش رو که حس کردم با صدای ضعیفی گفتم:

- تنم دیگه جای هیچ زخمی‌و نداره، قلبم پره از داغ، خیلی زودتر از دیدن داغت کنار سیروانم آروم می‌گیرم باوانم، پس زخم نزن.
گفتم می‌مونی عمارت حرفم دو تا نمی‌شه، بمون‌و از اون دختر یاغی مواظبت کن همین.

غم نشسته توی چشم‌هاش درد منم بود اما الان دیگه کشش نداشتم، هر روز به هر طریقی نبودن پاره‌ی تنم توی سرم کوبیده می‌شد و هر روز اون درد رو از نو زندگی می‌کردم، سزاوار نبود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/23/2023 10:08 PM]
#پارت۲۴۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم رو ازش گرفتم، قصد دهن باز کردن کرد که دست جلو بردم و نذاشتم بیشتر از این زخم عفونت کرده‌ی وجودم رو فشار بده.

- هیچی نگو شورش، عصبیم کار دست خودم‌و خودت می‌دم.

بازوم رو گرفت و اجازه نداد ازش دور بشم.

- داریم باهم حرف می‌زنیم این که نشد من تا دهن باز کنم تو عصبی بشی‌و خون جلو چشم‌هاتو بگیره، خودت خوب می‌دونی این کار خطرناکه، می‌خوام کنارت باشم تا تهش، منو پس نزن هژا من برادرتم هم خونت غریبه‌ی تو خیابون نیستم که به خواست خودت کنارت باشم.

داشت عصبی ترم می‌کرد و خودشم خوب می‌دونست.

- برادر منی درست ولی پسر یه مادری هم هستی که هر چند بد اما عاشقته.

صورتش توی هم شد و فشارش روی بازوم چند برابر، وقتی دهن باز کرد صداش از خشم لرزید و من دست‌هام رو مشت کردم... آخ از قلبش... آخ...

- اینارو با هم قاطی نکن ربطی به هم ندارن.

بازوم رو عقب کشیدم و حین چرخوندن دَوارنی انگشت اشاره‌م غریدم:

- قاطی کردم همشم زدم.

بهش پشت کردم و سمت عمارت راه افتادم.

دلگیر بودم، از همه چی، از این ماه لعنتی، اسفندی که نوید اومدن نیمی از وجودم رو داده بود و اسفندی که ازم گرفته بودش.
من از این ماه بی‌زار بودم، از تقویمی که دو روز خاص توش داشت.

پله‌های عمارت رو بالا رفتم، نگهبانا با دیدنم مثل همیشه احترام گذاشتن.
بی‌اهمیت به خوش رقصیشون داخل شدم، حزن داشت جاش رو به خشم می‌داد

و این بد بود.

پام که به پله‌ی اول رسید صدای مستانه‌ی خنده‌ی اون دختر خط کشید روی هر چی تلاش کردم واسه آرامشم.

با کی داشت اینجوری پر از عشوه می‌خندید؟
این دختره زاده شده بود با تمام قوا گند بزنه به همه چی.

راهم رو سمت اتاقش کج کردم، فاصله اینقدر زیاد بود که صداش بیرون نیاد اما انگار به عمد اون در رو باز گذاشته بود تا صدای قهقهه‌ش منه مجنون رو قاتل کنه.

از راهرو گذشتم، توی چهار چوب در قرار گرفتم و دیدمش، روی تخت به عرض دراز کشیده بود و موهاش از تخت آویزون بود، تلفن روی گوشش بود و یه دفتر روی سینه‌ش.

- به نظر من که حقته رعنا، تو دیگه دهن اون شوهرتو آسفالت کردی.

خیره بهش جلو رفتم، با قدم‌های محکم و استوارم.
دستش رو بلند کرد و ناخن‌هاش رو از نظر گذروند.

- نمی‌دونم، من تجربه‌ی زندگی با یه مردو ندارم که بدونم خواسته‌هاش معقول هست یا نه اما اگه ازدواج کردی‌و اون مردو به عنوان شریک زندگی انتخاب کردی، پس باید به خواسته‌هاش احترام بذاری حتی اگه از نظرت معقول نباشه.

بالای سرش ایستادم، سایه‌م که روی تنش افتاد، دستش رو با مکث پایین انداخت و چشم‌هاش رو رو به بالا کشید، لعنتی چشم‌هاش زیادی درشت و خوش‌رنگ بود.

به محض دیدن من بالای سرش هین کشید و شتاب زده روی تخت نشست و گفت:

- رعنا بهت زنگ می‌زنم.

تماس رو قطع کرد و نگاه من از چشم‌هاش روی دفتری که حالا روی تخت جا خوش کرده بود نشست، متوجه شد و با عجله دفتر رو برداشت و زیر تنش پنهان کرد.

فکم رو به هم فشردم، نباید حساسم می‌کرد و حالا این اتفاق افتاده بود، من اون دفتر رو می‌خواستم هر چی که بود.

- شاهم باشی باید به حریم خصوصی مهمونت احترام بذاری.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/24/2023 10:02 PM]
#پارت۲۴۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم رو به چشم‌های پر از شرارتش دادم، مردمکش می‌لرزید و خوب می‌دونستم این موقعیت واسش ترسناکه، اینقدر که متوجه سرشونه‌ی بیرون افتاده از اون بافت نارنجی گشاد تنش نشه.

- حریم خصوصی در بسته داره، نه مثل تو که چهارطاق بازش کردی‌و صدای خنده‌هات تا بیرون این عمارتی که صد تا نره غول اطرافشه می‌رسه.

سمت چپ موهاش رو پشت گوش زد و بالاخره اون شونه‌ی سفید و با مرتب کردن سرشونه‌ی لباسش پنهون کرد.

- نبات اینجا بود درو باز گذاشت، در ضمن من مقصر مدل خندیدنم نیستم که همه بابتش ملامتم می‌کنن.

مدل خندیدنش چیز خاصی داشت که بابتش ملامت می‌شد؟
مگه جز اینکه توی گوشم زنگ بزنه چیز دیگه ای هم داشت؟
متوجه نشده بودم یا نمی‌خواستم متوجه بشم که این دختر می‌تونست با صدای خنده‌ش کاری کنه که مرد مرده‌ی درونم نفیر بکشه و.....

پوففف....
نمی‌خواستم ادامه بدم و برسم به چیزی که سرکوب کردنش سخت ترین کار ممکن بود، پس واسه پایان دادن این بحث مزخرف گفتم:

- دو روز نیستم، گند نزن‌و زنده بمون.

اخم کرد و حین جوییدن لبش گفت:

- گند نمی‌زنم نگران نباش.

نگاهش کردم، بهش اعتماد نداشتم اصلاً.

- از عمارت بیرون نرو، جواب تماس غریبه‌هارو نده.

لب‌هاش رو کج و کوله کرد و بیشتر از قبل عصبیم کرد.

- چشم بابایی کسی در زد می‌گم اول دست‌و پاشو نشون بده گرگ نباشه یه وقت.

حرص خوردم و فکم رو به هم فشردم، شاید باید به مرد مرده‌ی درونم اجازه می‌دادم بهش حمله کنه و دهنش رو جور دیگه ببنده.

- دِینِت گردنم دست‌و پام‌و بسته بچه جون که اگه نبود همین الان می‌دوختمت به تخت‌و کاری می‌کردم واسه من بلبل زبونی نکنی، پس وقتی با من حرف می‌زنی اول مزه مزه کن چی از دهن گشادت بیرون میاد، این به کنار.
نمی‌خوام گول عرفان‌و بخوری، اون مار و من می‌شناسم بدونه نیستم از هر راهی واسه نزدیک شدن بهت استفاده می‌کنه، پس مراقب باش.

سرخی گونه‌هاش از خشم قسمت اول حرف‌هام کم کم رنگ باخت و انگار فهمید چی می‌گم که سری به تأیید تکون داد.

- باشه خیالت راحت.

پوزخند عمیقم دست خودم نبود، باور نمی‌کردم که این دو روز این دختر بدون مشکل بگذرونه اینو تجربه ثابت کرده بود، این دختر با تمام مهربونی و آرامشش یه یاغی به تمام معنا بود که از هیچی نمی‌ترسید هیچی.

خواستم عقب گرد کنم که صداش با اون لحن طنازانه متوقفم کرد، لعنت بهش.

- گفتی دو روز نیستی... واقعاً؟

نچرخیدم و حین فرو بردن دست‌هام توی جیبم گفتم:

- نیستم.

مکث کرد و خواستم که به راهم ادامه بدم که با صدای پایین تری گفت:

- نمی‌پرسم کجا می‌ری ولی سالم بیا.

- میام.

قدم بعدی رو سمت در برداشتم که باز صداش کمی بلند شد، قصدش چی بود متلاشی کردن تمرکزم؟

- نباشی می‌ترسم، می‌دونی؟

اخم‌هام رو محکم تر کشیدم توی هم، اینم چیزی بود که از بدو ورود این دختر ازش وحشت داشتم، وابستگی...

- اینجا پر از نگهبانه، شورشم هست.

- تو نیستی.

- من با اونا هیچ فرقی ندارم، پس بچه بازی‌و تمومش کن، تو گند نزنی هیچ اتفاقی نمیوفته.

دیگه صبر نکردم اعتراض کنه، از اون اتاق که داشت عطر تنش رو لعنتی وار وارد ریه‌هام می‌کرد بیرون زدم، در حالی که تمام فکرم روی اون دفتر و محتویات داخلش بود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/25/2023 10:02 PM]
#پارت۲۴۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

دوش آب سرد تونسته بود کمی از آتیش درونم رو خنک کنه، حسی که واسم ناشناخته نبود و خوب درکش می‌کردم، اما هنوز اون صدای خنده‌ی مستانه توی گوشم زنگ می‌زد و باعث می‌شد بیشتر کلافه بشم، این دختر مصداق آزار روحی بود.

و اون دفتر، نمی‌خواستم لااقل در مورد اون دختر بدبین باشم اما یه حسی مثل خوره داشت من‌و از تو می‌خورد و مدام به این فکر می‌کردم اون دفتر چه رازی توی خودش داره که باید از دید من پنهون بشه؟

اصلاً چرا دختری که اینجا به ما پناه آورده اینقدر باید احساس آرامش داشته باشه که واسه خودش یادداشت روزانه بنویسه؟
اگه برعکس هر چی فکر تو سرمه ماهلین مهره‌ی این جنگ بود چی؟
اگه تمام چیزی که تجربه کردیم یه نقشه‌ی کثیف بود چی؟

افکار مشوشم داشت بیشتر از پیش زمینم می‌زد و من واسه خلاصی از این درد کشنده نیاز به یه محرک داشتم، یه چیزی که آرومم کنه.

شاید بهتر بود تا برداشتن اون دفتر که زیادم طول نمی‌کشید از فکرش بیرون میومدم و بعد خوندنش تصمیم می‌گرفتم.

اگه ماهلین جاسوس بود که خب سرنوشتش مشخص بود، بلایی که سر بقیه آوردم شامل حال اونم می‌شد، هر چند اگه اون چشم‌ها و خنده‌های خیره کننده لایق سوختن نبود.

عصبی و کلافه تیشرت مشکی توی دستم رو با همون بدن خیس تن زدم و گوشی رو از روی پا تختی برداشتم، باید به شهرام خبر می‌دادم خودش رو برسونه.

واسه دور زدن نقشه‌ی عرفان فقط یک ساعت اضافه تر داشتیم و باید همونجا کار

رو تموم می‌کردیم؛ یا موفق می‌شدیم و کار انجام می‌شد که در اون صورت من قدرت قبلم روبه دست میاوردم، یا شکست می‌خوردیم و بالاخره زیر خاک آروم می‌گرفتم.
راه سومی وجود نداشت.

بی‌اهمیت به قطره‌ی آبی که از موهام روی گوشی چکید تایپ کردم.

(برسون خودتو)

سندش کردم و بلافاصه اسم شوان روی صفحه خودنمایی کرد، لبم رو گزیدم و تماس رو وصل کردم، هر چند دوست نداشتم باهاش همکلام بشم اما هیچوقت بی‌جواب نمی‌ذاشتمش شاید اینم یکی از خصلت‌هایی بود که باید خیلی وقت پیش توی خودم می‌کشتم اما موفق نشده بودم.
من هنوز به خانواه بیشتر از هر چیز دیگه اهمیت می‌دادم.

- بله؟

- راه افتادی یا عمارتی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نم ابروهام رو با شست گرفتم:

- تصمیم گرفتی برادرتو همراهی کنی؟

پوزخند زد و صدای تق فندکش به گوشم رسید.

- هیچوقت قاطی کارای احمقانه‌ت نمی‌شم وقتی می‌دونم تهش مرگه، فقط زنگ زدم هشدار بدم نکنه بزنه به سرت شورش‌و ببری، اون بچه...

دستم رو مشت کردم و حین فشردن فک سخت شدم حرفش رو قطع کردم:

- نیازی به هشدارت نبود، شورش تو عمارت می‌مونه‌و خوشحال می‌شم با حضورت عصبیش نکنی.

- حضور منی که تمام سعیم‌و واسه پیدا کردن اون قلب می‌کنم عصبیش می‌کنه یا تو که دست رو دست گذاشتی تا برادری که از خون خودته بمیره؟

شقیقه‌م تیر کشید و صدام رو بالا بردم، حتی تحمل شنیدنش رو هم نداشتم.

- خفه می‌شی یا گل بگیرم دهنتو مثلاً برادر؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/27/2023 10:33 AM]
#پارت۲۴۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

گلوش رو صاف کرد و انگار دیگه حرفی واسه گفتن نداشت، بهش تبریک می‌گم خوب زمانی رو واسه بیشتر گند زدن به اعصابم انتخاب کرده بود.

- هر چقدرم که شماها من‌و برادر ندونین، من شورش‌و "مکث کرد و محکم تر تکرار کرد چیزی رو که من خیلی وقت پیش فهمیده بودم، همون موقع که به خاطر شیلان قصد کشتنم رو داشت " شورش‌و برادر تنیم می‌دونم پس جون می‌دم براش‌و هر کاری که لازمه براش می‌کنم، تو هم ادای برادر نمونه رو در نیار اگه مردی اون قلب‌و پیدا کن‌و بهش زندگی بده اگه نه.....

مکث کرد و من با خشم غریدم:

- اگه نه چی؟

- اگه نه من اولین نفری که شرایطش به شورش بخوره رو زنده زنده قلبش‌و از سینه‌ش بیرون میارم.

نفسم رو خشمگین بیرون دادم.

- شورش قبول نمی‌کنه، نمی‌ذاره جون یکی دیگه رو براش بگیری.

- می‌دونم تا حالا هزار بار بهش گفتم‌و گفته نه اما دیگه واسم مهم نیست به زور می‌برمش.

شقیقه‌م باز تیر کشید و با انگشت اشاره کمی ماساژش دادم.

- چی شد که اینقدر پست شدی که می‌تونی جون یه بی‌گناه‌و بگیری؟

- زندگی هیچوقت واسه من جوری نبود که بتونم آدم خوبی باشم تو هم واسه من فاز خوب بودن برندار، نصف اونایی که با افرادشون آتیششون زدی آدمای بی‌گناهی بودن، تو از من کثیف تری هژا واسه من نسخه نپیچ.

مشتم رو محکم به رونم کوبیدم و عصبی از این بحثی که می‌تونستم بهش حق بدم گفتم:

- لعنت به روزی که من‌و تو کنار هم قرار گرفتیم.

- فایده نداره من روزی هزار بار لعنت می‌فرستم اما خب اگه چاره ساز بود الان شرایط فرق می‌کرد، شورش‌و حاضر کن هژا وقتش کمه.

قبل از اینکه بخوام جوابی بهش بدم قطع کرد و من نگاهم رو به آینه دادم، گوشی رو توی مشتم فشردم و چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم.

اما مگه می‌شد، هر روز بیشتر داشتم تو منجلاب این بازی کثیف غرق می‌شدم و هنوز هیچ خبری از قاتلای خانوادەم نبود، شورش بیمار بود، ساره برگشته بود و هر لحظه امکان داشت شهرام برگرده به اون روزای جهنمی، شوان داشت هر روز بیشتر از دیروز تو کثافت مواد غرق می‌شد و هر روز بیشتر با اعصاب خرابم بازی می‌کرد، به هر طریقی که بلد بود مثل الان با همین تماس کوتاه ولی حال خراب کن.

همه چی تو هم پیچیده بود و من نمی‌دونستم کدوم رشته‌ی طناب رو بگیرم تا سکان این کشتی از دستم در نره و همه با هم غرق نشیم.

پاکت سیگارم رو از روی میز برداشتم و حین رفتن سمت پنجره با یه ضربه به پشتش سیگار رو بیرون کشیدم و لای لب‌هام گرفتمش.

نیم نگاهی به باغ و درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی پیش رو انداختم و با فندک طلای اصلی که یادگار پدرم بود روشنش کردم، پدری که مقصر اصلی نابودی زندگیم بود با اجبارش واسه جانشینی.

پاکت رو روی عسلی کنار پنجره پرت کردم و حین کام گرفتن از همدم تنهاییم، با چشم‌های ریز شده به رو به روم و تصویر مات خودم توی شیشه نگاه کردم.

وقتم داشت تموم می‌شد و این من‌و بیشتر از پیش خشمگین می‌کرد.
کام عمیق تری از سیگار گرفتم که صدای پیغام گوشیم و تقه‌ی در ورودی همزمان شد.

- بیا تو.

نگاهم رو از شورشی که وارد شد گرفتم و گوشی رو برداشتم، پیغام شهرام بود.

(حله میام)

نفسی گرفتم و نگاهم رو به شورش دادم، هنوز صورتش گرفته بود ولی اهمیتی نداشت باید سالم می‌موند و از خطر دور.

- واسه نگاه کردن به من اومدی؟

هر دو دستش رو پشتش قلاب کرد و با سر به پشت سرش اشاره کرد.

- با من بیا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/29/2023 10:39 PM]
#پارت۲۵۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

یه قدم جلو رفتم، سیگار هنوز توی دستم بود و من فقط دو تا کام ازش گرفته بودم.

- چه خبره؟

- حق با تو بود، عرفان شماره‌ی ماهلین‌و از رسول گرفته، آوردمش تو زیرزمینه.

کنج لبم به لبخند باز شد، شورش کار بلد ترین کسی بود که تو دست و بالم داشتم و افسوس، افسوس که وارد همچین بازی‌های کثیفی شده بود، این پسر زیادی باهوش بود و حیف.

- می‌دونستم کارت‌و بلدی.

با اخم به هر جایی نگاه کرد به جز صورت من و با صدای پایینی کنایه زد:

- واسه همینه من‌و کنار گذاشتی؟

- باز شروع نکن شورش، خودت خوب می‌دونی واسه چی نمی‌خوام باهام همراه بشی‌و از طرفی به غیر از تو به هیچ کس اعتماد ندارم که مواظب ماهلین باشه، اون دختر امانته دست ما بفهم اینو و بیشتر از این من‌و توی فشار نذار.

لبش رو گزید، می‌دونم قانع نشده بود اما بیشتر از این نمی‌تونست مخالفت کنه، همین الانش هم داغون تر از این بودم که بخوام به بحث باهاش ادامه بدم.

- باشه قبول، با هم بریم سراغ رسول یا خودم برم؟

ابروهام رو بالا انداختم و کار سیگار توی دستم رو با یه کام عمیق تموم کردم، فیتیله رو توی زیرسیگاری له کردم و با برداشتن پالتوی فیلی رنگم سمت در اتاق راه افتادم.

- بریم.

توی سکوت همراهیم کرد و من تو طول مسیر اینقدر فکم رو به هم فشردم که دندون‌هام به زق‌زق افتاد.

خوب می‌دونستم که با اون دختر هیچ نسبتی ندارم اما اینکه تو خونه‌ی من دور از چشم من به اون رسول بولهوس زنگ زده بود واسم گرون تموم شد، خیلی زیاد.

وارد زیرزمین شدیم، بوی نم این فضای زیادی تاریک و دور از نور آفتاب زیر بینیم پیچید و صدای زوزه مانند رسول تارهای صوتیم رو آزار داد.

- آقا مرگ بچه‌م من کاری نکردم، من‌و چرا آوردین اینجا؟

پشت به من بود و روی صندلی فرفرژه آبی رنگ دقیقاً تو مرکز نشسته بود، هنوز نمی‌دونست کجاست، تا حالا اینجا نیومده بود و چشم‌های بسته‌ش اجازه‌ی درک موقعیت رو بهش نمی‌داد.

دست‌هام رو تو جیب پالتوم فرو کردم، سمتش قدم برداشتم و خونسرد گفتم:

- هر کسی لایق این نیست که مهمون هژا باشه رسول مگه نه؟

با شنیدن صدام سرش صد و هشتاد درجه سمتم چرخید و سعی کرد از لای اون پارچه‌ی مشکی بسته شده دور چشم‌هاش من‌و ببینه، صدای نفس‌هاش توی سکوت سرد اون فضای کوچیک اکو شد و نفس بریده گفت:

- ه... هژا؟

روبه روش ایستادم، با سر اشاره کردم نادر چشم‌بند رو برداره، این کار رو با خشونت کرد و رسول با چشم‌های جمع شده از نور مستقیم چراغ زرد رنگ بالای سرش وحشت زده نگاهم کرد.

نگاهم رو یه دور روی اون صورت کریهش چرخ دادم و لبخند زدم، خوب می‌دونستم که وقتی اینجا اسیر بود و من‌و خونسرد می‌دید خیلی بیشتر از خشمم می‌ترسید.

چون اون موقع می‌دونست چی در انتظارشه اما الان تا سکته پیش می‌رفت و چیزی عایدش نمی‌شد.

با نوک کفشم خط کوتاهی روی سیمان زیر پام کشیدم و حین تر کردن لبم گفتم:

- هم از آخور می‌خوری هم توبره رسول؟
فکر کردی خیلی زرنگی نه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/29/2023 10:39 PM]
#پارت۲۵۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

وحشت چشم‌هاش رو پر کرد و به زور آب دهنش رو فرو داد.

- من... من چه غلطی کردم خودم خبر ندارم؟

با آرامش تمام دورش چرخیدم تا وحشتش چند برابر بشه، ترسیده به اطراف نگاه کرد تا بفهمه چی در انتظارشه.

شورش کنار در دست به سینه خیره‌ی ما بود و نادر کمی عقب تر ایستاده بود.

سمت چپش ایستادم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم که تو جاش پرید، لعنت بهش مثل سگ می‌ترسید و باز زیر آبی می‌رفت.

- آمار خونه‌ی من‌و دادی به عرفان؟
نگفتی هژا آتیشم می‌زنه؟

رنگ صورتش با کچ دیوار همخونی کرد و صدای تپش قلبش اکو وار گوشم رو پر کرد.

- من... من... کی همچین گوهی خوردم!؟
بی‌ناموس عالمم اگه چیزی از تو و دم‌و دستگاهت گفته باشم.

لب‌هام رو به هم فشار دادم، دیگه نمی‌تونستم اون آرامش ساختگی رو حفظ کنم، سمتش خم شدم و توی صورتش فریاد کشیدم:

- دیوث می‌خوای بگی نمی‌دونی اون دختری که شماره‌شو دادی به عرفان‌و با من از توی اون خراب شده بیرون اومده آدم منه؟
خورد کنم فکت‌و حرومی؟

کمی خیره نگاهم کرد، پیشونیش پر از دونه‌های عرق بود و پلک راستش ضربان می‌زد.
به نگاه خیره‌م ادامه دادم، دور از انتظار نبود که به گریه افتاد و من با صورت جمع شده عقب کشیدم.

- آقا من به گور بابام خندیدم، به خدا تهدیدم کرد کتکم زد، من چه می‌دونستم دختره با شماست به خدا فکر کردم از این دختر خرابای....

چشم‌هام درشت شد و خون توی رگ‌هام با فشار بیشتری حرکت کرد که آنی مشتم روی فکش خوابید و خون نجسش با دو تا از دوندوناش با جهش از دهنش بیرون پرید.

همزمان با فریادش از پشت روی زمین افتاد و من افسار گسیخته پا روی سینه‌ش کوبیدم.

- یه بار دیگه گوهی که خوردی‌و نشخوار کن؟

داشت قالب تهی می‌کرد و من داشتم می‌سوختم، یعنی نباید گردن اون دختر رو خورد می‌کردم که این لاشی بهش لقب خراب داده بود؟
لعنتی رگ گردنم داشت می‌ترکید.

- آقا گوه خوردم، گفتم فکر کردم آقا، اون خانوم از گل پاکتر من غلط اضافی کردم، نمی‌دونستم با شماست، عرفان خان گفت بهش نارو زده من اصلاً نمی‌دونستم همون دخترو می گه یا نه، به خدا خبط کردم اون شماره رو دادم، اولش خودم زنگ زدم ولی بلاکم کرده بود نتونستم بهش خبر بدم، بگذر ازم آقا.

فقط نگاهش کردم و صدام رو بلند کردم، اینقدر بلند که دیوارای نمور زیرزمین لرزید.

- اون گالن بنزین‌و بیار نادر.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/30/2023 10:09 PM]
#پارت۲۵۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدای گریه‌ش بلند تر شد و التماساش سوزناکتر.

نادر با یه چشم محکم از اتاق بیرون رفت و من یه قدم عقب رفتم.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و به اون آشغال و خون جاری از دهنش که مدام با آب دهنش بیرون می‌ریخت نگاه کردم، کثافت داشت حالم رو بهم می‌زد.

- هژا نکش من‌و، اشتباه کردم به خدا نمی‌دونستم دختره برات مهمه، می‌دونستم به گور مرده‌و زنده‌م می‌خندیدم اون شماره رو نمی‌دادم.

- از گربه‌های خوش رقصی مثل تو خوشم نمیاد، رسول تو بنده‌ی پولی من‌و چقدر فروختی؟

ناله زد و صورتش رو روی زمین گذاشت:

- می‌گم نمی‌دونستم واست مهمه، گفتم واسه تو هم دردسره، من اصلاً پول نگرفتم، نکن هژا به بچه‌هام رحم کن.

این دقیقاً همون چیزی بود که من‌و به جنون می‌کشید، بچه؟
کی به بچه‌ی من رحم کرده بود؟!

نادر با گالن بنزین برگشت و نفس رسول بند اومد.

دستم رو دراز کردم و اون گالن نارنجی رنگ رو گرفتم، التماس‌ها و گریه‌هاش اوج گرفت و من خونسرد درِ آبی رنگش رو باز کردم.

- جون عزیزت هژا، جون شورش من‌و نکش" نعره زد و من صورتم از صدای بلندش جمع شد، لعنتی فریاد که می‌کشید مثل یه شیر آماده‌ی حمله می‌شدم، چرا نمی‌فهمیدن فریاد نزنن" آهای شورش تو یه چیزی بگو.

شورش از جاش تکون نخورد، می‌دونست قصدم چیه و چیزی نمی‌گفت، چون قطعاً تنها کسی که مخالف کشتنه شورشه.

جلو رفتم، گالن رو بالای سرش گرفتم و حین خالی کردن روی تنش گفتم:

- آدم بدرد نخوری هستی بمیری بهتره، الکی اکسیژن مصرف نکن.

فریاد کشید و زجه زد:

- نه نه من‌و نکش هژا، هژا تو رو به هر چی می‌پرستی.

تا قطره‌ی آخر بنزین رو روی تنش خالی کردم، بوی بنزین تمام فضا رو گرفت و معده‌م به جوشش افتاد.

از توی جیبم فندک رو بیرون کشیدم و به محض روشن کردنش عربده زد:

- آمار ماشینت‌و در آوردم، یه چیزایی فهمیدم من‌و بکشی دستت به جایی بند نیست.

نگاهش کردم، قصد کشتنش رو نداشتم فقط می‌خواستم بترسونمش، کار سازم بود که قفل چند وقته‌ی اون دهن نجس رو باز کرد.

با همون فندک روشن کنارش روی زانوم نشستم، سرم رو کج کردم و به چشم‌هاش که آتیش فندک توش می‌رقصید نگاه کردم.

- می‌خوای بگی چیزی فهمیدی‌و تا حالا نگفتی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/1/2023 9:58 PM]
#پارت۲۵۳

#هیژا
#مهری_هاشمی

تند تند سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و نفس بریده از وحشت گفت:

- نه به جون بچه‌م، فقط می‌خواستم مطمئن بشم، می‌خواستم زر مفت نزنم پیشت.

فندک رو خاموش کردم و حین خاروندن کنار بینیم گفتم:

- بنال؟

- نگم بعدش آتیشم بزنی؟

عصبی یقه‌ش رو گرفتم و حین بلند کردنش فریاد کشیدم:

- واسه اون بعد تصمیم می‌گیرم، باز کن دهنت‌و حرومی.

روی صندلی کمی جا به جا شد.

- کار آسونی نبود اما با کلی اینورو اونور زدن، با کلی رابطو پول خرج کردن فهمیدم اون انفجار کوچیک که باعث چپ کردن‌و انفجار اصلی شده، کار یه بمب دست‌ساز کوچیکه که اینجا فقط یه نفر می‌تونه درستش کنه.

قلبم تپیدن رو از یاد برد و فشار خونم به بالا ترین حد ممکن رسید، اگه به اون حرومزاده‌ها می‌رسیدم، آخ اگه می‌رسیدم.

- کیه؟

- مبین مختاری، کارش همینه ساخت بمبای دست‌سازو مخصوص به خودش.

کلافه دستی به صورتم کشیدم، بی‌تاب بودم بی‌تاب مشت کوبیدن، بی‌تاب کیسه بوکسم، باید خالی می‌شدم.

- الان کجاست؟

آخ آرومی زمزمه کرد و حین تف کردن خون دهنش گفت:

- ایران نیست، رفتم سراغش چند ماهی می‌شه رفته، یعنی از زمانی که خبر برگشتنت اومده یا گرخیده، یا خواستن دم دستت نباشه چون می‌دونستن پیداش می‌کنین.

فکم رو بهم فشردم، اینقدر عصبی و شوکه بودم که متوجه حضور شورش با اون صورت سرخ شده دقیقاً بالای سر رسول نشده بودم، ضربه ای به کتف رسول کوبید و غرید:

- مرتیکه از کی می‌دونی اینو؟
توی لعنتی مگه پول نگرفتی که هر چی فهمیدی بگی؟

- خودمم تازه فهمیدم، می‌خواستم مطمئن بشم راهی هست بهش برسم یا نه، همین.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و مات گفتم:

- بگردین رابطشو پیدا کنین، من اون عوضی‌و می‌خوام.

سمت در راه افتادم که صدای نحسش باز بلند شد:

- هژا اون فقط اون بمب‌و ساخته، دنبال این باش کی جرأت کرده اونو توی ماشینت کار بذاره.

ایستادم، حق با رسول بود، کی جرأت کرده بود ماشینی که چند روز بیشتر بود که توی پارکینگ بود رو دستکاری کنه، کی به جز یکی از افراد داخل عمارت.

- شورش؟

با عجله کنارم ایستاد، نمی‌دونم توی صورتم چی دید که دستش رو روی کتفم گذاشت و فشار داد.

- خاصی برا؟
(خوبی داداش؟)

سری به تأیید تکون دادم.

- تمام افراد این عمارت لعنتی‌و زیر نظر داشته باش، واسم مهم نیست کیه حتی غیاث، هر کسی که تونسته از اون تاریخ به بعد واسه یه دقیقه توی این عمارت باشه.

فشار دیگه ای به شونه‌م داد.

- باشه چشم آروم باش خب، نکنه می‌خوای سکته کنی؟!
صورتت کبود شده.

- خوبم، خوبم، از این به بعد بهترم می‌شم.

نگاهم رو ازش گرفتم و با خشمی که داشت سینه‌م رو می‌شکافت سمت اتاقم راه افتادم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/2/2023 10:08 PM]
#پارت۲۵۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

"ماهلین"

نیم ساعتی می‌شد از باغ گردی خسته و وارد اتاقم شده بودم.

نمی‌دونم توی این دو روز نیستمِ لعنتی چه سمی وجود داشت که تمام تنم رو مسموم کرده بود.

مثل یه آدم افسرده و بی‌حال بعد مصرف کلی آرامبخش بی‌رمق کنار پنجره

ایستاده بودم و داشتم به بیرون نگاه می‌کردم.

نمی‌دونم اون دو روز از کی قرار بود شروع بشه، لااقل تا الان که نزدیک غروب آفتاب بود عزم رفتن نکرده بودن.
اما حس می‌کردم بدجوری قرار بود اذیت بشم.

اصلاً کجا قرار بود بره با کی؟
خطرناک بود یا نه؟
شایدم قرار بود با یه زن....

یه چیزی توی قلبم فرو ریخت و مکث کردم، چرا این فکر اینقدر آتیشم زد؟
به هر حال اونم یه مرد بود مثل بقیه، قطعاً زنی توی زندگیش بود، نبود؟

دستم رو مشت کردم، اصلاً به من چه، چرا باید به همچین چیزی فکر کنم؟
شاید بهتر بود خودم رو با نوشتن آروم می‌کردم پس سمت تخت رفتم و روش نشستم، کشوی دوم پا تختی رو باز کردم و خالی بودنش اخم‌هام رو توی هم کرد،
دفترم کجا بود؟

کشوی بعدی رو نگاه کردم و نبودنش عصبیم کرد، یعنی چی؟

از جام پا شدم و شروع به گشتن کردم، کجا گذاشته بودمش؟

هر جایی که فکرش رو می‌کردم گشتم و وسط اتاق ایستادم، هیچ نمی‌فهمیدم اون دفتر کجا بود؟

خودم آخرین بار همین دیروز که نگاه خیره‌ی هژا روش ثابت موند.....
مکث کردم، یعنی امکانش بود؟
اما چرا باید دفترم رو برمی‌داشت، چرا باید کنجکاوش می‌کرد؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم، نه امکانش نبود.

با همین فکر کلافه از اتاق بیرون رفتم، عصبی شده بودم و دیگه هیچی برام مهم نبود، من اون دفتر رو می‌خواستم به هر قیمتی که شده.
اما اول باید مطمئن می‌شدم کاره خودشه یا نه؟

مسیر اتاقم تا سالن ورزشی که تو طبقه‌ی خودش بود رو از سر و صداهایی که میومد فهمیدم اونجاست اینقدر سریع رفتم که به نفس نفس افتادم.

وارد اتاقی که کم از باشگاه نداشت شدم، کمی جلوتر داشت طناب می‌زد، جلو رفتم و رو به روش ایستادم.

دست به سینه و با اخم نگاهم رو به هیکل درشتش موقع طناب زدن دادم.
یه تاپ نازک خیلی گشاد تنش بود که تا پهلوهاش رو به نمایش گذاشته بود، تن عرق کرده‌ش زیر نور چراغ بالای سرش برق می‌زد.

من‌و دیده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد و این عصبی ترم می‌کرد.
دست‌هام رو مشت کردم و کلافه گفتم:

- دفترم‌و می‌خوام.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/3/2023 10:04 PM]
#پارت۲۵۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

بدون اینکه نگاهم کنه به کارش ادامه داد و صدای نفس‌های بلندش یه سفونی جذاب راه انداخت.

همین که نگفت کدوم دفتر، یعنی خبر داشت از چی حرف می‌زنم و احتمالاً حدسم درست بود، کار خودش بود.

خشمگین تر یه قدم دیگه سمتش برداشتم و حالا هوایی که از تکون طناب جابه جا می‌شد صورتم رو نوازش می‌کرد.

- تو حق نداشتی دفترمو برداری بهم برشگردون.

بازم جواب نداد و من کلافه پام رو به زمین کوبیدم، خونسردیش منو تا مرز جنون می‌کشوند، این بی‌تفاوتیش....

چرا با من اینکار رو می‌کرد؟
توی اون دفتر لعنتی چیز خصوصی داشتم اه.

- جواب نداره؟

اینبار نگاهش سمتم چرخید، از حرکت ایستاد و نفس خسته‌ش رو پوف مانند بیرون داد، طناب رو تا کرد و روی شونه‌ش گذاشت و تو فاصله‌ی یه قدمیم ایستاد، مثل همیشه سخت، سرد و بدون انعطاف، قطره‌ی عرق جاری روی پیشونیش رو دنبال کردم که صدای جادوییش رو مهمون گوش‌هام کرد.

- سالمن؟

متعجب نگاهش کردم و گیج گفتم:

- کیا؟!

نگاهش با مکث از صورتم روی سینه‌هام نشست و پوزخند زد:

- سینه‌هات، گفته بودی ترکیدن؟

شرم همه‌ی تنم رو گرفت و اخم کردم، لعنتی اینقدر عصبی بودم که با همون تیشرت تنگی که تنم بود اومده بودم سراغش و الان بالاتنه‌م تو درشت ترین حالت ممکن جلوی چشمش بود.

- من... من... کی گفتم؟

یه قدم بهم نزدیک‌تر شد و حالا حرارتی که از تنش ساطع می‌شد رو با پوستم حس می‌کردم، خودش با حنجره ش این کار رو می‌کرد نه؟!
چون این خشی که می‌تونست تمام سنسورای گوشت رو نوازش بده طبیعی نبود.

- همون موقع که زیرم بودی‌و آه‌و ناله می‌کردی که سینه‌هات له شدن..." لبش رو گزید و چشمک ریزش باعث شد یه چیزی توی قلبم فرو بریزه" همون موقع که شاکی بودی کمر برات نذاشتم، نگرانشون بودم، خوبن؟

لبم رو جوییدم و یه قدم عقب رفتم، میل عجیبی داشتم که با هر دو دستم سینه‌هام رو بگیرم و نذارم نگاهش بهش بیوفته.

آب بد طعم رو فرو دادم، لعنتی واسه عوض کردن حرف راه خوبی رو پیدا کرده بود.
خجالت دادن من.

- به شما ربطی نداره.

شونه ای بالا انداخت و حین برداشتن طناب از روی شونه‌هاش گفت:

- نترس با سینه‌ی دفرمه هم شوهر گیرت میاد ولی قدرت بدنیت‌و ببر بالا، ورزش کن باید بتونی وزن یه مرد صد کیلویی‌و تحمل کنی بالاخره جات همونجاست.

گیج نگاهش کردم و نفس بریده لب زدم، داشتم از زور خجالت میمردم، واسه دفتر اومده بودم و حالا به کل خودمو هم گم کرده بودم، این روی هژا واسم غیر قابل باور بود.

- جام کجاست؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/4/2023 9:57 PM]
#پارت۲۵۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

لب‌هاش رو به هم فشار داد و صدای جداشدنشون تو فضای بزرگ اتاق پیچید، چه مرگش بود می‌خواست ضعف کنم و بیوفتم این وسط؟ لعنت به این اغواگری‌هاش.

- زیر همون شوهری که نگرانی نگیرتت.

تیره‌ی کمرم خیس عرق شد و سیبک گلوم بالا پایین شد، چقدر بی‌حیا بود.

- اونش دیگه به خودم ربط داره، از کجا معلوم شاید جامون عوض شد.

لپش رو از تو جویید و چشم‌های ریزش بهم فهموند که جوابم بیشتر از اینکه اونو بکوبه گند زده به هیکل خودم، کاش لال بشم.

- حق با توئه اینم می‌شه، پوزیشن خوبیه عمیق و....

جیغ بلندم باعث شد جمله‌ی بی‌شرمانه‌ش رو قطع کنه.

- بسه دیگه بی‌حیای بی‌شعور.

اصلاً نفهمیدم چی شد با دست راستش به کمرم چنگ زد، با تمام توانش من‌و به شکمش کوبید و با دست دیگه‌ش فکم رو تا حد خورد شدن فشار داد، سرش رو توی صورتم خم کرد و پشت هم تکرار کرد:

- جیغ، جیغ، جیغ.

تقلا کردم خودم‌و خلاص کنم که لبش رو به گوشم چسبوند، تنم لرزید و حسی که زیر پوستم جاری شد باعث شد آروم بگیرم.

چه مرگم شده بود که جای بد شدن حالم از چسبیدن تن خیسش بهم، تمام تنم داشت از حرارت می‌سوخت؟

- ماهلین؟

هر دو دستم رو روی مچ دستی که فکم رو گرفته بود گذاشتم و یه چیزی مثل هوم از دهنم خارج شد که پچ زد، همونجا چسبیده به لاله‌ی گوشم، نفسش داغ بود و جهنمی، عطرش خاص بود و بهشتی، چه ترکیب جذابی داشت این مرد.

- یه بار دیگه جیغ بزنی فکتو خورد می‌کنم باشه؟

به سختی از لای فکی که فشرده می‌شد گفتم:

- حرفت زشت بود.

- حرف زشت زدم با حرف زشت جواب بده، خجالت کشیدی خجالتم بده، لمست کردم لمسم کن، مقابله به مثل کن ماهلین جیغ نزن، صداتو بالا نبر، من دیوونه‌م، من آدم کشم ماهلین می‌کشمت خیلی راحت، نمی‌خوام بکشمت خب؟ پس بهونه دستم نده.

قلبم داشت زیر و رو می‌شد، داشتم زیر بار گرمای تنش می‌سوختم و اون از من می‌خواست آروم باشم، من همین الان یه جیغ بلند داشتم که به سختی کنترلش کرده بودم.

عجیب بود که داشتم به لطافت ته ریشش فکر می‌کردم، چرا با اینکه کوتاه بود ولی تیز نبود؟! چرا آزارم نمی‌داد؟!

- اگه هر بار جیغ زدم اینجوری ساکتم کنی....

- این آخرین هشدار بود.

چقدر دلم می‌خواست دستم رو روی کمرش بذارم، این صحنه اصلاً رمانتیک نبود، درد فکم زیاد بود اما چرا شاکی نبودم؟

- دیگه جیغ نمی‌زنم، دفترمو می‌دی؟

مکث کرد و با یه نفس عمیق من‌و به عقب هول داد، به زور تعادلم رو حفظ کردم و اون بدون نگاه کردن به من از اتاق خارج شد.

دیگه توانی توی پاهام نمونده بود، روی زمین نشستم و با دست فکم رو فشار دادم.
واقعاً قصد داشت خوردش کنه.

آخه چرا دفترم رو بهم نمی‌داد؟
تنها همدمم همون چند تا خطی بود که جای شعر داشتم می‌نوشتم چرا ازم گرفته بودش؟!

اینجوری نمی‌شد اون دفتر غیر اتاقش کجا می‌تونست باشه خودم باید می‌رفتم و برمی‌داشتمش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/6/2023 10:15 PM]
#پارت۲۵۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

این نقشه احمقانه بود اما منم ثابت کرده بودم که خیلی احمق‌تر از اونیم که به عاقبت کارهام فکر کنم، چون به ناباورانه‌ترین حالت ممکن پشت در اتاقش ایستاده بودم و تصمیم داشتم هر چه زودتر اون دفتر رو ازش بگیرم.

لعنتی من توی اون دفتر بارها اسمش رو نوشته بودم، دقیق مثل یه دختر بچه‌ی دبیرستانی احساساتی، نباید می‌ذاشتم اون دفتر رو بخونه.

می‌تونستم تا فردا که می‌ره صبر کنم اما می‌ترسیدم با خودش ببرتش و بیشتر از این آبروم پیشش بره.

اصلاً قصدم از نوشتن اون اسم و کشیدن شکل و شمایلای دورش چی بود نمی‌دونم، فقط اینو می‌دونم با نوشتن هر سطر و هر تشبیه یکی از حالت های چهره‌ی این مرد جلوی چشم‌هام نقش می‌بست و زیر همون دو خط اسمش رو هم هک می‌کردم.

لبم رو از فکر به این آبروریزی محکم گزیدم و مشتم رو روی رونم کوبیدم، نمی‌شد، اصلاً امکان نداشت بیخیال بشم من باید به هر قیمتی بود پیدا می‌کردم اون مایع ننگ و بعدم آتیشش می‌زدم.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم به ضربان قلبی که قصد بی‌آبرو کردنم رو داشت بی‌توجهی کنم.

آروم لای در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم، اغراق نبود که به محض نفس کشیدن بوی عطرش تمام ریه‌م رو پر کرد و من واسه وا نشدن نیش گشادم به خودم نهیب زدم.

- اگه بیدار بشه می‌کشتت ماهلین پس ببند دهنتو و کارتو بکن.

با تمام استرسی که همه‌ی تنم رو به رعشه انداخته بود، باز پام به این اتاق خفه کننده باز شد و انگار غده‌های بزاقم داشت بیشتر از پیش کار می‌کرد که مدام مجبور بودم آب دهن جمع شده توی دهنم رو فرو بدم.

بسم‌الله رو زیر لب زمزمه کردمو پام رو داخل گذاشتم، با عجله نگاهم رو به تخت

دادم و نفس راحت کشیدم.

اینکه اونجا روی تخت بود باعث آرامش لحظه‌ایم شد، همینکه همون بدو ورود گیر نیوفتادم خیلی بود.

گوشه ای ترین قسمت تخت بزرگش با اون تاج‌های طلایی رنگ با نیم تنه‌ی برهنه دراز کشیده بود، یه دستش کنارش روی تخت بود و دست دیگه‌ش روی شکمش و سینه‌ش آروم بالا و پایین می‌شد.

عجیب نبود که حتی نفس هم نمی‌کشیدم تا این مرد با اون خوی وحشیش رو به جون خودم نندازم.
اگه می‌فهمید که اینجام...
تصور رفتارش هم وحشتناک بود.

نگاهم رو به سقف دادم و بدون صدا لب زدم:

- خدایا خودت می‌دونی فقط اومدم دنبال دفترم، فقط جون هر چی مقدسات واسه بنده‌هات گذاشتی بیدار نشه.

پاورچین پاورچین، سمت میز بزرگی که گوشه‌ی سمت چپ اتاق بود قدم برداشتم.
اینکه دقیقاً مخالف تخت بود و مجبور شدم بهش پشت کنم وحشت زده‌م می‌کرد.
من ترجیح می‌دادم ببینمش و مطمئن باشم از روی تخت جم نمی‌خوره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/7/2023 10:18 PM]
#پارت۲۵۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

دقیقاً کنار تخت ایستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، حس می‌کردم صدای قلبم رو که مثل یه سمفونی آزاردهنده تو گوش‌هام نواخته می‌شد رو می‌شنوه و مثل یه گرگ بهم حمله می‌کنه.

کمی سمتش خم شدم تا خیالم راحت بشه از خواب عمیقش.
حالت معصوم صورتش نشون می‌داد خوابه و من یه بار دیگه خدا رو شکر کردم.

نگاهم رو روی پنجره‌ها چرخ دادم، سه جفت پنجره‌ی بزرگ دقیقاً رو به روی دیدم بود که فقط پنجره‌ی بالای سرش پرده‌هاش کشیده نشده بود و مهتاب به زیبایی نورش رو روی صورتش پاشیده بود.

سرم رو تکون دادم و چند قدم باقی مونده تا میزش رو برداشتم و روش خم شدم تا دفترم رو پیدا کنم.

چند تا برگه، یه پوشه و چند تا کتاب، لوازم روی میز بود که زیر و روشون کردم تا دفترم رو پیدا کنم.

کلافه از اینکه جلوی دیدم نبود اخم کردم که تو یه ثانیه اتفاق افتاد.

طوفان با اون غرشش تن نحیفم رو احاطه کرد، با صورت روی میز کوبیده شدم و صدای لعنتیش دقیقاً کنار گوشم از لای دندونای چفت شده‌ش بیرون اومد و یه چیزی توی دلم فرو ریخت، یه حس لعنتی که درکش نکردم، من یه روزی صدای این مرد رو به شیوه‌ی خودم خفه می‌کردم تا اینقدر خوب نباشه.

- چه غلطی می‌کنی اینجا؟

حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که گرمایی که تنم رو در بر گرفته واسه چفت شدنه تنه اونه.

دست‌های بزرگ لعنتیش گردنم رو از پشت تو چنگ گرفته بود و صورتم رو روی پوشه‌ی صورتی رنگ کوبیده بود.
نمی‌دیدمش و این ترسناک بود.

اینقدر وحشت کرده بودم که نتونستم دهن باز کنم و اون با پاش به مچ هر دو پام ضربه زد و از هم بازشون کرد، زانوش که بین پام نشست و آرنجش پشت کمرم نفسم رفت.

دقیقاً حس یه مجرم رو داشتم که توسط پلیس دستگیر شده.

- فقط پنج ثانیه وقت داری بگی وقتی می‌دونی متنفرم از حضورت توی این اتاق اونم بدون اجازه، چرا اینجایی؟

به سختی آب دهنم رو فرو دادم، لعنت به من می‌دونستم بیدار می‌شه، می‌دونستم گیر میوفتم و باز این اشتباه رو کردم.

نفسی گرفتم و لرزون گفتم:

- من... من... چیز... به خدا.

- هیییش.

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم روی اون پوشه افتاد از وحشت بود، من‌و می‌کشت، به خدا که می‌کشت.

این مرد رحم نداشت و من پا به حریم خصوصیش گذاشته بودم، اونم بدون اجازه، بارها گفته بود که کسی حق این کار رو نداره.
لعنت به من که گند زدم.

تارهای صوتیه جهنمیش اینبار با لحن خاص و آرومتری به کار افتادن و قلبم لرزید، از ترس بود دیگه....

- بهت گفتم که سرپیچی تنبیه داره؟

سرم رو تند تند تکون دادم و اون فشار روی گردنم رو زیادتر کرد.

- بله بله گفتی، به خدا من فقط دفترمو می‌خواستم ببخشید.

- وقتی من اون دفترو گرفتم یعنی تو حق داشتنشو نداری، مفهوم نبود برات؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و لرزون گفتم:

- می‌شه اجازه بدی بینمت اینجوری وحشت می‌کنم.

جوابی نداد اما مثل همیشه شوکه‌م کرد وقتی
انگشتش روی مهره‌ی آخر گردنم نشست و کمی فشار داد، دردش زیاد نبود اما نفس‌های داغش که داشت از گوشم پذیرایی می‌کرد باعث شد ناخواسته ناله کنم که فشار دستش رو بیشتر کرد.

- ساعت سه صبح، تو اتاق خواب مردی که مثل گرگ زخمی آماده‌ی دریدنه چی می‌خوای ماهی قرمز؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/8/2023 10:07 PM]
#پارت۲۵۹

#هیژا
#مهری_هاشمی

نفسم بند رفت و تمام سلول‌های تنم به اون ماهی قرمز آخر جمله‌ش واکنش نشون داد.
لعنت به من چرا نمی‌تونستم درست جمله‌هارو ادا کنم.

- ب... بذار بر... برم.

- هوممممم؟

نمی‌دونم شنید یا نه اما اهمیتی نداد و دونه دونه مهره‌های کمرم رو با مکث فشار داد، امان از اون نفس زیر گوشم که داشت سستم می‌کرد.

- لمس مهره‌های کمرو پوست لطیفی که احاطه‌ش کرده می‌تونه گزینه‌ی خوبی واسه تنبیه باشه.
یه جایی خوندم حس خوبی داره، ماهلین؟ حس خوب می‌خوای یا بد دختر سرکش؟

درد و لذتی که داشت بهم هدیه می‌داد غیر قابل تحمل بود، فشردن مهره‌هام درد داشت اما دست‌های داغش پوفف...
چی می‌خواست این مرد که محتاج دست‌هاش بشم؟
این چه تنبیهی بود که لحظه به لحظه تنم رو به آتیش می‌کشید.

- من فقط...

حرفم رو قطع کرد و صداش اغواگرانه به گوشم رسید.

- باید جواب هورمونایی که با عطر تنت اونم تو خوابم بالا پایین کردیو بدی.

آخرین استخون ستون فقراتم رو شدید تر فشار داد که دیگه نتونستم طاقت بیارم و اون نوای لعنتی از گلوم خارج شد.

- آخ...

تیغه‌ی بینیش به جنگ پوست تبدارم رفت و صداش خشن تر تنم رو لرزوند.

- با هر آخ گفتنت بیشتر تحریکم می‌کنی، پس اگه می‌خوای خلاص بشی هر کاری می‌کنم سکوت کن.

حرکاتش روی اعصابم اثر گذاشته بود که صدام بالا رفت و انگار بیشتر از اینکه روبه خلاصی برم تو آتیش آغوشش فرو رفتم.

- این انصاف نیست، من فقط دفترمو می‌خواستم، حق نداری بهم دست بزنی.

دست لعنتیش پایین تر رفت و من چشم‌هام رو بستم.
این لمسا همه‌ی اولین‌هام با یه مرد بود نباید می‌شد نباید اجازه می‌دادم.

- اینو تو تعیین نمی‌کنی دختر جون، اشتباه کردی پا تو حریم من گذاشتی اونم تو تاریکی شب، این یعنی خودت آماده‌ی چیزی هستی که اندامم بهش اصرار داره.

کشیده شدن تنش به تنم تحملم رو تموم کرد و خودم رو تکون دادم.

- ولم کن دست نزن بهم.

تو یه حرکت من‌و از روی میز بلند کرد و حالا گلوم مهمون پنجه‌ی زیادی بزرگش بود، هر دو دستم رو روی مچ دستش گذاشتم و به نفس نفس افتادم.
اتاق کمی روشن بود و می‌تونستم از گوشه‌ی چشم ببینمش، کنارم ایستاده بود و نفسش موهای ریخته روی صورتم رو به بازی گرفته بود.
سرم رو به چپ خم کرد و لب‌هاش رو روی گونه‌م کشید و همونجا پچ زد:

- بهت دست می‌زنم، می‌بوسمت‌و اگه بخوام همین الان تنت‌و روی همون تخت چفت تنم می‌کنم. هنوز یاد نگرفتی که من از منع شدن متنفرم؟

چرا فهمیده بودم و باز دهنم بی‌موقع باز می‌شد، باید درستش می‌کردم پس صدام رو پایین آوردم.
شاید با جمله‌ها می‌تونستم خودم‌و خلاص کنم.

- فهمیدم، اما شاید با منع کردنت می‌خوام تحریکت کنم. شاید واسه این لحظه برنامه ریختم، می‌دونم که از اینم متنفری، از نقشه‌هایی که پشت سرت کشیده می‌شن.
پس من‌و به خواسته‌م برسون.

مکث کرد و جوابش ناله‌ی ترسیده‌م رو در آورد.

- نقشه‌ی خوبیه دختر کوچولو موفق شدی اینقدر که همین الان می‌تونم حرارت تنت‌و بخوابونم.
ماهلین؟ می‌خوای اینو؟

لب‌های خشک شده‌م رو تر کردم، حالا دیگه ترسیده بودم، هر کاری می‌کردم به ضررم تموم می‌شد و این زیادی اذیت کننده بود، پس حقیقت رو گفتم:

- قصدم این نبود دروغ گفتم، فقط دفترم‌و می‌خواستم همین.

مکث کرد، دستی که بند گلوم بود رو سمت پایین کشید و سر انگشت‌هاش ترقوه‌هام رو لمس کرد.
دستش برآمدگی بالای سینه‌م رو لمس کرد و من وحشت زده و پر از بغض لب زدم:

- لطفاً بذار برم.

متوقف شد، دست‌هاش رو عقب کشید و غرش خشمگینش باعث شد هین بکشم.

- بار آخرت بود که شبونه به اتاقم شبیه خون زدی، دفعه‌ی دیگه کاری که میلش‌و توی وجودم زنده کردی‌و بدون تردید انجام می‌دم، برو.

حتی نفهمیدم چطور از اون اتاق بیرون زدم، تنها چیزی که بهش فکر کردم فرار بود همین.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/9/2023 10:19 PM]
#پارت۲۶۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

بعد اتفاقی که دیشب افتاده بود باید مثل یه آدم نرمال که عقل تو سرشه توی اتاقم می‌نشستم تا آدمای این عمارت که قصد دوریه دو روزه دارن از اینجا خارج بشن.

اما مثل همیشه بر عکس چیزی که انتظار می‌رفت، دقیقاً وسط باغ ایستاده بودم و دست به سینه به دو تا ماشینی که قرار بود با تعدادی از مردا بیرون بره نگاه می‌کردم.

سمت چپ، غیاث دستش رو دور شونه‌ی نبات حلقه کرده بود و دست راستش مشغول فشردن دست خورشید بود.
فاصله‌م باهاشون اینقدر بود که صداشون رو نشنوم اما چهره‌ی نگران اون دو تا زن چیزی نبود که بشه نادیده گرفت.

چی می‌دونستن که من نمی‌دونستم؟
نکنه خطری پشت این دو روز رفتن لعنتی باشه؟

اصلاً چرا همچین خداحافظیِ غمناکی پشت این دور بودن بود؟
مگه خودش نگفته بود دو روز؟
خب می‌رفتن و برمی‌گشتن، دیگه این بُغ کردنا و پیشونی بوسیدنا چه معنی داشت؟!
یعنی امکان داشت مثلاً امیدی به برگشتنشون نباشه؟

خودم رو بیشتر بغل کردم تا جلوی سرمایی که داشت بازوهام رو منجمد می‌کرد بگیرم، امسال چه زمستون سختی بود، اسفنده هنوز هوا به شدت سرده.

چشمم رو به راست چرخوندم، شورش به کاپوت ماشین تکیه داده بود و شهرام کنارش ایستاده بود، صورت اونا هم گرفته بود.
شهرام داشت تند تند حرف می‌زد و شورش فقط سر تکون می‌داد.

لبم رو گزیدم، به همراه هشت مردی که با صورت‌های خنثی دو طرف ماشین‌ها ایستاده بودن همگی منتظر هژا بودیم.

صدای قدم‌هاش روی سنگ فرش‌ها به گوشم رسید و قلبم به تپش افتاد، حس آدمی رو داشتم که نه روی موندن و چشم تو چشم شدن داشت نه دل رفتن و ندیدن...

صدا که نزدیک تر شد، یه قدم به چپ برداشتم که از سر راهش کنار برم.
سرم رو پایین انداختم و سنگ کوچیک خاکستری رنگ زیر پام رو به بازی گرفتم به امید اینکه مثل همیشه از کنارم بگذره اما با ایستادنش دقیقاً رو به روم نفسم رفت ولی سر بالا نیاوردم که صداش مثل همیشه دلفریب گوش‌هام رو پر کرد و نفس عمیقی کشیدم.

- انتظار داشتم راه سومی هم واسه گرفتن دفترت داشته باشی، مثلاً تموم کردن کاری که دیشب شروع کردیم.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم، از کنایه متنفر بودم، نفسم رو با حرص بیرون دادم وگفتم:

- اون دفتر اونقدرا هم مهم نبود که به خاطرش با تو هم نفس بشم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/11/2023 10:09 PM]
#پارت۲۶۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم‌هام درشت شد و متعجب نگاهش کردم. صورتش هیچ حسی رو نشون نمی‌داد، نه اخم، نه خنده، نه خشم، معمولیه معمولی.

- واقعاً؟!

سری به تأیید تکون داد.

- اگه قراره شعر بگی به وزنش، قافیه‌و ردیفش دقت کن، اینایی که تو نوشتی شعر نیست، البته تلاشتو کردی اما خب موفق نبودی.

اون لحظه تنها چیزی که واسم اهمیت نداشت این بود که رسماً داره مسخره‌م می‌کنه، همون که در مورد اون هیژاهای گوشه‌های هر ورق چیزی نگفت بهترین اتفاق ممکن بود.

من لعنتی حتی می‌خواستم از این به بعد جای هیژا برگه‌هارو با ژیار که بدجوری دلم رو برده بود پر کنم، خدایا چه خوب شد که زود زدی پس کله‌م.

- اونا فقط چیزاییه که مغزم واسه درگیر نبودن با فضای بیرون کنار هم می‌چینه، شعر نیست که به اصولش دقت کنم.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و حین تر کردن لبش گفت:

- پس به مغزت بگو واسه خلاصی مدام اسم من‌و تو هر برگ نچینه بهیار سام.

رسماً مردم، وای دیده بود، خدایا چقدر بدشانس بودم آخه چقدر...
چرا دنیا یه بارم که شده به کام من نمی‌چرخید؟
اما خودم‌و نباختم، اون دفتر هر چی که بود جزء حریم شخصی من بود.

- من منظوری نداشتم.

- خوبه نداشته باش‌و یادت باشه مهمون یه روز دو روزی بچه جون، اینجا نیستی تا مثل دختر بچه‌های دبیرستانی رفتار کنی‌و یه اسم‌و انقدر تکرار کنی که بشه برات همیشگی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم.
درد اصلیش با من چی بود، چرا اینقدر باهام سرد برخورد می‌کرد؟

خشمگین دندون روی هم ساییدم، محکم گفتم تا خوب تو گوش‌هاش فرو بره من اینجا نبودم که عاشق یه آدمکش روانی مثل اون بشم که حتی به جنازه‌ی مقتول‌هاش هم رحم نمی‌کرد.

- پشت اون نوشته‌ها هیچ منظوری نیست شاه هژا، یه مشت مزخرفه که واسه آزاد کردن مغزم می‌نویسم، تکرار اسمت هر جای اون دفترم فقط واسه اینه که یادم باشه کی مسبب حال بدمه پس لطفاً فکر دیگه ای نکن.
اگر هم خواستی واسه خودت خیال‌بافی کنی به آخرش به این فکر کن ماهلین سام دختری نیست که عاشق آدمی بشه که خیلی راحت خون می‌ریزه.

فکر کردم عصبی بشه و داد و بی‌داد کنه اما بی‌خیال زبونش رو روی ردیف بالای دندونش کشید و یه قدم جلو اومد، خیره به چشم‌هام محکم گفت:

- چی شد فکر کردی که من اصلاً بهت فکر می‌کنم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/13/2023 10:09 PM]
#پارت۲۶۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

لپم رو از تو جوییدم، جواب دادن بهش وقتی با اون نگاه محصور کننده خیره‌م بود سخت ترین کار ممکن بود.
ولی من از پسش بر اومدم و گفتم:

- از اونجایی که وارد حریم خصوصیم شدی‌و یکی از لوازم شخصیم‌و برداشتی قطعاً بهم فکر می‌کنی مگه نه؟

نفسش رو بیرون داد و بخار دهنش توی صورتم پخش شد، عطر رو خورده بود که اینقدر بازدمش خوشبو بود؟!

- اگه با عرفان نمی‌ریختی روی هم کنجکاوم نمی‌کردی.

فقط حرص خوردم و بهش خیره شدم.
انقدر که اتصال نگاهمون رو صدای قار قار کلاغی که از بالای سرمون رد شد قطع کرد.
سرم رو بلند کردم و به اون لعنتی نگاه کردم دلم به شور افتاد، یه اتفاق بد تو راه بود.

هژا که قصد رفتن کرد با عجله به ساعدش چنگ زدم.

- هژا؟

سرش رو با یه نیم چرخ سمتم چرخوند و سؤالی نگاهم کرد که لب گزیدم و با صدای پچ مانندی گفتم:

- حس خوبی به این رفتن ندارم نمی‌شه نری؟

با مکث کامل سمتم چرخید، هر دو دستش رو دو طرف بازوهام گذاشت، از همون جا گدازه بود که به تمام تنم جاری شد.

- اگه به هر دلیلی برنگشتم اینجا نمون حتی یه لحظه، برو پیش پلیس‌و خودت‌و نجات بده.

دلشوره‌م چند برابر شد و ساعدش رو فشردم.

- یعنی چی برنگردی؟! مگه نگفتی دو روز؟

سرش رو پایین آورد، دقیقاً صورت به صورتم، چشم‌هاش رو تو صورتم چرخ داد و با لحن دلفریبی گفت:

- تنها چیزی که به من حس بدی می‌ده بودنت توی این خونه‌ست وقتی نیستم، پس نذار نگرانی واسه سلامتت تمرکزم‌و بهم بریزه.

محو بودم، مست بودم، انگار که کلی شراب رو یه نفس سر کشیده بودم، این لحن، این چشم‌ها، اون جمله که بیشتر به خاطر همون دِین بود محصور کننده بود آخ...

- اگه قول بدم اصلاً از اتاقم بیرون نیام سالم برمی‌گردی؟ همه نگرانن هژا می‌ترسم برات.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت، عجیب بود که از اون حالت سخت بیرون اومده بود، نکنه امیدی به برگشت نداشت؟
می‌خواست فقط کمی باهام مهربون باشه.

- تو قول بده منم قول می‌دم.

لبخند زدم:

- قول می‌دمو منتظرم خب؟

سری به تأیید تکون داد و با یه فشار کوچیک که بهم حس اطمینان داد ازم جدا شد و سمت ماشین رفت تا اون دو روز لعنتی شروع بشه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/14/2023 9:55 PM]
#پارت۲۶۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"هیژا "

چند ساعتی بود که حرکت کرده بودیم و حالا وارد مسیر خشک و بی‌آب و علفی که تا چشم کار می‌کرد سفیدی برف بود شده بودیم.

مشغول نگاه کردن به نقشه‌ی منتهی به مقصدمون توی آی‌پد بودم که با تکون شدید ماشین سر بالا گرفتم و به چشم‌های غیاث که از آینه به من بود نگاه کردم، متوجه‌م شد و شرمنده گفت:

- شرمنده آقا حواسم پرت شد چاله رو ندیدم.

آی پد رو کنارم روی صندلی انداختم و حین تر کردن لبم گفتم:

- حواس پرتی اونم تو کار به این مهمی؟

نیم نگاهی به چپ انداخت و دستش سخت فرمون رو فشرد.
انگار همه دست به دست هم داده بودن تا به حال بدم دامن بزنن.
حس اینو داشتم که مهمترین آدمای زندگیم رو دارم به قتلگاه می‌برم و این بد بود.
ولی چاره‌ای نداشتم.
بی‌کاری ضعیفمون می‌کرد.

- دلم قرص نیست، خیلی‌ها دورمون زدن، پشتمون خالیه هژا.

حسمون متقابل بود، تنها بودیم خیلی تنها، چون تن به خیلی چیزا نمی‌دادیم، چون باج نمی‌گرفتیم و با مواد رو خون جوونا راه نمی‌رفتیم این بود که تنها بودیم.

نمی‌گم ما بی‌گناه بودیم و اونا گناهکار اما هنوز اینقدر بی‌وجدان نبودیم که خودمون یه دست واسه نابودیه بقیه بشیم.

منم نگران بودم اما حق نداشتم خودم رو ببازم، حق نداشتم با جا زدن تو دل افرادم رو خالی کنم پس کمی تنم رو جلو کشیدم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و کمی فشردم.

- تنها نیستیم غیاث همو داریم.

لب‌هاش رو به هم فشرد و سری به تأیید تکون داد و شهرام مثل همیشه با لحن سرخوشش دهن باز کرد تا جو بد حاکم تو فضای ماشین رو عوض کنه.

- منم حسابم دیگه جناب هژا؟

لبخند زدم و تکیه دادم.

- اگه ریز به ریز اطلاعات دادنت به شورش تموم شد آره تو هم حسابی.

سرش رو سمتم چرخوند و با نیش باز گفت:

- به جون خودم از سه ساعت پیش که راه افتادیم هر سه ثانیه پیغام داده، جرأتم نداره زنگ بزنه، اینکه باید جواب بدم نگران نشه.

سری به تأیید تکون دادم و به تاریکی شب خیره شدم.
آخ شورش، دردم یکی دو تا نبود.

شهرام سر جاش صاف نشست و ادامه داد:

- خونه‌ای که قراره بریم هماهنگه، یکی از رفیقامو فرستادم همه جا رو بسنجه، امنه.
داره جاهایی که می‌تونیم قرار بذاریمو هماهنگ می‌کنه.

با چشم‌های ریز شده به پشت سرش که تو دیدم بود نگاه کردم و محکم گفتم:

- رفیقت کیه؟

متوجه شدم که ته ریشش رو خاروند و زیر چشمی نگاهی به غیاث انداخت.

- مطمئنه خیالت راحت.

- امیدوارم گند نزده باشی شهرام، می‌دونی که این کار لعنتی اینقدر ریسک پذیر هست که می‌تونه به قیمت جونمون تموم بشه، پس اولین اشتباه آخرین اشتباهه.

- نه به جون خودم مشکلی نیست.

سری به تأیید تکون دادم و ترجیح دادم بهش اطمینان کنم هر چند معمولاً کاری نمی‌کردن که دچار مشکل بشیم، شاید من خیلی حساس شده بودم و اینم به خاطر حفظ جون خودشون بود.

- آدمای مشایخ چی هماهنگن؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/15/2023 10:31 PM]
#پارت۲۶۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

- اونا هم ردیفه، بیست نفری می‌شن کار کشته‌و واردن، آمارشونو در آوردم از آدمای قابل اعتماد مشایخن پس اون پیر کفتار خیانت نکرده، به محض رسیدنمون میان تا هماهنگ بشیم.

اطمینان نداشتم.

به هر چی که اینقدر با اطمینان در موردش صحبت می‌شد اطمینان نداشتم و اذیت می‌شدم از شنیدنش.
این چیزی بود که بارها بهشون گفته بودم و خب نمی‌خواستن بفهمن.

- یعنی نمی‌تونن بینشون نفوذی بفرستن؟

- چرا می‌شه، هیچ کاری نشد نداره اما خب می‌گم که اینا قابل اطمینانن.
یعنی هر کدومشون لااقل سه سال تو دم‌و دستگاه مشایخ بودن اینه که می‌گم تازه وارد نیستن که بخوان نارو بزنن.

نفسم رو بیرون دادم، آدمای منم چند سال بود که نون و نمکم رو می‌خوردن، تهش چی شد جگرگوشه‌م رو ازم گرفتن.

- امیدوارم شهرام، پدرت چی اون هماهنگه؟

اینبار کمی سکوت کرد، هیچوقت قرار نبود رابطه‌ش با پدرش خوب بشه.
مخالفت شدیدش واسه ازدواجی که سرانجام هم نداشت بدجوری پسر کوچیکش رو آزرده بود.
سکوتش رو شکست و بالاخره جواب داد:

- هماهنگه، با خریدارا صحبت کرده، بار رو تو سه مرحله سه جای کشور تحویل می‌دیم تا نتونن ردمونو بزنن.

لبم رو تر کردم و سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

- یادت باشه مدارک لازم‌و برداری، ریز به ریز، هیچ نمی‌خوام به خاطر جرم یه احمق ترسویی مثل مشایخ اعدام بشم.

- خیالت راحت بسپرش به من، خوب می‌دونم تله رو چطوری جاساز کنم که

بیوفتن توی تور.

دستم رو به در تکیه دادم و حین ماساژ دادن پیشونیم بدون اینکه دقیقاً بدونم منظورم چیه و چی می‌خوام بدونم، پرسیدم.

- تو عمارت همه چی امن‌و امانه؟

اینبار غیاث جواب داد:

- همه چی تحت کنترله نگران نباش.

سکوت کردم، اما نگران بودم، به خاطر اون دختری که قطعاً آروم نمی‌گرفت، دختری که با تکرار اسمم کنار اون مثلاً دو بیتی‌ها ثابت کرده بود احساساتش رو درگیر کرده و این اصلاً خوب نبود.

از اولشم آوردنش کنار خودم اشتباه بود.
شاید باید جای این کار محافظ‌های اطراف خونه‌ش رو زیاد می‌کردم تا بتونه به زندگی عادیش ادامه بده.

- آدمای عرفان که اون اطراف نمی‌پلکن؟

- نه سپردم بچه‌ها چشم‌و گوششون باز باشه.

- به خورشیدم بسپر چهار چشمی ماهلین‌و بپاد هیچ معلوم نیست ایندفعه سر از کجا در بیاره.

صداش پر از خنده بود، حق داشت، ماهلین داشت همه‌مون رو دیوونه می‌کرد.

- چشم می‌گم.

- خوشم میاد از ماهلین با دل‌و جرأته.

نگاه چپم رو به شهرام دوختم، با دل و جرأت بود درست اما دلیل نمی‌شد جونش رو به خطر بندازه.
جرأت داشت اما زیادی مهربون بود، می‌تونستم قسم بخورم می‌تونست جون قاتلش هم نجات بده و احتمالاً واسه زخم کوچیک روی تنش اشک بریزه.

چیزی که ماهلین و ضعیف می‌کرد همین بود قلب رئوفش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/17/2023 10:00 PM]
#پارت۲۶۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

بالاخره به مکانی که برای استراحت در نظر گرفته بودیم رسیدیم.
خونه‌ی ویلایی کوچیکی که تو یکی از شهرهای مرزی قرار داشت و فقط هم برای این کار اجاره شده بود.

غیاث زنگ رو فشرد و در بدون اینکه سؤالی پرسیده بشه باز شد.

نیم نگاهی به من انداخت، در رو هل داد و من با نگاهی به چشم‌های خمار خواب شهرام که لپ تاپش رو روی سینه فشار می‌داد وارد شدم.
باید زودتر مستقر می‌شدیم تا استراحت کنه.

خونه حیاط خیلی کوچیکی داشت که ماشین رو نبود و یه دوچرخه‌ی قدیمی گوشه‌ی دیوار خاک می‌خورد.

دیوارای سیمانیش به شدت داغون و ترک خورده بود و مشخص بود بعد اون زلزله‌ی سنگین تو استان‌های کُردنشین کسی توجه‌ای به این مثلاً خونه نشون نداده بود.

هر چند اهمیتی هم نداشت، فقط کافی بود شناسایی نشده باشه و بتونیم بعد این دو روز برگردیم.

به در ورودی زنگ زده‌ش که رسیدم در باز شد و با دیدن کسی که پشت در بود صورتم توی هم شد، این بود رفیق شهرام؟
باید حدس می‌زدم اون مکثا و نگاه‌های زیر چشمی واسه چی بود.
چون خودشون می‌دونستن که چقدر از این موجود پیش روم بی‌زار بودم.

- مخلص سردسته‌ی مافیا هم هستیم، دادا گنگتون خیلی بالاست.

هیچ ازش خوشم نمیومد و مدل حرف زدنش یکی از دلایلش بود، پس اخم کردم و با خشم گفتم:

- کدوم احمقی این وراجو آورده اینجا؟

صدای قورت دادن پر صدای آب دهن شهرام رو شنیدم، یه قدم جلو اومد و دستش رو بلند کرد.

- منه احمق.

دختره که بهش برخورده بود دست به سینه شد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- بیا نیومده زد تو پرمون.

غیاث دست روی شونه‌م گذاشت و سرش رو زیر گوشم کشید.

- هژا دختره کار بلده، فعلاً بریم تو حرف می‌زنیم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 9:51 5/18/2023]
#پارت۲۶۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نفس کلافه‌م رو بیرون دادم و با ساعد دختره رو به عقب هول دادم و وارد شدم. فضای داخل خونه بر خلاف بیرونش قابل تحمل تر بود و همون که گرم بود حرفی توش نمی‌موند.

دختره همچنان داشت غر غر می‌کرد و من مستقیم سمت بخاری برقی رفتم تا دست‌های کرختم رو کمی از اون حالت انجماد بیرون بکشم. واقعاً سرمای هوا غیر قابل تحمل بود.

- سِویم همون دوستمه که گفتم فرستادم کارارو...

با خشم سمتش چرخیدم و چشم‌های به خون نشسته‌م رو بهش دوختم، می‌دونست دوست ندارم این دختر قاطی کارم بشه و باز می‌رفت سراغش.

شهرام سر پایین انداخت، غیاث گوشه‌ی دیوار نشست و دست‌هاش رو زیر بغلش پنهون کرد و دختره دست به کمر شد.

- خب حالا اونجوری نگاه نکن، چیه زورت میاد یه دختر پیش ببره کاراتو؟

چشم‌هام رو با مکث از صورت شهرام به دختره چرخ دادم و گفتم:

- آره زورم میاد که یه فشنگ حروم تو قراره بکنم.

ترسید، اینو از رنگی که رو به سفیدی رفت فهمیدم، آب دهنش رو بلعید و بهترین تصمیم زندگیش رو گرفت، ادامه ندادن بحث با من.

با عجله سمت کوله‌ی بزرگ چریکی گوشه‌ی دیوار رفت و لپ تاپش رو بیرون کشید و سمتم اومد.

- می‌شه یه نگاه به این سه تا نقطه کنی؟
این سه محل به عقل جنم نمی‌رسه، یکی شو انتخاب کن‌و به راننده بگو.

نگاه چپم رو از صورتش گرفتم و به لپ تاپ دادم و اسم مکان‌هایی که مشخص کرده بود رو دیدم. می‌دونستم کجان اما جزئیات نداشتم.

شهرام با آه و ناله کنار غیاث نشست و زمزمه‌ی ریزش رو شنیدم.

- هر بار اینجوری نگاه می‌کنه گند می‌زنم به شلوارم، اوخ چقدر گشنمه چی داریم بخوریم؟

غیاث چشم غره ای بهش رفت و حین تکیه دادن سرش به دیوار با صدای پایین تری گفت:

- کوفت هست می‌خوری؟

نگاه ازشون گرفتم و به مانیتور دادم و اولین مکان رو نشون دادم.

- چطور جائیه دقیقاً؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/20/2023 10:07 PM]
#پارت۲۶۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

- کوهستانیه، یه جاده که اطرافش کوه‌و پر از برفه.

ابروم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم.

- نه اگه لو بریم می‌تونن پشت صخره‌ها پناه بگیرن، دومی‌و بگو.

- جاده از وسط یه روستا رد می‌شه، خلوته اما باز امکان عبورو مرور هست.

نه اینم نمی‌شد، منطقه‌ی مسکونی امکان نداشت.

- خوب نیست بعدی.

کمی مکث کرد و انگار تلاشش رو بی‌فایده دید که بی‌رمق گفت:

- سومی‌و آخری تو یه دشته، یه جای خشک‌و بی‌آب‌و علف‌و البته پوشیده از برف این وقت سال.

ته ریشم رو لمس کردم و متفکر گفتم:

- تمام جاده‌هاو مسیرهای یه ساعت قبل این مکان‌و واسم پیدا کن، اگه چیزی که می‌خواستم بود همین جارو اعلام می‌کنیم.

- حله رو چشمم، یکی دو ساعت دیگه دستته.

سری به تأیید تکون دادم.

- چند پرس غذا سفارش بده به تعداد همه‌ی کسایی که همراهمن.

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و تند تند ابروهاش رو بالا انداخت.

- آی آی رئیس با معرفت همین کارارو کردی دل من‌و بردی‌ها.

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم و با خشم بهش توپیدم:

- کاری نکن اون زبونتو بکنم بندازم گربه بخوره.

- به خدا یه سور به خشونت زدی کی تو جواب ابراز علاقه...

صدای بلند شهرام حرفش رو قطع کرد و بهش نگاه کرد:

- هی سویم باز که زبون درازت راه افتاد؟

بیا بشین ببینم چه خبره بی‌خیال هژا شو.

نگاه ازشون گرفتم و سمت پنجره‌ی کوچیک آلومینیومی رفتم، هوا تاریک بود و برف تک و توک توی آسمون می‌رقصید.

این کار باید زود تموم می‌شد و برمی‌گشتم، نگران بودم و این نگرانی زیادی مزخرف بود.
نگرانی اینجا و جون آدمام، نگرانی ماهلین و کارای احمقانه‌ش و نگرانی مُردنم و تنها موندن دختری که بارها بهم زندگی بخشیده بود.

صدای پیغامم من‌و از فکر بیرون کشید.

- هژا افرادم رسیدن، کار بلد ترینام هستن خیالت راحت.

نگاه از گوشی گرفتم و با یه اوکی جواب مشایخ رو دادم و از اتاق بیرون زدم، باید می‌دیدمشون و باهاشون هماهنگ می‌کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/21/2023 10:12 PM]
#پارت۲۶۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

همه چی آماده بود.
جای قرار، هماهنگی با راننده و از همه مهمتر هماهنگی با آدمام.

لیوان ساده‌ی دسته داری که محتوای داخلش چای بد طعم کیسه ای بود، توی

دستم فشردم و همراه با رقصیدن دونه برفی که دقیقاً لبه‌ی لیوان نشست و خیلی زود آب شد
کمی از چای رو نوشیدم.

نزدیکای صبح بود و خواب به چشمم نمی‌اومد، مدام نقشه رو مرور می‌کردم و دنبال یه روزنه بودم واسه نفوذ دشمن اما اینقدر محتاطانه عمل کرده بودم که چیز مشکوکی نظرم رو جلب نمی‌کرد.

کمی دیگه از چای نوشیدم که صدای پیغام گوشیم توجه‌م رو جلب کرد.
از تو جیب پالتوی مشکی رنگم بیرون کشیدم و با دیدن اسم "امانت" کمی ابروهام رو تو هم کشیدم.

فقط امیدوار بودم با خوندن پیغامش عصبی نشم.
دستم رو روی صفحه کشیدم و پیغام رو باز کردم.

(یه روزت تموم شد، بیست‌و چهار ساعت نشده اما همین که هوا تاریک شده من یه روز حساب می‌کنم.)

پیغام بعدی اومد و من نگاه از اون همه ایموجی متفکر لای پیغاماش گرفتم و خوندم.

(دارم فکر می‌کنم اگه دیر کنی، اگه فردا نبینمت برم سراغ عرفان)

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و باز تایپ کرد.

(تهدید بود آیا؟)

انگار خوب می‌دونست جوابی از من نمی‌گیره که واسه تایپ کردن پیغام بعدی هیچ صبر نمی‌کرد.

(اصلاً جون من واست مهمه که با اون تهدیدت کنم؟)

(داری سین می‌کنی، پس اون شستو تکون بده یه کلمه تایپ کن، به خدا شاهم که باشی زیر دستت لایق یه جواب تک کلمه‌ای هست)

حالا دیگه لبخند کاملاً روی لب‌هام جا خوش کرده بود و حتی می‌تونستم گونه‌های سرخ از حرصی که می‌خورد رو تصور کنم، این دختر می‌تونست زندگی هر کسی رو زیر و رو کنه، ماهلین خود معجزه بود.

(جواب نمی‌دی؟!
شاید بهتر بود جای تو به عرفان پیغام می‌دادم)

خودمم باورم نمی‌شد که تایپ کردم و فرستادم چیزی که انگار انگشتم بدون کمک از منطقم تایپ کرد.

(غلط می‌کردی)

ایموجی‌های خنده‌ش اخم‌هام رو بیشتر توی هم کرد و بلافاصله آف شدم و گوشی رو توی جیبم سر دادم.

همراه با پوف بلندی ته مونده چای بد طعم رو توی حیاط خالی کردم و داخل خونه شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/22/2023 10:03 PM]
#پارت۲۷۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

محل قرار همون جوری که خواسته بودم دقیقاً یه مسافت یک ساعته قبل از اینجایی بود که ایستاده بودیم.

نمی‌تونستم ریسک کنم و جایی که احتمالاً همه از وجودش خبر داشتن رو واسه انجام معامله انتخاب کنم.
این همون یه ساعت اضافه‌ای بود که من بیشتر از بقیه داشتم.

تمام این مسیر مرزی رو یه کله رونده بودیم و حالا خود راننده‌ای که من اصلاً بهش اعتماد نداشتم هم خبر نداشت که پشت تک تک این درختا افراد من و یه عده از افراد مورد اعتماد مشایخ پنهان شدن.

ماشین‌هارو به عرض دو طرف جاده پارک کرده بودم و به همراه غیاث و شهرام دقیقاً وسط جاده ایستاده بودیم.

باد سرد کوهستانی تا مرز یخ زدن اشک‌های حلقه تو چشم‌هامون که از سرما بود پیش می‌رفت.
برف تک و توک می‌بارید و نفس کشیدن به شدت سخت شده بود.

سکوت بود و سکوت و صدای زوزه‌ی باد و شغال‌هایی که از وجودمون خبر داشتن و منتظر بوی خون بودن تا امشب رو گشنه نمونن.

خبر از بار داشتم چیزی تا رسیدنش نمونده بود.

- تا دو دقیقه دیگه تکون نخورم جون غیاث بستنی یخی شدم، چه نامرد سرده اوففف.

دست‌هام رو توی جیبم مشت کردم و بینی یخ کرده‌م رو بالا کشیدم.

- کی گفته مثل این گنگستر‌ای توی فیلما پشت سر من سیخ وایستین؟ بشینین توی ماشین.

غیاث ریز خندید و شهرام پوف کشید و غر غر کرد:

- حالا یه بارم ما فاز گرفتیم گند بزن تو حالمون.

اخم کردم و با چشم‌های ریز شده با یه نیم چرخ نگاهش کردم که دست‌هاش رو به حالت تسلیم بلند کرد.

- غلط کردم، نشنیده بگیر.

استرسش اینقدر بالا بود که مثل همیشه کنترل زبونش دست خودش نبود، چون هیچوقت امکان نداشت با من این مدلی حرف بزنه.

نگاه که ازش گرفتم باز دهن باز کرد و من پوف کلافه‌م رو بیرون دادم و بخار دهنم تا مرز یخ زدن پیش رفت.

- می‌گم من یه وصیتی بکنم به هر حال شاید مردم دیگه؟

- خفه شو شهرام.

شنیدنش هم می‌تونست عصبیم کنه، احمق بود.

- حالا بگم بعدش خفه می‌شم.
می‌گم اگه مردم به ساره نگین مرد، نمی‌خوام درد بکشه بگین خیانت کرد با یه شوگر مامی میمون گذاشت رفت از ایران.

غیاث باز خندید و گفت:

- بیچاره لااقل مردی یکی باشه بیاد رو قبر یه تف بندازه، تنها کسی که دوست داره رو هم می‌خوای متنفر کنی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/23/2023 10:12 PM]
#پارت۲۷۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

- پس شماها کی هستین؟ یعنی سر قبرم نمی‌خواین بیاین؟ عجب نامردایی هستین شما به مولا.

- شهرام لطفاً خفه شو داری اون روی سگم‌و بالا میاری، تو بدون اجازه‌ی من حق مردنم نداری پس دهنت‌و ببندو تمرکز کن روی کارت.

مثل یه افسر احترام نظامی گذاشت و گفت:

- کرتیم دادا.

چپ نگاهش کردم.

میل شدیدی داشتم که بهش بتوپم به خاطر مدل حرف زدنش، اما با صدای یکی از بچه‌ها که اعلام کرد ماشین حمل بار داره بهمون نزدیک می‌شه، نگاه ازش گرفتم.

حین بیرون کشیدن اسلحه از پشت کمر شلوارم به روبرو خیره شدم.

- چرا اسلحه هژا مگه این راننده با خودمون نیست؟!

پر از اخم چراغ کامیون رو دیدم و حین فشردن فکم به هم گفتم:

- اصل اول کارمون چیه شهرام؟

کمی مکث کرد و خیلی محکم جواب داد:

- به هیچکس اعتماد نکن، حتی نزدیک ترین کست.

سری به تأیید تکون دادم.

- درسته، و من به این راننده هیچ اعتمادی ندارم.

کامیون نزدیک شد، انگار راننده ما رو وسط جاده دید که از همون فاصله شروع به بوق و چراغ زدن کرد.
نزدیک تر که شد وقتی دید قصد کنار رفتن نداریم، بوق‌های کوتاهش رو به بوق‌های ممتد تغییر داد و شهرام نگران گفت:

- می‌گم نکنه این یارو روانی باشه زیرمون بگیره؟

اسلحه رو بلند کردم، دقیقاً راننده رو نشونه گرفتم و خونسرد گفتم:

- قبل رسیدن بهمون می‌زنمش، عقلش کار کنه ریسک نمی‌کنه.

همینم شد، تریلی دقیقاً یه متر مونده بهمون برسه متوقف شد.

چند تا از آدمام از پشت درختا بیرون اومدن و به دستور خودم و نقشه ای که از قبل کشیده بودیم همونجا ایستادن تا اگه از اطراف بهمون حمله بشه آماده باشن.

راننده به همراه شاگرد جوونش پیاده شد،
توی این سرما یه تیشرت زرد رنگ تنش بود و شلوار کردی مشکی، لنگ دور گردنش بود و سیبیل کلفتش ازش یه چهره‌ی خشن ساخته بود.

- چه خبره اینجا؟
ما بارمون فاسد شدنیه چیز به درد بخوری نداریم که اسلحه کشیدین.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/24/2023 10:06 PM]
#پارت۲۷۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به قفل فرمون توی دستش انداختم و اسلحه رو پایین کشیدم، تا حالا که گناهی نداشت پس لایق زنده بودن بود.

شاگردش لخ لخ کنان با فاصله ازش ایستاد و من حین پوزخند زدن به چاقوی ضامن دار کوچیک توی دستش گفتم:

- ماشین‌و می‌خوام.

- جون؟ چی می‌خوای؟

غیاث یه قدم جلو اومد.

- کری؟ گفت ماشین.

راننده‌ی احمق یه نگاه به من کرد و یه نگاه به شاگردش، قهقهه که زد اخم کردم و حین فشردن فکم غریدم:

- صداتو بیار پایین پهلوون وگرنه واسه همیشه قطعش می‌کنم.

خوب کنایه‌م رو گرفت که صداش رو برید و خشن توپید:

- شهر هرت نیست که وایستادی جلوم می‌گی ماشی....

دستم رو بلند کردم تا بیشتر از این معطلم نکنه.
من باید افرادم رو زودتر از این جهنم بیرون می‌کشیدم، وقت سر و کله زدن باهاش رو نداشتم و هیچ دلم نمی‌خواست خونی ریخته بشه.

- مشایخ سلام رسوند گفت پول تو حسابته.

با شنیدن اسم مشایخ متعجب نگاهم کرد و نامطمئن لب زد:

- اما تا محل قرار یه ساعتی مونده؟!

سرم رو تکون دادم، حتی مهره‌های گردنم هم از سرما خشک شده بود و تیر می‌کشید، این مرد لخت بود و بحثم می‌کرد با من.

- برنامه عوض شده.
"با سر به غیاث اشاره کردم" برو چک.

غیاث سری به تأیید تکون داد و سمت پشت تریلی به همراه شهرام راه افتاد تا از صحت بار مطمئن بشن.

خیره به راننده حرکاتش رو زیر نظر گرفتم، به شاگردنش نگاه کرد و با ابرو بهش اشاره کرد.
اخم‌هام عمیق تر شد وقتی پسره با تأیید وارد اتاقک تریلی شد.

چشم‌هام رو ریز کردم، از چی فرار کرد؟
حس نگرانی باعث شد رو به راننده با صدای بلندی بگم:

- غلط اضافه بکنی خونت حلاله.

لبش رو تر کرد و با استرس به بدنه تکیه زد.
قلبم شروع به بی‌تابی کرد، یه خبری بود، لعنتی چی باعث این استرس شده بود وقتی از سمت ما خطری تهدیدش نمی‌کرد؟
نباید بعد اون همه تلاش و نقشه عوض کردن اتفاقی میوفتاد.

صدای باز شدن چفت در کانتینر به گوشم رسید وچشم‌هام درشت شد، نکنه.....

فریادم با صدای شلیک یکی شد و نعره‌ی شهرام من‌و تا مرگ پیش برد.

- غیاث مواظب باش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/25/2023 10:14 PM]
#پارت۲۷۳

#هیژا
#مهری_هاشمی

جهنم راه افتاد، آدم بود که از توی اون کانتینر با لباس مشکی و اسلحه بیرون می‌ریخت و تیرهایی که هیچ جا رو از قلم نمی‌نداخت.

- مواظب باشین.

با فریاد پشت ماشین پناه گرفتم، صدای نعره‌ی شهرام یه لحظه هم از ذهنم پاک نمی‌شد و فشار خونم آنی اینقدر بالا رفت که تمام خون مغزم جوشید.
تیر خورده بود، وای تیر خورده بود.

- پناه بگیرین، غیاث‌و پوشش بدین یالا.

صدای عمران بود که با فریاد سعی داشت بقیه رو به خودشون بیاره.

فکم سخت شد و همه‌ی تنم شروع کرد به لرزیدن؛ از سرما نبود، ترس از دست دادن یکی دیگه از عزیزانم بود که تنم رو مهمون یه رعشه‌ی دردناک کرد.

دندون‌هام بهم می‌خورد و صدای چلیک چلیکشون یه خط عمیق روی اعصابم می‌کشید.

حالت هیستریکی که بهم دست داده بود تو کنترلم نبود، اینکه نمی‌دونستم چی به سر غیاث و شهرام اومده داشت از پا درم میاورد.

سرم رو کمی بالا کشیدم تا به اون مهلکه نگاه کنم اما نشد، تیر اندازی اجازه

نمی‌داد.

قطعاً تمام تیرهاشون واسه از پا در آوردن شخص من بود که دقیقاً به ماشینی که من پشتش پناه گرفته بودم شلیک می‌شد، حتی نمی‌تونستم دستم رو جلو ببرم تا از خودم دفاع کنم.

تنها کاری که تونستم بکنم فریاد بلندم بود و امیدوار بودم تو اون همه صدای گلوله به گوش افرادم رسیده باشه.

- لعنتی‌ها منتظر چی هستین بزنینشون.

تیراندازی‌ها به سمت جایی که من بودم زیاد شد انگار با فریادم بهشون ثابت کردم که واسه کشتنم بیشتر تلاش کنن.

افرادم از شوک این حمله‌ی غیر منتظره بیرون اومدن و صدای شلیک‌ها اوج گرفت.

کمی از حجم فشار روی من برداشته شد و تونستم واسه شلیک کردن سمت اون حروم‌زاده‌ها سرم رو بالا بگیرم.

شلیک کردم و با استرس تلاش کردم بتونم پشت اون تریلی اثری از شهرام پیدا کنم و دیدمش، کف آسفالت افتاده بود و خون سرخ روی پیراهن سفیدش نفسم رو به شماره انداخت.

شهرام واسم مثل شورش بود، این وضعیت و دووم نمی‌آوردم.

تک تکشون روی زمین میوفتادن و شکی نداشتم که اینجا قرار بود دریای خون راه بیوفته، خون اون حروم‌زاده‌ها و افراد خودم.

تعدادمون ازشون خیلی زیادتر بود، شاید فکرش رو نمی‌کردن که اینقدر محافظه

کارانه عمل کرده باشیم.

افراد من سنگر داشتن و اونا نه، شلیک‌ها بی‌امان بود و بالاخره از پا در اومدن و من فریاد زدم:

- غیاث؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/27/2023 10:12 PM]
#پارت۲۷۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

با مکث جواب داد و درد توی صداش واضح ترین چیزی بود که توی اون لحظه با فکر مشوشم درکش کردم:

- خوبم هژا امنه بیا.

حتی نفهمیدم چطوری ایستادم و چطوری سمت قامت اون بچه که تا چند دقیقه پیش از سرما شاکی بود و الان روی آسفالت یخ زده افتاده بود دوئیدم.

کنارش زانو زدم، جرأت تکون دادنش رو نداشتم، نه تا وقتی نمی‌فهمیدم اون گلوله‌ی لعنت خدایی دقیقاً کجا فرو رفته و خطرش تا چه حده.
ولی با عجله دستم رو روی نبض گردنش گذاشتم، دست‌هام می‌لرزید و نگاه تار از اشکم به پهلوش بود که گلوله سوراخش کرده بود.

استرسم اینقدر بالا بود که نمی‌تونستم نبضش رو بگیرم و قلب خودمم داشت

می‌ایستاد، لب زدم:

- شهرام؟

چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم اما نمی‌شد، فکم لرزید و با حالت ترحم برانگیزی لب زدم:

- غیاث... بیا... ببین این بچه زنده‌ست؟

- نمی‌تونم هژا تیر خوردم... آخ....

نفسم برید و با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، به درخت کنار جاده تکیه داده بود، لباسش تیره بود و ندیدم کجاش تیر خورده اما دست خونیش کتفش رو فشار می‌داد.

- خ... خوبی؟

با صورت جمع شده سری به تأیید تکون داد.

- خوبم.

نگاه ازش گرفتم و روی شهرام تمرکز کردم.
این بچه وصیت کرده بود، لعنت به اون فرشته‌های لعنتی که اون لحظه آمین کشیده بودن تا تنش اینجوری غرق تو خون جلوی چشمم باشه و بمیرم.

تلاشم واسه پیدا کردن اون نبض ادامه داشت و لب زدم:

- متنفرم از اینکه اینقدر سرپیچی می‌کنی، شهرام باز کن چشماتو.

بالاخره پیداش کردم اون نبضی که واسه من ریتم زندگی بود، می‌زد اما ضعیف.
سر بلند کردم و نعره زدم:

- کمک کنین بذاریمش تو ماشین زود.

چند نفر سمتم دوییدن تا کمک کنن، خدایا چه شب جهنمی ای بود پس اون همه نقشه واسه چی بود؟
پس من چی رو سنجیده بودم؟ چرا اینقدر احمق بودم که به همچین چیزی فکر نکردم؟
آخ خدا چرا خودم واسه چک نرفتم که الان اون تیر توی تن من باشه نه شهرام؟

با خشم ضربه‌ای به پای مردی که کنارم ایستاده بود و از افراد مشایخ بود کوبیدم.

- به چی نگاه می‌کنی غیاث‌و بذار تو ماشین من.

نگاهی به غیاث انداخت و مردد گفت:

- قربان بار؟

دستم رو مشت کردم.

- طبق نقشه ببرین جایی که در نظر گرفتیم، زخمی‌هام با ما فقط چشم‌و گوشتون باز باشه این آخرین حمله نیست.

- چشم قربان.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/29/2023 10:04 PM]
#پارت۲۷۵
#هیژا

#مهری_هاشمی

***

دست‌های سرخ از خون خشک شده‌م رو به پیشونیم تکیه دادم و پشت در اتاقی که شهرام داخلش بود نشسته بودم.

ذهنم درگیر بود و صداها پشت هم توی مغزم رژه می‌رفتن.
اون ته ته تو حفره‌های سرم یه مرد بود با یه شنل سیاه که مدام یه چیز رو تکرار می‌کرد و من دلم فریاد زدن می‌خواست تا نشنوم.

به تکرار می‌گفت تو بازم باعث آسیب دیدن یکی از عزیزانت شدی، به اینم بسنده نمی‌کرد که صداش ده‌ها بار تکرار می‌شد و توی گوشم یه بوق ممتد پشت هم نواخته می‌شد که شدیداً آزارم می‌داد.

چشم‌هام بسته بود و سرم سمت زمین خم شده بود.
مرد باز تکرار کرد و من پلک فشردم، وسط اون همه سیاهی یه نور دقیقاً چشم‌هام رو زد.
نور شکافته شد و سایه‌ی یه زن از پشتش بیرون اومد، چهره نداشت اما صدا داشت.

- هژا؟
هژا خوبی؟ به من نگاه کن عزیزم.

صدا اینقدر واقعی بود که کم کم اون نور رو همه جا پخش کرد، چشمم رو زد و تکرار اسمم باعث شد مثل خواب زده‌ها تو جام بپرم و بلافاصله همون صدا تو نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن گوشم رو نوازش کرد.

- بمیرم برات... چی شد ترسیدی؟

پلک روی هم گذاشتم تا دید تارم واضح بشه، تا چند نفری که اطرافم هستن رو درست ببینم و بتونم از اون حالت منگی که قطعاً از شوک تیر خوردن شهرام بود بیرون بیام.

پرده‌ی تار چشم‌هام که کنار رفت، دیدمشون.
شورش و غیاث با اون کتف باند پیچی شده و کنار دستم ماهلین صاحب همون صدا تو حجم زیاد نوری که مرد سیاه پوش رو تو خودش غرق کرد.

نمی‌دونم چه حالی داشتم اما دیدنشون اون لحظه دقیقاً شبیه یه لیوان آب پر از یخ وسط چله‌ی تابستون بود، اما ترسناک بود.

چکیدن یه قطره عرق از کنار گوشم رو حس کردم و سعی کردم صدای خفه شدم رو صاف کنم.

- شما اینجا....

دستش روی ساعدم نشست و من نتونستم جمله رو تموم کنم، احتیاج داشتم خودم رو جمع و جور کنم همین...

- رنگت پریده خوبی عزیزم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/30/2023 10:25 PM]
#پارت۲۷۶

#هیژا
#مهری_هاشمی

تکرار این پسوند لعنتی از زبونش خود قهوه‌ی قجری بود، یه پذیرایی صمیمانه اما مرگ بار.

مکثم که طولانی شد شورش جلو اومد و کتفم رو فشرد.

- برا دردت وَلیم خاصی؟
(داداش دردت به جونم خوبی؟)

سری به تأیید تکون دادم و اینبار ماهلین بود که نگران دهن باز کرد.

- زخمی شدی؟ این خون واسه چیه؟

- خون من نیست....

انگار مغزم تازه داشت به کار میوفتاد، این دختر توی این جهنم چی می‌خواست!؟

اخم‌هام کم‌کم توی هم شد و از جام پاشدم و به کمک دیوار ایستادم.

- اینو واسه چی آوردی اینجا شورش تو عقل تو سرت نیست؟

شورش خواست دهن باز کنه که روبه روم ایستاد و اتصال نگاهم رو با برادر رنگ پریدم قطع کرد.

- اون مقصر نیست من به زور همراهش شدم، می‌شه بیای توی این اتاق باید یه چیزی بهت بگم.

نگران بودم، نگران شهرام که عملش زیادی طول کشیده بود، رو به غیاث گفتم:

- شهرام؟

- هنوز اون توئه.

ماهلین بازوم رو گرفت.

- هژا با من میای؟

مغزم خوب کار نمی‌کرد و هنوز تنم رعشه داشت، چی می‌خواست این دختر توی این حال که من حوصله‌ی خودمم نداشتم.

- بعداً.

اصرار کرد و من عصبی سر تکون دادم.

- همین الان... خواهش می‌کنم.

سرم گیج رفت و حین فشردن چشم‌هام با انگشت شست و اشاره گفتم:

- خبری شد به من بگین.

به کمک همون دیوار در کناری رو باز کردم تا حرف اون دختررو بشنوم و خلاص بشم.

وارد که شدیم در رو پشت سرش بست و با عجله کیفش رو باز کرد.
با دیدن قوطی قرص‌هام پوزخند زدم:

- اینه کار مهمت که داری خودکشی می‌کنی واسش؟

نیم نگاهی بهم انداخت و قرص‌هارو بیرون کشید، با لبخند کوتاهی دستم رو گرفت و حین گذاشتن قرص‌ها کف دستم گفت:

- نه این نبود، بخورشون تا بهت بگم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/31/2023 10:08 PM]
#پارت۲۷۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

کلافه هر سه تا قرص رو هم زمان توی دهنم چپوندم، قوطی آب معدنی که از توی کیفش بیرون آورده بود رو چنگ زدم و یه نفس تمامش رو سر کشیدم.

بطری رو کف اتاق خالی پرت کردم و منتظر نگاهش کردم.
خیره نگاهم کرد و من برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم.

تکونی به تنش داد و بدون اینکه بهم اجازه بده به کارش فکر کنم، دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه‌م گذاشت.

- خیلی خوشحالم که اتفاقی برات نیوفتاد، داشتم سکته می‌کردم.

دست‌هام کنار بدنم آویزون بود و اون داشت هر لحظه فشار تنش رو بیشتر می‌کرد، چی داشتم واسه آروم کردنش بگم وقتی خودم داشتم متلاشی می‌شدم؟

- خوبم.

- خداروشکر که خوبی. وقتی گفتن بهتون حمله شده مردم.

احساسش کم کم داشت خطرناک می‌شد و خوب متوجه این بودم.
نوشتن اون شعرا و مدام تکرار اسمم و حالا هم این.

دست روی بازوش گذاشتم تا از خودم جداش کنم که سریع عکس‌العمل نشون داد و صورتش رو توی سینه‌م پنهون کرد، چند بار نفس عمیق کشید و با صدای لرزون گفت:

- نه، خواهش می‌کنم بذار یه کم همینجوری بمونم، بذار صدای قلبتو گوش کنم، گرمای تنت‌و حس کنم. فکر کردم مردی هژا، نفس نکشیدم تا اینجا، می‌شه... می‌شه بغلم کنی تا خیالم راحت بشه خواب نیستم؟

بلند شدن دست‌هام و پیچیده شدن دور کتفش غیر اداری ترین کاری بود که تو زندگیم انجام دادم، سنگم که باشم، مرده‌ی متحرکم که باشم نمی‌تونم مقابل اون بغض توی صداش مقاومت کنم.

- آخیش شکر، خدایا شکرت.
قول بده اینو همینجا فراموش کنی خب؟
در موردش حرف نزن، کنایه نزن خب؟

- ماهلین؟

صدام می‌لرزید، ضعیف و شکسته بود.

واسه یه لحظه هم که شده می‌خواستم خودم نباشم، می‌خواستم یه مرد شکسته باشم و حرف بزنم، حالا که واسه اولین بار بعد مادرم حس می‌کردم یه گوش شنوا دارم که می‌تونه بدون قضاوت شنونده باشه.

- جانم؟

- قلبم درد می‌کنه، حس می‌کنم تمام تنم زخمه‌و انگشت‌هام از خونریزی کرخت شده، من خیلی تلاش کردم محکم باشم، نشکنم ولی نمی‌شه درد داره ماهلین اگه شهرام چیزیش بشه...

صداش مثل همیشه عین مسکن توی رگ‌هام جاری شد و سیبک گلوم دقیقاً چسبیده به فرق سرش بالا پایین شد.

خوب بود که سرش رو از روی سینه‌م بلند نکرد، خوب بود که دست‌هاش رو بیشتر دور تنم فشرد و خوب بود که من بیشتر فشردمش.

- قلبتو آروم می‌کنم، زخماتو می‌بندم، حس می‌کنم متولد شدم تا منجی تو باشم. نمی‌ذارم سخت بگذره، نمی‌ذارم درد بکشی، شهرام هیچیش نمی‌شه، تو مقصر همه‌ی اتفاقات نیستی، تو بهترین مردی هستی که من توی زندگیم دیدم.

آب دهن سخت شده‌ی گلوم رو به زور فرو دادم، حرف‌هاش قشنگ بود، آرامش بخش بود اما درد داشت، یه درد بزرگ واسه منی که داشتم احساس این دختر رو درگیر می‌کردم.

لب‌هام رو روی سرش، دقیقاً جای خالی شالی که روی شونه‌هاش افتاده بود گذاشتم، بوسه نبود بیشتر شبیه بو کشیدن عطر دلپذیر موهاش بود.

اما بس بود، همین قدرش هم زیاد بود، تنش رو از خودم جدا کردم و بدون توجه به نگاه مغمومش از اتاق بیرون زدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/1/2023 10:22 PM]
#پارت۲۷۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

به هوش اومدن شهرام دقیقاً شبیه دوباره جون گرفتن تن زخمیه خودم بود.
خبر رو شنیدم و فقط پلک بستم و نفس گیر کرده تو سینه‌م رو بیرون دادم.

ماهلین اشک شوق ریخت و شورش با تمام توانش غیاث رو توی آغوش گرفت که ناله‌ی پر از دردش رو تو فضای اون جهنمی که ازش متنفر بودم پخش کرد.

آشغال دونی ای که بارها پذیرای تن زخمی خودم و پدر و برادرهام بود.
یه کلینیک پلمپ شده که چند تا پزشک ممنوع الکار به وقت لزوم بهمون خدمت می‌کردن.
شاهو زیادی محافظه کار و آینده نگر بود.

ما با زخم‌های گلوله‌و چاقو نمی‌تونستیم آزادانه وارد بیمارستان بشیم و این گزینه تنها گزینه بود.

نفسم رو که بیرون دادم، شورش دست روی کمر خم شده‌ی غیاث گذاشت و نگران گفت:

- چی شد درد داری؟ به خدا شرمنده‌م.

- خدا بگم چیکارت کنه تمام استخونام تیر کشید.

نگاه ازشون گرفتم، به دیوار تکیه دادم و پشت سرم رو بهش چسبوندم، بار از روی دوشم برداشته شده بود و حالا خشم کم کم داشت خودش رو نشون می‌داد.

کی جرأت کرده بود همچین کاری با من بکنه؟
عرفان؟
امکان نداشت اینقدر عرضه داشته باشه که اینجوری بخواد از شرم خلاص بشه.
این احتمال فقط در یه صورت می‌تونست درست از آب در بیاد اونم اینه که عرفان اینقدر پشتش گرم باشه که بدونه نمی‌تونم انتقام بگیرم.

- دیدی گفتم خوب می‌شه؟

تکیه‌م رو از دیوار یخ گرفتم و نگاهش کردم، چشم‌هاش هنوز تر بود اما لب‌هاش می‌خندید.

نگاهم رو از طرح لبخندش گرفتم و تو همون پوسته‌ی سختم فرو رفتم.

- با شورش برگرد عمارت خیلی زود.

به محض تموم شدن جمله‌م اخم‌هاش توی هم شد.

- یعنی چی برگرد پس تو چی؟ شهرام چی؟

- شهرامم جاش تو عمارت امنه، همتون می‌رین من کار نیمه تمومی دارم که باید تمومش کنم.

اخم‌هاش باز شد و نگرانی کل صورتش رو پر کرد، گوشه‌ی لپش رو جویید و من حرکت انگشت‌هاش رو دنبال کردم، تند تند پوست لبش رو مورد هجوم قرار داد و حین کندنش گفت:

- چه کاری؟
تموم نشد این کارتون؟
نزدیک بود یکیتون بمیرین، همین الانم معجزه‌ست که همتون زنده‌این، بیا برگردیم هژا استراحت کن، درست فکر کن بعد که تونستی درست تصمیم بگیری کار نیمه تمومت‌و تموم کن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/3/2023 10:07 PM]
#پارت۲۷۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

دلم یه پوزخند غلیظ می‌خواست اما حتی حوصله‌ی همین کار رو نداشتم.
امکان نداشت تا آخر این ماه خودم رو پیدا کنم اصلاً امکان نداشت.

دو روز دیگه تاریخ مزخرفی بود کاش قبلش یه تیر تو سینه‌م، دقیقاً وسط قلبم می‌نشست تا باز اون تاریخ رو زندگی نکنم.

- ها هژا چی می‌گی میای عمارت دیگه؟

مشتم رو روی رونم کوبیدم و با خشم وافری توی صورتش غریدم:

- نزدیک بود شهرام بمیره من از این گناه نمی‌گذرم دختر جون، پس واسه من فاز نصیحت برندار. کاری که گفتم‌و بکن من خوب می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.

سرعت کندن پوست لبش چند برابر شد و با پای راستش روی زمین ضرب گرفت.

- لجبازی نکن، به حرفم گوش کن خواهش می‌کنم، من خوب می‌دونم تو چی می‌گی، با اینکه مدت کمیه می‌شناسمتون اما دردتون دردمه، از اینکه شهرام کنج اون اتاق لعنتی افتاده که حتی معلوم نیست بیمارستانه یا مرده‌شور خونه داغونم ولی این راهش نیست، تو فکر می‌کنی اونایی که همچین غلطی کردن نمی‌دونن تو واسه انتقام می‌ری سراغشون؟
الان قطعاً با یه نقشه‌ی حساب شده منتظرتن تا کار نیمه تمومشون‌و تموم کنن، نکن هژا حرف گوش کن، بیا عمارت صبر کن شهرام بهتر شه، غیاث سر پا بشه بعد یه تصمیم درست بگیر.

پلک زدم و خیره نگاهش کردم، دقیقاً گوشه‌ی راست لبش یه نقطه‌ی کوچیک سرخ رنگ بود و انگار پوست اون یه تیکه رو عمیق تر کنده بود.
اگه موافقت نمی‌کردم چه بلایی قرار بود سر لباش بیاره؟

در هر صورت باهاش موافق بودم، حق با این دختر بود باید تمرکز می‌کردم بعد می‌رفتم سراغشون، ضربه‌ی من خیلی سخت تر از اون احمق‌ها بود.

هنوز خیره بهم منتظر جواب بود و من به چیزی که می‌خواست رسوندمش.

- میام عمارت.

لب‌هاش کش اومد، دست از سر اون لبا برداشت و سر خوش گفت:

- همیشه رو مردای حرف گوش کن کراش بودم.

بلافاصله اخم کردم که نیشش رو بست و من از لای فک قفل شده با صدای پایینی غریدم:

- خودتو با اون کراشات آتیش بزنم؟

آب دهنش رو ترسیده فرو داد و با عجله از جاش پا شد و سمت اتاق شهرام راه افتاد.
کنار شورش و غیاث ایستاد و من خیره به نیم رخش زیر لب گفتم:

- دختره‌ی خیره سر.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/6/2023 10:14 PM]
#پارت۲۸۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

"ماهلین"

از صبح انگار توی عمارت گرده مرده پاشیده بودن، همه توی حال خودشون بودن و غم داشت بی‌داد می‌کرد.

نمی‌دونستم چه خبر بود و از طرفی اینقدرم جرأتش رو نداشتم تا ببینم باز چی شده که همه چی تو غمبار ترین حالت ممکن قرار گرفته.

فقط دو روز از اون شب جهنمی که خبر غافلگیر شدن هژا رو بهمون دادن می‌گذره و هنوز نتونستم اون شوک رو پشت سر بذارم.

شهرام تو اتاق خودش بستریه و تمام امکانات پزشکی بالای سرشه.

هژا تو این مدت هر بیست و چهار ساعت بالای دویست بار بهش سر زده بود و غیب شدن ناگهانی امروزش زیادی عجیب بود.

شورش خوب نبود، این روزا ضعیف تر شده بود اما امروز حس می‌کردم مثل آدمایی شده که کمرش شکسته.

کنار ستون بزرگ داخل پذیرایی ایستاده بودم و حین جوییدن ناخونم بهش نگاه می‌کردم، کنار در ورودی با غیاث حرف می‌زد و مدام سرش رو به تأسف تکون می‌داد.
دردشون چی بود که اینقدر حالشون غریب بود؟
یعنی واسه اتفاق اون شب بود؟
اما چرا؟ همه چی که به خیر گذشته بود!

آه کشیدم، عمیق و از ته دل، می‌دونستم هنوز براشون غریبه بودم اما دلم می‌خواست برم کنارشون و با عمیق ترین احساساتی که توی قلبم داشتم بهشون بگم کنارشونم و هر کاری که از دستم بر میاد براشون انجام می‌دم، اما نمی‌دونستم تا چه حد حُسن نیتم رو قبول می‌کردن، همین باعث می‌شد جرأت این کار رو نداشته باشم و فقط از دور تماشاشون کنم.

صدای غمگینش که با همون ضعف و نالون بلند شد کمرم رو صاف کردم و ناخونم رو از زیر دندونم بیرون کشیدم.

- خورشید؟

یه قدم جلو رفتم، غیاث با شونه‌های افتاده از در بیرون زد و خورشید غمزده از آشپزخونه بیرون اومد و جلوی شورش ایستاد.

- جانم آقا؟

یه قدم دیگه جلو رفتم که شورش نیم نگاهی بهم انداخت و رو به خورشید گفت:

- واسش یه قهوه درست کن، داره می‌کشه خودشو.

لبم رو گزیدم و به خورشید نگاه کردم، نگاه حیرونش رو زمین انداخت و پر از بغض لب زد:

- بهتر نیست نریم سراغش؟

شورش دو قدم عقب رفت و روی اولین پله‌ی راه پله نشست و حین چنگ زدن به موهاش با صدای ضعیفی گفت:

- دارم دیوونه می‌شم خورشید، داره خودخوری می‌کنه چیکار کنم؟ نمی‌دونم نگران شهرام باشمو دردی که می‌کشه یا نگران همه‌ی زندگیم باشم که اون بالا داره خودزنی می‌کنه.
حتی جرأت ندارم پاشم برم پیشش.

نیم نگاهی به در اتاق شهرام که تازه به زور مسکن به خواب رفته بود انداختم و چند قدم باقی مونده رو جلو رفتم و بی‌طاقت پرسیدم:

- می‌شه به منم بگین چی شده چرا ماتم کده شده اینجا؟ اتفاقی واسه کسی افتاده؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/7/2023 9:57 PM]
#پارت۲۸۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

شورش نگاهم کرد و چشم‌هاش از اشک برق زد.
چیزی که گفت ناجوانمردانه بود، حتی منم واسه شنیدنش احتیاج داشتم به اینکه مقدمه چینی کنه نه اینجوری مثل شلیک مستقیم به مغزم بگه و از درون نابودم کنه.

- امروز تولد سیروانه.

دروغ نبود که حس کردم از یه ارتفاع بلند سقوط کردم، قلبم فشرده شد و ماهیچه‌هاش واسه تپیدن به تقلا افتادن، پس قضیه این بود!
مرد کوچیک این خونه که دیگه هیچ وقت نمی‌تونست نفس بکشه امروز به دنیا اومده بود و انگار دنیا به آخر رسیده بود.

پدری که احتمالاً اون بالا داشت جونش رو بالا میاورد و آدمایی که جرأت رفتن کنارش رو نداشتن، این بود راز این ماتم کده‌ای که همه‌ی اطرافمون رو خاکستری کرده بود.

مطمئن نبودم، شاید اصلاً من گزینه‌ی مناسبی واسه رفتن توی اون اتاق کنار اون مرد نبودم اما با همه‌ی این تردیدها گفتم:

- من می‌رم پیشش.

شورش سرش رو بالا انداخت.

- فکر خوبی نیست، حتی نمی‌ذاره من برم کنارش.
"نگاهش رو به خورشید داد و مغموم گفت" خورشید کار خودته یه قهوه ببر کم اون زهرماری‌و بخوره.

پوست لبم رو لای انگشتم گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

- من می‌برم شورش، مطمئن باش اینقدر روم حساس هست‌و اینقدر عصبیش می‌کنم که کلاً از اون حال بیرون بیاد.

خیره نگاهم کرد، انگار شک داشت واسه موافقت اما خورشید کار رو براش راحت کرد.

- حق با ماهلینه، شاید با عصبی شدن بهتر بشه.

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست، انگار همه توی این خونه موافق بودن که من ساخته شدم واسه داغون کردن اعصاب شاه این عمارت، همون پدر ماتم زده.

شورش دیگه چیزی نگفت و من با خورشید وارد آشپزخونه شدم تا قهوه رو براش ببرم.
خیلی زود قهوه رو حاضر کرد و سینی رو دست من داد.

- بالا نرفتم ولی حدس می‌زنم تو اتاق سیروان باشه.

لبم رو با غصه تر کردم و سری بالا انداختم.

- چی بهش بگم که یه کم آروم بگیره؟

لبش رو گزید و حین نوازش کردن بازوم گفت:

- هیچی نمی‌تونه درد یه پدرو آروم کنه ماهلین دنبال هیچ حرفی نباش، اگه گفتم بری واسه این بود شاید اون با دیدنت چیزی بگه‌و قفل زبونش‌و بشکنه، وگرنه هیچی واسش کار ساز نیست حالا هم برو عزیزم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/8/2023 10:06 PM]
#پارت۲۸۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

نفس عمیقم رو از سینه بیرون دادم و سمت اتاقش راه افتادم.
به طبقه‌ی دوم که رسیدم حس کردم فضا اینقدر سنگینه که نفس کشیدن هم سخت شده.

سمت اتاق تکی که درش به رنگ آبی بود رفتم و با شنیدن موزیکی که پخش می‌شد چشم‌هام رو روی هم گذاشتم،
خدایا خیلی درد داشت، خیلی...

بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه
با این چند ساعت چراغای این خونه روشن بمونه

حالا که نمی‌شه تمام تو سهم من‌و زندگیم شه
بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمات سهیم شه

صبورم که باشم... نه طاقت ندارم نبینم تورو
اگه سنگ بارید... اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته... اگه خیلی دوره... اگه حتی دیر
همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر.

پیشونیم رو روی در گذاشتم، چی می‌کشید این مرد؟

آخ قلبم داشت از جا کنده می‌شد.
خوب یادمه اولین بار که این آهنگ رو شنیدم چقدر گریه کردم، آهنگی که دقیقاً واسه مرگ یه پسر بچه‌ی کوچیک خونده شده بود و نمی‌دونم هژا هم اینو می‌دونست یا نه.

از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بدترم بود
یه مشت خواب بد شد همه رؤیاهایی که توی سرم بود
تورو اینجوری کم همون آرزو بود که هیچوقت نکردم
ببین ترس دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو
اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو

اگه خیلی سخته... اگه خیلی دوره... اگه حتی دیر
همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو
اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو.

قطره اشک چکیده از چشمم رو با کف دست پاک کردم، آهنگ تکرار شد و واسه اجازه گرفتن برای ورود هیچ ریسکی نکردم.
بی‌هوا در رو باز کردم و وارد شدم.

توی همون نگاه اول تصویر آوار شده‌ی اون مرد رو پیش روم دیدم و واسه یه لحظه قلبم واسه تپیدن هیچ تلاشی نکرد.

صورت بهم ریخته و موهای آشفته، یقه‌ی باز لباس و پاهای دراز شدش روی زمین وقتی تکیه‌ش به اون تخت کوچیک آبی رنگ بود قابل ترحم ترین صحنه از قاب یه مرد می‌تونست باشه.

با خودم مقابله کردم، لبم رو گزیدم که اشک نریزم و واسش زار نزنم، واسه دلی که شاید خون بودنش رو نمی‌تونستم با اعماق وجودم درک کنم اما حدس که می‌تونستم بزنم.

متوجه حضورم شده بود اما نگاهم نکرد و به جاش جام کنار دستش رو پر کرد و کمی نوشید،
جلو رفتم و کنارش ایستادم و با صدای پایینی گفتم:

- الکل زیاد واسه کبد خوب نیست.

سرش رو به دیوار تکیه داد و با چشم‌های بسته مثل همیشه بی‌خیال گفت:

- حرف زدن زیادم واسه مغز خوب نیست.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و با چشم‌های تنگ شده نگاهش کردم، ماگ قهوه رو کنارش گذاشتم و از جام پا شدم.

- اما گاهی اوقات حرف زدنو شنیدن می‌تونه بعضی از دردهارو کمی کمرنگ کنه.

- اگه نخوام کمرنگ بشه چی؟ اگه بخوام بدترو بدتر درد بکشم، اینقدر که استخونام ترک برداره چی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/10/2023 10:06 PM]
#پارت۲۸۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم و از روی تعداد زیاد ماشین‌های رنگی داخل اتاق گذشتم، باید واسه جواب دادن اینقدر دقت می‌کردم تا عصبانیش نکنم.
نمی‌دونم شایدم باید عصبی می‌شد تا از این حال در بیاد، هر چی که بود فقط اینو می‌دونستم که حالش خیلی خراب تر از اونی بود که همه‌مون فکر می‌کردیم.
من داشتم واضح لرزش دست‌هاش رو می‌دیدم و احتمالاً یه حمله‌ی عصبی در پیش داشت.

نگاهم رو روی صورتش چرخ دادم و گفتم:

- بعضی از دردا هیچ جوری آروم نمی‌شه، هر چقدر بیشتر بهش فکر کنی تا مغز استخونت‌و می‌سوزنه، اما شاید باید واسه یه مدت از کنارش بگذری تا بتونی جون بگیری‌و سر یه فرصت دیگه همون دردو گریه کنی.

سرش رو پایین انداخت و زمزمه‌ش باعث شد بغض به گلوم چنگ بزنه، فکر کنم گند زده بودم و جای تسکین نمک روی زخمش پاشیده بودم.

- آخ وِ دِلِم، آخ باوانِکَم.

لب‌هام لرزید، نمی‌تونستم تحمل کنم باید بیرون می‌زدم و توی اتاقم یه دل سیر گریه می‌کردم.
درد این مرد درمون کردنی نبود، برعکس واگیر داشت و گلوم از بغض متورم شد.

- من می‌خوام نباشم‌و این دردو هیچوقت گریه نکنم اما هر لحظه می‌میرم‌و باز چشم باز می‌کنم‌و این درد بیشتر می‌شه که کم نمی‌شه.

خواننده داشت هنوز با سوز می‌خوند و من قلبم دیگه جایی واسه بی‌تابی نداشت، مغزم قفل بود و جمله‌ها فراری، اون نگفته بود دردش چیه اما من که

می‌دونستم این غمباد از چیه و هیچ درمونی هم نداره.

مگه می‌شد کسی رو که دیگه نفس نمی‌کشه به این دنیا برگردوند؟
دوای درد مرد داغدار پیش روم این بود، سیروانی که دیگه هیچوقت برنمی‌گشت.

- تحمل هیچ دردی اینقدر سخت نیست که بخوای از جونت بگذری هژا.

سکوت کرد و واسه دیدن چهره‌م به خودش زحمت نداد، دیگه موندن فایده‌ای نداشت وقتی خودم داشتم اشک می‌ریختم، عقب گرد که کردم صدام کرد و قلبم جوری بازی درآورد که جانم تا نوک زبونم اومد و خوردمش.
بس بود دیگه، نباید اینقدر خودمو کوچیک می‌کردم.

- ماهلین؟

- ... بله؟

- فردا با شورش برو بیرون، می‌خوام کلی اسباب بازی بخرین واسه بچه‌هایی که ندارن.

سرم رو پایین انداختم، عجیب نبود که با دردش درد می‌کشیدم، کی می‌تونست زخم روی قلبش رو درک کنه.

- باشه.

همین کافی بود، اگه حرف می‌زدم قطعاً ابر بهار می‌شدم و جوری می‌باریدم که سیل این اتاق و اسباب بازی‌هاش رو ببره.

من اینجا چیکار می‌کردم؟
با چه قدرتی اومده بودم که مثلاً این مرد رو از این حال بیرون بکشم؟

من یه احمق بودم که ندونسته کارایی می‌کردم که خودمم قبول داشتم از پسش بر نمیام.

خواستم سمت در فرار کنم که اینبار صداش با لرزش وافرتری به گوشم رسید و من شومیزم رو از دو طرف رونم مشت کردم.

- امروز تولد سیروانه، پنج ساله شد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/11/2023 10:11 PM]
#پارت۲۸۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

اینکه از فعل گذشته استفاده نمی‌کرد دردناکتر بود، هنوز نمی‌تونست بپذیره عزیزانش رو از دست داده.

راه رفته رو برگشتم و خیلی آروم کنارش نشستم، هنوز چشم‌هاش بسته بود و نم اشک از گوشه‌ی چشمش تیر می‌شد و قلبم رو نشونه می‌گرفت.

- تولدش توی بهشت مبارک باشه.

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش نشست و بغض توی صداش یه قطره اشک شد و از

چشمم فرود اومد.

- اگه بگم می‌خوام جای بهشت تو جهنم آغوش من باشه پدر بدیم؟

انگشت‌هام رو روی زانو توی هم قلاب کردم و سعی کردم صدام نلرزه ولی اصلاً موفق نبودم، من داشتم با لرزش و بغض صدای مرد کنارم از هم می‌پاشیدم.

- این طبیعیه که بخوای پاره‌ی تنت توی آغوشت باشه، تو پدر بدی نیستی.

- ماهلین من می‌خوام اینجا باشه، توی بغلم. می‌خوام لای بازوهام حسش کنم، حس می‌کنم اگه عطر تنش‌و حس نکنم نمی‌تونم زنده بمونم، تمام تنم درد می‌کنه سیروان‌و می‌خوام تا آروم بگیرم.

روی زانو کمی جلو رفتم، خیره به صورت رنگ پریده و خیس عرقش با تردید و کمی ترسیده از عکس‌العملی که نمی‌دونستم چی می‌تونه باشه گفتم:

- می‌خوای من‌و تو با هم بریم... بریم... سر خاکش؟

بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد و نگاه طوفان زده‌ش رو به چشم‌های اشکی من داد و لبخند زد، اینا از عوارض مستی بود دیگه وگرنه ندیده بودم بهم لبخند بزنه.

- اگه سیروان بود قطعاً تو رو خیلی دوست داشت.

لبخند زدم و شونه ای بالا انداختم.

- از کجا می‌دونی؟ اگه بود شبیه تو بود، تو هم که از من متنفری.

خیره نگاهم کرد و من جسورانه تو چشم‌هاش زل زدم کاری که همیشه سعی می‌کردم نکنم، با چیزی که گفت ناخودآگاه دستم سمت موهام رفت و زیر شال

مرتبشون کردم.

- من ازت متنفر نیستم، تو دوست داشتنی هستی ماهی گلی.

قلبم بازی در آورد و ضربانش بالا رفت، خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بودم که جنبه‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ رو ندارم و الان این مرد داشت استقامتم رو با خاک یکسان می‌کرد.
شرمگین از جام پا شدم.

- من دیگه برم، قهوه‌تو بخور الکل ضعیفت می‌کنه.

لبخند زد و من قبل از اینکه واسه نگاهش غش کنم و دراز به دراز کف اتاق بیوفتم با قدم‌های بلند بیرون زدم و سمت اتاق خودم پرواز کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/12/2023 10:07 PM]
#پارت۲۸۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود اما تمام این مدت که توی اتاقم نشسته بودم و به تاریک شدن آسمون نگاه می‌کردم یه کلمه توی سرم چرخ می‌خورد و داشتم با صدای اون مرد توی سرم تکرارش می‌کردم، ماهی گلی.

قشنگ بود نه؟
به من گفته بود...

چی به سرم اومده بود که از تنفر شنیدن مخفف اسمم رسیده بودم به ذوق مرگ شدن واسه اون ماهی گلی که از روی مستی شنیده بودم.

نیشم بی‌اراده تا انتها باز شد.
حس می‌کردم تو یه عالمه رنگ قوطه ور شدم و درواقع دنیام اکلیلی شده بود.
به همین راحتی با یه ماهی گلی و یه ماهی قرمز که با صدای زیادی جذاب هژا شنیده بودم.

هژا یا ژیار؟
آخ که چقدر ژیار بهش میومد.

کاش اینقدر خشن و غیر قابل پیش‌بینی نبود، اگه نبود همین الان می‌رفتم سراغش و بهش می‌گفتم چقدر ژیار بیشتر بهش میاد ولی حیف، هم نمی‌شد هم قول داده بودم و نمی‌خواستم مثل اون دفعه شورش رو بازخواست کنه.

نگاه از پنجره گرفتم، سمت تخت قدم برداشتم و روش نشستم، دلم دفترمو می‌خواست تا با تموم احساس دخترونه‌م همه‌ی برگه‌هاش رو پر از اسمش کنم و احتمالاً دورش چند تا ماهی گلی سرخ رنگ بکشم.

رعنا هم گزینه‌ی خوبی بود.
کاش می‌شد بهش زنگ بزنم و حسی که توی سینه‌م در حال انفجار بود رو واسش جار بزنم.

شاید احمقانه بود، اصلاً اگه یکی این قضیه رو واسم تعریف کنه و بگه یکی اسمش رو مخفف کرده قطعاً جوابم یه خب که چی بود ولی تو حالی بودم که

خودمم درک نمی‌کردم.

نه نمی‌شد باید تخلیه می‌شدم به رعنا می‌گفتم و وقتی فحش‌هاش رو ردیف کرد می‌گرفتم با خیال راحت می‌خوابیدم.

اما صدای قار و قور شکمم این اجازه رو بهم نداد و بالاخره من رو از اون حالت خلسه بیرون کشید و به خودم واسه نرفتن سر میز شام لعنت فرستادم.

نگاهی به ساعت انداختم، یک شب بود و تصمیم گرفتم با همون تیشرت و شلواری که تنم بود بیرون برم و با یکی دو تا لقمه نون و پنیر شبم رو صبح کنم.

از جام پا شدم، از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخونه راه افتادم اما صدای تق ریزی از ته راهرو نظرم رو جلب کرد و کنجکاو به اون سمت راه افتادم.
این ساعت کی توی اون اتاق بود که به جز الکل هیچی توش پیدا نمی‌شد؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/13/2023 10:07 PM]
#پارت۲۸۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

وارد اتاق شدم، دیدمش و صورتم وا رفت، چقدر احمقانه فکر می‌کردم با چیزایی که گفتم خودش رو جمع و جور کرده و سر پا شده،
این مردی که من داشتم می‌دیدم از ظهر هم داغون تر بود.

قدم به قدم بهش نزدیک شدم، دست‌هاش رو روی کانتر گذاشته و سرش رو بهش تکیه داده بود.

حتی از دیدن شونه‌های افتاده‌ش هم قلبم بازی درآورد، لعنتی این مرد مرزهای خواستن رو رد کرده بود.

به نرمی سمتش قدم برداشتم تا متوجه حضورم نشه اما چه خیال خامی، هنوز چند قدم بیشتر سمتش برنداشته بودم که سرش رو به سختی از روی دست‌هاش بلند کرد و سمتم چرخید، صورتش خیس عرق و چشم‌هاش سرخ سرخ بود.

این آتیش بود که از نگاهش به تنم می‌تابید وگرنه چرا اینقدر داغ شدم!؟
دستش رو سمتم دراز کرد، حس کردم زانوهام خالی کرد که تکونی خوردم و نفس نکشیدم.

صدای لعنت خداییش که از روی مستی خشدار شده بود و می‌شد خیلی آسون براش مرد رو بلند کرد و من لبم رو محکم گزیدم:

- اومدی؟ بیا پیشم...

لبم رو گزیدم و کناره‌های بُلیزم رو توی مشت گرفتم، خیلی مست بود و واسه رفتن کنارش دو دل بودم.
نه اینکه بترسم، هژا ثابت کرده بود در کنار خشونتش زیادی قابل اطمینانه.

- بیا دیگه منتظر چی هستی؟

مگه می‌شد من این صدا رو بشنوم و سر جام وایستم؟
اصلاً اختیار پاهام دست خودم نبود، سمتش کشیده شدم و امان از اون لبخندش.

وای خدا دستش چرا همچنان دراز بود، یعنی می‌خواست دستم رو بذارم توی دستش؟

تردید رو کنار گذاشتم و دست‌های ظریفم رو تو اون حجم بزرگ مردونه‌ی زمخت جا دادم.

به محض اتصال من‌و سمت خودش کشید.
دقیقاً بین دو پاش جا گرفتم، اون روی صندلی نشسته بود و من سرپا.

صورتم که مماس با صورتش شد نفس عمیقی از عطرش و الکل و سیگار گرفتم، تو بدترین شرایط هم خوشبو بود خیلی زیاد.

دست چپش بالا اومد و با شستش چونه‌م رو نوازش کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.

قلبم اینقدر تند کوبید که به زبونم اجازه‌ی حرکت نداد، دلش برای من تنگ شده بود؟
اما من‌و همین چند ساعت پیش دیده بود!

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/14/2023 10:11 PM]
#پارت۲۸۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

سکسکه ای از روی مستی کرد و پشتبندش با یه آه بلند کمی از مایع بطری رو توی شات کوچیک کنار دستش ریخت.

قلبم مثل یه موجود شکار شده می‌کوبید، الان که اینجوری با پاهاش محصورم

کرده و با دست دیگه‌ش سیگارش رو کام می‌گرفت دقیقاً خود شکاری بودم که شکارچی منتظر دریدنش بود اونم با این چشم‌های سرخ شده و تن داغ.

آب دهنم رو از هیجان فرو دادم و لب زدم:

- خوبی؟

شات رو یه نفس بالا داد و لبخند زد.
وای من یعنی نباید می‌مردم براش، به خدا که آره. امروز داشت مدام برام لبخند می‌زد، این مرد خود لبخند خدا روی زمین بود، همونقدر خواستنی.

- مگه می‌شه تو پیشم باشی‌و خوب نباشم نازدار؟

سرش جلو اومد و من مات لبخندش خشکم زد، می‌دونستم اینجا بودنم درست نبود اما نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم، این اگه اشتباه هم بود من می‌خواستمش.

وقتی به خودم اومدم که شات رو به لبم چسبوند و با صدای پایینی تو اون فاصله‌ی نزدیک پچ زد:

- بنوش اما قورتش نده می‌خوام از لبای تو کام بگیرم.

من مسخ شدم، اصلاً طلسم شدم که اعتراض نکردم به جاش لب‌هام رو از هم فاصله دادم خودش شات رو بالا گرفت و اون مایع تلخ مزه رو توی دهنم سرازیر کرد و بلافاصله لب‌هایی که لب‌هام رو با ولع به کام گرفت.

برخورد لبای داغش به لبام حسی نبود که بشه توصیفش کرد، نمی‌دونم شاید حس اولین پرواز یه پرنده، یا اولین قدم برداشتن یه انسان، همه‌ی اولین‌های

هیجان انگیز اما این اولین بوسه اونم با طعم گس و تلخ الکل واسه من از همه چی هیجان انگیز تر بود.

باهاش همراه شدم و اون بی‌تاب‌تر دست پشت گردنم گذاشت و من حس کردم اون الکل تا چونه‌م راه گرفت.

با لب‌هاش مسیر الکل رو طی کرد و زیر چونه‌م با مک پر صدایی لب‌هاش رو جدا کرد و حین چنگ زدن به موهای پشت سرم لب‌هام رو با خشونت بیشتری مورد هجوم قرار داد.

این من بودم؟
منی که تا حالا هیچ مردی رو لمس نکرده بودم و هیچوقت بوسیده نشده بودم.
چرا با تمام غلط بودنش نمی‌خواستم عقب بکشم؟
چرا جای تنفر داشتم از حرکت دست‌های داغش روی تنم لذت می‌بردم؟

چرا آه‌هایی که تو گلو می‌کشید داشت منو تا مرز جنون می‌کشید من چه مرگم بود؟

صدای بوسه‌های عمیق و نفس‌هامون سمفونی جذابی بود که سکوت اتاق رو می‌شکست و من لحظه به لحظه بیشتر مست می‌شدم.
این مستی از شراب نبود، از لذت بوسه‌ای بود که داشتم واسه دوطرفه بودنش تمام تلاشم رو می‌کردم.

آخ ژیار...
کاش می‌شد اسمش رو زمزمه کنم، ای کاش.

بالاخره با یه کام عمیق از لب پایینم لبش رو جدا کرد، پیشونی به پیشونیم چسبوند و با چشم بسته چیزی رو زمزمه کرد که من‌و کشت، آره من مردم اونم به دردناکترین حالت ممکن، این بوسه سهم من نبود.

- شیلان...

#این‌مبلغ‌شامل‌دریافت‌فایل‌نمی‌باشد

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/15/2023 10:09 PM]
#پارت۲۸۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

شتاب زده ازش جدا شدم و حین کوبیدن کف دستم روی لب‌های متورمم که دستخوش خشونت شده بود یه قدم عقب رفتم.

دستش توی هوا موند و چشم‌های مستش رو باز کرد و نگاهم کرد.
دست خودم نبود که چونه‌م شروع کرد به لرزیدن.
پس همه‌ی این ممنوعه‌هایی که تجربه کردم واسه شیلان بود؟
آخ چقدر احمق بودم، چقدر بی‌شعور بودم که مانع نشدم و دل به دلش دادم.

از روی مستی من‌و با زنش اشتباه گرفته بود.
تکرار دوباره‌ش واسه چندمین بار تیشه شد به ریشه‌ی غرورم.

- شیلان بیا اینجا.

دیگه تحملش سخت بود، خیلی زیاد.

با اشک‌هایی که راهشون رو روی صورتم پیدا کردن بهش پشت کردم که بازوم رو گرفت و من بیشتر اخم کردم.

- پیشم بمون می‌خوامت.

تنم لرزید، صدام لرزید و همه‌ی وجودم لرزید.

- من ماهلینم هژا شیلان نیستم.

سکوت کرد و با شل شدن پنجه‌ش روی بازوم آه کشیدم و سمت بیرون دوییدم. به محض باز کردن در با شئ سختی برخورد کردم و چشم‌های اشکیم رو با درد به صورت متعجب شورش دوختم.

نگران نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و گفت:

- چته ماهی گریه می‌کنی؟
باز اذیتت کرده؟

لب‌هام رو با بغض بهم فشار دادم و سرم رو بالا انداختم.

- نه کاریم نکرده، برو پیشش حالش خوب نیست.

هول شده سمت در قدم برداشت.

- یا خدا چشه؟

- نترس فقط خیلی مسته.

مکث کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- پس چته؟ چی گفته گریه می‌کنی؟

- هیچی به خاطر سیروان.

صورتش توی هم شد و با صدای گرفته ای لب زد:

- بمیرم براش.

حالم بد بود، خیلی بد، اما انگار خدا باهام یار بود که شورش سرش رو تکون داد و وارد اتاق شد و من سمت اتاق خودم پرواز کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/18/2023 10:05 PM]
#پارت۲۹۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

نخودی خندیدم و قری به گردنم دادم.

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است شهرام خان.

سر تکون داد و خواست چیزی بگه که قبلش در باز شد و نبات خودش رو با شتاب توی اتاق پرت کرد.

متعجب نگاهش کردیم و شهرام سر بالا گرفت و گفت:

- نبات سگ دنبالت کرده؟

نبات آب دهنش رو پر صدا بلعید و با دست به بیرون اشاره کرد، چند بار خواست دهن باز کنه اما موفق نبود و من ترسیده از جا پاشدم و سمتش رفتم.

- چی شده نبات خبریه؟

سری به تأیید تکون داد و روبه شهرام گفت:

- شهرام خان مهران خان اومدن.

متعجب از شنیدن این اسم نا آشنا که نبات رو به وحشت انداخته بود به شهرام نگاه کردم، واضح دیدم که رنگش پرید و لب‌هاش شروع کرد به لرزیدن.

- تو... تو مطمئنی؟

نگاهم بین نبات و شهرام چرخ خورد و حالت صورت‌هاشون دیگه داشت من‌و هم از اون مهران خانی که هنوز نمی‌دونستم کیه به وحشت می‌نداخت.

- آره به خدا تو حیاطه هژا رفت پیشش.

به محض تموم شدن جمله‌ش شهرام با شتاب از جا پرید و نعره‌ی پر از دردش تو فضای اتاق پیچید.
جفتمون با عجله سمتش دوییدیم و هر دو طرف قامت خم شده از دردش ایستادیم.

- چی شد شهرام این چه طرز پا شدنه؟

دستم رو از روی بازوش پس زد و سمت در اتاق راه افتاد، دوییدم و باز بازوش رو

گرفتم:

- کجا زخمت خونریزی می‌کنه واستا ببینم.

نگاهم کرد، صورتش رنگ پریده بود و پلک چپش می‌پرید،
رگ درشت کنار شقیقه‌ش تند تند می‌تپید و با صدای دردمندی گفت:

- باید برسم ماهلین الان مثل دو تا گرگ همو می‌درن.

چشم‌هام درشت شد.

- چرا!؟ کیه این مهران؟

- می‌گم بهت وقتش نیست.

خواستم باز سؤال بپرسم اما صدای فریادی که از بیرون به گوشم رسید اینقدر واضح بود که مردم، این صدا صدای هژا بود.

حتی دیگه صبر نکردم شهرام چیزی بگه با تمام توانم سمت بیرون دوییدم و بدون توجه به شالم که روی زمین افتاد و موهای پریشونم رو دورم پخش کرد از در عمارت بیرون رفتم.

واقعاً که دیدن اون صحنه نفس بُر بود و کشنده.
چند نفر این سمت و چند نفر اون سمت با لباس‌های سیاه ایستاده بودن و همو با اسلحه نشونه گرفته بودن و هیژا و یه مرد تنومد اون وسط به بدترین حالت ممکن مشغول کتک کاری بودن.

باور کردنی نبود، چه خبر بود؟ غیاث و شورش کجا بودن؟
صدای فریاد و فحش‌هایی که می‌دادن فضای باغ رو پر کرده بود و هیچ کدوم از

نگهبانا صداشون درنمیومد.

- حرومزاده برادر من کجاست؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/19/2023 10:10 PM]
#پارت۲۹۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

این فریاد اون مرد بود، از کدوم برادر حرف می‌زد؟!
هژا باهاش گلاویز شد و صداش از فریاد بلندش خش برداشت.

- تو خر کی باشی که به عمارت من حمله کردی بی پدر؟

مشت بود که می‌کوبیدن و فحش‌هایی که رد و بدل می‌شد، چرا کسی جداشون نمی‌کرد چه خبر بود؟

اون مرد با لگد محکم هژا زمین خورد و اما بلافاصله نیم خیز شد و مشت محکمش رو توی سینه‌ی هژا کوبید و نفس من از اون دردی که تو تنش پیچید بند رفت، ای خدا دنده‌هاش شکست.

فریاد پر دردش دقیقاً قلبم رو نشونه گرفت اما کم نیاورد و باز حمله کرد.

وحشت زده چند قدم جلو رفتم، کنار یکی از نگهبان‌های این عمارت که می‌شناختمش ایستادم و با عجز نالیدم:

- یه کاری بکنین دارن می‌کشن همو.

اما انگار صدام از بین اون فریادها و فحش‌ها به گوشش نرسید که جواب نداد و من عصبی مشتی به بازوش کوبیدم.

- کری؟ بهت می‌گم برو کمکش.

خم به ابرو نیاورد، نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

- ما اجازه نداریم خانوم شما هم عقب به ایستین.

عاجز باز نگاهم رو به اون دو تا مرد دادم، تمام صورتشون پر از خون بود و ضربه‌هاشون شدیداً کاری.

زور جفتشون به هم می‌چربید و هیچ کدوم از ضربه‌هاشون بی‌جواب نمی‌موند اما تو یه لحظه پای هژا در رفت و به محض افتادن روی زمین اون مرد اسلحه‌ش رو از پشت کمرش بیرون کشید و سمت هژا نشونه رفت، با دیدن این صحنه جیغ کشیدم و اصلاً نفهمیدم چطوری سمتشون دوییدم و با هول دادن چند تا از نگهبانا خودم رو وسط اون مهلکه انداختم.

جیغم حواس اون مرد رو پرت کرده بود، نگاهم کرد، رو به روش ایستادم، اسلحه‌ش روی گلوم نشست و من با همه‌ی نفرتی که توی قلبم پر شده بود پر قدرت ترین سیلی عمرم رو توی صورتش خوابوندم.

- حتی اینقدر مرد نیستی که روی کسی که دست خالیه اسلحه نکشی، تو اصلاً آدمی که مثل راهزن حمله کردی تو خونه‌ی یکی‌و قصد کشتنش‌و می‌کنی؟

قطعاً سیلیم بیشتر براش حکم نوازش داشت که حتی صورتش کمی خم نشد، با نفس نفس نگاهم می‌کرد، کنار ابروش شکسته بود و گونه‌ش از چند جا خونریزی

می‌کرد.

یه قطره خون چکیده از چونه‌ش رو دنبال کردم و با ضرب به عقب کشیده شدم، بلافاصله پشت هژا پنهان شدم و دستش از پشت به کمرم چنگ زد و تنم رو به تنش چسبوند.

هیکلش تنومند بود و من دیگه اون مرد رو نمی‌دیدم و حالا داشتم از ترس می‌مردم، من چیکار کرده بودم؟ با چه جرأتی بهش سیلی زده بودم؟ به مردی که اسلحه توی دست داشت.

- طرف حساب تو منم مهران پس چشم‌هات جای دیگه نچرخه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/20/2023 10:12 PM]
#پارت۲۹۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

هژا نفس نفس می‌زد و هنوز دست چپش پشتش روی کمرم بود و با فشردنش سعی داشت ازم حمایت کنه تا حتی دیده نشم، اما صدای اون مرد باعث شد تکونی بخورم و هژا محکم تر نگهم داشت.

- بیا بیرون دختر.

صداش خشم نداشت، آروم بود، ولی هر چی که بود من‌و وحشت زده کرد، طرف صحبتش من بود.

- گفتم طرفت منم مهران.

- داداش.

سرم رو سمت شهرام که روی پله‌ها ایستاده بود چرخوندم.
داداش؟
منظور این مرد از داداش شهرام بود؟

مهران که بدون حرف از کنارمون گذشت هژا منو از پشتش بیرون کشید و هر دو دستش رو روی شونه‌هام گذاشت، آخ از صورتش که پر از جای زخم بود و چند جاش خونریزی داشت.

- خوبی؟

- من خوبم اما تو...

سرش رو بالا انداخت.

- چیزی نیست نگران نباش، برو توی اتاقتو دیگه تحت هیچ شرایطی بیرون نیا.

- می‌خواست تو رو بکشه.

- اون نمی‌کشت اما تو با این بی‌احتیاطیت حتماً منو می‌کشی، شالت کو تو این همه نره غول؟
برو توی اتاقت زود.

لب‌هام آویزون شد و سرم رو تکون دادم.
اینقدر ازش دلگیر بودم که این غیرتی شدنش قند تو دلم آب نکنه پس کنایه رو

زدم و عقب گرد کردم.

- شیلان جلوت واینستاده من ماهلینم ماهلین.

قدم که برداشتم با همون اخم همراهم قدم برداشت، از پله‌ها بالا رفتیم و از کنار اون دو تا که مهران داشت ریز به ریز تن برادرش رو وارسی می‌کرد رد شدیم، داخل عمارت که شدیم با سر اشاره کرد.

- برو.

نگاه ازش گرفتم و سمت اتاقم دوییدم.
پاهام می‌لرزید و رعشه‌ی دست‌هام مهار کردنی نبود.

وارد اتاق که شدم به کف دستم نگاه کردم، رد خون کف دستم خودنمایی می‌کرد و لرزشش چند برابر شد.
سمت دستشویی دویدم تا از شر اون خون سرخ رنگ خلاص بشم.

چند بار مایع رو روی دستم ریختم و تند تند شستم که تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای آروم نبات:

- ماهلین خوبی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/21/2023 10:04 PM]
#پارت۲۹۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

با عجله دستم رو شستم و در رو باز کردم.
نبات دست بالا گرفته بود واسه در زدن اما با دیدنم یه قدم عقب رفت و نگران گفت:

- خوبی رنگت پریده؟

آب دهن تلخ مزه‌م رو فرو دادم و تند تند سرم رو به تأیید تکون دادم.
انگاری تمام وحشتی که اون لحظه باید تجربه می‌کردم الان یه باره به تنم هجوم آورده بود که قلبم اینقدر تند تند می‌زد.

- خوبم خوبم، اون یارو گنده‌هه کجا رفت؟

انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش گذاشت، نیم نگاهی سمت در انداخت و صداش رو پایین آورد:

- هیششش رفت تو اتاق شهرام.

دست خودم نبود که با دست محکم روی گونه‌م کوبیدم.

- خاک برسرم اتاق رو به رویی من؟

انگار از حرکتم خنده‌ش گرفت ولی لب‌هاش رو به هم فشرد و حین گرفتن بازوم سمت تخت هدایتم کرد و گفت:

- نترس، طرف آدمه حیوون نیست که.

به نظرم جوک سال بود، نترسم؟
اون مرد دقیقاً واسم خود یه حیوون وحشی بود وقتی با اون نعره‌های ترسناکش

که شبیه خرناس بود به تن و بدن هژا مشت می‌کوبید حالا نبات می‌خواست نترسم؟
نکنه باز اینم از همون چیزایی بود که من نباید می‌دونستم و واسه اهالی این خونه عادی بود؟

نگاهی به بافت نباتی تنش که گل سینه‌ی ظریف بهش آویزون بود انداختم و متعجب گفتم:

- ندیدی چطوری همو می‌زدن؟

لبخند زد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت و حین فشردنش گفت:

- اون فقط با هژاست، مهران خان با هیچکس جز هژا دعوا نکرده، یعنی من ندیدم.

وا رفته روی تخت نشستم، آستین گپ توسی رنگ تنم خیس بود و داشت سردم می‌شد، با نگرانی به در نگاه کردم، انگار قرار بود هر لحظه با اون اسلحه‌ی مشکی رنگش داخل بشه و من‌و به گلوله ببنده.

- فکر کنم دومیشم من باشم، زدمش نبات.

لبش رو گزید و نگران گفت:

- آخه چته تو؟!
یکاره رفتی خوابوندی توی گوشش!

لب‌هام رو آویزون کردم که کنارم نشست و من دستش رو محکم گرفتم:

- داشت هژا رو می‌کشت آخه.

سرش رو به تأسف تکون داد.

- از دست تو، اونا هر بار با هم گلاویز می‌شن‌و آخرش به کشتن نمی‌رسه، ما دیگه عادت کردیم، البته چند سالی می‌شد که خبری ازش نبود، از شهرام شنیده بودم رفته خارج حالا نمی‌دونم چرا برگشته باز.

اینم شانس من بود، انگار تو این مدتی که من اومده بودم عمارت تمام اتفاقات حیرت انگیز قرار بود بیوفته تا من از ترس تو اوج جوونی پیر بشم، چرا باید کسی که سالها از ایران رفته دقیقاً تو همین چند هفته‌ای که من مهمون اینجام پاش به عمارت باز بشه؟

- نبات تو می‌شناسیش؟
یعنی اخلاقش چطوریه؟
امکان داره کینه کنه‌و انتقام اون سیلی‌و از من بگیره؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/22/2023 10:04 PM]
#پارت۲۹۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم کرد، مکث طولانیش نشون می‌داد چیز خوبی نمی‌خواد بگه اما من همچنان منتظر شدم تا ببینم بالاخره حرف‌هاش به دردم می‌خوره یا نه.

بالاخره دهن باز کرد و من سعی کردم ضربان قلبم رو با چند تا نفس عمیق واسه آروم گرفتن منظم کنم.

- راستش من چیز زیادی ازش به یاد ندارم ولی شنیدم که خیلی کینه‌ایه.

صدای بلعیدن آب دهنم اینقدر بلند بود که تو فضای ساکت اتاقم پیچید و نبات لباش رو گاز گرفت و ادامه داد.

- اما تو نگران نباش هژا هست شورش‌و بابامم هستن نمی‌ذارن بلایی سرت بیاد.

نفس حبس مونده‌م رو بیرون دادم که باز گفت:

- حالا ول کن اینارو، اومده بودم بهت بگم زنگ بزن شورش بگو بیاد اون باشه امنه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم، نبات هم یه چیزیش می‌شد، چرا من باید زنگ می‌زدم؟ واسه همون با لحن مشکوکی گفتم:

- خودت چرا زنگ نمی‌زنی؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت و با لحن مظلومی گفت:

- آخه بابام پیششه گفتم که خوشش نمیاد من به شورش نزدیک بشم، از طرفی من تا حالا پیش نیومده بهش زنگ بزنم روم نمی‌شه.

- وا مگه رو شدن می‌خواد؟
اینجوری می‌خوای عشقش‌و به دست بیاری؟

مغموم چشم‌های خوش حالتش رو بالا گرفت و نگاهم کرد و با لبای آویزون گفت:

- تا روناک هست شورش من‌و نمی‌بینه.

انگار یادم رفت تا همین چند دقیقه پیش داشتم از ترس تو شلوارم گند می‌زدم، ذوق زده چهار زانو روی تخت نشستم و با شیطنت گفتم:

- وای یادم رفت بهت بگم، روناک عاشق شوانه نه شورش.

چشم‌هاش اینقدر درشت شد که نزدیک بود از کاسه بیرون بزنه، خواست حرف بزنه که آب دهنش توی گلوش پرید و حین سرفه کردن کلمه‌هارو پیش هم چید:

- تو... از... کجججا... می‌دونی؟

خم شدم سمتش و تند تند ضربه‌های محکمم رو وسط کتفش کوبیدم تا از دست این سرفه نجات پیدا کنه.

- خود شورش گفت، گفت روناک عاشقه شوانه پس واسه تو یه امیدی هست یعنی باید تلاشتو بکنی، آی خفه نشی یه وقت آب بدم؟

سر که تکون داد از تخت پایین پریدم و از روی میز عسلی لیوان کنار پارچ رو برداشتم و پرش کردم، آب رو که سمتش گرفتم تا انتها آب رو نوشید و با یه نفس عمیق گفت:

- وای داشتم خفه می‌شدم مرسی ماهلین.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

- نوش جان، حالا دیگه وقتشه، وقت دلبری.
الان شورش اینقدر با این عشق یه طرفه خودشو شکست خورده حس می‌کنه که با چند تا حرکت کوچیک سمتت کشیده می‌شه.

لب‌هاش به لبخند کوچیکی باز شد.

- یعنی چیکار کنم؟

- کاری کن به چشمش بیای، چه می‌دونم تو بهتر می‌شناسیش چیا دوست داره، از چه مدل زنایی خوشش میاد، هر چی که می‌تونه جذبش کنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/25/2023 10:01 PM]
#پارت۲۹۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

دست به سینه شد و انگار که داره به یه کمدین که مشغول استند آپه نگاه می‌کنه، خندید و گفت:

- تو اصلاً مردای این عمارت‌و نمی‌شناسی ماهلین.

لب‌هامو یه وری کردم و حین چشم غره رفتن بهش گفتم:

- ذله شدم از این مردای عمارت شما، مثلاً فرقشون با بقیه‌ی مردا چیه؟ از لبای سرخ زنا خوششون نمیاد، می‌خوای بگی دامن کوتاه‌و یقه‌ی بازو چاک سینه نمی‌برتشون تو هپروت؟
می‌خوای بگی به هر بهانه‌ای دلشون نمی‌خواد ببوسنت‌و نمی‌خوان که یه زن همیشه کنارشون باشه؟
به نظر من هر چقدر فرق کنن نمی‌تونن از زیبایی یه زن بگذرن، پس به این

نتیجه می‌رسیم اونا هم ابر قهرمان نیستن؛ مردن، مرد.

از جاش پا شد و کنارم ایستاد و با اطمینان گفت:

- فرقشون دقیقاً همینه، وقتی می‌گم نمی‌شناسی ناراحت نشو، من کاری به شوان خان ندارم اون نزده می‌رقصه اما هژاو شورش فرق دارن با چند تا عشوه‌و یه رژ سرخ نمی‌شه مخشون‌و زد.

حالا دیگه انگار موضوع واسم حیاتی شده بود می‌خواستم ثابت کنم هژا هم تافته‌ی جدا بافته نیست، من به حد مرگ از اون بوسه خجالت می‌کشیدم و مطمئن بودم هژا هم مثل تمام مردای دیگه بنده‌ی هورمون‌های مردونه‌شه که به محض مستی هوس یه زن کنارش کرد.

- می‌خوای با چهارتا عشوه‌و قرو قمیش اون شاه هژاتون‌و از راه به در کنم تا ثابت کنم حرفم درسته؟

با چشم‌های درشت نگاهم کرد.

- خل شدی دختر؟ نکنی اینکارو مي‌زنه به سرش پرتت می‌کنه بیرون از عمارتا.

فقط اگه یک دقیقه دیگه خورشید دیر تر می‌رسید اینقدر عصبی بودم که می‌خواستم شرط ببندم اونم واسه چی از راه به در کردن هژا و قطعاً چند دقیقه بعد پشیمون می‌شدم و دیگه هیچ فایده ای نداشت، پس لازم بود که دست خورشید و ببوسم.

- ماهلین جان برو بالا اتاق هژا کارت داره.

نیم نگاهی به نبات انداختم و سرم رو زیر گوشش کشیدم.

- من می‌رم بمون اینجا زنگ بزن شورش، نازو عشوه یادت نره.

لبش رو گزید و من سمت کمد رفتم و اولین شالی که اتفاقاً سرخ رنگم بود برداشتم و سمت خورشید رفتم.

از اتاق که بیرون زدیم با ترس و لرز از کنار در بسته‌ی اتاق شهرام رد شدیم و به محض رسیدن به پله‌ها خورشید خم شد و از روی میز عسلی سینی که توش پر از باند و چسب و بتادین بود رو برداشت و سمت من گرفت.

- اینارو هم ببر زخماشو ببند.

دو تا چشم غره‌ی اساسی به سینی رفتم و هر دو دستم رو توی جیب پشت جین مشکیم فرو کردم.

- به من ربطی نداره خورشید جون الان می‌برم می‌گه نمی‌خوادو فلان، کار خودته.

لبخند زد.

- اولش خودم رفتم گفت نمی‌خواد اما زخم‌هاش زیاده باید تمیز بشه، تو ببر شاید نه نگفت یا ترغیبش کن خودش این کارو بکنه.

- حالا نمی‌خواد اینقدرم نگرانش باشین اون هفت تا جون داره.

انگار از این مدل حرف زدنم خوشش نیومد که اخم کرد و گفت:

- همین دو دقیقه پیش به خاطرش سیلی زدی تو گوش مهران خان الان شد هفتا جون؟!

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/25/2023 10:01 PM]

#پارت۲۹۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

راستش خجالت کشیدم از اینکه کاری کردم باهام اینجوری حرف بزنه، اون که نمی‌دونست دیشب چی بین ما گذشته و من چقدر از اون مردی که خواستار پرستاریشه ناراحتم.
بهتر بود این قضیه رو کش ندم، دیشب هر اتفاقی که افتاده بود بین من و هژا بود نه هیچکس دیگه پس دستم رو از جیبم بیرون کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- ببخشید، سینی‌و بدید برم.

چیزی نگفت، سینی رو گرفتم و سمت پله‌ها راه افتادم، حالا دلگیری به کنار چطوری تو چشم‌هاش نگاه کنم؟
کاش نمی‌گفتم که ماهلینم یا لااقل کنایه‌ی امروز و نمی‌زدم.

البته پشیمون نبودم اما قرار نبود به این زودی باهاش تنها بشم اونم وقتی می‌دونم قرار بود خیلی چیزا رو به رخم بکشه.

پشت در اتاقش که رسیدم نفس نفس می‌زدم، چه لزومی داشت وقتی طبقه‌ی اول اینقدر اتاق داشت این مرد پاشه بیاد اینجا و من واسه رسیدن به اتاقش اینقدر پله رو بالا پایین کنم؟

نیم نگاهی به در نیمه بازش انداختم و دوتقه به در زدم که صداش به گوشم رسید:

- بیا.

وارد شدم، روبه روی پنجره ایستاده بود، هر دو دستش رو به شیشه تکیه داده بود و سرش رو سمت زمین خم کرده بود.
دیدن قطره‌های خونی که روی پارکت‌ها دقیقاً زیر پاش ریخته بود عصبی کننده بود، چرا نمی‌رفت توی حموم یا دستشویی؟ اتاق رو به گند کشیده بود.

عصبی نگاه از اون خون گرفتم و خیره به شونه‌های افتاده‌ش صدام رو بالا بردم:

- خیلی سختت مي‌شد بری تو حموم؟ ببین چیکار کردی با اتاق؟

جواب که داد حس کردم صداش مثل همیشه محکم نیست.

- از کی تا حالا نگران کف اتاق منی؟

بهش چشم غره رفتم و سینی رو روی عسلی کنار مبل بزرگ توی اتاقش گذاشتم و جواب دادم:

- هر کاری دوست داری بکن به من مربوط نیست، چرا گفتی بیام اتاقت؟

بدون اینکه تغییری تو حالت ایستادنش بده جواب داد:

- تا مهران اینجاست تو یکی از اتاقای اینجا بمون یا طبقه‌ی دوم.

عصبی از این بی‌محلیش و کنارش امر و نهی کردن کمی صدام رو بالا بردم:

- کسر شئنته به من نگاه کنی حرف بزنی؟

پوف کلافه ای کشید و کمر راست کرد اما تکیه‌ی دست‌هاش رو از پنجره نگرفت.

- چته ماهلین سر جنگ داری؟! یکی از مشتای اون لعنتی خورده تو گیجگاهم سرم گیج می‌ره وگرنه اینقدر عقل داشتم برم تو حموم اتاقمو به گند نکشم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/26/2023 10:02 PM]
#پارت۲۹۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

حس نگرانی واسه یه لحظه تمام سلول‌هام رو پر کرد، سرگیجه داشت و من بهش کنایه زدم؟

خواستم سمتش قدم بردارم اما نشد، یه صدا انگار توی سرم مدام زنگ می‌زد اون هنوز به فکر شیلانه، اون تو رو می‌بوسه جای شیلان، اونوقت توی احمق می‌خوای با نگرانی بری زیر بازوشو بگیری؟
بسه هر چقدر واسش خودتو به آب و آتیش زدی.

نفس عمیقی گرفتم، خودم رو کنترل کردم و با لحن معمولی گفتم:

- ببا بشین روی مبل اگه سرت گیج می‌ره.

مکث کرد، دست‌هاش رو از روی شیشه برداشت و من واسه دوئیدن سمتش خودم رو آماده کردم.
اگه میوفتاد قطعاً می‌گرفتمش، فاصله‌ای نداشتیم، هنوز اینقدر سنگدل نشده بودم که وقتی به من نیاز داره خودمو عقب بکشم.

چند باری سرش رو به دو طرف تکون داد، کمرش رو صاف کرد و با چند تا نفس عمیق سمت مبلی که من کنارش ایستاده بودم راه افتاد.

یکی دو باری مکث کرد و بالاخره خودش رو روی مبل پرت کرد و به پشتیش تکیه داد.

- لعنت...

نگاه از فک سختش که حجم زیاد خون سرخش کرده بود گرفتم و مقداری پنبه برداشتم تا خون روی صورتش رو تمیز کنم.

سمتش که خم شدم، چشم باز کرد و من دستم توی هوا موند، خیره تو چشم‌هاش توی فاصله‌ی به اون نزدیکی گفتم:

- می‌خوام زخمت‌و تمیز کنم.

نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و با صدای پایینی لب زد:

- به خورشیدم گفتم، لازم نیست.

نگاه از چشم‌هاش گرفتم و حین کشیدن پنبه کنار ابروش و حجم زیاد خونی که دلمه بسته بود جواب دادم:

- به خورشید گفتی، من ماهلینم، عادت داری آدما رو با هم اشتباه بگیری؟

تلخ شده بودم، خودم این‌و می‌دونستم ولی دست خودم نبود، اونم زهر توی کلامم رو گرفته بود که قصد مقابله به مثل نداشت و برعکس همیشه آروم صحبت می‌کرد.

اصلاً انگار مشت مهران خوب جایی خورده بود که داشت واسه اولین بار باهام درست حرف می‌زد و جواب سؤالم رو هم می‌داد.

- هیچوقت تا حالا توی زندگیم، تو هر شرایطی، دو تا آدمو با هم اشتباه نگرفتم.

نیم نگاهی به چشم‌هاش که خیره‌ی چشم‌های من بود انداختم و به کارم ادامه دادم.

دلم پوزخند می‌خواست، یه پوزخند غلیظ به اون چشم‌های مصممی که می‌خواست بفهمونه که داره حقیقت رو می‌گه و منم باید باور کنم.

دلم می‌خواست تو صورتش بکوبم بگم اشتباه گرفتی، منو با همسری که سه ساله مرده، تازه اون وسط مسطا هم منو بوسیدی، هم دستت تن بکرمو وقتی دست هیچ مردی بهش نخورده لمس کرده، اما بس بود، نمی‌خواستم بیشتر از این ضایع بشم، حالا که اون یادش نبود من چرا خودمو ضایع می‌کردم و بهش می‌فهموندم چیکار کرده.

اصلاً بدم نبود، کاش هیچوقت یادش نیاد با چه ولعی همراهیش کرده بودم.

- خب الان ناراحتی زخمتو تمیز می‌کنم می‌خوای بمونی عفونت کنه؟

اینکه فاصله‌مون اینقدر نزدیک بود که نفس‌هاش به پوست دست و صورتم می‌خورد می‌تونست حس خوبی باشه، اما حرف‌هاش...
آخ از اون حرف‌هاش که قابلیت اینو داشت منو دیوونه کنه.

- از اینکه کسی کاری برام بکنه‌و تهش منت بذاره خوشم نمیاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/27/2023 10:10 PM]

#پارت۲۹۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

دستم رو عقب کشیدم و پوکر به صورتش نگاه کردم، حس من فقط با داد و بی‌داد کنترل می‌شد اما این مرد من‌و عاجز کرده بود.

- من کی سرت منت گذاشتم؟!

با ابرو به صورتم اشاره کرد.

- همین الان جوری نگاه می‌کنی انگار مجبوری، من فقط نخواستم وقتی اون احمق تو اتاق شهرامه بترسی همین، نگفتم بیای پرستاری.

خون خونم رو می‌خورد ولی باز سعی کردم آروم باشم، داد و بی‌داد روش جواب نمی‌داد چون می‌زد به سرش، فحش و کتک زدنم نمی‌دونم شاید جواب بود ولی من جرأتش رو نداشتم.

دیگه کار تمیز کردن صورتش تموم شده بود.
پنبه‌ی دیگه ای برداشتم و حجم زیادی از بتادین رو روش خالی کردم، نگاهش روی دستم رو دیدم و حس ششمم گفت فهمیده قصدم چیه اما هیچ کاری نکرد.

پنبه رو با فشار روی زخم کنار ابروش که از همه وخیم تر بود گذاشتم و با تمام سوزشی که قطعاً تا مغز استخونش رسیده بود فقط چشم بست و من با حرص گفتم:

- هیچوقت کاری نکردم که بعدش سر اون طرف هر چند نمک نشناس منت بذارم، من‌و خوب نشناختی شاه هژا.

سایش فکش و صدای حاصل شده ازش واضح بود، چسب رو روی زخم زدم و با گاز استریل مشغول تمیز کردن شره‌های خونی که تا جناغ سینه‌ش پیش رفته بود شدم.

- اگه همه‌ی پرستارا مثل تو کار انجام بدن فرد مصدوم زنده نمی‌مونه که بخوای منت بذاری سرش.

لب‌هام رو غنچه کردم و با صدای بچه گونه‌ای گفتم:

- آخی دردت گرفت اوف شدی؟

خیره نگاهم کرد، درسته که نگاهش شبیه نگاه به یه عقب مونده بود اما نخواست بحث ادامه پیدا کنه که لبش رو تر کرد و خیلی محکم گفت:

- اون پایین گفتی... تو شیلان نیستی چرا؟

دستم دقیقاً روی سیبک گلوی مردونه و تو چشمش از حرکت ایستاد.
رسیدم به جای سخت کار، چی باید جواب می‌دادم که به غرورم برنخوره؟

می‌خواستم کش ندم و تموم کنم اما نمی‌شدم هیچی نگم، اصلاً من جیگرم از اون اسم وسط اولین بوسه‌م آتیش گرفته بود.
چرا باید پنهان می‌کردم؟

گاز رو توی سینی انداختم و جوابش رو دادم:

- گفتم شاید هنوز مثل دیشب مستی‌و آدما رو تشخیص نمی‌دی، آخه غیرتی

شدی گفتم بدونی من کیم.
خلاصه شخص پیش روت اشتباهی بود.

اینبار اخم کرد، دستم رو که واسه زدن چسب روی گونه‌ش بلند کرده بودم پس زد و با لحن تندی گفت:

- حرف‌و یه بار می‌زنن‌و تموم، طرف خواست می‌فهمه نخواست به جهنم.
الانم برو تو اتاق بغلی مهران زیاد نمی‌مونه.

حرصی سینی رو برداشتم و توپیدم:

- چون تو گفتی نرو دلیل نمی‌شه نرم، اصلاً می‌خوام برم زخم اونم ببندم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [6/28/2023 10:04 PM]
#پارت۲۹۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

یه قدم که ازش فاصله گرفتم با صدای رسایی دهن باز کرد و من سینی رو محکم لای پنجه‌هام فشردم.

- برگرد سر جات ماهلین، واسه هر چیزی لجبازی نکن.

اینقدر کفریم کرده بود که اصلاً مغزم کار نمی‌کرد، فقط می‌خواستم از این اتاق برم، اونم وقتی با حرف‌هام حسابی حرصش دادم.
کینه‌ای نبودم اما دلم باهاش صاف نبود.

امر و نهی که می‌کرد بیشتر اون ماهلین تخس درونم که هر چند سال درمیون خودش رو نشون می‌داد قد می‌کشید و می‌خواست کم نیاره.

- اصلاً میمیرم واسه لجبازی، توام نمی‌خواد نگران من باشی.
از کجا معلوم، شاید حق با اونه‌و آدم بده‌ی ماجرا تویی.

اخم‌هاش دیگه جایی واسه توی هم رفتن نداشت.
دستش رو مشت کرد و مشتش رو روی دسته‌ی مبل کوبید.

- کاش آدم بده بودن‌و نشونت می‌دادم تا بفهمی کجای این دنیای کوفتی هستی.

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم، باز نگاهش خوف برانگیز شده بود و این نشون می‌داد خیلی بیشتر از چیزی که من فکرش رو می‌کردم عصبیه.

اما با تمام اینا زده بود به سرم که نمی‌خواستم آروم بگیرم و بیشتر داشتم تو آتیش خشمش هیزم می‌ریختم.

- هر جاییش که باشم خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم، الانم با اجازه شاه عزیز.

بهش پشت که کردم غرید و این غرش اینقدر برام ترسناک بود که نفسم رو واسه یه لحظه برید و از حرکت ایستادم.

- نذار برسم به جایی که یه به جهنم حرومت کنم.

ترسناک بود، تهدیدش کشنده بود، اگر اینقدر بی‌اهمیت می‌شدم براش؟
اگه من‌و ول می‌کرد و بی‌خیالم می‌شد؟
من خوب یادمه که چه حیوونایی دنبالمن و چیا ممکنه سرم بیارن.

نگاهش نکردم و با صدای لرزونی گفتم:

- من‌و تهدید نکن.

- می‌تونی هر جوری که راحتی فکر کنی اما از آدمای اطراف من دور بمون.

سمتش چرخیدم، همونجا نشسته بود و با همون اخمایی که توانایی زخمی کردنم رو داشت خیره‌ی من بود.

- خسته شدم از شنیدن این حرف، چرا فکر می‌کنی همه بدن‌و تو خوب؟
از کجا معلوم تو به من بیشتر از بقیه‌ای که من‌و ازشون منع می‌کنی آسیب نزنی؟

- آدمای اطراف من به جز اونایی که باهاشون تو یه عمارت زندگی می‌کنم خود حیوون، منم واسه تو اگه فقط مدیونت نبودم از حیوونم خطرناک تر بودم دختر جون، من هیچوقت خودم‌و واست توجیه نکردم پس از من خیلی بیشتر از بقیه بترس چون من به سرم که بزنه اولین کاری که می‌کنم اون زبون درازتو می‌چینم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/1/2023 10:12 PM]
#پارت۳۰۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

ضربان قلبم اینقدر بالا بود که اجازه نمی‌داد صدایی از اطراف رو بشنوم، فقط اون صدای کر کننده‌ی بوم بوم قلبم بود.
حالا کنار اون خشمِ عصبی، ترسم داشت تنم رو وارد یه زمستون وحشتناک می‌کرد که نوک انگشت‌هام یخ بست و واسه نلرزیدن سینی به تنم چسبوندمش.

من چطور یادم رفته بود که تو چه جهنمی گیر کردم؟ چه زود خودم رو یکی از اعضای این خانواده حس کردم وقتی اونا منو تافته‌ی جدا بافته می‌دیدن و شاه این عمارت فقط واسه احساس دینش باهام خوب برخورد می‌کرد.
لعنت خدا به من چطور بوسیده بودمش؟

- حالا که داری ثابت می‌کنی تو چه جهنمی گیر کردم، حالا که به قول خودت دینم گردنته پس منو نجات بده، اون کثافتارو پیدا کن تا برگردم به زندگی خودم، خسته شدم از این همه تنش، خسته شدم از این عذابی که تو داری یه تنه به جسم‌و روحم وارد می‌کنی.

- بیشتر از اونی که فکرش‌و بکنی می‌خوام که از اینجا بری پس چیزی که می‌گم‌و بدونِ نشون دادن واکنشی قبول کن.

حس می‌کردم تا انفجارم فقط چند ثانیه مونده، با تمام اینا نمی‌تونستم قبول کنم بهم امر و نهی کنه. تو چشم‌هاش خیره شدم و شمرده گفتم:

- تمام اینا دلیل نمی‌شه مثل اربابم رفتار کنی، من آدمت نیستم اینو بارها گفتم.

سکوت کرد و منم دیگه چیزی واسه گفتن نداشتم، با خشم از اتاق بیرون زدم و در رو هم محکم کوبیدم.

سینی زبون بسته رو جوری فشارش می‌دادم که انگار گردن اون مرد از خودراضی توی دست‌هامه، با خشم روی نیمکت چوبی کنار اتاقش کوبیدمش و دست‌های مشت شده‌م رو کنار تنم نگهداشتم و خیره به در بیشتر حرص خوردم، یعنی واقعاً مانعم نشد؟

نمی‌خواست دنبالم بیاد؟

پلک روی هم فشردم تا اون حس کشنده‌ی نادیده گرفتنی که خِر گلوم رو چسبیده بود رو کمی کنترل کنم.

به هر حال اونی که همین الان غیر ممکن ترین مکالمه رو باهاش داشتم هژا بود، مردی که تا قبل این حتی نمی‌تونستم پیش روش درست نفس بکشم.

همین که باهام حرف زد، جواب داد و با تندی‌هام مدارا کرد خودش جای شکر داشت.
حتی اگه آخر این مکالمه یادآور چیزی شد که کشنده بود.

روم رو از در گرفتم و راه پله رو پایین رفتم. پاهام رو جوری روی پله‌ها می‌کوبیدم که صداش توی عمارت اکو می‌شد و عین خیالم نبود.

این قدم‌ها از اعتراض بود، البته زورم فقط به هژا رسیده بود چون اگه همین الان مهران از تو اون اتاق بیرون می‌زد، من یکی که سکته رو می‌کردم و تمام.

با همون حرص وارد اتاقم شدم ولی اینبار در رو نکوبیدم، همینم مونده بود اون مرد رو تحریک کنم بیاد سراغم.

اما مسیر رفتن کنار تختم رو پا کوبان رفتم، خواستم شالم رو از روی سرم بردارم و خودم رو روی تخت پرت کنم که یه تقه به در خورد و بعدش صدایی که رسماً نفسم رو برید.

- پرستار اون تویی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/2/2023 10:15 PM]
#پارت۳۰۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و با چشم‌های گشاد شده به در نگاه کردم، خدایا مهران بود.
اومده بود که چیکار کنه؟ لابد می‌خواست تلافی کنه.

جواب که ندادم دستگیره پایین رفت و ادامه داد:

- دیدمت اومدی، دارم میام تو.

همونجور نفس بریده خیره‌ی در بودم که قامت بلندش تو تیررس نگاهم قرار گرفت و حین صاف کردن سرش که واسه سرک کشیدن تو اتاق کج کرده بود، نگاهم کرد.

- زبونت‌و گربه خورده که جواب نمی‌دی؟

تپش قلبم بی‌امان بود و دمای بدنم اینقدر پایین اومد که انگار ساعت‌ها زیر برف ایستاده بودم.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم تا مانع چلیک چلیک صدا دادن دندون‌هام بشه و بهش بفهمونه چه وحشتی کردم از دیدن اون قد و قامت بلندی که رعشه برانگیز بود.

باید یه حرکتی می‌کردم.
چرا عین جنازه خشکم زده بود؟

احمقانه بود این سکوت و این نگاه خیره.
با این حال تمام تلاشم شد یه سلام پر از تپق:

- س... سسس... سلام.

لبخند زد و سمتم قدم برداشت.
جلوی تیشرت زرد رنگش پر از قطره‌های خون بود اما انگار صورتش رو شسته بود که فقط چند قطره کوچیک خون از جای زخم بازش جاری بود.

- نترس نیومدم جواب اون سیلی‌و بدم.
نفس بکش کبود شدی.

خیر سرم می‌خواستم نفهمه چقدر ترسیدم.
سر بالا انداختم تا یه چیزی بگم واسه انکار وحشت احمقانه‌ای که از یه آدم با لبخند داشتم.

- نه.....

پرید توی حرفم و نذاشت به مزخرف گفتنم ادامه بدم.
اصلاً اون انگشتی که گذاشت روی لبش، با اینکه اون هیس کشدار رو نگفت، اینقدر خوف برانگیز بود برام که آنی از ترس سکسکه کردم و دستم رو روی لبم گذاشتم.

- پس چی؟ اینقدر ترسیدی که دست‌هات می‌لرزه، گلوت خشک شده‌و پلکت می‌پره، نگو که من اینقدر ترسناکم!؟

سعی کردم فقط کمی خودم رو کنترل کنم، رسماً داشتم دیوونه بازی در میاوردم، اونم آدم بود دیگه نه؟

- فقط عادت ندارم... هر روز یکی با اسلحه بهمون حمله کنه.

فاصله‌ش رو باهام به یه قدم رسوند، چشم‌هاش رو تنگ کرد و نگاهش رو سرتاپام چرخ داد.

- من به شماها حمله نکردم، طرف حساب من فقط اون مرتیکه هژاست" خواستم اعتراض کنم که دست بالا آورد و ادامه داد"
ازش دفاع کنی سیم پیچم قاطی می‌شه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/3/2023 10:09 PM]
#پارت۳۰۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

مؤذب بودم و حس می‌کردم دلم فرار از این اتاق رو می‌خواست.
الان که لازم داشتم نه نبات و نه خورشید نمی‌اومدن سراغم.
اصلاً کاش هژا میومد و نجاتم می‌داد، من از این مرد تو همون برخورد اول ترسیده بودم و دیگه نمی‌شد نظرم عوض بشه.

- چرا نباید ازش دفاع کنم؟

- چون من ازش خوشم نمیاد.

خواستم یه قدم عقب برم تا فاصله‌م رو باهاش حفظ کنم اما تخت پشت سرم اجازه نداد و واسه جلوگیری از سقوطم اونم پیش چشم مهران محکم سر جام ایستادم.

- منطقیه؟

من توی این عمارت کنار این آدما دارم زندگی می‌کنم‌و به نظرم خیلی هم دوست داشتنی هستن.

مکث کوتاهی کرد و اینبار با لحن متفاوت از چیزی که تا حالا سعی داشت بهم نشون بده، لب زد و من مؤذب تر شالم رو کمی محکم تر کردم:

- واسه بودن تو خونه‌ای که تعداد مرداش بیشتر از زناشه زیادی سکسی هستی بیبی.

لب گزیدم، شاید این بی‌پروواییش واسه حضور نیمی از عمرش تو خارج از ایران بود، ولی در هر صورت واسه من خوشایند نبود که اخم کردم.

- ترجیح می‌دم با من محترمانه تر حرف بزنین.

لبخند زد و همون طرح لبخند رو گزید.
لعنتی می‌خواست جذابیتش رو توی چشم من فرو کنه؟
اما پس چرا جای جذابیت واسم ترسناک بود؟

- حتی نمی‌تونی فکر کنی که چقدر محترمانه باهات حرف زدم.

دستی به شالم کشیدم تا موهای بیرون ریخته ازش رو مرتب کنم.
نمی‌دونم چندمین بار بود اما واسه فرار از این استرس کار دیگه نداشتم که بکنم اونم وقتی اینجوری من‌و بین تخت و تن خودش محصور کرده بود.

خودشم انگار متوجه این بیچارگیم بود که با لبخند تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.

نگاهم رو یه بار به چپ یه بارم به راست چرخ دادم، چرا نمی‌رفت؟ الان دیگه ترجیح می‌دادم اون سیلی رو بزنه و بره.

اینقدر منتظر اون سیلی بودم، دهن که باز کرد قلبم هری پایین ریخت.

- شهرام می‌گفت پرستاری، یه زمانی هواشو داشتی، می‌گه چشمات شبیه چشمای زنشه، آره؟

نفسی گرفتم و بدون اینکه به چشم‌هاش نگاه کنم گفتم:

- شما همسرش‌و ندیدین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/4/2023 10:03 PM]
#پارت۳۰۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

- نه، رو در رو ندیدم عکسشو چرا ولی شباهتی پیدا نکردم.
به نظرم تو خیلی زیبایی، چشمات لعنتی وار خواستنیه.

حتی تعریفشم نتونست کمی حالم رو خوب کنه بیشتر باعث شد اون جمله‌ی معروف هژا که می‌گفت از آدمای اطراف من فاصله بگیر تو سرم اکو بشه و مرد پیش روم تبدیل بشه به یه آدم هیز که همون برخورد اول قصد داره ذهنم رو بهم بریزه.

- ممنون... لطف... لطف دارین.

نیم قدم جلوتر اومد، حتی اگه نیم سانت تکون می‌خوردم تنم به تنش برخورد

می‌کرد، حالم داشت از این نزدیکی بهم می‌خورد.

- لطف؟
من لطفی نکردم، تو زیبایی ماهلین، صورتت، اندامت...

ابرو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- اسممو از کجا می‌دونین!؟

انگار جا خورد، مکث کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد و لب زد:

- شهرام گفت تو...

بی‌طاقت از این مکالمه‌ی بی‌خود کش اومده با عجله حرفش رو قطع کردم:

- مهم نیست، شما چرا اینجایین تو اتاق من؟

یه تای ابروهای پر پشتش رو بالا داد و خیلی جدی گفت:

- می‌خوای منو رد کنی برم؟
این رسم مهمون نوازیه؟!

- اصولاً مهمونایی که با اسلحه وارد می‌شن جای پذیرایی نمی‌ذارن.

دستش رو بالا آورد، با پشت انگشت اشاره جایی که من سیلی زده بودم رو نوازش کرد و نگاهش رو توی صورتم چرخ داد تا عکس‌العمل من رو ببینه.

- صاحب خونه‌ای که با سیلی خوش‌آمد می‌گه چی؟

نفس عمیقم رو بیرون دادم و با صدای پایینی گفتم:

- اسلحه‌تو سمت بد کسی نشونه گرفته بودی جناب مهران خان.

- یعنی می‌گی اگه سمت شورش بود سیلی نمی‌زدی؟

آچمز شده نگاهش کردم، خب معلومه اگه شورشم بود برخوردم همین بود اما این مدل نگاه کردنی که می‌خواست بهم بفهونه گاف دادم قدرت تکلم رو ازم گرفت و فقط نگاهش کردم که خودش بحث رو سمت جایی که می‌خواست کشوند.

- من به تو آسیب نزدم اما تو اینکارو کردی حالا باید واسه جبران زخم‌هام‌و ببندی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/5/2023 10:05 PM]
#پارت۳۰۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

گوشه‌ی شالم رو چلوندم و نیم نگاهی به زخم‌های عمیقش انداختم.
به هژا گفته بودم که می‌خوام زخم‌های مهران رو ببندم اما اون فقط یه بلوف بود، نمی‌دونم می‌خواستم به چی برسم شاید عصبی شدنش و اینکه جلومو بگیره اما قطعاً قرار نبود بشینم با آرامش زخم‌هاش رو پانسمان کنم.

حتی اگه اونم نبود زخم‌هاش زیادی عمیق بود و ترجیح می‌دادم لااقل من دست بهشون نزنم.

- بهتر نیست برین بیمارستان؟

چشمک ریزی زد و جواب داد:

- منو رد نکن ماهلین، بیمارستانم برم آخرش قراره یه پرستار پانسمانم کنه. زخم‌هام‌و نبندی اون سیلی باید جبران بشه، تا حالا هیچ زنی دست روم بلنده نکرده، حالا انتخاب کن.

حتی فکر بهش هم تنم رو لرزوند که با صدای پایینی گفتم:

- زخمتونو نبندم من‌و می‌زنین؟

حتی خودمم دلم واسه مظلومیتم سوخت، من خیلی گناه داشتم که اینقدر تن و بدنم توی این عمارت از وحشت می‌لرزید.

مظلومیتم دل مهرانم برد که دستش رو بلند کرد و بی‌هوا لپم رو لای دو انگشت گرفت و جوری کشید که صدای آخ پر دردم رو در آورد.

- تو چقدر دلبری آخه دختر.

با دست چند بار پشت دستش کوبیدم تا لپمو ول کنه پسره‌ی دیوونه.

- آیییی... ول کن دردم گرف.....

حتی نتونستم ته جمله‌م رو بگم، وقتی در با قدرت به دیوار کوبیده شد و غرش وحشتناک هژا توی فضای اتاق پیچید:

- چه غلطی می‌کنی حرومی؟!

با قدم‌های بلند بهمون رسید و جوری مهران رو پس کشید که صدای بلند شکستن قلنج گردنش رو شنیدم.

- بکش دستتو بی‌پدر.

هنوز تو شوک بودم، چی شد؟ چه فکری کرده بود که اینجوری افسار پاره کرد؟

مهران با خشم تخت سینه‌ش کوبید و هژا دو قدم به عقب پرت شد.

- به توچه، به توچه آشغال، اختیارش دست توئه مگه؟

مشت هژا که تو دهنش کوبیده شد جیغ کشیدم. نباید باز دعوا می‌شد، تن هژا طاقت این همه استرس رو نداشت، نه با اون همه قرصی که می‌خورد تا سر پا باشه.
اما فریاداش اینقدر بلند بود که جرأت نزدیک رفتن نداشتم.

- چه گهی خوردی که درد داشت؟
حرومزاده اومدی سراغ یه دختر چه غلطی کنی؟
وقتی بهت گفتم طرف حسابت منم اینقدر مرد نیستی اینو بفهمی؟

با جیغ به پشت تیشرت سرمه‌ایش چنگ زدم تا عقب بکشمش، تا باز سمت مهران نره، با تمام قدرتم با اینکه تیشرتش تا جر خوردن کش اومده بود نتونستم مانع بشم و همراه خودش من‌و هم کشید که نالیدم:

- تو رو خدا وایستا هژا، هیچ کاری نکرد، آروم باش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/6/2023 10:08 PM]
#پارت۳۰۵

#هیژا
#مهری_هاشمی

جوابم شاید می‌تونست آرومش کنه، البته اگه مهران با وقاحت اون جمله‌ی کثیف رو نمی‌گفت و نفس مرد پیش روم رو بند نمی‌آورد.

اینو همه می‌دونستیم غیرتش واسه تمام زنای این عمارت زبانزده، حتی اگه نسبتی باهاشون نداشته باشه.
حتی اگه به قول خودش یه گرگ باشه که خوی وحشی گری داره.
هر چی که هست حمایت کننده‌ی خوبی واسه همه‌ست که هیچکس حتی یه لحظه بدیش رو نمی‌گه و همه بهش احترام می‌ذارن.

خوب یادمه که همون روز اول من‌و نبات رو از شوان دور کرده بود و کیه که ندونه واسه رگ غیرتش بود نه چیز دیگه.

- کشیده بودمش زیرم، ناله‌ی لذت بود تخم حروم.

من مات شدم و هژا نعره زد، بلند ترین نعره‌ای که تا حالا ازش شنیدم، خواست سمتش حمله کنه ولی از پشت دستم رو دور شکمش حلقه کردم تا نره.

- هژا؟

خواستم با صدا کردنش توجهش رو جلب کنم اما انگار اونم واسه جلو رفتن تلاشی نکرد.

اما لرزش تنش و صدای بهم خوردن دندونایی که انگار از سرما می‌لرزید قلبم رو از

تپش وا داشت، لعنتی حمله‌ی عصبی بود.

سر بلند کردم، مهران خواست باز جلو بیاد که اینبار جیغم همه‌ی اهالی عمارت رو تو اتاقم کشوند.

- جلو نیا آشغال عوضی، کوری نمی‌بینی حالشو؟

شورش و غیاث خودشون رو به داخل پرت کردن، دیگه اهمیتی نداشت الان مهم هژا بود، دورش چرخیدم اما دستم رو از دور تنش برنداشتم نمی‌خواستم زمین بخوره.
الان به زور سر پا بود.

روبه روش ایستادم، صورتش اینقدر سرخ بود که رو به کبودی می‌رفت، این سرخی سفیدیه چشمش رو هم پر کرده بود و تمام رگ‌های پیشونیش بیرون زده بود و صورتش یکپارچه می‌لرزید.

لب گزیدم و با صدای پایینی گفتم:

- هژا آروم باش.

چشم بست اما از خشم و لرزشش چیزی کم نشد. دست‌هاش هنوز تو همون گارد مشت زدن پیش روش بود و انگار نمی‌تونست اون گرفتگی رو برطرف کنه.

دستم‌هام رو از کمرش جدا کردم و روی مشتش گذاشتم، صدای بحث و جدل اون سه تا روی اعصابم بود، چرا نمی‌رفتن بیرون!؟

- سعی کن دستتو بیاری پایین، تموم شد خب؟ مزخرف گفت، اصلاً گور باباش. نفس بگیر تا بدنت دربیاد از این قفلیه لعنتی.

هر دو مشتش رو با ملایمت ماساژ دادم، قطره‌های عرق تند تند از پیشونیش می‌چکید، خدا لعنتت کنه مهران، خدا لعنتت کنه.

- چی شده ماهلین چشه؟

با یه نیم چرخ خیره به اون سه تا گفتم:

- فقط از اینجا برین بیرون شورش زود.

با دیدن حال هژا نگران یه قدم جلو اومد.

- آخه... خوبه؟

با نفرت به صورت مهران نگاه کردم.

- اگه اون عذاب الهی از جلوی چشمش بره خوب می‌شه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/7/2023 10:17 PM]
#پارت۳۰۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرش رو با ناراحتی تکون داد و با همون قیافه‌ی ناراحت مهران رو که خیره‌ی صورت من بود سمت در کشید که با خشم گفت:

- من عذاب الهی‌ام؟! چیکارت کردم که شدم عذاب الهی؟
این آشغال اومد گوه بازی درآورد، سیلی زدی زر مفتم می‌زنی؟

- تمومش کن مهران، از کی با دخترا می‌جنگی؟

قدش از شورش بلند تر بود، از بالا نگاهش کرد و عصبی تر غرید:

- من تمومش کنم؟ این دختره یه کاره زده تو گوش من فقط اومدم زخممو ببنده اون داداش حیوونت...

شورش با خشم کف دستش رو روی دهن مهران گذاشت و دیگه نذاشت اراجیفش رو پشت هم قطار کنه، سمت در بردش و به محض خارج شدنشون انگار تحمل و استقامت هژا هم تموم شد که با زانو زمین خورد و من با جیغ خفه‌ای زانو زدم اما دست‌هاش رو که حالا روی زانوهاش افتاده بود رو ول نکردم.

- بمیرم... بمیرم برات، آروم باش الان خوب می‌شی.

سر بلند نکرد اما با لحن دردمندی گفت:

- وقتی نتونم مواظب عزیزام باشم به چه دردی می‌خورم؟

الان وقت این نبود که من واسه عزیزش قرار گرفتن بمیرم ولی مُردم، مُردم که ضعف کردم و حتی خواستم نیشم رو باز کنم ولی جرأت نکردم و جاش پشت دستش تا روی بازوش رو ماساژ دادم.

- به زودی خوب می‌شی، موندگار نیست.

سر تکون داد و فکش رو روی هم فشار داد.

- خیلی بهتر از تو می‌دونم اون داروها چی به سر سیستم عصبی بدنم آورده پرستار.

سکوت کردم، چیزی نداشتم بگم وقتی خوب می‌دونستم که اون داروها اینقدر قوی بوده که تأثیرش رو تا آخر عمرش بذاره و شاید حتی عمرش رو.....

لبم رو گزیدم، نباید به این مزخرفات فکر می‌کردم، مهم الان بود، همین الان که داشتم دستش رو با اون موهای لطیف و رگ‌های برآمده‌ی جذابش لمس می‌کردم.

- کمکت کنم روی تخت دراز بکشی؟

خیره به زمین لب زد.
بی ربط به سؤال من و ثابت کرد که چقدر اون مزخرف مهران آزرده‌ش کرده.

- باید برم، تا گردنش‌و نشکنم آروم نمی‌شم، تو توی این عمارتی‌و ناموس من، می‌کشم کسی که به ناموسم چشم داشته باشه.

دیگه کارم از ضعف کردن گذشته بود،
اصلاً کی گفته واسه اون بوسه‌ای که سهمم نبود ناراحتم؟

اون بوسه چه اهمیتی داشت وقتی من هر چند به کنایه تو یه لحظه هم عزیزش شده بودم هم ناموسش؟

- کاری نکرد هژا فقط لپم‌و کشید.

چشم‌های به خون نشسته‌ش رو آنی توی چشم‌هام دوخت و از لای فک قفل شده غرید و من نفس نکشیدم.

- خوب گهی خورده به زبونشم میاری؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/8/2023 10:32 PM]
#پارت۳۰۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

ترسیده روی زانو جلو رفتم، خواستم دستم رو دو طرف صورتش بذارم تا تأثیر حرفم زیاد بشه که خیلی آنی سر عقب کشید و من دست‌های مشت شده‌م رو روی زانوم گذاشتم.

- ارزشش‌و نداره، خودتو درگیر نکن خب؟
مگه نگفتی می‌ره؟ می‌ره‌و گورش‌و گم می‌کنه. میام بالا، هر جا تو بگی، اصلاً میام اتاق تو خوبه؟

با چشم‌های تنگ شده نگام کرد و خشن لب زد:

- توی اتاق من هیچ غلطی نیست بکنی.

قری به گردنم دادم و حین کج و کوله کردن لبام گفتم:

- خب حالا نترس شب خوابیدی بهت تجاوز نمی‌کنم.

- دهنت‌و ببند ماهلین، حس دستم داره برمی‌گرده نذار اون دندونای ردیفتو یکی درمیون کنم.

- همین یه کارت مونده کتکم بزنی.

- باور کن خیلی دلم می‌خواد استخون فکت‌و خورد کنم تا وقتی اینجایی نتونی دهن باز کنی.

با چشم غره از جام پا شدم و دستم رو توی هوا تکون دادم.

- بیا نمیشه دو دقیقه باهات حرف زد.

- اینی که تو زدی حرف نبود زر مفت بود.

خواستم جواب بدم که صداش رو بالا برد و من حرفم رو خوردم، بهتر بود بیشتر عصبیش نکنم همین الانم فشار زیادی روش بود.

- یه کلمه دیگه حرف بزنی من می‌دونم‌و تو.

با اخم نگاهش کردم و با یه چشم غره‌ی دیگه نگاه ازش گرفتم و سمت پنجره رفتم.
بهتر بود باهاش حرف نزنم.

با چند تا آخ و اوخ خودش رو از پشت روی قالیچه‌ی کنار تخت پرت کرد و هر دو دستش رو روی شکمش گذاشت.

دست به سینه از همونجا زل زدم به قامت بلندش، مگه می‌شد یه آدم اینقدر بهت مزخرف بگه و تو همچنان مثل روز اول با همون احترامی که براش قائلی نگاهش کنی؟

من دیوونه شده بودم، اگه عاقل بودم که الان به قد رشید و احتمالاً گم شدن خودم لای بازوهاش فکر نمی‌کردم.

به سیبک گلویی که موقع بوسه بالا پایین می‌شد یا دست‌های بزرگی که می‌تونست توی موهام بشینه....
پوففففف.....

- بهتری؟

جواب که نداد خودم رو لعنت کردم، خیلی بی‌عزت نفسی ماهلین الان گند زد به هیکلت باز می‌گی بهتری؟

در که باز شد و شورش نگران داخل شد، دیگه خودم رو سرزنش نکردم، با یه نگاه به من سمت هژا دویید و کنارش زانو زد.

- خاصی برا؟

(خوبی داداش؟)

- خاصِم مِه بوا دِیشت.

(خوبم من‌و ببر بیرون.)

کُردی که حرف می‌زدن بیشتر حرصی می‌شدم، می‌دیدن من هستم و نمی‌فهمم باز کُردی حرف می‌زدن.

شورش باز به من نگاه کرد و سرش رو به نشونه‌ی چی شده تکون داد که مثل خودش با بالا انداختن سر جواب دادم.

انگار خیالش راحت شد که دست زیر بغلش گذاشت و با تلاش زیادی بلندش کرد.

با همون نگاه خیره تا خارج شدن از اتاقم دنبالشون کردم و نفسم رو بیرون دادم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/9/2023 10:17 PM]
#پارت۳۰۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

دو روز گذشته بود و متأسفانه مهران هنوز توی عمارت بود.
فکر می‌کردم با اون دعوا و حرفایی که شنید می‌ذاره می‌ره اما چه فکر محالی، نه تنها نرفت بلکه صدای خنده‌های بلندش مدام توی عمارت طنین انداز می‌شد و باعث می‌شد من اینقدر حرص بخورم و به در چشم غره برم که احساس می‌کردم چشم‌هام انحراف پیدا کرده.

با حرص بیشتری برس رو روی موهام کشیدم و خیره به در لب زدم:

- روی آب بخندی دیلاق.

شکلکی هم سمت در بی‌نوا در آوردم و حین کوبیدن برس روی میز توالت از جام پا شدم.
پا کوبان سمت تخت رفتم و با حرص روی تخت نشستم.

تمام این دو روز رو توی اتاقم بودم و غذام رو هم اینجا خوردم، اصلاً قصد نداشتم تا وقتی مهران توی این عمارته پا بیرون بذارم و باهاش چشم تو چشم بشم.

حالا دیگه فقط صحبت ترس نبود، وقتی یاد چیزی که به هژا گفت میوفتادم دلم می‌خواست تیکه تیکه‌ش کنم.

اصلاً مگه می‌شه یه آدم اینقدر بی‌شعور باشه که همچین حرفی به زبون بیاره؟ حتی اون عرفان با تمان عوضی بودنش اینقدر با شخصیت برخورد کرد که هنوزم باورم نمی‌شه آدم عوضی ای باشه.

بی‌حوصله روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو از کنارم برداشتم، حرف زدن با رعنا می‌تونست حالم رو خوب کنه، پس شماره‌ش رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.

چقدر دلم واسه همه چی تنگ بود، واسه کارم، واسه کاپیتان، واسه پرویز خان و افشین و بهرام...

آه که کشیدم صدای خوشحال رعنا توی گوشم پیچید و لبخندم عمق گرفت:

- جونم ماهی خوشگله؟

- سلام عزیزم خوبی؟

صدای تق تقی از پشت خط شنیده شد و صداهای عجیب غریبی که نشون می‌داد قطعاً سر کار بود.

- سلام فدات شم تو خوبی؟

- منم خوبم، آسایشگاهی؟

- آره ولی دارم حاضر می‌شم برم خونه، صالح خان در چه حاله؟

خندیدم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم و خیره به ناخونای بدون لاکم گفتم:

- صالح نه رعنا خانوم شاه هژا.

- والا من از اول با صالح می‌شناسمش با شاه هژاتون ارتباط نگرفتم.

خندیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم، درسته اخلاق درست و حسابی نداشت و مدام اخم‌هاش توی هم بود اما حرف زدن در موردش حالم رو خوب می‌کرد.

- مگه تو باید ارتباط بگیری؟
اونایی که باید خوب باهاش ارتباط گرفتن که اسمش از روی زبونشون نمیوفته.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/10/2023 10:07 PM]
#پارت۳۰۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

بلند خندید و من صدای کشیدن زیپ کیفش رو واضح شنیدم و دلم پر کشید واسه اون موقعی که با هم حاضر می‌شدیم و تا جایی که جون داشتیم پیاده روی می‌کردیم.

- والا من موندم چطوری مادرش اسمش‌و گذاشته هژا، اصلاً می‌شه صداش کرد؟ یه جوریه نه؟
مثلاً به نظرت زنش چطوری صداش می‌کرده؟ هیژا جون، هیژی، هیژو، هیژ...

اگه چیزی نمی‌گفتم تا یه ساعت دیگه می‌خواست اسم بسازه، ساکتش کردم و به این فکر کردم اگه هژا این مکالمه رو می‌شنید چیکارمون می کرد.

- وای بسه رعنا کم چرت بگو.

- باشه ولی خب سؤاله دیگه، این همه اسم چرا هیژا؟

- اسم اصلیش این نیست، یعنی تو شناسنامه فرق داره اما همین هیژا یعنی شایسته، قابل احترام، اینجا هیژا صداش می‌کنن چون واسه همه شون مثل یه اسطوره‌ست، قابل احترامه. اصلاً نمی‌تونم واست توصیف کنم اما این مرد واقعاً اینقدر ابهت داره که ناخودآگاه زبونت بند میاد پیش روش.

- یعنی می‌خوای بگی همون صالح لاجون الان اینیه که تو می‌گی؟

یه تیکه از موهام رو گرفتم و بی‌توجه به سر و صداهای بلندی که از بیرون به گوشم می‌رسید حین پیچوندن لای انگشتم لب زدم:

- خیلی تغییر کرده، وزن اضافه کرده، رنگ‌و روش برگشته، اونجا موهاش اینقدر بلند بودو ریش داشت که باورت نمی‌شه چه صورت جذابی از پشت اون حجم مو بیرون اومده.
پوست صافش زیر اون ته ریش کوتاه‌و مرتب می‌درخشه، بینی متناسبش با لبای باریک‌و صورتی رنگش اینقدر هم خونی داره که قابل توصیف نیست، چشم‌هاش یه کمی ریزه اما چینای کوچیک اطرافش اینقدر زیباش می‌کنه که محوش می‌شی، اصلاً دیگه اون مردی که ما روی تخت دیدیم نیست، فقط یه کمی خیلی نامحسوس می‌لنگه که فکر کنم با اون همه ورزش اونم رفع بشه.
صداش دقیقاً مثل صدای دوبلورهاست، اینقدر گیراو خواستنی که حس می‌کنی خدا ساعت‌ها واسه اون تارهای صوتی وقت گذاشته، من فکر می‌کنم اگه بخونه معروف ترین خواننده می‌شه.
اینارم بذاریم کنار لهجه‌ش اینقدر جذابه که دوست داری ساعت‌ها صداش‌و بشنوی، جوری کلمه‌هارو از ته گلوش ادا می‌کنه که تو عمق اون حفره‌های گوشت نفوذ می‌کنه، کسره‌و ضمه‌هایی که شاید از نظر ما جای درست قرار نمی‌گیره اما در اصل همون جاییه که باید باشه، آخ آخ کُردی که حرف می‌زنه‌ها.....

با یه نفس عمیق سکوت کردم و رعنا گفت:

- به به از تعریفات دلمونو بردی که، می‌گم چه زود شوهر کردما برم تو کار یکی از بیمارا عجب هلویی پیدا کردی تو.

خودم از تعریفام به وجد اومده بودم، انگار که تا حالا اینقدر دقت نکرده بودم، هژا واقعاً جذاب بود و شایدم زیبا.

رعنا که ادامه داد، یه کمی از اون حالی که خودمم نمی‌دونستم چیه فاصله گرفتم و جوابش رو دادم.

- خب اسمشو نگفتی؟

لبم رو تر کردم، اصلاً به موضوع اسم که فکر می‌کردم یه حس خوبی توی رگ‌هام جاری می‌شد، حس می‌کردم ژیار یه شخص خاصه که فقط واسه منه، اصلاً انگار واسم یه سوپر من بود.

با همون حس خوب سرم رو کج کردم و خیره به سیاهی شب و تاریکی محضی که همه جارو گرفته بود سرخوش لب زدم:

- اسمش ژیاره.

- یا خدا، چه اسمی!

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/11/2023 10:09 PM]
#پارت۳۱۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

حس می‌کردم با به زبون آوردنشم کلی پروانه‌ی رنگی توی قلبم به پرواز درمیاد، اینقدر که زیرلب هی اون اسم رو تکرار کردم، به پهلو شدم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

- رعنا تکرار کن، ژیار، ژیار... حس خوبی بهت دست نمی‌ده؟ اصلاً حس می‌کنم این اسم واسه الهه‌هاست.
یه وزن خاصی داره، اینقدر ابهت داره که ضعف میاره مگه نه؟

کمی مکث کرد و آخرش متفکر گفت:

- والا اون اسمی که به من حس خوب می‌ده مرتضی‌ست نه ژیار، از اونجایی که تجربه‌ی خوش آهنگ بودن یه اسمو دارم باید بگم که از دست رفتی ماهلین.

چشم‌هام رو چپ کردم و توی جام نشستم.

- مزخرف نگو دیگه رعنا، یه بارم میام باهات حرف بزنم ببین به کجا می‌کشی بحثو؟!
من دارم می‌گم این اسمو دوست دارم، اصلاً یه زمانی پسر دار که شدم اسمشو می‌ذارم ژیار.

- اونم در صورتیه که اسم باباش ژیار نباشه.

دلم هری پایین ریخت و تو دلم زمزمه کردم واقعاً من کدومش رو ترجیح می‌دادم؟

ژیار پسرم، یا ژیار عشقم؟
عشق ژیار بودن قشنگ‌تر بود یا مادر ژیار بودن؟

ژیاااررر... ژیاررر...

خواستم یه بار دیگه تکرار کنم که صدای شلیک گلوله‌ای که احتمالاً از تو حیاط بود باعث شد بند دلم پاره بشه، وای باز چه خبر بود!؟

حتی یه کلمه نگفتم، گوشی رو روی تخت کوبیدم و از اتاق بیرون زدم.
حق با من بود هر چی بود توی حیاط بود و به محض خروجم از در اصلی متوجه موضوع شدم، باز هژا و مهران.

هر دو رو به روی هم توی حیاط ایستاده بودن و اسلحه دست مهران بود و احتمالاً تیر هوایی خالی کرده بود.
رخ به رخ و تو فاصله‌ی کم هر دو با نگاهشون تن هم رو می‌دریدن و باز همه تماشا گر بودن.

هژا که دهن باز کرد خش صداش اینقدر زیاد بود که نگران یه قدم جلو رفتم.

- تیرتم که در کردی آفرین، تا حالا حرمت مهمون بودنت‌و نگه داشتم نه به خاطر تو به خاطر شهرام پس تا نشکستمش برو بیرون از عمارت من.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/12/2023 10:08 PM]
#پارت۳۱۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

چیزی از اخم مهران کم نشد و اونم با تمام خشمش غرید:

توی لعنتی نمی‌تونی با من اینجوری حرف بزنی.

شورش و غیاث خواستن جلو برن که افراد مهران پیش روی کردن، شورش پوفی کشید و مهران با صدای بلندی ادامه داد:

- تا شهرام اینجاست کسی نمی‌تونه من‌و از این جا بیرون کنه، من بهت اطمینان ندارم.

هژا خیره نگاهش کرد و شورش یه پله پایین رفت و گفت:

- مهران، شهرام کنار من جاش امنه، به هژا اطمینان نداری به منم نداری؟

مهران نگاه از هژا گرفت و رو به شورش گفت:

- اطمینان کردم که شد این، الان کجاست؟
تو تخت‌و از درد به خودش می‌پیچه.

هژا که بهش پشت کرد نفس راحت کشیدم، همین‌که نمی‌خواست این بحث رو ادامه بده یعنی قرار نبود به جای باریک بکشه.

از پله‌ها خیلی محکم و استوار بالا اومد، باد وزید، لبه‌ی پالتوش رو توی هوا رقصوند و منم خودم رو بغل زدم، فقط یه گپ تنم بود و جلوی سرما رو نمی‌گرفت.
یه قدم خودم رو کشیدم تو تاریکی کنار در که دیده نشم و باز شورش گفت:

- مقصر زخمی شدن شهرام هژا نیست...

مهران حرف شورش رو قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

- مقصر هر غلطی توی این عمارت هژاست چون عرضه نداره از اطرافیانش مراقب کنه، کسی که حتی نمی‌تونه جون پسرش‌و نجات بده چه به رئیس شدن، خوب شد سیروان مرد...

نفهمیدم چطور اتفاق افتاد، هژا نعره کشید و فریاد بلندش توی گوشم زنگ زد. با یه خیز بلند از کمر یکی از نگهبانا که سمت راستش ایستاده بود اسلحه رو بیرون کشید و تنم دقیقاً یخبندون رو تجربه کرد و چند قدم جلو رفتم.

- اسم پسر من‌و نیار بی‌ناموس.

همه تو شوک بودن و تمام چشم‌ها گشاد، ضامن رو که رها کرد به خودم اومدم خواستم کاری کنم، خواستم به خودش بیارمش و نفهمیدم چی شد که به زبون آوردم ممنوعه‌ای که قرار بود هیچوقت نگمش و با تمام توانم اسمش رو جیغ کشیدم:

- ژیار؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/13/2023 10:11 PM]
#پارت۳۱۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

روی اولین پله خشک شد.
اسحله هنوز سمت مهران بود که سرش رو با مکث به عقب چرخوند و با چشم‌های گشاد شده و فک سخت شده به منی که حالا تو روشن ترین جای ممکن ایستاده بودم نگاه کرد.

خودم بیشتر از اون توی بهت بودم.
چطور این اسم رو به زبون آوردم؟!
لعنت بهت رعنا، اینقدر این اسم رو براش تکرار کردم که نفهمیدم چی شد.
اصلاً انگار ذهنم خالی از هژا شد و فقط فریاد این اسم رو می‌خواست.

پلک زدم، باد موهای آزادم رو توی هوا تکون می‌داد و من بدون نفس کشیدن خیره‌ی مردی بودم که چشم‌هاش روی صورتم زوم بود.

قبل از همه شورش به خودش اومد و دیدم که سمت مهران رفت و صدای بلند پاهاش روی سنگ فرش‌های کف حیاط هژا رو به خودش آورد که با عجله سمتم قدم برداشت.
حرکت سریعش سمتم باعث شد قالب تهی کنم، حالا دیگه مطمئن بودم اون تیر جای مهران تو سر من خالی می‌شد.

بهم رسید، بازوم رو با خشم گرفت و با فشار من‌و داخل عمارت کشید.
اینقدر ترسیده بودم که چیزی تا گریه کردنم نمونده بود، شورش گفته بود این اسم رو نگم، گفته بود هژا دیوونه می‌شه از شنیدنش، خدایا لعنت به من.

راهرو رو طی کرد و انگار مقصد اتاقم بود.
یعنی می‌خواست اونجا من‌و بکشه؟
اونم به خاطر تکرار اسمی که عاشقش بودم، این انصاف نبود.
این همه خشم واسه شنیدن یه اسم آخه چرا!؟

در اتاقم رو باز کرد و من‌و همراه خودش داخل کشید.
با یه هل ولم کرد و شروع کرد به راه رفتن توی اتاق، چپ به راست، راست به چپ.
هنوز اسلحه توی دستش بود و چند بار با هر دو دستش به شقیقه‌هاش کوبید و وقتی یهو سمتم قدم برداشت با جیغ دستم رو روی صورتم گذاشتم تا اگه من‌و

زد، ضربه‌هاش توی صورتم نخوره اما وقتی دردی حس نکردم آروم لای انگشت‌هام رو باز کردم.

متعجب نگاهش به حرکت احمقانه‌ی من بود و نگاهم رو که دید با همون بهت گفت:

- چی شد که فکر کردی من تو رو می‌زنم؟

هنوز می‌ترسیدم اما حس شرم از کار احمقانه ای که انجام دادم بیشتر بود که آروم دستم رو پایین کشیدم و روی لبم نگه داشتم.

- آخه عصبانی بودی.

- تو همیشه من‌و تا سر حد مرگ عصبی کردی، زدمت که الان با این وحشت بی‌پدر دست جلوی صورتت گرفتی؟

آب دهنم رو به زور بلعیدم و نگاهم رو از دست مشت شده‌ش به چشم‌هاش بخشیدم.

- هیچوقت دست روی خط قرمزهات نذاشته بودم.

چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد و انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت:

- نمی‌خوام بدونم این اسم‌و از کی شنیدی اگه بفهمم گردنش‌و خورد می‌کنم.
اما آخرین بارت بود... تأکید می‌کنم ماهلین، آخرین بارت بود این اسم روی لبات جاری شد.
اگه می‌دونی خط قرمزه پس می‌دونستی نباید از دهنت در بیاد، پس غلط کردی با اون لبات اون واژه رو ساختی و غلط کردی فریادش کشیدی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/15/2023 10:10 PM]
#پارت۳۱۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و فقط سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم.
الان مهم این بود که اون خشم واسه کشتن مهران سرکوب شده بود و امیدوار بودم اون عوضی گورش رو گم کنه که دیگه اتفاقی نیوفته.

عزم رفتن که کرد باز دهنم باز شد و باز به خودم لعنت فرستادم، اصلا همه‌ی لعنت‌های دنیا مال من باشه که نمی‌تونم دهنم و ببندم.

- اما این اسم... قشنگ‌تره.

هژا مکث کرد و یه قدم جلو اومد.
خیره به رگ‌های تپنده‌ی کنار شقیقه‌هاش نفس نکشیدم که با انگشت شست و اشاره، شاید با تمام توانش لب پایینم رو گرفت و کمی سمت خودش کشید که با درد جلو رفتم و مچش رو گرفتم.

- سگ می‌شم وقتی می‌گم و نمی‌فهمی، ممنوعه، به زبون آوردنش جرمه و قاضی و جلاد منم پس زبون به دهن بگیر، چون اگه لازم باشه می‌دوزمشون، فهمیدی؟

نگاه هراسونم رو تو دریای پر از خون چشم‌هاش دوختم و سری به معنای فهنیدن تکون دادم.
عقب که کشید لبم رو تو دهنم کشیدم.
نگاه ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت و من وا رفته کف اتاق نشستم که در با

شتاب باز شد و شورش داخل شد.

- ماهلین؟

بدون اینکه دهن باز کنم فقط نگاهش کردم، حس می‌کردم اگه حرف بزنم قلبم و بالا میارم.
تا حالا هیچوقت ازش اینقدر نترسیده بودم حتی اون موقعی که جلوی چشمم یه آدم رو کشت.

تمام تنم در عین یخ بودن خیس عرق شده بود و انگار یه سیب گنده راه نفسم رو بسته بود.

شورش نگران جلو اومد، کنارم نشست و نگاه من خیره‌ی دستی شد که سینه‌ش رو فشار می‌داد.

این رنگ پریده و دونه‌های درشت عرق نشون می‌داد حالش اصلاً خوب نیست اما همچنان به فکر هر کسی جز خودش بود که نزار لب زد:

- زدت؟

لب پایینم رو با زبون خیس کردم و سرم رو بالا انداختم، فکر کنم اگه من‌و میزد اینقدر نمی‌ترسیدم.

شاید این ترس واسه اون اولتیماتوم شورش بود، شاید چون فکر می‌کردم اگه این اسم رو بگم حتما من‌و می‌کشه به این احال افتادم ولی با این حال شمرده گفتم:

- نه... کاری نکرد... تو... خوبی؟

نفسش رو بیرون داد و مثل من کف اتاق نشست.

یه پاش رو دراز کرد و با دست چپش سینه‌ش رو فشرد.

- قلبم دیگه طاقت این حجم از هیجان رو نداره، خیلی درد دارم ماهلین.

لحن دردمندش اینقدر ناراحت کننده بود که یادم رفت تا همین چند لحظه پیش چه جهنم وحشتناکی رو تجربه کردم.
روی زانو چند سانت خودم رو سمتش کشیدم و خیره به صورت رنگ پریده‌ش گفتم:

- پاشو بریم بیمارستان.

چشم‌های تنگ شده از دردش رو به من دوخت، اینقدر درد داشت که صداش به وضوح می‌لرزید و من‌و نگران تر کرد.

- نمی‌شه تو باید بمونی، اتفاق پشت اتفاق نمی‌تونم اینجا رو ول کنم، از طرفی حالم بده نمی‌خوام قبل از به آرامش رسیدن هژا بمیرم...

دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و حرفش رو قطع کردم:

- نگو شورش، خدا نکنه تو خوب میشی.

- جفتمون خوب می‌دونیم که من خوب نمی‌شم ، چند درصد امکانش هست واسه این بدن لاجونم یه قلب پیدا بشه و سازگاری نشون بده؟

- اما من دلم روشنه می‌دونم تو خوب میشی.

لبخند بی‌حالی زد و نیم نگاهی سمت در انداخت و با صدای آرومی گفت:

- کاری به اینا ندارم مردن و زنده موندن آدما دست خداست و من بهش اعتقاد

دارم، الانو چیکار کنم ساره داره میاد...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/16/2023 10:07 PM]
#پارت۳۱۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

گیج نگاهش کردم، این اسم واسم آشنا بود اما به یاد نمی‌آوردم کجا شنیدمش.

- ساره کیه؟

- زن شهرام؟

ابروهام از تعجب بالا پرید و نتونستم بهتی که از شنیدنش تو صدام هم تاثیر گذاشته بود پنهان کنم.

- اینجا میاد چیکار، مگه جدا نشدن؟

سینه‌ش رو بیشتر فشرد و سر بالا انداخت.

- نه جدا نشدن هنوز، هر کدومشون واسه جدا نشدن یه جوری فرار کردن، بگذریم الان می‌رسه من حالم خوب نیست با نبات میرم پیش دکترم، غیاث باید باشه تا حواسش به مهران باشه، تو هم باید حواست جمع هژا باشه، ساره رو ببینه اصلاً خوب نمیشه.

حالا دیگه رنگ من بیشتر از شورش پرید، خواستم چیزی بگم که از ترس سکسه کردم و سعی کردم با محکم فرو دادن آب دهنم جلوی این سکسه هارو بگیرم.

- ه..ه..هژ....هژا؟

لب‌هاش کش اومد و حین زمزمه کردن آخ آرومی گفت:

- ترسیدی چرا؟

- شورش به جون خودت الان ترجیح میدم یه اسلحه بگیرم دستم برم سراغ مهران ولی نرم پیش هژا، به خدا ایندفعه دیگه می‌کشه من‌و.

با خنده سرش و به دو طرف تکون داد.

- اصلاً لازم نیست بری پیشش، اون الان اینقدر داغون هست که از اتاقش بیرون نیاد اما یه درصد اگه این اتفاق افتاد، می‌خوام تو باشی که نذاری بیاد پایین، یا نره پیش شهرام.

- چطوری نذارم؟

با همون لبخند روی لبش گفت:

- دهنت که چفت و بست نداره هر چی می‌گم می‌ذاری کف دستش، یه بار دیگه بگو ژیار.

دهن کجی کردم و حین دست به سینه شدن گفتم.

- ها ها ها خنده دار بود، اونوقت باید جنازهمو توی همین باغ چال کنین.

خنده‌ش توی گلو شکست و به سختی تن دردمندش رو از جا بلند کرد.

- نترس اگه می‌خواست به خاطر یه اسم تو رو بکشه تاحالا کشته بود، از من که خط به خط برادرم و بلدم بپرس، هژا از اینکه بعد این همه سال باز اسمش توی این عمارت پیچید فقط شوکه شد نه عصبی.

با عجله از جام پا شدم و رو به روش ایستادم.

- اینجوری فکر می‌کنی؟

سری به تایید تکون داد.

- اهوم، حالا نری باز ژیار ژیار کنی؟

حالا یه کمی احساس بهتری داشتم، البته این فقط یه حدس بود شاید هژا اصلاً خوشش نیومده بود.

- باشه، کی میاد این ساره، کی‌میره؟

- الان دیگه می‌رسه، زودم میره شهرام بهش روی خوش نشون نمیده.

- خوب پس چرا داره میاد؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/18/2023 10:10 PM]
#پارت۳۱۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

- خبر تیر خوردن شهرام همه جا پیچیده من کاری به دلیل جداییشون ندارم اما اینو می‌دونم که خیلی عاشق هم بودن و الان دیگه ساره نتونسته طاقت بیاره.

علاوه بر عجیب بودن اتفاقاتی که داشت میوفتاد و واقعا از درک من خارج بود، ولی اینکه ساره بیاد اینجا و شهرام رو ببینه به نظرم عادی بود اما اینکه من بخوام واسه پیش نیومدن یه تنش جهنمی دیگه برم و نذارم هژا باهاش رو به رو بشه کاملاً غیر عادی بود.
اونم منی که به راحتی می‌تونستم کاری کنم اینقدر دیونه بشه که من‌و بکشه.

- من... من واقعاً نمی‌تونم برم پیش هژا می‌ترسم شورش.

انگشت شست و اشاره‌ش رو دو طرف لبش کشید و متفکر گفت:

- راستش منم ازش می‌ترسم آروم که بشه گردنمو خورد می‌کنه که اسمشو بهت گفتم.

موجی از شرمندگی و ندامت صورتم و گرفت و خیره به صورت مهربونی که کاملاً رنگ پریده بود لب زدم:

- ببخشید، اما هژا گفت نمی‌پرسه کی بهم اسمشو گفته.

نگاهش توی صورتم چرخ خوردو من انحتای ریز گوشه‌ی لبش رو واضح دیدم.

- خوب که چی الان می‌خوای حس بهتری داشته باشم؟!
اگه همین الان بابات بفهمه اینجایی و بگه مهم نیست کی گفته حس بهتری بهت دست میده، مهم اینه اون می‌دونه تو کجایی غیر اینه؟

لرزش نامحسوسی از شنیدن واقعیتی که گفت تو تنم پیچید و من به این فکر

کردم اگه بابا بفهمه من دقیقاً کجام چه غلطی باید بکنم؟

- وای خدا تن و بدنم لرزید.

- تو با لو دادن رازمون تن و بدن منم لرزوندی حالام پاشو الان می‌رسه این دختره.

از جام پا شدم و با لبایی که زیر دندونم له میشد نگاهش کردم.

- به خدا اصلاً نفهمیدم چی شد وگرنه می‌مردمم زیر قولم نمی‌زدم شورش من دهنم خیلی قرصه.

نگاه ازم گرفت و سمت در راه افتاد.

- بیا بریم ماهلین الان مهم ساره‌ست نه قرص بودن یا نبودن دهن تو.

نفسم رو بیرون دادم و پشت سرش راه افتادم، چیزی تو ذهنم نبود می‌رفتم جلو و بالاخره یه چیزی میشد.

بیرون که رفتیم همون نگاه اول چشمم روی دختر ریز میزه‌ای که نبات با عجله سمت ما هدایتش می‌کرد ثابت موند.

دختره که احتمالا همون ساره بود بهمون رسید و سرش رو پایین انداخت.

- سلام.

شورش زیر لب سلام گفت و نگاه ازش گرفت که من متعجیب نگاهش کردم. وا این چه طرز رفتار با مهمون بود؟

سری به تاسف تکون دادم و یه قدم جلو رفتم، دستم رو سمتش دراز کردم و

سعی کردم استرسم از حضورش توی این عمارت رو بهش منتقل نکنم.

- سلام من ماهلینم خوش اومدی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/19/2023 10:09 PM]
#پارت۳۱۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرش رو بالا گرفت و لبخند زد:

- ساره هستم.

جواب لبخندش رو دادم، چشم‌های درشت و کشیده‌ش زیبا ترین عضو صورتش بود، همون چشم‌هایی که در مورد شباهتش به چشم خودم خیلی شنیده بودم، انصافا شبیهه بود اما رنگ عسلی چشم‌های ساره نقطه‌ی تمایز ما بود و می‌تونستم اعتراف کنم واقعا زیبا بود.

دستم رو سمت اتاق شهرام دراز کردم.

- برو اونجا عزیزم اتاق شهرام اونجاست.

خواست بدون حرف سمت در بره که شورش با خشم بازوش رو توی چنگ گرفت، خودش رو نزدیک کرد و با صدای خشنی جمله‌ش رو توی صورتش کوبید:

- گردنتو می‌شکنم اگه حالش بد بشه.

لرزش لب‌های ساره چیزی نبود که ازش بگذرم نیم نگاهی به نبات و چشم‌هاش که خیره‌ی دست شورش بود انداختم و با ملایمت دست شورش رو پس زدم و ساره رو سمت اتاق شهرام هدایت کردم.

- برو عزیزم.

دلم اینقدر براش سوخته بود که به محض اینکه با تشکر ریزی وارد اتاق شد برگشتم و با اخم رو به شورش توپیدم:

- چته تو؟
این چه طرز برخورده، اشک بچه رو در آوردی؟

بهم چشم غره رفت و انگشت اشاره‌ش رو سمت بالا گرفت:

- به تو ربطی نداره شما برو پیش ژیارت.

دقیقاً ارتعاش انفجار یه بمب رو توی قلبم حس کردم.
چرا من یادم رفته بود که ماموریتم چیه؟
خاک برسرم اسمشو گفته بودم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و حین گذشتن از کنارشون زمزمه کردم:

- خدا منو بیامرزه دختر خوبی بودم.

بی‌توجه به صدای خنده‌ی بلند شورش سمت پله‌ها راه افتادم.
نمی‌دونم چه اصراری بود از اینکه من همیشه اطراف این مرد باشم.
مردی که حتی با نگاهش هم می‌تونست وحشت زده‌م کنه.

پله‌هارو بالا رفتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم رو آروم کنم و با فکر به اینکه احتمالا امشب و قرار نیست از اتاقش بیرون بیاد خودم رو آروم کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/20/2023 10:14 PM]
#پارت۳۱۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

به دیوار سمت راست در اتاقش تکیه داده بودم و پر استرس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

قطعاً که نمی‌رفتم سراغش تا سرگرمش کنم اما اینم می‌دونستم که اگه می‌خواست بره پایین هیچ ایده‌ای نداشتم تا جلوش رو بگیرم.

ذهنم خالی خالی بود و مملو از استرس که حتی نفس کشیدن هم یکی در میون یادم می‌رفت.

نیم ساعتی از رسیدن ساره گذشته بود و امیدوار بودم خیلی زود بره یا اگر هم نرفت هژا تصمیم نگیره از اتاقش بیاد بیرون.

اگه میومد چی باید می‌گفتم؟
می‌گفتم اینجا چیکار می‌کنم؟
اونم در برابر مردی که خیلی راحت با یه چشم تنگ کردن می‌تونست کاری کنه

قبض روح بشم و جوری فکرم رو می‌خوند که خودمم نمی‌فهمیدم دقیقا چطوری لو دادم چه مرگمه.

خسته از ایستادن خواستم سمت نیمکت برم و روش بشینم اما شنیدن صدای بلندش نظرم رو جلب کرد و گوشم رو به در چسبوندم تا ببینم چی می‌گه.

- تو مطمئنی؟.... آدرس بده بهم.... زر نزن رسول الان اینقدر اعصابم تخمی هست که می‌تونم خرخره‌ت و بجوام پس واسم فاز نصیحت برندار تو خر کی باشی به من بکن نکن کنی.

نمی‌دونم اون مرتیکه رسول چی بهش گفت که هژا فریاد کشید و من دستم رو روی لبم کوبیدم.

- به تو چه ربطی داره من چه غلطی می‌کنم؟
آره می‌خوام برم بُکشم خودمو، بده اون آدرس لعنتی رو.

یعنی چی؟
کجا می‌خواست بره؟
قطعاً جای خطرناکی بود که رسول می‌خواست مانع بشه.

دیگه صدایی از هژا نیومد، خواستم عقب بکشم که در باز شد و من قبض روح شده تو همون حالت استراق سمع ایستادم و فقط چشم‌هامو سمتش کشیدم که از لای فک قفل شده غرید:

- چه غلطی داری می‌کنی؟

نگاه برنده‌ش بند دلم رو پاره کرد، به زور آب دهن کویر شده‌م رو فرو دادم و ترسیده سر بالا انداختم و کمرم رو صاف کردم.

- هی...هیچی.

قطعاً می‌تونست یه دعوای بزرگ اتفاق بیوفته اما انگار جایی که قرار بود بره خیلی مهم تر بود که کف دستش رو روی بازوم گذاشت با یه هل کوچیک راه رو واسه خودش باز کرد و بدون گفتن حتی یه کلمه سمت آسانسور راه افتاد.

قلبم گواه بد می‌داد، یه صدایی توی مغزم داشت می‌گفت نذار بره این رفتن می‌تونه برگشتنی نداشته باشه.

پس خودم رو از اون شوک وحشتناک بیرون کشیدم، با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و راهش رو سد کردم، ایستاد و اخم‌های توی همش قلبمو از سینه بیرون کشید، از چشم‌هاش آتیش می‌بارید و لرزش شدید صورتش موهاش رو روی پیشونین تکون می‌داد.
ترسناک بود ولی خودمو نباختم و محکم گفتم:

- کجا میری؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/29/2023 10:03 PM]
#پارت۳۱۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

صورتش رو جلو آورد و من نگاهم زوم رگ‌های درشت کنار شقیقه‌ش شد.

- به تو مربوط نیست، اینقدر تو هر سوراخی سرک نکش، آخرش از این سوراخایی

که دماغت تا نصفه توشونه یه مار بیرون میاد و زهرش و بهت می‌ریزه.

خواست باز پسم بزنه که دستم رو تخت سینه‌ش گذاشتم.

- صبر کن.

آنی سرش رو جلو کشید و با خشم طوری تو صورتم فریاد زد که بغض به گلوم چنگ زد و انگار شیشه‌ی احساسم هرار تیکه شد و خورده شیشه‌هاش توی چشم‌هام فرو رفت که پر از اشک شد.

- می‌خوام برم بمیرم، واسه مردنم اختیار ندارم؟ دست از سرم بردار لعنتی.

حس کردم دیگه نه توانش رو دارم نه می‌خوام که جلوی این مرد خشمگینی که زمونه باهاش بد تا کرده بود به ایستم.
هر اتفاقی که افتاده بود من مقصرش نبودم که اینجوری باهام رفتار می‌کرد.

باز با یه هول من رو از سر راهش برداشت.
صدای فشردن دکمه‌ی آسانسور رو شنیدم و چشم‌هامو بستم.
شورش نبود، شهرام تو تخت بود، غیاث درگیر مهران بود که معلوم نبود چه غلطی داشت می‌کرد.
اگه هژا می‌رفت و بلایی سرش میومد چی؟
اگه واقعاً به کام مرگ می‌رفت چی؟
آخ خدا نمی‌تونستم، نمی‌تونستم بذارم اینجوری بره، نمی‌تونستم بذارم خودکشی کنه.

لعنت به من و حماقتم، لعنت به من‌و این رئوف بودن پیش از اندازه‌ی قلبم، من به کی رفته بودم که اینقدر احمق بودم و با تمام تحقیری که می‌شنیدم بازم دلم واسه این مرد به درد میومد، هژا نامرد نبود قطعاً چیزی شده بود قطعاً.

شاید تصمیمم احمقانه بود اما به محض اینکه صدای باز شدن در آسانسور رو شنیدم پشت بندش با یه تصمیم آنی خودم و داخل اتاقک پرت کردم، به خدا که واسه مانع شدن بود، به خدا که از ترس مردم اما دم نزدم.

در که بسته شد انسان دوستی و نجات جاش رو به وحشت داد و من شتاب زده نگاهی به در بسته انداختم و با حس مرگی که گریبانم رو گرفته بود بلوز مشکی هژا رو از روی سینه تو چنگ گرفتم.

نفس‌های بلندش تو فضای آسانسور پخش شده بود اما نگاه به ظاهر آرومش خیره‌ی صورت رنگ پریده از وحشتم بود.

- اون دکمه رو نزن.

پوزخند زد و حین گرفتن هر دو تا مچم و جدا کردن از خودش لب زد:

- آدمای احمق همیشه با اون مغز کوچیکشون باعث آزار خودشون می‌شن بچه جون، بکش کنار.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/30/2023 10:12 PM]
#پارت۳۲۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیگه اون روی سگم رو بالا آورد، فکم و به هم فشردم امشب چه مرگش شده بود؟

می‌خواستم آروم باشم، می‌خواستم جیغ نزنم که بیشتر عصبی بشه ولی نذاشت، نخواست که دهنم بسته بمونه هر دو مشتم رو روی بازوش کوبیدم و جیغم اینقدر بلند بود که بعدش به سرفه افتادم.

- هر گورستونی بری باهات میام، لعنت به خودت و این دیکتاتوریت.

جواب نداد، انتظار داشتم تو دهنی بزنه یا مثل قبل فکم رو اینقدر فشار بده که خورد بشه اما فقط با خشم نگاه ازم گرفت و پاش رو روی گاز فشار داد.

نمی‌دونم مقصدش کجا بود اما چیزی که شنیده بود قطعاً عقلش رو ذایل کرده بود که اینجوری افسار پاره کرده بود و به هیچی اهمیتی نمیداد حتی به منی که به وضوح داشتم می‌لرزیدم و اون شیشه رو تا ته پایین داده بود.

لعنت به این زمستون و لعنت به اسفندی که با اینکه به هفته‌ی سومش رسیده بود باز هوای عید نداشت و برف توی آسمون زوزه می‌کشید.

از خیابون درختی بیرون زدیم.
دونه های برف با فشار توی ماشین می‌چرخید و دندونام شروع کرد به چلیک چلیک صدا دادن.

سرعتش زیاد بود، اینقدر زیاد که دستگیره بالای سرم رو گرفتم و با چشم‌های گشاد شده به رو به رو سیاهی شب خیره شدم.

چه مرگش بود؟
چرا اینجوری می‌روند؟ نمی‌خواست به مقصد برسه!؟ می‌خواست خودکشی کنه؟

می‌خواستم ساکت باشم، می‌خواستم زبون به دهن بگیرم تا خشمگین تر نشه اما نشد غیر ارادی بود من با این مرد همیشه وسط وحشت‌هام بودم.

- آروم تر.

بی اهمیت به حرفم بیشتر گاز داد و صدای غرش موتور تو خیابون خلوت خرناس کشید و من نالیدم:

- بهت می‌گم آروم اینجوری خیلی زود تر به اون جهنمی که مشتاقشی میری.

دست‌هاش رو دور فرمون محکم کرد و صدای بلندش پلک‌هام رو روی هم انداخت.

- ببند دهنتو.

صدام رو بالا بردم و مثل خودش فریاد کشیدم.

- دهنمو ببندم که جفتمونو بکشی؟

- داد نزن، یه کاری نکن پرتت کنم پایین، حالا که بدون اینکه بدونی کدوم جهنمی میرم پریدی تو ماشین پس خفه شو هر جا رفتم بیا و اگه مردمم باهام بمیر.

فقط فکم رو روی هم ساییدم، از چشم‌هاش خون می‌بارید و صورتش کبود شده بود اگه ادامه می‌داد قطعا سکته می‌کرد، پس دهنمو بستم و به دستگیره محکم تر چنگ زدم تا ببینم چی تو انتظارمونه.

نمی‌دونم چقدر روند، چند تا ماشین رو با لایی رد کرد، چند بار دستش رو روی بوق گذاشت و با فحش‌های رکیکش روانم رو به هم ریخت اما بالاخره بعد از رد کردن یه مسیر خاکی طولانی وارد یه مسیر کوهستانی شد و ایستاد و ماشین رو خاموش کرد.

نگاهش رو با خشم به اطراف چرخ داد، تاریک بود سکوت بیش از حد بیرون

کشنده بود.
اینجا دیگه کدوم وحشت کده ای بود که اومده بود؟! چی می‌خواست اینجا؟!

گوشی رو که بیرون کشید ترسیده گفتم:

- اینجا دیگه کجاست؟
واسه چی اومدی جایی که هیچی نیست جز سیاهی و دار و درخت و سنگ اینجا رسما بالای کوهه.

خیره به صفحه‌ی روشن گوشیش با خشم لب زدم و من نفسم دیگه بالا نیومد.

- قعر جهنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [7/31/2023 10:08 PM]
#پارت۳۲۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

همین، دیگه چیزی نگفت و نمی‌دونم با گوشیش چیکار کرد که چند لحظه بعد داشبورد رو باز کرد و گوشی رو داخلش پرت کرد.

پیاده که شد، کلاهم رو روی سرم مرتب کردم و حین هدایت موهای پخش‌و پلای اطرافم به پشت پیاده شدم، با دیدنم بلافاصه غرید و کف دستش رو روی سقف ماشین بی‌نوا کوبید که صداش توی سکوت شب اکو شد.

- بشین توی ماشین میام، اگه نیومدم گوشی رو گذاشتم زنگ بزن بیان دنبالت.

با چشم‌های تنگ شده نگاهش کردم و حین فرو کردن دست‌هام توی جیبم گفتم:

- می‌خوام ببینم قعر جهنم چطوریه که داری واسش بال بال می‌زنی.

- اون روی سگمو بالا نیار، بهت می‌گم بتمرگ. خطرناکم نباشه هوا سرده یخ می‌زنی نمی‌بینی برفو؟

اهمیتی به این همه خشم و حرصی که داشت تمام تنش رو می‌لرزوند ندادمو با انگشت به رو به رو اشاره کردم.

- اینکه هر چی از دهنت در میاد می‌گی اصلاً نشونه‌ی جذابیتت نیست، سکوت می‌کنم چون عصبی هستی، حالا روبه رو یا چپ و راست کدوم وری بریم؟

مستقیم نگاهم کرد و من به درک خشن زیر لبیش رو شنیدم، سمت راست جاده رو در پیش گرفت، درواقع یه مسیر باریک سر بالایی بود تو انبوه درخت‌ها و درخچه هایی که شاخ و بالشون پر از برف بود و زوزه‌ی باد با پیچیدن لابه لاشون به گوشم می‌رسید.

با چند قدم فاصله پشت سرش راه افتادم، با حرص شاخه‌های جلوی روش رو کنار میزد و برف همراه اون شاخه‌ها با ضرب سمتم پرت میشد، تمام حواسم رو جمع کردم تا جلوی ضربه رو بگیرم و موفق هم بودم.

هژا زیادی با ملاحضه بود و این خشم و این رفتار نشون می‌داد دنبال چیزی میره که به حد مرگ عصبیش کرده، پس میشد یه کوچولو رفتارش رو نادیده گرفت به هر حال امکان نداشت کاری کنه که من آسیب ببینم.

با یه قدم بلند چند قدم فاصله رو پر کردم و حین دمین دم گرمم روی انگشت های یخ زده‌م گفتم:

- دنبال چی هستی اینجا، منکه چیز خاصی نمی‌بینم؟

شاخه‌ی بعدی رو با خشم به کنار کوبید و جواب داد:

- دارم میرم دنبال چیزی که احتمالاً بعدش از دستت خلاص می‌شم.

تیری که به سمت قلبم پرتاب کرد دقیقاً به هدف خورد و احساسم از چند جا ترک خورد، چقدر مشتاق بود تا از دستم خلاص بشه.

سرم رو پایین انداختم، دنبالش راه افتادم اما حس می‌کردم سرخورده شدم، من با تمام تنش‌هایی که کنار این مرد تجربه می‌کردم حتی یه درصد هم فکر نمی‌کردم اینقدر واسه رفتن من لحظه شماری کنه.

بهش نگاه کردم، روی سرشونه‌هاش رو برف پوشونده بود و موهاش به سفیدی میزد.

دقیقاً تا مچ پامون توی برف بودیم و من واسه سرک نکشیدن دونه‌های رقصون برف توی گردنم یقه‌ی پالتوم رو به هم نزدیک کردم.

مسیر تقریباً طولانی رو طی کردیم و حس کردم سمت چپم از لای درخت‌ها نور دیدم که با عجله ضربه‌ی آرومی به کتفش که همچنان مسیر مستقیم رو می‌رفت زدم.

ایستاد و نگاهم کردم که با دست به جایی که شک داشتم چیزی دیدم اشاره کردم.

- فکر کنم اونجا یه نور دیدم شاید آتیش بود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/1/2023 10:06 AM]
#پارت۳۲۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

با همون اخم‌های توی هم به اون سمت خیره شد، باور کردنی نبود اما نگاهی به مسیر مستقیمش انداخت و بدون حرف جایی که من نشون داده بودم رو در پیش گرفت.

متعجب همونجا ایستادم، یعنی بدون سوال، بدون کنایه به حرف من اعتماد کرد؟
واقعاً عجیب به نظر میومد.

ده قدمی که ازم دور شد به خودم اومدم، من تو این تاریکی به چه امیدی ایستاده بودم؟

راه افتادم و دقیقاً صد قدم بعد وقتی از پشت یه صخره‌ی تقریباً بزرگ بیرون اومدیم اون آتیش رو دیدیم، هژا با عجله با دست من‌و پشت صخره هدایت کرد و خودش با احتیاط سرک کشید.

یه کلبه‌ی کوچیک اون وسط بود که چند تا آتیش اطرافش روشن بود و خبری از کسی نبود.

دستم رو روی کتف هژا گذاشتم و حین سرک کشیدن با صدای آرومی گفتم:

- چرا اطراف کلبه اینقدر آتیش روشنه؟

تکونی به شونه‌ش داد تا دست من پایین بیونه اما با حرفی که زد محکم تر بهش چنگ زدم.

- گرگ.

وحشت زده نگاهش کردم و با حال خرابی گفتم:

- مگه گرگ هست اینجا؟

- تا دلت بخواد.

عصبی مشتی به کتفش کوبیدم و غر زدم:

- دل من غلط کرده، گرگ هست تو این خراب شده یه ساعت منو چرخوندی؟ بعد به همین راحتی می‌گی گرگ داره؟

اینبار با دست راستش دستمو پایین انداخت، صدای خشنش رو به گوشم رسوند و من خوب حساب کار دستم اومد که لال شدم.

- تا این دست هرزتو نشکستم غلافش کن.

خارج شدن یه مرد از تو اون کلبه باعث شد زیاد بهم گیر نده و جفتمون خیره شدیم به اون دیونه‌ای که توی این سرما و بدتر از اون خطر گرگ اینجا مستقر شده بود و داشت تو آتیش هیزم می‌ریخت.

- هژا این کیه؟

- قاتل سیروانم.

کوبنده گفت و نفسم رو برید، مگه دیگه میشد نفس بکشم، مگه میشد دهن باز کنم و بگم تو اینو از کجا فهمیدی، وقتی با اون خشم اومده بود و هنوز صداش دورگه‌ی اون همه فریاد بود حتماً یه چیزی می‌دونست که می‌گفت.

گیج بودم اینقدر شوکش قوی بود که حتی نتونستم دهن باز کنم تا چیزی بگم، اصلاً مگه چیزی هم میشد به این مرد گفت، قاتل پسرش بود؟
اما چطور؟
کی فهمیده بود؟
با کدوم مدرک؟

کمرش رو صاف کرد خیره به نیمرخ سخت شده‌ش ماتم برده بود که زیر لب زمزمه کرد:

- بمون همینجا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/2/2023 10:07 PM]
#پارت۳۲۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بدم و بخوام اعتراض کنم از پست صخره بیرون رفت.

اینقدر فرز عمل کرد که حتی اون مرد نتونست حرکت کنه، اسلحه رو از پشت روی سرس گذاشت و خشن لب زد:

- تکون نخور حرومزاده.

دیدم که اون مرد با شنیدن صداش مرد و جنازه‌ش نفس‌های آخرش رو بیرون داد و لب زد:

- هژ....هژا؟

- نگو هژا بگو جلاد، بگو فرشته ی مرگ، بگو عزرائیل.

دست‌هام رو روی صخره فشردم و یه قطره اشک از چشم‌هام فرو ریخت.
حالا دیگه سرما خیلی بیشتر از چیزی که باید به تنم رسوخ کرده بود و عملاً هیچ توانی واسه کنترل فکم نداشتم.

مات رو به رو بودم، مات پدری که واسه انتقام جگر گوشه‌ش اینجوری با صلابت ایستاده بود و تو صورتش هیچ نشونی از ترس پیدا نمی‌شد.

خدایا چه حالی داشت الان، تو قلبش چی می‌گذشت کاش می‌تونستم بفهمم،
اون کثافت واقعاً قاتل بچه‌ش بود؟
اگه نبود چرا اینقدر ترسیده بود؟

- چطوری پیدام کردی؟

هژا نعره زد و من قلبم رو توی چنگ گرفتم، بمیرم براش.

- حرومزاده چه فرقی می‌کنه، تو پچه‌ی من‌و کشتی.

اون مرد وحشت زده دستش رو تکون داد و با احتیاط سمت هژا چرخید، حالا دیگه چشم تو چشم بودن و کاش شرم می‌کرد از نگاه کردن تو چشم پدری که بچه‌ش رو کشته بود.

- نه نه.... من نمی‌دونستم، به خدا نمی‌دونستم اون بمب رو واسه چی می‌خوان، هژا من نون و نمکت‌و خوردم به والله....

هژا باز فریاد کشید و من مثل ابر بهار باریدم.

- بی ناموس اون فقط سه سالش بود.

مرد به گریه افتاد، نالید و من دلم می‌خواست روش بالا بیارم، گیریم که نمی‌دونست کیو می‌خوان بکشن اینو که قطعاً جون یه آدم رو باهاش می‌گیرن رو که می‌دونست.

- به مرگ عزیزم نمی‌دونستم، من هیچ‌کاره‌م تو که خودت می‌دونی کار من ساخت تجهیزاته، من از کجا می‌دونستم اون لامصبارو واسه چی می‌خوان، اون بیشرفا باهات لج افتادن من این وسط بدبخت شدم.

هژا یه قدم جلو رفت و اسلحه و روی پیشونیش فشرد.

- از کی دستور گرفتی؟
کدوم مادر به خطایی ازت خواست دست بذاری روی هستیه من؟ فقط اسم بگو حرومی.

اون مرد نگاهش رو به اطراف چرخ داد نمی‌دونم منتظر چی بود اما شک نداشتم که وحشت اینو داشت دهن بازکنه و هژا خون کثیفش رو بریزه.

- می‌گم بهت می‌شناسی، کی فکر شو می‌کرد اونی که همیشه.....

و بنگ.....

حرفش نصفه موند و جنازه‌ش روی زمین ولو شد، اولش فکر کردم هژا شلیک کرده اما نگاه مات هژا به اطراف و صدای شلیک‌هایی که شروع شد بهم فهموند کار هژا نبوده و کسایی بودن که نمی‌خواستن اون مرد حرفی بزنه.

وحشت زده از اتفاقی که داشت میوفتاد جیغ زدم.

- ژیار؟

و بازم این اسم، چرا.... چرا وقتی می‌ترسیدم این اسم روی لب‌هام جاری میشد؟

هژا نگاهم کردو با عجله خودش رو پشت کلبه پنهان کرد.

- ماهلین برو، بدو سمت ماشین فرار کن.

فرار؟
امکان نداشت اونم وقتی هژا زیر رگبار گلوله بود
بلندتر جیغ زدم:

- نه.. نه بمیرمم.. نمیرم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/5/2023 10:13 PM]
#پارت۳۲۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیدم که چند بار شلیک کرد و باز پناه گرفت اما امان از چیزی که گفت، انگار خوب می‌دونست احساسم رو از کجا نشونه بگیره واسه نجات جونم.

خوب می‌دونستم اگه بمونم می‌میرم و اومده بودم که اگه مردنی باشه با هژا با هم بمیریم ولی اون اینو نمی‌خواست که دقیقاً عمیق‌ترین نقطه‌ی احساسم، دنج ترین قسمت قلبم رو نشونه گرفت.

- سرگرمشون می‌کنم جون ژیار برو.

انفجار رخ داده بود، موجی از حس‌هایی که اصلاً نمی‌دونستم اسمش رو چی بذارم به تنم هجوم آورده بود و من شدم یه سرباز گوش به فرمان.

اصلاً چرا باید جون ژیار رو قسم می‌داد و چرا باید اینقدر واسم مهم می‌بود که جیغ بزنم.

- میرم ولی من ژیار رو سالم می‌خوام بیا پیشم باشه؟

- بروووو

ایستادم و با تمام توانم مخالف جایی که بودیم دوئیدم.

تاریک بود، همه جا پوشیده از برف و پیدا کردن مسیر سخت، فقط می‌دونستم صدای تیر اندازی داشت لحظه به لحظه دورتر می‌شد و اشک‌های یخ زده‌ی من ایندر تند می‌چکید که پیش روم رو هم نمی‌دیدم.

با آرنج اشکم رو پاک کردم و حین دوییدن نگاهم رو به پشت سرم دادم اما نمی‌دونم چی شد، انگار یکی من‌و با دست های قدرتمندش گرفت و جوری پرت کرد که نفسم برید.

روی یه سر پایینی کوتاه غلت خوردم و به چشم دیدم دره‌ی زیر پام رو.
واسه نیوفتادن تو دره و نمردن به هر چیزی چنگ انداختم و درختچه‌ی پر از خاری که تو مسیرم بود نجاتم داد، البته فعلاً.

با هر دو دست شاخه‌های خشک و خاردارش رو توی دست گرفتم، بین زمین آسمون معلق شدم و وحشت زده چند بار جیغ کشیدم تا از اون حالت تاب خوردن در بیام و با سینه به تخته سنگا کوبیده شدم.

خدایا همه‌ی استخونام خورد شده بود و می‌دونستم اگه به پایین نگاه کنم اون ترس از ارتفاع کار دستم میده و قطعاً میوفتم.

وحشت تمام تنم رو گرفته بود و صدای بلند قلبم تو گوش‌هام شنیده میشد، استرس دمای بدنم رو آنی به صفر رسوند و با لب‌های لرزون لب زدم:

- کمک...

اما مگه کسی صدام رو با این تناژ می‌شنید.
دستم داشت به کل بریده و سوراخ میشد و من اینبار با در جیغ کشیدم:

- کمک، یکی کمک کنه.... آخ...ژیاررررر

با صدای بلند زدم زیر گریه و به فریادام ادامه دادم.
خدایا حق من این نبود که اینطوری بمیرم، اینجا دیگه جنازمم به دست خانواده‌م نمی‌رسید و احتمالاً وعده‌ی غذایی یه حیون می‌شدم.

دستم از تحمل وزنم خسته شده بود و من باز نالیدم:

- کمک، ژیار؟

دستم سر خورد و به سختی خودم رو نگه داشتم و باز جیغ زدم:

- کمک.

- ماهلین؟

قلبم از نو شروع کرد به تپیدن این ژیار من بود خودش بود.

- من اینجام این پایین.

- کجایی، کجا ماهلین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/6/2023 10:18 PM]
#پارت۳۲۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

صداش بهم انرژی داد که بلندتر داد زدم، حالا هم از اینکه سالم بود خوشحال بودم، هم اینکه کسی بود که من‌و از یه مرگ دردناک نجات بده.

- این پایینم، پرت شدم، زیر پام دره‌ست دارم میوفتم.

صدای دادش اینقدر بلند بود که چشم بستم و از توهم اینکه امکان داره مثل فیلما الان بهمن بیاد و زیرش خفه بشیم مُردم.

- اون پایین چه غلطی می‌کنی تو؟
لعنتی تو اصلاً چرا اینوری دوئیدی؟

بغض کردم اما جوابش رو دادم.

- هر غلطی که می‌کنم به خودم ربط داره، ایشالا بمیرم تو راحت بشی.

بچه بازی بود می‌دونستم اما خوب حالم اینقدر خوب نبود که بتونم روی رفتارم تمرکز داشته باشم، داشتم میمردم این چیز کمی نبود.

ولی چیزی که گفتم انگار کار ساز بود که دیگه صدایی ازش نشنیدم و روون شدن سنگ ریزه‌ها و ماسه هایی که توی سر و صورتم خورد بهم فهموند که فهمیده کجام.

نمی‌دیدمش اما چند لحظه بعد صداش از خیلی نزدیک‌تر به گوشم رسید.

- ماهلین؟

بغضم تو گلو شکست نالیدم:

- اینجام، اینجا.... دستم درد می‌کنه دارم میوفتم.

بازم کلی سنگریزه روی سرم ریخت و خیلی زود سرش رو دیدم، روی سینه دراز کشیده بود و صورتش واسه اولین بار پر از وحشت بود، وحشت افتادن من به

این حال درش آورده بود؟

دستش رو سمتم دراز کرد و لرزش صداش بهم فهموند واقعاً واسه منه که ترسیده.

- دستت‌و بده من، نترسیا خوب؟ می‌کشمت بالا فقط خودت‌و محکم نگه دار.

قطره اشکم روی اون حجم خاکی که صورتم رو گرفته بود به سختی پایین ریخت و با یه نگاه به فاصله تقریباً زیاد دستش تا دستم نالیدم:

- نمی‌تونم که، دوره دستت.

خودش رو جلوتر کشید، حالا تا سر شونه‌هاش تو دیدم بود و اینبار با لحن مهربون‌تری گفت:

- می‌تونی نازار می‌تونی، خودت‌و یه کم بکش بالا.

سعی کردم با فشار به اون درختچه خودمو بالا بکشم اما انگار کمی از ریشه کنده شد که تکون سختی خوردم و جیغ کشیدم.

- وای....

صداش رو بلندتر به گوشم رسوند تا انعکاس جیغ خودم به گوشم برنگرده و من‌و وحشت زده‌تر نکنه.

- هیششش، هیششش، چیزی نشد دردِت وِلیم به من نگاه کن.
(دردت به تنم)

توی اون حالم از خودم متنفر بودم که کُردی نمی‌فهمیدم، دقیقاً چی گفته بود

خدا؟

- دستم دیگه حس نداره.

تشر زد و من هق زدم.

- حس داره، غلط می‌کنه نداشته باشه، ماهی‌گلی، من اینجام می‌دونی دیگه، سرم بره نمی‌ذارم ناجیم نفس نکشه، می‌فهمی من‌و می‌شنوی؟

لب‌هام رو به هم فشردم، تا همین الانم اون محرک خودش بود که زنده بودم و پرت نشده بودم با بغض لب زدم:

- می‌خواستم ازت محافظت کنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/7/2023 10:14 PM]
#پارت۳۲۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیدم که پیشونیش رو با حرص روی برف گذاشت، ولی زود سر بلند کرد و اون انحنای کوچیک کنج لبش... آخ...دقیقاً همونجا مُردم...

- من خیلی کله خر تر از اینام، تو حالا حالاها باید باشی و به ناجی بودنت ادامه بدی، اصلاً مگه تو فرشته نیستی؟ فرشته‌ها که نمی‌میرن.
فقط دل بده به دلم نازار، کاری که می‌گم و بکن همین.

واسه رسیدن دستش به دست داغونم خودش رو جلوتر کشید که حجم زیاد خاک تو صورت و چششم پاشیده شد و از درد سوختم.

- آی.. آی.

- چه بی؟(چی‌شد)
ماهلین چی شدی؟

- آخ چشمام... کور شدم، آی.

پر حرص لب زد و دیگه تعداد انفجارهای قلبم از دستم در رفته بود، من تک به تک این کلمات رو حفظ می‌کردم تا بدونم چه معنی میدن.

- مالم بوده نذرت چاویلت، بده دستتو بهم رسیدم بهت.
(زندگیم بشه نذر چشمات)

به سختی لای چشم‌هایی که انگار ازش خون می‌بارید رو باز کردم، اینقدر تنش رو آویزون کرده بود که هر لحظه امکان داشت بیوفته.

انگار همینم محرک شد برام، اصلاً صحبت مرگش که میشد انگار من یه روح دیگه تو تنم دمیده میشد، دست چپم رو آزاد کردم و با کمک دست راست با یه جهش دستم رو توی دست های مثل یخش گذاشتم بلافاصه فریاد زد:

- خاص خاص گرفتمت.

انگار این استرس بهش اجازه نمی‌داد به زبون مادریش حرف نزنه، شایدم یادش رفته بود من کُرد نیستم، اما با شناختی که ازش داشتم اگه یک درصد احتمال می‌داد من می‌فهمم چی می‌گه قطعاً خون به جیگرم می‌کرد.
تازه اونم در صورتی بود که جملات کُردیش بد و بیراه نباشه.

تنش با ضرب سمت پایین کشیده شد و من ترسیده نالیدم:

- اگه سنیگنم ولم کن داری میوفتی، تو رو خدا.

فشار دستش زیاد بود و داشت سعی می‌کرد من‌و بکشه بالا اما تو همون حالم باید ثابت می‌کرد شاه هژاست، یه شاه دیکتاتور.

- دهنتو ببند، بالا که کشیدمت زیر مشت ولگد می‌گیرمت که اینقدر نرینی به اعصابم.

لب گزیدم و بغضم رو فرو خوردم، با فریاد من‌و چند سانت بالا کشید و من با دیدن تخته سنگی که سمت چپم بود با عجله پام رو روش گذاشتم.

حالا اون یه اهرم بود و به کمک هژا بالا تر کشیده شدم.

تمام تنم گِلی شده بود و داغی خون روی دست‌هام چندش آور بود.

- ماهلین پاهاتو به یه جایی بند کن بکش بالا خودت‌و زود باش.

به هر جایی که میشد پاهام رو کوبیدم و اینبار دیگه با فریاد بلندش بالا کشیده شدم اما تیکه سنگ تیزی که زیر سینه‌م دقیقاً لبه‌ی پرتگاه بود کنار سینه‌م و خراشید و من همراه با ناله‌ی بلندی از درد بالاخره بالا کشیده شدم.

قبل از ولو شدن روی زمین و اون برف یخ کرده تو بغل امن مردی که قول شکستن استخون‌هام رو داده بود فرو رفتم و نفس راحت کشیدم.

- آخ آخ... خدایا شکرت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/8/2023 10:08 PM]
#پارت۳۲۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

اصلاً نه حالش رو داشتم نه دردم اجازه می‌داد چیزی بگم، اونم زود به خودش اومد که شونه هام رو عقب داد و خیره توی صورتم جوری فریاد کشید که صدای پر زدن کلی کفتر چاهی رو از تو اون دره شنیدم.

- وقتی بهت می‌گم نیا به یه ورتم حساب نمی‌کنی داشتی میمردی لعنتی.

پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و کمی سمت زمین خم شدم، خیلی درد داشتم. انگار دنده‌هام داشت از هم وا می‌رفت و تحملش هر لحظه سخت تر میشد.

- با تو ام لال شدی؟

فریادش قابل تحمل بود البته اگه شونه‌م رو با خشم تکون نمی‌داد و اون درد لعنتی تا استخونام رو نمی‌سوزوند.
جیغ که کشیدم نگران سمتم خم شد.

- چته؟ چیه بگو ببینم؟

نفس بریده از درد و سرمایی که هر لحظه داشت بیشتر عذابم می‌داد لب زدم:

- کنار سینه‌م" با دست سمت چپ سینه‌م رو نشون دادم و ناله زدم" گیر کرد به اون تکه سنگه خیلی درد داره.

چشم‌هاش رو به جایی که اشاره کرده بودم دوخت و با عجله دستم رو پس زد.

- ببینم کجا؟

نمی‌دونم جیغ بعدی بیشتر از درد بود یا دیدن جایی که اگه می‌مردمم نشونش نمی‌دادم.

انتظار داشت من سینه‌م رو بهش نشون بدم؟ هنوزم وقتی یاد اون شب و افتضاحی که با پوشیدن اون لباس به بارآورده بودم میوفتادم شرمگین می‌شدم و تنم خیس عرق میشد، مگه می‌ذاتشم یه خجالت دیگه باعث آزارم بشه؟

- آه نه..

بازوی راستم رو گرفت و با اخم به لبه‌ی پالتوم چنگ زد:

- نه و زهرمار وردار دستت‌و.

خواستم مانع بشم اما با خشم دستم رو پس زد و فقط با چشم‌های خشمگینش نگاهم کرد و پشت دستش رو جلوی دهنم گرفت.

ترسیده لب ورچیدم، پالتوم رو از هم باز کرد گپم رو بالا داد و نشستن دست مثل یخش روی کاپ بالای سینه‌ی چپم فشارم رو از خجالت به کل پایین کشید که هیچ کاری نتونستم بکنم.

چشمم بسته بود اما متوجه شدم که با لباس زیرم درگیره و آخرش گفت:

- این سگ مصب چیه بستی چرا اینقدر خفته؟ خونریزی داری بازش کن.

چشم‌هایی که تا حالا داشتم محکم روی هم فشار می‌دادم اینقدر باز شد که به سوزش افتاد دشتش رو پس زدم:

- نه... چیزه.. دستت آلوده‌ست عفونت می‌کنه بریم خونه خودم تمیزش می‌کنم.

- بریم عمارت با کدوم ماشین؟ محض اطلاعات ماشینو بردن خوراک گرگا بشیم.

- یعنی چی؟ ماشینو چرا بردن؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/9/2023 10:04 PM]
#پارت۳۲۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرش رو بیشتر روی تنم خم کرد و خیره به جای زخمم با صدای پایینی گفت:

- من‌و کشوندن اینجا تا بکشن خانوم سام، ولی خوب همیشه نقشه‌هاشون نقش بر آب میشه چون من اگه بعد مرگ سیروان نمردم تا انتقام نگیرم نمی‌میرم.

حرکت معاینه مانندش روی زخمم داشت با روح و روانم بازی می‌کرد و اون نه نگاهش رو از رویه سینه‌م برمی‌داشت نه دستش رو.

- این انتقام چی بهت می‌رسونه؟
امروز نقشه‌شون نگرفت که هنوز مطمئن نیستم زنده بمونیم فردا چی؟
اگه یه روزی تونستن بکشنت چی؟

سر بالا انداخت کمی بند کناری سوتینم رو پایین کشید و محکم گفت:

- اهمیت نداره تا تهش می‌رم.

- به چه قیمتی!؟ جونت؟
بس کن این کینه‌ی لعنتی رو داری خودتو نابود می‌کنی، اصلاً قراره تهش چی بشه؟
گیرم که پیداشون کردی به چی می‌رسی؟

بالاخره نگاه تنم گرفت و خیره تو چشم‌هام با نفرت پچ زد:

- اونجایی که برسم بهشون کفش پر خونه یا خون من یا خون اونا.

چشم‌هام سیاهی رفت، احساس ضعف کردم، مرگ؟
مرگ مردی که انگار تازه امشب توسته بودم اون قلبی که قطعاً می‌تونست مهربون باشه رو ببینم نه دردناک بود، خیلی زیاد.

- به همین راحتی؟
اصلاً چیزی هست که واست اهمیت داشته ؟
چیزی هست که به خاطرش بگذری از این کثافتی که می‌تونه خونت رو بریزه.

سر بالا انداخت و با اطمینان گفت:

- هیچی به اندازه‌ی انتقام واسم پر رنگ نیست هیچی ماهلین، من هیچی به جز خون ریخته شده‌ی پسرم و مادرش نمی‌بینم، اینو تو مغرت فرو کن و بعد چیزای دیگه رو جلوی چشم‌هات بگیر.

زیاد بود، این حجم از استرس زیاد بود درد این حقیقت تلخ‌تر از اون بود که تن

ضعیفم بتونه تحمل کنه، تا همین الانم به زور سر پا بود.

داغون بودم ، این ضربه‌ی روحی در کنارش خونریزی هم مزید بر علت شد تا چشم‌هام روی هم بیوفته و دیگه چیزی نفهم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/10/2023 9:55 PM]
#پارت۳۲۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

لای پلکم رو آروم باز کردم، میل عجیبی داشتم به خواب راحتی که از زمین و زمان کنده شده بودم بیشتر ادامه بدم اما حس کردم صورتم از حرم داغ یه تابش شدید داره می‌سوزه.

بلافاصله دستم رو جلوی صورتم گرفتم که تمام تنم تیر کشید و با باز کردن چشمم متوجه شدم هنوز تو همون جهنم هستیم.

اما اینبار روی یه سطح مسطح، آتیش کنارم روشن بود و هژا اونور آتیش خیلی خونسرد مثل همیشه با یه تیشرت نشسته بود و نگاهم می‌کرد.
خدایا زده بود به سرش، توی این سرما تو کوهستان، پالتوش کجا بود؟

اما خیلی زود جواب سوالم رو گرفتم و فهمیدم شاید تو چهره‌ش مشخص نباشه اما هنوز اون ذات مهربونی که یهو زده بود بیرون رو حفظ کرده که پالتوش رو تا کرده و مثل بالشت زیر سرم گذاشته.

- بیدار شدی؟

لحنش چقدر یخ بود، انگار نه انگار این مرد همونی بود که با تقلا من‌و نجات داده.
سرم رو سمتش چرخوندم.
روی یه تیکه سنگ نشسته بود و هر دو ساعدش رو به زانوهاش تکیه داده بود.

- چقدر بی‌هوش بودم؟

پوزخند زد و گردنش رو روی شونه‌ی راستش خم کرد.

- فاز فیلم برداشتی!
همش پنج دقیقه، نکنه فکر کردی چند روزه؟

کمی خیره نگاهش کردم و در آخر تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که بهش چشم غره برم، دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و به سختی نشستم.
مطمئن بودم شکستگی ندارم اما تنم به شدت کوفته بود.

قبل از وارسی خودم پالتوش رو از پشت سرم برداشتم و با یه نفس عمیق واسه کمتر حس کردن درد سمتش پرت کردم.

- بگیر سرده.

گرفتش، جوابی نداد و پالتو رو تن زد.
نگاهم رو به لباسم دادم، تمام گپ و قسمت جلویی پالتوم خون بود و معلوم بود بلای بدی سرم اومده.

- آخ...

خیره به اون خون زیر لب ناله کردم که صداش کمی ملایم‌تر از قبل بلند شد:

- بی‌هوش که شدی دیگه نگاه نکردم.

عجیب بود، از مرد خودرایی مثل اون که به حرف هیچکس اهمیتی نمی‌داد خیلی عجیب بود که چون بی‌هوش شدم به تنم نگاه نکنه، هر چند خوب کاری کرد، چون اگه الان می‌گفت نگاه کردم از نظر من دقیقاً یه متجاوز فرصت طلب بود.

سکوتم که زیادی طول کشید از جاش پا شد آتیش رو دور زد و کنارم نشست.

- درست بشین اون سوتینت رو هم باز کن بینم چه بلایی سر خودت آوردی، تا بچه ها برسن از خونریزی میمیری.

تنم از شندین چیزی که گفت تکون سختی خورد و با عجله دستی که داشت میومد سمت پالتوم پس زدم.

صدام کمی بالا رفت اما از خشم نبود از استرس به کرسی نشوندن چیزی که گفت بود.

- قرار نیست هر جام که زخم میشه تو لطف کنی نگاهش کنی که معجزه بشه و خوب بشه، تو مگه دکتری که هی فاز برمیداری اینجاتو ببینم اونجاتو ببینم؟ اصلا می‌دونی از من چی می‌خوای؟

بدون توجه به چیزی که گفتم دستش رو روی گلوم گذاشت، با یه فشار تن بی‌جونم رو روی سطحی که از برف پاکش کرده بود دراز کرد و یه پاش رو از روی تنم رد کرد و اونورم گذاشت:

- آره می‌دونم ازت چی می‌خوام، می‌خوام سینه‌تو ببینم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/12/2023 10:06 PM]
#پارت۳۳۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم‌هام از این همه بی‌حیایی درشت شد و واسه پس زدنش تقلا کردم.

- ولم کن ای بابا خودم بلدم چیکار کنم.

زانوهاش رو دو طرف پاهام چفت کرد و با خم شدن روی تنم عملاً قدرت حرکت رو ازم گرفت.

حالا دیگه این فاصله‌ی نزدیک اجازه نمی‌داد نفس بکشم و اونم بعد فوت کردن بخار دهنش توی صورتم از لای دندونای چفت شده غرید و همزمان یه دونه برف روی گونه‌م فرود اومد.

- متنفرم از اینکه یه کاری رو به زور بکنم، کنار منکه هستی رام باش حتی اگه

قصدم چیزی باشه که تو دوست نداری.

حرصی لب‌هام رو به هم فشردم.
زورگو بود خیلی زیاد، چرا باید مردی که جز اسلحه چیزی رو نمی‌شناخت زخم تن من رو اونم اونجا رو ببینه؟

گپم رو که بالا زد تنم از سرما لرزید و تکونی به خودم دادم.

- لطفاً برو اسلحتو بردار آدمتو بکش، من نمی‌خوام زخمم رو ببینی زور که نیست؟

انگار واقعاً کلافه‌ش کردم که فشاری به گلوم داد و دست آزادش رو زیر کمرم سر داد.
این یه جنگ بود، یه جنگ بزرگ سر احساس من و غرورم.

دقیقاً چرا وقتی با سگگ اون سوتین لعنتی درگیر بود مستقیم تو چشم‌هام نگاه می‌کرد.
چیو می‌خواست ثابت کنه قدرتش؟

تلاشش واسه باز کردن گیره‌ی لباس زیر قرمزم زیادم طول نکشید و باز شدنش و از بین رفتن اون فشار انگار دردم رو کمتر کرد که نفس راحت نامحسوسی کشیدم.

- این لعنتی با فشارش خونریزیت و چند برابر کرده، این چیه پوشیدی نکنه تصمیم داشتی به کلاپ بری و میله برقصی؟
این مگه لباس زیر نرمال یه دختره؟

بهش چشم غره رفتم و با حرص زمزمه کردم:

- به تو چه؟

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و منم پرو پرو تو چشم‌هاش زل زدم.
به اون چه ربطی داشت من عاشق لباس زیرای شیک و پر از سنگ و نگین بودم، حالا در اینکه اینا واسه زیر نبود و باید به تنهایی پوشیده میشد حرفی نبود اما من ماه‌ها منتظر می‌موندم تا زندایی رعنا اینارو واسم از ترکیه بفرسته قرار نبود اون تو تنم ببینه.

- فکر می‌کنم نشنیدم، تو هم فکر کن گه نگفتی نمی‌خوام امشب سخت بگیرم بهت.

احمقانه بود اما تنم از شنیدن آخر جمله‌ش لرزید، نمی‌دونم چطوری اما یه لحظه یاد حرفای رعنا بعد شب عروسیش افتادم وقتی گفت مرتضی گفته نمی‌خوام امشب بهت سخت بگیرم.

خدایا زده بود به سرم، دستش که باز پیشروی کرد کلا از اون فاز احمقانه‌ای که به خودم گرفته بودم بیرون اومدم و اونجایی مردم که سرمارو واضح روی سینه‌م حس کردم، انگار تو معرض هوای آزاد بود و میشد حدس زد که از سوتینم بیرون افتاده.

دیگه جرات نگاه کردن نداشتم، اینقدر خجالت زده بودم که لب گزیدم و حرکت انگشت‌هاش کناره‌های زخم نفسم رو از درد به شماره انداخت و صدای به شدت پایینش ضربان قلبم رو بالا برد.

- لعنتی، خیلی عمیقه بخیه لازمه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/13/2023 9:58 PM]

#پارت۳۳۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

با شنیدنش وحشت کردم و اصلاً موقعیتی که توش بودیم رو به کل یادم رفت.
خدایا بخیه چرا!؟
یعنی اینقدر عمیق بود؟!

ترسیده از موندن رد روی تنم با همون چشم‌های بسته نالیدم:

- وای نه جاش می‌مونه که؟

چیزی که گفت اتوماتیک وار چشم هام رو باز کرد و نگاه عجیبش به بالا تنه‌م رو شکار کردم.

لعنتی این چه نگاهی بود؟
حاضر بودم قسم بخورم چشم‌هاش داشت برق میزد و اگه قبل این ماجرا یکی بهم می‌گفت همچین چیزی رو از مردی مثل هژا می‌بینم ساعت ها تو شوک فرو می‌رفتم، اما الان داشتم می‌دیدم که چطور به سینه‌م نگاه می‌کرد.

- خرج عمل که با منه، خرج جراحی پلاستیکم با من، حیف این سینه‌ست خط خطی بشه.

دهنم از تعجب باز موند و همون لحظه نگاهش به صورت متعجبم افتاد، انگار متوجه شد چه گافی داده که اخم‌هاش رو توی هم کشید.

کمی تنش رو بالا کشید، پالتوش و تیشرتش رو کند و همون کار رو با رکابی سفید تنش هم کرد امشب قسم خورده بود من‌و سکته بده.
سعی کردم کمی عقب بکشم، چیکار می‌خواست بکنه!؟
دیگه اینقدرها هم نباید وا میداد.

- خاک برسرم چرا لخت میشی؟!
جنبه داشته باش بابا همش یه سینه‌ی جرواجر خونی دیدی.

کمی مات نگاهم کرد، صورتش جمع شد و حین جر دادن رکابی گفت:

- اینی که من دیدم با اون رنگ لباس زیری که انتخاب کردی مُرده رو زنده می‌کنه، اما نترس من سکس روی تخت رو ترجیح میدم، همین الانم زانوهام اذیته.
از اونجایی که زمان میبره جای نرم بهتر از سنگه.

کف دستم رو با حرص روی سینه‌ش کوبیدم که چون لخت بود صدای بدی داد و حرصی تر جیغ زدم:

- خیلی بیشعوری، حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

خیره به صورت سرخ از شرم و خشمم تیشرت و پالتو رو تن زد و رکابی رو بالا گرفت:

- فعلاً تمیز ترین چیزی که داریم اینه، الان جلوی خونریزی رو بگیریم بعد من بیشعور بودن و یه جای مناسب تر نشونت بدم.

حرصی تکون به تنم دادم، لعنتی این نزدیکی بیش از حد تن‌هامون باعث شده بود تو یخبندون خیس عرق بشم.

- من ازت کمک نخواستم پاشو از روم.

رکابی رو مچاله کرد و روی زخمم گذاشت، سرش رو پایین کشید، پایین پایین، چه لزومی داشت این همه نزدیک بشه وقتی من همین الانم داشتم از هیجان می‌مردم؟
نکنه قصدش همین بود؟

خیره به لب‌هام لبش رو تر کرد و لعنت خدا به صداش، صدایی که توانایی زیر و رو کردن قلبم رو داشت.

- منم ازت کمک نخواسته بودم اما تو کمک کردی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/18/2023 10:08 PM]
#پارت۳۳۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

خوب این حقیقت بود، پس سکوت کردم و گردنم رو واسه دیدن جای زخم بالا آوردم، با دست راست رکابی رو گرفته بود و روی زخمم فشار می‌داد.

درسته که اون لباس تو معرض خاک و اینا نبود اما عرق که کرده بود، خدا خودش به من‌و اون زخم رحم کنه.

عصبی بودم، از این نزدیکی، از این لحن اغوا کننده، از این حالی که داشتم و دیدن اون رکابی که می‌تونست باعث عفونت زخم بشه و کار رو خراب تر کنه اینقدر حرصی بودم از همه چیز که زیر لب غر زدم:

- شکر خدا شرتش‌و در نیاورد.

چقدر احمق بودم که فکر کردم نمی‌شنوه اما شنید و دُرُشتشم بارم کرد.

- اگه از دیدنش قبض روح نمیشی در بیارم.

تنها صلاحم جیغ بود و نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود که امشب بعد اون خشم اینجوری داشت شوخی و شیطنت می‌کرد.
شایدم می‌خواست من‌و از حرص بکشه.

- این دیگه شوخی نیست بی‌حیائیه بدقواره‌ی دراز.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و مثلاً متعجب گفت:

- مگه دیدیش؟
البته از تو بعید نیست، درکل امنیت ناموسی نداشتم پیشت، شلوارمم که تو خونه‌ت کندی.

دیگه نتونستم تحمل کنم، مشتم رو با خشم روی سینه‌ش کوبیدم، درد داشتم و داشت دیونه‌م می‌کرد.

باید ساکتش می‌کردم و هیچی جز صدا کردن اسمش نمی تونست از این فاز اذیت کردنی که به خودش گرفته بود بیرون بکشدش، لعنتی فکرشم نمی‌کردم تا این حد بی حیا باشه و هر چیزی رو به زبون بیاره.

جیغ کشیدم و صدای جیغم تو کوهستان پیچید و اون با لحن خاصی جواب داد.

- ژیاررر؟

- گیان
(جان)

مات شدم و همون لحظه از شوک سکسکه کردم.
اینو دیگه بلد بودم، اگه از سر شب هر چی گفته بود رو نفهمیده بودم این یکی رو اینقدر شورش تکرار کرده بود بلد بودم همینم لالم کرد.

دیگه تقلا نکردم که فشاره دیگه‌ای به زخم داد.

- بگیر روش‌و فشار بده، تو عمارت چسب بخیه داریم جاش نمی‌مونه.

باز اخم در هم کشیده بود و انگار تصمیم داشت از اون فاز مهربونیش بیرون بیاد.
خواست از روم پاشه که دستش روی برف سر خورد و کامل روی تنم آوار شد.

حتی فرصت حس کردن درد رو هم نداشتم وقتی شکم سفتش به شکمم چسبید و بینیش مماس با بینیم قرار گرفت.

این حد از هیجان رو تاب نمی آوردم، اتوماتیک وار هر دو دستم روی پهلو هاش نشست، می‌دونم دست‌هام دقیقا یه تیکه یخ بود و اینو از تکون ریز تنش حس کردم.

نگاهم مدام از این چشم به اون چشمش در گردش بود و انگار مسخ بودم که زمان و مکان از دستم در رفته بود و با چیزی که گفت به این دنیا برگشتم.

- نگاهت خطرناکه و من دارم این خطر و حس می‌کنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/18/2023 10:08 PM]
#پارت۳۳۳

#هیژا
#مهری_هاشمی

پهلوهاش رو بیشتر فشردم، من ماهلین نبودم من دختر مهیار سام نبودم که اگه بودم از این موقعیت فرار می‌کردم.

من کی اینجوری تربیت شده بودم!؟
این مرد با من چیکار کرده بود؟
با احساسم چیکار کرده بود که شده بودم یه دختر خودسر و بی حیا؟

- اما من... خطری حس نمی‌کنم.

حرکت لمس مانند تیغه‌ی بینیش رو بینی یخ زدم وقتی چشم هاش خیره‌ی لب‌هام بود خود زلزله بود یه زلزله‌ی چند هزار ریشتری.

- چون تو من‌و نمی‌شناسی، اگه بشناسی تو این این موقعیت وقتی تنم داره بدون پوشش لمست می‌کنه ازم فرار می‌کردی.

منظورش اون قسمت بالا رفته‌ی تیشرتش بود که به شکمم چسبیده بود.

آب دهن خشک شدم رو بلعیدم و تمام تلاشم واسه نگزیدن گوشه‌ی لبم هیچ شد، من بی اراده ترین بودم وقتی عطرش داشت با سلول‌های ریه‌م می‌جنگید و صدای لعنتیش با روانم بازی می‌کرد.

- تو به من آسیب نمی‌زنی.

نگاهش با مکث از لب‌هام قفل چشم‌هام شد و ضربان قلبم دور هزار رو هم رد کرد.

- می‌زنم، خیلی بدم می‌زنم.

خواستم باز نفی کنم حرفی رو که شاید خودمم یه جورایی قبولش داشتم اما شوک بعدی رو پر قدرت تر از قبل به تنم جاری کرد، دستش که حالا چند درجه داغ تر شده بود زیر سینه‌ی زخمیم نشست و فشار کمی بهش وارد کرد.

- همین الان زخمیه منی ماهلین، باز کن چشماتو زندگیت پر از زخمه منه، من تا یه جایی می‌تونم خودمو کنترل کنم. تو زیبایی، خیلی زیبا تو یه دختر همه چی تمومی که باید خیلی بیشتر از همیشه مواظب خودش باشی، اینکه من می‌خوام لمست کنم به نفعت نیست، فرار کن ماهلین از من فرار کن.

- من می‌فهمم چی میگی اما واقعا لازم نیست ازت فرار کنم تو....

- پس می‌خوای با من بخوابی؟

نفسم رفت و عین یه مرده بهش زل زدم، من اینو نمی‌خواستم اینقدر هم بی شرم نشده بودم بزرگترین خلاف جنسی زندگی من همون بوسه بود.

انگار سکوتم رو به نشونه‌ی مثبت قلمداد کرد که اخم‌هاش رو توی هم کشید و با خشونت تنم رو فشرد و من لب بستم.

صدای خرناسش تو سکوت وهم آور کوهستان پیچید و من حس کردم کنارش زوزه‌ی یه گرگ رو واضح شنیدم.

- با من بودن آسون نیست بچه جون، با من نرو تو فاز فانتزی.

من با تصوراتت فرق دارم، با من که باشی باید از همه اون چه که داری استفاده کنی.
" انگشت شستش رو روی لبم کشید و لب‌هاش رو به صورتم چسبوند، با لحن جهنمیش ادامه داد و من لرزیدم، حالا صداش از ناله‌ی اون گرگ هم ترسناکتر بود."
انقدر استفاده کنی که صدای ناله هات همه جا رو بگیره، تا نفست گوشم رو پر کنه، با من که باشی زود می‌رسی به کلمه‌ی بس کن.
" لب‌هاش رو سمت گوشم کشید و لطافتش رو بین لب‌هاش گرفت"
تو بگی و من نشونم، جیغ که زدی، نفس که کم آوردی می‌فهمی هژا مردی نیست که بخوای تنت رو باهاش شریک بشی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/19/2023 10:09 PM]
#پارت۳۳۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم، حسی که از همین جملات خشن تو تنم جاری بود چیزی نبود که تا حالا مثلش رو تجربه کرده باشم.

اما یه حس موذی وسط این وحشت داشت بهم نهیب میزد که بگو من تنم رو با ژیار قسمت می‌کنم، هژا تو واسه من ژیار باش همون ژیاری که امشب گیان به خوردم داده بود.

- همیشه تلاش کردی من‌و بترسونی تا حالا نفهمیدی روم جواب نمیده؟

لب‌هاش گونه‌م رو نوازش کرد و کنار گوشم پچ زد، من اگه الان سر پا بودم قطعاً پخش زمین میشدم چون پام دیگه توانی نداشت.
بند بند وجودم پر از هیجان بود و حس می‌کردم دقیقا ناب ترین تجربه‌ها داره نصیبم میشه.

- اما بترس چون من بهت درد میدم یه شکنجه ترسناک.

حرف‌هاش کم کم داشت تنم رو به رعشه می‌نداخت، جوری با اطمینان حرف میزد که آب دهن تلخم رو ترسیده فرو دادم و لب زدم:

- تو سنگدل نیستی اذیتم نمی‌کنی.

پوست لطیف گونه‌م رو گزید و صدای لعنتیش دقیقا زیر گوشم طاقتم رو تموم کرد که به موهاش چنگ زدم، می‌خواستم اون لمس دیوونه کننده تموم بشه، اگه ادامه می‌داد اونی که التماس میکرد تا بوسیده بشه من بودم و نمی‌خواستم غرورم له بشه، نمی‌خواستم فکر کنه چقدر هول بودم که نه نگفتم.

- لعنت بهت ماهلین خواستم حواس تو رو از این جهنم پرت کنم و الان دلم سرخیه تنت بعد ضربه‌هام رو می‌خواد.

لرزیدم، اینبار دیگه از ترس و این‌و کاملا متوجه شد.

- من.. من...

سرش رو از تو گردنم بیرون کشید و لب‌هاش رو مماس لبم نگه داشت، ترس رو توی چشم‌هام خونده بود و حالا داشت با لحن عجیبی که شبیه تهدید بود وحشتم رو بیشتر می‌کرد.

- حتی سی ثانیه بعد این لمس کوفتی رو به خاطر نمیارم بهیار سام این تو

خاطرت باشه.

- یعنی... یعنی چی؟

نگاهش رو توی صورتم چرخ داد و لب گزید:

- یعنی باهات که خوابیدم نمی‌تونی عذاب وجدان دختر بودنت و گردنم بندازی، من به بودن باهات نه نمی‌گم، کدوم مرد احمقی از همچین دختری می‌گذره؟ وقتی الان تو این موقعیتی و واسه پس زدنم تلاشی نمی‌کنی، وقتی چنگت لای موهامه" مکث کرد و بینیش رو به بینیم مالید و ادامه داد" می‌دونی این یکی از فانتزی های سکسیمه و الان تا خرخره پرم کردی.
تو راضی هستی و دیگه بند امانت بودنت از روی دوشم برداشته میشه.

ضربان قلبم الان دیگه از خشم میکوبید نه هیچ حس کوفتیه دیگه با خودش چه فکری کرده بود؟
من یه دختر هرزه نبودم که اینجوری باهام حرف میزد، چنگم هنوز لای موهاش بود و اینبار با تمام توانم کشیدمشون که سرش به عقب خم شد و اون لب‌های جهنمیش از صورتم دور شد.

- متاسفم که باید گند بزنم به فانتزی هات، از روم باشو زود؟

لبخند زد، یه لبخند عمیق که برق اون دندونای سفید تو تاریکی شب سرد کوهستان چشمم رو زد و اون با لحن پر از سرخوشی زمزمه کرد.

- خدا لعنتت کنه ماهی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/20/2023 10:09 PM]
#پارت۳۳۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

حس کردم جای عصبی شدن بیشتر خوشش اومده، اینبار موهاش رو بیشتر کشیدم و اون با مکث لب گزید.

- بهت می‌گم پاشو.

- با کشیدن موهام من‌و پس نمی‌زنی دختر جون، سند کبودی تنت و امضا می‌کنی، من اگه بخوام پا میشم اگه نه مثل همون گرگایی که از دور بهمون زل زدن می‌درمت.

جمله‌ش تموم شد و من وحشت زده جای اینکه پسش بزنم جوری به گردنش چنگ زدم و تو بغل فشارش دادم که آخی زمزمه کرد.

نگاهم رو همه جا چرخ دادم اما چیزی ندیدم و پر از بغض گفتم:

- کجا دیدی؟
گرگه کجاست؟ وای من می‌ترسم.

تکون نخورد اما کمی خشن گفت:

- اینقدر تنت و به تنم فشار نده خونریزیت بیشتر میشه.

- گور بابای خونریزی، الان گرگ می‌خورتمون.

صداش ملایم تر شد و اینبار جای حرص دادنم دل‌گرمم کرد، البته این اولش بود و در ادامه عصبی ترم کرد.

- نگران نباش از آتیش می‌ترسن.
باز کن اون دست کوفتی رو از دور گردنم، اینجا روی تو وقتی قفل تنتم حمله هم کنن کاری نمی‌تونم بکنم.

حق با اون بود، با عجله حلقه‌ی دست‌هام رو باز کردم و شونه‌هاش رو هول دادم تا پاشه.

- پاشو، زودباش.

کمی مکث کرد و نگاه پر از تاسفش رو توی چشم‌هام چرخ داد، نفسش رو کلافه بیرون داد و حین مرتب کردن لباسش که کاملاً بهم ریخته بود سر جای خودش برگشت.

با عجله نشستم و تا می‌تونستم به آتیش نزدیک شدم، دیوونه بودم که از اون فاز پر از حس دراومده بودم و حالا منتظر اون گرگ لعنتی بود.

ترسیده حین نگاه کردم به پشت سرم واسه جلوگیری از غافلگیری حمله‌ی گرکا لرزون گفتم:

- گفتی بچه ها میان کیا؟

یه تیکه چوب کوچیک تو آتیش پرت کرد لب زد:

- نادر و غیاث.

چشم‌هام از تعجب گشاد شد و حیرت زده گفتم:

- از کجا می‌دونن اینجاییم؟

- قبل انداختن گوشی تو داشبورد لوکیشن فرستادم، می‌دونستم بالاتر که بریم احتمالا آنتن قطع میشه.

عصبی خم شدم و یه مشت پرف سمتس پرت کردم که چپ نگاهم کرد اما از رو نرفتم.

- چرا از همون اول نگفتی غیاث می‌دونه کجاییم؟

- اگه می‌گفتم چطوری دستمالیت می‌کردم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/21/2023 9:53 PM]
#پارت۳۳۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

با خشم‌نگاهش کردم، چرا اینکار رو می‌کرد؟
چرا می‌خواست من‌و از خودش متنفر کنه؟

خیلی خوب می‌دونست که یه دختر وقتی مردی با این دید نگاهش می‌کنه چقدر

حالش بد میشه که هی تکرارش می‌کرد.

- می‌خوای به چی برسی؟
چرا مثل این مردای هیزی که اختیار....

مکث کردم و اون با بی‌خیالی جمله‌ای که من حتی نمی‌خواستم به زبون بیارم رو ادامه داد.

- چه خوب من‌و شناختی دختر باهوش، من دقیقا همون مردیم که اختیار کمر شلوارم و ندارم پس با ژیار ژیار کردن نرین به اعصاب خرابم.

- الان دردت اینه اسمتو گفتم؟
واسه همین داری گند می‌زنی به شناختی که ازت دارم؟

پوزخند صدادارش مثل تیر تو سرم شلیک شد و من از خدا خواستم تا غیاث زود تر برسه.
چه خوب بود که چند روز دیگه عید بود و من چه بخوان چه نخوان از این خراب شده می‌رفتم.

- شناخت!؟
خنده داره، می‌گم دختر اگه سردته یه سکس هات می‌تونه گرممون کنه نظرته؟

با دست‌های مشت شده از جا پاشدم.
حالا دیگه شک نداشتم قصدش فقط خراب کردنه ذهن منه وگرنه مردی که همچین قصدی داره هی تکرارش نمی‌کنه کارش رو می‌کنه و تمام.

- آفرین بهت تبریک می‌گم موفق شدی حالمو بهم بزنی.

خواستم ازش فاصله بگیرم که با صدای محکمی اسمم رو تکرار کرد و لحنش

پاهمم رو قفل زمین کرد.

- ماهلین؟
وایستا سر جات، اینجا جای قهر کردن نیست وقتی پشت هر سنگ می‌تونه یه خطر تو کمین باشه، بشین سرجات عمارت که رفتیم واسه همیشه قهر کن.

حرص خوردم، حرص خوردم و سکته کردم اما در آخر بهش پشت کردم و روی همون سنگ نشستم کاش غیاث زودتر بیاد و از شر این شب لعنتی و جایی که توش گرفتاریم خلاص بشم.

باید هر چه زودتر می‌رفتم عمارت تا به زخمم برسم هیچ دلم نمی‌خواست ردی روی تنم بمونه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/22/2023 10:11 PM]
#پارت۳۳۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

یک هفته‌ی کامل از اون شب گذشته و کل این چند روز رو توی تخت و اتاقم گذرونده بودم.

واقعاً به حرف اون مرد از خودراضیه لعنتی گوش داده بودم و تمام این چند روز رو توی قهر به سر برده بودم.

نمی‌دونم با کی لج کرده بودم با اون یا با احساس به هم ریخته‌ی خودم، هر چی که بود حس می‌کردم فاصله گرفتن می‌تونه بهم کمک کنه و توی این مدت تنها همدمم نبات بود.

به کمکش تمام زخم‌های ریز و درشتم رو پانسمان کرده بودم و الان دیگه از شرشون خلاص شده بودم.

فقط زخم سینه‌م اینقدر عمیق بود که لااقل چند هفته واسه خوب شدن زمان لازم داشت، همین کنه بقیه نشده بود و با اون چسب‌های گرون قیمت جذبی تونسته بودم دهن باز اون زخم رو روی هم بیارم باید کلاهم رو می‌نداختم هوا.

اوضاع عمارت کمی به هم ریخته بود، از نبات می‌شنیدم که مردای عمارت به شدت دنبال کسایی هستن که اون شب بهمون تیر اندازی کردن و می‌دونستم که دو روز بعد ماشین رو تو یکی از روستاهای خالی از سکنه پیدا کرده بودن.

انگار واقعا هدفشون از بردن ماشین این بود یا خوراک گرگا بشیم یا از سرما بمیریم ولی خوب شاید نمی‌دونستن مردی که باهاش درگیر شدن اینقدر ها بی گدار به آب نمی‌زنه.
یا شاید مرگ راحت واسه این مرد نمی‌خواستن و می‌خواستن تا جون داره عذاب بکشه که یه نقشه‌ی درست واسه گرفتن جونش نمی‌ریختن.

بعد از برگشتمون شاه هژا تا جایی که جون تو تنش بود فریاد کشید، شکست، خراب کرد، کتک زد و در آخر با آخرین ته مونده های خشم دستور داد تا اون آدمارو پیدا کنن و به اتاقش پناه برد.

شب‌های پر استرسی بود اما با همه‌ی اینا من ترجیح داده بودم از اتاق بیرون نرم. حتی نمی‌خواستم دیگه باهاش روبه رو بشم، اینکه تا این حد تلاش می‌کرد پیش چشمم یه انسان منفور باشه واسم عجیب بود و قطعاً شخصیت منم اینقدر چیپ و پیش پا افتاده نبود که با تمام این رفتارهای ضد و نقیضش بهش آویزون

بشم.

اصلاً با خودش چی فکر کرده بود؟
از محبت‌های من چه برداشتی کرده بود وقتی من هنوز هیچ ایده‌ای واسه این حس‌هایی که زیادی پر رنگ بود نداشتم.

کنار تمام این تنش ها حس خوب این بود که شهرام هم خوب شده بود، سرپا بود و این زیادی خوب بود، هم واسه خودش، هم اون داداش احمقش که بالاخره باید می‌رفت تا کمتر روی اعصاب همه باشه.

توی همین یه هفته چندبار با هم درگیر شده بودن و من حتی به خودم زحمت نداده بودم از اتاق بیرون برم.
هر کاری می‌خواستن بکنن من تا آخر این هفته باید از اینجا می‌رفتم.

درسته اون ته ته‌های قلبم حالم خیلی گرفته بود اما کاریش نمیشد کرد، دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم واسه بابا اینا بهونه بیارم، من در هر صورت تعطیلات عید باید می‌رفتم خونه و اینجا موندنم باعث میشد همه چی لو بره.

طاق باز روی تختم دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف بود دادم که صدای پیغام گوشیم سکوت اتاق رو شکست.
دستم رو دراز کردم و از روی پا تختی گوشی رو برداشتم، پیغام از طرف شهرام بود.

(چطور مطوری ماهی زندانی؟ حال داشتی بیا اتاقم)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/23/2023 9:59 PM]
#پارت۳۳۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبخند ریزی کنج لبم نشوندم، خوب فکر بدی هم نبود اتاق شهرام دقیقاً روبه روی اتاقم بود و اگه اون جن بوداده سر بزنگاه حاضر نمیشد نمی‌فهمید که به اعتصاب یه هفته ایم پایان دادم.

خیلی کوتاه تایپ کردم.

(اومدم)

از جام پاشدم و نگاه سرسری به خودم توی آینه انداختم، رنگ پریده به نظر میومدم اما ایرادی نداشت.
شال مشکیم رو روی موهای آزادم انداختم و از اتاقم خارج شدم.

سرکی توی راهرو کشیدم و با دوتا قدم بلند تقه‌ای به در اتاقش زدم و خیلی زود باز شد و بدون اینکه نگاه کنم کی بازش کرده وارد شدم.

شهرام روی تخت نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد و صدای مهران از پشت سرم باعث شد با عجله به عقب بچرخم.

- به به چه عجب ماه از پشت ابر بیرون اومد؟

با دیدنش اخم کردم و نگاهم رو به شهرام دادم.

- نگفتی تنها نیستی؟

از جاش پاشد و قبل از اینکه جواب بده مهران گفت:

- اون مقصر نیست، من ازش خواستم نگه من اینجام، فکر کردم بدونی نیای.

هنوز نگاهم به شهرام بود و با همون اخم جواب دادم:

- معلومه که نمی‌اومدم.

با دو قدم بلند روبه روم ایستاد و نگاه من بالاخره از شهرامی که سرش رو پایین انداخته بود کنده شد.
حالا داشتم به مهران که لبخند روی لب‌هاش بود و با سر کج شده روبه روم بود نگاه می‌کردم.

- من از شهرام خواستم بیای اینجا که ازت معذرت خواهی کنم، من واقعاً اون آدم عوضی که تو دیدی نیستم، نیومدم تو اتاقت که نترسی مجبور شدم بکشونمت اینجا.

اصلاً علاقه ای به شنیدن حرفاش نداشتم، مگه میشد اون حرف زشتش یادم بره؟
چقدر پررو بود که فکر می‌کرد یادم میره.
یه قدم عقب رفتم با صورت جمع شده گفتم:

- اینکه فکر می‌کنی هر کاری رو می‌تونی با معذرت خواهی حلش کنی فکر اشتباهیه.

خواستم عقب گرد کنم که اینبار شهرام اجازه نداد.

- بمون ماهلین کارت دارم، مهران میره.

مهران نگاه تندی به شهرام انداخت و شهرام اخم‌هاش رو توی هم کشید.
این علاقه و حساب بردن برادرای این عمارت رو از هم اصلا درک نمی‌کردم، چرا شهرام باید اینقدر واسه برادری که از روز ورودش به اینجا چیزی جز دردسر نداشت ارزش قائل باشه؟

- من عصبانی بودم می‌تونم جبران کنم، به هر حال می‌خوام یه شروع دوباره داشته باشیم اوکی؟
من می‌خوام با خود واقعیم آشنا بشی نه اون عوضی که اون مرتیکه هژا ازم ساخته، اصلا می‌بینش روانم بهم می‌ریزه.

پوزخند زدم و حین دست به سینه شدن گفتم:

- واسه همینه نمیری و مدام جلوی چشمشی؟

فکر کردم عصبی میشه اما به جاش لبخند بزرگتری تحویلم داد و با آرامش گفت:

- شنیدی می‌گن بزرگترین دشمنت رو جلوی چشمت نگه دار تا یادت نره چی به سر زندگیت آورده؟ من دقیقا مصداق همون ضرب‌المثلم.

نیم نگاهی به شهرام انداختم، سرش رو به تاسف تکون داد و باز روی تخت نشست و من پر از شک و تردیدی که به جونم افتاده بود لب زدم:

- مگه هژا باهات چیکار کرد!؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/24/2023 10:17 PM]
#پارت۳۳۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

منتظر جواب یا تغیر حالت صورتش بهش خیره شدم اما انگار لبخند قرار نبود از روی لب‌هاش پاک بشه، دستش رو از تو جیبش بیرون کشید و سمتم دراز کرد.

- فعلاً بیا از اول با هم آشنا بشیم، سر فرصت همه چی رو بهت می‌گم عزیزم.

نگاهی به دستش و بعد به چشم‌هاش انداختم بهش اعتماد نداشتم اما حس کردم می‌تونم از طریقش فقط کمی از گذشته اون مردی که تو تمام سلول‌های مغزم نفوذ کرده بود رو بفهمم پس دستم و خیلی نرم توی دستش گذاشتم و اون فشار کمی بهش وارد کرد.

- من مهرانم خانوم زیبا افتخار آشنایی با کیو دارم؟

اینبار منم لبخند زدم، شایدم واسه قضاوت درموردش کمی زود بود و مهران اون مردی که دیده بودم نبود.

- ماهلین سامم جناب مهران خان.

بلند خندید و حین رها کردن دستم به صندلی کنار تخت شهرام اشاره کرد.

- بفرمایین لطفا زشته سرپا موندین.

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم.
شهرام نگاهم کرد، چهره‌ش ناراضی بود اما انگار یا نمی‌خواست یا جراتش رو نداشت با مهران مخالفت کنه، هر چی که بود باعث شده بود صورتش اینقدر مظلوم بشه که دلم براش ضعف بره.

خیره نگاهش کردم که مهران کنارش نشست و دست‌هاش رو روی زانو قلاب کرد.

- زخم‌هات بهترن؟
از نبات حالتو می‌پرسم اما خودت بگو خیلی آسیب دیدی؟

سر بالا انداختم و با انگشت به شهرام بغ کرده اشاره کردم.

- لااقل از شهرام بهترم.

شهرام نگاهم کرد و لبخند نیمه جونی به روم پاشید و قدر دان گفت:

- ازت ممنونم که اون شب هژا رو تنها نذاشتی یه بار دیگه جونشو نجات دادی.

مهران بلافاصله اخم‌هاش رو توی هم کشید و فکش رو به هم فشرد.

- اینم از خوش شانسیه اون مرتیکه‌ست، هر کسی کنار خودش یه فرشته‌ی نجات نداره مگه نه؟

- موافقم ماهلین واقعا فرشته‌ست.

مهران دستش رو روی کتف شهرام کوبید و با لحن سر خوشی گفت:

- فرشته هست ولی اصلاً شبیهه زن تو نیست.

ابنبار شهرامم خندید و این خنده روی لبهای منم نشست، من هنوزم همون بهیار دلسوز بودم که بیمار عاشقش نیاز به کمک داشت.

- ولی چشماش هست.

- من می‌گم نیست بگو چشم.

به این بحث مسخره‌شون خندیدم و شهرام سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

- چشم داداش.

عشق رو خیلی واضح میشد تو چشم‌های مهران خوند، این مرد واقعا عاشق برادرش بود، خم شد و حین بوسیدن شقیقه‌ی شهرام گفت:

- فدای چشمات.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/26/2023 10:08 PM]
#پارت۳۴۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاه از این همه عشق نگرفتم، راستش یه جورایی حسودیم شد از اینکه نمی‌تونستم کنار ماهیار باشم.

یه لحظه دلم اینقدر براش تنگ شد که لب‌هام رو ورچیدم و واسه اینکه متوجه نشن سرم رو پایین انداختم که شهرام گفت:

- بگم نبات یه کمی خوراکی بیاره.

از روی تخت پاشد، وقتی راه می‌رفت با دست چپش جای گلوله رو فشار میداد و هنوز کمی درد داشت، گوشیش رو که برداشت مهران رو به من گفت:

- برنامه عیدت چیه مونده‌گاری اینجا؟

چشم‌هام رو به صورت منتظرش دوختم الان فکر می‌کرد با یه معرفی دوباره قراره اینقدر باهاش رفیق بشم که از برنامه‌هام بگم؟

سکوتم طولانی شد و خیلی واضح متوجه چیزی که توی ذهنم بود شد، گوشه‌ی ابروش رو خاروند و لبش رو جویید، حرکات پر از استرسی که خیلی واسم آشنا بود و مثلش رو زیاد دیده بودم.

- فکر کردم قراره از نو شروع کنیم اما تو موضعت هنوز همونه.

پام رو روی پام انداختم، انگشت‌هام رو دور زانوم قلاب کردم و جواب دادم:

- دلم می‌خواد اما خوب دل‌چرکینم، از اون جمله‌ی چندشی که حتی نمی‌خوام تکرارش کنم.

شروع کرد به خاروندن استرسی کف دستش، نیم نگاهی به شهرام که مشغول گوشیش بود انداخت و کمی سمتم خم شد، صداش اینقدر پایین بود که فقط به گوش خودم برسه.

- فکر کردم هژا عاشقته، می‌خواستم عذابش بدم من اینقدرم کثیف نیستم، ولی وقتی به اون مرد می‌رسم فقط دنبال اینم لهش کنم، بهم حق بده زندگیمو نابود کرده.

مثل خودش سمتش خم شدم و کلافه پرسیدم:

- بهم بگو دلیل این نفرت چیه، می‌شنوم و اون موقع تصمیم می‌گیرم ببخشمت یا نه.

- هژا....

- الان میاد.

اینو شهرام گفت و کنار مهران نشست، اومدنش انگار قفل دهن مهرانی که قصد گفتن داشت رو باز بست و من لعنتی تو دلم فرستادم.

- ماهلین حرف می‌زنیم خیلی زود.

شهرام پوفی کشید و نگاه خسته‌ش رو به مهران داد.

- داداش ماهلین مهمونه زیاد اینجا نمی‌مونه، رازت واسه خودت باشه.....

مهران کفت دستش رو روی رون خودش کوبید و اینجوری شهرام رو ساکت کرد.

- بیخیال بیا امشب و خوش باشیم، فیلم داری ببینیم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/27/2023 10:19 PM]
#پارت۳۴۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

چند ساعتی رو توی اتاق شهرام بودم.
البته به همراه مهران، با تمام کنایه‌های ریز و درشتی که بارش کردیم از اتاق بیرون نرفت و بعد کلی معاشرت به این نتیجه رسیدم واقعاً به بدیه چیزی که ازش دیده بودم نیست.

کلی خوراکی خورده بودیم، فیلم دیده بودم و سه تایی با هم ته یه ظرف بزرگ آجیل رو درآورده بودیم.

شهرام اینقدر جوک گفته بود که از خنده روده بر شده بودیم و اصلاً یادم رفته بود که توی این یه هفته چقدر حرص خوردم.

در کل روز خوبی بود.
تقریباً تنها روزی که بعد از نجات ژیار از آسایشگاه خوب و بدون استرس گذشته بود.

اما الان که به این ساعت از شب رسیده بودم پی به کار احمقانه‌م بردم و لعنت به من که اینقدر خورده بودم.

معدم مثل سنگ شده بود و دل‌درد امونم رو بریده بود، اینقدر که بی‌طاقت زنگ زده بودم و نبات و کشونده بودمش اتاقم.

بالا سرم نشسته بود و من از درد پیچی به تنم دادم و نالیدم:

- آخ دلم خیلی درد می‌کنه نبات.

پشت کمرم رو ماساژ داد و نگران گفت:

- آخه چته تو دختر؟
دو تا قرص معده خوردی، چایی نبات خوردی چی شدی یهو؟

بیشتر به خودم پیچیدم و هر دو دستم رو روی شکمم چنگ کردم، قطعاً زیاده روی کرده بودم و این درد و حال بد از اون بود.
امکان نداشت اون آجیل لعنتی که عاشقش بودم رو بخورم و حالم بد نشه.

- همش به خاطر اون آجیل لعنتیه، وای خدا یه کاری بکن دارم میمیرم.

همه‌ی تنم پر از عرق سرد شده بود و یه چیزی مثل اسید تا گلوم بالا اومد که به زور همونجا نگهش داشتم.

بافتم رو چنگ زدم و از تنم بیرون کشیدمش احساس می‌کردم تنم داره به تب می‌شینه و ترجیح می‌دادم با تیشرت سر کنم که دمای بدنم بالا نره.

به زور روی تخت نشستم، نه می‌تونستم بشینم نه می‌تونستم دراز بکشم، اصلا آروم و قرار نداشتم.

- نبات یه کاری بکن خیلی حالم بده.

نگران سر تکون داد و گفت:

- آخه من چیکار کنم، تو خودت مگه بهیار نیستی بگو چیکار کنم برات؟

خودم رو از پشت روی تخت پرت کردم که نبات از جاش پاشد.

- من اگه چیزی به ذهنم می‌رسید چرا تو رو صدا کردم.

- نه اینجوری نمیشه به دکتر نیازی داری میرم هژا رو صدا کنم.

چشم‌هام درست شد، به دستش چنگ زدم و با اخمای توی هم توپیدم:

- بگیر بشین ببینم دکتر چه ربطی به هژا داره با اون شهرام ورپریده میرم که من‌و به این حال و روز کشونده.

متعجب دست به کمر شد و گفت:

- وا کجا بری وقتی دکتر توی خونه هست؟

گیج نگاهش کردم، چی داشت می‌گفت، باز چی قرار بود از پشت حرف‌هاش بیرون بیاد و من رو شوکه کنه؟

- دکتر کیه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/28/2023 10:13 PM]
#پارت۳۴۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

دلم تیر بدی کشید که با یه آخ بلند توی خودم جمع شدم، نبات بدون اینکه حرف بزنه از اتاق بیرون رفت و من بیشتر پیچ و تاب خوردم.

- آی...

روی تخت چرخیدم و صورتم رو توی بالشت فرو بردم، رسماً داشتم از درد معده بالشت رو گاز می‌زدم.

این تجربه واسه اولین بار نبود، چند بار دیگه هم به این حال دچار شده بودم و بازم یادم می‌رفت که آجیل واسه معده‌م مثل سم میمونه، اصلاً انگار برنامه‌ی هضم کردن خشکبار واسه معده‌م تعبیه نشده بود.

طولی نکشید که صدای در به گوشم رسید و من زحمت نگاه کردن به اینکه کی وارد شده رو به خودم ندادم.

هیچ تعجب نمی‌کردم اگه الان یکی از نگهبانا اینجا باشه و بگه من دکترم و واسه خلافکارا کار می‌کنم.

- چته؟

اما این صدا صدای خودش بود، هژای این عمارت و ژیار مغز من، سر بلند نکردم و توی همون بالشت با صدای خفه نالیدم:

- هیچی.

- هیچی و از درد به خودت می‌پیچی!؟
برگرد بینم.

نمی‌خواستم بینمش، اونم بعد یه هفته خماری وقتی داشتم زهر حضورش رو از تنم بیرون می‌کردم بی‌رحمی بود که ببینمش و باز قلبم بازی دربیاره.

- نمی‌خوام خودم خوب میشم برو بیرون.

صداش کمی عصبی شد، دیگه اینو راحت می‌تونستم از اون صوت مخملی تشخیص بدم.

عصبی که میشد انگار گلوش شروع می‌کرد به خاریدن که لای جمله‌ش گلو صاف می‌کرد و گاهی اوقات سرفه‌های کوتاه.

- بچه بازی رو بذار کنار... درست دراز بکش ببینم چته.

چاره ای نبود، نبات کند ذهن رفته بود سراغش و احمقانه بود که اگه ردش می‌کردم.
از طرفی حوصله‌ی بحث و جدالم نداشتم، یه درصد فکر کن الان حرف گوش می‌کرد و تنهام می‌ذاشت.
ای خدا کاش همون دکتری که نبات گفته بود میومد.

با درد توی جام چرخیدم، بالای سرم ایستاده بود.
یه اسلش مشکی تنش بود و بلوز مشکی تنش رو واسه رفع تکلیف تنش کرده بود و همه دکمه هاش باز بود و عضله هاش پیدا.

- مشکلت چیه؟

معدم رو فشردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- دلم درد می‌کنه.

- پریودی؟

اینقدر صریح پرسید و من جوری سرم رو بالا گرفتم که استخونام صدا داد، نگاه شوکه‌م رو دید و سرش رو تکون داد.

- آره؟

نفس حبس موندم رو بیرون دادم و با صدای ضعیفی لب زدم:

- نه.

کنارم نشست، دستش رو روی پیشونی خیس از عرقم گذاشت و نگاهی به چشم‌هام انداخت.

- از کی شروع شد، دردت چه مدلیه؟
سابقه آپاندیس داری؟

تیر بعدی معده‌م رو با فشار دیگه ای رد کردم و سر بالا انداختم.

- نه می‌دونم معدمه سنگین شده انگار.

- خوب پس سابقه معده درد داری؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/29/2023 10:20 PM]
#پارت۳۴۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

لب ورچیدم و پر از بغض از این درد لعنتی لب زدم.

- نه.

با اخم نگاهم کرد، خودم می‌گفتم و خودمم ردش می‌کردم، خوب خیلی درد داشتم مغزم کار نمی‌کرد.

- بشین.

کاری که گفت رو کردم، یه دستش رو پشت کمرم گذاشت و دست دیگه‌ش رو روی معدم، چند بار فشار داد.

- دقیقا بگو کجاته؟

روی معدم رو که فشار داد از درد به خودم پیچیدم و حین گرفتن دستش گفتم:

- آی همینجاست، فکر کنم مسموم شدم.

تلاشی واسه بیرون کشیدن دستش از زیر دستم نکرد و منم هیچ تلاشی واسه گرفتن نگاهم از روی اون سینه‌ی عضلانیش نکردم، مریض بودم یا مرض داشتم خودمم نمی‌دونستم.

- چی خوردی؟

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم خجالت آور بود بگم زیاده روی کردم ولی

خوب نمی‌شد پنهان کرد پس چرا اون دکتر لعنتی نمیومد؟

- با شهرام آجیل و خوراکی خوردیم فکر کنم زیاده روی کردم.

- تو حتی اندازه‌ی معده‌ت دستت نیست؟

لب ورچیدم و دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم.

- دستمه، آجیل واسم سنگینه.
حواسم پرت فیلمو مسخره‌بازی‌های این دو تا داداش شد نفهمیدم زیاده روی کردم.

حالا اخم‌هاش به طرز وحشتناکی توی هم شد و سرش رو کمی بهم نزدیک‌تر کرد.

- مهرانم تو اتاق بود؟

یه لحظه قلبم نزد، این چه مزخرفی بود من گفتم وقتی می‌دونستم چقدر روش حساسه؟
حالا فکر می‌کرد چه مشتاق بودم واسه بودن کنارشون، بهترین راه واسه فرار از سرزنش شدن پرت کردن حواسش بود پس پیچی به تنم دادم و با حالت گریه گفتم:

- آی دلم... وای خیلی درد دارم چیکار کنم؟

مشتش رو روی تخت کوبید و با خشم غرید:

- پاشو ببینم.

از جاش پا شد و منم به اجبار از جام پا شدم.

همین که ادامه نداد و نپرسید اونجا چه غلطی می‌کردم فعلا برام بس بود.

نگاهش کردم و با بغض گفتم:

- چیکار کنم حالا؟

با سر یه سرویس اشاره کرد و با همون خشم گفت:

- برو تو دستشویی.

- وا چرا؟

- چرا نداره کاری که گفتم و بکن.

با کمری که از درد خم شده بود کاری که گفت رو کردم.
وارد دستشویی شدم، داخل که شد متعجب نگاهش کردم.

- باید بالا بیاری.

- چی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/30/2023 10:09 PM]
#پارت۳۴۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

با اخم نگام کرد این نگاه حتی درد رو از یادم برد، لعنتی چرا اینجوری اخم داشت؟

- گفتم باید بالا بیاری زود باش.

تخس پای راستم رو روی زمین کوبیدم و غرغر کردم:

- مگه دست منه نمی‌تونم.

انگار کلافه‌ش کردم که عصبی بازوم رو سمت روشویی کشید و به محض فیکس کردن جاش یه دستش رو پشت گردنم گذاشت، سرم رو روی روشوئی خم کرد و انگشت اشاره‌ی دست راستش رو با ضرب تا ته حلقم فرو کرد.

واسه اولین بار تونستم تحمل کنم اما یه باره دیگه که اینکار رو کرد با تموم وجودم عق زدم و به محض بیرون کشیدن انگشتش تمام محتویات معده‌ی داغونم رو بالا آوردم.

عق زدم و اون با هر دو دست موهام و کنار سرم نگه داشت، آب رو باز کرد و حرکت دورانی دست داغش رو دقیقا پشت کمرم حس کردم.

اینقدر عق زدم که دیگه نایی نداشتم و از خجالت وضعیتی که توش بودم مردم و زنده شدم.

حق داشت اگه الان می‌گفت چقدر بدبختی که اختیار دهنتم نداری، خدایا من خیلی بدشانسم خیلی.

- بهتری؟

نفس نفس زدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم، حالم اینقدر نزار بود که

حس حرف زدن نداشتم

- آخ...

خم شد و دست چپش رو تر کرد روی گردن و پیشونیم کشید و من لب گزیدم، مهربون که میشد انگار نمی‌شناختمش.
یه بار دیگه کارش رو تکرار کرد که نالیدم:

- تقصیر نبات شد گفت دکتر داریم تو عمارت، اومد سراغ تو ببخشید.

کمی مکث کرد و با لحن ملایمی گفت:

- دکتری که نبات گفته منم.

سرم رو با ضرب بالا گرفتم، دست هاش از موهام جدا شد و قطره های آب صورتم از گردنم تا بالا تنه‌م راه گرفت.

حس کردم تو یه شوک بزرگ فرو رفتم، خودشم متوجه شد که کجخندی تحویلم داد و حین بیرون رفتن از دستشویی گفت:

- اونقدرا هم عجیب نیست فکت در رفت بچه.

تازه متوجه دهن باز موندم شدم و بلافاصه بعد از بستنش دنبالش راه افتادم و گفتم:

- شوخی می‌کنی دیگه؟

تو مرکز اتاق ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

- از روزی که اومدی این چندمین شوخیه که باهات کردم؟

اینقدر شوکه و گیج بودم که اصلاً مهم نبود کنایه زده یا نه جلو رفتم و یه قدمیش ایستادم.

- تو واقعا دکتری؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [8/31/2023 10:21 PM]
#پارت۳۴۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

- انصرافیم.

حیرت، حیرت تنها حسی بود که داشتم.
من انتظار پزشک بودن هر کسی رو داشتم به غیر این مرد.

حالا داشتم پازل هارو کنار هم می‌چیدم، شناخت داروها، تلاشش واسه دیدن زخم‌هام، مدام سر زدنش به شهرام و داروهایی که می‌دیدم بهشون اضافه میشد، نسخه نوشتنش...
وای خدایا من چقدر ابله بودم.

- چرا بهم نگفتی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و جواب داد.

- اینجا نیستی که از من چیزی بدونی، نباتم اشتباه کرد گفت، بهت نگفتن خوشم نمیاد از گذشته چیزی بشنوم؟

مگه حرف‌هاش اهمیتی هم داشت وقتی من اینقدر حیرت زده بودم که حتی دیگه دردمم یادم رفته یود.

- چرا انصراف دادی؟
چی مهم تر بود؟
گرایشت چی بود، تخصص انصراف دادی یا دوره‌ی عمومی؟

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و انگشت اشاره‌ش رو سمت من گرفت:

- اون قرصی که واسه درد معده خوردی دو تا دیگه بخور هر شش ساعت، به چیزایی هم که بهت ربطی نداره فکر نکن، الانم لباست و عوض کن خیس شده سرما می‌خوری.

خواست سمت در بره که با عجله راهش رو سد کردم.

- نه نرو، تو رو خدا بهم بگو من از فضولی میمیرم.

بازوم رو هول داد و گفت:

- بکش کنار ماهلین.

باز راهش رو سد کردم و هر دو دستم رو روی سینه‌ی لختش گذاشتم تا مانع رفتنش بشم.

- به خدا اگه نگی میرم سراغ بقیه تا نفهمم ول کن نیستم، بگو چرا انصراف دادی؟

فکش رو به هم فشرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، اینقدر نزدیک که آرنج‌هام تا شد و به سینه‌م چسبید.

نگاهش که توی چشم‌هام چرخ خورد تنم نا خدا گاه رعشه گرفت، تحمل زل زدن بهش از پا گذاشتن تو جمهنم سخت تر بود.

لب که زد نفسم حبس شد.

- گرایشم کشتن آدما بود نه نجات دادنشون. جوابم واضح بود یا نه؟

- یعنی.... یعنی چی؟

- یعنی انصرافم واسه این بود، رسیدن به جایگاه الانم، رسیدن به قدرتم که روی خون خیلی‌ها بنا شده.

مات سر جام ایستادم، دیگه وحشت واسه من عادی ترین چیز بود، خوب که از تاثیر حرف‌هاش مطمئن شد نگاهی به سرتا پام انداخت، خوب می‌دونست چطور من رو بترسونه، یه قدم جلو اومد که جای زخمم تیر کشید و من صورتم رو از درد جمع کردم.

نگاهش بلافاصله به همون نقطه نشست و گفت:

- حالا که فهمیدی یه چیزی حالیمه ببینم زخمتو، عفونت نکنه؟

من‌و ترسونده بود و حالا داشت از زخمم می‌گفت؟
امکان نداشت بذارم یه بار دیگه تنم رو ببینه، هنوزم وقتی چشم‌هام رو می‌بستم هرم داغ نگاهش رو روی تنم حس می‌کردم.

- بهش رسیدم عفونت نکرده.

سری به تایید تکون داد و دیگه اصراری نکرد، سمت در رفت و قبل از اینکه خارج بشه گفت:

- نعمت خدارو حروم نکنی.

قبل از اینکه بفهمم دقیقاً چه متلکی بهم انداخته اتاق رو ترک کرد و من با حرص به در خیره شدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/2/2023 10:11 PM]
#پارت۳۴۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهی تو آینه انداختم و با لب‌های آویزون به غرغرهای مامان گوش دادم.
انگار دیگه طاقتش تموم شده بود و حالا داشت خودش رو تخلیه می‌کرد.

همین که تو این مدت سکوت کرده بود و من رو بازخواست نکرده بود جای شکرش باقی بود اما الان بعد چیزی که گفته بودم منفجر شده بود.

- اصلاً معلوم هست تو داری چیکار می‌کنی دختر؟ بدون خبر دانشگاه ثبت نام می‌کنی، تغییر رشته میدی، پا میشی بدون اجازه، بدون هماهنگی میری یه شهر دیگه، تو دقیقاً چه مرگته ماهلین؟

یه تیکه از موهای بلندم رو دور انگشتم پیچیدم. هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم و چیز درست و حسابی به ذهنم نمی‌رسید که شخص پیش روم رو قانع کنم اما نمی‌شد سکوت کنم پس با صدای ضعیفی گفتم:

- یهو تصمیم گرفتم.

اما انگار جوابم مورد قبول نبود که صداش رو بلند کرد و من لب گزیدم:

- غلط کردی، اصلاً از خودت می‌پرسی بابات چرا زیاد ازت خبر نمی‌گیره؟
می‌دونی چقدر ناراحته که یه مشورت نکردی؟
یه کاره پاشدی رفتی کرمانشاه،اصلاً تو اونجا رو می‌شناسی؟
ماهلین مگه دستم بهت نرسه، نمی‌خواستم الان پشت تلفن چیزی بگم اما وقتی گفتی شاید نتونی بیای یعنی اوریمه یانردین.
(دلمو سوزونی)

لبم رو تر کردم و پشیمون از حرف احمقانه ای که نمی‌دونم چطور روی زبونم جاری شد گفتم:

- شوخی کردم به خدا، مگه میشه نیام؟
به خدا دلم واسه همتون تنگ شده، میام مامان.

بیشتر حرص خورد و اینو از نفس‌های بلندش متوجه شدم، لعنت به من که واسه یه لحظه حس کردم نمی‌تونم از این عمارت دل بکنم و خواستم عید رو هم پیش این غریبه های تازه دوست شده بگذرونم.

- ساکت رو جمع می‌کنی فردا راه میوفتی ماهلین، نیومدی باباتو می‌فرستم دنبالت، من‌و کردی نُقل دهن عمه‌هات که دخترت بی‌خبر کجا رفته، با کسی سر و سری داره.

دستم و مشت کردم و اینبار عصبی توپیدم:

- به اونا چه ربطی داره آخه؟

- برخلاف مسخره بازی‌های تو انگار آیدین تو رو جای خواهرش نمی‌بینه که واسه راضی کردنت به این ازدواج رفته تهران در خونه، دیده نیستی رفته محل کارت، اونجا گفتن چی شده و اونم گذاشت کف دست مادرش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/3/2023 10:05 PM]
#پارت۳۴۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، فقط همین و کم داشتم، لبم رو گزیدم و حین ایستادن و رفتن سمت پنجره گفتم:

- واسه چی بدون خبر رفته تهران؟ میمرد یه زنگ به من بزنه؟
اصلاً این چطور خاطرخواهیه یه خبر ازم نمی‌گیره؟

- واسه من لفظ قلم حرف نزن که شکارم ازت، اومد در خونه از بابات اجازه گرفت که بهت زنگ بزنه بابات گفت فعلا نه، اینقدرم شعور داره که نخواد روی حرف

خان داییش حرف بزنه مثل تو خیره سر نیست که واسه پدرش تره هم خورد نکنه.
از اون گذشته الان اگه زنگ میزد باهات لاس میزد خوب بود نه؟

از پنجره به باغ نگاه کردم، شهرام و شورش مشغول حرف زدن بودن و شکر خدا دو روزی میشد مهران رفته بود.

خیره به اون دو تا گفتم:

- منظورم این نبود، به خاطر اون کارای مارموزانه‌ش گفتم، الان مامان قضیه چیه تو طرف منی یا آیدین؟

- الان با این کار زشتی که کردی طرف آیدینم به خدا بدم نمیاد شوهر کنی بری خیالم راحت بشه.
بیست و هشت سالته هر چی خواستگار اومد عیب گذاشتی، یکی دماغش کجه، یکی قدش کوتاهه، یکی بوره من مشکی می‌خوام، این یکی مشکیه ولی سواد نداره، اون شله، این خله، خسته شدم می‌فهمی از کنایه های ایل و تبار بابات خسته شدم.
دلیل دیگه‌ی اومدنت خواستگاریه، عمه‌ت اینا رسماً دارن میان جلو از دست منم دیگه کاری برنمیاد گفته باشم.

عصبی صدام رو بالا بردم و مامان رو خشمگین ترش کردم.

- الان چون شما خسته شدی از اون قوم دهن بین پشت سر گو من باید هر خری اومد جلو بگم بله؟

- مثل آدم حرف بزن ماهلین، آیدین از سرتم زیاده چی کم داره بچه؟
اینجا که اومدی خوب می‌دونم چیکارت کنم، زبون باز کردی آره؟
برو کاراتو بکن فردا اولین بلیط و می‌گیری میای، غیر این بشنوم می‌دونی اون روم

بالا میاد.

بغ کرده سر تکون دادم.

- باشه حالا چقدر خرص می‌خوری.

- بیا میفهمی من چی می‌کشم خداحافظ.

تماس رو با یه خداحافظی کوتاه قطع کردم.
شورش مشغول نوازش سر یه سگ سیاه بزرگ بود و شهرام کنار پاش زانو زده بود، انگار این سگ مهمون جدید عمارت بود که همه رو دور خودش جمع کرده بود.

نگاه ازشون گرفتم، باید می‌رفتم سراغ شاه هژا اگه نمی‌رفتم خونه واقعاً بابا میومد دنبالم و به این شکی نداشتم.

کمی سرو وضعم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.
انقدر این پله هارو بالا و پایین کرده بودم که دیگه بالا رفتن ازش آسون بود.

پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای بهش زدم که بلافاصله جواب داد.

- بیا تو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/5/2023 10:04 PM]
#پارت۳۴۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

دستگیره رو فشار دادم، با ورودم به اتاق حجم زیادی از هوای سرد، عطر لالیک لعنتیش و بوی تند سیگار به صورتم خورد.
خدایا این جهنمی ترین ترکیب دنیا بود.

دم عمیقی از این ترکیب به ریه‌هام کشیدم، مثل همیشه کل پرده‌ها کشیده بود و هیچ نوری به جز اون دیوار کوب قرمز به چشم نمی‌خورد.

خوب قطعاً چیزی در این مورد نمی‌گفتم، چون شک نداشتم که به یه چیزی ربطش می‌داد تا من رو خوب خجالت زده کنه.

با اشاره‌ای که به سینه‌هام کرده بود نشون داد که زیادی از حد بی‌حیاست و ترجیح می‌دادم بحث رو به اونجا ها نکشم.

نگاهم رو چرخوندم و دیدمش، گوشه‌ی دیوار روی صندلی ننویی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد.

خیره به چشم‌های ریز شده از دود غلیظ سیگار جلو رفتم و با صدای آرومی گفتم:

- سلام.

سرش رو به نشونه‌ی جواب تکون داد و گفت:

- بهتری؟

سه روز از اون شب بد دل‌دردم گذشته بود و کاملاً خوب شده بودم، از طریق نبات حالم رو پرسیده بود اما خودش رو ندیده بودم تا الان.

- آره، می‌خواستم یه چیزی بگم.

پک عمیق دیگه‌ای از سیگارش گرفت و خیره نگاهم کرد.

- می‌شنوم؟

نمی‌دونم چه حسی داشتم، از طرفی می‌دونستم باید برم، از طرفی دلم می‌خواست مطرح که کردم عصبی بشه و با قاطعیت بگه حق رفتن نداری، چه حس‌های زد و نقیضی داشتم.

- من باید برم؟

خیلی عادی تکونی به صندلی داد و پرسید.

- کجا؟

نگاهم رو توی اتاق چرخ دادم و انگشت‌هام رو تو هم قلاب کردم.

- چند روز دیگه عیده.

- بسلامتی، خوب؟

هیچی نشده داشت حرصم می‌داد، یعنی این بی‌تفاوتیش به حدی عصبیم می‌کرد که خونم به جوش میومد.

- نخواستم عید و بهت تبریک بگم که مسخره می‌کنی، می‌خوام برم تبریز پیش خانواده‌م.

کمی مکث کرد و حین خاموش کردن سیگار تو زیر سیگاری مرمری کنار دستش

محکم گفت:

- نمی‌شه، می‌تونی بری اتاقت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/7/2023 10:04 PM]
#پارت۳۴۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

اون لبخند موذی که داشت می‌نشست روی لبم رو خوردم، درسته که اجازه ندادنش جذاب بود اما باید واقع بین می‌بودم مامان رسماً من‌و می‌کشت.

عزمم رو واسه قانع کردنش جزم کردم و یه قدم جلو رفتم که باز نگاهم کرد.

- باید برم، مامانم اینا خیلی شاکی شدن، نمی‌تونم بمونم باید حتماً برم.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و دست‌هاش رو روی دسته‌ی قهوه‌ای صندلی مشت کرد، پاهاش رو زمین گذاشته بود و دیگه صندلی تکون نمی‌خورد.

- خطرناکه، اینجا که هستی زیر سایه‌ی منی نمی‌تونن بیان سراغت، وقتی بری دیگه منی وجود نداره که از اسمشم بترسن، نمی‌تونیم ریسک کنیم خانواده‌تو قانع کن.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و دست‌هام رو بیشتر چلوندم، نگاه خیره‌ش اجازه نمی‌داد درست حرف بزنم.

گفته بود پزشکی خونده با گرایش کشتن آدما؟ من واقعاً تو یه فیلم وحشتناک بودم.

- همش پانزده روزه، دو هفته، خودم مراقبم بیرون نمیرم از خونه، یکی و بفرست مواظبم باشه.

نفسش رو بیرون داد و حین ایستادن گفت:

- وقتی خودت می‌دونی جونت تو خطره نباید اصرار کنی.

نگاهم رو از اون قد قامت بلند گرفتم، تاپ توسی تنش خیلی بهش میومد، نیم نگاهی به پنجره انداختم باز بود و هوای سرد به شدت داشت وارد اتاق میشد، نزدیک عید بود اما هوا حسابی سرد بود، نکنه سرمابخوره با این لباسا؟

لعنت به زبونم که به میل خودم تو کامم نمی‌چرخه وقتی دهن باز کردم اخم‌های مرد پیش روم بیشتر توی هم شد.

- پنجره‌رو ببندم؟ لباسات کمه سرما می‌خوری.

چنگی به پشت سرش زد و من خیره به رگ‌های درشت بازوش لب تر کردم، خدایا این چه حس و حالی بود داشتم، چرا دیدن جذابیت هاش اینقدر قلبم رو ناکوک می‌کرد.

گلو که صاف کرد فهمیدم باز عصبی شده.

- برو و خانواده‌تو یه جوری توجیح کن نمی‌تونی از عمارت بری خطرناکه.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و جواب دادم:

- من یه دخترم نمی‌تونم آزادانه تصمیم بگیرم، وقتی بابام می‌گه بیا باید برم، نرم اون میاد بدتر میشه، حتی اگه اونم نباشه یه چیزی هست که اصلاً نمیشه نرم.

مشکوک نگاهم کرد، یه قدم جلو اومد و تو چند سانتیم ایستاد و پرسید:

- چی؟

فقط همین مونده بهش بگم خواستگاریمه تا قشنگ به این توهمی که چشمم دنبالشه دامن بزنم، لابد وقتی بفهمه می‌گه اسم خواستگار آورده تا من به خودم بجنبم.

- خصوصیه، من نیومدم اجازه بگیرم شاه هژا اومدم اطلاع بدم که فردا میرم، الانم با اجازه.

عقب گرد کردم و تا رسیدن به در منتظر بودم تا با همون خشم جلوم رو بگیره و بگه غلط کردی نمی‌ذارم بری باید کنارم بمونی اما هیچ صدایی ازش بیرون نیومد من اتاق رو ترک کردم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/9/2023 10:05 PM]
#پارت۳۵۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

پشت در کمی مکث کردم و نا امید سمت پایین راه افتادم، از عمارت که بیرون زدم شهرام و شورش که حالا غیاث هم بهشون اضافه شده بود هنوز همونجا کنار

اون سگ بودن.

جلوتر رفتم و توجهشون بهم جلب شد، لباسم کم بود و هوا به شدت سرد، بازوهام رو بغل زدم و بهشون رسیدم.

- شورش؟

تکیه‌ش رو از ماشین پشت سرش گرفت و جوابش باعث شد قلبم تکون سختی بخوره.

- گیان؟

انگار این گیان تو سرم اکو شد و اون جمله‌های کُردی توی سرم چرخ خورد، خدایا چرا من زودتر به این فکر نکردم که از شورش بپرسم؟

- چیزی شده ماهلین؟

نیم نگاهی به شهرام که اینو پرسیده بود انداختم، انگار سکوت بی‌موقعم نگرانشون کرده بود که هر سه با اخم نگاهم می‌کردن.

لبخند کوچیکی زدم و سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم.

- نه نه، چیزه... می‌گم واسه فردا یه بلیط تبریز برام می‌گیرین؟ من باید برم.

هر سه متعجب نگاهم کردم و غیاث با اون صدای ضخمت و مردونه‌ش گفت:

- هژا می‌دونه خانوم؟

سری به تایید تکون دادم.

- بله بهش گفتم، همین الان از اتاقش میام مشکلی نداره" نگاهم رو به شورش که تو سکوت نگاهم می‌کرد دادم و باز تکرار کردم" می‌گیری؟

سری به تایید تکون داد.

- با هژا حرف که زدم چشم.

خواستم اعتراض کنم که قلبش شهرام صداشو بالا برد.

- کجا می‌خوای بری خطرناکه، از اون گذشته عید و پیش ما نمی‌مونی؟

صدای پیغام گوشی غیاث حواسم رو پرت کرد، گوشی رو بیرون کشید و بلافاصله سمت عمارت راه افتاد.

نگاه ازش گرفتم، قطعاً داشت می‌رفت سراغ شاه این عمارت شک نداشتم.

- نمی‌تونم بمونم بابام عصبانی میشه

پوف کلافه ای کشید و من با لبخند رو به شورش گفتم:

- میشه یه لحظه بیای کارت دارم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/10/2023 10:21 PM]
#پارت۳۵۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

شهرام به ماشین تکیه داد و حین دست به سینه شدن با اخم گفت:

- برو برو داداش ما غریبه‌ایم خانوم خصوصیه حرفش.

به حرفش خندیدم، عین پسر بچه های تخس شده بود، شورش سری به تاسف تکون داد و با دست به سمت چپ اشاره کرد.

راه افتادم و پشت سرم قدم برداشت، وای خدا داشتم یخ می‌کردم.

وقتی خوب از شهرام فاصله گرفتیم لب گزیدم و ایستادم، رو به روم که قرار گرفت مثل همیشه با لحن مهربونی گفت:

- گیان چیزی شده؟

دل و به دریا زدم، یا می‌تونستم منظورم رو برسونم یا نه دیگه، من‌و که نمی‌کشت این‌همه استرس داشتم.

نمی‌دونم شاید از معنیه اون جمله‌ها می‌ترسیدم، مثلاً اینک فحش داده باشه، یا چه می‌دونم هر حرفی که غرورم رو بشکنه.

- من می‌خوام معنی یه جمله‌ی کُردی رو بدونم اما درست یادم نیست، می‌تونی کمکم کنی؟

لبخند زد، سرفه‌ی کوتاهی کرد و کمی سینه‌ش رو ماساژ داد.

- بگو عزیزم.

چشم‌هام رو ریز کردم و کمی به مغزم فشار آوردم تا لااقل بتونم شبیه‌ش رو بگم خیلی هم ازش گذشته بود.

- ببین دقیقاً نمی‌تونم خود جمله رو بگم اما انگار موقع ترسیدن و اینا استفاده میشه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- خوب کجا شنیدی؟

- مهم نیست فقط معنیشو می‌خوام، دونستنش خیلی واسم مهمه.

- باشه اما باید کمک کنی موقع ترسیدن خیلی چیزا هست که می‌گیم تو چی رو می‌خوای؟

- اوممم ببین فک کنم یکش این بود، دردات بیلام، ویلام، یه همچین چیزی بود.

شنید و نتونست نخنده، خندید و من لب ورچیدم.

- عه نخند دیگه شورش؟

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت:

- ببخشید نمی‌خندم، دردت وَلیم نبود؟

چشم‌هام از شنیدنش برق زد و ذوق زده گفتم:

- وای وای آره همین بود فکر کنم، یعنی چی؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و یه بار دیگه سینه‌ش رو ماساژ داد، بمیرم براش درد داشت و من هیچ غلطی نمی‌تونستم براش بکنم.

- یعنی دردت به جونم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/11/2023 10:14 PM]
#پارت۳۵۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

شندیم و انگار نفسم رفت، وای خدا اینو به من گفته بود؟
شاه هژا به من گفته بود دردت به جونم؟
یعنی درست بیان کرده بودم؟
همینو گفته بود؟

- چی شد ماهلین همین بود؟

تکونی به سرم دادم و قبل از اینکه از ذوق زدگی بمیرم گفتم:

- نه بازم هست اما یادم نیست، فقط یه چیزی تو ذهنمه‌می.گم امیدوارم متوجه بشی.

- بگو؟

- وال داشت انگار، نذر داشت‌و یه چیز دیگه که یادم نمیاد ولی...

نذاشت جمله‌م رو تموم کنم و گفت:

- چاویلت؟

چشم‌هام درشت شد و تند تند سر تکون دادم که خودش اون جمله رو کامل کرد و من واسه دونستن معنیش نفس نکشیدم.

- مالِم بوده نذرِ چاویلت، این بود؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و فقط سرم رو به معنی آره تکون دادم که لبخند زد:

- یعنی زندگیم بشه نذر چشمات، اینارو کی بهت گفته؟

این شوک دیگه از تحملم خارج بود، مگه باور کردنی بود چیزایی که داشتم می‌شنیدم.
اصلاً کی باورش میشد این حرف‌هارو از کی شنیدم.

خدایا داشتم می‌مردم، تنم پر شده بود از یه حس خوب، انگار دو تا بال داشتم و الان می‌تونستم پرواز کنم.

من رسما توی فضا بودم و با چیزی که شورش گفت انگار با سر خوردم زمین.

- اینارو هژا بهت گفته؟

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم، سر کج کرده بود و دست به کمر نگاهم می‌کرد.
دستپاچه تند تند سر تکون دادم و گفتم:

- نه.

مشکوک نگاهم کرد و در آخر با چشمک ریزی سمت عمارت اشاره کرد.

- پس کی گفته که معنیشو از من می‌پرسی؟
اگه نبات یا خورشید گفته بودن از خودشون می‌پرسیدی درسته؟
کی تو این عمارت هست که همچین چیزی بگه بهت؟

لبم رو گزیدم وای من چقدر احمقم چرا از نبات نپرسیدم که خودم و تو این موقعیت قرار ندم، سکوتم طولانی شد و چورش با نوک کتونی مشکی رنگش به کنار پام ضربه‌ی آرومی زد:

- زود باش جواب بده، چاخان سر هم نکن که من می‌فهمم.

بدجوری گیر داده بود باید یه راهی پیدا می‌کردم که از این مخمسه خلاص بشم، همین مونده بود بره به برادرش بگه من دنبال معنیه جمله‌هاش بودم.
پس بدون هیچ فکر قبلی گفتم:

- نظرت در مورد نبات چیه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/12/2023 10:10 PM]
#پارت۳۵۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

هر دو تای ابروهاش رو بالا انداخت و متعجب گفت:

- یعنی چی؟

دست به سیمه شدم شونه ای بالا انداختم:

- می‌خوام نظرت رو بدونم، به عنوان یه مرد نظرت در مورد نبات چیه؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و این واسم گیج کننده بود، درسته ذهنش رو از چیزی که پرسیده بود دور کردم اما این برخودشم عجیب بود.

- هیچ نظری ندارم.

- وا مگه میشه، می‌تونی از ظاهرش بگی، از اخلاقش بگی، اینکه به دل می‌شینه یا نه هر چی.

کلافه سر تکون داد و اینبار جدی گفت:

- من در مورد ناموس مردی که امین خانوادمونه هیچ نظری ندارم، خوشگله، خوش اخلاقه، هر چیه مبارکه صاحبش.

عصبی که میشد با هژا مو نمیزد.
چونه‌م رو بالا دادم و دو بار سرم رو به تایید تکون دادم.

- صاحبش... صحیح.
خوب پس مشکلی ندارین شوهر کنه؟
به هر حال قرار نیست تا اخر عمرش کلفتتون باشه درسته؟

یه قدم جلو اومد و با همون خشم توپید:

- نبات بچه‌ست، مگه وقت شوهر کردنشه؟ وقتش که شد غلط می‌کنه کسی حرفی بزنه.

- کجای نبات بچه‌ست ۲۰ سالشه ها؟

کلافه نگاهی به عمارت انداخت و گفت:

- الان واسه چی اینارو میگی، نکنه کسی تو زندگیشه؟
از نگهباناست؟

نگاهش روی تک تک نگهبان‌هایی که دور تا دور باغ بودن چرخ خورد و فکش رو به هم فشرد، چه حساسیتی داشت نشون میداد عجیب نبود؟

- کسی تو زندگیش نیست، تو ناراحت میشی اگه کسی رو دوست داشته باشه.

لبش رو تر کرد و با دست به عمارت اشاره کرد.

- تموم می‌کنی این بحثو؟
برم بینم هژا اجازه میده بری.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم.

- حس می‌کنم فرار کردی ولی خوب باشه برو

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/13/2023 10:11 PM]
#پارت۳۵۴
#هیژا

#مهری_هاشمی

بالاخره وقت رفتن رسیده بود.
شاه هژا اجازه داده بود به همین راحتی.
نمی‌دونم چرا اما از همین الان که کنار ماشین شهرام ایستاده بودیم دلم واسش تنگ شده بود.

وقتی نتونسته بودیم بلیط هواپیما پیدا کنیم دستور داده بود که شهرام و نادر شخصا من رو تا تبریز همراهی کنن و من احمقانه دلم همراهی خودش رو می‌خواست، می‌دونم زیاده روی بود ولی خوب دل بود دیگه حرف حالش نمی‌شد.

نگاهی به صورت گرفته‌ی نبات انداختم، کنار خورشید ایستاده بود و مغموم نگاهم می‌کرد.
جلو رفتم بی توجه به هژایی که داشت با نادر و شورش حرف میزد دست‌های نبات رو گرفتم.

- امیدوارم همه‌تون سال خوبی داشته باشین.

- کاش نمی‌رفتی ماهلین تو تنها دوست منی.

لبخند زدم و نگاهی به اشک حلقه زده تو چشم‌هاش انداختم، نبات دوست خوبی بود، درسته تازه آشنا شده بودیم اما به اندازه‌ی رعنا دوستش داشتم.

- من اینجا مهمون بودم یادته که؟

آه کشید و خورشید مداخله کرد.

- برمی‌گرده نبات نگران نباش.

لبخندی به خورشید زدم و گفتم:

- دلم برات تنگ میشه خورشید جون.

دست‌هاش رو واسه بغل زدنم باز کرد و من از خدا خواسته خودم و توی آغوشش انداختم.

سرم رو روی شونه‌ش فشار دادم، کمرم رو نوازش کرد و زیر گوشم گفت:

- بدجوری بهت عادت کردیم مواظب خودت باش عزیزم.

- شما هم همنطور.

ازش جدا شدم و اینبار نبات رو بغل کردم، لعنتی خداحافظی خیلی سخت بود، این اولین بار بود که نسبت به رفتن از جایی همچین حسی داشتم.

- تو تنها کسی بودی که باهاش درد و دل می‌کردم، تورو خدا برگرد ماهلین باشه؟

یه بوسه‌ی دیگه روی گونه‌ی نبات کاشتم و کنار گوشش گفتم:

- امیدوارم وقتی برگشتم دستت تو دست شورش باشه، موقع سال تحویل دعا می‌کنم برات.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/14/2023 10:18 PM]
#پارت۳۵۵

#هیژا
#مهری_هاشمی

نبات هق زد و من واسه جلوگیری از اشک ریختن با عجله ازش جدا شدم.

دلم براشون خیلی تنگ میشد، هیچ معلوم نبود چه اتفاقی بیوفته شاید قرار نبود من دیگه برگردم و این بود که داشت قلبم و تو سینه از تپش وا میداشت.

- ماهلین؟

ایستادم، شورش با دو قدم کنارم اومد، لبخند به لب داشت و حس می‌کردم امروز از همیشه بهتره، خوب لااقل این یه حس خوب بود.

- طولانی نمیری این قیافه رو به خودت نگیر خانوم، نذار تا برمی‌گردی فکرمون پیشت باشه.

موهای بیرون ریخته از شالم رو داخل دادم.

- چه فرقی داره اینبار نه من بالاخره باید برم اینحا موندگار نیستم که.

چشمک ریزش لبخندی به لبم آورد و چیزی که گفت باعث شد رنگ به رنگ بشم و دلم هری پایین بریزه.

- تا اون موقع خیلی مونده، به هر حال اونی که زندگیشو نذر چشمات کرده

نمی‌تونه بذاره ازش دور بشی ها؟

قلبم داشت تو بلندترین حالت ممکن می‌کوبید، خیره بهش فقط لب هام رو تکون دادم اما نشد چیزی بگم.

لبخندش رو تکرار کرد و دست کرد توی جیب پالتوش با بیرون آوردن به جعبه سرمه ای رنگ نگاهم رو به دستش دادم سمت من گرفتش و گفت:

- خواستم از من یه یادگاری داشته باشی و بدونی هر جایی که باشم حتی اون دنیا همیشه مدیونتم.

سعی کردم با گزیدن لب‌هام از لرزششون جلوگیری کنم، جیگرم خون میشد وقتی اینجوری حرف میزد.

جعبه رو گرفتم و با اخم مصلحتی گفتم:

- تنها چیزی که می‌تونه یه آدم رو از پا دربیاره نا امیدیه شورش، تو نمی‌خوای بجنگی نه؟
نمی‌خوای یه گور بابا بگی به این زندگی و سهمتو ازش بگیری؟

- باید واسه زنده بودن یه دلیلی محکم داشته باشی یه چیزی که مجبورت کنه به ادامه‌ی زندگی، من اون دلیل رو ندارم.

نیم نگاهی به اون مرد مغرور که خیره به گوشیش بود و یه چیزایی رو زیر لب واسه شهرام و نادر تکرار می‌کرد انداختم و گفتم:

- پس اون چی؟
مگه نگفتی تنها کسیه که داری؟

نفسش رو از سینه بیرون داد و گرفته گفت:

- یکی از دلیل‌هایی که دوست دارم بمیرم خود هژاست، با این کارایی که داره می‌کنه خودشو به کشتن میده و من نمی‌خوام داغش به دلم بمونه، اصلاً طاقت نمیارم اما به اندازه چند ثانیه هم نمی‌خوام بیشتر از اون زنده باشم.

بغض گلوم رو فشار داد، حالا با این حرف رفتن سخت تر شد، خیلی سخت از چیزی که فکر می‌کردم.
تو نبود من کی بود که واسش جونشو تو خطر بندازه؟

مثل خودش آه کشیدم.

- شورش سرت و بچرخون، به اطرافت خوب نگاه کن تنها کسی که داری هژا نیست.
تو این همین جمع می‌تونی یکی رو داشته باشی که جونت بند جونش بشه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/16/2023 10:04 PM]
#پارت۳۵۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

خیلی با هوش بود، خیلی تیز و ریز بین.
اینکه همون لحظه نگاهش رو به نبات داد نشون می‌داد خوب منظورم رو گرفته.

- ماهلین داری فکرمو به هم می‌ریزی، می‌دونی اگه سرم بره فکرم سمت ناموس

غیاث نمی‌ره پس این زمزمه‌های دو پهلوتو تموم کنی.
حتی اگه با تمام وجودم اینو بخوام اینقدر پست نیستم که دم مرگم با احساس یه دختر بازی کنم اونم نبات که از بچگی با خودم بزرگ شده.

فقط پلک روی هم گذاشتم و حین گذشتن از کنارش لب زدم:

- هیچوقت جای یکی دیگه تصمیم نگیر.

جواب نداد، سرم رو پایین انداختم و سمت ماشین رفتم، خواستم قبل نشستن یه بار دیگه به اهالی عمارت نگاه کنم که دیدم ژیار سمتم قدم برداشت، لبخند که می‌زد واسم ژیار بود، اخم که داشت هژا.

دست‌هاش تو جیب شلوارش بود و آفتاب رنگ موهاش رو روشن کرده بود.
بهم رسید و نگاهش رو توی صورتم چرخ داد.

- به بچه‌ها سپردم حواسشون جمع باشه، اتفاقی نمیفته نگران نباش.

خیره نگاهش کردم، چشم‌هاش، لب‌هاش، بینیش، من حقیقتاً دلم براش تنگ می‌شد، یعنی می‌تونستم تحمل کنم؟
اگه دیگه نمی‌دیدمش چی، اگه تو این مدتی که نبودم باز بلایی سرش میومد؟
اگه خطری تهدیدش می‌کرد؟

جلوتر که اومد از فکر بیرون اومدم، نیم نگاهی به سمت چپ و جایی که بقیه ایستاده بودن انداخت و صداش رو پایین آورد:

- باز داری خطرناک نگاه می‌کنی، تو که نمی‌خوای نذارم بری؟

گوشه‌ی لبم طرح لبخند گرفت، من دیگه از این تهدیدهای زیر پوستیش نمی‌ترسیدم، دلم می‌خواست بگم نذار کیه که بدش بیاد؟

اصلاً می‌خوام خطرناک نگاه کنم می‌خوای چیکار کنی ببوسی؟ اوکی من مشکلی ندارم.
اما همه‌ی اینا رو توی دلم نگه داشتم و مثل خودش گفتم:

- مواظب خودت باش خب؟
خودتو تو دردسر نینداز.

پلک بست، باد موهاش رو روی پیشونیش رقصوند و من بند کیفم رو اینقدر محکم فشار دادم که دستم به درد نشست.

- بدون ناجیم از اتاقم بیرون نمیام، برو خیالت راحت خوش بگذره.

دست خودم نبود غم دنیا تو دلم نشسته بود. نمی‌خواستم برم و راهی نداشتم، من واقعاً نمی‌خواستم حتی یه ثانیه ازش دور بشم.
اشک که تو چشم‌هام حلقه زد اخم کرد، باز شد همون هژای سفت و سخت و من لب زدم:

- من می‌دونم چه خطری دنبالمه، به کسی خورده نمی‌گیرم، خودم خواستم هیچکس مجبورم نکرد اما امکان داره دیگه نبینمت... یعنی شاید بمیرمو...

- هی هی... بهتره دهنتو ببندی‌و سوار اون ماشین لعنتی بشی، مثل آدم برو و بعد این دو هفته برگرد.

خیره به اخم‌هاش سری با تأیید تکون
دادم، خواستم سوار بشم اما چرخیدم و دستم رو سمتش دراز کردم، راستش دلم بغل کردنش رو می‌خواست یه بغل محکم مثل نبات ولی خب نمی‌شد.

- یه دست خداحافظی که سهمم می‌شه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/17/2023 10:12 PM]
#پارت۳۵۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

دستم رو گرفت، ظرافت کوچیک دستم تو دست‌های بزرگ مردونش گم شد و اون من رو کمی سمت خودش کشید.

- سهمت از خداحافظی خیلی فراتر از اینه ماهی گلی، برو تا برکت هفت سین خانواده‌ت باشی، به هیچ چیزی هم فکر نکن، این عمارت نفرین شده همینجور باقی می‌مونه تا برگردی.

اینبار لبخند زدم و همزمان یه قطره اشکم از چشمم چکید، این مرد پیش روم شده بود همونی که از اون دره نجاتم داد، کاش همیشه همینجوری باقی میوند.

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و حین سوار شدن با نا امیدی کامل لب زدم:

- اگه برگردم.

در رو بست و سمتم خم شد، عجیب بود اما الان توی این لحظه که داشتم می‌رفتم و شاید دیگه نمی‌دیدمش حتی اخم‌هاش هم دلم رو تکون می‌داد و کاش می‌تونستم لب‌هام رو دقیقاً وسط دو تا ابروش بکارم.

- دارم زیادی لی‌لی به لالات می‌ذارم، جوابات به مذاقم خوش نمیاد پس به سبک

خودم می‌گم تا شاید تو اون کله‌ی کوچیک فرو بره.
یک غلط می‌کنی اینجوری با نا امیدی واسه من لبو لوچه‌تو کج می‌کنی.
دو غلط می‌کنی برنگردی وقتی من هنوز بهت اجازه ندادم که بری، نمی‌گم مونده گاری اینجا نه اصلا اینو نمی‌خوام و خودتم خوب می‌دونی ولی قرار نیست رفتنت مرگ باشه، من نمی‌ذارم که باشه.
اگه گذاشتم بری و خطر تهدیدت کنه فقط واسه احترامی بود که به خانواده‌ت قائلی" مکث کرد و چشم‌های دوست‌داشتنیش رو ریز کرد" و اون کار خصوصی که گفتی.
و سه" کمی دیگه جلو اومو و حالا عطرش واضح داشت وارد ریه هام میشد" غلط می‌کنی اینجوری اشک بریزی که او اون لعنتیا بچکه روی لبات، این دلبری هارو بذار واسه اون نره خری که لیاقتت رو داره.

دست خودم نبود که با خنده هق زدم و گفتم:

- مگه دست منه خوب اشک دیگه؟

کمی خیره نگاهم کرد و حین گزیدن گوشه‌ی لبش گفت:

- از شما زنا همه کار برمیاد.

نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و حین صاف کردن کمرش صداش رو بلند کرد.

- شهرام بشین برین به تاریکی نخورین.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/18/2023 10:20 PM]
#پارت۳۵۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

انگار تو دلم داشتن رخت می‌شستن.
آشوب بودم و خودمم نمی‌دونستم این حال بد از کجا سر چشمه می‌گیره.

مدام دلم هُری پایین می‌ریخت و واسه صدهزارمین بار داشتم به معنی جمله‌ای که هژا گفته بود فکر می‌کردم و پشت بندش چیزی که شورش گفت:

(اونی که زندگیش رو نذر چشمات کرده نمی‌ذاره بری)

و این دلیل سقوطم از ارتفاع بود.
انگار مرض داشتم که هی مرورش می‌کردم و هی توی دلم آشوب می‌شد.

یه لحظه داغ بودم و یه لحظه سرد، یه لحظه قلبم با فشار خون رو پمپاژ می‌کرد و یه لحظه انگار اصلاً خونی نداشتم که نوک انگشت‌هام گزگز می‌کرد.
خدایا من چم شده بود؟

پلک‌هام رو واسه چند ثانیه محکم بستم و به محض باز کردن از شیشه‌ی کنارم خیره به قشنگی‌هایی که از پیش چشمم رد میشد شدم.

درخت‌ها و دشت‌هایی که خیلی زیبا بود اما باز نمی‌تونستن مغز زبون نفهم من‌و به فکر نکردن وا دارن.

تمام مغزم پر بود از تصویر و حرف‌ها و رفتارهایی که از اون مرد دیده بودم، از هژا....
نه ژیار...

دستم رو بلند کردم و به عادت همیشه به جون پوست لبم افتادم، من باید یه تصمیمی می‌گرفتم جلوی اون نمیشد اما توی دل خودم که می‌تونستم ژیار صداش کنم.

لعنتی اینقدر ابهت داشت که حتی توی ذهن خودمم با احتیاط اسمش رو میاوردم
اما دیگه تموم شد، اون مرد توی قلبم ژیار شد و تمام.

انگار الان که حضورش رو کنارم حس نمی‌کردم و این قلب صاحاب مرده داشت درست کار می‌کرد داشتم جمله هاش رو به یا میاوردم.

آخ بهم گفته بود برم تا برکت سفره‌ی پدر و مادرم باشم، ژیار رسماً من رو ماهی قرمز می‌دید، و برعکس همیشه که متنفر بودم از این تشبیح حس می‌کردم عاشقانه ترین توصیف عمرم رو شنیدم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و یه تیکه از پوست لبم رو با ضرب کندم که چشم‌هام از سوزشش جمع شد، دلم به همین زودی برای ژیار زیادی مغرور تنگ بود، واسه تموم اون بدخلقی هاش.

داشتم دیوونه می‌شدم و می‌خواستم فکرم از این همه آشفتگی بیرون بیاد، پس پلک‌هام رو روی هم فشار دادم.

توی این دو ساعتی که راه افتاده بودیم شهرام بیشتر از هزار بار این موزیک درحال پخش رو تکرار کرده بود.

شاید بهتر بود فکر و خیال رو پس بزنم و گوش کنم ببینم چی داره که اینقدر تکرارش می‌کنه و تمامش رو زمزمه‌وار لب می‌زنه.

- یه کم زیادش کن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/19/2023 10:12 PM]
#پارت۳۵۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

بدون حرف کاری که گفتم رو انجام داد و من گوشم رو سپردم به دکلمه‌ای که تا حالا هیچی ازش نفهمیده بودم.

به دنبال تو می‌گردم توو چشمای یکی دیگه
داره حرف می‌زنه اما نمی‌فهمم که چی می‌گه
چشاش رنگ چشات اما همون نگاه و حالت نیست
به دنبال تو می‌گردم وفادارم خیانت نیست

لب مرز جنونم من می‌خوام عاشق بشم از نو
همش دنبال تو هستم یکی یه کم شبیه تو
لب مرز جنونم من می‌خوام عاشق بشم از نو
به دنبال تو هستم یکی یه کم شبیه تو

شاید دیوونگی اینه شاید افسردگی باشه
شاید دنبال تو گشتن دلیل زندگی باشه
به لطف خاطره زندم، همون شیرین ترینا‌شون
همونایی که یادت هست همون کوچه همون بارون

لب مرز جنونم من می‌خوام عاشق بشم از نو
به دنبال تو می‌گردم یکی یه کم شبیه تو

تورو باید می‌دیدم تا تموم ماهو می‌دیدم
تا زیبایی دنیارو کمی بیشتر می‌فهمیدم

تورو باید می‌دیدم تا بخوام فردا رو هم باشم
با عطرت خوابو بشناسم با عطرت هر سحر پاشم
لب مرز جنونم من می‌خوام عاشق بشم از نو
ولی دنبال تو هستم یکی یه کم شبیه تو

قلبم داشت تند تند می‌تپید، نمی‌خواستم این متن رو به خودم بگیرم چون به اندازه‌ی کافی میشد عشق به همون نفر قبلی رو توش دید.

اینکه شهرام هنوز عاشق ساره بود غیر قابل انکار بود، اما عشق.... این کلمه چی بود که من با فکر بهش ضربان قلبم بالا رفته بود.

قبل از اینکه سوال لعنتی که داشت مغزم رو سوراخ می‌کرد رو بپرسم چند بار آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و بالاخره تونستم دهن باز کنم.

- شهرام عشق چطور حسیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و کمی صدای ضبط رو کم کرد.

- لبت خون میاد، مجبوری اینجوری پوستش‌و بکنی؟

با عجله خم شدم و یه برگه دستمال از روی داشبورد برداشتم و روی لب پایینم گذاشتم:

- لب‌و بیخیال، سوال پرسیدم جواب بده.

از آینه عقب و چک کرد و لبخند زد، تمام حواسش به اطراف بود، ژیار خوب کسی

رو واسه محافظت انتخاب کرده بود.

- می‌خوای بگی تا حالا عاشق نشدی و نمی‌دونی عشق چیه؟

- به نظرت اگه عاشق شده بودم تا الان تنها بودم؟

سرش رو به نشونه‌ی نه بالا انداخت.

- خوب قطعاً دختری به نازیه تو نه تنها نمی‌مونه، اما عشق... مزخرف ترین حس دنیا، که تشکیل میشه از درد، اشک، خورد شدن غرور، نگرانی، سر خورده‌گی، و.....

لب‌هام آویزون شد و با چشم تنگ شده نگاهش کردم.

- مُردم واسه اطلاع رسانیت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/23/2023 10:14 PM]
#پارت۳۶۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

به حرفم خندید و سعی کرد با جدیت بیشتری جواب سوالی که واسم حکم مرگ و زندگی رو داشت بده.

- حقیقت در واقع اینه که گفتم بهت، اما اگه می‌خوای جملات کلیشه ای بشنوی

بذار بگم بهت، دلت می‌خواد همیشه جلوی چشمت باشه، هر چیزی از سمتش باعث میشه دلت ضعف بره براش، مثل نگاهش، صداش، خندیدنش، حتی داد و بیدادش، بهش که فکر می‌کنی انگار قلبت دیگه نمی‌خواد تو سینه بتپه، مدام تو ذهنته، از فکر کردن بهش سیر نمی‌شی، هر حرفش و هزار جور واسه خودت معنی می‌کنی، همیشه منتظر یه موقعیتی تا باهاش حرف بزنی یا ببینیش بدون اینکه بدونی دقیقا چرا باید اینکار رو بکنی" چشمک ریزی تحویلم داد و ادامه داد" باز بگم یا حله؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم.
دیگه لازم نبود بگه همینم کافی بود.
همه این حرف‌ها کار خودش و کرده بود، شده بود اون چیزی که نباید میشد و من احمقانه فکر می‌کردم که فقط واسه حفاظت از اون مرده که قلبم اینجوری براش می‌تپه، من عاشق شده بودم.

حرف‌های شهرام حکم همون تلنگر رو داشت من پِی به چیزی برده بودم که اگه تو دلم نگهش می‌داشتم حتماً خفه می‌شدم پس دهن باز کردم و با بهت لب زدم:

- شهرام من عاشق شدم.

نیم نگاهی بهم انداخت، صدای موزیک رو تا جایی که میشد کم کرد و با لبخند گشادی گفت:

- نه بابا عاشق کی؟

حتی نذاشتم سوالش رو تکرار کنه، جوری تو بهت بودم که مسکوت موندن رازم کم اهمیت ترین چیز ممکن بود، سریع جواب دادم و قلبم یه بار دیگه از یه ارتفاع بلند به ته دره سقوط کرد.

- هژا.

شوک حرفم اینقدر واسش زیاد بود که بلافاصله با جفت پا زد روی ترمز و چند تا ماشین با بوق کشدار از کنارمون رد شدن.
خداروشکر کردم کمربند بسته بودم وگرنه الان دقیقا از شیشه وسط اتوبان پرت میشدم.

- عاشق کی؟

تا خواستم باز تکرار کنم، ماشین نادر کنارمون ایستاد، با عجله پیاده شد کنار شهرام سرش رو پایین آورد.

- اتفاقی افتاده؟

شهرام نگاه ماتش رو ازم گرفت، شیشه رو پایین داد و رو به نادر گفت:

- نه نه.... بشین راه میوفتیم.

نادر مشکوک نگاهمون کرد اما دیگه چیزی نگفت سوار ماشین خودش شد، راه که افتادیم خودم گفتم:

- خودمم نفهمیدم چی شد، حالا چه غلط بکنم شهرام؟

خیره به رو به رو یه جمله گفت و من قلبم فشرده شد.

- ماهلین تو حالت خوبه؟
هژا؟!
"خیره نگاهش کردم، با چشم‌هایی که دقیقاً شبیه گربه‌ی شرک شده بود.
نگاه گرفت و پوف کلافه‌ای کشید و اینبار صداش پر از تاسف بود" خوب کسی رو واسه دل باختن انتخاب نکردی عزیزم فراموشش کن.

- آخه چرا؟

دیدم که با چه خشمی انگشت‌هاش رو دور فرمون پیچیده و دلم به حال خودم سوخت.
نگران اون مرد بود نه، نمیخواست آسیب ببینه.
اما منکه خطری واسه کسی محسوب نمیشدم.

- اون آدم رابطه نیست ماهلین، دیگه آدم ازدواج و تشکیل خانواده هم نیست، اصلا هیچوقت نبود. نگاه به شیلان نکن اون ازدواج از روی عشق نبود یه اجبار بود، یه سیاست اشتباه با اشتباه بزرگتر شیلان و پافشاریش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/23/2023 10:14 PM]
#پارت۳۶۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

لبم رو زیر دندونم له کردم و پر از بغض گفتم:

- یعنی چی سیاست؟
وای شهرام دارم دیونه میشم.

- یعنی این ازدواج از قبل برنامه ریزی شده بود، خیلی قبل تر از اینکه شیلان و هژا وقت ازدواجشون بشه، رئیس دو تا باند که یکیش شاهو پدر هژا بود این قانون رو گذاشتن هر کدوم از پسرهاش که جانشینش میشد باید با شیلان ازدواج می‌کرد تا روابط دو تا خانواده به هم نخوره به جاش کسب و کارشون گسترش پیدا کنه، تا مدت‌ها قرار بود شوان جانشین شاهو بشه اما وقتی شاهو

هژا رو جانشینش اعلام کرد همه چی بهم خورد.

- وای خدا چی شد بعدش؟

- خیلی اتفاقا افتاد، زندگی همه عوض شد و هژا نشست روی صندلی که همیشه ازش فراری بود.

لبم رو با بغض گزیدم من عاشق مردی شده بودم که هیچی ازش نمی‌دونستم.

این چه دلباختنی بود؟
دل داده بودم به مردی که مافیا بود؟
راحت آدم می‌کشت و حتی جنازه‌ی طرفم آتیش میزد.

- دیگه.. دیگه... چی هست که من باید بدونم؟

نیم نگاهی به صورت متعجبم انداخت و با اخم گفت:

-تو هیچی نمی‌دونی و این اصلا مهم نیست چون نبایدم بدونی، الان مهم حس توئه دل بکن ماهلین.

بغضم یه قطره اشک شد، از چشم‌هام چکید و گفتم:

- مگه دست منه؟ اصلاً مگه تو دست خودت بود عاشق ساره شدی؟

سری به تاسف تکون داد.

- احساسای اشتباه به آدمایی اشتباهی، من اشتباه کردم تو نکن، بذار اون حرومزاده ها پیدا بشن، برمی‌گردی سر زندگیت و اون وقت درست عاشق میشی.

- مگه میشه!؟
تو تونستی فراموش کنی؟

- مرگ که نباشه میشه، فقط مُردنه که چاره نداره.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم، بدی ماجرا این بود هر چی می‌گفت حقیقت محض بود.
کلافه از داخل شال موهام رو چنگ زدم و نالیدم:

- بیا حرف بزنیم تا ذهنم منحرف بشه، داستان عشقتو برام تعریف کن شهرام، راه طولانیه و هر دومون نیاز داریم حرف بزنیم تا دلمون نترکه.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و پوزخند زد:

- داستان عشق؟ هه.. همه‌ی آدما شانس اینو ندارن که عاشق یه آدم درست بشن ماهلین.

آه کشیدم اینو خودم با پوست و استخونم درک کرده بودم و نیازی به بازگو کردنش نبود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به نیم رخ گرفته‌ش نگاه کردم.

- خوب باشه داستان همون عشق اشتباهی رو بگو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/25/2023 10:05 PM]
#پارت۳۶۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

از آینه پشت سر و چک کرد و دستش رو روی فرمون محکم کرد.

- داستان عشق من ممنوعه‌س، عاشق آدمی شدم که نباید می‌شدم، دختری که خانواده‌ش از ریز و درشت با ماها دشمن بودن و اطرافیان من قسم خورده بودن خونشون رو بریزن.
احمق بودیم که فکر می‌کردیم ازدواجمون اونم به زور می‌تونه دشمنی رو از بین ببره.
می‌دونی به نظرم ساره فیلم زیاد می‌دید فکر کرد این زندگی هم یدونه از اون فیلم‌های مافیایی عاشقانه‌ست که قرار گل و بلبل بشه.
منم عاشق بودم، می‌مردمم دلش رو نمی‌شکستم هر چند می‌دونستم این کینه ها هیچ جوره رفع نمیشه، ازدواج کردیم...

پریدم توی حرفش.

- از اولش بگو، چطوری عاشقش شدی؟
چی شد که ساره به قول خودت دشمنتون شد عزیز دلت؟

لبخند زد و خیره به روبه رو جواب داد:

- واسه دادن یه پیغام از طرف هژا رفتم اونجا..

یه سقوط دیگه، لعنتی اسمش هم دلم رو زیر رو می‌کرد.

حواسم رو دادم به شهرام.

- جای پدربزرگش اون اومد، خیلی سر و زبون داشت، خیلی دلبر بود ماهلین، حرف که میزد انگار یکی یه تو دهنی بهم می‌زد می‌گفت خفه شو بذار اون حرف

بزنه.
به توافق رسیدیم و قرار شد جواب پدربزرگش رو خودش شخصاً بهم برسونه.
از همون روز طرح چشم‌هاش یه لحظه هم از ذهنم نرفت، من با یه نگاه عاشق شده بودم اما ریختم تو قلبم، گفتم نمیشه، گفتم اگه مهران سرم و نَبُره هژا حتماً اینکار رو می‌کنه، بعد اون باز دیدمش پیغام پدربزرگش رو رسوند اینبار با قبل فرق داشت، کم حرف میزد، حس می‌کردم یه حاله‌ی سرخ روی لپ‌هاش افتاده و خوب یادمه میل کشیدنشون چه دماری از دلم در آورد.
پیغامو رسونده بود اما قصد پیاده شدن از ماشینم رو نداشت، آخه تو خیابون قرار گذاشته بودم چون مشایخ به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد ساره وارد خونه‌ی هژا بشه.

- خوب بعدش؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/26/2023 10:18 PM]
#پارت۳۶۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

لب‌هاش رو به هم فشار داد و با آه عمیقی گفت:

- وقتی دیدم خیلی طول کشیده و تقریباً تو سکوت فقط کنار هم نشستیم با احترام بهش گفتم:
(- نمی‌خواین تشریف ببرین.)

آخ عزیزدلم جوری یکه خورد که یه لحظه پشیمون شدم از دهن باز کردن.
من و من کرد جواب داد:

(- ببخشید من..می‌خواستم برم فقط...)

اون لحظه انگار ذهنش رو خوندم و اجازه ندادم با به زبون آوردنش حس بدی پیدا کنه و خودم پیش قدم شدم.

(- می‌خواستم بگم می‌تونیم باز همو ببینیم؟)

هنوز لبخند عمیقی که روی لب‌هاش نشست رو فراموش نکردم، موافقت کرد و این شد شروع رابطه‌ی ما...

حالا منم سر ذوق اومدم با هیجان گفتم:

- وای خدا... بدش چی شد، یعنی وقتی خانواده ها فهمیدن؟

- همه چی خراب شد، تقریباً باید بگم جنگ شد پدرم و مشایخ افتادن به جون هم و آزار اذیت هاشون روز به روز ما رو بیشتر عاشق هم کرد. اصلا هر چی که اونا منعمون می‌کردن ما قلبمون بیشتر سمت هم کشیده میشد.
مهران از اون سر دنیا خط و نشون می‌کشید و مقصر رو هژا می‌دونست که من‌و فرستاد دنبال کار.

بی اراده شستم زیر دندونم رفت و گفتم:

- خود هژا چی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با لبخند گفت:

- من که رسیدم خونه همه چی رو فهمیده بود نذاشت دهن باز کنم سیلی‌هاش پشت سر هم لالم کرد و فریادش که چرا رفتم سراغ دختر اون آدم هنوز توی

گوشمه اما...
"مکث کرد و آه کشید"
اما شیلان رسید و مانع شد، جلوش دراومد نذاشت به سیلی‌های پر دردش ادامه بده نمی‌دونم با چه جراتی اما با خشم تخت سینه‌ش کوبید و فریاد زد:

(عاشق شده، عاشقی جرم نیست، یه بارم بفهم عشق چیه، دست خودش نیست که می‌خوای با کتک از سرش بندازیی بزن تا بیشتر عاشق بشه)

عجیب بود ولی هژا دیگه هیچی نگفت بهمون پشت کرد و رفت و چند روز بعد گفت تا هر جا برم پشتمه گفت نترسم و پای عشقم وایستم، کمک هژا باعث شد ساره رو عقد کنم ولی خوب.....

اون مکث کرد من حسادت کردم.. به دست‌هایی که تخت سینه‌ی ژیار نشسته بود، به حرفایی که باعث شده بود آروم بشه، یعنی شیلان اینقدر روش تاثیر داشت؟

- وقتی فهمیدم خیانت....

چیزی که شنیدم یه شوک بزرگ بود که هین کشیدم و حواسم جمع شد.

- چی خیانت؟

- آره خیانت ساره‌ای که عاشقیش گوش فلک رو پر کرده بود، اونجا فهمیدم حق با مهرانه ساره از تخم و ترکه‌ی مشایخ بود و یه عوضی.

-تو از کجا فهمیدی خیانت کرده؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/27/2023 10:23 PM]
#پارت۳۶۴

#هیژا
#مهری_هاشمی

-عکساش؟

متحیر سر تکون دادم.

-وقتی خیانت می‌کرد از خودش عکس گرفته؟

نگاهم کرد و اخم‌هاش رو عمیق کرد.

- منظورت چیه؟

-منظور خاصی ندارم فقط می‌خوام بدونم چه عکسی دیدی؟

فکش رو فشرد و با خشم فرمون رو لای پنجه هاش فشار داد.

- عکس روی تخت.

- کدوم احمقی روی تخت از خودش عکس می‌گیره، اصلا چرا اینقدر احمق بود که از خیانتش مدرک نگه داره؟

سرش رو بالا انداخت و کلافه گفت:

- همه‌ی اینارو هژا هم گفت، گفت احمقانه‌ست گفت ساره اینقدر عاشقم هست که همچین خیانت احمقانه ای نکنه، منم گفتم چشم، هژا گفته بود و اگه غلطم

بود روی چشمم جا داشت.
رفتم سراغ ساره، تو یه هفته پوست واستخون شده بود، فریاد زدم و گفتم ساره مال منه حتی با خیانت، اشتباه کرده جبران می‌کنه.
آخ از اون برق توی چشم‌هاش وقتی بردمش خونه، دلم چرکین بود ولی دم نزدم، بذر شک داشت جونه میزد و من شدم یه مرد شکاک که تعادل روانی نداشت، تخت خونه‌م رو بردم تو کوچه و آتیش زدم، می‌خواستم یادم بره اما....

- اما چی؟

- اما دروغ نبود، ساره واقعا خیانت کرده بود، هژا واسه اولین بار اشتباه کرده بود، باز عکس اومد دستم اما اینبار جاهای مختلف بیرون موقع رستوان رفتن، تو خیابون، خرید.
لبخندای ساره تو عکسا کارد شد و خورد به استخونم.

کم کم داشت سرخ میشد و لرزش فکش من رو ترسوند، حالا حرف که میزد مثل آسایشگاه زبونش می‌گرفت و تیک لعنتیش داشت خودش نشون می‌داد.

- یه..یه رووووز از یه شماره‌ی نا...ناششناس واسم لوکیشن اومد.
ررررفتم اونجا... سا...ساره اونجا بود با همون مممممرد.

دستم رو روی ساعدش گذاشتم، ترسیده بودم از این حالتش اگه حمله‌ای بهش دست می داد هیچی نداشتم که بهش بدم تا آروم بشه.

- خیله خب آروم باش، شهرام حالت داره بد میشه.

بدون توجه ادامه داد و من لب گزیدم:

- با وقاحت تو چشم‌هام نگاه کرد گفت اون از من بهتره تو همه چی، جلو...جلو.. روش گفت اون تو تخت.....

مشت های محکمش با فریاد روی فرمون کوبیده شد و من وحشت زده صداش کردم.

- لعنتی.. لعنت بهت ساره، لعنت.

-شهرام آروم باش عزیزم.

با خشم ماشین رو کنار کشید و نفس نفس زد.

- قرصام تو داشبورده.

با عجله در داشبورد رو باز کردم و قوطی قرصش رو بیرون کشیدم و دستش دادم.

خم شدم و آب معدنی رو از تو سبد زیر پام برداشتم و سمتش گرفتم یکی از قرص هارو با آب بلعید و با چشم‌های بسته سرش رو به پشتیه صندلی تکیه داد که ماشین نادر کنارمون ایستاد واشاره کرد شیشه رو پایین بدم.

خم شدم و کلید رو فشار دادم و شیشه شهرام پایین اومد، شهرام تو همون حالت بود و نادر از تو ماشین گفت:

- چیزی شده خانوم شهرام خان خوبی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/28/2023 10:32 PM]
#پارت۳۶۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

سر بالا انداختم.

- خوبیم یه کمی استراحت کنیم خسته شدیم.

- چشم من عقب تر می‌ایستم، فقط زود حرکت کنیم که به شب نخوریم این جاده خیلی خلوته

- باشه ممنون.

نادر دنده عقب گرفت و من شیشه رو بالا دادم.

- بهتری؟

- خوبم.

صاف نشستم و با آرامش اولین چیزی که به ذهنم رسیده بود گفتم:

اگه مجبورش کرده باشن چی؟

تو همون حالت گفت:

- هیچکس نمی‌تونه ساره رو به چیزی مجبور کنه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم.

- اگه تهدید شده باشه چی؟

با خشم سر بلند کرد و از لای فک قفل شده غرید:

- اگه میمردم نباید تن به این خفت می‌داد.

با آرامش ادامه دادم؛:

- اگه قرار بود تو بمیری چی؟

مات نگاهم کرد، چند بار دهن باز کرد تا جواب بده اما انگار چیزی به ذهنش نرسید که بگه و من ادامه دادم.

- اگه کسی از من چیزی بخواد و بگه به قیمت جونت باید انجام بدی و من اون کار رو دوست نداسته باشم میمیرم انجام نمیدم، اما اگه پای کسی که دوسش دارم و جونش وسط باشه روحم رو می‌کشم اما نمی‌ذارم یه تار مو از سرش کم بشه، من زنم شهرام، ساره هم یه زنه مثل من، ما پُریم از احساس، پُریم از دوست داشتن، ما نمی‌تونیم ببینیم عزیزمون نباشه اما می‌تونیم به امید اینکه سال‌ها جای دیگه حتی کنار یکی دیگه نفس بکشه فقط زندگی کنیم.
چرا فکر نمی‌کنی شاید شرایط ساره این بوده؟
اصلاق چرا باید به تو خیانت می‌کرد؟
چرا باید از خیانتش اینقدر عکس می‌گرفت ها؟
چرا فکر نمی‌کنی نقشه بوده؟
هیچ فکر کردی چرا ساره غیرتت رو نشونه گرفته و همچین حرفی زده به نظر من واسه اینکه مطمئن بشه تو دل می‌کَنی، می‌دونسته تو به چی حساسی وگرنه اون عسکا بیانگر ماجرا بود و اون فکر کرده شاید یه درصد باور نکنی و خواسته با حرفش اون طناب و به کل پاره کنه.

گیج بود و انگار تا حالا از این بعد به ماجرا نگاه نکرده بود، دستی به پشت

گردنش کشید و مات گفت:

- با همون مرد رفت از ایران؟

- لابد عکساش‌و دیدی؟

خیره نگام کرد و لبش رو تر کرد.

- آره.

لبخند زدم.

- اون مرد و می‌شناختی؟

- پسر یکی از کله گنده ها بود؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/29/2023 10:03 PM]
#پارت۳۶۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

به قیافه‌ی شدیداً تو فکرش خیره شدم و محتاط تر از قبل گفتم:

- رفتی سراغش باهاش حرف زدی؟
یه بار بدون خشم و داد و بیداد با اون دختر حرف زدی ببینی دردش چیه؟

گوشه‌ی لبش رو گزید و چند بار سرش رو بالا انداخت.

- نه غرورم اجازه نداد.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم و کنایه زدم:

- تو غرورت جریحه دار شده بود، هژای همه چی دونتون اینا به فکرش نرسید؟

چپ نگاهم کرد و عصبی گفت:

- اون موقع وقتی با خیانت ساره درگیر بودیم شورش سر یکی از جابه جایی ها تیر خورد اینقدر وضعیتش وخیم بود که دیگه ماجرای ساره و من رفت تو حاشیه، هژا اینقدر حالش بد بود که چیزی تازه سکته کردنش نمونده بود.
بعدم که ساره با اون مرد رفت و کلا همه چی فراموش شد.

نمی‌خواستم عصبی بشه و باز حالش بد بشه پس لبخند زدم و گفتم:

- باشه خوب ببخشید به شاه هزاتون توهین کردم، بهم بگو چرا خودت پِیِش رو نگرفتی؟

کلافه با کف هر دو دستش شقیقه‌هاش رو ماساژ داد نالید:

- من وضعیتم اینقدر بد بود که چند ماه تو بیمارستان روانی بستری شدم، من داغون بودم ماهلین ساره همه‌ی زندگی من بود.

با صورت گرفته بازوش رو نوازش کردم، دلم خیلی براش سوخته بود، واقعاً حال بدی بود و روزای سختی رو گذرونده بود.

- من واقعاً نمی‌دونم چی بگم شهرام، شایدم من دارم اشتباه می‌کنم، نمی‌خوام

فکرت رو به هم بریزم اما خودت بگو چرا بعد دو سال باز برگشته عجیب نیست؟ چرا هیچ اقدامی واسه طلاق نکرده؟

- لابد پشیمونه و کی خر تر از شهرام که جون میداد براش.

با این شرایط نمیشد بیشتر از این این موضوع رو کش داد، شهرام گیج بود و نمی‌خواست منطقی فکر کنه، شاید بهتر بود تمومش کنم تا سر فرصت درک کنه کجای این ماجراست.

- ببین تو الان عصبی هستی خوب، بی‌خیال شو بعد سر فرصت بهش فکر کن، بیا فعلاً من‌و سالم برسون پیش خانوادم می‌دونی که یه تای مو از سرم کم بشه هژا دارتون می‌زنه.

بالاخ ه خندید و حین کشیدن لپم با لحن شوخی گفت:

- شیطون بلارو ببینا مغز ما رو بهم ریخت الان چی میگه، محکم بشین که می‌خوام امانت و برسونم دست صاحباش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [9/30/2023 10:15 PM]
#پارت۳۶۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

وارد محله مون که شدم انگار حس کردم هوای اینجا یه جور دیگه‌ای خوبه، انگار

تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر دلتنگ اینجا بودم.

درسته تهران زندگی می‌کردم اما من تمام بچگیم رو اینجا کنار پدر بزرگ و مادر بزرگم گذرونده بودم.

چند ماه بود که نیومده بودم؟
فکر کنم آخرین بار تابستون بود، الان شش ماهی میشد که از همه دور بودم.
آخ که چقدر دلم برای همه پر می‌کشید.

با دیدن خیابون آشنا سمت شهرام که حسابی تو فکر بود چرخیدم و گفتم:

- همینجا نگهدار من پیاده میشم با تاکسی میرم جلوتر بریم کسی می‌بینه.

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به نشونه‌ی نه بالا انداخت.

- نمیشه تا دم در می‌رسونمت می‌خوای هژا باهام ترشی‌لیته درست کنه؟

به شوخی مسخره‌ش خندیدم و گفتم:

- لوس نشو شهرام اگه هژا تو رو لیته می‌کنه بابام اگه تورو ببینه من‌و ساتوری می‌کنه استخونامم می‌ندازه جلوی سگا درکم کن.

کمی مکث کرد و لباش رو چند بار کج و کوله کرد.

- باشه چاره‌ای نیست هر جوری فکر می‌کنم تو شرایطت خیلی سخت تر از منه، خوب پس همراهیت می‌کنم، می‌شینم تو همون تاکسی تا دم در خونه‌تون.

چاره‌ای نبود کلافه پوفی کشیدم، ژیار می‌دونست چه سیریشی رو دنبالم فرستاده که خیالش راحت بود.

- باشه اشکالی نداره.

راهنما زد و چند متر عقب تر از ایستگاه تاکسی ماشین رو متوقف کرد، گوشیش رو بیرون کشید و حین نوشتن پیغام گفت:

- به نادر پیغام بدم پشت سرمون بیاد.

همزمان پیاده شدیم و با برداشتن ساکم سوار اولین تاکسی که نوبتش بود شدیم.
شهرام واسه اینکه جلب توجه نکنه جلو نشست و من به همراه دو تا خانوم دیگه عقب.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/1/2023 10:16 PM]
#پارت۳۶۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

- سر همین کوچه پیاده میشم حاج آقا.

مرد خوش اخلاق از آینه با لبخند نگاهم کرد و محترمانه گفت:

- به چشم آبجی.

ترمز کرد و من با نیم نگاهی به شهرام که قصد پیاده شدن کرده بود پیاده شدم. راننده ساکم رو از صندوق برداشت و کنار پام روی زمین گذاشت.

- ممنون.

شهرام مثلاً مشغول گوشیش بود اما به محض رفتن تاکسی زیر لب گفت:

- به منطقه‌ی ممنوعه رسیدیم، شر و کم کنم؟

نگاهم رو دادم به ساکم و حین بلند کردنش مثل خودش پچ زدم:

- آره اینجا دیگه همه من‌و می‌شناسن برو دستت درد نکنه.

سمت مخالف مسیری که راه فتادم قدم برداشت و گفت:

- زنگ می‌زنم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که گوشیم زنگ خورد، از تو جیب پالتوم بیرون کشیدمش، شهرام بود با لبخند جواب دادم:

- چی شد پس؟

- بی معرفتی دیگه لایق یه خداحافظی نبودیم.

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم، پشت به من داشت می‌رفت و ته خیابون ماشین نادر رو دیدم که انتظارش رو می‌کشید.

- واقعاً ممنونم ازت شهرام تو خیلی خوبی می‌دونی دیگه؟

خندید و صدای خنده‌ش رو دو بار شنیدم هم از گوشی، هم از ته کوچه.

- اینو که می‌دونم ولی خوب مجبورم تعارف تیکه پاره کنم، خوبی از خودتونه کاری نکردم وظیفه بود.

صداش جدی شد و محکم ادامه داد:

- من تمام این پونزده روز و اینجام ماهلین اطراف خونه پرسه می‌زنم، از هیچی نترس وبدون جونت جون منه فقط خوش باش، هر ساعتی هم شد زنگ بزن.

دیگه داشتم به در خونه نزدیک می‌شدم و باید این مکالمه تموم میشد، اما با حس خوبی که از حمایت شهرام گرفته بودم لب زدم:

- اینجوری که نمیشه یعنی عیدت خراب میشه.

نفس عمیقش رو به بیرون فوت کرد و من صدای باز کردن در ماشین رو شنیدم، احتمالا به نادر رسیده بود.

- ما خیلی وقته که دیگه نه عیدی داریم نه خوشی، تو به فکر خودت باش.

- ممنون شهرام، من رسیدم باید قطع کنم.

- مراقب خودت باش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/2/2023 10:10 PM]
#پارت۳۶۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

پشت در خونه ساک رو زمین گذاشتم و گوشی رو توی زیپ کوچیک کیفم جا دادم.

خیره به در نفس عمیق کشیدم و انگشتم رو روی زنگ فشار دادم، به مامان اینا نگفته بودم که راه افتادم، فقط یه درصد احتمال دادم اگه اتفاقی پیش اومد نشد سر ساعت برسم نگرانشون نکنم ولی شکر خدا الان اینجا بودم و مشکلی نبود.

واسه دومین بار که زنگ رو فشار دادم صدای مامان توی گوشم پیچید و قلبم از دلتنگی چنگ شد.

- کیه؟

لبم رو به آیفون نزدیک کردم و با نیش باز گفتم:

- منم مامان باز کن.

کمی مکث کرد و ذوق زده گفت:

- آی قوربان اولوم سنه مامان جان گَل گَل
(آی قربون تو بشم مامان جان بیا بیا.)

در با صدای تیکی باز شد و من با برداشتن ساکم داخل حیاط بزرگ و زیبایی که بوی زندگی میداد شدم.

اینجا شاید به بزرگی عمارت ژیار نبود اما پر از عشق و زندگی بود و اون عمارت رو گرد مرگ گرفته بود.
مرگ آدمایی که زندگی افراد اون عمارت رو به کل تغیر داده بود.

نگاهم رو توی باغ چرخوندم و اولین چیزی که دیدم بابا بود، گوشه‌ی حیاط داشت گل می‌کاشت و کنارش یه سبد پر از گل‌های بنفشه بود که باید می‌رفتن تو خاک.

اینقدر از دیدنش ذوق زده شدم که با صدای بلند جیغ کشیدم و نفهمیدم شاید با اون صدای بلند رادیویی که داشت یکی از آهنگ‌های جذاب شجریان رو پخش می‌کرد متوجه باز شدن در نشده و بترسه.

- بابا.

گلدون و بیلچه‌ی کوچیک از دستش افتاد، شوکه ایستاد و بهم نگاه کرد، حتی این صورت مبهوت از ترس و قلبی که احتمالا داشت تند تند می‌تپید هم نتونست من رو از کاری که می‌خواستم بکنم منع کنه، کیف و ساک رو زمین گذاشتم و سمتش دوییدم.

حالا دیگه کم کم بهت داشت جاش رو به لبخند میداد، دست‌هاش رو واسه بغل زدنم باز کرد و من‌خودم رو توی آغوش پرت کردم.

- گُر کیم گلده، باشمین تاجیم
(ببین کی اومده تاج سرم.)

تند تند روی سینه‌ش رو بوسدیم و این همون بغل امنی بود که هر دختری بهش

نیاز داشت و چه خوب که من داشتمش.

- بابا دورت بگردم دلم برات تنگ شده بود.

روی سرم رو بوسید و من رو از خودش جدا کرد خیره به صورتم خواست چیزی بگه که صدای بلند مامان از روی ایون اجازه نداد و نگاه هر دومون رو سمت خودش کشید.

- ماهلین جان؟

حالا نوبت مامان بود، سمتش دوییدم و تو حس خوب بغلش گم شدم، اونا که نمی‌دونستن اما من خوب می‌دونم که چه روزایی رو با حسرت اینکه دیگه نمی‌بینمشون گذروندم.

- مامان فدات بشم الهی

چند بار پشت هم گونه‌م رو بوسید

- اللّٰه گورسد مسه بالام .
(خدا نشون نده عزیزم)

با هر دو دستش صورتم رو قاب گرفت و نگاهش رو تو اجزای صورتم چرخ داد.

- چرا اینقدر لاغر شدی عزیز دلم؟

دستش رو پایین کشیدم و چند بار پشتش رو بوسیدم.

- هیچ مشکلی نداشتم جز دلتنگی شما الان خوب خوبم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/4/2023 10:03 PM]
#پارت۳۷۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

بزرگترین ضد حال رو وقتی خوردم که فهمیدم ماهیار خونه نیست و با صورت وا رفته خودم رو روی مبل پرت کردم.

حالا باید واسه دیدنش تا شب صبر می‌کردم و این سخت ترین قسمت ماجرا بود.

خیره به بابا که از دستشویی بیرون اومد و با حوله مشغول خشک کردن دست و صورتش بود لبخند زدم.

جلو اومد و روی مبل رویه رووییم نشست که مامان هم با سینی چای بهمون پیوست.

- خوب مامان جان چرا بی خبر اومدی؟
می‌گفتی می‌اومدیم ترمینال دنبالت.

نفس عمیق کشیدم، خوب ماهلین خانم ماراتون دروغگوییت شروع شد.

- می‌خواستم سورپرایزتون کنم، اینجوری بهتر نشد؟
بابا که کلی شوکه شد.

چشمکی به صورت مهربون بابا زدم که با خنده سر تکون داد و یکی از فنجون های چای رو از روی میز برداشت.

- سورپراز شدنمون به کنار اما این چیزی از دلگیرمون کم نمی‌کنه دخترم، من هنوز منتظر یه توضیح درست واسه کارایی که کردی بدی؟

مامان انگار تازه یادش افتاده بود دلگیره پشت چشمی نازک کرد و من پایین بافت بلند موهام رو تو دست گرفتم.

- من معذرت می‌خوام اگه باعث دلگیریتون شدم ولی خوب گفتم که بهتون یهو پیش اومد، موقعیت خوبی بود نشد ردش کنم.
هم اینکه مگه شما با ادامه تحصیل من مشکلی دارین، یادمه همیشه می‌گفتین تا جایی که میشه درس بخونیم.

بابا عمیق نگاهم کرد.

- منم تا جایی که یادمه تو می‌گفتی همینی که خوندی بسه و قصد ادامه نداری؟ چی عوض شد این وسط؟
اصلا تو کی این تصمیم و گرفتی و کی عملیش کردی؟

قلبم داشت مثل گنجشگ تو بارون مونده تند تند می‌کوبید، بابا همیشه آدم تیزی بود و تا به یه جواب درست نمی‌رسید ول کن نبود.

- بابا داری باز جوییم می‌کنی؟
بهم اعتماد نداری؟

- صحبت اعتماد نیست، خودت خوب می‌دونی من تهران موندت رو هم به زور قبول کردم بعد تو پاشدی رفتی شهر غریب؟

سرم رو پایین انداختم و انگشت هام رو توی هم تاب دادم.

- یه مدت کوتاهه بابا بعد انتقالی می‌گیرم واسه تهران، مجبور شدم یه مدت برم.

خیره نگاهم کرد، انگار می‌خواست از چشم‌هام تو مغزم رو بخونه و در آخر گفت:

- مطمئنی که داری راستش رو می‌گی بهمون ماهلین جان؟! چون خودت خوب می‌دونی اگه غیرش ثابت بشه من چیکار می‌کنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/5/2023 10:17 PM]
#پارت۳۷۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم، این دقیقا همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدم، همون می‌دونی چیکار می‌کنم بابا که تمام بچگیم ازش وحشت داشتم.

درسته هیچوقت پیش نیومد چون من کاری نمی‌کردم که تو همچین وضعیتی بیفتم اما اینبار این کار رو کرده بودم و اگه می‌فهمید همه چی دروغه و دارم تو خونه یه مرد زندگی می‌کنم....
وای خدا فکرشم ترسناک بود.

- من هیچوقت کاری نمی‌کنم که سرافکنده بشین.

سرش رو تکون داد و یه دونه پولکی لیمویی تو دهنش گذاشت.

- خوبه بابا جان چایی تو بخور.

چای رو برداشتم و حالا نوبت مامان بود که خط و نشون بکشه.

- این از سمت بابات بود، صحبت من‌و شما می‌مونه تا بعد، فعلاً خسته‌ی راهی.

- چشم مامان هر چقدر که می‌خواین حرف می‌زنیم.

حس بدی که از تهدید زیر پوستی مامان بهم تزریق شد بود زیاد دووم نیاورد، وقتی صدای در و بعدش صدای ماهیار تو اتاق پیچید و جوری ذوق زده‌م کرد که یادم رفت تو چه موقعیتی بودم.

- اون کیه که از دوستش شنیده خواهر یکی یدونه‌ش اومده قرار شامش رو بهم زده و با کله اومده خونه؟

جیغ ذوق زدم اینقدر بلند بود که بابا دست روی گوش‌هاش گذاشت و مامان غرغر کرد.

- الهی من فدات بشم.

سمت ماهیار دوئیدم، قدش اینقدر از من بلند تر بود که شاید هیچ کس باورش نمیشد که من خواهر بزرگه هستم، مثل بابا چهارشونه و درشت بود و من به مامان رفته بودم ریزه میزه و لاغر.

خودم و توی بغلش پرت کردم و اون من رو از زمین کند، چند دور دور خودش چرخوند و من سرخوش جیغ کشیدم، خدایا من واقعاً یادم رفته بود زندگی یعنی چی.

- داداش کوچیکه فدای آبجی پنبه وزنش.

چند بار گونه‌ش رو بوسیدم که زمینم گذاشت
دستش رو گرفتم و به صورتش خیره شدم ، تو همین مدت اینقدر تغیر کرده بود که باورم نمیشد.
چقدر مرد تر شده بود.

- الهی من قربون اون ریشات بشم، داداش کوچیکه مردی شده واسه خودش.

مثلا خجالت زده پشت سرش رو خاروند.

- اختیار دارین، شما هم پیر شدین دیگه بوی ترشیدگیتون خفه مون کرد.

خورد تو پرم و صورتم توی هم شد، خوب شروع شد.
اخم کردم و مشت محکمی به بازوش کوبیدم که صدلی ناله‌ش بلند شد.

- زهر مار من ترشیده‌م؟ خیلی خری.

بازوش رو ماساژ داد ووسمت بابا اینا که تو سکوت نظاره گر ما بودن قدم برداشت.

- همینکارارو می‌کنی هیچکس نمی‌گیرتت دیگه موندی رو دست بابا.

مامان این وسط از آب گل آلود ماهی گرفت و با کنایه گفت:

- کی گفته دخترم ترشیده والا که کلی خواستگار داره یکیش آخر همین هفته میاد دست بوسی.

همیشه به سیاستش قبته خوردم باهمین حرف هم قضیه خواستگاری رو اعلام کرد هم یه کنایه درست حسابی بار بابا کرد به خاطر خانواده‌ش. به غلامی قبولشون کنیم هه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/7/2023 10:13 PM]
#پارت۳۷۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

سه روز از اومدنم گذشته بود و امشب تحویل سال بود.
با دست‌های که زیر چونه‌م جک کرده بودم خیره به تنگ ماهی قرمزهای کوچولویی که روی میز و وسط سفره گذاشته بودم آه کشیدم.

مامان هنوز باهام سر سنگین بود، بابا کنایه‌ی‌های خانمان سوز میزد و این وسط فقط ماهیار بود که انگار از دیدنم واقعاً خوشحال بود.
شایدم همه‌شون خوشحال بودن اما من حس می‌کردم قلبم رو کلومترها قبل تر پیش مرد سفت و سختی که انگار هیجی از اخساس سرش نمیشد جا گذاشته بودم که واسه اولین بار شب سال تحویل واسم بیهوده ترین شب ممکن بود.

البته شاید اگه تو عمارت بودم انسال یه سال تحویل متفاوت داشتم نه با نیش و کنایه و محکوم شدن به سرخود بودن.

هیچ نمی‌فهمیدم چه کار اشتباهی کردم که اینجوری باعث خشم پدر و مادرم شدم.
شایدم با غریضه‌ب پدر و مادریشون یه چیزایی حس کرده بودن که با تمام حرف‌هام قانع نمیشدن و رسما هر دو موافقتشون رو واسه ازدواج با آیدین اعلام

کردن.
اینجودی می‌خواستن مواظبم باشن؟
فکر میکردن آیدین میتونه ازم محافظت کنه؟
اگه آیدین مرد بود پس ژبار دقیقا چی بود؟ ابرقهرمان؟

به هر حال این تصمیم رو گرفته بودن و امکان نداشت من روی حرفشون حرف بزنم ذاتم این بود و نمیشد کاری کرد، اون خواستگاری برگذار میشد و بعد اون میتونیتم جواب بدم و قطعا یه نه قاطع تحویل آیرین میدادم، چطور میتونستم اصلا بهش فکر کنم وقتی تمام قلبم متعلق به مردی بود که ممنوعه ترین بود.

درگیر بودن درست اما من هیچ کاری جز نجات جون یه آدم انجام نداده بودم، کاری که پدرم همیشه می‌خواست با همه‌ب توانم انجامش بدم.

کی می‌دونست من تو این مدت چیا کشیدم و چیا تجربه کردم.
اصلاً من مگه به جز تو فیلما دیگه اسلحه و تعقیب و گریز دیده بودم.

من حالم به شدت بد بود و بی محلی های مامان وبابا بیشتر بهش دامن میزد.
به کی می‌گفتم من همه‌ی این درد هارو گذاشتم بودم تو یه صندوق و یه قفل بزرگم به درش زده بودم و یه گوشه گذاشته بودم تا بعد سراغش برم.

من الان یه درد بزرگ‌تر داشتم، من دلتنگ بودم دلتنگ یه عشق ممنوعه که می‌دونستم هیچوقت نمی‌تونه مال من باشه، نمی‌خواست که باشه.
تو خوشبینانه ترین حالت ممکن اگه اونم من رو می‌خواست بابا قطعا اجازش رو نمیداد.

ماهی کوچولوی ابلغ سرخ و سفید با اون دم سه پر خوشگلش چرخی توی آب زد و سرش رو واسه نفس گرفتن روی آب کشید.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/9/2023 10:12 PM]

#پارت۳۷۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

با همون ذوقی که نمی‌دونستم چطوری نشونش بدم لب‌هام رو به گونه‌ش چسبوندم و بی‌اهمیت به ته ریش ضبر شفید شده‌ش چند بار پشت هم بوسیدم‌ش

بابام همه‌ی زندگیم بود، همون عشق اول همه‌ی دخترا...

- گوزوم اوسته قوربان اولوم سنه.
(چشم قربونت برم)

-اللّه گورسد مسن قزم، گِت
(خدا نکنه دخترم، برو)

دست‌هام رو از دور کمرش جدا نکردم و باهاش همراه شدم وارد خونه که شدیم ماهیار با اخم و مامان با نیمچه لبخند رضایتمدی پشت میز نشسته بودن.

- پس کجا موندی، رفتی بابا تو بیاری خودتم مونده گار شدی؟

با خنده از بابا دل کنندم و کنار مامان ایستادم انتظارش رو ندوشت وقتی یهو خم شدن و حین چلوندن گردنش تو بغلم چند بار گونه‌ش رو بوسیدم.

- الهی ماهلین فدای شما ها بشه.

اخم کرد و دو بار پشت هم پشت دستم کوبید

- زبونتو گاز بگیر دختر.

- نگاهش کن تورو خدا اینقدر لوسه آدم حالش بد میشه.

اخم مصلحتی کردم و به صورت ماهیار اخمو نگاه کردم

- حسودی؟

دست به سینه شد و حق به جانب گفت:

- معلومه که حسودم چه معنی داره اینکارا خوبه یه تک داداش داری سراغشم نمی‌گیری نه ماچی نه قربون صدقه‌ای ای بابا.

بابا پشت میز جا گرفت و من خواستم از گردن ماهیار که دلم واسش ضعف رفته بود آویزن بشم اما صدای تیک تاکی که ورود سال جدید رو نوید میداد اجازه نداد.

با عجله سر جام نشستم و به صفحه‌ی تلوزیون خیره شدم، به ثانیه هایی که داشت من رو با حس و حال جدیدی وارد یه سال جدید می‌کرد.
یعنی الان تو عمارت چه خبر بود هفت سین داشتن؟

- آغاز سال...

با شنیدن صدای مجری همه‌ی حواسم رو دادم به بابا و خوندن دعای سال تحویلش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/10/2023 10:09 PM]

#پارت۳۷۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

از پشت میز پا شدم و سمت پنجره رفتم، دلم می‌خواست بیرون رو ببینم و خیره به تاریکی حیاط واسه یه ثانیه خودم رو تو باغ تاریک عمارت ژیار تصور کنم.

خدایا باورم نمی‌شد اینقدر دلم واسش تنگ شده بود، این حس فقط از سمت من بود دیگه؟
اگه اون دلش تنگ شده بود قطعا بهم زنگ میزد.

چقدر دلم می‌خواست صداش رو بشنوم اما اگه زنگ می‌زدم غرورم چی میشد؟
من نمی‌خواستم فکر کنه آویزونشم.

اما از طرفی می‌خواستم ازش خبر بگیرم یعنی یه تبریک عید ساده چیزی از غرورم کم می‌کرد.
در حد یه پیامک حتی زنگم نمی‌زدم.

گوشی رو از جیب جین یخیم بیرون کشیدم.
نه پیغامم نمیدم، اصلا اون چرا عید و به من تبریک نگه؟

پوفی کشیدم و به گوشی نگاه کردم میل عجیبی داشتم به دادن اون پیام و بالاخره با کلی کلنجار رفتن تایپ کردم.

(عیدت مبارک)

سند کردم و خیره به اون آیکن کوچیک ایستادم سبز که شد نفسم از یه جاهایی تو اعماق سینه‌م دیگه بالا نیومد.

آخ در حال تاپیپ که شد قلبم مثل گنجشک تند تند تپید و همه‌ی تنم چشم شد واسه بلعیدن جوابی که قرار بود بده.

(خیلی وقته که واسه من هیچی مبارک نیست.
اما واسه تو مبارک باشه.)

ناخون شستم رو زیر دندون کشیدم، این چه حالی بود؟
چرا یهو یخ می‌کردم‌و یهو داغ می‌شدم، دست‌هام چرا اینقدر می‌لرزید و داشتم تمام حروفم رو اشتباه تایپ می‌کردم.

(ممنون، همه چی خوبه؟
هفتسین داشتین؟)

آخ آخ مگه میشد اون سه نقطه‌ی در حال تایپ اینقدر به یه آدم انرژی بده؟
من خواب بودم یا تو رویا اون مرد یخی داشت با من چت می‌کرد؟

(خوبه، هفت سین؟..... حتما داشتن اما قطعاً ماهی قرمزش کم بود.)

میشد قلبت اینو بشنوه و هری پایین نریزه؟
میشد سقوط نکنی و ناله های استخونات لذت بخش ترین درد نیا نباشه؟

(داشتن؟! یعنی نرفتی پیششون تو اتاقت تنها بودی؟)

(دنیای من تاریک تر از ایناست که تو جشن سال نو شرکت کنم.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/11/2023 10:10 PM]
#پارت۳۷۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم، خیره به صفحه‌ی چت بودم و انگشتم رو روی اون دایره‌ی مشکی پروفایلش کشیدم، برعکس اون من خوشگلترین عکسم و قبل چت باهاش انتخاب کرده بود، قصدم دلبری کردن نبود بود؟

بابا و ماهیار مثل همیشه سر عیدی دادن و گرفتن کل کل می‌کرد و من تاپیپ کردم.

(واسه یه لحظه هم شده همه‌ی خاطرات تلخت رو به بذار یه گوشه وبهش فکر نکن.
تو لیاقت اینو داری که بهترین و خوش ترین زندگی رو داشته باشی، فقط کافیه دلتو صاف کنی همه چی قشنگ میشه.)

مکث کرد و جوابش باعث شد پوست لبم رو پر قدرت تر بکنم.

(مثل مادرم حرف می‌زنی و این خیلی دوست داشتنیه)

تپیش قلب؟
اصلا داشتم، اصلا زنده بودم، من دقیقا روی همون جمله نفس آخرم رو کشیده

بودم و روی دوست داشتی مرده بودم.

(من هیچی ازت نمی‌دونم، مادرت زنده‌ست؟)

(نه نیست)

حس کردم سوالم بهمش ریخته و چیزی که از ته دلم حسش می‌کردم رو بهش گفتم:

(مادرت چقدر خوش بخت بود که تو رو داشت.)

خیره به اعلان آنالاینش پشت هم پوست لبم رو کندم، چرا جواب نمی‌داد.
ناراحت شد یعنی؟
کنایه‌م رو گرفت؟
نکنه فهمید چه حسی بهش دادم؟

در حال تایپ که شد نفسم تو سینه حبس شد و با چشم‌های گشاد زل زدم و صفحه تا ببینم چی می‌شنوم و باید جواب بدم:

(من‌و داشتن خوشبختی نیست پرستار خود بدبختیه، برو کنار خانواده‌ت، فعلا.)

با دهن باز مونده خیره به آیکون سبز رنگی که حالا خاموش بود شدم.
چی شد؟

- ماهلین بیا کنار سفره بابا می‌خواد عیدی بده.

صدای ماهیار از اون شوک آنی خلاصم کرد لبخندی بهش زدم و از جام پا شدم کنارش که جا گرفتم بابا با خنده گفت:

- نگاه پدرسوخته حرف عیدی شد اومد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/12/2023 10:16 PM]
#پارت۳۷۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

"هیژا"

موزیک توی گوشم در حال پخش بود.
نگاهم به چشم‌های دالگ و به ظاهر داشتم به حرف‌هاش گوش می‌کردم اما در واقع تمام حواسم به خواننده بود و داشتم تمام سعیم رو می‌کردم که حتی از حرکت لب‌هاش هم یه کلمه رو نفهمم.

" دەمرم ئەگەر لیم جودابی نیگاهت دوربی لە من
نازنینم عمری سەبرم ریشەکەی دەرتە لەبن
تو ئەزانی کە بە بی تو ئەمرم لەم غەریبیە
نازنینم بی وەفای تو چارەی ئەم دەردەم چیە
ئاخ دلم هاوار دلم بو کەس نیە چارەی بکا
بی کەسو تەنیا ئەنالم لە دەس دونیای بی وەفا
ئاشقی چاوی جوانتم تو سەر گەردانم مەکە

تو مه‌رو توخوا کوچ مه‌که فیره گریانم مه‌که"

(میمیرم اگه ازم جدا بشیو نگاهت از من دور بشه

نازنینم صبر من با طول عمر توعه حتی اگه نباشی تو وجود من ریشه کردی دردت به عمرم

تو میدونی که بی تو میمیرم توی این غریبی
نازنینم بی وفایی تو چاره ی این دردم چیه

آخ دلم داد از دلم چرا کسی نیست درمانش کنه
بی کس و تنها می نالم از دست دنیای بی وفا

عاشق چشمای خوشگلتم تو منو سرگردان نکن
تو نرو تروخدا کوچ نکن منو گریان نکن)

آخرین نفری که می‌خواستم صداش رو بشنوم اونم نطقی که داشت در مورد افراد از دست رفته‌ی زندگیم می‌کرد همین زن بود.

جرات این رفتارهارو شوهرش بهش داده بود. اینکه با هر کس هر جوریکه دلش می‌خواست حرف میزد فقط یه دلیل داشت و اونم شاهو بود مردی که حتی بعد مرگش هم واسه هیچ کسی هیچ خاطره‌ی خوبی به جا نذاشت.

نمی‌دونم چه فکری کرده بود که اومده بود اینجا و داشت سعی می‌کرد قانعم کنه که از عذا بیرون بیام، چه خواسته‌ی احمقانه‌ای، اصلاً مگه زندگی من سر و سامون داشت که یه دختر دیگه رو درگیرش کنم.

نمی‌دونم این احترام که بهش قائل بودم چی بود که هنوز بعد گذشت مدت‌ها نتونسته بودم بشکنمش، اگه هر کسی جای این زن بود الان حتما به آتیش

کشیده بودمش، بدون شک.

با ضربه‌ی آرومی که به کنار پام خورد سرم رو سمت شورش چرخوندم، چسبیده به من روی مبل دو نفره نشسته بود و نگاهم رو که دید لب زد.

- جواب.

ایرپاد رو لمس کردم و با قطع شدن صدای موسیقی نگاهم رو دادم به دلگ که قری به گردنش داد و با کنایه گفت:

-نَوِتی تِید یا نه؟
(نگَفتی میاین یا نه؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/14/2023 10:10 PM]
#پارت۳۷۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

شورش خوب می‌دونست که من یه کلمه از حرف‌هاش رو نشنیده بودم، اصلا ایرپاد و اون موزیک واسه خودش بود و اینجوری نجاتم داده بود.

کمی تنش رو جلو کشید و رو به دالگ گفت:

-اَرا سوالیگ پِرسید که خُوَد جُواوی زانید؟
وَه کِی تا الان هژا مِهمانی چِیَه که یَه بارِ دومی بود؟

(چرا سوالی که خودت جوابش رو می‌دونی رو باز می‌پرسی؟

کی تا حالا هژا تو مهمونی‌های تو شرکت کرده که این دومین بار باشه؟)

پوزخند زدم، باز صحبت مهمونی‌های کثیف این زن بود.

- وَه تو نَپرسیم رودار وِه گَرد بِراگَت بیم شاید هات اَرای اُورَه یَکیگ وَه دوتَیلَ پَسَن کِرد یَه چَس هَر ها ناو او اتاقیَه.

(از تو نپرسیدم پررو با برادرت بودم، شاید اومد اونجا یکی از دخترا رو انتخاب کرد چیه همش چپیده تو اتاقش.)

فک روی هم ساییدم و سعی کردم تا جایی که می‌تونم صدام رو کنترل کنم، حضور شوان تو آشپزخونه به اندازه‌ی کافی عصبیم می‌کرد این مزخرفات دالگ رو دیگه تاپ نمیاوردم.

- وِه دِیشت درهاتِن مِن وِه عزا فقط وِه خوَم ربط دِرِه دالگ دی تمامی بِکَه

(بیرون اومدن من از عذا فقط به خودم مربوطه دالگ پس تمومش کن.)

فقط نگاهم کرد و خوب بود که جواب نداد چون امکان نداشت اینبار آروم برخورد کنم و اونم خوب فهمید که سکوت رو ترجیح داد.

از جا که پاشدم شورش با عجله ایستاد، عادتش بود امکان نداشت من به ایسم و اون بشینه.
نیم چرخی زدم و سینه به سینه‌ش که ایستادم با صدای پایینی لب زدم:

- بِچو گِیانِ شوان نبات تَنیاس وه ناو آشپزخانه.

(برو سراغ شوان نبات تنهاست تو آشپزخونه.)

نگاهی به آشپزخونه انداخت و اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- باشد الن اچِم.
(باشه الان میرم.)

از کنارش گذشتم و خواستم سمت آسانسور برم که ویبره‌ی کوتاه گوشیم توجهم رو جلب کرد، قطعاً باز ماهلین بود، عجیب بود اما جای این دختر با تموم آروم بودنش و با این که تقریباً هیچ تنشی نداشت توی عمارت واقعاً خالی بود.

گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم شوان متعجب پیغام رو باز کردم، یه آدرس بود.
با اخم سمت آشپزخونه نگاه کردم از درگاه آشپزخونه بیرون اومد و خیره به صورتم سمتم قدم برداشت.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم، کنارم اومدو نیم‌نگاهی به مادر اخموش انداخت و با سر بهش اشاره کرد.

- هَم سر وِلی توچانی؟
(باز زدی تو پرش؟)

بی اهمیت به سوالش گوشه‌ی بینیم رو خاروندم و گفتم:

- یه آدرِسَ ها کو؟
(این آدرس کجاست؟)

کنجخدی تحویلم داد و دستی به یقه‌ی بلوز آبی رنگش کشید.

- مگه عید نِیَه؟عیدی دامَسَه پید بِزان چه بِرایگ خوبِگِم
(مگه عید نیست بهت عیدی دادم دیگه چقدر من داداش خوبیم.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/15/2023 10:26 PM]
#پارت۳۷۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

خیره نگاهش کردم، هیچوقت نخواست من رو بفهمه و لعنت به کسی که ازم واسش دشمن ساخت.
نیم قدم جلو رفتم و دستم رو روی شونه‌ش کوبیدم و گفتم:

- تو همیشه بِرا ی خوبیگ بیدَه شوان و شورش وِه یَک تِرَک جیا نین تو اَرای مِن هر او جایگاهَ دِری که شورش دِرِه خوَت وَه ایمهَ جیا نَزان

(تو همیشه برادر خوبی بودی، شوان و شورش از هم جدا نیستن، تو واسه من همون جایگاه رو داری که شورش داره خودتو از ما جدا ندون.)

صورتش توی هم شد و سرش رو پایین انداخت.

- مِن تافته ی جدا بافته بیمَه وِه ناو ای خاندانَه تُواستِم بِرا بیم وَلی نَین،الانیش نیَتُوام زَخمَیل کهنه سَر واز بِکید،آدرس اُوَسَه که اَرادان تَله نِیا و شهرام زخمی کِرد وِه تِم شاید وِه کارد باید

(من تافته‌ی جدا بافته بودم تو این خاندان خواستم برادر باشم ندیدین، الانم نمی‌خوام زخمای کهنه سر باز کنه، آدرس اونیه که واستون تله گذاشت و شهرام و زخمی کرد گفتم شاید به دردت بخوره.)

حتی شنیدنش هم عصبیم کرد، سرم و کمی خم کردم و با خشم گفتم:

-تو چِه جور پیدای کِردی؟ای حرامیِهَ کیهَ؟

(تو چطوری پیداش کردی؟ کیه ین حرومی؟)

- مِنیش آیَمیلِ خووم دِرِم، کاره امیده،
یَیشَ آدرس او سگ دانیهَ که خوی قایم کِردیهَ

(منم آدمای خودمو دارم، کاره امیده، اونم آدرس اون سگ دونی که قایم شده.)

رگ درشت کنار شقیه‌م تیر کشید و دردش رو با تمام وجود تو تک تک رگ‌هام هست کردم،
نه الان وقتش نبود، نباید اون عضله‌های لعنتیم از خشم بی‌حس میشد.

- عرفان خَوَر دِرِه؟
(عرفان خبر داره؟)

- آیَمَگَم وِه تِیا نیَزانِه ولی مِه باور نَکِردِم ای برایَیلَ فِره وَقتَه هانَه ناو دَس و پات اذیت کَن
ولی مِنیش دل خوشیگ وِه لیان نیرِم

(آدمم می‌گفت نمی‌دونسته اما من باور نکردم این برادرا خیلی وقته به دست و پات می‌پیچین.
البته منم دل خوشی ازشون ندارم اینکه اون آدرس دستته)

دست روی رگ گردنم گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم، خون اون جوجه تازه از تخم دراومده حلال بود و کی لایق تر از من واسه ریختنش، اونم وقتی همزمان به اعتبارم و خانواده‌م آسیب زده بود.

یه قدم عقب رفتم و خیره تو چشم‌هاش گفتم:

- اَقرَه بِرا هَم اَرات که وِه گَردِم باید وِه جِیای شورش؟
(اینقدر برادر هستم برات که بیام همرام جای شورش؟)

دست هاش رو تو جیب شلوار نوک مدادیش فرو کرد و نیم نگاهی سمت آشپزخونه که شورش خیلی وقت پیش واردش شده بود انداخت.
تنها عشقی که می‌تونست شوان رو وادار به هر کاری کنه عشق شورش بود و به این شکی نداشتم.

سرش رو چرخوند و دستی به ته ریشش کشید و دلم رو قرص کرد.

-تی‌یَم.
(میام.)

لبخند کوچیکی زدم و سری به تایید تکون دادم.

- و بین خومان بود من و تو چیم تنیا.
(بین خودمون باشه منو تو میریم تنها.)

با کجخند کنج لبش چشمکی زد و من وارد آسانسور شدم.

سمت اتاقم راه افتادم، لباس که عوض می‌کردم بدون معطلی سراغ اون آدرس می‌رفتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/16/2023 10:15 PM]
#پارت۳۸۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

پشت در خونه باغ بزرگی که امید پنهان شده بود ایستاده بودیم.
هر دو دو شادوش هم.

خوبیه زندگی سگی که داشتم این بود که با تمام مشکلاتی که داشتم همیشه می تونستم روی برادرهام حساب کنم.

نیم نگاهی به شوان انداختم، با اسلحه کنار شقیقه‌ش رو خاروند و بی‌خیال گفت:

-آگر داید دی؟
(آتیش می‌زنی دیگه؟)

سری به تایید تکون دادم و نگاهی به دیوار بلند ویلا انداختم، خیلی بلند بود اما قطعاً نمی‌تونست جلوی من‌و بگیره.

باد به شدت می‌وزید و لبه‌های اور کت بلندم رو تو هوا تاب میداد و من از لای فکی که داشت از زور خشم خورد میشد غریدم:

- بِچیم؟
(بریم؟)

لبخند پر از شیطنتی زد و لب‌هاش رو با صدای بلندی از هم جدا کرد.

- گیان دِم ارای هیلانه.

(جون میدم واسه هیجان.)

نگاه ازش گرفتم و لبه‌های اورم رو کنار دادم، با یه گام به عقب سمت دیوار دوییدم و یه جهش کافی بود که برم بالا و اون سمت دیوار فرود بیام.

روی پاهام که صاف ایستادم نگاهی به ساختمون انداختم، فاصله‌ش با در خیلی زیاد بود اما چراغ ها روشن بود و از همینجا هم میشد از پشت شیشه های بلندش جمع چند نفره‌ای که سه تاشون زن بودن رو تشخیص داد.

نگاه گرفتم و تو همون تاریکی محض سمت در رفتم و بازش کردم.
شوان که داخل شد سوتی زد و حیرت زده گفت:

-ثابت کِردی ناقص بونتیش ناتونه نواد بِگِره.

(ثابت کردی ناقص شدنتم نمی‌تونه جلوتو بگیره.)

چپ نگاهش کردم و با سر به جلو اشاره کردم.

- بِکَفَ ره.

(راه بیوفت.)

جلوتر ازش راه افتادم و حین رد شدن از کنار ماشینای پارک شده داخل حیاط اسلحه‌رو از پشت کمرم بیرون کشیدم.

هیچوقت شکی تو احمق بودن این برادرا و اون دایی کودن تر از خودشون نداشتم.
با من در افتاده بودن و الان اینجا بدون محافظ دقیقاً چه غلطی می‌کردن؟

پشت در ورودی که رسیدیم شوان بازوم رو گرفت و با صدای پایینی گفت:

- هژا دوتیل ارای مِه.
(هژا دخترا مال من.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/17/2023 10:08 PM]
#پارت۳۸۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

با خشم نگاهش کردم و فک روی هم ساییدم.
این پسر هیچوقت قرار نبود آدم بشه، جون به جونش می‌کردین جنس مونث که می‌دید آب دهنش راه میوفتاد.

خواستم بهش بتوپم که با همون کجخند انگشتش رو روی لبش گذاشت.

- هیشش می‌شنون.

نگاهم رو با یه چشم غره ازش گرفتم و به آرومی دستگیره رو سمت پایین فشار دادم.
صدای بلند موزیک قطعاً بهشون اجازه نمی‌داد صدای در رو بشنون.

وارد شدیم، پیچ راهرو رو که رد کردیم هر دو تو درگاه هال ایستادیم و شوان با لحن کشداری گفت:

- بی‌ناموس بازیه و من‌و صدا نکردین دیوثا؟

صدای جیغ ترسیده‌ی دخترا اعصابم رو اذیت کرد و اون دو تا الدنگ با عجله واسه برداشتن اسلحه‌شون اقدام کردن که با شلیک مستیقم شوان به پای پسری که تا حالا تو جمع‌هاشون ندیده بودم متوقف شدن و باز شوان بود که دهن باز کرد.

- آی آی آی قرار نبود بچه های بدی بشین.

دو قدم سمت امید که با وحشت و نفس نفس خیره‌ی من بود برداشتم و با سری که روی شونه خم شده بود گفتم:

- گنده شدی امید؟
واسه کشتن من نقشه می‌کشی؟

صداش تو ناله‌های اون احمق که تیر خورده بود و گریه های ترسیده‌ی دخترا گم شد، دست روی گوشم گذاشتم و کمی صدام رو بالا بردم.

- نشنیدم چه گوهی خوردی؟

این بار ترسیده من و من کرد و من خیره نگاهش کردم، بزدل.

- من.. من .. هژا اگه، اگه منو بکشی عرفان....

یه قدم جلو رفتم و اسلحه رو دقیقاً روی پیشونیش گذاشتم که بیشتر توی مبل فرو رفت.

- عرفان چی؟

صدای گریه و جیغ دخترا اینقدر روی اعصابم بود که از تحمل کردنش عاجز شدم و داد زدم:

- شوان ای نکبتیل و ئره بوئه.

(شوان این نکبتارو ببر از اینجا.)

شوان سوتی از روی خوشی زد، انگار منتظر این لحظه بود که صداش رو کشید و دخترا رو قبض روح کرد

- جووونن سه تاشون مال خودمن
"جلو اومد و اسلحه رو سمتشون گرفت"
- پاشین عروسکا فرشته‌ی مهربون اومده سراغتون.

هر سه نگاهشون رو به امید دادن و این کارشون شوان رو عصبی کرد که جلوتر اومد و لگدی به شیشه‌ی گرون قیمت شامپاین روی میز زد و فریاد زد:

- پاشین ببینم هرزه ها، من دارم میگم پاشین شما نگاه به اون بچه**** می‌کنین؟

اینبار دیگه به ناچار ایستادن، با شوان همراه شون و من با پام هر چی روی میز بود رو روی زمین ریختم و رو به روی امیدی که داشت قبض روح میشد نشستم.

هنوز یه وری روی مبل افتاده بود و هر چند ثانیه به اون یکی که از زور درد بیهوش شده بود نگاه می‌کرد.

- خوب پسر خوب بگو ببینم دیگه واسه نابودیه من چیکارا کردی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/20/2023 10:13 AM]
#پارت۳۸۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

تند تند آب دهنش رو بلعید و با چشم‌های وق زده به من نگاه کرد.

- هیچی... به خدا...

ساعد هر دوتا دستم رو به زانو هام تکیه دادم و اسلحه رو رو به زمین گرفتم.
خوب می‌دونستم خون سردیم بیشتر از خشمم می‌تونه بترسوندش و من دقیقا همین رو می‌خواستم یه ترس وحشتناک و مرگی که لایقش بود.

- مبین رو تو اجیر کرده بودی؟

سر بالا انداخت.

- مبین.. مبین کیه من نمی‌شناسم.

قلنج گردنم رو شکوندم و نیم نگاهی به سمت چپ و پنجره‌ی نیمه بازی که فضای تاریک باغ رو به نمایش گذاشته بود انداختم.

- اونی که اجیر کردی واسه کشتنم بمب بسازه اسمش و یادت رفته؟

رسما مرد و با وحشت کمر راست کرد.

- نه نه به جون مادرم کار من نبود هژا باور.....

با تنام توانم با اسلحه توی دهنش کوبیدم روی مبل پرت شد و با فریاد دهنش رو با هر دو دست گرفت.

- دهن نجست و بیخود باز نکن فقط حقیقت و می‌خوام.

ناله کرد و من با لذت به خونی که از لای انگشت‌هاش جاری بود نگاه کردم.

- هژا کار من نبود.

ایستادم و اسلحه‌رو سمتش نشونه گرفتم انگار درد یادش رفت که چشم‌هاش درشت شد و با وحشت نگاه کرد.

- می‌خوای... می‌خوای چیکار کنی.

- به درک واصلت کنم مشخص نیست؟

- اینکارو نکن خواهش می‌کنم

ضامن اسلحه رو کشیدم و با تحقیر به صورت غرق خونش نگاه کردم من بدون مکث می‌کشتمش.

- اینقدر مرد باش و پای گوهی که خوردی وایستا وقتی با من در افتادی می‌دونستی زنده بمونم زنده نمی‌ذارمت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/20/2023 10:13 AM]
#پارت۳۸۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

به گریه افتاد و من به تصویر رقت انگیزش پوزخند زدم.

آماده واسه شلیک بودم که صدای پیغام گوشیم دقیقا مثل یه مانع راهم رو سد کرد گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم ماهلین اخم توی هم کشیدم، نکنه اتفاقی افتاده بود.

(یه وقتایی از ته ته قلبت حس می‌کنی دلتنگ کسی هستی که امکان نداره دلتنگت بشه.
می‌سوزی و مثل شمع آب میشی اما هیچوقت به چشم نمیای.)

خیره به اون پیغام بودم و با شنیدن صدای شلیک شونه هام پرید متعجب به جنازه‌ی امید که پیشونیش سوراخ شده بود نگاه کردم که صدای شوان از پشت سر به گوشم رسید.

- چَه وَ نو او گوشی دیدَه که و گیانت سیر بیده؟
تواست بوکُشَدت؟
(چی تو اون گوشی دیدی که از جونت مهم تر بود می‌خواست بزنتت؟)

متعجب به مجسمه‌ی برنزی که تو دست امید بود نگاه کردم، لعنت به تو وقت نشناسیت ماهلین چی می‌خوای از مغز و قلب داغون من که مدام سد راهم می‌شی.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به اون پسره اشاره کردم.

- ای کُرهَ گرِ دوتیل هناره حصار.

(این احمق و دخترا رو بفرست تو حیاط.)

- باشد اگر آگر نیِد عرفان حالا حالا ها نافهمه.

(باشه فقط اگه آتیش نزنی عرفان حالا حالا ها نمی‌فهمه‌ها.)

نگاهش کردم و گلوم رو صاف کردم.

-توام بفهمه هر امشو. یادت بو مه کوشتمه سی نتوام مو لوت تو بو.
(می‌خوام بفهمه، همین امشب.
یادت باشه من کشتمش نمی‌خوام موی دماغت بشن.)

- بوچک تر و ای قصیلسه که مو لوت مه بو.
(ریز تر از این حرفاست که موی دماغ من بشه.)

دستم رو توی هوا تکون دادم.

- هَر یه که مو وِتم طرف حسوه ای نَفهمِیل مِنِم نه ایوه. الانیش هِر او کاره وتم بکَن.

(همینکه من گفتم، طرف حساب این احمقا منم نه شماها حالا هم کاری که گفتم رو بکن.)

دیگه چیزی نگفت، سمت اون پسره رفت و با یه حرکت تن لشش رو روی شونه‌ش انداخت و از سالن بیرون رفت.

روی مبل و کف سرامیک‌های سفید رنگ پر از الکل بود و این کار رو واسه من

راحت تر می‌کرد فندک زیپوی اصلم رو از جیبم بیرون کشیدم، رو به روی صورتم گرفتمش و شعله‌ی روشنش رو روی همون مبلی که امید روش افتاده بود انداختم.

آتیش که شعله کشید دست‌هام رو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- تک تک‌تون رو آتیش می‌زنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/21/2023 10:13 PM]
#پارت۳۸۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

****

شقیقه‌های دردناکم رو فشار دادم و آخرین پله رو پایین رفتم.
شب بدی رو گذرونده بودم و سردرد به هیچ عنوان اجازه نداده بود که یه ثانیه هم بخوابم.

سمت آشپزخونه قدم برداشتم تا شاید یکی از دمنوش های خورشید بتونه کمی دردم رو تسکین بده.

اما چند قدم مونده به درگاه صدای شورش نظرم رو جلب کرد و تو جام ایستادم، عادت به گوش ایستادن نداشتم هر چیزی که لازم بود بدونم رو خودشون بهم

می‌گفتن اما اینبار فرق داشت.

- واقعا جات خالیه دختر.....
منم دلم برات تنگ شده، بگو ببینم خوش می‌گذره؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و به در نزدیک‌تر شدم با کی داشت از دلتنگی حرف می‌زد؟!

- والا منم بدم نمیاد یه سر بیام، تا حالا اونجا رو ندیدم، ماهلین تو راحتی دیگه عزیزم مشکلی نیست؟

دست‌هام خود به خود مشت شد و سرم تیر کشید با ماهلین حرف میزد؟

-دیگه چیزی نمونده برمی‌گردی اینجا خدا رو چی دیدی شاید واسه همیشه موندگار شدی
دردت ولیم.

نمی‌دونم این خشم از کجا سرچشمه گرفت هر چی که بود رگ درشت کنار گردنم رو اسیر کرد و فکم روی هم چفت شد.
شاید نباید واکنش نشون می‌دادم اما این لحن.....

جلو رفتم، با کنار دستم مشت محکمی به در کوبیدم و وارد آشپزخونه شدم.
شورش پشت میز نشسته بود و با ورودم از جا پرید، خیره نگاهش کردم که خداحافظ سر سری گفت و آب دهنش رو قورت داد.

- برا مِه قلبِم مریضه ئرا ایجوری اتیده نو؟

(داداش من قلبم مریضه چرا اینجوری میای تو؟)

فقط نگاهش کردم و فکم و روی هم ساییدم.
حرفی واسه گفتن نداشتم، دلیلی واسه عصبانیتم هم نداشتم پس نگاه گرفتم و سمت یخچال رفتم حالا دیگه آب بیشتر به دردم می‌خورد نه دمنوش.

در یخچال رو که باز کردم صداش به گوشم رسید:

- ماهلین بی.

(ماهلین بود.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/22/2023 10:57 PM]
#پارت۳۸۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

پلک روی هم فشردم و بطری آب رو بیرون کشیدم.
بدون اینکه جوابی بدم لیوان رو برداشتم و پر از آب کرم که ادامه داد.

- خیلی دله گریاست توای هَلچرخی.

(خیلی دلتنگی می‌کنه دوست داره بر....)

بطری رو روی کانتر کوبیدن و با خشم غریدم:

- فقط یه احمق اتونه و لای خانواده دله ارای یه آیم غریبه تنگ بود، تونیش و جای گورا کردن ای قضیه یه کاری که هر و ئوره بمینه.

(فقط یه احمق کنار خانواده‌ش می‌تونه دلتنگ چند تا غریبه بشه، تو هم جای بال پر دادن به حسش کاری کن موندگار بشه همونجا.)

چند قدم جلو اومد و من آب رو تا ته نوشیدم، چقدر عطش داشتم و نمی‌دونستم.

- مه کی تحریکه کردمه فقط...

(من کی تحریکش کردم فقط...)

این حرکات از من بعید بود اما انگار کاری که می‌کردم دست خودم نبود و یه چیزی داشت وادارم می‌کرد.
وقتی لیوان رو زمین کوبیدم و ادای شورش رو در آوردم.

- منم دلم برات تنگ شده، دیگه چیزی نمونده بیا شاید مونده گار شدی.

لب‌هاش رو به هم فشرد و تمام تلاشش رو کرد تا نخنده و این من‌و بیشتر عصبی کرد که با پشت دست تو شکمش کوبیدم و انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم.

- آخرین دَفِت بی گر ایه دوته دل دِید و قلوه اگیری، ای دوته هیچوقت قرار نیه و ئره بِمینه.
پس ولکه تا او روی سگم نهاتیسه بان شورش.

(آخرین بارت بود با این دختره دل میدی قلوه می‌گیری، این دختر هیچوقت قرار نیست اینجا مونده گار بشه، پس دل به دلش نده که اون روی سگم بالا میاد شورش.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/23/2023 10:31 PM]
#پارت۳۸۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و سعی کرد با لحن دلجویانه‌ای آرومم کنه اما من اینقدر عصبی بودم که کلمه به کلمه‌ای که می‌گفت بیشتر دیونه‌م کنه.

اونم وقتی روی رفتارم کنترلی نداشتم و انگار که پا گذاشته بودم روی شخصیتی که سال‌ها جلوی این برادر عزیزکرده ساخته بودم.

- باش هر چیگ تو بوشی دردِت وَه لیم.

(باشه هر چی تو بگی دردت به جونم.)

عصبی تر از چند ثانیه قبل انگشتم و دقیقا رو به روی بینیش گرفتم و صدام رو بالا بردم.

- ای لامَصَبَه دی نَوُش.

(این لامصبم دیگه نگو.)

لبش رو گاز گرفت و من نگاه ازش گرفتم، لعنتی چه مرگم شده بود، اه.

از آشپزخونه بیرون زدم که با چند تا قدم راهم رو سد کرد.

- اوشِم بِرا سوالیگ بِپِرسِم؟

(می‌گم داداش یه سوال بپرسم؟)

دست روی بازوش گذاشتم و خواستم کنارش بزنم که محکم ایستاد.

- بِچو اُولا

(برو کنار.)

- فقط یه گِله سوالَه جواو بِیَه بعد بِچو

(همش یه سواله جواب بده برو.)

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، هیچ از این حالت چهره‌ای که به خودش گرفته بود خوشم نمیاومد.
چی می‌خواست بگه؟

- سَرِم ژان کِید شورش وِه گَرد غیاث کار دِرِم بوشم و بِچِم کپه ی مرگم بِنِم.

(سرم درد می‌کنه شورش با غیاث کار دارم بگم و برم کپه‌ی مرگم و بذارم.)

- سر ژان اَرا دِلِت اَرای پرستارَگَد تنگ بیَه؟

(سردرد چرا دلت واسه پرستارت تنگ شده؟)

واسه یه لحظه خونم جوشید و کل سرم نبض گرفت، چه رفتاری کرده بودم که به

خودش جرات میداد با من شوخی کنه.

- دَمِد که واز کَید بِزان چَه وِه لی تِیدَ دِیشت

(دهنتو که باز می‌کنی بفهم چی ازش بیرون میاد.)

لبش رو تر کرد و خیره به صورتم که از خشم سرخ شده بود محتاط گفت:

- مِه توام بِزانم تو حِسِگ وِه ماهلین دِری یا نه؟

(خوب من می‌خوام بدونم تو حسی به ماهلین داری یا نه؟)

واسه کنترل خشمی که داشت لحظه به لحظه بیشتر میشد قلنج گردنم رو شکستم و چند تا نفس عمیق کشیدم انروز قسم خورده بود اون روی سگم رو بالا بیاره.

- تو فِکر بِکَه حِس دِرِم یَه چه ربطیگ وِه تو دِرِه؟

(تو فکر کن حس دارم این چه ربطی به تو داره؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/24/2023 10:06 PM]
#پارت۳۸۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

دست به سینه شد و یه قدم عقب رفت.

خوب می‌دونست که هر آن امکان کوبیدن مشتم توی فکش هست که احتیاط کرد.

- فِرَه فرق کِید شاید یه فکریلیگ داشتوم باید بِزانِم تو تُوایدی یا نه؟

(خیلی فرق داره شاید یه فکرایی داشته باشم باید بدونم تو می‌خوایش یا نه؟)

نه عقب رفتنش هم فایده نداشت.
با خشم یقه‌ش‌رو گرفتم و تکون محکمی به تنش دادم که صورتش جمع شد و دردش تن خودمم آزار داد.
پلک بستم و صدام رو کنترل کردم.

- غلط کِیدفِکری داشتود وقتی وِه پید اوشِم دوری خط بِکیش یَه اَرای گِشت اهالی ای مالَسَه

(غلط می‌کنی فکری داشته باشی، وقتی بهت می‌گم دورشو خط بکش این واسه همه‌ی اهالی این خونه‌ست.)

دستم رو جدا کردم و کف دستم رو با مکث از روی سینه و قلبش جدا کردم.
بهش پشت کردم و سمت در ورودی راه افتادم که گفت:

- فقط پِه دَف بدونَ یَه فِکر بِکید کید و چَه بیهَ وِه پی فکر بِکَه

(فقط یه بار بدون اینکه فکر کنی کی هستی و چی شده بهش فکر کن.)

با همون دست‌های مشت شده مستقیم سمت حیاط رفتم.
در رو که باز کردم نگهبان‌ها خیلی زود احترام گذاشتن، با تکون دادن سرم سمت غیاث که کنار چنار بزرگ نزدیک در اصلی باغ ایستاده بود رفتم.

من رو که دید صاف ایستاد و من از اخم‌های توی همش خوندم که یه مشکلی هست.

- سِلام هژا

(سلام هژا.)

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و واسه باز کردن اخم‌هام هیچ تلاشی نکردم.

- سِلام چِشتِگ بیَه؟
(سلام، چیزی شده؟)

نیم نگاه پر از اخمش رو به چپ انداخت جواب داد.

- بِدون مِه و تَنیا چینَه سر وقت امید؟

(بدون من و تنها رفتین سراغ امید؟)

- قراره هر کورَه چِم جورِ لَه لَه وِه شوونِم بید؟

(قراره هر جا میرم مثل له له کنارم باشی؟)

سر بالا انداخت و کمی معذب گفت:

- نه هژا منظورم یَه نِیَه خطرناک بی تَنیا نباید بِچیاین الانیش که عرفان جورِ سگ پا سوزیا بیَه اُورَه آگِر دایدَه یعنی ژیرِ کشتِنِ امید امضا کِردیدَه

(نه هژا منظورم این نیست، خطرناک بود تنها نباید می‌رفتین الانم که عرفان مثل

سگ پا سوخته شده، اونجا رو آتیش زدی یعنی زیر کشتن امید و امضا کردی.)

- اتفاقا تُواستِم بِزانِد،تُواستِم گِشت بِزانِن که کارِه مِه بیَه تونیش وِه جِیای فکر و خیال چِرت تعداد نگهبانَگان فِرَه بِکَه حواسِد بوود شورش تَنیا نَچیده دیشت. زنگ بیَه شوان بووش یه مدت وِه گَرد دالگ بایدَه ایرَه

(اتفاقا می‌خواستم بفهمه، می‌خواستم همه بفهمن که کار من بوده، تو ام جای فکر رو خیال الکی تعداد نگهبانارو زیاد کن، حواست باشه شورش تنها نره بیرون. به شوانم زنگ بزن بگو یه مدت با دالگ بیان اینجا)

تعظیم کوتاهی کرد و مثل همیشه اطاعت کرد.

- بانِ چاو هژا فقط خواهش کَم مواظب خوود بوو.

(چشم هژا فقط لطفا خودتم مواظب باش.)

- هَم

(هستم.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/25/2023 10:52 PM]
#پارت۳۸۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

خیره به آتیش عظیمی که داشت انبار بزرگ مالکی ها رو می‌سوزوند پُک محکمی به سیگار لای انگشتم زدم.

بار یکی از بزرگترین معمامله هاش توی این انبار بود و باید تا چند ساعت دیگه از مرز رد میشد، حالا من اینجا بودم تا از هستی ساقطش کنم و این کار رو هم کردم.

پوک عمیق بعدی مصادف شد با حضور غیاث کنارم خونسرد تر از من دهن باز کرد و من نگام رو از اون شعله‌های نارنجی نفرت انگیز نگرفتم.

- هژا باید بریم.

کام آخر رو از دهمین سیگار این چند ساعتم گرفتم و حین پرت کردنش گفتم:

- دقیقا مالکی کی می‌فهمه هستیش خاکستر شده؟

- آدمش رفته تا اطلاع بده اما اوضاع خیلی به هم می‌ریزه هژا.

سری به تایید تکون دادم و به اون حجم از آتیش پشت کردم؟ امشب رنگ شورش زیادی پریده بود باید می‌رفتم تا زخم زبون‌های دالگ کلافه‌ش نکنه هر چند حضور شوان کمی خیالم رو راحت می‌کرد.
سرش می‌رفت نمی‌ذاشت خم به ابروی شورش بیاد.

- بذار بهم بریزه تا حرومزاده هایی مثل مالکی اینقدر تجهیزات بمب و هزار تا کوفت و زهرمار وارد نکنن.

صدای قدم های بلندش رو پشت سرم شنیدم و خیلی زود شونه به شونه‌م قدم برداشت.

- مطمئنی آمار درست دادن اون رسول هنیشه یا مسته یا نئشه؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم و از گوشه‌ی چشم آتیش رو دیدم و جون گرفتم. فضای اطراف رو دود گرفته بود و تمام محیط پر از دوده بود مثل قلب من سیاه....

- هیچکس جز این الدنگا نمی‌تونست چیزای به این خاصی رو وارد کنه، کار خود بی پدرشونه.

به ماشین رسدیم و با عجله در رو واسم باز کرد که روی صندلی عقب جا گرفتم. در و بست وماشین رو دور زد و سوار شد.

کار امشب دشمن‌هام رو چند برابر می‌کرد اما من قسم خورده بودم که از تک تو عاملین دست داشتن تو قتل سیروان و شیلان انتقام بگیرم..

من تا همه شون رو نابود نمی‌کردم سر خاک جگرگوشه‌م نمی‌رفتم.

- بچه‌هارو جمع کن غیاث بگو کسی نمونه اینجا نمی‌خوام خونی ریخته بشه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10:19 PM 10/28/2023]
#پارت۳۸۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

پله‌های عمارت رو بالا رفتم قبل حضور تو جمع باید حتما دوش می‌گرفتم تا بوی دود از تنم شسته بشه.

دست که روی دستگیره گذاشتم صدای یکی از نگهبان‌ها که انگار تازه وارد بود نظرم رو جذب کرد.
کهنه کارا اینجا همه هژا صدام می‌کردن و این پسر انگار زیادی جدید بود که اینو نمی‌دونست.

- قربان؟

به عقب چرخیدم که جلو اومد و با دست‌های که جلوی تنش قلاب کرده بود سر به زیر ایستاد.

- بگو؟

نگاهش رو بالا کشید، نیم نگاهی به عمارت انداخت و یه قدم دیگه جلو اومد و گفت:

- قربان اوضاع عمارت یه کمی به هم ریخته.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و خیره به چشم‌های که مدام به پشت سرم چرخ می‌خورد گفتم:

- منظورت چیه باز یه ساعت نبودم چه گندی زدین؟

- نه قربان ما مقصر نیستم برادرتون و مادرتون اومدن اما برادرتون چند لحظه بد همراه کسری و سامین و یکی دیگه از بچه ها با عجله از عمارت بیرون رفتن، واسه همینه من الان اینجام وظیفه‌م این نیست فقط سامین گفت بهتون اطلاع بدم.

تعجب نکردم این مدل تنش‌ها تو خانواده‌ی ما و کارمون خیلی عادی بود شاید عادی تر از هر کار روزانه‌ای اما اینکه گفتن به من اطلاع بدن عجیب بود چون این مسائل فقط به غیاث مربوط می‌شد.

- موضوع خاصی بود؟

- من نمی‌دونم فقط گفتن بدونین میرن سراغ عرفان

فکم سخت شد و دستم رو مشت کردم، این بد بود، شوان احمق باز بدون اطلاع چه غلطی داشت می‌کرد؟

- کی رفتن؟

- قربان سه ساعتی میشه که رفتن و مادرتون شدیدا نگرانن.

حالا این من بودم که با خشم به عمارت نگاه کردم و راه رفته رو برگشتم، پسره دنبالم راه افتاد و من از لای فک قفل شده غریدم:

- برو غیاث و خبر کن باید بریم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/29/2023 10:09 PM]
#پارت۳۹۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

هنوز پیچ اول خیابونِ منهی به عمارت رو رد نکرده بودیم که با دیدن ماشین شوان که به این سمت میومد با خشم دستم رو روی داشبورد کوبیدم.

-وایسا
(وایستا.)

غیاث اطاعت کرد و به محض ترمز در رو باز کردم و بیرون پریدم.
نگرانی و خشم داشت همزمان تمام رشته‌هام عصبیم رو می‌کشید و این زیادی دردناک بود.

یه ماهیچه‌ی درشت دقیقاً بین دو کتفم تیر کشید و من خیره به ماشینی که دیگه بهمون رسیده بود نفس هم نکشیدم.

اینکه برعکس همیشه شوان اجازه داده بود یکی دیگه پشت فرمون ماشینش بشینه اون یه مقدار تحملم رو هم ازم گرفت که با قدم های بلند سمت ماشین رفتم.

امکان نداشت شوان سالم باشه و اجازه بده کسی پشت فرمون ماشینش بشینه.
کسری پشت فرمون بود.
بهش که رسیدم متوجه صورت خونیش شدم و اون نگاه ترسیده‌ای که خیره‌ی من بود.

اما من فقط می‌خواستم یه چیز ببینم اینکه شوان سالم بود و هیچ مشکلی نداشت.

نگاه کسری تا وقتی در عقب ماشین رو باز کردم دنبالم کرد و اونجا بود که یه بار دیگه فرو ریختم.

هیکل درشت شوان غرق خون روی صندلی بود.
با دیدنم نیشش رو باز کرد و من با دیدن دندون‌های که سرخ از خون بود تا مرز سکته پیش رفتم.

- ناموسیان ساویم،ایجو تِماشا نَکَه خُواردم تعدادیان فِرَه بی

(ناموسشونو سایدیم، اینجوری نگاه نکن خوردما تعداد بالا بود.)

فکم رو به هم فشردم و به سختی تونستم مشت دستم رو باز کنم.
خم شدم و بدون اینکه حرفی بزنم مشغول وارسی کردن تنش شدم، باید می‌فهمیدم دقیقا چه بلایی سرش اومده.

- بیل بَچِم دوش بِگِرم بعد معاینه ام بِکَه دکتر،دو کُت ای خُوینیلَه ارای اَو دیوثیلَسَه

(بذار برم یه دوش بگیرم بعد معاینه‌م کن دکتر، نصف این خونا واسه اون دیوثاست.)

کلافه از لوده بازی هایی که قطعاً واسه نشون ندادن حال بدش بهش پناه برده بود نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم و غریدم:

- دَمِد بووَس

(ببند دهنتو...)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10/30/2023 10:12 PM]
#پارت۳۹۱
#هیژا

#مهری_هاشمی

باز خندید و اینبار آخ بلندی رو هم زمزمه کرد.

-آخ خجالَت نیَکیشی وِه بِرای گُوراتِرِت اویشی دَمِد بووَس

(آخ... خجالت نمی‌کشی به برادر بزرگترت می‌گی ببند دهنتو؟)

- گَورایی وَه عقلَهَ وَه سنِ و سال نیَه

(بزرگی به عقله به سن و سال نیست.)

- ینی تووای بووشی وِه مِن عاقل تِری.

(یعنی می‌خوای بگی از من عاقل تری؟)

نگاه ازش گرفتم، تنها کاری که هیچ دلم نمی‌خواست این لحظه انجام بدم بحث کردن با این مرد بود.

در رو بستم و ضربه ای به شیشه کنار کسری زدم که تو جاش پرید و وحشت زده نگاهم کرد.
با این احمق‌ها هم کار داشتم البته به وقتش.

خواست شیشه رو پایین بده که با اخم‌های توی هم این اجازه رو ندادم و گفتم:

-زو بِچو عمارت؟

(برو عمارت زود.)

بدون چون و چرا راه افتاد و منم سمت ماشین غیاث راه افتادم.
جاگیر که شدم بدون اینکه نگاهم کنه گفت و یه چیزی ته دلم فرو ریخت.

- عرفان وقت کُشتِنِ شوان داشت هژا اگه نکُشتیَه وِه تِرس نیَه اُوَه بِرا وِه دس داس وه خودیژ زانی الان جور گرگ زخمیه،هدفی چِشتی تِره چِشتی که وِه شوان مهم تِره

(عرفان فرصت کشتن شوان رو داشت هژا اگه نکشته از ترس نیست اون بردار از دست داده و خودت می‌دونی الان مثل گرگ زخمیه، هدفش چیز دیگه‌ست چیزی که از شوان واست مهم تره.)

راه افتاد و من پیشونی دردناکم رو ماساژ دادم.

- شورش؟

به نیم رخ جدیدش نگاه کردم که سر بالا انداخت و با صدای گرفته تری ادامه داد.

-دَسی وِه شورش نیَرِسِه ایَه خوب زانِه اما

(دستش به شورش نمی‌رسه اینو خوب می‌دونه اما...)

کلافه مشتی به رون پام کوبیدم و صدای بلندم فضای ماشین رو گرفت:

- اَرا نِسیَه قِصَه کِید لعنتی بووشَه دی؟

(چرا نسیه حرف می‌زنی لعنتی ده بگو دیگه؟)

وارد شدن به حیاط عمارت همزمان شد با شنیدن اسمی که انگار بعد هجی شدن تک به تک کلمه هاش تمام تنم تو اسید فر رفت و من تجزیه شدن گوشتم رو حس کردم.

- نَچیده گییانِ ماهلین؟

(نکنه بره سراغ ماهلین؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [10:12 PM 10/31/2023]
#پارت۳۹۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

چشم بستم و سرم رو چند بار پشت هم به چپ خم کردم.
ماهلین. ماهلین، ماهلین....

لعنتی ترین قسمت ماجرا این بود که امکان داشت.
از عرفان برمی‌اومد...

اون دختر رو آورده بودم اینجا تا ازش محافظت کنم و حالا جای یه دشمن چند تا دشمن داشت.

- نیَچیدَه خُوار هژا؟

(پیاده نمی‌شی هژا؟)

چشم باز کردم و سمتش چرخیدم.

- وه گَرد شهرام هماهنگ بوو؛وه پی بووش چَه بیَه،بووش هر جوریگ که بیَه حتی وه قیمت خور دار بین خانواده ی بیست و چهار ساعته مواظبی بوود

(با شهرام هماهنگ باش، بگو چی شده، بگو هر طوری که شده حتی به قیمت با خبر شدن خانوده‌ش بیست و چهار ساعته مراقبشون باشن.)

- بان چاو اویشِم.

(چشم می‌گم.)

سرم تیر کشید و واسه یه لحظه اون خنده‌ی از ته دلی که قابلیت جا کرد اون دختر تو دل همه رو داشت تو سرم نقش بست و مشت دیگه ای به رون پام کوبیدم، اون دختر حیف بود واسه اذیت شدن.

من کی کاری کردم که اون دختر واسه اطرافیانم یه طعمه بشه؟
من همش ازش دوری کردم، من از خودم روندمش که همچین چیزی رو نشنوم و حالا با تمام اینا بازم امکان داشت آسیب ببینه.
اون نباید آسیب می‌دید به هیچ وجه.

- غیاث ایرَه بیَه دس مِن،کاریلِد بِکَه تووام خود بِچیدَه سر وقت ماهلین فِرَه که بین خیالِم راحت تِرَه.

(غیاث اینجارو بسپر به من، کاراتو بکن می‌خوام خودت بری سراغ ماهلین زیاد که باشین خیالم راحت تره.)

چشم‌هاش درشت شد و نگران کمی سمتم خم شد

- نه امکان نیرِه مِن فقط حدس دام وه کوره معلوم اویش هر یَه تووايد که مِنیش بِناری و تک و تَنیا بِمِنید وه گَرد چَن گِلَه ژِن تیدَه سر وقتت.

(نه امکان نداره من فقط حدس زدم از کجا معلوم اونم همینو نخواد که من‌و هم بفرستی و تک و تنها بمونی با چند تا زن میاد سراغت.)

فک روی هم ساییدم و با چشم‌هایی که حالا داشت به شدت می‌سوخت نگاهش کردم.

- یَک تُخمی نیرِه باید سر وقت مِن ایَه خود خوب زانید. دو فِک بِکَه که هات مِه چَه دیرِم وِه ناو ای دِنیا که وِه پی وابسته بووم خودیش خوب زانی آخر سرنوشت مِن مِردِنه چه الان بود چه دیر تِر اما قرار نیَه او دووتَه زندگی وه گرد اوو هَمکَه امیدواری وه دست بیَد پس جمع بِکَه بچو اعصابم خَراو نَکَه

(یک تخمشو نداره بیاد سراغم، اینو خودت خوب می‌دونی.
دو گیرم که اومد من چی دارم تو ایم دنیا که بهش وابسته باشم خودتم می‌دونی ته سرنوشت من مرگه چه الان چه دیرتر؛ اما قرار نیست اون دختر زندگیشو با اون همه امیدواری از دست بده پس جمع کن برو و عصبیم نکن.)

- ولی هژا...

- دی ولی و اما نیره کاری که اووشِم بِکَه

(دیگه ولی و اما نداره کاری که می‌گم و بکن.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/1/2023 10:05 PM]
#پارت۳۹۳

#هیژا
#مهری_هاشمی

***

با دست هایی که زیر چونه‌م جک بود خیره به شوان که روی مبل سه نفره لم داده بود و دالگ داشت با قربون صدقه ازش پرستاری می‌کرد نشسته بودم.

عصبی، پر از خشم و حسی که داشت مثل خورده تنم رو می‌خورد استرس...

شورش داشت طول و عرض اتاق رو قدم میزد و هر چند وقت یه بار صدای بلندش رو با بدترین حالت ممکن تو تارهای شنواییم فرو می‌کرد و با تمام خودداریم باعث میشد نگاه خشنم رو بهش بدوزم.

- حرامزادیلِه لاشخوُر

(حرومزاده های لاشخور.)

نگاه ازش گرفتم و رو به شوان و بی‌خیالیش از اون همه جای زخم روی صورتش گفتم:

- وِه روژ اول که خوومان ناسیم وِه پِمان وِه تِن تنیا
اَرا هیچ تسویه حِساوی نَچیم

خوومان طعمه نَکیم و بی خَوَر هیچ غلطیگ نَکیم الان تو بووشه تنیا چیدَسَه ناو لانه سگ عرفان ینی چَه؟

(از روز اولی که خودمون و شناختیم بهمون گفتن تنها واسه هیچ تسویه حسابی نریم،
خودمونو طعمه نکنیم و بی‌خبر هیچ غلطی نکنیم حالاتو بگو تنها رفتن تو لونه سگ عرفان یعنی چی؟)

کمی تنش رو جابه جا کرد و صورتش از درد جمع شد، دالگ کوسن پشتش رو مرتب کرد و نگاه من روی دست باندپیچی شدنش چرخ خورد، سه تا از انگشت‌هاش شکسته بود و فرستاده بودم واسش آتل بگیرن.

- امید مِه کشتِم تاوانی ها گَردِ مِه خووت خوب زانی اگه تو بِکُشتیای وِه یه لامیش نیو چَه وِه سَرِت تیرِن تونیش وِه تخ*ت نوود مِه چَه وه پیم هاتیَه

(امید و من کشتم پس تاوانشم با من بود خودت خوب می‌دونی اگه تو کشته بودی به یه ورمم نبود چیکارت می‌کنن پس تو هم به تخ*ت نباشه من چی شدم.)

اخم‌هام عمیق تر شد و دست مشت شدم رو روی دسته‌ی مبل کوبیدم.

- احمقانه اس،مِن و تو شاید همخون نَوویم گَرد یَک ولی بِرایم،زانید خوو سرم دَم اَرادان،دی ایلا و اولا و اَرای مِه کِل نَکَه.

(احمقانه‌ست، من‌و تو شاید همخون نباشیم اما برادریم، می‌دونی سر میدم براتون پس اینور و اونورت و واسه من حواله نکن.)

خواست چیزی تو جوابم بگه که قبلش شورش با صدای بلند و خشمگینی گفت:

- ینی اووشی مِه باوگ ای مادر***در نارِم؟

(یعنی می‌گی من پدر این مادر*** درنیارم؟)

باز نگاهم رو بهش دوختم و شوان با خنده گفت:

- دردت به جونم همه کسم.

(قضات له گیانم هرچه کس؟)

شورش کلافه چنگی به موهاش زد و من لبخند نیم جونی روی لبم نشوندم.

- بایدیش بِخَنی مِه که خاص زانِم ها ژیر سر تو ای بلا وِه سر نور چاوِ مِه هاتیَه.

(بایدم بخندی منکه خوب می‌دونم زیر سر توئه این بلا سر نور چشم من اومده.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/4/2023 10:09 PM]
#پارت۳۹۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم رو با مکث از صورت شاکیه شورش گرفتم و به دالگ که با اخم نگاهم می‌کرد دادم.
تنفرم از این زن حتی واسه یه ثانیه هم از بین نمی‌رفت.

- زندگی مِه گِشتی بلا و بدبختیه هرچیگ دورم خلوت و خالی بود بهتِرَه،دی وِلِم بِکَن مِه آزادتر ایوَه سالم تِر.

(زندگی من همش بلاست هرچی دورم خلوت تر بهتر، پس بِکَنین ازم، من آزادتر، شما سالم تر.)

خواست باز دهن باز کنه شوان با صدای بلندی اجازه نداد.

- تمام بِکه دالگ
(تمومش کن دالگ)

نگاه با اخمم رو از چشم‌های پر از خون دالگ که با نفرت خیره‌ی من بود گرفتم و گوشیم رو از تو جیب بغل پولیورم بیرون کشیدم.
منتظر پیغام رسول بودم تا از جای عرفان با خبر بشم قرار نبود بزنه و دربره باید تاوان میداد.

عکسی که از یه شماره ناشناس اومده بود رو باز کردم و با دیدن محتوای اون عکس تمام تنم یخ بست و پلک چپم شروع کرد به پریدن.

عکس ماهلین بود با همون خنده....
همون خنده‌ای که من وحشت خاموش شدنش واسه همیشه رو داشتم.
همون خنده‌ی لعنتی‌ای که اگه من مالکش بودم زنده نمی‌ذاشتم کسی رو که چشمش بهش خیر میشد.

انگار تو یه مرکز خرید بود با یه دختر دیگه..
بلافصله عکس بعد از یه زاویه دیگه و پیغامی که زیرش اومد.

(پرستار خوشگلت روزای آخر عمرشو می‌گذرونه.)

فک روی هم فشردم و یقه‌ی کیپ بلوزم رو کمی از گردنم فاصله دادم.
بی توجه به جمع از جا پریدم و حین گرفتن شماره‌ی شهرام ازشون فاصله گرفتم و به هژا هژا کردنشون‌هیچ اهمیتی ندادم.

وردم به آسانسور همزمان شد با پیچیدن صدای شهرام توی گوشم.

- جانم؟

- ماهلین کجاست؟

پوفی کشید و با صدای پر از کلافه اما شوخی گفت:

- آی این دختره آتیش پاره‌ای شده واسه خودش، چهار ساعت از این پاساژ به اون پاساژ از این مغازه به اون مغاره در رفت و آمد بود. آقا بریدم یکی بیاد شیفت و تحویل بگیره.

آسانسور ایستاد و من خارج شدم صدای موسیقی ریزی از اون‌ور خط به گوشم می‌رسید و من عصبی تر گفتم:

- اینقدر زر نزن شهرام دختره کجاست الان؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/5/2023 10:05 PM]
#پارت۳۹۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

پرخاشم باعث شد صداش جدی بشه و حین صاف کردن گلوش گفت:

- تا چند دقیقه پیش داشت خرید می‌کرد، الان تو یه کافی شاپ نشسته با یکی از دوستاشه، منم تو کافه هستم خیالت راحت هژا.

سمت کمدم رفتم و حین بیرون کشیدن کیف کلتم غریدم:

- خیالم راحت؟
تو چه غلطی داری می‌کنی اونجا که عرفان زرت‌و زرت از ماهلین عکس واسم می‌فرسته؛ کوری یا سرت تو خشتکته مرتیکه؟
فرستادمت اونجا پی گوخوری یا مراقب اون دختره خر تر از خودت باشی؟

مکثش طولانی شد و با صدای گیجی گفت:

- من کسی‌و ندیدم، عرفان اینجاست؟

کلت رو بیرون کشیدم و با کنار دست ضربه ای به کیفش زدم که با صدای بدی روی زمین افتاد.

- عرفان نه نوچه‌ش چه فرقی داره؟
برو کنار ماهلین زود باش، شهرام یه تار مو از سرش کم بشه زنده زنده آتیشتون می‌زنم، نفرستادمتون اونجا که آخرش بشه چیزی که اون دیوثا می‌خوان.

اینقدر عصبی بودم که چیزی تا آتیش گرفتنم نمونده بود، اصلاً آتیش گرفته بودم و حالا علو گرفته بودم.
اینکه به این راحتی بازیچه شده بودم دیوونه‌م می‌کرد.

- هژا به ارواح خاک مادرم من حواسم هست چشم ازش برنداشتم اما الان نمی‌بینم کسی‌و اطرافش.

- اگه قرار بود اینقدر تابلو باشه رفتارشون که تا الان دووم نمی‌آوردن، برو پیش ماهلین.

بلافاصله بعد از قطع کردن تماس شهرام شماره‌ی ماهلین رو گرفتم، می‌خواستم همه‌ی حرصم رو سرش خالی کنم.
بهم قول داده بود و حالا زیرش زده بود، متنفر بودم از این مدل رفتار.

خشمم اون موقعی جوشید و خون رو تو رگ‌هام با شتاب جریان داد که صدای پر از نازش رو با همون الوی معمولی با دست و دلبازی به گوشم رسوند.

- الو؟

عصبی بودم و خشمگین، تو این موقعیت تنها حسی که توی وجودم نبود ملاحظه بود، پس صدام رو تا جایی که می‌شد بلند کردم:

- به من گفتی می‌ری اونجا پیش خانواده‌ت، گفتی دو هفته می‌مونی تو خونه‌و جایی نمی‌ری، گفتی خیالت راحت باشه بذار برم، پس الان تو کافی شاپ چه غلطی می‌کنی ماهلین؟

بدون اینکه تغییری تو حالت نازدار صداش بده لب زد و من متوجه شدم که نمی‌خواد اون دختری که کنارشه چیزی بفهمه.

- شهرام اینجاست تا آمار لحظه به لحظه‌ی من‌و به تو بده؟

من چه دردی داشتم اون داشت چی می‌گفت.
پلک روی هم فشردم و با اعصاب خراب گفتم:

- تا پنج دقیقه‌ی دیگه خونه‌ای، نباشی می‌گم شهرام بیاد کت بسته ببرتت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/6/2023 10:09 PM]
#پارت۳۹۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

قصدم قطع کردن گوشی بدون حرف اضافه‌ی دیگه ای بود اما اون با زبون درازش همیشه چیزی واسه گفتن داشت که من رو عصبی تر از قبل کنه.

- من خطری حس نمی‌کنم شاه هژا، تو هم لطفاً از اونجا من‌و کنترل نکن.

چند باری گردنم رو به چپ و راست تکون دادم و واسه نشکستن دل فرشته‌ی نجات زندگیم پلک روی هم فشردم.
من داشتم همه‌ی تلاشم رو می‌کردم تا بهش احترام بذارم و ناراحتش نکنم.

- ماهلین همین الان برو خونه.
مطمئن باش اینقدر بیکار نیستم که الویت اول زندگیم تو باشی تا کنترلت کنم.

- آها، واسه همونه داری آتیش می‌گیری؟

پوزخند زدم و کلت رو توی دستم تکون دادم.

- کار من آتیش زدنه نه آتیش گرفتن.

انگار تا همین الان قصد داشت با شوخی این مکالمه رو پیش ببره ولی جواب‌های صریحم بالاخره عصبیش کرده بود که اینجوری با خشم جواب داد:

- اینکه با هر کلمه‌ت می‌خوای ثابت کنی واست بی‌اهمیت ترین چیز تو دنیام دقیقاً کدوم یکی از حس‌های لعنتیت‌و ارضا می‌کنه؟

این مکالمه زیادی کش پیدا کرده بود، جونش تو خطر بود و امکان داشت همین تأخیر کار دستمون بده.

- الان تنها چیزی که می‌خوام اینه که تشنگیم به خون لاشیای زندگیم برطرف بشه پس برو خونه‌و کاری نکن برنامه‌هام با وجود تو خراب بشه.

صداش بلند شد و من صدای هیس کشداری که احتمالاً دختر کناریش گفته بود رو شنیدم.

- هیچوقت قرار نیست این تشنگی برطرف بشه، کسی که تشنه‌ی خونه تا آخرش خون می‌ریزه‌و هیچوقت آروم نمی‌گیره.
منم ترجیح می‌دم بمیرم تا تمام عمرم‌و با ترس زندگی کنم پس واسه من تعیین تکلیف نکن.

نفس حبس مونده‌ی خشنم رو بیرون دادم، این دختر روی اعصاب ترین آدم زندگیم بود.

- حرف گوش نمی‌کنی، وقتی تو دست‌هام گیر افتادی تازه می‌فهمی ترس یعنی چی، الان دوری باشه حرفی نیست تا برگشتنت چیزی نمونده دختره‌ی چموش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/7/2023 10:13 PM]
#پارت۳۹۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

- چرا فکر می‌کنی ازت می‌ترسم؟
ته تهش می‌خوای چیکار کنی من‌و ببوسی بگی اوپس فکر کردم یکی دیگه هستی؟

زده بود به سرش، قطعاً همین بود که داشت با من همچین بازی می‌کرد، لعنت به اون شب و اون بوسه که یه لحظه بود و بارها کنایه‌ش رو شنیدم.

ازم دور بود که زبونش اینقدر دراز شده بود، من اون ترس لونه کرده تو چشم‌هاش رو موقع حرف زدن با خودم از بر بودم.
نکنه فکر کرده بود که دیگه قرار نیست روبه روی من قرار بگیره که اینقدر بی پروا دهن باز می‌کرد.

- تا حالا هیچکس و با بوسه تنبیهه نکردم پس تو هم دل خوش نباش به این تنبیه.
چی داره اذیتت می‌کنه مدام کانال میزنی به اینکه من تو رو با یکی اشتباه گرفتم؟

صدای نفس‌های عمیقش گوشم رو پر کرد و من فقط به این فکر می‌کردم شهرام الان کنارش هست یا نه.

- عصبیم می‌کنی.

- خوبه عصبی شو شاید درست فکر کردی و فهمیدی من چرا میگم برو خونه، جونت تو خطره ماهلین.

- تو نگران جون منی؟
اگه نگران بودی خودت باید مراقبم می‌بودی نه کس دیگه.

سری به تاسف تکون دادم.

- با کی لج کردی من یا خودت؟

- با خود بی عقلم که می‌دونستم با کی طرفم و گند زدم به زندگیم.

سکوت کردم، کنایه حرفش رو خوب گرفته بودم اما کاری از دستم برنمیاومد من بارها بهش تذکر داده بودم و اون نشنیده بود.

- من مقصر نیستم.

- آره تو مقصر نیستی مقصر خود احمقمم که کور بودم. من باید برم سفارشمون رسیده خداحافظ.

حرف زدن باهاش هیچ فایده‌ای نداشت این دختر امروز از دنده‌ی چپ بیدار شده بود که قصد دعوا داشت.

تماس رو قطع کردم و عصبی تر از قبل ایستادم صدای پیغام گوشیم که بلند شد واسه اولین بار دستم از ترس لرزید، اگه بلایی سر ماهلین اومده بود هیچوقت خودم رو نمی‌بخشیدم.

اون شماره‌ی ناشناس داشت رو صفحه‌ی گوشی خودنمایی می‌کرد و انگشتم واسه لمس اون پیغام فلج ترین عضو تنم شد.
اما چاره ای نبود و بالاخره بازش کردم.

(پرستار کوچولو عصبی شده چیکارش کردی؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/9/2023 10:12 PM]
#پارت۳۹۸

#هیژا
#مهری_هاشمی

لبم رو گزیدم و خیره به اون پیغام پای راستم رو چند بار محکم روی زمین کوبیدم.
فضای اتاق اینقدر خفه کننده شد که نفس کم آوردم.
اون لعنتی خوب می‌دونست اطرافیانم چقدر برام مهمن که دقیقاً سراغ بی‌گناه ترینشون رفته بود.

چقدر از صدای پیغامم متنفر شده بودم لعنت بهش.

(اینقدر خودتو تو اون عمارت مخفی نکن و نگو هچکس تخ*م نداره بیاد سراغم، می‌خوام برسی به این دختر قبل از اینکه کارشو بسازم)

می‌دونستم امکان نداره گوشی رو جواب بده پس تایپ کردم:

(با من در نیوفت، خودت می‌دونی که پیدا کردنت مثل آب خوردنه برام.)

(نیازی نیست پیدام کنی خودم می گم عرفانم، بردار کشتی ازم تک تک‌تونو می‌کشم، اما قبلش به خاطر این دختره بیا، فردا بعد از ظهر یه جلسه‌ی مهمه یکی از بزرگترین معامله ها واگذارش می‌کنی به من، قدرت اول میشم، بعد تسویه حساب می‌کنیم)

سری به تاسف تکون دادم، با خودش چی فکر کرده بود که واسه من اهمیتی داشت اگه اون قدرت رو دستش بگیره قطعاً نه، اما قرارم نبود بهش باج بدم.

(ساعت و محل قرار رو بفرست.)

(آفرین پسر خوب منتظرتم چسبیده به عروسک کوچولوت.)

زنده نمی‌ذاشتمش، تمام استخون‌هاش رو خورد می‌کردم اما به وقتش الان نباید کاری می‌کردم که بفهمه چقدر عصبیم از چیزایی که داره توی دهن کثیفش می‌چرخونه.

گوشی و کنار کلت روی زمین انداختم و تلفن خونه رو برداشتم، با گرفتن شماره‌ی آشپزخونه خورشید مثل همیشه سریع جواب داد.

- امری داشتین هژا؟

- بیا بالا یه ساک کوچیک حاضر کن فقط عجله کن.

- جایی می‌رین آقا؟

- میرم سراغ ماهلین عجله کن.

می‌تونستم صورت متعجبش رو خیلی واضح تصور کنم، این تصمیم زیادی غیر منتظره بود اما یه حس عجیب داشت منو سمت کارایی می‌کشوند که هیچوقت امکان نداشت انجام بدم.

گوشی رو گذاشتم و سمت پنجره رفتم.
امکان نداشت اجازه بدم نقشه‌ی عرفان بگیره.
حالا دیگه شکم داشت بهش خیلی بیشتر میشد درسته هیچ ردی از این آشغال تو اتفاق دوسال پیش نبود و درواقع همه می‌دونن جراتش رو نداره اما من همچنان بهش مشکوک بودم.

باید می‌رفتم تا بفهمم دقیقا کجای این ماجراست.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/9/2023 10:12 PM]
#پارت۳۹۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

اینکه با اون همه داد و بی‌داد و ممانعت از همراهی، شورش کنارم نشسته بود و داشت با آرامش موزیک گوش می‌داد حتی از تهدیدهای عرفان هم بیشتر عصبیم می‌کرد.

کلمه‌ی رفتن که از دهنم خارج شد غیاث خودش رو به در و دیوار کوبید و شوان با اخم نگاهم کرد اما سکوت کرد.

همشون خوب می‌دونستن حرف من دو تا نمی‌شه که تلاششون بی‌فایده بود و من تو این جاده داشتم می‌روندم.

درسته که رفتن واسه خودمم عجیب بود.
امکان نداشت من به خاطر تهدید احمقی مثل عرفان تن به کاری بدم که

نمی‌خوامش اما اون دختر فرق داشت، بارها زندگیم رو نجات داده بود.

من لحظه به لحظه‌ی شب‌هایی که با هول و ولا خودش رو بهم می‌رسوند و سعی می‌کرد من رو از اون حالت دربیاره رو یادمه.

اون شب سرد وقتی اون دختره‌ی لعنتی رسماً قصد کشتنم رو داشت ماهلین بود که با گرمای تنش نجاتم داده بود.
ثانیه به ثانیه‌ی اون شب رو یادمه؛ اون لمس‌ها، اون زمزمه‌ها.

نجاتم از اون آسایشگاه و خیلی لحظه‌های دیگه که با این دختر شریک بودم.

چطور امکان داشت بذارم بلایی سرش بیاد؟

-آدرسَگَه زانید؟

(آدرس‌و بلدی؟)

نیم نگاهی به چهره‌ی آرومش انداختم و تابلوی ورودی شهر رو رد کردم، پسره‌ی لجباز یه دنده.
جواب ندادم و باز اون بود که با همون آرامش همیشگی ادامه داد:

- مِه لوکیشن دِرِم گم نیوم نگران نَوو

(من لوکیشن دارم گم نمی‌شیم نگران نباش.)

چپ نگاهش کردم و حین وارد شدن تو خیابون مد نظرم غریدم:

- دَمِت بوس.

(ببند دهنتو.)

- وژدانن تواستی وِلِد بِکَم تَنیا باید؟ای اتفاقَه فقط وقتی کَفِت که مِه زِنَه نووم

(وجدانا انتظار داشتی بذارم تنها بیای!؟
این اتفاق فقط تو یه حالت میوفته اینکه من زنده نباشم.)

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و خشن غریدم:

- کورَه ی دَمِد بووَس واضح نیَه اَراد؟

(کجای دهنتو ببند واضح نبود واست؟)

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت و با خنده گفت:

- واضح بی بِرا عصبانی نَوو

(واضح بود داداش عصبی نشو.)

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و خیلی زودتر از چیزی که باید به جایی که شهرام لوکیشن فرستاده بود رسیدیم.

ماشین رو دقیقاً پشت ماشین نادر پارک کردم و به محض پیاده شدن شهرام از کافی شاپی که سمت چپمون بود بیرون زد و کنارمون ایستاد.

- سلام هژا.

من سر تکون دادم و با شورش دست داد.

- ماهلین کجاست؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/11/2023 10:15 PM]
#پارت۴۰۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

با سر به کافی شاپ اشاره کرد و لب‌هاش رو به هم فشرد.

- اونجاست.

اخم‌هام دیگه بیشتر از این نمی‌تونست توی هم بشه، خستگی راه از یه طرف، درد پام و سرم هم از طرف دیگه داشت امونم رو می‌برید و حالا باز سهل انگاری این دختر که حرف‌های دیشبم رو به هیچ جاش حساب نکرده بود.

انگشتم رو با خشم سمت در ورودی اون جای مزخرف گرفتم و زیر لب با صدای خفه غریدم:

- باز پاشده اومده اینجا؟

لب گزید و این حالت اعصاب خوردکنی که به خودش گرفته بود بیشتر حالم رو به هم زد، چیزی واسه ترسیدن وجود داشت؟
نکنه بلایی سرش اومده بود که اینقدر مکث می‌کرد واسه گفتن جمله‌هاش.

- آره اما قضیه فرق داره، دیشب خونشون مراسم بود.

- چه مراسمی؟

نیم نگاهی به شورش که با عجله اینو پرسیده بود انداخت و دستی به پشت سرش کشید.

- خواستگاری، الانم با داماد اومده تا حرف بزنن.

فقط نگاهش کردم، یه نگاه خیره و نافذ تا وادارش کنه دست از این مسخره بازی برداره، بارها بهش گفته بودم متنفرم از این مدل شوخی‌های احمقانه‌ش اما خب شهرام قرار نبود آدم بشه.

- پسره رو دیدی؟
سرش به تنش می‌ارزه دخترمونو بدیم بهش؟

با مکث سرم رو سمت شورش که خیلی جدی داشت اینو می‌پرسید چرخوندم، چه مرگشون بود این دوتا احمق؟

متوجه نگاهم شد که آب دهنش رو پر صدا فرو داد و یه قدم ازم فاصله گرفت، اما این بازی حالا حالاها ادامه داشت.

- آره پسره خوشتیپه، انگار فامیلم هست خلاصه شناسه، یه عروسی افتادیم.

دست مشت شده‌م رو توی جیبم فرو کردم و با اعصاب خرابی که لحظه به لحظه داشت بیشتر متشنج می‌شد گفتم:

- مسخره بازی تون کی قراره تموم بشه؟
ماهلین با کی اون توئه؟

شهرام نگاه دیگه ای به شورش که خیره‌ی من بود انداخت و با صدای آرومی گفت:

- به جون خودم با نامزدش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/12/2023 10:07 PM]
#پارت۴۰۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"ماهلین"

کمی از قهوه‌ی پیش روم نوشیدم و نگاهی به چهره‌ی غرق در سکوت آیدین انداختم، نمی‌دونم چه اصراری بود بعد مراسم دیشب الان اینجا بشینیم و باهم صحبت کنیم.
حرفم که نمیزد، فقط داشت با فنجون توی دستش بازی می‌کرد.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم، خودم کم مشکل داشتم اینم شده بود قوز بالا قوز.
یه جوری هم ژست گرفته بود انگار قرار بود من همین الان واسش غش و ضعف کنم.

بی حوصله کمی سرم و خم کرد و گفتم:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

بالاخره سرش رو بلند کرد و تو چشم‌هام نگاه کرد.
عنبیه قهوه‌ای چشم‌هاش تو دریایی از خون شناور بود و مشخص بود ساعت‌ها نتونسته بخوابه.

- قهوه‌تو بخور.

- نیومدم اینجا قهوه بخورم اومدم ببینم چی می‌خوای بگی؟

لبش رو تر کرد و فنجونش رو با دست به جلو هدایت کرد، هر دو ساعدش رو روی میز گذاشت و کمی تنش رو سمتم مایل کرد.

- من خیلی فکر کردم ماهلین، از اون اولین روزی که مامان ازم خواست بهت فکر کنم باهاش مخالف بودم، مدت‌ها باهاش جنگیدم اما فایده ای نداشت حرف تو کتش نمی‌رفت.

همین حرف‌ها اینقدر حس خوبی بهم منتقل کرد که نیشم تا بناگوش باز شد، چی بهتر از این که اونم به این ازدواج راضی نبود.

- می‌فهممت آیدین، نمی‌خواد خودت رو ناراحت کنی درک می‌کنم، تو من‌و نمی‌خوای...

- می‌خوام.

با همون دهن باز مونده بهش خیره شدم، حرفم رو با جمله‌ی بدی قطع کرده بود.

می‌خواست؟ یعنی چی؟!

- مشکل همینجاست، مشکل اینه من تو رو می‌خوام، اونم خیلی زیاد، خواستم مقاومت کنم خواستم بگم اینجوری نیست چون تمایلی بهم نشون نداده بودی اما نشد، نتونستم خودمو راضی کنم، به خودم امیدواری دادم که این حس دوطرفه‌ست چون تو همیشه سر به زیر و تو دار بودی، با این امید بیشتر بهت کشش پیدا کردم ولی وقتی ماهیار گفت دلت با من نیست." مکث کرد و مشتی روی میز کوبید" اه لعنتی...

به پشتی صندلی تکیه دادم و آب دهن تلخ شدم رو بلعیدم، موقعیت بدی بود و مغزم درست کار نمی‌کرد، این ابراز علاقه اونم وقتی خودم تازه فهمیده بودم احتمالا درگیر یه عشق یه طرفه هستم زیادی دلم رو سوزونده بود.

با تمام این اوصاف نمی‌تونستم سنگ دل باشم نمی‌تونسم جوری رفتار کنم که دلش بشکنه پس با صدای ضعیفی پرسیدم:

- وقتی می‌دونستی نمی‌خوامت چرا دیشب...

باز حرفم رو قطع کرد و صدای بلند شدش باعث شد شونه‌م از ترس بپره و خجالت زده به اطراف نگاه کنم.

- بیخود کردی نخوای.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/13/2023 10:24 PM]
#پارت۴۰۲

#هیژا
#مهری_هاشمی

متنفر بودم از این زورگوییش، تو تمام بچگیمون هم همین بود هر بازی که اون بخواد، هر اسباب بازی که اون بخواد و حالا توهم داشتن من و داشت.

اما با تمام کوتاه اومدن هام و قلبی که همین الانم واسه حسش مچاله شده بود نمی‌تونستم بهش امیدی بدم وقتی خودم درگیر عشقی بودم که مثل یه درخت تنومند ریشه هاش رو تو سرتاسر تنم پراکنده کرده بود.

- صداتو بیار پایین آبرومون رفت.

کلافه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد.

- معذرت می‌خوام دست خودم نیست، فکرم خرابه ماهلین چطوری می‌تونی....

اون داشت حرف میزد و من با ورود مردی که داخل کافی شاپ شد نفسم رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

نگاهش رو به اطراف چرخ داد و خیلی زود چشم‌هاش روی من ثابت موند.
اخم‌هاش توی هم بود و با همون نگاه پشت اولین میزی که پیش روش خالی بود نشست.

خیره بهش نمی‌تونستم چشم ازش بگیرم آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و حتی یه کلمه از حرف‌های آیدین رو نمی‌شنیدم.

اون اینجا چیکار می‌کرد؟
مگه ما همین دیروز باهم حرف نزدیم؟
پس الان اینجا اونم با این نگاه خیره‌ی عصبی که داشت بند دلم رو پاره می‌کرد چی میخواست وای خدا قلبم داشت میومد توی دهنم.

- ماهلین به چی خیره شدی؟

با عجله نگاهم رو گرفتم، خواست به عقب پچرخه که دست روی بازوش گذاشتم و اجازه ندادم، نمی‌خواستم اون نگاه خیره‌ی عصبیش رو ببینه و اتفاقی بیفته.

- هیچی حواسم به توئه داشتی می‌گفتی.

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد، مشکوک شده بود.
بایدم شک می‌کرد وقتی مطمئن بودم دیگه هیچ رنگی توی صورتم نمونده.
من احمق دیروز واسه مراسمی که به اجبار باید توش شرکت می‌کردم اینقدر عصبی و پریشون بودم که کلی مزخرف بارش کرده بودم و اون حالا اینجا بود، اونم وقتی داشتم با یه مرد قهوه می‌خوردم، اتفاق بدتری از این می‌تونست واسه منی که می‌خواستم بهش بفهمونم عاشقشم بیفته؟

- حرف‌هام تموم شد منتظر جوابم.

لبخند زوری زدم من احمق اصلاً نفهمیده بودم چی گفته بود.
خدایا هژا اینجا چیکار می‌کرد؟
نیم نگاهی بهش انداختم، نگاهش به گوشی بود و انگار تایپ می‌کرد.

بلافاصله صدای پیغام گوشیم بلند شد و من با دست‌هایی که می‌لرزید گوشی رو از روی میز برداشتم و پیغامش رو باز کردم.

(فقط یک دقیقه وقت داری از سر اون میز پاشی بری تو ماشین من، غیر این

باشه این کافی شاپ و با اون نامزدت آتیش می‌زنم)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/14/2023 10:24 PM]
#پارت۴۰۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

اون کلمه‌ی نامزد ته پیغامش مثل خار تو چشم‌هام فرو رفت و حتی یه ثانیه هم مکث نکردم، جوری ایستادم که آیدین متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد! چه خبره؟

حتی جرات نگاه کردن به اون مرد رو نداشتم، اگه نمی‌رفتم کاری گفته بود رو می‌کرد و من هیچ دلم نمی‌خواست اتفاقی واسه کسی بیفته.

- من باید برم انگار یه اتفاقی واسه نفس افتاده.

متعجب ایستاد و نگران تر از من جواب داد.

- چی شده؟! نفس بود پیغام داد؟ چی گفت!؟

پلک روی هم فشردم، خدایا چرا من اینقدر احمق بودم؟
چرا اسم نفس رو آوردم؟
آخه اگه دختر عموی من بود دختر دایی اونم میشد دیگه.

- نه نه اتفاق نه، حالش خوبه، موضوع دخترونه‌ست خودم حلش می‌کنم.

باهاش حرف می‌زدم و زیر چشم به هژا نگاه می‌کردم، فندک توی دستش بود و مدام خاموش و روشنش می‌کرد و جوری به آیدین نگاه می‌کرد که انگار یکی از بزرگترین دشمن‌هاش پیش روش بود.
من به خاطر این استرس ازش حساب پس می‌گرفتم.

خدایا اون صورت عصبی و گردنی که خیره به آیدین بی‌خبر، مدام چپ و راست می‌شد داشت من رو از ترس می‌کشت.

- تو حالت خوبه ماهلین؟
موضوع دخترونه اینقدر مهمه که صحبتمون نصفه بمونه؟
من دارم دیوونه میشم بشین حرف بزنیم.

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و نگاه دیگه ای به هژا انداختم، به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش رو با مکث تو چشم‌های من دوخت که قلبم از تپش ایستاد.

- بعد حرف می‌زنیم من باید برم.

عصبی بازوم رو گرفت، سمت صندلی هولم داد و صداش رو کمی بالا برد.

- بگیر بشین بهت می‌گم.

هژا که ایستاد و سمتمون قدم برداشت وحشت زده از اتفاقی که می‌تونست بیفته یه کلمه گفتم و سمت در ورودی پا تند کردم.

- بعد حرف می‌زنیم خداحافظ.

به هژا که رسیدم حین رد شدن از کنارش زیر لب پچ زدم و امیدوار بودم نشنیده

نگیره.

- توروخدا کاری نکن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/15/2023 10:07 PM]
#پارت۴۰۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدام زیادی پایین بود اما مطمئنم که شنید.
از در کافی شاپ لعنتی بیرون زدم.
باد خنک اول بهار وزید و من لرزیدم، حس می‌کردم فشارم اینقدر پایینه که چیزی تا کله پا شدنم نمونده.

چند تا پله کوچیک چوبی رو با عجله پایین رفتم و با دیدن شورش که کمی عقب تر همراه شهرام کنار ماشین هژا ایستاده بودن به اون سمت قدم برداشتم.

صدای همهمه‌ی ماشینا و بوق های ممتدشون به استرسم اضافه کرد و اولین قطره‌ی بارون دقیقاً روی ابروم چکید.

بهشون رسیدم، شورش تکیه‌ش رو از ماشین برداشت و من نیم نگاهی به عقب انداختم، باید مطمئن می‌شدم آیدین نمی‌بینه که سوار این ماشین زیادی لوکس میشم.

از نبودش که خیالم راحت شد با عجله خودم و بهشون رسوندم و شورش در جلو

باز کرد و من حین سوار شون با لحن دلخوری گفتم:

- خیلی نامردین جفتتون.

شورش در رو بست و باز به ماشین تکیه داد شهرام هم جاش رو عوض کرد و روبه روم ایستاد، حالا دیگه عملا آیدین بعد بیرون اومدن نمی‌تونست من رو ببینه.

سرم رو واسه اطمینان پایین انداختم و صدای شورش رو شنیدم.

- ما نامردیم یا تو که موضوع به این مهمی رو نگفتی؟

دستم رو روی رونم مشت کردم، مدام نگاهم رو بین در کافی‌شاپ و انگشت‌هام چرخ می‌دادم خدایا چرا بیرون نمی‌اومدن؟

- اصلاً موضوعی نبود که بگم شما چرا یه پیغام ندادین که هژا اینجاست؟

اینبار شهرام با ته مایه‌های خنده جواب داد و من بیشتر حرص خوردم.

- می‌خواستم ببینم غیرتی میشه برات.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/16/2023 10:24 PM]
#پارت۴۰۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

شورش خندید و من بهشون چشم غره رفتم.

- لابد فکر کردین الان واسم یقه جر می‌ده آره؟
خیلی کند ذهنین به خدا.
"باز نگاهم رو به در کافی شاپ دادم و نالیدم"
وای چرا نمیاد بیر.....

خروجش از در کافی‌شاپ باعث شد دهنم رو ببندم، آیدین هم پشت سرش خارج شد و سمت مخالف هژا راه افتاد و اون با اخم سمت ما اومد.

حالا دیگه قلبم جوری می‌کوبید که هیچ صدایی رو جز تپشش نمی‌شنیدم.
خدایا من دیروز بهش چیا گفته بودم؟
اصلاً چرا اینقدر عصبی بود؟

به ماشین که رسید فقط با دست‌هاش اشاره کرد که کنار برن.
شورش و شهرام اطاعت کردن و البته سکوت.
خُب لعنت بهتون یه چیزی بگین آروم بگیره چشه آخه؟

نکنه بهش گفتن من تو اتفاق دو سال پیش نقش داشتم؟! به خدا که همین حس رو داشتم.

سوار شد، استارت زدن و از جا کنده شدن ماشین یکی شد که ترسیده کمربند رو بستم.

داخل شهر بودیم و تعداد ماشین‌ها زیاد و این سرعت زیادی خطرناک بود، وقتی این همه خیابون فرعی از این خیابون اصلی جدا می‌شد و امکان داشت از هر کوچه یه وسیله‌ی نقلیه‌ای جلومون ظاهر بشه.

نیم نگاهی به دست قفل شده روی فرمونش انداختم و به نیم رخ پر از اخمش

خیره شدم، نمی‌شد که همینجوری ساکت بمونم.

- سلام.

ای کاش دهنم رو بسته نگه می‌داشتم، همین یه کلمه باعث شد منفجر بشه و من وحشت زده به در چسبیدم.

- این همه آدمو الاف خودت کردی، جون لعنتیتو تو خطر انداختی که اون مرتیکه‌ی دیوث می‌خواد بیاد خواستگاریت؟
چه حسرت شوهر کردنی داشتی تو.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و دستم رو روی قلبم فشار دادم، به خدا که داشت وایمیستاد.

- من واسه خواستگاری نیومدم.

نگاه خشنی به من انداخت و اینبار بلند تر فریاد کشید:

- پس دقیقاً واسه چه کوفتی اومدی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/18/2023 10:22 PM]
#پارت۴۰۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

تحمل فریادهاش از توانم خارج بود وقتی همین الانم بغض داشتم و دلم شکسته بود.

- اینقدر سر من داد نزن.

چند بار پشت هم کف دستش رو روی فرمون کوبید و با صدای بلند تر نعره زد:

- داد می‌زنم، داد می‌زنم تا بفهمی چه غلطی کردی، اون مرتیکه کیه که به خاطرش مارو به یه ورتم حساب نکردی؟

لبم رو گزیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

- پسر عمم، توضیح می‌دم.

فرمون رو چرخوند، توی اولین کوچه‌ی فرعی پیچید و ماشین رو متوقف کرد و از لای فک قفل شده غرید:

- لازم نکرده توضیح بدی.

نگاه ازم گرفت و پیاده شد.
دم غروب بود و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت.
چند بار نفس عمیق کشیدم و با زانوهایی که تحمل وزنم رو نداشت پیاده شدم.

کمی جلو تر دست به کمر ایستاده بود و من خیره به قامت بلندش تو اون کاپشن چرم کوتاه و جین سرمه ای رنگ چند قدم جلو رفتم.

بارون هنوز نم نم بود اما باد به شدت سرد شده بود و باعث لرزش فکم شد.

- چرا اینقدر عصبی شدی؟

اصلاً چی شد که اومدی؟

فریاد دوباره‌ش اینقدر بلند بود که به آسمون هفتم رسید و من هین کشیدم، خدایا چرا آروم نمی‌گرفت؟

- اومدم برنامه‌هات بهم خورد آره؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و خیره به گوی‌های تو خون شناورش با لحن آرومی سعی کردم کمی از خشمش کم کنم.

امکان نداشت مقابله به مثل کنم و اون آروم بشه، من خوب بلد بودم چطوری رامش کنم، سال‌ها درسش رو خونده بودم و تجربه‌ش رو داشتم.

- آروم باش حرف می‌زنیم، با فریاد که چیزی درست نمی‌شه، من مجبور بودم خب؟
پدرم عصبانی بودو مجبور بودم به حرفش گوش کنم آخه بابام عاشق آیدینه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/19/2023 10:10 PM]
#پارت۴۰۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

باز فریاد زد و دهنم و چشم‌هام همزمان بسته شد.

- دهنتو ببند، کافی شاپ رفتنت هم با اون پوفیوز اجبازی بود؟
حرف نزن ماهلین سگم الان، اینقدر سگم که حس می‌کنم می‌تونم گلوتو بدرم

من.....
" مکث کرد و انگار که چیزی رو به یاد آورده آنی صورتش سرخ شد و یه قدم بلند سمتم برداشت که چشم‌هام گشاد شد" گفتی آیدین؟

جوری نگاهم می‌کرد که یه لحظه خواستم انکار کنم و بگم نه آیدین نبود ولی فقط سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، از خشم لرزید و اینبار خرناس کشید، دقیقاً مثل یه حیوون درنده.

- می‌گی اجبار بودو موقع بوسیدن من اسم این مرتیکه رو میاری؟

نفسم بند اومد از شنیدن این جمله، قطعاً باید فراموش خاطرتر از اینا می‌شدم اما به محض گفتن این حرف مغزم فلش بک زد به شب مهمونی، وای خدا لعنت به من که اون اسم رو گفتم، این همه اسم چرا ایدین؟

- اتفاقی بود، به خدا همینجوری.

- لعنت بهت ماهلین لعنت بهت که...

دیگه چاره‌ای نبود اگه می‌ایستادم تا خود شب می‌خواست داد و بیداد کنه، قرار نبود آروم بگیره.
با یه قدم خودم رو بهش رسوندم و تو یه لحظه دست‌هام رو دور تنش حلقه کردم که فریادش تو گلو خفه شد و هر دو دست تو هوا مونده‌ش کنار تنش آویزون شد.

- دلم برات تنگ شده بود.

نفسش سنگین شد و ضربان قلبش زیر گوشم محکم تر.
انتظار داشتم همون اول کار بازوهام رو بگیره و از خودش جدام کنه اما نشستن کف دست چپش روی کمرم باعث شد لبخند بزنم، خوبه که سرم تو سینه‌ش

پنهان بود و چهره‌م رو نمی‌دید.

مکث کرد، یه مکث تقریباً طولانی و بعد با صدایی خیلی پایین تر اما هنوز پر از خشم گفت:

- می‌خوام خفه‌ت کنم.

سرم رو تو همون حالت بلند کردم و عین گربه‌های مظلوم بهش خیره شدم.

- دلت میاد من به این مظلومی؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و با بیرون دادن نفس خوشبوش تو صورتم دلم هری پایین ریخت.

- کار خصوصیت این بود؟
منه عوضی بهت می‌گم جونت تو خطره تو با اون پسره‌ی دوزاری می‌ری کافی‌شاپ به قهوه خوردن؟

لب‌هام رو جلو دادم و بی‌توجه به چشم‌هایی که خیره‌ی لب‌هام شد لب زدم:

- گیر دادی به اون بچه هی بارش می‌کنی.

اینبار دیگه هر دو بازوم رو گرفت و من رو از سینه‌ش جدا کرد.
انگار انتظارم ازش زیادی بود که من‌و همینجوری چفت آغوش داغش نگه داره.

- یادم می‌مونه به نامزدت توهین نکنم.
بکش عقب ماهلین.

حرصی پام رو زمین کوبیدم و نق زدم:

- اون نامزد من نیست باور کن.

سرش رو تکون داد و سمت ماشین قدم برداشت و گفت:

- من کاری به این ندارم فقط عصبیم از بی‌توجهی‌هات، تو حقته زندگی کنی دختر جون.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/20/2023 10:11 PM]
#پارت۴۰۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

از چیزی که گفت و شنیدم بیشتر حرص خوردم و با دست‌های مشت شده کنارش تو ماشین جا گرفتم. بارون کم بود اما موهامون کاملاً نم دار شده بود و به پیشونیمون چسبیده بود.

- من حقمه زندگی کنم؟
چه جالب، واسه همونه عین غول مرحله‌ی آخر اومدی تو کافی‌شاپ من‌و کشیدی بیرون؟
اگه حقم بود می‌ذاشتی حرفم تموم بشه شاید به نتیجه می‌رسیدیم.

دستش روی سوئیچ بود و تو همون حالت جوری چپ نگاهم کرد که روح از تنم خارج شد.

- دهنت زیادی داره می‌جنبه، آدرس خونتو بده می‌برمت اونجا، یکی دو روزی کار

دارم تو این شهر، تو این مدت وقت داری یه بهونه واسه خانوادەت جور کنی چون کارم که تموم شد یه دقیقه هم نمی‌ذارم اینجا بمونی.

متعجب نیم تنەم رو کامل سمتش چرخوندم.

- یعنی چی بهونه جور کن؟
من چی بگم به خانوادم؟
نمی‌شه من می‌مونم بعد تعطیلات میام.

ماشین رو راه انداخت و حین دور زدن خیلی خونسرد گفت:

- خودت می‌دونی، بعد این دو روز میام دم خونتون جلوی چشم بابات می‌ندازمت تو ماشین‌و می‌برمت.

دیگه حرص خوردن از دستش عادی شده بود، انگار که اگه دقم نمی‌داد کارش پیش نمی‌رفت.
دست‌های مشت شدەم روی رونم رو بیشتر فشار دادم، اینکه چقدر دلم براش تنگ شده بود دلیل نمی‌شد که دهنم بسته بمونه تا هر کاری دلش می‌خواد بکنه.

- از مردای زورگو متنفرم.

پوزخند صدادارش تو فضای کوچیک ماشین پیچید، وقتی این لحن حرص درار رو به خودش می‌گرفت بیشتر از هر وقت دیگه ای سکته ای می‌شدم.

- امیدوارم این تو خصوصیات نامزدت نباشه.

احمق بودم اگه باز باهاش بحث می‌کردم.
نگاه ازش گرفتم و قبل از اینکه گند دیگه ای درست بشه گوشیم رو از تو کیفم

بیرون کشیدم، باید به نفس خبر می‌دادم، مطمئن بودم آیدین می‌ره سراغش پس تو یه پیغام کوتاه واسش نوشتم:

(مجبور شدم آیدین‌و بپیچونم، گفتم میام پیش تو حواست باشه)

بالافاصله جواب داد و من خیالم راحت شد.

(حله حواسم هست)

- آدرس؟

بهش چشم غره رفتم، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- الان خیابون دهم هستیم، سر خیابون هفتم نگه دار خونه‌مون تو همون خیابونه.

- تا در خونه می‌برمت.

شوکه نگاهش کردم و توپیدم:

- نمی‌شه، بابام الان تو پارک رو به روی خونه‌مون با دوستاش نشسته می‌بینتمون.

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و از آینه نگاهی به عقب انداخت.

- ببینه.

دست خودم نبود که جیغ خفه‌ای کشیدم و با همون صدای جیغ مانند گفتم:

- واسه تو مهم نیست واسه من مهمه بابام نفهمه با یه غول بی‌شاخو دم رابطه دارم.

باز از گوشه‌ی چشم نگاهم کردم و کنایه زد.
دقیقاً می‌دونست چه حرفی رو کی بزنه که قشنگ تا ته استخونت بسوزه و آچمز بشی.

- بدم می‌شه بفهمه همین غول بی‌شاخو دم تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفته‌و بوسیده.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/21/2023 10:11 PM]
#پارت۴۰۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد و چیزی به ذهنم نرسید که بگم.
می‌گفت و داغون می‌کرد و انگار نه انگار همین کُدهای ریزی که به منه بخت برگشته می‌داد دلم تا کجاها می‌رفت و چطوری سقوط می‌کرد به جایی که نباید.

اینقدر گیر این جمله بودم و پر حس‌های ضد و نقیض که اصلاً نفهمیدم کی سر

خیابونی که خواسته بودم نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد.

- پیاده شو پشت سرت میام تا بری تو خونه.

نمی‌دونم چرا دهنم قفل شده بود، کیفم رو برداشتم و خیلی بی‌صدا پیاده شدم.
من زیادی بهش طعنه‌ی اون شب رو زده بودم اما هیچوقت نگفته بودم که من‌و بوسیده.
پس از کجا فهمید منظورم چی بود؟

بیشتر فکر کردم، می‌خواستم مغزم رو از تو سرم بیرون بیارم و ببینمش تا بفهمم توش اثری از اینکه چیزی بهش گفتم هست یا نه.
ولی عین روز برام روشن بود که نگفته بودم من رو بوسیدی.

اگه اون شب اینقدر مست و از خود بی‌خود شده بود که من‌و با شیلان اشتباه گرفته بود پس چطوری اینو می‌دونست؟
چطوری می‌دونست من‌و بوسیده و یه اسم دیگه آورده؟غیر این بود که من‌رو بازی داده بود؟
اونم یه بازی کثیف که باعث شد مدت‌ها با عذاب وجدان خیانت به زنی زندگی کنم که دیگه زنده نبود.
به خدا که این خود ظلم بود.

- قدم‌هاتو تند تر بردار ماهلین نیومدیم که قدم بزنیم.

مات شده به فاصله‌ی نزدیکی که پشت سرم قدم برمی‌داشت نگاه کردم.
کوچه شلوغ بود و هر لحظه امکان داشت یه آشنا ما رو ببینه و این زیادی بد می‌شد.
ایتقدرم بهم نزدیک بود که هر کسی می‌دید می‌فهمید یه خبریه.

به قدم‌هام سرعت بخشیدم و خیلی زود به خونه رسیدم.

با چند قدم فاصله کنار سوپر مارکت ستار خان ایستاده بود و نگاهش رو مدام به اطراف چرخ می‌داد، دقیقاً عین یه پلیس مخفی...

موهای خیس و اخم‌های توی همش، یقه‌ی باز بلوز و پاهای کشیده‌ش یه پکیج کامل از جذابیت بود اما وقت نداشتم براش ضعف کنم چون هنوز مات اون چیزی که گفت بودم.

بدون واکنشی زنگ رو فشار دادم که مثل همیشه بدون پرسش باز شد، شک نداشتم کار کار ماهیار بود، هیچوقت به خودش زحمت نمی‌داد گوشی رو برداره.

نگاه آخر رو به صورت پر از اخمش که حالا خیره‌ی من بود انداختم و بدون گفتن یه کلمه وارد شدم و در رو بستم.

حاضرم قسم بخورم که اون شب می‌دونست من‌و بوسیده، ماهلین نبودم اگه اینو از دهنش بیرون نمی‌کشیدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/22/2023 10:10 PM]
#پارت۴۱۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

هنوز فکرم درگیر بود.

حس می‌کردم باهام بازی شده و این به شدت عصبیم می‌کرد.

پوست لبم رو با حرص کندم و خیره به اون گوینده‌ی بدقواره‌ی اخبار به این فکر کردم چطوری این کارش رو تلافی کنم.

چرا من رو بوسیده بود و اسم شیلان رو آورده بود؟

- بابا تلفنت.

سرم رو چرخوندم، بابا رو به روم روی مبل دو نفره نشسته بود و ماهیار تلفن رو از روی کانتر برداشت و واسش آورد.

- کیه بابا جان؟

ماهیار شونه ای بالا انداخت و حین گاز زدن به سیب بزرگی که تو دستش بود جواب داد:

- نمی‌دونم ناشناسه.

کمی تنم رو صاف کردم و زبونم رو روی لبم کشیدم، به محض برخورد آب دهنم با لب‌هام صورتم از سوزششون جمع شد، آی خدا باز پوست لبم رو عمیق کنده بودم.
حالا تا چند روز حسابی می‌سوخت.

- الو... بله خودمم... چی؟...
یا فاطمه‌ی زهرا...

ایستاد و صدای بلندش باعث شد همه مون دورش جمع بشیم.

- کدوم بیمارستان؟

مامان ندونسته با دست محکم روی گونه‌ش کوبید و ماهیار دست روی بازوی بابا که رنگ به رو نداشت گذاشت، منم که تکلیفم روشن بود از چیزی که نمی‌دونستم داشتم قبض روح می‌شدم.

- می‌رسونم خودم‌و.

تماس که قطع شد مامان وحشت زده گفت:

- چی شده؟

- نمی‌دونم خانوم انگار یکی یه بلایی سر آیدین آورده باید برم بیمارستان.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/24/2023 10:04 AM]
#پارت۴۱۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیگه نفس کشیدن غیر ممکن شد.
قلبم یکی درمیون تپید و همونجا روی مبل آوار شدم.
کی می‌تونست بلایی سر آیدین بیاره؟
چرا دقیقاً امروز؟
مگه من چند ساعته ازشون جدا شدم هنوز یه ساعتم نشده، یعنی رفت سراغش؟

بابا سمت اتاقش دویید و مامان تقریباً جیغ کشید:

- صبر کن منم میام.

خونه تو یه لحظه تبدیل به جهنم شد و تمام دنیا رو سرم کوبیده شد، خدایا چه بلایی سرش اومده بود؟
لعنت بهشون، مطمئن بودم کار خودشون بود.

دست‌هام شروع کرد به لرزیدن که تو هم قفلشون کردم و دست ماهیار روی بازوم نشست.

- ماهلین خوبی؟

سر بلند کردم و تو چشم‌های نگرانش نگاه کردم، انگار به فکم وزنه‌ی صد کیلویی آویزون بود که نمی‌تونستم دهن باز کنم.

- خو... بم.

- می‌تونی تنها بمونی؟
بابا با این حالش نمی‌تونه رانندگی کنه، می‌دونی که آیدینو از منم بیشتر دوست داره برم شاید کمکی هم لازم داشتن.

- برو.

فقط خدا می‌دونه که چقدر خوشحال شدم از این حرفش، خوب بود که تنها بشم، اینا که می‌رفتن منم می‌تونستم از اون هژای لعنتی حساب پس بگیرم.

به چه حقی این بلا رو سر آیدین آورده بود. اصلاً به چه جرمی مجازاتش کرده بود؟

ماهیار خم شد، سرم رو بوسید و با عجله سمت اتاقش دوید.
بابا و مامان بیرون اومدن و من شتاب زده ایستادم.

- بابا من‌و بی‌خبر نذارین باشه؟

- باشه دخترم مراقب باش، شاید ما شب نیومدیم ترسیدی بگو نفس بیاد پیشت.

فقط سرم رو تکون دادم و خونه خیلی زودتر از چیزی که باید خالی شد.

دیگه طاقت نداشتم صبر کنم، با عجله سمت گوشیم رفتم و شماره‌ش رو گرفتم.

اگه جواب می‌داد چطوری قرار بود شروع
کنم؟
با بد و بی‌راه؟
آره این خوب بود.
اینقدر عصبی بودم که قطعاً جمله‌م رو با یه فحش درست و حسابی شروع
می‌کردم.

اما بوق‌های ممتدی که تو گوشم پخش می‌شد خیلی زود آب یخی روی این حرارت خشمم پاشید.

تماس قطع شد و من باز شماره گرفتم.
اما انگار نمی‌خواست جواب بده.
خب معلومه، حتماً یه غلطی کرده بود که نمی‌خواست جواب بده.

نا امید از جواب دادنش اینبار شهرام رو گرفتم.
با فکر به اینکه قطعاً جواب نمی‌ده داشتم حرص می‌خوردم که صداش تو گوشم پیچید:

- جانم ماهلین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/25/2023 10:26 PM]
#پارت۴۱۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

اینقدر از دستشون عصبانی بودم که می‌تونستم تمام اون دوستی و با هم بودن‌هامون رو فراموش کنم، اما بازم فقط نفس گرفتم و واسه آروم شدن پلک روی هم فشردم.

- کجایی؟

خندید و مثل همیشه با شوخی جواب داد:

- کجارو دارم اطراف خونه‌ی شما؟
اهل خونه که زدن بیرون کمی دور شدم اما الان میام جلوتر.

بی‌توجه به لحنش و مهربونی ذاتیش با اعصاب خراب گفتم:

- هژا چرا جواب نمی‌ده؟

مکث کرد و بعد از صاف کردن گلوش مشکوک گفت:

- نمی‌دونم والا شاید خوابه، چیزی شده؟

پوزخند غلیظی زدم و صدام رو کمی بالا بردم.
بدم میومد مثل احمقا باهام برخورد می‌کردن.

- خوابه یا نمی‌خواد جواب منو بده؟
باشه اشکالی نداره، کدوم هتله؟

حالا دیگه پی به جدیت من برده بود که داشت محتاط جواب می‌داد، انگار از پشت تلفن خونده بود چه اعصاب خرابی دارم و باید آروم باشه.

- چی شده ماهلین می‌تونم کمکت کنم؟

- آدرس هتل؟

- من نمی‌تونم آدرسو بدم، بشین تو خونه ماهلین خطرناکه.

خشمگین پام رو محکم زمین کوبیدم و جیغ کشیدم:

- من دارم میام بیرون به نفعته اون آدرس لعنتی‌و به من بدی وگرنه اون کاری که نبایدو می‌کنم شهرام، اینقدر عصبیم که دارم سکته می‌کنم پس با من بازی نکن.

- صبر کن...

تماس رو قطع کردم و با عجله سمت اتاقم رفتم.
من تا حرصم رو سرش خالی نمی‌کردم آروم نمی‌گرفتم حالا هر اتفاقی که می‌خواست بیوفته.

اینقدر حالم بد بود که فقط یه انکار می‌خواستم اونم از نوع حقیقت وگرنه همینجا قید همه‌شون رو می‌زدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/26/2023 10:10 PM]
#پارت۴۱۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

شهرام می‌گی کدوم هتلن یا دونه دونه به تک تک هتلا سر بزنم؟

پوف کلافه ای کشید و نگاه خسته‌ش رو به صورت عصبیم دوخت.

- می‌تونم بپرسم مشکلت چیه؟
چی بهت گفته که اینجوری آتیشی شدی.

- هیچی فقط می‌خوام ببینمش همین.

- بابا جان می‌گم یه جلسه ی مهم داره اصلا واسه همون جلسه‌ست که اومده نه واسه تو پس جون عزیزت واسه من فاز معشوقه های عصبی که می‌خوان حساب پس بگیرن و بر ندار.

به تای ابروم رو بالا انداختم و دست به سینه نگاهش کردم.

- نطقت تموم شد؟
اصلا واسم مهم نیست واسه چی اومده.
اون آدرس و بده تا با جیغ و داد آبروتو نبردم اینقدر عصبی هستم که این کار رو می‌کنم.

چنگی لای موهاش کشید و نگاهش رو به آسمون داد.

- خدایا من چقدر بدبختم.
"باز نگاهم کرد و ناله وار ادامه داد"
بری اونجا من‌و می‌کشه ماهلین بفهم.

- پس خودت من‌و ببر چون اگه تو هتلا دنبالش بگردم و آخرش تنها برم جنازه‌تم آتیش می‌زنه.

چپ نگاهم کرد و با حرص سمت ماشین رفت.

- بشین بریم بلای آسمونی.

لبخند پیروزی روی لبام نشوندم و سوار شدم گاز که داد دست به سینه نشستم و واسه یه لحظه هم نتونستم اخم‌هام رو باز کنم.

- لااقل بگو چی شده؟

چند بار نفس عمیق کشیدم و نگاه از ترافیک پیش رو گرفتم، لعنت به این خیابونا تا یه نم بارون میزد چاله هاش پر آب میشد و خیابونا کیپ تا کیپ ماشین.

- یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی؟

- خوب معلومه که نه.

پوزخند زدم، اینکه داشت من رو خر فرض می‌کرد بیشتر عصبیم می‌کرد.
امکان نداشت ندونه چی به سر اون بدبخت آورده، اینا جیک تو جیک هم بودن و الان قطعا کلی هم افتخار می‌کردن به غلط اضافه‌شون.

- می‌دونی چیه شهرام؟
شما شیطانین تو ظاهر فرشته، آدم کشتن واستون شده آب خوردن؛ چه لذتی داره نون تو خون می‌زنین می‌خورین؟
حالم از خودم بهم می خوره که با شماها دم خور شدم.

مات نگاهم کرد و کم‌کم صورتش دلگیر شد اینقدر ناراحت که واسه یه لحظه از خودم متنفر تر شدم اما وقتی سری به تایید تکون داد و به جلو خیره شد فهمیدم خیلی هم جای عذاب وجدان نیست.

- راست می‌گی قشنگترین توصیفی که می‌تونستی ازمون بکنی همین بود.

نگاه ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم، عصبی از موقعیتی که توش بودم ترجیح دادم دهنم رو ببندم تا بیشتراز این دل مردی که کل وقتش رو به محافظت از من تلف کرده بود نشکنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/28/2023 10:20 PM]
#پارت۴۱۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

ماشین رو پارک کرد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و شماره گرفت.

- سلام... ماهلین و آوردم.

نفهمیدم به کی زنگ زده بود اما انگار بدجوری داشت فریاد می‌کشید که گوشی رو از گوشش فاصله داد و چشم‌هاش رو محکم بست.

- اصرار کرد...
"نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد."
نمیره، یه مشکلی داره که به خاطرش منم شست پهن کرد رو بند، می‌خواد ببینتت.

خوب مشخص شد شخص پشت خط کی بود.
هژا بود که اینجوری فریاد میزد.
کی غیر اون می‌تونست اینجوری نعره بزنه؟

- نمی‌دونم، نگفت... فقط می‌دونم خیلی عصبانیه... باشه.

تماس رو قطع کرد و با ابرو به بیرون اشاره کرد.

- پیاده شو می‌برمت اتاقش اما زود کارتو بگو یه ربع ریگه جلسه‌ش شروع میشه، خیلی مهمه ماهلین پس لج نکن.

سری به تایید تکون دادم و پیاده شدم.
با عجله خودش رو بهم رسوند و دقیقات مثل به سپر مقاوم تنم و در بر گرفت.

- اینقدر به من نزدیک نشو.

بهم چشم غره رفت، انگار از چیزی که گفته بودم خیلی ناراحت بود که برخلاف همیشه هیچ لبخندی روی لب‌هاش نبود.

- ترجیح می‌رم بچسبم بهت تا تیری که شاید به تو بخوره رو با تنم مهار کنم، غیر این باشه هژا من‌و سه بار چرخ می‌کنه تا هیچ اثری ازم نمونه.

دیگه جوابی ندادم، ترسشون از هژا قابل درک بود.
اون لعنتی اینقدر راحت جون می‌گرفت که باور کردنی نبود.

منم ازش می‌ترسیدم الان خیلی بیشتر از قبل.
حالا دیگه نگران تک تک خانواده‌م بودم.
این مرد قرار بود هر چی باب میلش نبود رو از بین ببره؟!

ناراحت کننده بود اما حالا داشتم حرف‌های اون پرستار رو هضم می‌کردم، هژا واقعا خونخوار بود و معلوم نبود چه بلایی سر اون بدبخت آورده بود.
اصلاً شاید اونم یکی بود مثل من، یه بدبخت دلباخته که نابود شده بود.

کنار آسانسور لوکس و طلایی رنگ اون هتل مجلل ایستاد و با دست اشاره کرد که وارد بشم.
چپ نگاهش کردم و با خشم بیشتری توپیدم:

- من با پله ها میام.

مثل خودم چپ نگاه کرد و سمت پله ها راه افتاد و زیر لب غرغر کرد

- چقدرم افاده داره.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- لااقل بی‌دلیل بقیه رو کتک نمی‌زنم.

- پرفیس و افاده، ما هم راه نیوفتادیم آدم کتک بزنیم راه به راه

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/28/2023 10:20 PM]
#پارت۴۱۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

از پله ها بالا رفتم و اداش رو درآوردم که کمی صداش رو بالا برد:

- راه پله پر از آینه‌ست می‌بینمت.

به راهم ادامه دادم و بی‌خیال جواب دادم.

- به جهنم.

به طبقه‌ی مورد نظر رسیدیم.
راه افتاد و پشت سرش قدم برداشتم.
کنار چهارمین اتاق تو راهرو ایستاد و تقه ای به در زد.

- اینجاست؟

- آره فقط ماهلین؟ چیزایی که به من گفتی رو ازش می‌گذریم با هژا اینجوری حرف نزن عصبیه عصبی ترش نکن.

شونه ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

- اون همیشه عصبیه من نمی‌تونم دهنمو ببندم، اینو وقتی باید می‌فهمیدین که خواستین آیدین و بکشین.

صورتش رتگ تعجب گرفت اما قبل دهن باز کردن در باز شد و شورش تو دیدمون قرار گرفت و متعجب گفت:

- چی شده ماهلین چرا اینجایی؟

خسته از این سوال پیچ کردنشون دست روی سینه‌ش گذاشتم و از در گاه در کنارش زدم.

- به خودش می‌گم.

جفتشون پشت سرم وارد شدن و من اون مرد رو دیدم، کنار آینه مشغول بستن دکمه‌ی بلوزش بود و از آینه نگاهم کرد.

- به نفعته چیزی که می‌خوای بگی خیلی مهم باشه وگرنه..

با صدای تقریباً بلندی حرفش رو بریدم.

- مهم نباشه منم می‌کشی نه؟

صدای ریز شورش رو شنیدم و همچنان خیره به هژا که با مکث سمتم چرخید ایستادم.

- چی می‌گی ماهی؟

هژا سمتم قدم برداشت، یه قدمیم با اون قد بلند و هیبت بزرگش ایستاد. درسته ترسناک بود، این هیبت و این قامت مردونه خیلی ترسناک بود اما منم محکمتر از این حرف ها بودم که به این راحتی بترسم.

- باید ببینم چی واسه گفتن داری شایدم کشتمت.

پوزخند زدم و با نفرت ادامه دادم.

- آره خوب بالاخره شما ها یه مشت قاتلین که...

شورش اینبار تشر زد.

- ماهلین ساکت شو چته که.....

هژا انگشتش رو جلوی شورش گرفت.
فکش رو به هم فشار میداد و خیلی سعی می‌کرد که خودش رو کنترل کنه.

- شما دو تا برین بیرون.

- اما هژا؟

اینبار غرید و من نیم قدم ازش فاصله گرفتم.

- گفتم بیرون.

امکان نداشت روی حرفش حرف بزنن جفتشون بیرون رفتن و من حتی نگرانی رو از نفس کشیدنشون هم حس می‌کردم.

دروغ چرا اینجا بودنشون بهم قوت قلب میداد و الان حس می‌کردم تو چنگ شکارچی اسیرم.

صدای بهم خوردن در رو که شنیدیم دست تو جیبش فرو کرد و با سر کج شده نگاهم کرد.

- دردت چیه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [11/29/2023 10:19 PM]
#پارت۴۱۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهنم رو فرو دادم.
حس می‌کردم قلبم منتظر به حرکت کوچیکه تا وایسته، دست لرزونم رو مشت کردم و چونه‌م رو بالا دادم، این نهایت شجاعتی بود که تا حالا داشتم به خودم تلقین می‌کرد.

- تمام این مدتی که باهات بودم تو عمارت تو آسایشگاه همیشه با خودم می‌گفتم تو اونی که نشون میدی نیستی.
هر کاری که می‌کردی می‌گفتم اشکال نداره زخم خورده درست میشه اما امروز فهمیدم این زخمت نیست که تو رو وادار به کارایی می‌کنه که نباید، این ذات شیطانیته که تو رو بد ذات کرده.

فکر می‌کردم بعد تموم شدن جمله‌م قطعا یه تو دهنی مهمونم می‌کنه اما خیلی خونسرد سر تکون داد.

- خوب دونستن این نتیجه‌ی مهم و مدیون چی هستم؟

بیشتر عصبی شدم و حس کردم گردن به بالام آنی آتیش گرفت، تمام رگ‌های سرم شروع کرد به تپیدن.
صورتم از هجوم خون قرمز شد.

- از خودم متنفرم که اینقدر نفهمم.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و حجم زیادی از نفسش رو از سینه بیرون داد.

- بگذریم از چیزی که می‌دونم، بگو دردت چیه که مغزت رو به کار انداخته؟

این خونسردیش و تحقیرهاش من رو به جنون رسوند که درست عین یه وحشی که هیچی از تمدن نمی‌دونه بهش حمله کردم مشت‌هام رو مهار کرد و من با تمام توانم لگد محکمی به ساق پاش کوبیدم.

همون پایی که بعد این همه مدت هنوز خوب نشده بود و باعث لنگ زدنش میشد.

- ازت متنفرم خیلی عوضی هستی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/2/2023 10:24 PM]
#پارت۴۱۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

صورتش از درد جمع شد اما فرصت ماساژ دادن پاش رو هم بهش ندادم به مشت و لگدام ادامه دادم اما تو یه حرکت مچ دست راستم رو گرفت و پیچوند، دردش زیاد بود و مجبور شدم با چرخشش منم بچرخم.

از پشت بهم چسبید و ساعد دیگه‌ش رو دور گردنم حلقه کرد و کنار گوشم غرید:

- دم درآوردی؟
اینقدر جرات پیدا کردی که دستت سمت من دراز بشه بشکنمش" تکونی به دست تنم داد و کنار گوشم داد کشید" بشکنمش؟

لب‌هام رو به هم فشار دادم و تمام تلاشم رو واسه اشک نریختن کردم.
باید قبل از این حرکت احمقانه به این فکر می‌کردم که این مرد با بقیه مردها کاملا متفاوته.

- ولم کن.

- ولت کنم که مثل گربه چنگ بندازی؟

- متفرم از اینکه هم مقصری هم طلبکار.

تکونی به تنم دادم، من بازنده نمی‌شدم هیچوقت.
پام رو بالا آوردم و پاشنه‌ی پام رو با همه‌ی توان روی پنجه‌ی برهنه‌ش کوبیدم و اینبار صدای بلند آخ گفتش حالم رو جا آورد.

ولی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم عصبی شد که من رو با سینه روی تخت پرت کرد و خودش روی تنم کشید.

سمت چپ صورتم داشت روی تخت فشرده میشد و اون با خشم هر دو دستم رو پشت کمرم چفت کرده بود.
تنش رو جلو کشید و لب‌هاش رو روی گوشم گذاشت.

- فقط یه دلیل بیار تا استخوناتو خورد نکنم.
فشار روم زیاد بود و صدام بریده از گلو خارج شد.

- کاش بمیرم، بکش من‌و، چون اگه بابام بفهمه بلایی که سر آیدین اومده زیر سر آدمیه که من نجاتش دادم از مردن بدتره.

کمی مکث کرد و همونجا کنار گوشم حرف زد و من تو اوج خشم تنم لرزید.
لعنتی این صدا اونم از این فاصله دقیقاً زیر گوشم مُردن داشت.

- بلایی سر اون ریقو اومده؟!

تکونی به تنم دادم اما قبل از اینکه اون اقدام به آروم کردنم کنه خودم شرمگین ساکن شدم، خدایا تمام تنش با تنم تو تماس بود و این کشنده بود.

- انکار نکن.

- ترسی ازت ندارم که منکر بشم، من کاری به نامزدت نداشتم.

نمی‌دونم چه مرگم بود، تنم کوره‌ی آتیش شده بود و فکم می‌لرزید، دقیقاً مثل تب و لرز.
خیلی عصبی بودم اما از خدا می‌خواستم که راست بگه.

- بیمارستانه، کتک خورده، میگن چند نفر ریختن سرش.

پوزخند زد و حتی یه سانت تنش رو از تنم جدا نکرد.

- و تو فکر کردی هژا اینقدر حقیر شده که بره سراغ نامزد تو و کتکش بزنه، دقیقاً به کدوم دلیل؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/2/2023 10:24 PM]
#پارت۴۱۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

- اینقدر نگو نامزد.

- نامزدت نیست و اینجوری واسش خودتو پاره می‌کنی؟
تو حتی تو شهوتم اسم اونو صدا کردی دختر.

چشم‌هام درشت شد، تکون خوردم تا پسش بزنم اما موفق نبودم، خیلی سنگین بود.
کاش صورتش رو می‌دیدم.

- من با یه بوسه خشک و خالی شه*وتی نمی‌شم، اون اسمم همینجوری گفتم واسه نجات جون تو، لعنت به من واسه همون شب و همون بوسه.
هر چی که بود من رو بازی کردم، مثل تو نبودم که ببوسم و بنوشم و لبای طرف قورت بدم بعد اسم یکی دیگه رو بیارم.

فشار دیگه‌ای به دستم داد و زیر گوشم غرید و من لبم رو با خجالت گزیدم:

- لعنت به اون شب، گا*یدی من‌و بابتش.

حرصی جیغ جیغ کردم:

- بیا بی ادبی هم به صفات خوبت اضافه شد. پاشو از روی من صد تنی.

بدون مکث تنش رو از تنم فاصله داد و ایستاد.
اینقدر با عجله چرخیدم و لباسم رو مرتب کردم که استخونام صدا داد.
بلوزش رو مرتب کرد و با اخم گفت:

- جلسه‌م الان شروع میشه بشین اینجا تا برگردم.

بیرون که رفت روی تخت وا رفتم اما چند ثانیه بعد شورش در رو باز کرد و سرش رو داخل آورد.

- ماهی خوبی؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، گونه‌هام آتیش گرفته بود و هنوز تنم لرز خفیفی داشت.

- خوبم.

- شکر، بمون تا بیایم، نزنی بیرون؟

- بخوامم نمی‌تونم.

فقط سرش رو تکون داد و در رو بست.
خودم رو از پشت روی تخت پرت کردم و نگاهم رو به سقف دادم، هنوز حرارت نفسش رو روی گوشم حس می‌کردم و تمام بدنم نبض میزد انگار هنوز سنگینیش روم بود.

صدای باز شدن در رو که شنیدم حرصی پاشدم لابد اینبار شهرام بود اما با دیدن مردی که وارد شده بود و خیلی خونسرد در رو پشت سرش بست مثل برق گرفته ها از روی تخت پریدم و ترسیده لب زدم:

- تو..... تو ایجا.

- هیششش، گوزل قز نترس ما یه کار نیمه تموم از شب مهمونی داریم مگه نه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/3/2023 10:10 PM]
#پارت۴۱۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

آب دهنم رو پر صدا بلعیدم و نگاهم رو به اطراف چرخ دادم، باید چیزی واسه دفاع از خودم پیدا می‌کردم.

- به من نگاه کن.

اون جلو میومد و من قدم به قدم عقب می‌رفتم، با برخورد به آینه‌ی بزرگ گوشه‌ی دیوار نفس بریده ایستادم، اومده بود من رو بکشه اینبار قطعاً موفق می‌شد.

- از جون من چی می‌خوای؟

دست به سینه شد و نگاهش رو روی تنم چرخ داد.

- آفرین دقیقاً رفتی سر اصل مطلب، جونتو می‌خوام خوشگله.

- من... من مگه چیکارت کردم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و جلو تر اومد.

- آخ آخ خودتم نمی‌دونی چه قانونایی‌و زیر پا گذاشتی پرستار، کی جرأت کرده تا حالا بیاد تو خونه‌ی من‌و جاسوسی کنه هوم؟
درسته تو... حالا باید چیکار کنیم اون دم درازتو قیچی کنیم.

نگاهی به در انداختم و لب‌هام رو تر کردم.

- الان هژا میاد، اگه ببینتت...

حرفم رو قطع کرد و تقریباً به منی که هیچ راه فراری نداشتم چسبید.

- نمیاد؛ لااقل تا یه ساعت دیگه هیچکس سراغت نمیاد، نه تا وقتی من سر اون قرار حاضر نشم.

حرفش تموم شد و سرش رو پایین کشید و حین نفس عمیق کشیدن ادامه داد:

- چه بوی خوبی می‌دی مقتول کوچولو.

شک نداشتم که قصدش وحشت زده کردن من بود، شایدم می‌خواست سکته کنم بمیرم و مرگم به نامش ثبت نشه.

- برو عقب.

سرش رو جلو کشید که من سر کج کردم، حالت نگاهش چندش آورد بود و لحن عوض شده‌ش تهوع آور.

- هی دختره چطوره نذارم ناکام بمیری؟

بینیش رو روی گوشم چسبوند و من صورتم جمع شد اما با دیدن مجسمه‌ی برنزی کوچیک کنار دستم روی پا تختی، تو یه تصمیم ناگهانی برداشتمش و جوری توی سرش کوبیدم که بدون اینکه حتی صدایی ازش در بیاد نقش زمین شد.

خون کف پارکت راه گرفت و من با چشم‌هایی که نزدیک بود از کاسه بیرون بزنه نگاهش کردم، مجسمه هنوز دستم بود و تمام تنم می‌لرزید،
خدایا کشته بودمش.

با نوک کفشم چند بار آروم به پهلوش کوبیدم و بریده لب زدم:

- ع... عرفان؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/4/2023 10:07 PM]
#پارت۴۲۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

تکون نخورد و من قلبم دیگه امیدی واسه تپیدن نداشت.
چشم‌هام می‌سوخت و با اولین پلک حجم زیادی از اشک روی صورتم جاری شد.
من آدم کشته بودم، وای اگه الان آدماش می‌رسیدن چی؟

مجسمه رو هراسون زمین انداختم و سمت بیرون دوییدم.
از در که بیرون رفتم حتی یه لحظه تعلل نکردم پله‌هارو در پیش گرفتم، آخرین پله رو پایین پریدم و سمت لابی هتل دوییدم.

گیج بودم، گنگ بودم و وحشت زده.

خواستم سمت در فرار کنم اما با دیدن نادر که ته راهرو ایستاده بود سمتش دوئیدم، حتماً هژا اونجا بود، کی غیر اون تو این وضعیت می‌تونست بهم کمک کنه؟

من رو دید و جلو اومد.

- چی شده خانوم!؟ چرا تو اتاقتون نیستین؟

اما من بی‌اهمیت بهش وارد اتاقی که کنار درش ایستاده بود شدم.
یه اتاق مثل سالن اجتماعات، نمی‌دونم چه کوفتی بود اما هر چی که بود فقط هفت نفر اون تو بودن که سه نفرشون رو می‌شناختم، هژا و شهرام و شورش که هر سه نگاهشون خیره‌ی من بود، هژا با خشم و اون دو تا متعجب.

جلو رفتم و بی‌توجه به جمع حاضر وحشت زده لب زدم:

- کشتمش، اون پسره رو کشتم.

نگاه جمع چند نفره که پشت میز وسط سالن نشسته بودن سمتم چرخید، هژا با اخم ایستاد و من تکرار کردم:

- کشمتش.

اخم‌هاش تو هم شد و سمت منی که وحشت زده از اتفاقی که افتاده فقط یه کلمه رو تکرار می‌کردم قدم برداشت و با گرفتن بازوم کنار گوشم غرید:

- هیچ می‌فهمی چه غلطی داری می‌کنی لعنتی اونم اینجا جلوی این بی‌ناموسا؟

آب دهن بدطعم گلوم رو بلعیدم و صدام رو پایین آوردم:

- پسره اومد توی اتاقم، می‌خواست بهم دست درازی کنه، گفت می‌کشمت با یه چیزی زدم تو سرش مرد، تورو خدا کمکم کن.

فشاری به بازوم داد و با سر به شورش که مات این صحنه بود اشاره کرد، شورش جلو اومد و سرش رو نزدیک کرد که هژا زیر گوشش لب زد:

- حواست به اینجا باشه، اوضاع‌و درست کن تا من بیام.

- حله.

نگاه از شورش گرفت و من‌و سمت اتاق برد، صورتش سرخ بود و رگ گردنش بیرون زده بود.
صدای نفس‌های عمیقش اینقدر بلند بود که وحشتم رو چند برابر می‌کرد اما خوب بود که کنارم بود.

خیره به آسانسور بودم، اینقدر عصبی بود که به فوبیای لعنتیم هیچ اهمیتی نده و من‌و به زور داخلش بکشه اما وقتی سمت پله‌ها رفت متعجب نگاه از اون اتاقک وحشت گرفتم، خواستم چیزی بگم که خودش از لای فک قفل شده غرید و من سخت نفس زدم.

- کدوم بی‌ناموسی جرأت کرده بیاد تو اتاق من‌و قصد جون زنی که مال من محسوب می‌شه بکنه؟

نفس بریده از این صراحت کلامی که تا حالا در مورد خودم ازش ندیده بودم گفتم:

- اون... اون همون شب، گیر افتاده بودیم... عرفان.

پنجه‌ی قویش آرنجم رو خورد کرد و کنار گوشم خرناس کشید:

- لعنتی بهت گفتم تو خونه‌ت بمون می‌خوای بمیری آره؟

آب دهنم رو قورت دادم و نالیدم:

- می‌گم کشتمش می‌فهمی؟
دارم سکته می‌کنم تو از مردن من می‌گی؟
باشه اگه زنده بودو اعدامم نکردن تو بکش خلاصم کن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/5/2023 10:08 PM]
#پارت۴۲۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

پشت در اتاق مکث کرد و خشن نگاهم کرد.

- دعا کن مرده باشه اگه نمرده باشه، جوری آتیشش می‌زنم که تو تاریخ ثبت کنن.

در رو باز کرد و وارد شد، ترسیده باهاش همراه شدم، چشم‌های گشاد شده‌م به جای خالی اون مرد بود و صدای خشنی که زیر گوشم گفت و با جمله‌هاش تنم رو لرزوند.

- پس کجاست اون حرومزاده ای که می‌خواست بهت دست درازی کنه؟
اگه باهام بازی کرده باشی جای اون تو رو آتیش می‌زنم ماهلین.

دست‌هام رو مشت کردم و صدای ناله‌م به گوشش رسید:

- نمی‌دونم به خدا، " با دست به جایی که قبل بیرون رفتنم از اتاق اونجا افتاده بود و حالا نه خودش بود نه رد سرخ خونش اشاره کردم و ادامه دادم" من واقعاً زدمش، با مجسمه کنار تخت زدم تو سرش، می‌خواست من‌و ببوسه نذاشتم با مجسمه زدمش.

دست‌هاش بند پهلوم شد و نفسم بند اومد،
اینقدر خشمگین بود که صورتش کبود شده بود و من ضربان بالای قلبش رو واضح می‌شنیدم.

- زنده نمی‌ذارمش.

خواست سمت در بره که با شنیدن همهمه ایستاد، صدای چند تا پا که انگار داشتن می‌دویدن رو شنیدم و هژا دستش رو روی بینیش گذاشت.

- هیششش.

آب دهن تلخ شده‌م رو که مثل زهر بود قورت دادم، صداها نزدیک تر شد و یهو سمتم دویید بغلم کرد و من‌و با خودش کنار تخت پرت کرد و روی تنم دراز کشید.

صدای آخ بلندم با به دیوار خوردن در و تیرهایی که بالای سرمون به دیوار و تخت برخورد می‌کرد یکی شد.

جیغ زدم و هژا کف دستش رو روی دهنم گذاشت و با دست دیگه سرم رو کامل تو آغوش گرفت.
امکان نداشت هیچ تیری بتونه بهم اصابت کنه وقتی اینجوری توی آغوشش گم شده بودم.

تیراندازی زیاد طول نکشید، انگار وقت نداشتن که چک کنن زنده ایم یا مرده، شایدم فقط می‌خواستن بترسوننمون.
هر چی که بود با عجله از تو درگاه بیرون رفتن.

هژا سر بلند کرد و از همون فاصله تو چشم‌هام نگاه کرد.

- خوبی؟

دستش روی دهنم بود و نمی‌تونستم حرف بزنم اما چشم‌هام رو به نشونه‌ی آره روی هم گذاشتم که با عجله ایستاد و سمت بیرون دویید و به جیغ ترسیده‌ی من اهمیتی نداد.

- نه نرو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/6/2023 10:10 PM]
#پارت۴۲۲
#هیژا

#مهری_هاشمی

از جام پا شدم و خواستم دنبالش بدوام اما به محض بیرون رفتن از در شهرام و شورش هراسون خودشون رو به من رسوندن و شهرام هر دو بازوم رو گرفت و تکون ریزی بهم داد.

با اون حرف‌های زشتی که بهش زده بودم هنوز نگرانم بود و این فقط بی‌شعوریه من‌و ثابت می‌کرد.

- خوبی؟ چیزیت شده؟

چشم‌های خیس از اشکم رو پایین انداختم، چی می‌تونست این حس خجالتی که تو وجودم بود رو پاک کنه، اینقدر شرمنده بودم که اصلاً اون ترس آزار دهنده به چشم نمی‌اومد.

- خوبم، ببخشید.

هر دو شون نفس گیر کرده تو ریه‌شون رو رها کردن و شهرام لبخند زد:

- واسه چی ببخشمت، واسه اینکه سالمی؟

بغض کرده سر بالا انداختم.

- واسه حرفای بدی که بهت زدم، ببخشید نباید زود قضاوت می‌کردم خیلی عصبی بودم.

شهرام به خدا دارم دیوونه می‌شم تو که می‌دونی دردم چیه.

اینبار شورش با عجله گفت:

- این حرفارو بذارین واسه بعد بچه‌ها.
شهرام نشنیدی هژا چی گفت بهتره ماهلینو ببریم خونه‌ش اینجا دیگه امن نیست.

انگار تازه یادم اومد تو چه جهنمی بودم که چشم‌هام درشت شد و وحشت زده به ساعد شورش چنگ زدم.

- خاک تو سرم هژا رفت دنبالشون، پس چرا شما اینجایین، نکنه بلایی سرش بیاد؟

شهرام بازوم رو کشید و حین همراه کردنم با خودش عصبی توپید:

- تو نگران خودت باش اون از پس خودش برمیاد، بیا برو خونه ماهلین به خدا یه دور همه‌مون‌و کشتی تو.

حق با اون بود، ولی من هنوز بابت این کارم به خودم حق می‌دادم، من باید می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده، اگه نه دیگه نمی‌تونستم کنارشون بمونم.

هر چند حالا دیگه خودمم دنبال یه بهونه بودم که برم، اینجا بودنم واسه خانواده‌م خیلی بیشتر از قبل خطرناک بود.

از هتل بیرون زدیم، شورش سمت راستم و شهرام سمت چپم همراهیم می‌کردن، از پله‌ها که پایین رفتیم کمی دور تر هژا رو دیدم.
عصبی چند قدم به راست می‌رفت و چند قدم به چپ.
دست‌هاش رو چنگ موهاش می‌کرد و چند ثانیه بعد دست به کمر می‌شد و نادر

هم با سر پایین افتاده و دستی که جلوی تنش قلاب کرده بود ایستاده بود.

نگاهم رو از فاصله‌ی کمی که تا ماشین داشتم گرفتم، اگه الان نمی‌رفتم پیشش معلوم نبود دیگه کی بتونم ببینمش.

فقط با یه تکون کوچیک بازوم رو از چنگ شهرام بیرون کشیدم و سمتشون دوئیدم که شورش عصبی صدام کرد:

- ماهلین وایستا سر جات.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/7/2023 10:09 PM]
#پارت۴۲۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

همینم باعث شد نظر اون مرد زیادی خشمگین جلب بشه و با عجله به عقب برگرده.

حتی دیدن اون چشم‌های سرخ شده هم نمی‌تونست میل ژیار صدا کردنش رو از فکرم بیرون کنه.

حالا که فهمیده بودم بلایی سر آیدین نیاورده و از طرفی اون شب با علم براینکه من کنارشم اون بوسه رو بهم هدیه داده واسم همون ژیار شده بود و شاه هژا

کنار زده شده بود.

نگاه خشنش باعث شد به‌ایستم و اون با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند. قامت بلندش روی تنم سایه انداخت و نگاه من زوم جای ناخونی شد که از زیر چونه تا پایین گردنش رو رد انداخته بود.

- باز چته؟

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و بدون اینکه نگاهم رو از اون رد بگیرم دستم رو واسه لمسش بالا بردم.

- بمیرم الهی جای ناخون منه؟

اما میونه‌ی راه با پشت دست دستم رو پس زد و از لای فک قفل شده غرید:

- جمع کن این مسخره بازی‌هارو، با شهرام برو خونت، پشتتون میام به محض رسیدن برنامه‌هاتو ردیف می‌کنی فردا صبح می‌ریم خراب شده‌ی خودمون، حالم داره از این وضعیت به هم می‌خوره.

نفسی که تو تمام مدت جمله‌ی بلندش تو سینه حبس کرده بودم رو بیرون دادم و آب دهن کویر شده‌م رو به زور بلعیدم.

- من... آخه... چی بگم...

نعره که زد من هین کشیدم و دستم رو روی گوشم فشار دادم.

- به من ربطی نداره چه زری می‌زنی، برو گمشو تو ماشین تا نکشتمت لعنتی.

شهرام با عجله دویید و بین من‌و هژا قرار گرفت، کف هر دو دستش رو روی

سینه‌ی هژا گذاشت و سعی کرد آرومش کنه.

- من می‌برمش آروم باش، با داد کشیدن که چیزی درست نمی‌شه.

هژا عصبی بود و آروم نمی‌گرفت.
صورتش سرخ بود و دست‌هاش می‌لرزید اما همچنان تصمیم نداشت صدای بلندش رو پایین بیاره.

اما چیزی که گفت تو اوج اون حال بد یه گل بهاری خوش بو بود که تو وسط زمستون روییده بود.

- آروم باشم چطوری؟
نزدیک بود بمیره اونم جلوی چشم‌های منه لامصب، چرا نمی‌فهمه جونش واسم دنیا می‌ارزه؟

زانوش که تا شد و زمین خورد، فرصت به پرواز دراومدن اون پروانه‌های رنگی از دست رفت و هر سه مون نگران کنارش زانو زدیم.

بعید نبود با اون خشم به این حال و روز بیوفته، خدایا من مقصر بودم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/9/2023 10:19 PM]
#پارت۴۲۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

جرأت زبون باز کردن نداشتم فقط
داشتم به نفس‌های عمیقش و اون چشم‌های بسته نگاه می‌کردم.
می‌دونستم که زمان می‌بره به حالت عادی برگرده اما شورش دستش رو دوره شونه‌ش حلقه کرد و نگران گفت:

- دردت ولیم بِرا چه بی؟

(دردت به جونم داداش چی شد؟)

هژا یه کلمه هم حرف نزد و این عجیب بود.
لرزش فکش بیشتر شد و من بی‌نفس بهش خیره شدم تا اون لرزش کم بشه و از اون حالت بیرون بیاد.

تک و توک مردم داشتن دورمون جمع می‌شدن که نادر مداخله کرد و پراکنده شون کرد.
هر چند اینجا ته خیابون یکی از بهترین محله‌های شهرمون اینقدر رفت و آمد نبود که نگران باشیم.

اینبار شهرام بود که دهن باز کرد.
نگرانی تو تک تک رفتارشون مشخص بود و تلاشش واسه ایستادن هژا بی‌فایده.

- شورش بگیر دستش‌و ببریمش تو ماشین.

دست روی بازوی شهرام گذاشتم تا بس کنه، می‌ترسیدم دهن باز کنم باز عصبی بشن اما محتاط زمزمه کردم:

- چند دقیقه صبر کنین الان خودش سر پا می‌شه.

انگار شک داشتن ولی دیگه تلاشی نکردن و خود هژا بود که به سختی دهن باز

کرد:

- پاشین برین.

شورش رو به شهرام پلک بست و یعنی به حرفش گوش کنیم اما من حس بدی داشتم، یه چیزی اینجا درست نبود و این مرد داشت پنهون می‌کرد.

اون دو نفر که ایستادن کمی خودم رو جلو کشیدم و با صدای پایینی گفتم:

- بهم بگو چی شده؟

سر بالا نگرفت حتی یه سانت، هنوز نگاهش به موزائیک‌های ورودی هتل بود و با صدای پایینی گفت:

- برو نمون اینجا.

چیزی که به ذهنم رسید کشنده بود.
من می‌دونستم چی ممکن بود تو هر حمله سراغش بیاد و الان نفسم بریده بود.

شهرام از پشت سر هژا اشاره کرد وایستم و من با حس بدی دستم رو جلوی صورت هژا تکون دادم.
هیچ عکس العملی نشون نداد و من مردم، خدایا نمی‌دید.

شورش با عجله کنارم نشست و وحشت زده بهش خیره شد و من لرزون گفتم:

- هژا نمی‌بینی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/10/2023 10:12 PM]
#پارت۴۲۵

#هیژا
#مهری_هاشمی

صدای یا خدای بلند شورش تنم رو لرزوند و هژا عصبی سر بالا انداخت.

- یا خدا هژا؟

بمیرم واسه اون چشم‌هایی که نمی‌تونست شورش رو پیدا کنه و بی‌هدف به اطراف چرخ می‌خورد.

- چتونه؟
اولین بار نیست درست می‌شه، نترسین کور نشدم تا کارای احمقانه‌تون‌و نبینم.

لب گزیدم و اشک‌هام اون موقعی روی صورتم روون شد که شورش هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت و تکون شونه‌ش نشون داد دیگه طاقت این همه درد برادرش رو نداره.

اشک ریختم و شونه‌ی شورش رو فشردم و به محض بالا کشیدن بینیم هژا عصبی توپید:

- کی داره زر زر می‌کنه؟
جمع کنین خودتونو، هنوز نمردم بالا سرم زار می‌زنین.

عصبی بود و نباید به این خشمش دامن می‌زدیم اما نمی‌شد دلم خون بود.
دست روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

کاش نمی‌اومدم، کاش تو خونه می‌موندم.
اما خدا شاهده فقط به خاطر عشقم اومدم، عشقی که داشت خودش رو تو سینه‌م به در و دیوار می‌کوبید که ثابت کنه هژا اون مردی نیست که می‌خواد نشون بده، من می‌خواستم اونم عادی باشه نه جانی که مدام به همه حمله می‌کنه.

اما گند زده بودم و تاوانش شده بود خاموش شدن نور چشم مردی که با تموم وجودم دوسش داشتم.

شهرام سرش رو زیر گوش شورش کشید و زمزمه‌ی آرومش رو نشنیدم و باز هژا بود که عصبی صداش رو بالا برد.
ما رسماً لال بودیم و شوکه که فقط نگاهش می‌کردیم.

- نادر بیا من‌و ببر تو ماشین زود.

نادر اطاعت کرد، پیش چشم‌های مات ما زیر بازوی هژا رو گرفت و به محض سرپا شدنش ایستادم، به بازوش چنگ زدم و نگران گفتم:

- بذار پیشت بمونم هژا، اینجوری دق می‌کنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/12/2023 10:36 PM]
#پارت۴۲۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

خودم رو روی مبل پرت کردم و حین آزاد کردن نفس خسته و دردناکم دستی به صورتم کشیدم، رد اشک روی پوستم خشکیده بود و حالم رو به هم می‌زد.

ایستادم و با خشمی که نمی‌دونم از کجا سرچشمه می‌گرفت شال و مانتو رو به بدترین شکل ممکن از تنم بیرون کشیدم و وسط پذیرایی پرت کرد.

با پاهایی که روی زمین می‌کوبیدم سمت دستشویی راه افتادم و خداروشکر کردم که خونمون ویلایی بود، چون اگه آپارتمان بودیم با این سر و صدایی که من راه انداختم قطعاً ازم شکایت می‌کردن.

وارد سرویس شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم اما وقت نگاه کردن به صورتم رو تو آینه نکردم، وقتی تلفنم زنگ خورد و من مثل جن زده‌ها جوری سمتش دوییدم که بین راه چند بار سکندی خوردم.

به امید دیدن شماره‌ی هژا و شنیدن خبر برگشتن سوی چشم‌هاش گوشی رو مثل دیوونه‌ها از تو کیفم بیرون کشیدم اما با دیدن شماره‌ی ناشناس وا رفتم و با صورت آویزون جواب دادم:

- بله؟

- ماهلین عزیزم خوبی؟

متعجب روی مبل نشستم، من صدای این مرد رو نمی‌شناختم و حاضر بودم قسم بخورم تا حالا باهاش تلفنی حرف نزدم اما این کی بود که من رو عزیزم صدا می‌کرد!؟

- شما؟

کمی مکث کرد و بازدم نفس عمیقی که کشید تو گوشی پیچید.

- مهرانم عزیزم، ببخشید اینقدر نگرانت بودم خودمو معرفی نکردم.

لبم رو تر کردم و کمی راحت تر روی مبل نشستم.

- سلام من خوبم اما یادم نمیاد شماره‌مو داده باشم بهتون؟

- سلام به روی ماهت بیبی، شماره تو از شهرام گرفتم،
وقتی فهمیدم اون عرفان حرومزاده چیکار کرده خیلی نگران شدم، اصرار کردم تا با خودت حرف بزنم تا خیالم راحت بشه.

متعجب سرم رو تکون دادم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

- مگه چند ساعت از اون اتفاق گذشته که شما خبر دار شدی؟

- ما یه شبکه ایم عزیزم خبرا خیلی زودتر از چیزی که فکرش‌و بکنی می‌رسه، اونم نباشه یکی از آدمای من تو اون جلسه بود.

هر چقدر بیشتر ازشون می‌دونستم گیج تر می‌شدم.

- آدمت؟

از پشت خط سر و صدا میومد و انگار داشت پرده‌ی کرکره‌ای رو می‌کشید، صدا که اینو نشون می‌داد.

- بله جلسه‌ی مهمی بود اما انگار تو بهمش زدی، خوبی ماهین؟
من واقعاً قلبم اومد تو دهنم کاش اونجا بودم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/13/2023 10:07 PM]

#پارت۴۲۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

این نگرانی زیادی اغراق آمیز و بی‌معنی بود اما خب نخواستم بد جواب بدم، مگه قرار بود چه اتفاقی بیوفته؟
خبر گرفته بود و حالا مکالمه تموم می‌شد.

- من خوبم مهران خان ممنون که خبر گرفتین.

- می‌دونم می‌خوای این مکالمه رو تمومش کنی. ماهلین؟ از نظر جسمی می‌دونم خوبی اما از نظر روحی هم خوبی؟ خیلی ترسیدی درسته؟

انگار دست گذاشته بود همونجا از قلبم که زخمی بود، صورتم وا رفت و با صدای پایینی زمزمه کردم:

- ترس؟ حتی نمی‌تونی تصور کنی چی بهم گذشت.
مهران خان؟ فکر می‌کنم دیگه هیچ روحی واسم نمونده، من آدم این اتفاقا نیستم، من دختر قوی‌ای نیستم، ترس از تعرض، تیر اندازی، حس بد انزجار بقیه از خودم، من اینا رو تاب نمیارم.

مکثش کمی طولانی شد و حرف که زد حس کردم صداش از خشم می‌لرزه، غیر عادی بود خیلی زیاد، نبود؟
من اون همه حرف زده بودم و اون فقط همین یه کلمه رو گرفته بود.

- تو گفتی تعرض؟
کدوم تخم حرومی می‌خواست همچین گوهی بخوره؟

حتی طرز بد حرف زدنش هم نتونست من‌و از اون حال آشفته بیرون بکشه، بی‌خیال انگشتم رو تو زاپ کوچیک جین مشکی رنگم فرو کردم و بی‌توجه به اینکه امکان داره خیلی بیشتر از قبل پاره بشه کشیدمش.

- عرفان.

بالاخره موفق شدم پاره‌ش کنم و همزمان صدای بلند مهران من‌و از اون حال درد و دل با این مردی که می‌دونستم نباید باهاش صحبت کنم بیرون کشید.

چه مرگم شده بود؟!
فکر کنم کم کم باید منم تو آسایشگاه بستری می‌شدم که حس‌هام دست خودم نبود.

- زنده نمی‌ذارمش عوضی‌و، تک تک استخوناش‌و می‌شکم می‌ندازم جلوی سگ.

تپش قلبم بالا رفت، این خشم رو ازش انتظار نداشتم، اگه کار اشتباهی می‌کرد چی؟

- مهران خان این موضوع به شما مربوط نمی‌شه لطفاً دخالت نکنین.
شما پرسیدی‌و منم مثل یه آدم باشعور جواب دادم، لطفاً پشیمونم نکنین.

- ببین ماهلین من احمق نیستم، یه پسر تازه به بلوغ رسیده هم نیستم که تا یه دختر ببینم خودمو به آب‌و آتیش بزنم تا به چشم بیام، تو زندگیم کم دختر نبوده پس فکر نکن دارم واسه به چشمت اومدن اینارو می‌گم، عرفان گوه اضافه خورده، ما همچین قانونی تو کارمون نداریم، اگه تو توی خونه‌ی اون مردک بی‌همه چیزی یعنی زیر سایه‌ی اونی‌و به گور پدرش خندیده هر بی‌ناموسی بخواد دستش

سمتت دراز بشه.
قانون قانونه‌و حالا عرفان گور خودش‌و کنده.

متعجب از چیزایی که گفته بود ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- الان یعنی من جز دارایی هژا حساب می‌شم درسته؟

پوفی کشید و کلافه گفت:

- حس بدی نداشته باش ماهلینِ عزیزم، تو تحت حمایت هژایی، این یعنی هیچکس حق نزدیک شدن بهت‌و نداره، نه تا وقتی خودت نخوای.

حالم بد بود بدتر شد، اینقدر بد که به ضعف بد معده‌م دامن زد و اسیدش تا گلوم بالا اومد و عق زدم.
پس اون خشم واسه این بود؟
اینکه گفت زنی که مال من محسوب می‌شه منظورش این بود؟

چه ساده بودم فکر می‌کردم من و واسه خودش می‌دونه.
چقدر احمق بودم که فکر کردم حسمون متقابله، درست بود اون مرد هیچوقت قرار نبود من‌و بخواد.

- ماهلین هستی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/14/2023 10:12 PM]
#پارت۴۲۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

قفسه‌ی سینه‌م رو ماساژ دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

- هستم.

- می‌خوای بیام اونجا؟
اگه بخوای با اولین پرواز، یا نه همین الان با ماشین خودم راه میوفتم.

اخم کردم، دیگه داشت عصبیم می‌کرد.
انگار که من رو می‌دید، دو بار با خشم سرم رو تکون دادم و صدام رو کمی بالا بردم:

- به چه مناسبت؟
چرا شما باید بیای اینجا؟! به اندازه‌ی کافی آدم اطرافم هست.

هر جوری که باهاش حرف می‌زدم هیچ تغییری توی لحنش ایجاد نمی‌کرد، همچنان پر از آرامش گفت:

- اون همه آدم اطرافت نتونستن خوب ازت محافظت کنن که این اتفاق افتاد.

با پوزخند غلیظی کنایه زدم:

- آها اونوقت شما می‌تونین؟
بی‌خیال مهران خان شما خودت یکی از بزرگترین دلیل‌های استرس منی.

اینبار خندید و من چند بار پشت هم به گوشی بیچاره چشم غره رفتم.

- یه کمی نا امید کننده بود، ولی خب می‌تونم تبدیل بشم به منبع آرامشت اگه بخوای؟

نفس حرصیم رو بیرون دادم، بعد اون همه تشنج و اعصاب خوردی فقط همینو کم داشتم صحبت با مردی که ازش می‌ترسیدم و حالا سعی داشت نظرم رو جلب کنه.

نمی‌دونم شاید من اشتباه می‌کردم اما هر چی که بود می‌دونستم این مکالمه به نفعم تموم نمی‌شه، من نمی‌خواستم هیچ کاری کنم که رابطه‌م با اون مرد زیادی خشمگین رو به خطر بندازه.

پس لبم رو تر کردم و حین ایستادن واسه رفتن به اتاقم گفتم:

- امیدوارم ناراحت نشین اما من باید قطع کنم خسته‌م احتیاج به استراحت دارم.

کمی مکث کرد و من تغییر یهویی لحنش رو خوب حس کردم، بهش برخورده بود اونم خیلی زیاد ولی چه اهمیتی داشت، تازه شانس آورده بود که اینقدر محترمانه باهاش حرف زدم.

- باشه عزیزم برو استراحت کن فقط بیشتر مواظب باش، خداحافظ.

حتی دیگه منتظر خداحافظی من نشد و خیلی زود تماس رو قطع کرد.
نگاهم رو از صفحه‌ی خاموش شده‌ی گوشیم گرفتم و با چشم غره زمزمه کردم:

- روانی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/16/2023 10:23 PM]
#پارت۴۳۰

#هیژا
#مهری_هاشمی

***

چند ساعت گذشته بود، تو اتاقم روی تختم بودم اما انگار قلبم اینجا نبود. قلبم کنار مردی بود که بعد چند ساعت هیچ خبری ازش نداشتم.

همچنان جواب تلفنم رو نمی‌داد و اینقدر سنگدل بود که به اندازه‌ی از نگرانی در آوردنم هم نمی‌خواست از اون خشم زیادش کم کنه؟

اینبار انگار همشون از دستم عصبی بودن که جوابم رو نمی‌دادن، فقط شهرام جواب یکی از تماس‌هام رو داد که اونم اظهار بی‌اطلاعی کرد، چون از همون لحظه تو کوچمون بود اونم همراه شورش و من چقدر شرمنده بودم که تو این وضعیت هم جون من واسشون تو اولویت بود.

شاید اگه یکبار دیگه همچین اتفاقی بیوفته و خودشون اعتراف کنن که واسه اذیت کردن من و خانواده‌م اقدام کردن باز من باور نکنم.

اونا بر خلاف کاری که می‌کنن و خطری که پشتشونه اینقدر مرد هستن و غیرت دارن که حتی دیگه نمی‌تونم بهشون شک کنم.

به هر حال الان که تو تاریکی اینجا تو اتاقم با در بسته نشستم حس می‌کنم دیگه واسشون تموم شدم و ازم بدشون میاد.

حس بدیه خیلی بد، بدتر از اون حس وحشتیه که با هر صدای کوچیکی قلبم رو از تو سینه بیرون می‌کشه.

باورم نمی‌شه این من بودم که همیشه از زندگی یکنواختم شکایت داشتم، به خدا که اون زندگی با آرامش و لااقل بدون خطر بیشتر از این ترس و وحشتی که حتی از سایه‌ی خودمم دارم بهتر بود.

سر شب با بابا تماس گرفتم، انگار تا صبح موندگار بودن و حالا من تنها اینجا واقعاً داشتم از ترس می‌لرزیدم.
از طرفی جرأت نداشتم به نفس زنگ بزنم، اگه بهم حمله می‌شد نمی‌خواستم بلایی سر کسی بیاد.

گوشیم رو جلوی صورتم گرفتم، فقط پنج درصد شارژ داشت ولی با این حال قبل از اینکه واسه برداشتن شارژر اقدام کنم واسه هژا تایپ کردم.

(نامردیه ک نه جواب تلفن می‌دی نه پیغام فقط از خودت یه خبر بده، چند ساعت گذشته می‌بینی الان؟)

چراغ بالای صفحه روشن شد و با خوردن تیک دوم پیغامم هیجان زده روی تخت نشستم و به صفحه خیره شدم اما خیلی زود اون چراغ سبز رنگ خاموش شد و من وا رفته خواستم خودم رو روی تخت پرت کنم که با شنیدن صدای باز شدن در ورودی خونه از ترس قبض روح شدم.

خدایا مامان اینا که قرار نبود تا صبح بیان قطعاً اومده بودن من رو بکشن.

از جا پریدم و سمت در رفتم باید سرک می‌کشیدم تا ببینم کی وارد شده، اگه اونا بودن که حتماً شهرام و شورش می‌دیدن مگه نه؟

لای در رو باز کردم، اینقدر کیپ که فقط یه چشمم بیرون رو ببینه، لعنتی چرا

همه چراغ‌هارو خاموش کرده بودم؟

واسه یه لحظه حس کردم صدای پچ پچ شنیدم و بدترین حرف‌هارو واسه خودم معنی کردم مثل پیداش کن، بکشش.

دقیقاً شبیه یه بیمار روانی شده بودم، پر از ترس و پر از وحشت.

در رو بستم و با عجله قفلش کردم، یعنی ساعت سه صبح کی اومده بود تو خونه؟
کاش جرأت داشتم که صدا کنم اما اگه قاتل بودن و جامو پیدا می‌کردن چی؟

شاید احمقانه به نظر می‌رسید اما اون لحظه کاری که به ذهنم رسید رو کردم، با عجله سمت کمد دیواری رفتم و توش نشستم خداروشکر اینقدر جا داشت که بتونم خودم رو پنهان کنم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/18/2023 10:07 PM]
#پارت۴۳۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

هوا اینجا تو یه لحظه به کل تموم شد.
تنم از ترس خیس عرق شده بود و لرزش فکم عین سرما زده‌ها بود.
یعنی از دیوار اومده بودن بالا و شهرام اینا ندیده بودنشون؟
به همین راحتی می‌خواستن من رو بکشن؟

صدای تق و توق از بیرون بیشتر شده بود و من وحشت زده گوشیه توی دستم که مدام آلارم خاموش شدن می‌داد رو برداشتم و واسه هژا تایپ کردم.

(یکی تو خونه‌ست، کمکم کن من می‌ترسم.)

سند کردم اما حتی متوجه نشدم ارسال شد یا نه چون گوشی خاموش شد و من ناتوان اشکم جاری شد.
زانوهام رو توی بغلم گرفتم و شروع کردم به تکون دادن خودم.

شاید اینم پایان من بود، دردناک بود اما تنها چیزی که داشت نگرانم می‌کرد این بود که خانواده‌م با دیدن جنازه‌ی غرق خونم چه شوکی بهشون وارد می‌شد.
کاش لااقل من رو از اینجا ببرن بکشن تا خانواده‌م نبینن و عذاب نکشن.

کاش وقت داشتم یه نامه بنویسم و بگم اونا مقصر نیستن هر کاری کردم خودم کردم، نمی‌خواستم عذاب وجدان داشته باشن.

شاید دلم داشت واسه یه چیز دیگه هم می‌سوخت، بودن با عشقم، چه بد موقع عاشق شده بودم و حقا که جوان ناکام لایق اعلامیه‌م بود.
حسرت بوسه‌ای که واسه خودم باشه و احتمالاً بعدش ماهی گلی زیر گوشم خونده بشه چیزی نبود که بتونم خیلی راحت ازش بگذرم.

احمقانه بود که تو این موقعیت وقتی چشم‌هام هیچ چیزی رو نمی‌دید داشتم به همچین چیزایی فکر می‌کردم.
اما فکر کردن به اون دست‌های قدرتمندی که مالکانه تنم رو لمس می‌کنه عجیب خواستنی بود و من امشب همه‌ی اینارو به گور می‌بردم.

با شنیدن صدایی مثل لولای در هین خفه‌ای کشیدم و هر دو دستم رو روی دهنم گذاشتم.
وای اومدن سراغم.

در بود یا پنجره نمی‌دونم اما مطمئنم یکی وارد اتاق شد.

حالا دیگه لرزش تنم اینقدر زیاد شد که به فکم هم سرایت کرد، هر دو تا دستم رو روی گوشم گذاشتم و اینقدر فشار دادم که هیچ صدایی نشنوم.
خودم رو تکون دادم و زیر لب تکرار کردم:

- من نمی‌خوام بمیرم... نمی‌خوام بمیرم.

تنها صدایی که تو گوشم پخش می‌شد همین صدا بود و دیگه هیچی.
بهترین کار هم همین بود نمی‌خواستم صدای بیرون رو بشنوم، اونی که دنبالم بود بالاخره در این کمد رو باز می‌کرد و احتمالاً همین جا من رو می‌کشت، پس منتظر می‌نشستم.
دیگه کاری از دستم برنمی‌اومد.

نمی‌دونم چقدر زمان گذشت اما با تقه ای که به در کمد دیواری خورد رسماً مُردم، با چشم‌های درشت شده و دهنی که واسه بلعیدن هوا باز و بسته می‌شد به رو به رو خیره شدم تا چهره‌ی قاتلی که قراره من رو بکشه رو ببینم.

اما در باز شد و با دیدن فردی که پشت در بود اونم با صورت پر از اخم انگار دنیا رو بهم دادن.

نور کمی که از بیرون می‌تابید صورتش رو روشن کرده بود و من مثل هوا رج به رج اون صورت رو بلعیدم و یه جایی حوالی رد قدیمی زخم صورتش مردم.

اومده بود، نگاهم می‌کرد و این یعنی داشت من‌رو می‌دید.

نگاهم رو که به خودش دید فکش رو به هم سایید و با صدای خفه‌ای عصبی غرید:

- اون وامونده چرا خاموشه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/19/2023 10:04 PM]
#پارت۴۳۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیگه چه اهمیتی داشت که مرد پیش روم چطوری وارد خونه شده بود و اینجا چیکار می‌کرد؟
دیگه هیچی مهم نبود، من در امان بودم و تنها چیزی که به چشمم اومد همین بود.

ایستادم و اهمیتی به برخورد سرم به اون حجم از لباس آویزون تو کمد ندادم که حالا خیلی‌هاشون کف کمد ریخته بود.

دست به کمر به من نگاه می‌کرد و من با یه جهش خودم رو تو آغوشش پرت کردم.
واسه حفظ تعادلش به در کمد چنگ زد و من پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و گردنش رو تو آغوشم فشردم و لب زدم:

- چه خوبه که هستی ژیار.

غیر ارادی بود.
لااقل الان که ترسیده بودم امکان نداشت این اسم رو بگم که مبادا من رو از آغوشش جدا کنه،
اما این گرمای تنی که داشت ذوبم می‌کرد چیزی داشت که زبونم ناخودآگاه چرخید و اون اسم رو گفتم.

یه قدم از کمد دور شد و با صدای پایینی زیر گوشم پچ زد:

- ترسو بودن بهت نمیاد.

سرم رو تو گردنش فرو کردم و همونجا پچ زدم که انگار اینبار نتوست بی‌حرکت بمونه بالاخره دستش روی کمرم نشست و فشاری بهش داد.

- من ترسو ترین آدم روی زمینم تو همیشه مواظبم باش ژیار.

کمی سرش رو عقب کشید، احتمالاً می‌خواست تماس لب‌هام با گردنش رو کم کنه.

- تکرار این اسم به ضررته دختر بیا پایین خفه شدم.

لب گزیدم، بیام پایین؟
این امنیت رو از خودم بگیرم؟ به همین راحتی؟ امکان نداشت.

- جام خوبه.

مکث کرد و دست‌هاش رو از کمرم پایین کشید و روی هر دو رون لختم فیکسشون کرد که به خودم لرزیدم.

- راحت بودن جای تو دلیل بر راحتی من نیست.

دیوونه‌بازی‌هام دست خودم نبود، شاید ترس از مرگ و اون توهمات در مورد لمسش عقلم رو زایل کرده بود که رگ درشت گردنش رو لای لب‌هام گرفتم و همونجا پچ زدم:

- راحت بودن تو اهمیتی نداره مهم اینه من جایگاهمو دوست دارم.

اشتباه نشنیدم آه کشیده بود، با همه‌ی تلاشش واسه پنهان کردنش به گوش من رسیده بود و این سرخوشم کرد.

- می‌تونم همین الان بکوبمت به تخت‌و جوری ناراحتت کنم که دیگه اون لب‌های لعنتیت رو گردنم بازی درنیاره، برو پایین ماهلین.

نفس عمیق کشیدم و خواستم باز دلبری کنم اما همون لحظه دستگیره‌ی در بالا پایین شد، وحشت زده پایین پریدم و به بازوش چنگ زدم:

- وای خدا!

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/20/2023 10:09 PM]
#پارت۴۳۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

- ماهلین قرص خواب خوردی؟
باز کن دیگه.

هژا دست به کمر شد و با اخم نگاهم کرد
و من گیج به چشم‌هاش خیره شدم و لب زدم:

- ماهیاره؟

- پس فکر کردی با وجود ما اون بیرون کسی جرأت می‌کنه وارد خونه‌تون بشه؟

حیرت زده با انگشت به در اشاره کردم:

- تو هم بیرون بودی؟

سری به تأیید تکون داد و کلافه از غرغر کردن‌های پشت هم ماهیار به در اشاره کرد:

- من که رفتم ردش کن.

نگاهی به اتاق و پنجره‌ی باز انداختم.

- از کجا اومدی؟

سمت پنجره رفت و با خشم گفت:

- خب معلومه، دیوارو بعدم پنجره.

- وقتی می‌دونستی مشکلی نیست چرا خودتو تو خطر انداختی؟

پای راستش رو روی پنجره گذاشت، نیم چرخی سمتم زد و سرش رو تکون داد.

- نمی‌دونستم، فکر کردم حتماً چیزی از دستمون در رفته.

صدای در زدن پشت همه ماهیار داشت اعصابم رو خراب می‌کرد اما قبل از اینکه بپره پایین با عجله گفتم:

- اگه می‌دونستی تو خطر نیستم نمیومدی؟

از پنجره که فاصله‌ی زیادی با حیاط نداشت پایین پرید و چرخید هر دو دستش رو به لبه‌ی پنجره‌ای که تا کمرش بود تکیه داد و نگاهم کرد.

نمی‌دونم چرا جوابش اینقدر برام مهم شده بود که اینجوری منتظر بودم.
انگشتش رو بالا کشید و به بالاتنه‌م اشاره کرد.

- جاش مونده.

گیج سر پایین کشیدم و نگاه کردم، رد چی مونده بود؟
اما با دیدن دکلته‌ی بازی که بدون لباس زیر تنم بود متوجه منظورش شدم، رد عمیق کنار سینه‌م کاملاً مشخص بود.

این چندمین بار بود که داشت تنم رو می‌دید؟
من اصلاً چیزی واسه کشف کردن گذاشته بودم براش که به خاطرش حریص بشه؟
لعنت به من...

کمی تاپ رو بالا گرفتم تا تنم رو بپوشونه و خجالت زده موهام رو پشت گوشم هدایت کردم.

- بعضی ردها شاید زشت باشن اما پشتش خاطره‌ی خوبی پنهان شده.

- من نگفتم زشته.

جوری با شتاب سر بالا گرفتم که گردنم صدا داد، خنثی نگاهش به من بود و این اتصال نگاه رو ماهیار قطع کرد.

باز به در کوبید و انگار صدای پچ پچ رو شنیده بود که عین دیوونه‌ها به در مشت کوبید.

- ماهلین باز کن، با کی حرف می‌زنی؟
کسی اون توئه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/21/2023 10:07 PM]
#پارت۴۳۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

با چشم غره به در نگاهم رو خیره به اون مرد کردم، چشم‌هاش رو به در دوخت، با ابرو بهش اشاره کرد:

- داداشت غیرتی شده، اونم واسه خواهری که با تاپ‌و شلوارک یه وجبی از گردن یه نره غولی مثل من آویزون می‌شه‌و آتیش بازی می‌کنه.

باد پرده‌ی حریر سفید رنگ رو به بازی گرفت و از پشتش به چهره‌ش نگاه کردم، چه اهمیتی داشت کنایه‌ش؟

لب تر کردم و تکرار کردم، می‌خواست از جواب دادن طفره بره ولی من اینو

نمی‌خواستم من جواب می‌خواستم.

- اگه می‌دونستی تو خطر نیستم نمیومدی؟

اخم کرد و به چشم‌هام خیره شد.
نمی‌دونم چی تو نگاهش بود اما هر چی که بود داشت اذیتم می‌کرد؛ هژا، نه ژیار من‌و نمی‌خواست، این نگاه مردی که یه زن رو می‌خواست نبود این فقط احساس دِین بود همین، من اینو حس می‌کردم.

- میومدم.

با همه‌ی اینا شنیدم و نفسم قطع شد و دستم رو مشت کردم، چیزی به ذهنم نرسید که بگم اینقدر گیج بودم که مغزم کار نکنه.

با انگشت به در اشاره کرد و پچ زد:

- یه چیزی تنت کن بعد درو باز کن.

با عجله جواب دادم:

- داداشمه.

سری به تأسف تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه سمت دیوار دویید و دقیقاً با دو تا جهش خودش رو بالا کشید و از اون سمت پایین پرید.

لبخندی که می‌خواست روی لبم بشینه با صدای ماهیار خشکید و عصبیم کرد که جیغ زدم:

- ماهلین؟

- درد ماهلین، زهرمار ماهلین.

با خشم سمت تخت رفتم و ربدوشامبر صورتی رنگم رو تنم کردم.

عصبی تر سمت در پا تند کردم و قفلش رو باز کردم، انگار اون عصبی تر از من بود که در رو هول داد و وارد شد.

- هوو چته تو؟

بهم چشم غره رفت و مشغول گشتن اتاق شد، دست به کمر نگاهش کردم و گفتم:

- دنبال چی می‌گردی؟

با خشم سمت پنجره‌ی باز رفت و حین بیرون دادن نیم تنه‌ش و دید زدن بیرون گفت:

- درو چرا باز نمی‌کنی؟
با کی حرف می‌زدی؟

سمت تخت رفتم و روش نشستم، هنوز ضربان قلبم به حالت عادی برنگشته بود.
هنوز تنم داغ بود و پیشونیم خیس عرق.

- توهم زدی بچه، ساعت سه صبح با کی می‌خوام حرف بزنم؟!
اومدی منو از خواب با وحشت پروندی دیوونه فکر کردم دزد اومده تو کمد قایم شده بودم اگه صدام نمی‌کردی سکته می‌کردم میمردم، اونوقت طلبکارم هستی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/23/2023 10:09 PM]
#پارت۴۳۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

هنوز مشکوک بود اما دیگه سؤالی نپرسید و کنارم روی تخت نشست.
اخم‌هاش توی هم بود و صورت گرفته‌ش باعث شد لبخند بزنم.

شونه‌م رو به بازوش کوبیدم و چند بار ابروم رو بالا انداختم:

- داداش کوچیکه غیرتی شده آره؟

چپ نگاهم کرد و حین جک کردن هر دو دستش روی زانوش گفت:

- خون خونم‌و می‌خورد ماهلین، واقعاً با کسی حرف نمی‌زدی؟

لبم رو تر کردم.
متنفر بودم از دروغ گفتن ولی خب چاره ای نبود، نمی‌شد که بگم چی به سرم اومده تو این مدت، هر چقدر از این ماجرا دور می‌موندن واسه همه بهتر بود.

- خب معلومه که نه، تو چرا اومدی مگه نگفتی تا صبح می‌مونی؟

پوف کلافه‌ش بهم فهموند چه اعصابی ازش خورد شده، دستی پشت سرش کشید.

- عمه دیوونه‌مون کرده به خدا ولش کنی من‌و پیش مرگ اون الدنگ می‌کنه.

- ایشالا که اون پیش مرگت بشه، چش شده حالا؟

- چه می‌دونم انگار خواستن ماشینو بدزدن مقاومت کرده نذاشته از خجالتش دراومدن احمقو، خو الاغ بده ماشینو ببرن دیگه، الان بهتر شد مثل سگ زدنت.

لب گزیدم و با صدای پایینی گفتم:

- مشخص نشده کیا بودن؟

- نه بابا وقتی دیدن داره می‌میره خودش‌و ماشین‌و همونجا ول کردن.

ابرویی بالا انداختم و به نشونه‌ی تحسین سر تکون دادم.

- لااقل ماشینو نجات داد.

چپ نگام کرد و چشم غره‌ی غلیظی بهم رفت.

- آره نجات داد اما رسماً خورد شده، تریلی می‌زد بهش بهتر بود.
"ضربه‌ای به رونش زد و حین ایستادن ادامه داد"
من برم بخوابم صبح باید برم دنبالشون.

منم ایستام و حین قفل کردن دست‌هام به هم گفتم:

- ماهیار می‌خوام کمکم کنی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/24/2023 10:08 PM]
#پارت۴۳۶
#هیژا

#مهری_هاشمی

سرش رو تکون داد و دست به کمر نگاهم کرد.

- چه کمکی؟

مردد بودم واسه گفتن، می‌ترسیدم مشکوکش کنم یا بدتر همه چی رو خراب کنم اما واقعاً از اون مرد خشمگین که همین چند دقیقه پیش به آتیشم کشیده بود می‌ترسیدم.

- من فردا باید برگردم، می‌دونم مامان راضی نمی‌شه، نه تا وقتی قضیه‌ی آیدین مشخص نشده اما تو که می‌دونی من آیدینو نمی‌خوام نذار مجبورم کنن.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و یه قدم جلو اومد.

- مگه از روی نئش من رد شن تو رو مجبور کنن این از این، ولی اینکه می‌خوای بری... هنوز که تعطیلات تموم نشده؟

آب دهنم رو قورت دادم و لب‌هام رو به هم فشردم، پنجره هنوز باز بود و بادی که می‌وزید عجیب سرد به نظر میومد. یعنی تو این هوا اون بیرون بودن؟ فقط یه بلوز مشکی نازک تنش بود سردش نمی‌شد؟

بازوهام رو تو آغوش گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اگه نگم چرا می‌خوام برم کمک نمی‌کنی؟

مکث کرد، سرش رو پایین انداخت و بعد چند ثانیه به پنجره نگاه کرد و جواب داد:

- خودت که می‌دونی هر چی بگی من می‌گم چشم اما حس خوبی به این یهویی رفتن ندارم.

لبخند زدم و واسه اینکه بیشتر نگرانش نکنم گفتم:

- نگران نباش، راستش می‌خوام یکی دو روزم برم پیش رعنا، شایدم اون اومد پیش من فقط فعلاً برم تا از این محیط دور باشم، تو که می‌دونی اخلاق عمه رو از فردا باید برم پرستار آیدین بشم.

پوف بلندی کشید و حین رفتن سمت در با حرص گفت:

- معلومه که می‌دونم، راست می‌گی خودم فردا واست بلی می‌گیرم برو، همین مونده زیر اون از دماغ فیل افتاده لگن بذاری ورداری.

در رو بست و من نیشم رو تا بناگوش باز کردم، خوبی خواهر بزرگتر بودن همین بود همیشه حمایت داداش کوچیکه رو داشتم و این عالی بود.

نگاهم رو از در گرفتم و با عجله سمت شارژرم رفتم، باید گوشیم رو شارژ می‌کردم تا بهشون خبر بدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/25/2023 10:07 PM]
#پارت۴۳۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

علی‌رغم مخالفت‌های سختگیرانه‌ی مامان اینجا بودم.
روی تختم و تو اتاقی که تو عمارت داشتم.

ماهیار کار خودش رو کرده بود.
مامان جیغ و داد کرد و بابا فقط با یه نگاه عمیق چند ثانیه بهم خیره شده بود، همین.

نه چیزی گفت نه حرفی زد، فقط موقع خداحافظی من رو به خدا سپرده بود و حین بوسیدن پیشونیم ازم خواسته بود نا امیدش نکنم و من جوری تنم از حرفش لرزیده بود که قابل توصیف نیست.

می‌تونستم بفهمم که حس پدرانه‌ش یه شک‌هایی کرده و حتی فکر به این که بفهمه من دقیقاً تو چه منجلابی گیر افتادم واسم به حد مرگ ترسناک بود.

ولی خب چاره‌ای هم نداشتم من محکوم بودم به این همه وحشت.
وحشت از فهمیدن بابا، وحشت از خشم ژیار و وحشت آسیب دیدن هر کدوم از عزیزانم که الان تعدادشون خیلی بیشتر از قبل شده بود.

اومده بودم اما بزرگترین دلیلش دور کردن خطر از کنار خانواده‌م بود.

از کندن پوست لبم که انگار زیادی عمیق بود آخی کشیدم و با صورت جمع شده حین کشیدن لبم تو دهنم به پهلو شدم.

- آخ...

کلافه از این همه افکار اعصاب خورد کن نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دو بعد

از ظهر بود و انگار از ناهار خبری نبود.

خب البته با حضور شوان و مادرش و اون همه دستوراتی که می‌دادن بعیدم نبود اما خب گشنگی چیزی نبود که بشه طاقت آورد و از کنارش بیخیال گذشت.

تنم رو از تخت جدا کردم و ایستادم.
مستقیم سمت آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم، صورتم زیادی رنگ پریده به نظر می‌رسید اما حوصله‌ی اینکه از اون حالت دربیارمش رو هم نداشتم.

اصلاً پریود که می‌شدم حوصله‌ی خودمم نداشتم چه برسه به اینکه بخوام آرایش کنم.

شال مشکی حریرم رو از روی صندلی میز توالت برداشتم و روی موهای آزادم که حجم زیادی از پشتم رو پوشنده بود گذاشتم.

عملاً این شال کاری واسم انجام نمی‌داد اما خب راحت بودم که یه چیزی مثلاً سرم کردم و اینقدرا هم بی‌قید نیستم.
نه جلوی اون زن که با نگاهش می‌تونست هر چی حس بد رو بهم تزریق کنه.

نگاه از آینه گرفتم و با تن کوفته از درد این سیکل لعنتی از اتاق خارج شدم.
درد و عصبی بودن یه طرف این تغییر هورمون‌هایی که همیشه من رو سمت غم و نگرانی هدایت می‌کرد یه طرف.

ناراحت بودم اما نمی‌دونستم برای چی؟
نگران بودم اما نمی‌دونستم برای چی و کی؟
خلاصه اینکه حال مزخرفی بود و ترجیح می‌دادم وقتم رو در کل تو اتاقم بگذرونم.
باید ناهار می‌خوردم و می‌رفتم تو اتاقم.

- چقدر از آدمای حرف گوش نکن بدم میاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:13 12/26/2023]
#پارت۴۳۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

هین ترسیده ای کشیدم و با دستی که روی قلبم چنگ شد به عقب برگشتم.
شوان بود که دست به سینه به درگاه در تکیه داده بود و نگاه با اخمش به من بود.

آب دهنم رو بلعیدم و بریده لب زدم:

- من... من... ترسیدم... چرا...

تکیه‌ش رو از چهارچوب در گرفت و سمتم قدم برداشت که دهنم رو بستم.

ازش می‌ترسیدم، نگاهش و چشم‌هاش حالت خوفناکی داشت، اصلاً انگار هر چی شرارت بود تو ذات این مرد نهفته بود.
دست خودم نبود اما حضورش کنارم وقتی هیچکس اطرافم نیست واقعاً اذیت کننده بود.

چشم‌هام همراه دست‌هایی که تو جیبش فرو می‌رفت به اون سمت کشیده شد، حس می‌کردم قراره اسلحه بکشه و همین جا خلاصم کنه.

دیوونه شده بودم یا نه نمی‌دونم اما قطعاً از عوارض همون سیکل لعنتی بود.

- بهت گفتم برو نگفتم؟

یه قدم عقب رفتم و نیم نگاهی به اتاق شهرام و شورش انداختم.

- من... فکر کردم موضوع‌و حل کردیم.
فکر کردم با هم خوب شدیم؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و سرش رو چند بار بالا پایین کرد.

- می‌دونی من فکر می‌کنم تو حیفی واسه مردن.

نفسم حبس شد و باز به اتاق شورش نگاه کردم، کاش صدامون رو می‌شنید.

- چ... چرا باید بمیرم؟

- چون هر سوراخی که درش‌و وا می‌کنیم دماغ تو اون توئه.

- منکه کاری نکردم.

جلو اومد و من با عجله یه قدم عقب رفتم.

- عجیبه که این همه کار می‌کنی‌و تهش می‌شه منکه کاری نکردم، ماهلین سام این....

- بسه دیگه.

هین کشیدم و به عقب چرخیدم، دالگ بود که حرف شوان رو قطع کرد.
اخم داشت و به محض چرخیدن نگاهم لبخند بزرگی روی لب‌هاش نشست.

جلو اومد و دستش رو پشت کمرم گذاشت که تکون سختی خوردم.

- نترس دخترم این پسر من خوشش میاد دیگران‌و بترسونه، اینجوری نگاهش نکن طبل توخالیه.

شوان به منی که همچنان با چشم‌های درشت شده نگاهشون می‌کردم خندید، سرش رو تکون داد و حین رد شدن از کنارم با کف دست ضربه‌ی محکمی به باسنم کوبید که جیغ کشیدم و یه قدم عقب پریدم.

دالگ من رو عقب کشید و با خشم به شوانی که بی‌خیال داشت سمت آشپزخونه می‌رفت توپید:

- پسره‌ی دیوونه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/27/2023 10:18 PM]
#پارت۴۳۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدای جیغم بالاخره شهرام و شورش رو هم از اتاقاشون بیرون کشید و قبل از اینکه چیزی بگم دالگ بازوم رو گرفت و من رو سمت آشپزخونه کشید.

- بیا بریم ناهار بخوریم گشنته آره خوشگل خانوم؟

اینقدر لهجه‌ش غلیظ بود که نیمی از کلماتش رو درست متوجه نمی‌شدم.
با همون حالت شوکه فقط لبخند نیم بندی زدم که شورش با عجله کنارم اومد و حین همراه شدن باهام گفت:

- چرا جیغ زدی؟

باز اون زن بود که اجازه نداد صحبت کنم و گفت:

- چیزی نبود.

شورش دیگه چیزی نگفت و وارد آشپزخونه شدیم.
چقدر دلم می‌خواست تو رأس اون میز بزرگ شاه این عمارت رو ببینم اما خب مثل همیشه خیال خامی بود که با ما بشینه و غذا بخوره.

خورشید با لبخند خوش آمد گفت و نبات دور از چشم بقیه چشمکی حواله‌م کرد.

همه پشت میز جا گرفتن و از بخت بدم صندلی مقابل شوان شد جایی که من باید می‌نشستم.
امکان نداشت بتونم اینجوری غذا بخورم اونم وقتی با اون چشم‌های وحشیش به من زل زده بود و لبخندش اینقدر اعصاب خوردکن بود که می‌تونست اشتهای هر کسی رو به کل کور کنه.

اما چاره ای نبود، نشستم و به بشقابم خیره شدم.

- هژا نمیاد سر میز؟

نبات ظرف بزرگ سالاد رو روی میز گذاشت و با لبخند جواب شورش رو داد:

- گفتن کمی سر درد دارن تو اتاقشون ناهار می‌خورن.

شورش سر تکون داد اما من دلم مثل سیر و سرکه جوشید.
چی شده بود باز؟

هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و نگرانی توی صورت و لحنم بی‌داد کرد.

- بهش مسکنی چیزی دادی نبات؟
سردرد چرا آخه؟

ضربه ای که از زیر میز به مچ پام خورد من رو به خودم آورد.

آخی زیر لب گفتم و به شهرام که بیخیال مشغول سالاد خوردن بود نگاه کردم، شک نداشتم کار خودش بود.
لعنت به من، می‌خواست بهم بفهمونه خودمو جمع وجور کنم، من خود به خود داشتم خودمو لو می‌دادم.

- مسکن دادم خانوم بفرمایید غذا سرد می‌شه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/28/2023 10:03 PM]
#پارت۴۴۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیگه چیزی نگفتم و سرم رو تا جایی که می‌شد پایین انداختم.

مکالمه‌هاشون به کردی تغییر کرد و من عملاً دیگه هیچی نمی‌فهمیدم.
لازم هم نبود که بفهمم، اصلاً به من چه ربطی داشت، الان تنها چیزی که می‌تونست به من مربوط باشه اون مردی بود که به بهونه‌ی سردرد نیومده بود پایین.

شاید باید می‌رفتم پیشش، شاید کاری از دستم بربیاد که واسش انجام بدم.

- شهرام بهت گفته مهران می‌خواد ببینتت؟

مکالمه که فارسی شد نظرم جلب شد و به شوان نگاه کردم، خیره به من بود و منتظر جواب. گیج نگاهی به اخم‌های توی هم شهرام که با خشم یه تیکه کاهو تو دهنش گذاشت انداختم و به خودم اشاره کردم:

- من؟

سری به تأیید تکون داد و من باز به شهرام کلافه نگاه کردم، انگار اصلاً از این مکالمه راضی نبود.

- چرا به خودم نگفت؟

پوزخند زد و من اخم کردم.

- می‌خوای بگی بهش شماره دادی؟

لبم رو جوییدم و کمی عصبی گفتم:

- منظورت چیه؟
من به هیچکس شماره ندادم.

نیم تنه‌ش رو سمتم کشید و خیره به چشم‌هام با لحن بدی گفت:

- شبا واسه هژا دون می‌پاشی روزا مهران؟
شورش‌و خر خودت کردی، شهرام‌و *** لیس.

شورش عصبی کف دستش رو روی میز کوبید
و من نفسم از اون کلمه‌ی رکیکی که جلوی چند تا زن به کار برد برید.
خورشید خودش رو مشغول یخچال کرد و نبات سرش رو پایین انداخت.

- چی داری می‌گی؟

نفس حبس مونده‌ای که داشت خفه‌م می‌کرد رو بیرون دادم.
بغض تو گلوم مثل گردو شد و به زور لب زدم:

- من کاری به مردای این خونه ندارم، تو حق نداری بهم بی‌احترامی کنی، من....

دست دالگ روی دستم نشست و اینبار اون بود که جای دفاع و زدن تو دهن اون پسر نفهمش من‌و کوبید.

- چه ایرادی داره دختر، هم خوشگلی هم خوش هیکل چرا نباید با همشون تیک بزنی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/30/2023 10:13 PM]
#پارت۴۴۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

ناباور بهش نگاه کردم، این مادر و پسر بویی از انسانیت نبرده بودن.
که اگه مثل یه انسان معمولی بودن اون مردک با اون سنش حرف دهنش رو می‌فهمید و مادرش با لبخند نظاره گر نبود تا جواب من رو بشنوه.

دستم رو روی میز مشت کردم و با حال بدی جوابش رو دادم:

- من اینجوری تربیت نشدم خانوم.
نمی‌دونم شما طرز فکرت چیه اما من آبروم از همه چی واسم مهم تره.

شوان خندید و کف دست‌هاش رو به هم کوبید:

- تو مگه آبرو هم داری موش فضول؟

شهرام با خشم از پشت میز بلند شد و مشتش رو روی میز کوبید.

- چته؟ از کجا بهت فشار اومده که داری گند می‌زنی به همه‌مون؟

نفسم بند رفته بود تا جواب شوان رو بشنوم، نکنه کاری کنه؟
اما قبلش اون زن بود که حین خوردن غذایی که پسرش به همه کوفت کرده بود کنایه زد:

- این خونه پر شده از غریبه، این پسره اینجا چیکار می‌کنه؟
کم گند زده که هنوز اینجاها می‌پلکه؟
این مگه سگ در عمارت نیست چرا با ما سر یه میزه؟

دلم واسه شهرام ریش شد، واسه اون لب‌هایی که به هم فشرد و نمی‌دونم چی

جلوش رو گرفت تا جواب نده، شاید به خاطر شورش که این زن مادرش بود.

- دالگ؟!

شورش ناباور مادرش رو صدا کرد و شوان با همون اخم‌های توی هم به صندلی تکیه داد و یه وری به شهرام که صورتش داشت رو به کبودی می‌رفت نگاه کرد.

- این بی‌تربیتیت‌و فقط به خاطر مهران می‌بخشم، وگرنه الان مغزت پاشیده بود تو بشقابت.

ترسیده آب دهنم رو فرو دادم، اصلاً بهش نمی‌خورد که بخواد شوخی کنه، من داشتم تو چشم‌هاش اون خوی وحشیگریش رو می‌دیدم.

همینم بود که شهرام بدون حرف اضافه‌ای بیرون رفت.

شورش خواست عصبی دهن باز کنه که اینبار شوان با خشم روی میز کوبید و اجازه نداد.

- دهنتو باز کنی من می‌دونم‌و تو.
چه همشون واسه من طرفدار این غربتی شدن.

قطعاً به خاطر تغییر همون هورمون‌ها بود که اشک تو چشم‌هام حلقه زد.
اون لبخند دالگ داشت روی روانم خط می‌کشید و با حال بدی رو به شوان گفتم:

- حق نداری به من توهین کنی، من شبیه زنای اطرافت نیستم که...

- ببند بابا.

لحن بدش دهنم رو قفل کرد.

اصلاً من چرا داشتم با این عوضی دهن به دهن می‌ذاشتم؟
اگه تلافیش رو جور دیگه می‌کرد چی؟
اگه من‌و می‌کشت یا بلای بدتری سرم میاورد چی؟

بدون اینکه حتی یه قاشق از غذام رو خورده باشم ایستادم و بدون حرف سمت بیرون راه افتادم.

- ماهلین وایستا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [12/31/2023 10:01 PM]
#پارت۴۴۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

اهمیتی به شورش ندادم، الان دلم فقط گریه کردن می‌خواست نه هیچ چیز دیگه.
این دیگه چه گندابی بود که من داشتم توش غرق می‌شدم؟
چرا باید اسیر این خونه می‌شدم تا همچین حرف‌های کثیفی رو بشنوم؟

- ماهلین عزیزم صبر کن.

ایستادم، نمی‌تونستم به نبات بی‌تفاوت باشم.
بهم رسید و من دستی به چشم‌هام کشیدم.

- بمیرم برات ماهلین، نمی‌دونم چه مرگشه، هیچوقت اینقدر کثافت بازی درنیاورده بود حتماً یه دردی داره.

لب ورچیدم و سرعت ریزش اشک‌هام چند برابر شد، دلم شکسته بود خیلی زیاد.
دستش رو گرفتم و هق زدم:

- نبات من هیچوقت همچین دختری نبودم، من واسه شهرام‌و شورش هیچوقت چشم‌و ابرو نیومدم، حتی شماره‌م‌و به مهران ندادم.

دستم رو فشرد و لب گزید:

- دورت بگردم می‌دونم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- واسم مهم نیست اون مادرو پسر چه مزخرفی می‌گن ولی واسم مهمه که تو و خورشید چه فکری می‌کنین.
من اشتباهی نکردم نبات می‌خوام باورم کنین.

با عجله من رو تو بغلش کشید و پر از بغض کنار گوشم پچ زد:

- می‌دونم فدات شم، الهی من قربونت برم تو زندگی همه‌ی مارو نجات دادی، تو آقای این خونه رو برگردوندی که اگه اون نبود معلوم نبود سرنوشتمون با همین مادرو پسر به کجا می‌رسید.
واسه همینه حرص می‌خورن، با برگشتن هژا نقشه‌هاشون نقش برآب شده‌و تو رو مقصر می‌دونن، تورو خدا دیگه گریه نکن.

شونه‌ش رو فشردم و خواستم جواب بدم اما صدای فریاد دالگ از تو آشپزخونه تن جفتمون رو لرزوند.

- نبات کدوم گوری رفتی بیا ببینم؟

نبات ترسیده یه قدم عقب رفت و من پلک روی هم گذاشتم.

- برو من خوبم.

گفتم اما خوب نبودم، حالم خیلی بد بود.
نبات سمت آشپزخونه دوئید و من سمت اتاقم قدم برداشتم.

اما اول راهرو مکث کردم، چرا داشتم می‌رفتم تو اتاق خودم؟
چرا شکایت این لعنتی‌هارو به اون مردی که من رو به زور آورد اینجا نمی‌کردم؟

چرا من باید تحقیر می‌شدم و اون حتی به خودش زحمت نمی‌داد بیاد کنارم؟

همین تصمیم کافی بود تا راهم رو سمت پله‌ها کج کنم و اینقدر عصبی بودم و با خودم حرف می‌زدم که نفهمیدم کی رسیدم پشت اتاقش.

نفس نفس زدم و یه تقه به در زدم اما قبل از اینکه بگه بیا تو وارد شدم.
روی تخت دراز کشیده بود.
مثل همیشه اتاق تاریک تاریک بود و اون دیوار کوب قرمز روشن بود.

همونم من رو مثل یه گاو خشمگین عصبی کرد که سمتش قدم برداشتم، اصلاً عین خیالش نبود کسی وارد اتاقش شده و حتی ساعدش رو از روی چشم‌هاش برنداشت.

با فاصله از تخت ایستادم و حین بالا کشیدن بینیم دستی به چشم‌های ترم

کشیدم.

- من تو هر شرایطی از هر راهی که بلد بودم ازت مراقبت کردم، این انصاف نیست که من‌و بیاری اینجاو حتی از اتاقت خارج نشی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/1/2024 10:33 PM]
#پارت۴۴۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

انتظار جواب دیگه ازش داشتم، مثلاً با نگرانی بگه چی شده، کی اذیتت کرده، چی اشکت رو درآورده اما مثل همیشه خاک ریخت روی باورهام و تو همون حالی که بود گفت:

- چیه می‌خوای بیای تو اتاق من بمونی؟

تو این حال روحی داغون نمی‌تونستم ریزش اشک‌هام رو مهار کنم و مثل خودش باهاش مقابله به مثل کنم.
هق زدم و با همون بغض و حال داغون به حرف اومدم:

- اشتباه منه که فکر کردم تو با اون داداش عوضیت فرق داری.

با خشم از جا پرید و من وحشت زده چند قدم عقب رفتم اما اون فاصله رو تا جایی که می‌شد کم کرد و از لای فک قفل شده غرید،
خدایا چقدر برادرهاش رو دوست داشت، اینقدر که حتی به اندازه‌ی دلداری دادن من نتونست تحمل کنه و مثل گرگ بهم حمله نکنه.

- چی گفتی؟

حالت چشم‌هاش با اون همه رگ سرخ و فکی که داشت خورد می‌شد اینقدر واسم ترسناک بود که گریه‌م تو گلو شکست و تند تند گفتم:

- تهدیدم کرد، توهین کرد، محکم با دستش کوبید به باسنم.
اون پایین می‌گه من هرزه‌م با تموم مردای اینجا هستم " اشک ریختم و نالیدم" به خدا پریودم حالم خوب نیست دارم می‌میرم، گشنه‌م بود با حرف‌هاش نذاشت غذا بخورم. من گناه دارم ژیار.

تند تند گفته بودم و به هیچ کدوم از کلماتی که از دهنم درمیومد فکر هم نکردم، فقط می‌خواستم به خودم حق بدم و به اون ثابت کنم برادرش همون عوضیه که من بهش نسبت دادم.

- آروم باش.

لحن آروم شده‌ش بهم جرأت داد که صدام رو بالا بردم:

- اصلاً شنیدی چیا گفتم یا عین خیالت نیست ماهلین بمیره این وسط؟

انگشت اشاره‌ش رو روی بینیش گذاشت و توپید:

- هیش صداتو بیار پایین.
تهدیدت کرده حلش می‌کنم، توهین کرده حساب پس می‌گیرم، لباس گشاد بپوش تا دستش هرز نره رو تنت، این چه کوفتیه که تو پوشیدی؟

با همون خشم تو نگاهش خیره بودم، خوب می‌دونستم چی پوشیدم هیچ نیازی به نگاه کردن نبود.

یه جین تنگ یخی تنم بود و شومیز کوتاهی که تا کمر شلوار بود، این یعنی هر کی لباسش جذب بود باید دستمالی می‌شد؟

ادامه داد:

- واسه پریودت یه مسکن بخور، به غذا دست نزدم اونم واسه گشنگیت.
اما واسه اینکه بهت انگ زده گردنش‌و می‌شکنم خُب؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/3/2024 10:14 PM]
#پارت۴۴۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

کافی بود؟ نه قطعاً نبود.
لب آویزون کردم و آروم گفتم:

- حواست بیشتر بهم باشه من می‌ترسم ازشون.

- هست.

لب ورچیدم و انگشت‌هام رو توی هم تاب دادم.

- موقع غذا بیا پایین، تمام وعده‌هارو.

نگاهم کرد و با مکث جواب داد:

- میام.

- از شوان می‌ترسم تو اتاق کناریه من می‌مونه، اتاقمو عوض کن تا وقتی اون هست.

دست به کمر شد و خیره به سقف پوف بلندی کشید.

- تو همین طبقه یه اتاق هست مال تو، دیگه؟

لب‌هام رو آویزون کردم و با لحن بچگونه و لوسی ادامه دادم:

- بهم بدو چلا سرت درد می‌تونه؟

چیزی که دیدم یکی از نادر ترین اتفاق‌های ممکن بود، اصلاً باید تو گینس ثبت می‌شد، لب‌هاش کم کم کش اومد و خندید.
خدای من خندید و چشم‌هاش اینقدر ریز شد که اصلاً چیزی ازش پیدا نبود.

آخ از اون چین‌های درشت کنار لبش.
آخ از اون ردیف سفید دندونایی که می‌درخشید.
وای وای خندید و من ضعف رفتم.

با خنده جواب سؤالم رو داد و من چیزی تا غش کردنم باقی نموند.

- سردرد نداشتم، دوست ندارم با دالگ سر یه سفره بشینم عصبیم می‌کنه.

کمی جلو رفتم و با اون نیش باز گفتم:

- از این به بعد اینجوری حرف می‌زنم. می‌خندی چقدر جذاب می‌شی مرد.

اینقدر آنی اخم کرد که واسه یه لحظه شک کردم که واقعاً خندیده بود یا نه.

- مسکن تو کشوی پا تختی هست، وردار بخور داری پس میوفتی.

سمت تختش راه افتادم که ادامه داد:

- اول غذا بخور رنگت پریده.

ضد حال خورده بودم اما خب هیچی نمی‌تونست اون خوشی رو ازم بگیره، خیلی خوشگل خندیده بود خیلی.

- بگم نبات غذا بیاره برام با هم بخوریم؟

نگاهم کرد و حین رفتن سمت سرویس بهداشتی تو اتاقش جواب داد:

- بگو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/3/2024 10:14 PM]
#پارت۴۴۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

رو به روش پشت میز عسلی کوچیکی که نبات غذامون رو روش چیده بود

نشسته بودم.

با اخم‌های توی هم داشت گوشیش رو چک می‌کرد و من تو خیالات خودم غرق بودم.

یه ناهار دونفره تو اتاقش رو حتی تو خوابم نمی‌دیدم.
فقط یه رکابی مشکی تنش بود.
موهاش از نم دوش کوتاهی که گرفت خیس بود و عطرش کل مجاراهای بویاییم رو پر کرده بود.

همه‌ی اینا به کنار، بدون اینکه بخواد باهام بحث یا بداخلاقی کنه کنارم بود و این انگار واسم غیر قابل باور بود.

گشنه بودم درست اما امکان نداشت قبل از اون دست به غذا بزنم و به این ناهار دو نفره پایان بدم.

نگاهم رو از چشم‌های ریز شده روی اون متنی که داشت تایپ می‌کرد پایین کشیدم و به ته ریشش که زیادی صورتش رو جذاب کرده بود دادم.
شاید بهتر بود کمی ریشش رو بلند تر کنه آخه من عاشق ریش بودم و یکی از فانتزی‌هام واسه همسر آینده‌م همین ریش بود.

- نمی‌خوای غذاتو بخوری؟
بشقابت تو صورت من نیست.

جاخورده نگاهم رو ازش گرفتم و به بشقاب پیش روم دادم، نگاهش هنوز به گوشی بود از کجا فهمید دارم نگاهش می‌کنم؟!

- چرا می‌خورم.

صندلی واسه میزی که پشتش نشسته بودیم زیادی بزرگ بود.
کمی تنم رو خم کردم و اول بشقاب اونو برداشتم.

- دو تا کفگیر برنج بسه؟

نگاهش رو با مکث از گوشی گرفت و کمی سرش رو خم کرد و به بشقاب نگاه کرد.

- سه تا.

لبخند زدم، بایدم سه تا کفگیر برنج می‌خورد اون هیکل و اون قد بلندی که الان اصلاً قابل مقایسه با اون مرد ضعیف روی تخت آسایشگاه نبود باید خوب تغذیه می‌شد.

برنج رو براش کشیدم و یه کفگیر هم تو بشقاب خودم کشیدم اما اینجوری با کمر خم شده واقعاً سخت بود.
نگاهی به اطراف انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اگه بشینم روی زمین اشکال داره؟
این صندلیه خیلی بلنده.

بالاخره کارش با گوشیش تموم شد که روی میز گذاشتش و سری به تأیید تکون داد.

- بشین اما اون قالیچه رو بکش زیرت پریودی زمین سرده باعث می‌شه دلدرد بگیری.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/4/2024 10:23 PM]
#پارت۴۴۶

#هیژا
#مهری_هاشمی

شرم زده سرم رو پایین انداختم.
دقیقاً با کدوم منطق با زبون خودم بهش فهمونده بودم که پریودم؟
واقعاً واسه چی؟

چرا من اینقدر احمق بودم؟
اونم پیش این مرد که ثابت کرده بود زیادی بی‌پرواست و از همه بدتر اون حس طبابتی که هنوز تو ناخودآگاهش بود باعث می‌شد دقیقاً مثل یه پزشک متعهد رفتار کنه.

- من تو آسایشگاه روزای بدتری هم داشتم، رو زمین یخ نشستن در برابرش چیزی نیست.

- اونجا آسایشگاه بود اینجا خونه‌ی من.
کاری که می‌گم‌و بکن.

اینقدر با جدیت حرف می‌زد که ناخودآگاه مجبور به اطاعت می‌شدی.
اصلاً دهنت قفل می‌شد، جوابی بهش ندادم، فقط ایستادم و صندلی رو کنار زدم.

قالیچه‌ی مشکی رنگ کوچیکی که پایین تخت بود رو کشیدم و کنار میز فیکسش کردم.

روش که جا گرفتم اونم ایستاد و حین کنار گذاشتن صندلی و نشستن کنار میز گفت:

- بخور سرد شد.

سری به تأیید تکون دادم، یه تیکه از گوشت اشتها آوری که توی ظرف بود رو برداشتم روی برنج گذاشتم و با همون نگاه خیره به محتویات بشقابم گفتم:

- شوان‌و دالگ تا کی اینجان؟

قاشق و چنگالش رو توی دست گرفت و نگاهم کرد، موشکافانه و دقیق.
آفتاب از پنجره یه طرف صورتش رو کامل روشن کرده بود و سایه‌ی بلند مژه‌هاش گونه‌ش رو مزین کرده بود.

- حضورشون اذیتت می‌کنه؟

سر بالا انداختم و محتویات دهنم رو بلعیدم.
دروغ بود اما نمی‌تونستم جواب مثبت بدم، من اینجا مهمون اجباری بودم نه اونا.

- من مشکلی باهاشون ندارم اما انگار شوان نمی‌خواد که من اینجا باشم.

اخم کرد و کمی تنش رو جلو کشید.

- به هشدارهای من اهمیت نمی‌دی، بهت گفتم ازشون دوری کن، هر جا هستن تو نباش.

- خب من چیکار کنم وقتی دارن اینجا زندگی می‌کنن نمی‌تونم که خودمو زندانی کنم!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.
انگار متأسف بود از چیزی که گفتم ولی مگه حق با من نبود؟

چرا باید خودم رو زندانی می‌کردم؟

- خودتم نمی‌دونی چقدر زندانی بودنت بهتر از اینه که با دالگ همکلام بشی.

کلافه شدم از این همه مرموز بودن اهالی این خونه، کلافه بودم، قاشق و چنگالم رو توی بشقاب رها کردم.

- چرا؟مشکلشون چیه؟
اصلاً چرا دالگ باید من‌و تشویق کنه به اینکه به تموم مردای این عمارت چراغ سبز نشون بدم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/5/2024 10:12 PM]
#پارت۴۴۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

اخم‌هاش عمیق شد، فکش رو فشرد و محکم گفت:

- یه بار بهت گفتم هر چی از ما کمتر بدونی بهتره، دنیای ما اصلاً شبیه اون رویاهای پنبه ایت نیست.
" مکث کرد و اینبار با لحن آرومتری جمله‌هاش رو به زبون آورد"
من نمی‌خوام اینجا باشی، نمی‌خوام لابلای کثافت آدمای این عمارت باشی، من فکر کردم اون لعنتی‌هارو زود پیدا می‌کنم‌و تو عرض چند روز برمی‌گردی به دنیای خودت، اما به هر دری می‌زنم بسته‌س، پس مواظب باش ماهلین پرس‌و جو نکن، دنبال هیچی نباش، یه مدت صبر کن‌و تمام.

حس می‌کردم قلبم فشرده شده، اینقدر که نفسم تنگ شد و چشم‌هام سوخت، این مرد حتی یه لحظه هم به حضور من کنارش فکر هم نمی‌کرد.
چه راحت می‌گفت می‌ری، یعنی هیچ حسی به من نداشت؟

حالم بد بود، خیلی زیاد، دیگه نه اشتها داشتم نه حس خوب همینم روی صدام تأثیر گذاشت وقتی گفتم:

- چقدر مُسممی واسه رفتنم.

بیشتر اخم کرد، اینقدری که بین ابروش خط عمیقی ایجاد شد و نگاه خیره‌ی من به همون نقطه سوخت.

- مگه قرار بود اتفاقی غیر این بیوفته که اینجوری با بغض دهن باز کردی؟

نه قرار نبود، چه انتظاری از این داشتم که اینجوری قلبم داشت خودش رو به در و دیوار می‌کوبید اما می‌خواستم ازش بپرسم که واقعاً منو کنارش نمی‌خواد؟ اصلاً چیزی از احساسم فهمیده و همچنان می‌خواد دل بشکنه؟
با صدای پایینی لب باز کردم و این هیچ سنخیتی با صدای بلندش نداشت.

- اگه یه سؤال بپرسم جواب می‌دی؟

- نه.

مات نگاهش کردم، حتی حاضر نبود بشنوه چی می‌گم.
از کجا می‌دونست چی می‌پرسم که اینقدر ازش می‌ترسید؟

- از چی می‌ترسی فقط یه سؤاله؟!

از جاش پرید و دو قدم ازم دور شد، با خشم به پاکت مالبروئه روی عسلی چنگ

زد و حین گذاشتن لای لب‌هاش جواب داد:

- ترس تنها حسیه که هیچوقت درکش نکردم اما آره، احساسات یه دختر جوون کم عقلی مثل تو وحشتناکه. اگه غذاتو خوردی برو بیرون می‌خوام استراحت کنم.

نگاهی به بشقابم انداختم، جز چند تا قاشق چیز زیادی نخورده بودم اما خب دیگه این ناهار واسم جذاب نبود، دیگه نمی‌خواستم تو این اتاق باشم.
پس بدون حرف ایستادم و سمت خروجی راه افتادم و بیرون زدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/6/2024 10:18 PM]
#پارت۴۴۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"هیژا"

پنجمین سیگار رو هم واسه آروم کردن خشمی که تو تمام مدت حضور اون دختر تو اتاقم پنهون کرده بودم تموم کردم و تو زیرسیگاری خاموش کردم.

نگاهم خیره‌ی باغ بود و داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم تا نرم سراغ شوان و از ماهلین واسه خودم نقطه ضعف نسازم اما نمی‌شد.
نمی‌تونستم سکوت کنم.

دستش رو تن دختری که گفته بودم ماله منه هرز رفته بود، بهش انگ زده بود، تهدید کرده بود و این داشت من‌و دیونه می‌کرد.

درکش نمی‌کردم، مشکلش با دختری که زندگیم رو نجات داده بود دقیقاً چی بود که باعث خیس شدن چشم‌هاش شده بود.

اون چشم‌های درشت لعنتی...

با پوف بلندی سیگار بعدی رو روشن کردم و همزمان با پوک عمیقی که بهش زدم نگاه ریز شده از اون دود غلیظ رو به باغ دادم.

بهار بود و از لابه لای درختا و اون همه برگی که سرتاسرشون رو گرفته بود هیچی مشخص نبود.
تو این ساعت که چیزی تا غروب آفتاب نمونده بود باغ رو سکوت عجیبی گرفته بود.

سیگار رو لای لب‌هام گرفتم و گوشی رو از روی طاقچه‌ی کوچیک زیر پنجره برداشتم.
قرار نبود این خشم فروکش کنه نه تا وقتی از اون احمق حساب پس نگرفته بودم.

حتی یه لحظه هم اون چشم‌های خیس و رگه‌های سرخی که پرشون کرده بود از ذهنم بیرون نمی‌رفت و لحظه به لحظه داشت بیشتر آتیش زیر خاکستر وجودم رو شعله ور می‌کرد.

نباید پیش چشمش عکس‌العملی نشون می‌دادم تا پیش خودش فکرای دیگه ای بکنه اما حالا تو خلوت امکان نداشت بذارم شوان قسر در بره.

پس بدون حرف پس و پیش واسش تایپ کردم.

(بیا ته باغ)

گوشی رو توی جیبم گذاشتم.
حین تن زدن تیشرت مشکی که روی صندلی بود سیگار رو هم تو زیر سیگاری خاموش کردم و از لای فک قفل شده غریدم:

- لعنت بهت شوان لعنت...

از اتاق بیرون زدم و خواستم سمت آسانسور برم اما صدای تقریباً بلند آهنگی که از اتاق کناری به گوشم رسید باعث شد به ایستم و با اخم به در نگاه کنم.

متنفر بودم از صدای بلند، متنفر بودم از شکستن قانونای این خونه که از لحظه‌ی ورود این دختر مدام داشت زیر پا گذاشته میشد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/7/2024 10:03 PM]
#پارت۴۴۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

خواستم جلو برم و این خشم رو با کوبیدن مشت به در بیرون بریزم اما صدای ریز همخونی کردن اون دختر با آهنگ متوقفم کرد.

"اصلاً تو حواست نیست من محو تماشاتم
تو فکر یکی دیگه، من پای قدم‌هاتم

تو راه می‌ری آهسته، من پشت سرت هستم
فکر تو رو می‌خونم، محکم به تو چشم بستم."

نمی‌دونم دقیقاً کجا حماقت کرده بودم که برخلاف میلم اتفاقی که نباید افتاده بود.
من تمام سعیم رو کرده بودم که بهم دل نبنده اما انگار موفق نبودم که حالا کار به اینجا رسیده بود.

"دنیات پر احساسه، اما واسه من جا نیست
صد بار منو می‌بینی، اما حسی پیدا نیست
حتی توی رؤیاتم، انگار واسه من جا نیست
صد بار منو می‌بینی، اما حسی پیدا نیست"

شنیدم و پلک بستم، با خشم شقیقه‌های پر دردم رو فشردم و به خودم لعنت فرستادم.
من از تمام مردای این عمارت دورش کردم که پایبند نشه، که گیرشون نشه و بین همشون من رو انتخاب کرده بود واسه موندن تو این جهنمی که تر و خشک رو باهم می‌سوزوند.

این دختر نمی‌خواست قبول کنه که چه دیو سیاهی رو به زندگی برگردونده بود و بدتر از اون بهش دلبسته بود.

قطعاً نمی‌تونستم اینقدر خودخواه باشم که دنیای پاک فرشته‌ی نجاتم رو با سیاهی زندگی گند خودم پیوند بزنم.

پس فقط یه راه می‌موند، پیدا کردن اون حرومزاده و فرستادن این دختر به دنیای خودش.

درد می‌کشید، اشک می‌ریخت اما قطعاً فراموش می‌کرد و یادش می‌رفت یه زمانی

همچین مردی تو زندگیش بوده.

درد جدایی واسش خیلی آسونتر قابل تحمل بود تا درد مرگ مردی که عاشقش شده بود.
این سرنوشت من بود، طالعی که خیلی وقت پیش واسم رقم خورده بود، مرگ...

امکان نداشت من بتونم با عذاب وجدان مرگ سیروان زندگی کنم.
من اون بچه رو به زور بردم اونم وقتی شیلان التماس می‌کرد این کار رو نکنم، التماس می‌کرد برم و بعد اون جلسه‌ی لعنتی بیام سراغشون اما من مثل همیشه خودخواهانه کاری که فکر می‌کردم درسته رو انجام دادم و نتیجه‌ش شد مرگ عزیزانم.

اما امکان نداشت دیگه به خودم فکر کنم، این دختر اینجا تو این عمارت هیچ جایی نداشت و باید می‌رفت.

خیره به در اتاقی که اون آهنگ داشت به تکرار توش پخش می‌شد چند قدم به عقب برداشتم و با دست‌های مشت شده رو برگردوندم تا این خشم رو فقط سر شوان خالی کنم نه هیچ کس دیگه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/8/2024 10:09 PM]
#پارت۴۵۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

با دست شاخه‌ی بزرگ درخت توتی که پیش روم بود رو کنار زدم و با همون اخم‌های توی هم پیش رفتم.

دست به کمر نگاهش به من بود و هنوز اثر کتکی که خورده بود تو صورتش واضح مشخص بود.
شاید همراه کردنش با خودم تو اون شب اشتباه بود.

من از دیوونه بازی‌های این لعنتی خبر داشتم و خودم باعث شدم که پای خودش و دالگ به این عمارت باز بشه اونم وقتی ماهلین اینجا بود و من از غلط بودنش مطمئن بودم.

بهش رسیدم، دست به سینه شد و نگاه من روی دست‌هاش چرخ خورد.
با همین دست به تن ماهلین کوبیده بود.

-چِه اتفاق مُهِمیگ کَفتیهَ که مِه کیشانیدَسهَ ایرَه؟حتما تواید مُرافَه بِکَید و کَسیگ نَوینه؟

(- چه اتفاق مهمی افتاده که من‌و کشیدی اینجا!؟ نکنه می‌خوای کتک کاری کنی‌و کسی نبینه؟)

لب تر کردم و نگاهم رو با مکث از دست‌هاش روی چشم‌هاش لغزوندم.
همون چشم‌های شروری که داشت داد می‌زد من از قصد همچین غلطی کردم تا اعلام جنگ کنم.

- اَرا؟کاری کِردیدَه که نیاز وِه کتک دِری؟

(- چطور مگه! کاری کردی که لایق کتک خوردنی؟)

پوزخند زد و حین خاروندن گوشه‌ی بینیش بی‌خیال گفت:

- کدامیان خَوَر داس خویشگ شهرام یا اَو داف شاسی بلند؟

(- کدومشون چقولی کرده؛ آبجی شهرام، یا اون داف شاسی بلند؟)

لبخندی که کنج لبم نشست اینقدر خشم پشتش بود که دست‌هام رو توی جیبم مشت کردم.
گردنم رو به چپ و راست خم کردم و صدای شکستن قلنجش با قار قار کلاغی که بی‌تاب دهنش باز بود یکی شد.

-اَرای تو چه فرقیگ دِرِه؟
مهم یَسَه که دَمه بی چفت و بستت فِرَه لق کوتید دَمِد بوَس شوان هم تو هم دالگد
چون اگه مِه بِتوام بوَسِمِه اَراد ناراحت کننده بود

(- واسه تو چه فرقی داره؟
مهم اینه که دهن بی‌چفت‌و بستت زیادی لق زده، ببند دهنتو شوان هم تو، هم مادرت.
چون اگه من بخوام ببندمش واست اذیت کننده می‌شه.)

اخم‌هاش رو توی هم کشید و یه قدم جلو اومد.

- اَرای کی دِری وِه مِه قِسَه کید او دوتَه؟

(- واسه کی داری به من می‌توپی اون دختره؟)

فک روی هم ساییدم، تو فاصله‌ی یک وجبی صورتش ایستادم.

- اَو دوتَه که وِه پی انگ دایدَه گِیان مِه نجات داس بِفَم

(- اون دختری که بهش انگ زدی جونه من‌و نجات داده بفهم.)

باز پوزخند زد و لعنت به اون چند سال بزرگتر بودنش که دست و پام رو می‌بست واسه خالی کردن خشمم.

- گِیاند نجات داس باش ولی نیَود ایمَیش دستمالی بِکیمِن؟

(- جونتو نجات داده باشه نمی‌شه ما هم دستمالیش کنیم؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:10 1/9/2024]
#پارت۴۵۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

نه دیگه نمی‌شد؛ پلک بستم تا خودم رو آروم کنم اما مگه می‌شد؟
با خشم مچ دست راستش رو گرفتم و جوری پیچوندم که فریادی از درد کشید و با ناله پشت به من ایستاد و من حین فشردن مچش کنار گوشش غریدم:

- اگه دَفَه ی بعد دست هرز بچود وِه ناو تن و بدنی اگه دَفه ی بعد تهدید بِکی توهین بِکی او روی هژا دونی که سه ساله وِه یاد بردیدَه و قیو بیدَه

(- اگه یه بار دیگه دستت هرز بره تو تن‌و بدنش، اگه یه بار دیگه تهدید کنی، توهین کنی، اون روی هژا رو می‌بینی که سه ساله از یاد بردی‌و گنده شدی.)

با همون درد تو صداش غرید و من تکونی به تنش دادم.

- وِه تو چَه تو اَرا دِری خووت جِر دِید اَرای؟

(- به تو چه؟ تو چرا داری خودتو جر می‌دی واسش؟)

- چه او دوتهَ چه بقیه اهالی ای مالَه دست بِکیش وِی عمارَتَه و آیَمیلی دی هشدار نیَم

(- چه اون دختر چه بقیه‌ی اهالی این خونه، دست بکش از این عمارت‌و آدماش دیگه هشدار نمی‌دم.)

هلش دادم، بهش پشت کردم و چند قدم برداشتم که با چیزی که گفت آتیش گرفتم، این احمقا قصد دیوونه کردن من رو داشتن چی غیر این بود؟

- مهران ماهلین تواید اعلام بِکَه وِه ژیر سایه تو نیَه تا بوویدِی.

(- مهران ماهلین‌و می‌خواد، اعلام کن زیر سایه‌ت نیست تا ببرتش.)

با مکث سمتش چرخیدم و سعی کردم نشون ندم با این حرف چی به سر رشته‌های عصبیم آورده.

- چَه وِه تی!؟

(- چی گفتی!؟)

مچش رو مالید و کجخندش مثل نیشتر تو چشم‌هام کشیده شد.

- وِه تم مهران ای دوته انترَ تواید دست بکیش وِه حمایتی بیل بِچود گم بوود

(- گفتم مهران این دختره‌ی انترو می‌خواد، دست بکش از حمایتش بذار بره گم شه.)

سری به تأسف تکون دادم و حین لگد زدن به تیکه سنکی که پیش روم بود تقریباً فریاد کشیدم:

- بی غیرت وه پید وِه تِم ای دوته هینِ مِنَه تو پیشکش کیده او مهرانِ بی ناموس تر وِه خوود.

(- بی‌غیرت بهت گفتم این دختره مال منه تو پیشکشش می‌کنی به اون مهران بی‌ناموس تر از خودت؟)

عصبی جلو اومد و انگشت اشاره‌ش رو سمت من گرفت.

- مِه بی ناموس نیم بِزان چه اویشید بی ناموس او باوگ کفتارِت بی که وه گَرد داشتنِ دالِگِد کَفتَه شوونِ ژِن شوی دار و ریا ناو زندگیی

(- من بی‌ناموس نیستم بفهم چی می‌گی، بی‌ناموس اون بابای کفتارت بود که با وجود داشتن مادرت افتاد دنبال زن شوهردارو رید به زندگیش.)

فک روی هم ساییدم، چه جوابی داشتم بگم وقتی باهاش موافق بودم.
آره پدرم همونی بود که می‌گفت اما خودشم به نظرم زیادی بهش شبیه بود که سال‌ها بدون مشکل باهاش کنار اومد.
ادامه داد و گوشم سوت کشید:

- وِی دوته بکیش دیشت هژا یَه گِشتی زانِن امکان نیرِه ای دوته باری جای شیلان نیوشم عاشق او بدبخته بید نه ولی ای دوته وه ناو دنیات جاییگ نیرِه پس دست بکیش وِ لی

(- از این دختره بکش بیرون هژا، اینو همه می‌دونن که امکان نداره این دخترو بیاری جای شیلان، نمی‌گم عاشق اون بدبخت بودی نه اما این دخترم تو دنیات جایی نداره پس دست بکش ازش.)

نفس عمیقم رو نا محسوس بیرون دادم و سعی کردم لبخند بزنم، نمی‌دونم چقدر موفق بودم اما تونستم حرفم رو با جدیت بزنم و امیدوارم اینو بفهمه و به اون عوضی هم برسونه.

- بچو وِه مهران بووش دی وِی گویلَه نخووید تو نیش وِه خَوَر رسانِن باقی مانده او کثافَتَه نشخوار نَکَه قِسَم دودف تکرار نیَکَم.

(- برو به مهران بگو دیگه همچین گوهی نخوره، تو هم با پیغام رسوندن باقی مونده‌ی همون کثافت‌و نشخوار نکن، حرفم‌و دوبار تکرار نمی‌کنم.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/10/2024 10:11 PM]
#پارت۴۵۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

بهش پشت کردم.
اینقدر عصبی بودم که رگ درشت شقیقه‌م ضربان دردناک داشت و قلبم اینقدر کند می‌تپید که چیزی تا ایستادنش نمونده بود.

ماهلین رو بدم به مهران؟

حتی اگه شده اون دختر رو با خودم به قعر جهنم ببرم اجازه نمی‌دم دست هیچکس بهش برسه.

با خشم شاخه‌ی پیش روم رو کنار زدم که صدای بلندش تیغ کشید رو تهمونده‌ی اون خودداری که خیلی وقت بود نابود شده بود.

- وِه کی احترام سَرِد نیَود که هرچِه وِه دَمِد در تیَد وِه مِنِه گَوراتِر اویشی؟

(- از کی حرمت سرت نمی‌شه که هر چی دهنت در میاد به منه بزرگ‌تر می‌گی؟)

نگاهش نکردم و حین ادامه دادن به راهم همراه با پوزخند غلیظی جواب دادم.
اگه می‌ایستادم نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم تا دونه دونه استخون‌هاش رو نشکنم.

شوان یاغی بود دقیقاً عین پدرش، همون مردی که سال‌ها با شاهو درگیر شد و آخرش مشخص نشد چه بلایی سرش اومد که هیچ ردی ازش باقی نموند.

- وِه وقتی که وِه خاطر ازدواج وِه گَرد دوتی که زانِستی وِه پیم اجبار بیَه و نیَتوامِی وِه مِل مِه اسلحه کیشای وَ دَسِت وِه بانِم هیز دای هر او موقع حرمَتیگ وِه بینمان نَمَن که الان شکایت بِکَی.

(- از وقتی که به خاطر ازدواج با دختری که می‌دونستی بهم اجبار شده‌و نمی‌خوامش روم اسلحه کشیدی‌و دستت روم بلند شد همون موقع حرمتی بینمون نموند که الان شکایت کنی.)

سکوت کرد و من به راهم ادامه دادم.
اینا همه تبعات گندهایی بود که شاهو با تصمیمات خودخواهانش به زندگیم زده

بود.

از لابه لای درخت‌ها رد شدم و وارد مسیر اصلی عمارت شدم اما با دیدن شهرام که با عجله سمت پارکینگ می‌رفت اخم کردم و صدام رو بلند کردم:

- شهرام؟

ایستاد و با عجله نگاهش رو سمت من چرخوند.
صورتش گرفته بود و گونه‌های سرخش نشون از خشم بیش از حدش می‌داد.
سمتم قدم برداشت و منم چند گام پیش رفتم.

رو به روم ایستاد و نگاهش رو به زمین زیر پاش داد.

- بله هژا؟

نگاه دقیقم رو روی صورت سرخش چرخ دادم. یه مرگیش بود، من شهرام و خوب می‌شناختم و این حالش واسم غریب بود.

- چی شده؟

متوجه شکم شد که سر بالا گرفت و دستی به پشت سرش کشید.

- چیزی نیست.

- کجا می‌ری؟

لب‌هاش رو تر کرد و باز نگاه دزدید.

- یه مدت می‌رم پیش مهران.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/11/2024 10:08 PM]
#پارت۴۵۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

اخم‌هام رو توی هم کشیدم، جلو رفتم و کتفش رو فشردم.

- چی شده؟

مکث کرد، نفس گرفت و با حال بدی جواب داد:

- من بچه نیستم که قهر کنم اما گاهی اوقات بعضی از حرفا اینقدر تحقیرت می‌کنه نمی‌تونی تحمل کنی، برم تا چند روز از این فضا دور باشم.

حالا دیگه فهمیدم چی به سرش اومده بود.
کار کار دالگ بود شک نداشتم.

- برو تو اتاقت شهرام.
اون زن تا فردا از این خونه می‌ره، خودت که می‌دونی آخر هفته اون جشن کوفتیشه.

امکان نداشت روی حرفم حرف بزنه، چشم کوتاهی رو زیر لب زمزمه کرد که ادامه دادم:

- نکنه تو هم مثل ماهلین تو طبقه‌ی من اتاق می‌خوای که ناز می‌کنی؟

سر بلند کرد و من لبخند زدم، این عزیز کرده‌ها چیکار کرده بودن با دلم که هنوز یه قسمتی ازش که خون رو پمپاژ می‌کرد واسه همین چند نفر گرم بود و می‌تپید؟

- به ماهلین گفتی باشه؟

- می‌شه نگم؟

سر بالا انداخت و نیشش رو باز کرد.

- خداییش نمی‌شه.
اون چشمای گاویشو یه جور مظلوم می‌کنه دل آدم واسش می‌ره به خدا.

آنی سخت شدم و فک روی هم فشردم که لبخندش جمع شد.

- گوه بزنم به خودتو دلت که واسش نره؟

ترسیده یه قدم سمت عمارت برداشت و سرش رو بالا انداخت.

- نه نه غلط کردم، اصلاً مگه ماهلین چشم داره؟
با اجازه.

با همون اخم‌ها تا ورودش به عمارت دنبالش کردم و از تیررس نگاه خشنم که دور شد پوف بلندی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- چشم گاوی نیست ماراله احمق.

(مارال منظورش آهوئه دوستان)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/13/2024 10:11 PM]
#پارت۴۵۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"ماهلین"

گوشه‌ی پنجره با پاهایی که تو سینه جمع کردم نشسته بودم و به غروب خورشیدی که آسمون رو نارنجی کرده بود نگاه می‌کردم.

آهنگ واسه صدمین بار پلی شده بود و من واسه هزارمین بار آه کشیدم.

"اصلاً تو هواست نیست من محو تماشاتم.
تو فکر یکی دیگه من پای قدم‌هاتم."

چقدر با این بیت همزاد پنداری کرده بودم و چقدر این آهنگ واسه من بود.

نمی‌خواستم به معقوله‌ی مگه من چی کم دارم که ازم خوشش نمیاد وارد بشم چون می‌دونستم همچین چیزی نیست و تقریباً درد اون مرد رو درک می‌کردم.

نمی‌خواستم بفهمم که این خواسته به صلاحم هست یا نه، من فقط کنار این مرد بودن رو می‌خواستم اونم با هر مدل خطری که می‌تونست تهدیدم کنه.

اگه خطر بود حمایتش هم بود و می‌دونستم امکان نداشت بذاره من کوچکترین آسیبی ببینم، اما همه‌ی اینا به اجبار نمی‌شد.

نمی‌تونم مجبورش کنم من رو بخواد اما می‌تونستم سعی کنم، می‌تونستم کاری کنم که من رو یه جور دیگه ببینه، یه جور خاصی که تا حالا ندیده، شایدم دیده و ندیده گرفته.

من به عنوان دختری که چیزی تا مرز سی سالگیش نمونده بود خوب می‌فهمیدم که این عشق اشتباهه، می‌دونستم به هم نمی‌خوریم. ما دو تا آدم با دو تا دنیای متفاوت بودیم اما دل بود دیگه کاریش نمی‌شد کرد.

دل بود که ازم می‌خواست عقلم رو کلاً بندازم یه گوشه و هیچی جز خودش رو نبینم.
هیچی جز چهره‌ی جذابش، صدای رؤیاییش، ابهت مردونه‌ش.
هر چیزی که داشت و من رو بهش جذب کرده بود.

من خودم اون رو به زندگی برگردونده بودم.
من اونو از مرگ تدریجی نجات داده بودم و حالا شده بود یه تیکه از جونم و نمی‌خواستم به خون روی دست‌هاش نگاه کنم.
به گذشته‌ی مرموزش، به آینده‌ی تارش و حتی شغلی که تقریباً هیچی ازش نمی‌دونستم. من همه‌ی اینا رو یه گوشه دفن کرده بودم و خروار خروار خاک روش ریخته بودم.

من فقط خودش رو می‌خواستم همین.

با تقه ای که به در خورد پاهام رو زمین انداختم، با عجله گوشی رو برداشتم و آهنگ رو قطع کردم.

- بفرمایین؟

در باز شد و با قرار گرفتن هیکل چاق تهمینه اخم کردم و ایستادم.
وارد شد، نگاهی به اتاق انداخت و با لبخند گفت:

- از اتاق پایین راضی نبودی خوشگلم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:10 1/14/2024]
#پارت۴۵۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم رو از موهای کوتاهش که بیشترش رو به سفیدی رفته بود گرفتم و با دست به صندلی کنار تخت اشاره کردم.

- اینجا راحت‌ترم، بشینین لطفاً.

سری تکون داد.
قدم‌هاش رو با اون پاهای تپلی که از زیر پیراهن کوتاه زرشکیش معلوم بود برداشت و روی صندلی نشست.

- واسه ما هم مهمترین چیز راحت بودن توئه عزیزم. بیا بشین یه چند کلوم با هم اختلاط کنیم، از روزی که اومدی نشد حرف بزنیم.

مدام اون جمله‌ی ازشون دور باش توی سرم تکرار می‌شد و من با اینحال روی تخت نشستم، شاید اگه محکم می‌گفتم ازم دور باشن خیلی بهتر از فرار بود.

- کم سعادتی از من بود.

خندید و گونه‌هاش اینقدر عمیق چال افتاد که لبخند زدم.
معلوم شد شوان به کی رفته، حتی اون پوست تیره‌ش هم به مادرش رفته بود.
اما ذاتش، اون به کی رفته بود به همین زن؟
به زنی که انگار بازیگر خوبی بود که حالا با این فاز مهربونی و خنده رو تو اتاقم حاضر شده بود.

- تو دختر با شعوری هستی ماهلین جان و همینطور خیلی زیبا، بگو ببینم کس‌و کار داری؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، حس خوبی بهش نداشتم، شایدم شاه هژا باعث شده بود من همچین حسی داشته باشم.
هر چی که بود این سؤالش حس بدی بهم داد و خوشبختانه من حس ششم

خوبی داشتم.

پوزخند زدم و خیره تو چشم‌هاش با لحن تندی گفتم:

- فکر نمی‌کنین بعد اتفاقی که اون پایین افتادو مزخرفاتی که پسر عزیزتون گفت این گپ دوستانه یه کمی بی‌معنی باشه؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.
بهش برخورده بود اما خب انگار اومده بود که توجیه کنه، حالت مهربونش رو حفظ کرد.

- اتفاق اون پایین مقصرش من نبودم بودم؟

- نه اما جلوی پسرتون‌و هم نگرفتین.

به صندلی تکیه داد و پاش رو روی پای دیگه انداخت.
پوستش تیره بود اما صاف اونم خیلی زیاد، اینجوری راحت لباس پوشیدنش باعث شده بود غیاث اصلاً داخل عمارت نشه، نمی‌دونم حیای خودش بود یا این زن و پسراش اجازه نمی‌دادن داخل بشه؟

- تو فکر می‌کنی پسرای من اصلاً به گفته‌ی من اهمیت می‌دن؟
من فقط با سکوتم اون بحث رو کش ندادم همین.

پوزخند دیگه‌ای زدم و نگاهم رو به ناخونام دادم، خیلی وقت بود که بهشون نرسیده بودم. اصلاً خیلی وقت بود که به خودمم نرسیده بودم و حالا دلم احتیاج به رسیدگی داشت.

- حالا نمی‌خواد ازم دلگیر بشی، من اومدم که با هم دوست باشیم هوم؟
من جای مادرت دخترم همه رو با یه چوب نزن.

سر بالا گرفتم و دلگیر گفتم:

- من آدم کینه ای نیستم اما چیزایی که اون پایین شنیدم قلبمو شکسته.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:11 1/15/2024]
#پارت۴۵۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

ایستاد، کنارم روی تخت نشست و دست‌هام رو تو دست تپلش گرفت.
خدایا عطرش خیلی تند و تلخ بود، اینقدری که بینیم رو سوزوند و صورتم کمی جمع شد.

- من گوش اون پسره‌ی چموش‌و می‌کشم، اصلاً تو دهنشم می‌زنم، خوبه؟

نگاه از صورتش گرفتم و به پنجره دادم، هوا کم کم داشت رو به تاریکی می‌رفت و دیگه هیچ خبری از اون نارنجی‌های خوشگل نبود.

- دل که بشکنه دیگه هیچی نمی‌تونه بندش بزنه.

- تسکینت که می‌ده، هر چند تو قبل من به دوست پسرت گفتی‌و اونم حسابی از خجالت بچه‌ی من دراومده.

متعجب با دهن باز مونده نگاهش کردم، دوست پسر کی بود دیگه؟!
لال شده نگاهش کردم که خودش ادامه داد و من دیگه نفسی واسم نموند که

بکشم.
از هیجان بود، یه هیجان واقعی از توجهی که اون مرد نخواسته بود من متوجه بشم.

- والا منم تعجب کردم که به خاطرت گوش برادر بزرگترش‌و کشیده، هژا هیچوقت به شوان من بی‌احترامی نکرده‌و انگار واقعاً خیلی می‌خوادت دختر.

آب دهنم رو به زور با گلوی خشک شده بلعیدم، به خاطر من رفته بود سراغ شوان؟
اونوقت من می‌گفتم حسی بهم نداره.
اگه واسش مهم نبودم چرا به خاطرم همچین کاری بکنه؟

آی خدا زده بود به سرم، چه زود واسه خودم رؤیا بافی کردم.
خب معلومه به خاطر حسش نبوده می‌خواسته شاه بودنش رو ثابت کنه.

- من... من... متوجه.....

فشار دیگه‌ای به دستم داد و من به لب‌هاش خیره شدم تا ببینم چی می‌خواد بگه، قلبم آشوب بود و هر جوابی که به ذهنیتم مهر تأیید می‌زد رو می‌بلعیدم.

- ببین دختر من اینقدر تجربه دارم که بدونم حست به پسر من چیه، اما هژا امکان نداره بیاد ابراز علاقه کنه اون مثل سنگه، مغروره، خشنه، دلش سیاهه اینارو می‌گم که بدونی‌و چشم‌هاتو باز کنی، اما اگه باز می‌خوای باهاش باشی من کمکت می‌کنم.

خدایا من می‌خواستم ازش دور باشم و اون داشت من رو تحریک می‌کرد به همکاری، اونم چه وسوسه ای داشتن ژیار.
اما من تمام سعیم رو می‌کردم که محکم باشم، من باید به هشدار مردی که قطعاً بیشتر از من این زن رو می‌شناخت گوش می‌کردم.

- ممنون خانوم تهمینه من واقعاً دوست ندارم همچین کاری بکنم، من عشق‌و گدایی نمی‌کنم.

با لبخند نگاهم کرد و انگار اصلاً مهم نبود که اینجوری کوبنده جوابش رو دادم.

- پس یعنی عشقت اینقدراهم واست مقدس نیست، باشه فقط اینو می‌دونی که به احتمال زیاد قراره دختر یکی از رئسا به هژا پیشنهاد بشه تا اتحادشون بیشتر بشه؟
اینو هژا بهت گفته؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/16/2024 10:12 PM]
#پارت۴۵۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

چیزی که تو قلبم فرو ریخت صداش اینقدر بلند بود که گوش فلک رو کر کنه.
دردش اینقدر زیاد بود که تو چهره‌م مشخص بشه و اینو تهمینه هم متوجه شد که بازوی راستم رو نوازش کرد.
ازدواج کنه؟
لابد پیش چشم من؟

حالم دست خودم نبود، دهن باز کردم و چند بار پشت هم به پیشونیم دست کشیدم.

- من اینو نشنیدم، یعنی هژا هیچی‌و به من توضیح نمی‌ده.

سری به تأیید تکون داد:

- می‌دونم واسه همینه من بهت گفتم، حالا می‌خوای اونو واسه خودت کنی یا قراره به یه تازه وارد ببازیش؟

داشت رو مغزم کار می‌کرد و الحق که زبون باز خوبی بود، این زن اگه روانپزشک می‌شد قطعاً موفق‌ترین بود تو کارش.

- من نمی‌تونم، به اجبار نمی‌شه.

خندید و قری به گردنش داد.

- من نگفتم مجبورش کن، نگفتم غرورتو خورد کن، فقط راه داره‌و راهش دست منه.

نمی‌خواستم به وسوسه‌ش جواب مثبت بدم، نمی‌خواستم برم تو تیمش اما لعنت به زبونی که از مغزم نه و از قلبم دستور گرفت.
یه زن دیگه کنارش؟
می‌شه ببینم و نمیرم؟
من همین الانم با شنیدنش نیمی از عمرم رو دادم:

- چیکار کنم؟

خندید و با دست ضربه ای به پشتم زد که کمی به جلو مایل شدم.

- این شد.
من آخر همین هفته تو عمارت خودم یه مهمونی دارم، هر سال این مهمونی‌و برگزار می‌کنم، یه جورایی همه ازش خبر دارن.

می‌خوام دعوتت کنم به این مهمونی.
می‌دونی تا حالا یک بارم هژا به مهمونی من نیومده، من می‌خوام تو بیای حتی اگه اون مخالفت کنه.

لب گزیدم و نگران گفتم:

- فکر نمی‌کنین مخالفت باهاش کارو خراب تر کنه؟

- نه نمی‌کنه، نمی‌خوادم از چیزی بترسی. شهرام‌و شورش هم هستن‌و البته امسال نباتم به مهمونی دعوت شده، پس تنها نیستی.

- من نمی‌دونم چی بگم؟

ایستاد و سمت در قدم برداشت و گفت:

- فکراتو بکن، لباست‌و هر چی که لازم داری با من، تو فقط محکم وایستاو بیا به این مهمونی همین.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/17/2024 10:07 PM]
#پارت۴۵۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

فردا شب مهمونی بود و تو این خونه هیچ صحبتی از جشن تهمینه نبود.
نمی‌دونم جرأت به زبون آوردنش رو نداشتن یا نمی‌خواستن جلوی من در موردش حرف بزنن.

هر چی که بود داشت من رو اذیت می‌کرد.

کمی از چای خوش عطری که پیش روم بود نوشیدم و خیره به نبات که تند تند مشغول رنده کردن هویج واسه روی سالادش بود گفتم:

- فردا شب می‌ری مهمونی تهمینه؟

دستش از حرکت ایستاد و با چشم‌های درشت شده گفت:

- چی؟

بی‌خیال به پشتی صندلی تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.
حجم زیادی از آبشار طلاییش از هر طرف شالش بیرون ریخته بود و امیدوارم تو سالاد امروزش مو پیدا نشه.

- منم دعوتم.

با عجله هویج رو توی ظرف کوبید و سمت در رفت، سرکی به بیرون کشید و با همون عجله کنارم نشست.

- وای فکر کردم نمی‌دونی، هژا غدقن کرده در موردش حرف برنیم ما هم لال شدیم.

متعجب سر تکون دادم و صدام رو کمی پایین آوردم، تجربه ثابت کرده بود اینجا تو این عمارت هیچ منطقه‌ی امنی وجود نداره.

- چرا غدقنه مگه چه خبره اونجا؟

- من نمی‌دونم یعنی تا امسال اصلاً دعوت نشدم.

اینجا فقط شورش هر سال می‌ره به این مهمونی، اون روناک چندشم اونجاست، وای ماهلین دلم می‌خواد امسال برم، می‌خوام یه بار منو به چشم یه خانوم ببینه نه کلفت این خونه.

نفس گرفتم و پشت دستش رو که پر از تیکه‌های هویج رنده شده بود نوازش کردم.

- منم دعوتم اما هژا می‌گه ازشون دوری کنم، می‌ترسم خطرناک باشه.

چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و کلافه گفت:

- چه خطری؟
یه مهمونیه ساده‌ست دیگه، هژا چون از تهمینه متنفره اینجوری می‌گه، منم ازش متنفرم ولی وسوسه‌ی بودن کنار شورش نمی‌ذاره بهش فکر نکنم.

- گیرم ما بخوایم بریم هژا که نمی‌ذاره.

لب‌هاش رو به هم فشرد و کمی سرش رو جلو آورد و پچ زد:

- ببین بابام که فهمید آتیش گرفت، کلی دادو بی‌داد کردو بد و بی‌راه گفت این یعنی موضع مردای این عمارت در مقابل رفتنمون چقدر محکمه.
اما من که رفتم تو اتاقم شنیدم مامانم گفت اگرم رفت نگران نباش شورش هست.
من می‌گم حالا که همه مخالفن باید بریم سراغ شورش اون می‌تونه هژا رو راضی کنه.
هژا راضی بشه هیچکس روی حرفش حرف نمی‌زنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/18/2024 10:12 PM]
#پارت۴۵۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

دودل بودم خیلی زیاد اما حس می‌کردم رفتن به این مهمونی می‌تونه من رو به اون مرد سنگدل نزدیک‌تر کنه.

نمی‌دونم شایدم به خاطر خوره‌ای بود که تهمینه تو وجودم انداخته بود و قرار نبود هیچ اتفاقی بیوفته اما حالا من به این باور داشتم که می‌تونم یه تکونی بهش بدم.

- به نظرت اون بهمون کمک می‌کنه؟

نفس عمیقش رو از سینه بیرون داد و کلافه گفت:

- راستش حتی اگه کمک هم کنه قطعاً هژا قبول نمی‌کنه اما می‌گم شاید بتونه یه دروغی چیزی بگه که مارو ببره بیرون‌و بعدم مهمونی.

با چشم‌های درشت شده نگاهم رو روی اجزای صورتش چرخ دادم.

- اصلاً فکرشم نکن، عصبی شدن واسش مثل سمه‌و ما با این کار تا مرز جنون

خشمگینش می‌کنیم، باید با اجازه‌ش بریم راه دیگه‌ای نداره، غیر این باشه قید اون مهمونی‌و می‌زنیم، باور کن هیچی مهم‌تر از هژاو سلامتش نیست.

نچ بلندی گفت و دستش رو زیر چونه‌ش جک کرد.

- امکان نداره قبول کنه.

- یا اللّٰه خانوما حجاب کنن من دارم میام تو.

هر دو سیخ روی صندلی نشستیم و به شهرام که با لبخند وارد شد نگاه کردیم.

- به به جمعتون جمعه، جذاب ترین پسر عمارتتون کمه.

نبات با خنده ایستاد و حین رفتن سمت سالاد نیمه کاره‌ش گفت:

- جذاب ترین چیزی می‌خوری بدم بهت؟

شهرام با لبخند روی صندلی رو به روییم نشست و دست‌هاش رو روی میز قلاب کرد.

- اسید داری بدی بخورم خلاص شم از این زندگی؟

اخم کردم، شهرام که اینجوری حرف می‌زد اعصابم به هم می‌ریخت، تنها آدمی که با شوخی‌هاش کمی حالمون رو خوب می‌کرد خودش بود و حال بدش همه رو کلافه می‌کرد.

- نبینم نا امید باشی این چه حرفیه.

پوف بلندی کشید، آرنجش روی میز بود و سرش رو توی دست گرفت.

- تهمینه ساره رو هم دعوت کرده.

ابروهام بالا پرید و باز نبات بی‌خیال اون سالاد بخت برگشته شد و کنارمون نشست.

- خب این کجاش بده؟

لب گزید و نیم نگاهی به نبات انداخت.

- بدیش اینه نمی‌خواستم برم اما حالا مجبورم برم. کدوم بی‌غیرتی اجازه می‌ده زنش هر چند اسمی بره به همچین مهمونی ای؟

گیج کمی عقب کشیدم و ناخودآگاه صدام از اون حد معمول بالا تر رفت، به خدا که من اینجا عقلم رو از دست می‌دادم.

- وا مگه اون مهمونی چطوریه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/20/2024 10:04 PM]
#پارت۴۶۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

روی میز با انگشت‌هاش ضرب گرفت و نگاهش رو به صورت متعجب من دوخت.

- مهمونی ای که هر جور کثافتکاری توش انجام می‌شه.

مشروب، مواد، قرص، خریدو فروش هر چیزی که فکرش‌و بکنی.
این مهمونی واسه آشنایی مشتری‌هاو فروشنده‌هاست، هر چیه من نمی‌خوام ساره بره اونجا.

دست به سینه شدم و نگاهم رو زوم اون چشم‌هایی کردم که مطمئنم تمام دیشب رو باز بوده و بی‌خوابی باعث این سرخی شده.

- ساره خودش کس‌و کار نداره تو باید نگرانش باشی؟

چپ نگاهم کرد، با چشم غره ازم نگاه گرفت و رو به نبات گفت:

- از کس‌و کارش نگفتی به خانوم بهیارمون؟

نبات تند تند سر تکون داد و موهاش رو با دست داخل شال هدایت کرد.

- وا مگه من فضولم؟ به من چه زن تو کیه‌و چیکاره‌ست!

شهرام لبخند زد و من نگاهم رو تو صورت جفتشون چرخ دادم.

- مشایخ یکی از کله گنده‌هاست که احتمالاً فردا شب اینقدر سرش گرمه برنامه‌هاش هست که اون دخترو اصلاً نبینه.

سری به تأیید تکون دادم.
ساعد هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و تنم رو به جلو هدایت کردم و گفتم:

- خب تنها نفرستش، برو کنارش دستتو قفل کن تو دستش، به هر چشم بدی هم که روی تنش چرخ خورد یه تو دهنی بزن تا بفهمن اون دختر واسه توئه.

مات نگاهم کرد و لب‌هاش رو به هم فشرد، جواب نداد، نمی‌دونم به چی فکر

می‌کرد اما من تیر آخر رو زدم و تکون سختی که خورد رو متوجه شدم.

- اگه می‌گی نه‌و نمی‌خوام پس اسمتو از روی اون دختر بردار، اگه اینقدر مرد هستی که ببخشی‌و می‌گی هنوزم دوسش داری دستشو بگیرو بگو تو مال منی اگه نه دیگه به تو ربطی نداره اون دختر چیکار می‌کنه‌و کجا می‌ره. اصلاً شاید بخواد زن یکی دیگه بشه، از کجا معلوم شاید عاشق شده ها؟
یعنی چی دوساله پا در هوا نگهش داشتی نه خودت دستش‌و می‌گیری نه می‌ذاری کس دیگه بره سراغش؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/21/2024 10:18 PM]
#پارت۴۶۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

صورتش کم کم از اون حال بهت بیرون اومد و رو به سرخی رفت، خشمی که نشون می‌داد چقدر به غیرتش برخورده و شک نداشتم این از عشق میومد.
چرا باید نسبت به دختری که دوسش نداشت همچین واکنشی نشون می‌داد؟

- نشنیده می‌گیرم چی گفتی.

پوزخند زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. خیره به چشم‌های آتیشیش گفتم و لگدی که نبات از زیر میز به پام کوبید رو به جون خریدم و جیک نزدم.

- چیه حقیقت تلخه؟
زورت میاد سیب گاز زده‌تو یکی دیگه از تو میوه خوری برداره؟

با شتاب از جا پرید و انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت، اینقدری خشمگین بود که دست‌هاش می‌لرزید و این بیشتر باعث لبخندم شد.

- هر کسی به غیر تو بود گردنش‌و می‌شکستم ماهلین.

- جای شکستن گردن من اعتراف کن که هنوز جونت واسه اون دختر در می‌ره.

با خشم نگاهم کرد، مکث کرد و مشت محکمش رو روی میز کوبید و بی‌حرف عقب گرد کرد که صدام رو بلند کردم:

- منم دعوتم شهرام با هم بریم.

ایستاد و با بهت سمت مون چرخید.

- چی! تو رو هم دعوت کرده!؟

نبات دستش رو بالا برد و مظلومانه گفت:

- و همینطور من.

شهرام راه رفته رو برگشت و هر دو تا دست‌هاش رو به میز تکیه داد و سمتمون خم شد.

- حالا دیگه شک ندارم این زن یه نقشه ای داره. همین دیروز بود گند زد به هیکل سه تامون. چی شده که الان دعوتمون کرده به مهمونی شاهانه‌ش؟

- به نظرت اگه خودمون نخوایم می‌تونه کاری باهامون بکنه؟

سرش رو بالا انداخت و جوابم رو داد:

- مگه اینکه من زنده نباشم. اینجوری‌هام نیست تهمینه حتی از سایه‌ی هژا می‌ترسه نمی‌تونه غلطی بکنه، اما قطعاً یه نقشه‌ای داره.
باید برم سراغ شورش، هر جوری شده می‌رم ببینم چه خبره تو اون خراب شده که تمام زن‌های اطرافمون‌و دعوت کرده.

از پشت میز بیرون اومدم و کنارش ایستادم.

- می‌خوام بیام به این مهمونی، قطعاً هژا اجازه نمی‌ده اما باید راضیش کنیم، یه چیزی این وسط هست که درست نیست باید بفهمیم چیه

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/22/2024 10:09 PM]
#پارت۴۶۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

سری به تأیید تکون داد.
چه زود یادش رفت چقدر از دستم عصبی بود.
آدمایی مثل شهرام واسه هر خانواده‌ای نعمت بودن، صاف و صادق و مهربون.
هیچی تو دلش نبود و از بس که خوب بود نمی‌تونست کینه‌ی کسی که اذیتش کرده رو هم به دل بگیره.

- بریم پیش شورش، اون عزیز کرده‌ی هژاست به اون بگه نه یعنی هیچکاریش نمی‌شه کرد.

نبات با عجله سمت گاز رفت، خاموشش کرد و با قدم‌های بلند کنارمون ایستاد.
هر سه سمت اتاق شورش راه افتادیم.
حالا دیگه رفتن به اون مهمونی واسم خیلی مهم‌تر شده بود.

اگه همه با هم می‌رفتیم هیچ اتفاقی نمی‌تونست بیفته، هر چند من هنوز باور داشتم که این فقط یه مهمونیه و تنها خطری که تهدیدمون می‌کنه چند تا دونه مرد مسته که خب با وجود شهرام و شورش تو امنیت کامل بودیم.

پشت در اتاق شورش ایستادیم و شهرام چند تقه به در زد.

- شورش بیداری بیایم تو، با دخترام؟

کمی طول کشید اما صدای گرفته‌ش به گوشمون رسید و نبات لب گزید.

- بیدارم بیاین.

داخل شدیم، صداش نگرانم کرد و دیدن وضعیتی که توش بود دلم رو ریش کرد.

روی تخت دراز کشیده بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود، صورتش کاملاً رنگ پریده بود و موهاش به‌هم ریخته روی پیشونیش ریخته بود.

قبل از ما نبات سمتش دویید و با عجله دست روی پیشونیش گذاشت و نگران گفت:

- چی شده؟ حالت بده؟
چرا صدام نکردی؟! داروهاتو خوردی؟

کنار تخت ایستادیم، شورش لبخند زد و دست نبات رو از روی پیشونیش پایین کشید اما دستش رو ول نکرد.
با دست دیگه ماسک رو برداشت و گلوش رو صاف کرد.

- وضعیت هر روزمه نگران نباشین" سرفه کرد و صداش بیشتر گرفت" چی شده همه با هم اومدین؟

خم شدم ماسک رو روی بیینیش گذاشتم و با آرامش گفتم:

- تو روی ریتم نفس بکش، حرفم نزن با سر جواب بده.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و من ادامه دادم:

- قرص‌هاتو خوردی؟
"سری به تأیید تکون داد"
درد داری؟
"سرش رو بالا انداخت و لب زد نه و من ادامه دادم"
یعنی احتیاج نیست دکتر خبر کنیم؟

اینبار از پشت همون ماسک جواب داد:

- نه هژا هست.

نمی‌خواستم به دست نبات که هنوز تو دست شورش بود نگاه کنم، اگه متوجه بی‌حواسیش می‌شد دستش رو ول می‌کرد و خب من می‌دونستم تو دل نبات الان چه ولوله‌ای به پا شده بود که بی‌صدا اشک می‌ریخت تا نکنه شورش متوجه بشه.

دردناکه، دیدن حال بد عشقت زیادی زجر آوره.

شهرام روی تخت نشست و ضربه‌ی آرومی به رون شورش کوبید.

- سر پاشو ببینم، ننه جونت همه مون‌و دعوت کرده مهمونی، تو خودتو کوبیدی زمین نیای؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/23/2024 10:03 PM]
#پارت۴۶۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

شورش سری به تأسف تکون داد و ماسک رو کمی پایین داد.

- آخرش کار خودش‌و کرد، گفتم دعوت نکنه.

شهرام با خنده بهمون نگاه کرد و گفت:

- ببین چه نامرده، تک خور پس فطرت، چی می‌شه ما هم بیایم؟ گفتی دعوت نکنه؟

- تو هژا رو نمی‌شناسی؟ نمی‌ذاره شما بیاین.

قبل از اینکه شهرام چیزی بگه من جواب دادم:

- واسه همینه که اینجاییم، می‌خوایم تو باهاش حرف بزنی راضی بشه.

چشم‌هاش رو درشت کرد.
تنش رو روی تخت بالا کشید و بالاخره دست نباتی که تا حالا جیکش در نیومده بود رو رها کرد.

- امکان نداره، از جونم سیر نشدم همچین درخواستی ازش بکنم.

پایین تخت نشستم و با عجله گفتم:

- شورش لجبازی نکن، شهرام با ساره می‌ره تو با نبات، بذار منم سعیم‌و بکنم با هژا بیام.

شهرام پخی زد زیر خنده و من چپ نگاهش کردم، نگاهم رو که دید دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و با همون خنده گفت:

- خواب دیدی خیره دخترم هژا امکان نداره بیاد به اون مهمونی اونم با تو.

- مگه من چمه الاغ....

عصبی بودم و چیزی که گفتم خارج از کنترلم بود. شهرام مات نگاهم کرد و صدای بلند خنده‌ی شورش و نبات من رو به خودم آورد و سرم رو پایین انداختم:

- ببخشید تقصیر خودت بود.

شورش سرفه کرد و حین گذاشتن ماسک گفت:

- خیلی الاغی شهرام.

شهرام سرش رو تکون داد و بهم چشم غره رفت.

- من الاغ شما سلطان جنگل، با هژا حرف بزن من نمی‌تونم بذارم باره اونجا تنها باشه.

- با اینکه می‌دونم گند می‌زنه به هیکلم باشه می‌گم ولی امیدوار نباشین مخصوصاً تو ماهلین امکان نداره هژا بیاد به اون مهمونی.

ایستادم و لبم رو گزیدم، تیری بود تو تاریکی شایدم قبول می‌کرد.

- باشه بریم بیرون تا شورش استراحت کنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 9:58 1/27/2024]
#پارت۴۶۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

امشب شب مهمونی بود.
شورش با هژا حرف زده بود و اون یه کلام گفته بود نه و این یعنی شورش هیچ تلاشی نکرده بود، نه رو شنیده بود و حالا کنار ما توی پذیرایی نشسته بود اما من قرار نبود تسلیم بشم.

جرأت هم نداشتم باهاش رو به رو بشم پس فقط یه پیغام فرستاده بودم و حالا

منتظر تبعاتش بودم.

(تو نمی‌تونی واسه همه تصمیم بگیری، همه دوست دارن برن)

همین، متن پیغام این بود، نه چیز اضافه نه کم، یه اعتراض معقول واسه مخالفتش.
بقیه حتی نمی‌دونستن چی نوشتم و فرستادم اما اینقدر پریشون بودن که دل منم دیگه داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

- به خدا میاد همه‌مونو پر پر می‌کنه.

شورش به شهرام چشم غره رفت و از لای فک قفل شده غرید:

- خرین دیگه، وقتی می‌گم گفته نه مثل آدم بگین چشم، مسخره بازیتون واسه چیه؟

- وای شورش آیه‌ی یأس نخون دل تو دلم نی....

- چه خبره تو این خراب شده؟

صدای فریادش وقتی از آسانسور بیرون اومد حرفم رو نیمه‌کاره کرد و تن همه مون رو به رعشه انداخت.
گوشیم رو تو مشت فشردم و شورش دستی به صورتش کشید:

- گفتم نکنین، گفتم گند نزنین به اعصابش.

با جلو اومدنش همه ایستادیم، دقیقاً مثل چند تا مجرم گناه کار با سر پایین افتاده.

- چتونه شماها؟
می‌گم کسی حق نداره بره تو اون مهمونی کجای حرف من قابل فهم نیست که پیغام پسغام می‌فرستین؟

همه سکوت کردن، زیر چشمی نگاهی به جمع انداختم، شهرام سرش رو بالا گرفت و با صدای آرومی گفت:

- من باید برم هژا، ساره....

- ببند دهنتو... دو ساله زنی که اسمش تو شناسنامته یه کشور دیگه زندگی می‌کنه نگفتی خرت به چند من الان واسه من غیرتی شدی بی‌غیرت؟

شهرام باز سرش رو زیر انداخت، شورش ناراحت سر تکون داد و انگار دیگه کسی قرار نبود دهن باز کنه.
اینجوری واقعاً از مهمونی که کلی براش تدارک دیده بودیم جا می‌موندیم.

یه قدم جلو رفتم، نگاه پر از خشمش به من دوخته شد و من با قلبی که داشت تو سینه‌م ناکوک می‌تپید با صدای پایینی گفتم:

- خواسته‌ی اهالی این خونه مهم نیست؟

باز فریاد زد و من چشم‌هام رو محکم بستم:

- گور پدر اهالی این خونه، کسی حق نداره بره اون خراب شده. روشنه یا نه؟

سکوت جوابش بود و انگار اونم به رضایت تلقی کرد که نگاهش رو گرفت و خواست سمت پله‌ها بره.
اما من پس نکشیده بودم و محکم گفتم:

- من از اهالی این خونه نیستمو به اون مهمونی می‌رم، اگه خیلی مردی‌و نگرانی باهام میای اگه نه حق نداری مانعم بشی.

صدای هین ترسیده‌ی نبات اینقدری بلند بود که به گوش همه برسه.
می‌تونستم نگاه متعجب و پر از ترس بقیه رو روی خودم حس کنم اما نگاه خودم خیره‌ی شونه‌های مردی بود که دست‌هاش رو مشت کرد و با مکث سمت من چرخید.

- چی گفتی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:00 1/28/2024]
#پارت۴۶۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

سینه‌م رو جلو دادم و محکم تر از قبل گفتم:

- گفتم من می‌خوام برم به اون مهمونی‌و می‌رم.
شهرامم به خاطر ساره می‌ره، دو سال عقل نداشت الان عقل داره پس بازخواستش نکن. شورشم که بحثش جداست مهمونی مادرشه می‌ره حواسشم به نبات هست، این وسط می‌مونه تو که اگه دوست داشتی میای اگه نه جلومون‌و نگیر.

نگاهش رو یه دور توی جمع چرخ داد. نمی‌دونم تو صورتمون چی دید که سرش رو تکون داد و یه قدم به عقب برداشت.

- این دختر نمی‌دونه واسه چه خراب شده‌ای دست‌و پا می‌زنه شما هم نمی‌دونین؟

شهرام جلو اومد و جواب داد:

- چون می‌دونم دقیقاً چه جاییه می‌خوام برم سراغ ساره.
هژا خواهش می‌کنم، تو بگی نرو نمی‌رم اما اگه اتفاقی واسه ساره بیفته خودم‌و نمی‌بخشم.

فک روی هم سایید، مشتش رو با خشم فشرد و نگاهش رو تو صورت همه‌مون چرخ داد. خیره به من جمله‌هاش رو تأکید وار تو صورتمون کوبید.

- باشه اونی که شما می‌خواین می‌شه اما اگه اتفاقی واسه هر کدومتون بیفته همه تونو با هم آتیش می‌زنم یادتون باشه.

عقب گرد که کرد دو قدم جلو رفتم و با عجله پرسیدم:

- من‌و همراهی می‌کنی؟

نگاهم نکرد، نفس‌های عمیقش شونه‌های پهنش رو تکون می‌داد و همراه با ریتم نفسش منم نفس کشیدم.

مکثش طولانی شد.
هیچ صدایی از کسی در نمی‌اومد، انگار همه منتظر فریادش بودن و یه جورایی آماده باش تا گند بزنه به هیکل منو با یه نه حالم رو بگیره اما بالاخره دهن باز کرد و من جمله‌ش رو با همه‌ی وجودم بلعیدم، حتی اگه به نفع من نبود.

- میام اما نه واسه همراهی تو پس بهتره خودت مواظب خودت باشی، خانوم سام.

و این خانوم سام یعنی خیلی از دستم عصبیه.
در آسانسور که بسته شد انگار همه از ساعت‌ها بی‌هوایی خلاص شدن که دم عمیقشون رو ول کردن و جوری نفس نفس زدن که انگار قراره واسه آخرین بار هوا رو ببلعن.

- وای خداروشکر فکر نمی‌کردم موافقت کنه.

شورش نیم نگاهی به نبات انداخت و کمی عصبی توپید:

- حالا که شما هم میاین از کنارم جم نمی‌خورین واضحه؟

نبات سر تکون داد و شهرام خودش رو روی مبل پرت کرد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

- انگار اونی که باید از اول می‌فرستادیم تا کاری کنه ماهلین بود نه شورش.

شورش سمت اتاقش قدم برداشت و دستش رو توی هوا تکون داد.

- خوشحال نباشین که راضی شده، دهن همه‌مونو آسفالت می‌کنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:00 1/28/2024]
#پارت۴۶۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

دقیقاً نیم ساعت بود که خیره شده بودم به لباسی که تهمینه واسم فرستاده بود و روی تختم پهنش کرده بودم.

لباس اینقدر زیبا بود که چشم هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد.
سنگدوزی‌های چشم نواز روی یقه‌ی زیادی بازش، اون شنل حریری که از پشتش آویزون بود و سر شونه‌های پر از سنگش برق می‌زد. رنگ زرشکی جذابش، هر چی که بود از زیبایی هیچی کم نداشت، ولی یه ایراد بزرگ داشت.

روی سینه زیادی باز بود و اون حالت تنگش برجستگی‌هام رو به خوبی نشون می‌داد.
درسته آستین داشت ولی همون بازیه جلوش که کامل گردی بالای سینه‌م رو به نمایش می‌ذاشت اینقدر توی چشم بود که مانع وسوسه‌ی تن زدنش می‌شد.

شاید آدم خیلی مقیدی نبودم ولی خب رفتن به جایی که اصلاً نمی‌شناسم کنار اون همه مردی که همشون غریبه هستن معذبم می‌کنه.

درثانی احتیاط شرط عقل بود.
نمی‌خواستم با پوشیدن این لباس مرد خشمگین اتاق بغلی رو از اینی که هست عصبی تر کنم، باید یه چیز بهتر می‌پوشیدم.
تا نتونه گیر الکی بهم بده و نذاره به مهمونی بریم.

مردی که حتی واسه رفتن پیش برادرم تأکید داشت لباس بهتر بپوشم امکان نداشت بی‌تفاوت از کنار این لباس بگذره.

به هر حال نگاه از اون دلبری که داشت زیباییش رو تو چشم‌هام فرو می‌کرد گرفتم و سمت کمد لباسم رفتم.

کیف و کفش مشکی که تهمینه فرستاده بود قابل قبول بود و می‌پوشیدمشون، می‌موند لباس، این بار همراه خودم یه چمدون لباس آورده بودم و الان اینقدر داشتم که مشکل انتخاب نداشته باشم.

پیراهن مشکیم رو که تا زیر زانوم بود بیرون کشیدم، دانتل مخمل روش تنها جلوه‌ی پارچه بود، آستین بلند و یقه‌ی کیپ، پاهامم که با جوراب شلواری حلش می‌کردم.
لباس خوش دوخت بود و زیبا، شاید ساده بود ولی اینقدر بهم میومد که بخوام تو مهمونی به اون بزرگی بپوشمش.

لباس رو روی تخت گذاشتم و موهای نمدارم رو از زیر حوله‌ی کوچیکم بیرون کشیدم تا با سشوار خشکشون کنم و اون حالتی که مدنظرم هست رو بهش بدم.
زیاد نمی‌شد روی موی بلند مانور داد پس همون که جلوش رو حالت می‌دادم تموم بود.

کارم با موهام خیلی زود تموم شد.
آرایشم مثل همیشه ملایم بود و خب نیازی هم نمی‌دیدم خیلی آرایش کنم هر چی که بود خودم ازش راضی بودم و به نظرم جذاب تر بود.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/29/2024 10:22 PM]
#پارت۴۶۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهی به ساعت انداختم و لباس رو تن زدم، زیپ بغل لباس رو بستم و بعد از

پوشیدن کفش و دیدن خودم تو آینه‌ی پیش روم نیشم تا بناگوش باز شد، چی می‌شد یه کمی شیطنت می‌کردم؟
درسته الان خیلی عصبی بود ولی خب دلم می‌خواست نظرش رو بدونم.

پس بدون فکر اضافه ای ذوق زده از اتاقم بیرون رفتم و بدون مکث فقط با یه تقه کوتاه وارد اتاقش شدم.

رو به روی آینه مشغول مرتب کردن موهای خوشحالتش بود و دل من واسه اون حجم از جذابیت ضعف رفت.

- بگو؟

قلبم هری پایین ریخت.
اینقدر محو جذابیتش شدم که یادم رفته بود چقدر بدش میاد کسی تو سکوت بهش زل بزنه، باز خوبه مثل همیشه با خشونت جوابم رو نداد.

یه قدم جلو رفتم، اون سمت تخت خم شد. کت خوش دوختش رو برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت و کت رو تنش کرد.

پس چرا چیزی نمی‌گفت؟
نیش بازم می‌خواست کم کم بسته بشه ولی سعی کردم حفظش کنم.
یعنی واقعاً زیبا نشده بودم که اینقدر بی‌تفاوت و کوتاه بهم نگاه کرد؟!

دامن لباسم رو تو دستم گرفتم و حین از هم باز کردنش چرخی دور خودم زدم.
باید قبول می‌کردم این مرد با بقیه فرق داره نباید منتظر چیزی باشم.
درواقع باید حرف رو به زور از دهنش بیرون می‌کشیدم.

- چطورم؟

یقه‌ی کت مشکیش رو مرتب کرد، چند پاف عطر لعنتیش رو به گردنش اسپری کرد و بی‌تفاوت گفت:

- آماده واسه رفتن به مهمونی.

صورتم وا رفت و یه قدم بهش نزدیک شدم.

- همین؟

سمتم چرخید، اون اخم‌های جذابش رو توی هم کرد و دل من باز لرزید.
حس عجیبی داشتم، یه کشش دیوونه کننده که داشت آزارم می‌داد.
نگاهم رو روی دست‌های بزرگش چرخ دادم، چقدر جذاب بود، چقدر دلم اون دست بزرگ رو لای موهام می‌خواست.

- انتظار چیز دیگه ای داشتی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [1/30/2024 10:26 PM]
#پارت۴۶۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاه از دستش گرفتم.
لب‌هام رو بی‌توجه به رژ خوشرنگی که روش مالیده بودم بهم فشار دادم و بوی خوش آلبالوش تو بینیم پیچید.
با بغضی که از بی‌تفاوتیش توی گلوم نشسته بود لب زدم:

- هر کس احتیاج داره تو چشم یه نفر قشنگ‌ترین آدم دنیا باشه.

سرش رو تکون داد و آستین‌های بلوز مشکیش رو از روی مچ مرتب کرد.

- می‌فهمم ولی من اون یه نفر نیستم.

دیگه نمی‌تونستم جلوی بغضم رو بگیرم. هر بار همین بود با تموم محبت‌هام به در بسته می‌خوردم، من وابسته تر می‌شدم و اون دور تر.
چقدر بد بود که با هر حرفش آتیشم می‌زد و خودشم خاکسترم رو به باد می‌داد.

- اینکه اینقدر راحت دل می‌شکنی چه حسی بهت دست می‌ده؟

پوزخند زد، فندک و پاکت سیگارش رو توی جیب بغل کتش گذاشت و حین رفتن سمت در گفت:

- لااقل خودمو شبیه یه بازنده که از اول می‌دونست تو این قبر مرده نیستو الکی زار زده حس نمی‌کنم.
پایین منتظرم سه دقیقه‌ی دیگه نیومدی می‌ریم.

از اتاق بیرون زد و من با چند تا نفس عمیق سعی کردم خودم رو آروم کنم.
راست می‌گفت از اولشم می‌دونستم این مرد قلبی توی سینه‌ش نداره و خودم رو درگیرش کردم.

حالا عصبی بودم احتیاج داشتم یه جوری تلافی کنم.
بیرون زدم و وارد اتاق خودم شدم.
حتی یه نگاه درست بهم نانداخت، شرط می‌بندم رنگ لباسم رو هم متوجه نشد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و سمت میز توالت رفتم تا مانتوم رو تنم کنم اما لحظه‌ی آخر سمت اون لباس اهدایی رفتم.

بهم گفت رو قبری گریه می‌کنم که مرده توش نیست؟
من اون مرده رو زنده می‌کردم.

لباسم رو با لباس زرشکی رنگ تعویض کردم.
حالا دیگه اینقدر زیبا شده بودم که خودمم نمی‌تونستم از خودم چشم بردارم.

پانچوم رو برداشتم و تنم کردم.
خم شدم و سرخ ترین رژم رو برداشتم و چند بار روی لب‌هام کشیدم، خب این شد، حالا آماده بودم واسه رفتن به اون مهمونی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:08 1/31/2024]
#پارت۴۶۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

تو حیاط بزرگ و مجلل تهمینه توقف کردیم.
اینکه همه‌مون با ون مشکی رنگ اومده بودیم و اون با ماشین شخصی خودش بیشتر از قبل حرصیم کرد.

رسماً اعلام کرده بود که قصد همراهی من رو نداره و اینم روی تمام اون بدرفتاری‌هاش که داشت راه تلافی و آزار دادنش رو طولانی تر می‌کرد.

خواستم دستم رو روی در بذارم تا بازش کنم اما قبل از اون شورش دست به کار شد، دستش رو روی دستگیره گذاشت و نگاهش رو بین من‌و نبات چرخ داد.

از روی مانتوی بلندی که تن کرده بود نمی‌تونستم تشخیص بدم چی پوشیده و

لباسی که تهمینه براش فرستاده چه مدلیه اما صورتش اینقدر زیبا شده بود که به محض اومدنش توی حیاط شورش چند ثانیه بدون پلک زدن بهش خیره شده بود و این از چشم من پنهون نموند.

خوشحال بودم از اینکه هولش داده بودم سمت این دختر تا لااقل بهش فکر کنه و اونو به چشم یه زن ببینه نه یه دختر بچه‌ی کوچیک.

صدای عصبیش که بلند شد نگاه از نبات گرفتم، پیشونیش پر از دونه‌های عرق بود و کلافه.

- آخرین باریه که هشدار می‌دم، از کنارم جم نمی‌خورین، مجبور شدم برم می‌رین پیش شهرام. واضحه یا باید اون روی دیگه‌مو نشونتون بدم؟

تو کت و شلوار طوسی رنگی که تنش بود اینقدر جذاب شده بود که این اخم و تخم بهش نمی‌اومد.
شورش یه نمونه‌ی دیگه از ماهیار بود برام، همونقدر دوست داشتنی.

سری به تأیید تکون دادم و نبات لبخند زد.
لبای صورتیش برق زد و با شیفتگی تمام چیزی گفت که من مات نگاهش کنم.

انگار زمان و مکان رو از دست داده بود وگرنه امکان نداشت همچین چیزی رو به زبون بیاره.
شایدم نخورده مست بود که اختیار زبونش رو از دست داده بود.

- من اومدم اینجا که پیش تو باشم عزیزم چرا باید ازت یه قدم دور بشم؟

شورش خیره نگاهش کرد و شهرام با صدای بلندی گلوش رو صاف کرد و خندید.
نبات به خودش اومد و آنی گونه‌هاش رنگ خون شد و نگاهش رو دزدید.

- یعنی منظورم اینه... چیز... ما فقط شمارو می‌شناسیم شورش خان جایی نمی‌ریم.

شورش با مکث نگاه گرفت و حین تر کردن لب‌هاش در رو باز کرد.

- خیله خب بریم.

شهرام در رو باز کرد و قبل از ما پیاده شد.
به محض پیاده شدن شورش، نبات بازوم رو با هر دو دست گرفت و درمونده لب زد:

- خاک تو سرم ماهلین سوتی دادم فهمید، به خدا فهمید.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/1/2024 10:31 PM]
#پارت۴۷۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

دستم رو روی دست یخ شده‌ش گذاشتم و با صدای خفه‌ای پچ زدم:

- فکر نکنم فهمیده باشه، اگرم فهمیده باشه خیلی هم عالی می‌شه، تا کی می‌خوای سکوت کنی شاید اگه بفهمه دوسش داری به خودش بیاد.

خواست جواب بده که شهرام سرش رو داخل آورد، چشمک ریزی زد و با صدای پایینی گفت:

- عزمتون‌و جزم کردین برادران راشدو تور کنین آره؟ بیاین پایین که پشتتونم تا سر سفره‌ی عقد.

من خندیدم، نبات با دست روی گونه‌ش کوبید.

- وای خاک تو سرم.

- بذار بیان پایین بریم تو شهرام، این مرتیکه قاسمی داره میاد حوصلشو ندارم.

شهرام عقب کشید.
پیاده شدیم و دوشادوش هم سمت ورودی راه افتادیم.

- بد اخلاق بودن بهت نمیاد.

نیم نگاهی بهم انداخت و به راهش ادامه داد.

- عصبیم ببخشید دست خودم نیست دو تا امانت بار سنگینیه روی شونه‌م.

- نگران نباش.

نگاه گرفتم.
صدای سنگریزه‌های زیر پامون حس خوبی داشت.
ماه امشب کامل بود اما مهتابش تو این همه چراغ روشن تو باغ بزرگ گم شده بود.

تمام درخت‌هایی که پیش رومون بود پر از ریسه‌های نقره‌ای رنگ بودن.
جای جای باغ پر از سبد گل بود و مهمون‌ها تو رفت و آمد.

از همینجا هم می‌شد انواع عطرهایی که به خودشون زده بودن رو استشمام کرد.

حتی تو مسیر هم چند تا پیش خدمت با لباس‌های یه دست طوسی شون مشغول سرو نوشیدنی بودن.
این یعنی مهمونی خیلی مجلل تر از چیزی بود که من فکر می‌کردم.

سرم رو زیر گوش نبات کشیدم و آروم گفتم:

- یعنی مهمونا نمی‌تونستن تا داخل سالن صبر کنن از همینجا باید الکل بنوشن؟

به تبعیت از من صداش رو پایین آورد و با اون انگشت‌های سفیدی که لاک قرمز خورده بود تیکه ای از موهای طلاییش رو پشت گوش زد:

- اینا همه‌شون با ماشین خودشون میان با تاکسی برمی‌گردن اینقدر که مست می‌شن.

لبخند زدم و نگاهم رو به مسیری که می‌رفتیم دادم.
چند نفر پیش رومون بودن و دو تا مرد پشت سرمون که با صدای بلند می‌خندیدن.
ژیار زودتر از ما راه افتاده بود اما چرا هنوز نرسیده بود؟
خواستم دهن باز کنم اما قبل من شهرام گفت:

- هژا دیر کرده نکنه نیاد؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/2/2024 10:10 PM]
#پارت۴۷۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

شوکه بهش نگاه کردم، خیلی عادی گفته بود و نگاهی به عقب انداخت.
انگار می‌خواست مطمئن بشه اومده یا نه.
خیلی تلاش کردم دهنم بسته بمونه اما این دلهره چیز عجیبی بود و آخرش نگران گفتم:

- یعنی امکان داره نیاد؟

شورش با نچ بلندی جوابم رو داد:

- نه اگه نمی‌خواست بیاد نمی‌اومد احتیاج به بازی نبود، میاد نگران نباش.

حالا خیالم راحت شده بود، پس شونه ای بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

- کی گفته من نگرانم، نیاد اصلاً به من چه.

نبات بازوم رو فشرد و شهرام ریز ریز خندید.

واسه رسیدن به قصری که پیش رومون بود باید بیشتر از سی تا پله رو بالا می‌رفتیم.
پله‌هایی که چند ردیف وسطشون گلکاری شده بود و من رو بیشتر به یاد تالارهای عروسی می‌نداخت.

با اون کفش‌ها سخت بود اما از پسش بر اومدیم و به محض ورود دختر ریزه میزه ای جلومون رو گرفت:

- خوش اومدین.
"رو به شورش تعظیم کرد و با صدایی که خیلی از قبل نازک تر کرده بود ادامه داد"

افتخار دادی شورش خان خانوم منتظر شمان.

نگاهم رو از غرغر زیر لبی نبات گرفتم که دختره رو مورد هجوم قراره داده بود.
شورش فقط سر تکون داد.

- به مادرم خبر نده که اومدیم خودم می‌رم سراغش.

- چشم آقا، "نگاهش رو به ما داد" لطفاً مانتوهاتونو بدین به من.

نبات باز بازوم رو فشرد و من نگاهش کردم، صورتش پر از استرس بود و من گیج سر تکون دادم.

- چی شده؟

- تا شما لباس عوض می‌کنین من برم دنبال ساره ببینم اومده یا نه.

لبخندی به شهرام زدم، دستم رو کشید و دو قدم عقب تر از شورش ایستادیم.

- ماهلین لباسی که تهمینه بهت داده چطوریه؟

- یعنی چی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/3/2024 10:10 PM]
#پارت۴۷۲
#هیژا

#مهری_هاشمی

نیم نگاه نگرانی به شورش انداخت و لب گزید:

- واسه من پشتش کلاً بازه فقط دو تا زنجیر داره.

کمی خیره نگاهش کردم، راستش به نظرم مهم نبود اما دلیل نگرانیش رو درک می‌کردم، خودم همین دو ساعت پیش با همین حس مزخرف مواجه بودم و خب به اندازه‌ی کافی حالم گرفته شد پس سری به تأسف تکون دادم.

- خب مگه الان می‌شه کاری کرد؟
بیخیال نبات خودتو محدود نکن واسه چی نگرانی؟ مردی که حتی خبر نداره تو عاشقشی
چرا باید به لباست گیر بده، مگه تو چه نسبتی باهاش داری؟

مغموم نگاهم کرد و لب ورچید.

- من می‌دونم این دو تا داداش چقدر غیرتی هستن، اصلاً شاید از نظر خیلی‌ها این غیرت زیادی غیر منطقی باشه اما خب کاریش نمی‌شه کرد ذاتشون همینه، حالا می‌ترستم با دیدن این لباس تو تنم ازم بدش بیاد.

دستش رو فشردم و سرم رو کمی پایین بردم تا دقیقاً تو چشم‌هاش نگاه کنم.

- اینم می‌شه یه امتحان، چرا باید واسه دختری که اهمیتی واسش نداره غیرتی بشه؟ به هیچی فکر نکن در بیار مانتوتو بریم لباس منم کم از تو نداره سر لجبازی پوشیدم.

اخم کرد و گیج گفت:

- لجبازی با کی؟!

بهش چشم غره رفتم، بدم نمی‌اومد نبات بفهمه و بتونم کمی باهاش درد و دل کنم، این عشق یه طرفه داشت ریشه‌مو خشک می‌کرد.

- با شاه هژاتون.

چشم‌هاش درشت شد و دهنش اینقدر باز موند که خنده‌م گرفت اما با تشر شورش نشد چیزی بگیم.

- نمیاین؟

با عجله سمتش قدم برداشتیم، حالا که به اینجا رسیده بود منم پشیمون بودم از لجبازیم.
با کی لج کرده بودم با اون یا خودم؟

مانتوهامونو به دست دختره دادیم.
لباس مشکی رنگ نبات اینقدر بهش اومده بود که حد نداشت.
جلوی لباس کاملاً پوشیده بود با آستین‌های بلند، دامنش مدل ماهی بود و رنگ طلایی موهاش با اون فرهای درشتی که بهش زده بود ازش یه ملکه ساخته بود.
پشتش رو نمی‌تونستم ببینم ولی قطعاً وضع لباسش از واسه من بهتر بود که گردی سینه‌م کاملاً پیدا بود و حالا داشتم مؤذب تر از قبل می‌شدم.

شورش نگاهی بهم انداخت و با اخم لب‌هاش رو فشرد اما چیزی نگفت، شاید می‌ترسید تو جوابش یه به تو چه بگم.
هر چی که بود نگاه گرفت.

- بریم تو دیگه.

موهام رو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم،
خب داشت شروع می‌شد.
شورش یه قدم از ما جلو تر بود و ما پشت سرش وارد اون سالن بزرگ شدیم.

حجم زیاد نور چشم‌هام رو زد و سر پایین انداختم.
باور کردنی نبود، اینقدر شلوغ بود که حالا واقعاً می‌تونستم بهش لقب عروسی بدم، اونم عروسی ای که پر از دعوتی بود.

شورش ایستاد، یه قدمی که عقب بودیم رو پر کردیم، لبخند زد:

- ته سالن سمت چپ میز ماست، لازم نیست با کسی حرف بزنین مستقیم می‌ریم همون سمت.

- نمی‌ریم پیش مادرت؟

سرش رو بالا انداخت، جوابم رو داد:

- نیازی نیست خودش میاد واسه خوش آمدگویی، بریم دیگه.

اینو گفت و دستش رو پشت نبات گذاشت تا به جلو هدایتش کنه اما جوری شتاب زده به جایی که دستش رو گذاشته بود نگاه کرد که من قلبم از تپش ایستاد، نبات که جای خود داشت.

صورتش آنی کبود شد و فکش رو به هم فشرد و سرش رو پایین آورد، از لای فک قفل شده زیر گوش نبات غرید:

- این چه کوفتیه تو پوشیدی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/4/2024 10:08 PM]
#پارت۴۷۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

نبات من و من کرد و نیم نگاهی به من انداخت:

- به خدا دالگ فرستاد گفت بپوش.

شورش فک روی هم سایید، رگ درشت کنار شقیقه‌ش تپید و صداش رو کمی بلند کرد:

- شاید واست بیکینی می‌فرستاد باید مثل احمقا می‌پوشیدی میومدی تو این همه مرد؟ نبات برو دعا کن من امشب با تو تنها نشم.
"دستش رو سمت من گرفت و ادامه داد" یکی از یکی احمق تر اومدین شو تن‌و بدنتون؟

هیچکس حق نداشت تو انتخاب لباسمون دخالت کنه، این سلیقه‌ی ما بود و حق خودمون ولی خب اینجا تو این جشن می‌تونستم کمی بهش حق بدم.

سرش رو به چپ رو راست تکون داد و غرید:

- راه بیفت ببینم.

نبات و کمی به جلو هل داد و خودش پشت سرش راه افتاد، حالا عملاً داشت ازش محافظت می‌کرد و کمتر کسی می‌تونست اون قسمت باز لباس نبات و که تا گودی کمرش می‌رسید رو ببینه.

- چرا من نمی‌زنم لهت کنم نبات این زنجیرا چی می‌گه رو تنت؟ چراغ چشمک زنه که هر کی ندیدم برقش چشمشو بزنه؟

نبات غر غر کرد:

- خب من چیکار کنم دیگه لباس نداشتم، مگه چند تا مهمونی رفتم تا حالا که لباس داشته باشم؟!

شورش عصبی بهش سقلمه زد.

- به من گردن شکسته می‌گفتی نمرده بودم که لباس می‌گرفتم برات، وای وای خدا کش شورتش مشخصه!

لبم رو گزیده بودم و به این مکالمه‌ی سراسر حرصی نگاه می‌کردم، مسیری که طی می‌کردیم طولانی بود و این دو تا هم قرار نبود بی‌خیال بشن لااقل شورش قصدش رو نداشت.

نبات با عجله قسمت پایینی لباس رو گرفت تا کمی بالا بکشدش اما شورش غرید:

- بنداز پایین دستتو، هر کی هم ندیده تو حالیش کن شورت گیپور پوشیدی.

نبات دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد، زیر نگاه عذاب آور جمع به جای مورد نظر رسیدیم و شورش حرصی توپید:

- یه جوری وایستا اون کمر سفیدت نره تو چشم این دیوثا.

نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم و ریز خندیدم، حرص خوردنش خیلی جذاب بود، بیرون گود ایستاده بودم و این غیرتی شدن واسم تماشایی بود.

البته اینو باید از نبات می‌پرسیدی که زیر اون حجم از اخم و تخم و چشم غره‌های شورش چه حالی داشت.
کز کرده بود و مؤذب لب ورچیده بود.

- شورش باور کن اینقدرا هم مهم نیست، یه نگاه به جمع بنداز همه یه وجب پارچه تنشونه کی به ما نگاه می‌کنه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/5/2024 10:14 PM]
#پارت۴۷۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

کمی تنش رو جلو کشید، هنوز پشت نبات بود و حالا نیمی از تنش رو پوشونده بود، خیلی هم بد نشد این فاصله واسه نبات باید رؤیا می‌شد و تو ذهنش هک می‌شد.

- اون یه تیکه پارچه ای که تو می‌گی همون اول داد می‌زنه من لختمو تمام.
اما لباس شما... لعنت بهتون لباس شما همه رو ترغیب می‌کنه که بهش نگاه

کنن.
هر چند من هر چی بگم شما نمی‌فهمین.

فکر می‌کنم شورش تنها آدمی بود که هر چی می‌گفت من ناراحت نمی‌شدم.
رسماً توهین کرده بود اما من باز خندیدم و گفتم:

- حالا اونقدرم نفهم نیستیم که اینقدر غلیظ می‌گی نمی‌فهمین.

چشم‌هاش رو ریز کرد.

نگاهی به پشت سرم انداخت و دستش رو روی بازوی نبات گذاشت، یعنی می‌خواست تا آخر مهمونی اینجوری تو بغلش نگهش داره که کسی لختیه پشتش رو نبینه؟

- نیشت‌و ببند ماهلین خیلی کفریم.

با آرنج ضربه‌ای به نبات زدم و ابرو بالا انداختم.

- حالا تو خیلی حرص نخور شاید مرد آینده‌ی نبات واسش مهم نباشه چی تنشه، مگه نه نبات؟

نبات لب گزید و به شورشی که عملاً داشت از خشم منفجر می‌شد نگاه کرد اما جرأت دهن باز کردن نداشت، هر چند من این ترس رو درک می‌کردم، نمی‌خواست حتی یه ثانیه شانس داشتن شورش رو از خودش بگیره.

- نبات وقت شوهر کردنش نیست که بخواد همچین تصمیم احمقانه ای بگیره. لطفاً این بحث مزخرف‌و تموم کن‌و از مهمونی ای که همون اول تِر زدین بهش لذت ببرین.

بهتر بود سکوت کنم، همینقدر شیطنت بس بود، نبات باید دستش اومده باشه که شورش چقدر بهش اهمیت می‌ده، حالا بعد می‌شه این اهمیت رو به عشق هم تبدیل کرد، البته امیدوارم.

لب‌هام رو به هم فشردم.
نگاهم رو ازش گرفتم و به مهمونی و دعوت شده‌های زیادی مجلل دادم.

لباس‌های فاخری که تنشون بود داد می‌زد که کلی پول بابتشون رفته.
اونوقت من می‌خواستم لباسی که تو یکی از حراجی‌هایی که به دلیل تغییر شغل زده بودن خریدم به این مهمونی بیام.
اونم به عنوان همراه مردی که حاضرم قسم بخورم کت و شلواری که تنش بود بالای چند میلیون قیمتش بود.

هر چند اون مرد با تلافی خاص خودش جوابم رو جوری داد که هنوزم جاش می‌سوخت.

- ماهلین زیبا؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/6/2024 10:25 PM]
#پارت۴۷۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم رو از زن سبزپوش و اون موهای بلوند زیادی قشنگش گرفتم و سمت کسی که اسمم رو برده بود چرخیدم.

مهران با اون کت شلوار کرم رنگی که قدش رو خیلی کشیده تر از قبل کرده بود سمت چپم ایستاده بود و لبخند کوچیکی روی لبش بود.

جواب لبخندش رو دادم.
صدای موزیک خیلی بالا بود و واسه رسوندن صدام به گوشش کمی بلند گفتم:

- سلام مهران خان.

لبخندش عمیق تر شد و کمی جلو اومد.
نگاهش رو روی تنم چرخ داد و من مؤذب خواستم کمی یقه‌ی لباس رو بالا ببرم.
اما خب عملاً راهی نداشت و از طرفی یاد حرف شورش افتادم و بی‌خیالش شدم.

(یکی هم که ندیده با این کارت توجه‌ش جلب می‌شه)

- سلام چقدر خوشحالم می‌بینمت.
چقدر زیباتر شدی، این رنگ برای تو ساخته شده پرنسس.

خوب شد که منتظر جواب نشد.
نگاه گرفت و دستش رو سمت شورش دراز کرد.

- چطوری؟ پس شهرام؟!

شورش دستش رو فشرد و سری با تأسف تکون داد.

- خوبم، دنبال ساره میاد الان.

مهران واکنش خاصی به حرفش نشون نداد. راستش انتظار داشتم عصبی بشه ولی خیلی عادی برخورد کرد و دستش رو سمت نبات دراز کرد.

- باید باور کنم این بانوی زیبا همون نبات کوچولوی عمارته؟

نبات دستش رو فشرد و گونه‌هاش رنگ گرفت.

- سلام مهران خان از اون روزی که کوچولو بودم چند سال گذشته.

مهران با محبت جواب داد.
راستش واسم عجیب بود، این مرد جوره دیگه با شخصیت دیگه بهم معرفی شده بود اما از بعد اون اتفاق و درگیریش با ژیار هیچوقت ندیده بودم تندی کنه، انگار خشمش فقط برای اون بود و در غیر اون صورت یه فرشته‌ی مهربون بود.

- سلام عزیزم بله درسته از اون موقع کلی سال مزخرف گذشته یادم نبود.

حرفش کنایه داشت، اینو همه خوب متوجه شدیم.
جوری اون چند سال و با کنایه و کشیده گفته بود که امکان نداشت منظور پشت حرفش رو نگیری.

چی گذشته بود بهش که تو هر فرصتی اون موضوع رو پیش می‌کشید و تا این حد گرفته می‌شد.

شورش سرش رو تکون داد و خواست جواب بده اما کسی کنارش قرار گرفت و توجهش جلب اون شد، اینقدری که یادش رفت نقش لباس نبات رو بازی می‌کنه و حالا با چند قدم دور شدن ازمون راه رو باز کرده.

مهران چرخید، رو به روم ایستاد و با لحن آرومی گفت:

- بعد اون همه پیغام‌و پسغام که اهمیتی بهشون ندادی تقریباً مثل معجزه‌ست که دارم می‌بینمت.

نگاهم رو تو جمع چرخ دادم، داشتم دنبال ژیار می‌گشتم، چرا نمی‌اومد؟

- لزومی نمی دیدم همین.

احساس کردم صورتش کمی توی هم شد. فکر کنم نباید اینقدر صریح جواب می‌دادم ولی خب اینجوری شاید بی‌خیال می‌شد.
من واقعاً علاقه‌ای به معاشرت باهاش نداشتم و حس خوبی نمی‌گرفتم ازش.

- جدیداً زیادی حساس شدم یا واقعاً قصدت شکستن دل من بود؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/7/2024 10:17 PM]
#پارت۴۷۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

لب گزیدم.
نه قصدم این نبود، قصدم نشون دادن حد و حدودش بود و اینکه بدونه علاقه‌ای به ملاقات باهاش ندارم، نه ناراحت کردنش.

- همچین قصدی نداشتم مهران خان، فقط حس می‌کنم نیازی به مراوده‌ی بیشتر از این نداریم همین.

دستش رو روی میز پیش رومون مشت کرد و اون مشت رو اینقدری فشرد که بند بندش به سفیدی زد.

- چرا چی مانعت می‌شه؟

نگاهم رو از دست‌هاش گرفتم و به چشم‌هاش دادم، پشت اون چهره‌ی جذاب و آروم چی بود که باعث می‌شد حس خوبی بهش نداشته باشم؟

- چیزی مانعم نمی‌شه، فقط علاقه‌ای به روابط بیشتر با کسایی که نمی‌شناسم ندارم.

نبات با بغل پا به کفشم کوبید و من نگاه مستقیمم رو از مهران نگرفتم.
احتمالاً ازم می‌خواست با مهران دهن به دهن نذارم.

- می‌تونی من‌و بیشتر بشناسی، واسه این که بهونه نداری هوم؟

جوابی نداشتم که بدم پس نگاهم رو ازش گرفتم، داشت کلافه‌م می‌کرد، شاید باید بهش می‌گفتم که عشق مانعم می‌شه، عشق به مردی که با تموم بدخلقی‌هاش تموم جونم بود.

اصلاً مگه می‌شد تو یه قلب چند نفر رو جا بدی؟
قلب من که فقط واسه یه نفر جا داشت ژیار.....

با دیدنش که از اون درهای طلایی بزرگ وارد شد مات شدم و حتی افکار ذهنمم نتونستم به آخر برسونم.

اون ابهتی که تو راه رفتنش بود می‌تونست هر کسی رو مجذوب کنه.

یه دستش توی جیبش بود و دست دیگه‌ش بند دکمه‌ی جلوی کتش.
سینه جلو و اینقدر استوار راه می‌رفت که نگاه نیمی از جمع رو به خودش وا داشته بود.

باور کردنی نبود اما داشتم می‌دیدم که نیمی از جمعی که از کنارشون می‌گذشت با تعظیم ازش پذیرایی می‌کردن و این یعنی شاه هژا فقط شاه اون عمارت نبود و انگار من زیادی دست کم گرفته بودمش.

- ماهلین حواست به منه؟

با صدای تقریباً بلند مهران شونه‌هام پرید و گیج نگاهش کردم.

- چی گفتی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/10/2024 10:41 PM]
#پارت۴۷۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نیم نگاهی با خشم به مسیری که ژیار قدم برمی‌داشت انداخت، متوجه نگاه خیره‌ی من به اون مرد شده بود.

- گفتم باید برم، نمی‌خوام اینجا با هژا مشکلی پیش بیاد. اگه خواستی می‌تونی بیای پشت میز من، فقط منم‌و پدرم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و متعجب گفتم:

- پدرتون هم تشریف دارن؟
فکر کنم اگه من‌و ببینن روزای آسایشگاه‌و به خاطر بیارن، چون از خجالت

همه‌مون در اومده بودن.

اینبار اخم‌هاش رو به شدت توی هم کشید. حس کردم کمی عصبی شد و پلک چپش شروع کرد به پریدن.

- پدرم واسه چی میومد آسایشگاه؟

لبم رو از تو گزیدم. یعنی نمی‌دونست شهرام اونجا بستری بود؟
خدایا باید می‌گفتم یا نه؟

- می‌شه جواب بدی ماهلین؟

- خب من نمی‌دونستم که شما اطلاع ندارین، شهرام یکی دو ماه اونجا بستری بود.

دستش رو مشت کرد و لب‌هاش رو به هم فشرد، مکث کرد و من نگاهی به ژیار انداختم که خیلی جدی داشت با دو تا مرد حرف می‌زد.

- شهرام با اسم خودش اونجا بستری بود؟

نگاهش کردم.

- ها؟... آها آره آره اسم خودش.

سرش رو تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت، یه چیزی عصبیش کرده بود و این تو رفتارش کاملاً مشخص بود.

- من برم پیش پدرم تنهاست، فعلاً.

منتظر جواب نشد و خیلی زود ازمون دور شد، مات به مسیر رفتنش نگاه کردم، چند باری به مهمونا برخورد کرد و بدون این که چیزی بگه یا معذرت خواهی کنه راهش رو کشید و رفت.
چش شد یهو؟
واسه بستری شدن شهرام بود؟
خب اونکه الان سالم کنارش بود چرا اینجوری عکس‌العمل نشون داد؟

شونه‌ای بالا انداختم، به من ربطی نداشت، هر کاری می‌خواستن بکنن.
من امشب واسه خیلی چیزای دیگه باید ذهنم رو درگیر می‌کردم که مهران توش هیچ نقشی نداشت.

به نبات چسبیدم و زیر گوشش گفتم:

- رقیبت اومده؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/12/2024 10:13 PM]
#پارت۴۷۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

چپ نگاهم کرد و با چشم غره رو برگردوند که خندیدم:

- آره ایکبیری میمون اونجا پیش اون ستون بزرگه کنار شوان ایستاده لباس زرد تنشه.

به جایی که گفته بود نگاه کردم و تازه متوجه اون مرد شدم، شوان... کت شلوار

سرمه ای تنش بود و نیم رخش سمت ما.
یه دستش تو جیبش و دست دیگه یه جام بود که محتویاتش یه مایع سرخ رنگ بود.

دقیقاً مثل زنایی که غیبت پایه‌ی اصلی بحثشونه لبم رو کج کردم و غرغر کردم:

- خوب جایی وایستاده کنار عشقش.

نگاه جفتمون به همون دختر با اون لباس زرد رنگ زیادی باز بود.
شونه ای بالا انداخت و دمغ گفت:

- فرقی به حال من نداره مهم اینه دل شورش با اونه.

سقلمه‌ای بهش زدم و با ابرو به شورش که هنوز درگیر همون مرد بود اشاره کردم.

- ببینش شک دارم اصلاً فهمیده باشه روناک اینجاست، خودشو واسه لباس تو جر داد به نظرت واسش مهمه اون دختره چی تنشه؟
این یعنی بهت اهمیت می‌ده.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و مظلوم خندید.

- ماهلین از وقتی یادمه شورش با من همین بود همیشه حواسش به من بود این چیزیو ثابت نمی‌کنه عشق یه چیز دیگه‌ست.

صورتم توی هم شد و نگاهش کردم.
چیزی نداشتم که بگم پس سکوت بهترین گزینه بود.

آه کشیدم و با نگاهم دنبال ژیار گشتم.
اینقدر چشم چرخوندم تا پشت جمعیت رقصنده‌ها پیداش کردم.

دو مرد کنارش بودن و یه دختر جوون.
فاصله زیاد بود اما دلیل نمی‌شد من دستی که روی بازوش نشست رو نبینم.

دیدم و قلبم فرو ریخت، دستم رو روی میز مشت کردم.
این دختر دیگه کی بود؟! نکنه همونی بود که واسش در نظر داشتن؟

حس کردم آنی تنم اینقدر داغ شد که نیاز دارم خنک بشم.
چرا اون لعنتی دستش رو از روی بازوی ژیار برنمی‌داشت؟!
اصلاً چرا خودش حرکت نمی‌کرد تا اون دست ظریف سر بخوره و پایین بیفته.

نه نمی‌تونستم تحمل کنم داشتم آتیش می‌گرفتم.
دهنم خشک شده بود و احتیاج داشتم ترش کنم.
چشم چرخوندم، پیش خدمت با سینی جام‌ها کمی عقب تر بود و من با دست بهش اشاره کردم جلو بیاد.
عصبی بودم و غول حسادت تمام تنم رو گرفته بود.

جلو اومد و تعظیم کرد.

- در خدمتم خانوم؟

بدون جواب دو تا از جام‌هارو برداشتم که محتویات زرد رنگی داشتن، یکیش رو به نبات دادم و یکیش رو با حرص سرکشیدم.

- یواش دختر.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/13/2024 10:18 PM]

#پارت۴۷۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

با صورت جمع شده از تلخی اون مایعی که جای خنک کردن گلوم رو سوزونده بود و بیشتر آتیشم زده بود به شهرام نگاه کردم.

با چند قدم خودش رو بهمون رسوند و اون دختر ریزه میزه هم کنارش بود.

با دیدن ساره یادم رفت بپرسم منظورش چیه؟ لبخند زدم و دستم رو سمتش دراز کردم.

- سلام عزیزم.

مثل خودم لبخند عمیق تری روی لب‌هاش نشوند و حین فشردن دستم جوابم رو داد:

- سلام، خوشحالم که باز می‌بینمت.

- منم همینطور عزیزم، بیشتر از اون خوشحالم که کنار شهرامی.

لپاش گل انداخت، نیم نگاهی به شهرام اخمو انداخت و موهای مشکی لختش رو پشت گوشش زد.

- ماهلین می‌درخشی، حاضرم قسم بخورم چشم نصف آدمای اینجا روته.

متعجب به شهرام نگاه کردم که سری به تأسف تکون داد و با کنایه تأیید کرد:

- متأسفانه همینطوره.

لحنش اینقدر خنده دار بود که نیشم شل شد و گفتم:

- حالا چرا متأسفانه؟

ساره مشغول احوالپرسی با نبات شد و شهرام حین مرتب کردن یقه‌ی کتش گفت:

- اونش‌و بعد می‌فهمی.

خب کنایه‌ش اینقدر استرس بهم وارد کرد که تپش قلب بگیرم.
یعنی چی که بعداً می‌فهمی مگه چی شده بود؟

- یعنی چی؟
بعداً چه خبره؟

پوزخند زد و جواب نداد که لب گزیدم و سرم رو بهش نزدیک کردم.

- باشه نگو فقط بگو چطوری راضیش کردی؟

بادی به غب‌غبش انداخت و از بالا نگاهم کرد.

- نیازی به راضی کردن نبود کفتر جلد خودمه.

خندیدم، ساره به بازوی شهرام چسبید. شورش هم بالاخره از شر اون مرد خلاص

شد و به جمعمون پیوست و کلافه گفت:

- لامصب فک نیست که فولاده.

با لبخند نگاهش کردم، هنوز ردی از لبخند روی صورتش نبود و این نشون می‌داد چیزی از عصبانیتش کم نشده.
شاید بابت چیز دیگه ای ناراحت بود و نگران این مهمونی بود.

- چطوری ساره؟

ساره تو جواب شورش لبخند زد.

- خوبم تو بهتری؟
رنگت کمی پریده.

- حال همیشمه مهم نیست.

اونا مشغول صحبت شدن و من عصبی باز کمی سمت شهرام خم شدم که گوشش رو به لبم نزدیک کرد.

- اون دختره که عین قورباغه آویزون هژاست کیه؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/14/2024 10:17 PM]
#پارت۴۸۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

متعجب سر بلند کرد و با اخم به مسیری که با ابرو اشاره کرده بودم نگاه کرد.
چشم‌هاش رو ریز کرد و حین تکون دادن سرش گفت:

- نمی‌دونم قورباغه‌هه آشنا نیست، اما اون دو تا مردو می‌شناسم.
شیخ سعیدو برادرش هستن، از عرب‌های حاشیه‌ی خلیج فارس، دو تا از کله گنده ترین‌هاو البته عوضی ترین‌ها.

تپش قلبم بالا رفت، نمی‌دونم چرا اما همیشه اسم عرب‌ها که میومد می‌ترسیدم.

- خب چرا پیش هژان؟

چپ نگاهم کرد، یه تیکه از میوه‌های خورد شده ای که به زیبا ترین شکل ممکن دیزاین شده و روی هر میز یدونه بود برداشت تو دهنش انداخت.

- به نظرت واسه چی؟
بهت گفتم اینجاو این مهمونی واسه همینه کار.

رنگم پرید و نیم نگاهی بهشون انداختم که گرم صحبت بودن، چه کاری می‌خواست با عرب‌ها بکنه؟ وای خدای من...

- یعنی واسه کاره؟

شونه‌ای به بی‌خیالی بالا انداخت:

- نمی‌دونم لابد بابت کاره دیگه.
شایدم متعجبن از دیدن هژا تو این جمع.
در کل هر بار خواستن با هژا دیدار کنن مخالفت کرده، واسه همینه که سگ نگهبانشون اینجوری چسبیده بهش.

خودش گفت و خودشم خندید، اما من بیشتر حرص خوردم، قطعاً خودش بود. همون دختر نحس.

- الان فارسی حرف می‌زنن؟

ابروهاش رو چند بار بالا انداخت:

- نه هژا عربی بلده.

نفسم رو بیرون دادم، این یعنی زبون اون دختره رو بلد بود، خدایا چرا نمی‌کشی من‌و؟

نمی‌خواستم بپرسم اما داشتم آتیش می‌گرفتم، باید می‌فهمیدم اون دختر ربطی به ژیار داره یا نه؟

- تهمینه می‌گفت واسه هژا یه دختر در نظر دارن از اون ازدواج‌های کاریه چیه؟ به نظرت این دختر همونه؟

- نمی‌دونم ماهلین شاید همونه.

حرصی نگاه ازش گرفتم.
مرده‌شور اون جواب دادنتو ببرن، می‌دونی من عاشقشم به این راحتی می‌گی شاید همونه.
جام بعدی کنار دست نبات رو برداشتم و باز یه نفس بالا رفتم، من امشب دیوونه می‌شدم اینجا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/15/2024 10:23 PM]
#پارت۴۸۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

با دیدن تهمینه که لبخند به لب سمت ما میومد با عجله یه تیکه موز تو دهنم گذاشتم تا طعم تلخ اون زهرماری که خوردم از دهنم بره.

حتی قدم برداشتنش هم ترسناک بود اونم وقتی مقصدش کنار ما بود و تقریباً همه‌مون ازش می‌ترسیدیم.
انگار نبات هم باهام هم عقیده بود که دستش رو روی دستم گذاشت و زیر لب گفت:

- خدایا به امید تو.

بهمون رسید، دست‌هاش رو از هم باز کرد و سنگ‌های لباس مجلسیش درخشید.

- اوه دخترای من خوش اومدین.

سعی کردم لبخند بزنم هر چند اونم کنار مهران و پسر نچسبش جزء دوست نداشتنی‌هام بود.

هیکل چاقش اجازه نداده بود لباس تو تنش خیلی درست بشینه اما خب قشنگ

بود.

با ساره و نبات و شهرام دست داد.
شورش رو بوسید و نگاهش رو به من داد که باز بی‌هدف لبخند زدم. کار دیگه ای به ذهنم نمی‌رسید.

دستش رو که فشردم، من‌و از پشت میز بیرون کشید و مجبورم کرد یه دور بچرخم.

- تو خیلی زیبا تر از اون چیزی هستی که بایدو این یه نعمته.

- دالگ؟

اهمیتی به شورش نداد و دستش رو پشتم گذاشت.

- خوش می‌گذره عزیزم؟
راضی هستی از مهمونی‌و میزبانی مون؟

گیج نگاهم رو بین شهرام و شورش اخمو چرخ دادم.
از بین این همه آدم چرا من باید جواب می‌دادم؟

- خوبه تهمینه جون ممنون که دعوتمون کردی.

دور از انتظارم بود اما کمی جلو کشید و گونه‌م رو نرم بوسید و خودشم با انگشت جای رژ زرشکیش رو از روی گونه‌م پاک کرد.

- تو خیلی آینده‌ی خوبی داری دخترم، با من بیا می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

صورت ناراضی شورش و شهرام من رو ترسوند، لبخند نیم بندی زدم و خواستم

ازش جدا بشم که بازوم رو گرفت و من با عجله گفتم:

- وقت هست حالا، پیش بچه‌هام شاید بریم برقصیم نه بچه‌ها؟

ساره زود تر از نبات به خودش اومد و با خنده گفت:

- بله می‌خواستیم بریم برقصیم.

- طول نمی‌کشه تازه اول شبه، وقت هست واسه رقصیدن.

اینبار پر قدرت تر از قبل بازوم رو کشید که شورش از پشت میز بیرون اومد و راهش رو سد کرد.

- بیلَ وِه ایرَه بِمینِه امانتِ هیژاس
(بذار همینجا بمونه امانت هیژاست)

تهمینه اخم کرد.

- بِچو پِشتِ میزَگَت.
(برو پشت میزت)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/17/2024 10:22 PM]
#پارت۴۸۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

بی‌توجه به دالگ گفتن با تشر شورش راه افتاد و من‌رو هم پشت سرش کشید.
من و این زن چه چیز مشترکی داشتیم که بخوایم تو جوار هم باشیم؟
اصلاً چی می‌خواست نشونم بده؟

خدایا چرا این زن اینقدر ترسناک بود؟
داشتم دنبال راه فرار می‌گشتم.
اما فقط چند قدم برداشته بودیم که قامت بلند ژیار پیش رومون ظاهر شد.
اخم داشت، قبل از هر چیز نگاهش رو روی تنم چرخ داد و چشم‌هاش رو قسمت باز لباسم مکث کرد.

خوب بود که دالگ با خنده مخاطب قرارش داد تا واسه چند ثانیه منو از اون نگاه مؤذب کننده خلاص کنه.

- خوش اومدی پسرم، باورم نمی‌شه اینجایی؟
شوان گفت اومدی اما گفتم مثل هر سال داره دروغ می‌گه تا کم حرص بخورم.

ژیار چشم ریز کرد، بالاخره نگاه سرخش رو از سینه‌م کند و به چشم‌های تهمینه دوخت، فکش رو فشرد و با ابرو به دستش اشاره کرد:

- دسِت بِکیش.

(دستتو بکش.)

تهمینه اخم کرد و من بند دلم پاره شد، اصلاً نمی‌خواستم دعوا حتی لفظی بینشون شکل بگیره.
من همین الانم داشتم اون پالس‌های وحشتناک خشم رو از مرد پیش روم

می‌گرفتم دیگه نمی‌خواستم بدتر از این اتفاق بیوفته.

ولی تهمینه انگار هیچ ترسی از مرد پیش رو با با اون فک سخت شده نداشت که محکم گفت:

- توام وِه چَن نفر معرفی بِکَم فقط، عَسَلَگَت کِلِک نیَخووید.

(می‌خوام به چند نفر معرفیش کنم همین، عسلت انگشت نمی‌خوره.)

ژیار دو بار گردنش رو به چپ و راست تکون داد و حین دست کشیدن به پشت سرش غرید:

- لزومی نیرِه وِه کسی معرفی بوود عَسَلَگَم وِه تِماشا کِردِنیش خَش خوویَد، کِلک طرفی باید خوردی کَم.

(نیازی نمی‌بینم به کسی معرفی بشه، عسلم با نگاه کردن بهش هم خش میفته، انگشت که سمتش بیاد خوردش می‌کنم.)

متنفر بودم از اینکه بیشتر مکالمه رو متوجه نمی‌شدم.
فقط چشم‌هام بین اون دو تا که انگار قصد تیکه پاره کردن هم رو داشتن چرخ می‌خورد و داشتم کم کم رعشه می‌گرفتم.

- سخت نَگِر مِنال ای دوتَه جورِه پَنجَه ی خُوَر مینِد،تووِنه خیلی...

(سخت نگیر بچه این دختر پنجه‌ی آفتابه. می‌تونه خیلی....)

خرناس خشمگینی که کشید من نفسم برید و تهمینه دیگه ادامه نداد.
چه جرأتی داشت با این مرد دهن به دهن می‌ذاشت وقتی تا این حد می‌تونست ترسناک باشه.

- اگَه تووايد ای مهمانی جورِ هر سال اُوجور که تواييد پيش بچود دورِه ای سِه گِلَه دوتَه خط ِبِکيش دالگ دی هشدار نيَم.

(اگه می‌خوای این مهمونی مثل هر سال اونجوری که می‌خوای پیش بره دور این سه تا دخترو خط بکش دالگ، دیگه هشدار نمی‌دم.)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/18/2024 10:07 PM]
#پارت۴۸۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

حرفش با اون لحن رعشه برانگیز تموم شد و من‌و کشید و با خودش همراه کرد. سمت میزی که پشتش ایستاده بودیم قدم برداشت و من به خیال اینکه کنار بقیه می‌ایستیم نفس راحت کشیدم اما از کنارشون که گذشت چشم‌هام گشاد شد و به شهرام نگاه کردم.

انگشتش رو روی گلوش کشید و من وحشت زده لب گزیدم، خدا لعنتش کنه خدای استرس بود.

از بین جمعیت با قدم‌های بلند می‌گذشت و اصلاً به این توجه نمی‌کرد که من با

این کفش‌های پاشنه میخی چطور دارم همراهیش می‌کنم.
انگار مقصدش دری بود که تو قسمت انتهایی سالن قرار داشت و منم بی‌چون و چرا پشتش قدم برداشتم.

از کنار هر میزی که رد می‌شدیم با احترام بهش سلام می‌کردن و من بیشتر خجالت می‌کشیدم، الان با خودشون نمی‌گفتن این دختر کیه که اینجوری خر کشش کرده؟

حدسم درست بود، مقصدش همینجا بود.
در رو باز کرد و من رو داخل هل داد.

اینقدر آنی پیش روم ایستاد که وقت نشد ببینم کجا آورده منو.
فاصله مون نزدیک بود اینقدر که اگه نفس می‌کشیدم بینیم با بینیش برخورد می‌کرد.
لعنتی چرا اینقدر تو صورتم خم شده بود؟
چرا اینقدر اخم داشت؟
منکه حرفی نزده بودم، کاری نکرده بودم.

- لباستو چرا عوض کردی؟
تو مگه با اون کوفتی نیومدی که تأیید منو بگیری این آشغال چیه تو پوشیدی؟

آب دهنم رو نا محسوس قورت دادم.
تازه فهمیدم مشکل چیه؟
پس بالاخره من‌رو دیده بود.

نمی‌شد کوتاه بیام نه الان که با اون بی‌اعتنایی تحقیرم کرده بود.
یه تای ابروم رو بالا انداختم و نگاهم رو سرتا پاش چرخ دادم:

- تأیید تو رو بگیرم؟

چه جالب، می‌تونم بپرسم تو دقیقاً کی هستی که باید لباسمو تأیید کنی؟
صبر کن ببینم تو اصلاً دیدی من چی پوشیده بودم که معترضی؟
هر چند من ایرادی تو لباسم نمی‌بینم.

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ داد و کمی فقط کمی صداش رو بالا برد تا من مثل همیشه ازش حساب ببرم.

- فکر کردی اگه ندیده بودم یا اگه این مزخرفو از اول پوشیده بودی اجازه می‌دادم بیای؟

حرص خوردم و فکم رو به هم ساییدم، پررو بود خیلی زیاد.

- من احتیاجی به اجازه ندارم هر چی که بخوام می‌پوشم به کسی هم ربطی نداره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/19/2024 10:26 PM]
#پارت۴۸۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

سرش رو عقب کشید، صورتش حالت عادی گرفت و پوزخند زد، خب این یعنی جوابی می‌داد که من بیشتر از قبل بسوزم.

- آره خب به کسی ربطی نداره چی می‌پوشی، ولی سایز هشتاد سینه‌هات به همه مربوطه که باید ببینن، نوش جونشون مگه نه؟

لب‌هام رو گاز گرفتم، کی گفته بود مردهای با ابهتی مثل ژیار نمی‌تونستن بی‌شعور باشن؟ الان بی‌شعوریش رو تا آخرین حد ممکن ثابت کرده بود.

- تنها کسی که به سایز سینه‌های من توجه کرده تویی، قطعاً بقیه اینقدر هیز نیستن. ماشاالله چشم نیست که عقابه چشمی سایز می‌گیره، واردی‌ها؟

باز اخم کرد، جلو اومد و من تو اون اتاق کوچیک که حالا می‌دونستم پر از وسایل تمیز کاریه یه قدم عقب رفتم و به اون قفسه‌ی پر از شوینده چسبیدم.
اینجا قطعاً اتاق نظافت این سالن بزرگ بود.

سرش رو جلو آورد، اینقدر جلو که بینیش به بینیم چسبید و حرف که زد نفسش تو صورتم پخش شد.

- من هیزم، عوضیم، اصلاً کارم نگاه کردن به سک‌و سینه‌ی مردمه..." نگاهش رو پایین کشید، انگشت اشاره‌ش رو روی سنگ‌های تزئینی روی سینه‌م کشید و لب پایینش رو تر کرد و با چیزی که گفت واسه یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت" ولی هیچوقت جذب دختری نمی‌شم که تنش‌و جز من کس دیگه‌ای دیده باشه، مخصوصاً اگه سینه باشه، چون قسمت مورد علاقه‌مه.

گفت و هر دو دستش رو به قفسه‌ی پشت سرم کوبید، اینقدر محکم که تعداد زیادی از اون مایع‌ها زمین افتاد و یکی شون به شونه‌م خورد و صدای نالم رو در آورد:

- آخ.

شونه‌م رو با دست چسبیدم، بی‌اهمیت نگاه گرفت و پشت به من گفت:

- می‌گم یه لباس دیگه واست پیدا کنن، بمون اینجا بیرون نیا.

سرم رو بالا گرفتم و حین ماساژ دادن کتفم گفتم:

- تصمیم گرفتم از روی اون قبری که مرده توش نیست پاشم، پس واسه من تعیین تکلیف نکن، دارم لحظه شماری می‌کنم گورمو از عمارت لعنتیت گم کنم. یا اون عوضی‌هارو پیدا کن یا یه مدت تحملم کن چون من دارم به سختی تحملت می‌کنم.

نیم رخ صورتش رو سمتم چرخوند اما کامل نچرخید، راضی از جوابی که بهش دادم محکم ایستادم و اون عادی تر از هر وقت دیگه گفت:

- هر بی‌ناموسی که امشب بیاد سمتت،
چشمش روی تنت بچرخه تو حیاط همین عمارت آتیش می‌زنم.
پس به نفعته از کنار شورش جم نخوری.
دیگه هم با دالگ هیچ جا نرو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/20/2024 10:15 PM]
#پارت۴۸۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

نفسم تو سینه حبس شده بود اما نمی‌دونم چه دردی داشتم که نمی‌خواستم سکوت کنم و بهش حق بدم، دست به کمر شدم.

حس می‌کردم تیره‌ی کمرم خیس عرقه ولی همچنان دهنم چفت نمی‌شد.

- می‌تونم بپرسم به چه جرمی؟
اصلاً نگاه می‌کنن که نگاه می‌کنن به کسی چه؟ شاید من بخوام با یکی شو.....

آنی دو قدم جلو اومد و من لال شدم.
با چشم‌های گشاد شده مات رگای درشت پیشونیش که قصد ترکیدن داشت نفس نزدم.

- خودتو با اون یکی چال می‌کنم ماهی قرمز پس صبرمو لبریز نکن، از عمارت منکه رفتی هر کاری خواستی بکن، الان نه. روشنه؟

اینقدر تحت تأثیر لحنش قرار گرفتم که فقط سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.
مکث کرد، کنج لبش بالا رفت و با انگشت شست روی لب پایینم کشید.

قبض روح شدنم رو دید و بدون حرف اضافه‌ای نگاه گرفت، از اون اتاقک بیرون زد و من نفسم رو آزاد کردم.
این چه لحن وحشتناکی بود که من رو باهاش مخاطب قرار داد؟

ترسیده بودم اما لبخند زدم.
کاش می‌فهمید این وحشی بازی‌هاش بیشتر من رو به نزدیک شدن بهش ترغیب می‌کرد منکه پس نمی‌کشیدم.

دستی به موهام کشیدم، لباسم رو مرتب کردم و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون زدم.
با دیدنش پشت در لبخند زدم، نرفته بود و منتظر بود همراهیم کنه.

خیلی دوست داشت نشون بده بی‌تفاوته اما خُب نمی‌تونست.

خودش قانونش رو نقض می‌کرد و این من‌و تحریک می‌کرد به بیشتر نزدیک شدن بهش.

بی‌اعنتا راهم رو کشیدم و از کنارش گذشتم،
اینقدر قدم‌هام رو بلند برداشتم که خیلی زود به بچه‌ها رسیدم و بین ساره و نباتی که کنار هم بودن ایستادم.
جا رو برام باز کردن و نبات نگران گفت:

- چی شد؟

سر بالا انداختم.

- هیچی واسه لباسم غرغر کرد مهم نیست.

ساره ریز خندید و با حس خوبی گفت:

- دلم می‌خواد دست تهمینه رو ببوسم‌و بهش التماس کنم هر روز این مهمونی‌و بگیره.
دو سال بود شهرام حتی جواب پیغامم‌و نمی‌داد، نمی‌دونین چه حالی شدم وقتی دیروز پیغام داد گفت می‌خواد همراهیم کنه.

نگاهش کردم، برق توی چشم‌هاش وقتی به شهرام نگاه می‌کرد دیدنی بود.
این دختر عاشق بود و می‌شد اینو از تو چشم‌هاش خوند، چی شده بود که به اون جا کشید؟

خیانت؟
نه نمی‌تونست به کسی که اینقدر دوسش داره خیانت کنه.

شهرام کنار شورش دو قدم عقب تر از ما ایستاده بودن.

ژیار خشمگین باز ناپدید شد و من قبل از اینکه چشم بچرخونم واسه پیدا کردنش
یه شات دیگه از اون مایع تلخ رو سر کشیدم.

- ماهلین سرمون‌و به باد ندی امشب، چه واردم هستی!

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/21/2024 10:15 PM]
#پارت۴۸۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

نیم نگاهی به نبات انداختم.
سیخ ایستاده بود و حتی یه سانت تکون نمی‌خورد که مبادا شورش رو عصبی کنه، پشتمون به دیوار بود و قرار نبود کسی دیگه تنش رو تا اینجا بودیم ببینه.

- خیلی هم وارد نیستم، یه وقتایی با رعنا دوستم یه شیطنت‌هایی می‌کردیم اونم فقط واسه کشف اینکه چه حسی می‌تونیم داشته باشیم اما خب من همیشه اینقدر می‌ترسیدم که یه پیک بیشتر نمی‌خوردم.

خندید و با ابرو به شات توی دستم اشاره کرد.

- پس الانم همون قانون‌و بذار، این سومین شاتیه که می‌دی بالا مست می‌شی‌ها؟

فقط لبخند زدم.
نمی‌دونم چرا ولی من واقعاً می‌خواستم که مست بشم.
می‌خواستم واسه چند ساعت هم شده یادم بره چطور زندگیم دست‌خوش طوفان به اون سهمگینی شده.

- نبات من می‌خوام مست بشم.
شنیدی می‌گن وقتی مست بشی همه چی یه جور خاصی خوبه؟ من می‌خوام مست بشم تا شده برای چند ساعت همه چی یه جور خاصی خوب باشه.

آه پر دردی که از ریه‌هاش بیرون داد حال من رو هم گرفت و چیزی که گفت دلم رو به درد آورد.

- کاش می‌شد با مست شدن واسه همون چند ساعت آرزوهامون‌و تو بغلمون بگیریم.
چرا آرزوهامون ازمون فرارین ماهلین؟

- وای خدا.

خواستم با یه کلمه هم شده به نبات دلداری بدم اما صدای ترسیده‌ی ساره باعث شد بهش نگاه کنم.

- چی شد؟

با ابرو به پیش رو اشاره کرد و لب زد:

- مهران داره میاد، می‌ترسم ازش، همش فکر می‌کنم پشت اون چهره‌ی مهربون‌و متشخص یه گرگ خوابیده که قراره انتقام شهرام‌و ازم بگیره.

نگاهم رو به مهران دادم.
خیلی محکم قدم برمی‌داشت و دیگه تو صورتش هیچ اثری از اون سردرگمی و خشم نبود.
انگار این مدتی که ازمون فاصله گرفته بود خوب تونسته بود به خودش مسلط بشه.

بهمون که رسید خیره به ساره نگاه کرد و با مکث رو به من لبخند زد.

- برقصیم؟

فقط نگاهش کردم، واسه جواب رد دادن دنبال یه جمله‌ی درست بودم که نگاهش رو به نبات داد.

- همگی، هم نبات هم ساره بریم یه کمی خوش بگذرونیم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/22/2024 10:08 PM]
#پارت۴۸۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نبات به شورش نگاه کرد، نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زدن که اصلاً بهمون نگاه هم نمی‌کردن.

ساره با لبخند محجوبی گفت:

- شهرام...

مهران کمی جدی حرفش رو قطع کرد:

- من می‌گم بریم نیازی به اجازه‌ی شهرام نیست هوم؟

و این یعنی شهرام این وسط چیکاره‌ست که اسمش و میاری.
در واقع بدم نبود، اینقدر اینجا ایستاده بودیم که پاهامون گز گز می‌کرد.

از طرفی الکل خونم اینقدر بالا رفته بود که نیاز داشتم اون هیجان رو یه جوری تخلیه کنم.
پس نگاهی به جفتشون انداختم و ابروهام رو چند بار بالا انداختم:

- بریم دخترا خسته شدیم اینقدر یه لنگه پا اینجا وایستادیم.

نگاه نبات همچنان روی شورش بود که من سرم رو زیر گوشش بردم و توپیدم:

- اینقدر چشت بهش نباشه، کاری کن چشم اون روت باشه.

سکوت کرد، انگار اونم مثل من می‌خواست کاری کنه که به چشم بیاد.
چی می‌کشیدیم ما از دست این دو تا برادر سنگدل که فقط به خودشون فکر می‌کردن؟

تردیدش رو دیدم و دستش رو کشیدم.
با دخترا همراه شدم و مهران هم با لبخند پشت سرمون قدم برداشت.
حالا که اینجا بودیم چرا نباید خوش می‌گذروندیم؟

پیست رقص اینقدر شلوغ بود که تقریباً جا واسه ایستادن نبود.
موزیک هیپ هاپی که داشت پخش می‌شد همه رو به وجد آورده بود و هیچکس روی پا بند نبود.

ما هم شروع کردیم به تکون دادن خودمون. ساره و مهران یه چیزایی حالیشون بود اما من و نبات فقط تکون می‌خوردیم و عملاً شلنگ تخته هوا می‌کردیم.

بعد دومین چرخش از خنده ریسه رفتیم و نبات گفت:

- من بلد نیستم.

نمی‌دونم چرا همه چیز اینقدر برام خنده دار بود، از ته دل خندیدم و چرخ مسخره‌ای به تنم دادم.

- منم بلد نیستم فقط تکون بخور.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:21 2/24/2024]
#پارت۴۸۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

دستش رو گرفتم و یه دور چرخوندمش.
بلند خندیدم و بی‌توجه به جمعی که سنگینی نگاهشون رو خوب حس می‌کردم به تنم پیچ و تاب دادم.

از تحرک زیاد تموم تنم خیس عرق شد.
فضای سالن با اینکه پر از تهویه و کولر بود اما حالا که می‌رقصیدیم اینقدر گرم شده بود که موهام پشت سرم به گردنم چسبیده بود.

آهنگ عوض شد و همزمان با ساره و نبات جیغ کشیدیم.
حالا این همون ریتمی بود که می‌خواستیم.
یه شیش و هشت رقصی جذاب که خراب قر دادن بود.

حالم خوب بود، شایدم اون چند تا پیک الکل سر خوشم کرده بود، هر چی که بود این حال رو دوست داشتم.

- نبات قرو داشته باش.

کمر و باسنم رو همراه آهنگ چرخوندم و قهقهه‌ی بلند مهران رو شنیدم.
همراه با ریتم بشکن می‌زد، باز چرخیدم که جای نبات رو گرفت و حالا اون پیش روم بود.

لبخندش گشاد بود و مردونه و شیک می‌رقصید.

- تو دلبر ترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم، چقدر قشنگ می‌خندی ماهلین، دلم رفت برات.

حس می‌کردم هوش و حواسم سر جاش نیست اما با این حال هیچ از چیزی که گفت خوشم نیومد، به تکون دادن با ریتم دست و کمرم ادامه دادم و بی‌خیال گفتم:

- ولی این دلبریا واسه یکی دیگه‌ست، یکی که بالاخره من‌و می‌بینه مهران.

جلو اومد، اینقدر که فاصله‌ش باهام کم شد و حین رقصیدن مدام بهش می‌خوردم و این کلافه‌م می‌کرد.

- اونی که تو رو تا حالا ندیده دیگه نمی‌بینه دختر، من‌و ببین خب؟ من‌و...

بی‌اهمیت به لحن عصبیش ازش فاصله گرفتم و باز رو به روی نبات مشغول رقصیدن شدم، خندید و با قرار گرفتن مرد درشت هیکلی دقیقاً وسط من و نبات سر کج کردم.

پشتش به من بود و رو به نبات داشت می‌رقصید، علناً من رو کنار زده بود و خودش داشت نبات رو همراهی می‌کرد.

یه دور دور نبات چرخید و پشتش ایستاد.
نبات معذب خواست عقب بکشه که دستش رو روی پهلوهاش مشت کرد و اجازه نداد.

نمی‌دونم مهران چرا کاری نمی‌کرد، چشم چرخوندم تا ازش بخوام کاری کنه اما نبود.
باید خودم دست به کار می‌شدم اما با این سرگیجه می‌شد؟

- تا خونتو نریختم گورتو گم کن.

خدایا چشم‌هام دو دو می‌زد و سرگیجه نمی‌ذاشت درست تمرکز کنم اما اینی که با خشم ساعد اون مرد رو گرفته بود شورش بود.
مرد با غرور به صورتش نگاه کرد و حین عقب کشیدن دستش حق به جانب گفت:

- پارتنر نداشت.

- پارتنرش منم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/26/2024 10:15 PM]
#پارت۴۸۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

مرد دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد.
رنگش پرید و با عجله به اطراف نگاه کرد، انگار دنبال کسی می‌گشت که بتونه بهش کمک کنه.

- نمی‌دونستم با راشدهاست، عمدی نبود.

شهرام هم خودش رو رسوند و شورش با دست به بیرون پیست رقص اشاره کرد.

- حالا که فهمیدی برو و تا آخر مهمونی نبینمت.

مرد جوون تعظیم کوتاهی کرد و با چشم زیر لبی از جمع به سرعت دور شد.

نگاهم رو با لبخند از مسیر رفتنش گرفتم و به خاطر سرگیجه تکون کوچیکی خوردم.
ژیار گفته بود حتی شنیدن اسمش هم تن همه رو می‌لرزونه، قبلاً شنیده بودم و الان به چشم دیدم.

شورش نگاهش رو به نبات رنگ پریده داد و لبخند زد.

- قلبم درد می‌کنه من‌و تا اتاقم همراهی کن اونجا با هم در مورد اینکه چی شد به خودت اجازه دادی با این لباس این وسط با اون طنازی قر بدی صحبت می‌کنیم.

نبات رسماً رنگش عین گچ دیوار شد، نیم نگاهی به من انداخت و ترسیده گفت:

- من... من... فقط رقصیدم به خدا.

- مشکلی نیست عزیزم بریم.

شورش با احترام اشاره کرد راه بیفته.
شدیداً حس می‌کردم رفتارش مثل یه قاتل خونسرده، چون چهره‌ش نشون از خشمش داشت اما لحنش به شدت آروم بود.

اونا که راه افتادن شهرام بازوی راست ساره و بازوی چپ من و گرفت.

- شما هم اگه نمی‌خواین تو یه اتاق دیگه به خدمتتون رسیده بشه بفرمایین سر جاتون.

هنوز دلم می‌خواست برقصم اما ترجیح دادم برم و بعد از چند پیک دیگه نوشیدن به جمع اضافه بشم.

حالا که هیچ خبری از ژیار نبود و داشتم واقعاً به این نتیجه می‌رسیدم که هیچ حسی بهم نداره.

می‌خواستم ذهنم رو منحرف کنم، من هیچوقت واسه داشتن هیچ چیزی اینقدر مصمم نبودم اما این مرد چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/27/2024 10:15 PM]
#پارت۴۹۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

خیره به جمعیتی که تو سالن بودن پیک بعدی رو بالا رفتم.
هنوز اینقدر درک از اطرافم داشتم که زمزمه‌های ریز ساره رو واضح بشنوم و بفهمم چه تلاشی واسه حرف زدن با شهرام می‌کنه.

شهرامی که کنار ساره یه مرد دیگه بود، کاملاً از اون پسر شیرین و دوست داشتنی فاصله گرفته بود و دقیقاً نقطه‌ی مقابلش رو واسه این دختر به نمایش گذاشته بود.

و این بد بود خیلی بد اگه واقعاً روی خوشش واسه بقیه بود و بدش واسه همسری که الان مثل یه غریبه بود.

- باید با هم حرف بزنیم شهرام با بی‌محلی که چیزی درست نمی‌شه.

شهرام یه شات بالا رفت و حین انداختن یه دونه پسته تو دهنش جواب داد:

- من حرفی ندارم بزنم.

- باشه نزن فقط گوش کن ببین من چی می‌گم.

گیلاس هنوز جلوی لب‌هام بود و من حرکت پر از خشم شهرام رو دیدم.
سرش رو جلوی صورت ساره گرفت و از لای فک قفل شده غرید:

- تو به من خیانت کردی ساره، دقیقاً چه مزخرفی داری بگی که آتیش قلبمو خاموش کنه؟

ساره نیم نگاهی به من انداخت و من چشم‌هام روبه رو به رو دوختم.
نمی‌خواستم فکر کنه دارم فضولی می‌کنم.

پس نگاهم رو به شوان دادم، کنار مهران ایستاده بود و بلند قهقهه می‌زد.
اخم کردم، وقتی می‌دونست برادرش با این مرد چقدر مشکل داره چرا باهاش گرم می‌گرفت؟

- من خیانت نکردم صحنه سازی بود.

شنیدم و همزمان با شهرام نفس منم تو سینه حبس شد.
دیگه نتونستم بی‌تفاوت باشم، با چشم‌های درشت شده نگاهشون کردم و دیدم که رنگ شهرام رو به سفیدی رفت و لب زد:

- بازی خوبی نیست ساره، دو سال گذشته اون کثافتو هم نزن که حالم از بوی گندش بهم می‌خوره، من عکساتونو دیدم، چه صحنه سازی‌ای؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [2/29/2024 9:50 PM]
#پارت۴۹۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

ساره کمی عصبی شد و صداش رو بالا برد.
حق داشت، حتی منم که فقط اون داستان رو شنیده بودم شک داشتم به حقیقت داشتنش چطور شهرام شک نکرده بود؟

- همش می‌زنم، تو چی دیدی شهرام، چیزی که من خواستم ببینی، من‌و تو بغل یه مرد تو تختمون؟ اینو دیدی آره؟
من چی کم داشتم تو زندگی؟
چه کمبودی داشتم که بخوام به یه مرد دیگه فکر کنم؟ اصلاً با خودت فکر کردی چرا فردای تولدم وقتی اونقدر بهمون خوش گذشت، وقتی اینقدر پر عشق بودیم، وقتی من با تمام احساسم بهت گفتم حاضر نیستم یه لحظه ولت کنم باید همچین اتفاقی میفتاد؟
تو اصلاً من‌و شناخته بودی شهرام؟
تو واقعاً دوسم داشتی؟

شهرام دستش رو مشت کرد، چشم تو چشم ساره با خشم لب زد:

- دوستِ داشتم؟ داری این سؤال‌و ازم می‌پرسی؟
من جون دادم برات‌و تو توی تختی که من می‌پرستیدمت با یه مرد دیگه خوابیدی.

- من با یه مرد دیگه نخوابیدم اینقدر این جمله‌ی کثیف‌و تکرار نکن.
تو اون موقع اینقدر خشمگین بودی که حتی ندیدی من تو اون عکسایی که به زور اسلحه گرفته شده بود لباس تنمه.
شهرام داشتن ازت فیلم می‌گرفتن، وقتی اون سیامک بی‌پدر تک تیرانداز بابام تو رو نشونه گرفته بود من داشتنم می‌دیدمت.
کنار شورش بودی تو حیاط عمارت بابای خودم، می‌گفتن اگه انجام ندم همونجا می‌کشنتون چطور می‌تونستم اهمیت ندم تو بگو؟

تپش قلبم بالا رفته بود، ساره تند تند می‌گفت و من شر شر عرق می‌ریختم.
زندگی مافیا همین بود، درست شبیه همونی که تو فیلما دیده بودم.
تهدید، اسلحه، خون، وحشت.

- چرا به خودم نگفتی، چرا نگفتی تا یه گوهی بخورم؟
اصلاً می‌ذاشتی بکشنم، من بعد اون شب هر روز مردم می‌فهمی هر روز.

ساره دستش رو روی گونه‌ی شهرام گذاشت و اینبار ملایم تر لب زد:

- بابا نمی‌خواست ما با هم باشیم، همونجور که بابای تو نمی‌خواست، نتونستم اینو بهت بگم نذاشتن، تهدیدم کردن شهرام اگه صحبت جون خودم بود میمردم نمی‌ذاشتم گند بزنن به زندگیمون می‌خواستن تو رو بکشن.
با خودم فکر کردم کاری که می‌خوان‌و می‌کنم‌و تو رو خلاص می‌کنم، اما نشد هیچ وقت نتونستم فراموشت کنم.

شهرام کلافه عقب کشید، صدای جیغ رقصنده‌ها به هوا بلند شد و من گیج سرم رو تکون دادم.

- تموم کن ساره من اون دفترو بستم دیگه بازش نکن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/1/2024 10:05 PM]
#پارت۴۹۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

- چرا بازش نکنم؟
من عاشقتم، بیا بریم شهرام، بریم بیرون این شلوغی حرف بزنیم.
من همه چی‌و با دلیل‌و مدرک بهت توضیح می‌دم، من هیچوقت بهت خیانت نکردم تو جون منی چطور کسی‌و جات بیارم؟

شهرام چند بار توی موهاش چنگ زد و من کمی جلو رفتم.
باید کاری می‌کردم این تردید رو کنار بذاره، الان شهرام فقط احتیاج داشت یکی سمت راه درست هدایتش کنه.

دهن که باز کردم اینقدر صدام کشدار بود که خودمم متعجب شدم.

- حق با... ساره‌ست شهرام برید با هم... حرف بزنین، دو سالتون حروم شد، بقیه‌ش‌و حفظ کنین.

شهرام خیره نگاهم کرد و عصبی توپید:

- تو چرا اینقدر مستی دیوونه؟
با این حال ولت کنم برم که گند بزنی؟

لبخند زدم و با چشمک ریزی گفتم:

- من از جام جم نمی‌خورم خیالت راحت، برو به حرفش گوش کن یه درصد فکر کن راست می‌گه، دلت داشتن دوباره‌ش‌و نمی‌خواد؟

نگاهش رو به ساره داد و ساره با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم شهرام به حرفم گوش کن، به خدا این آخرین باریه که سعی می‌کنم باهات حرف بزنم، قانع نشدی... برمی‌گردم.

شهرام مشتش رو روی میز کوبید.

- گند بزنن به امشب، بریم. فقط ده دقیقه ساره فقط ده دقیقه.

- باشه قول می‌دم.

نگاهش رو به من دوخت و من با نیش باز گفتم:

- فقط ده دقیقه...

شهرام چپ نگاهم کرد و جلو اومد، نگاهش رو به اطراف چرخ داد و آروم گفت:

- مشروب نخور، با مهران دم خور نشو، از جاتم تکون نخور.

- چشم.

مردد بود اما ساره بالاخره بازوش رو کشید و با خودش همراهش کرد. چقدر دلم می‌خواست به نتیجه برسن، شهرام عاشق ساره بود اگه نبود تو این دوسال یه جوری طلاقش می‌داد.

اما نخواسته بود و این یعنی ته دلش یه امیدی واسه برگردوندن این زندگی داشت.
مطمئنم به اینکه ساره مجبور بوده فکر هم کرده، شاید به خیلی چیزای دیگه هم فکر کرده بود که اسمش هنوز تو شناسنامه‌ش بود و اینقدر هواش رو داشت.

چرا باید زنی که بهش خیانت کرده رو نگهداره، یا واسه اومدنش به مهمونی این مدلی اونجوری خودش رو به آب و آتیش بزنه؟

قصه از سمت شهرام کاملاً باز بود و می‌شد فهمید چه خبره، امیدوار بودم ساره بتونه این مرد زخمی رو قانع کنه و جفتشون به آرامش برسن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/2/2024 10:19 PM]
#پارت۴۹۳
#هیژا

#مهری_هاشمی

***

"هیژا"

خیره به مرد پیش روم داشتم دم و باز دمم رو نا محسوس روی ریتم بیرون می‌دادم تا کمی از خشمم کم بشه.

حضورم تو این مهمونی به اندازه‌ی کافی عذاب آور بود، در کنارش تحمل رفتارهای اون دختر که رسماً داشت تو این مهمونی حرف اول رو می‌زد کاری با روانم کرده بود که هیچ تمرکزی نداشتم.

توجه همه رو به خودش جلب کرده بود و من حسرت می‌خوردم که چرا نتونستم فک اون مرتیکه‌ی هَول رو وقتی کنار گوشم از زیبایی اون دختر گفته بود خورد کنم.

دستم تو این مهمونی بسته بود.
نمی‌توستم واکنشی نشون بدم که ماهلین بشه رأس نقشه‌هاشون واسه زمین زدن من.
پس سکوت کردم و فقط پر از خشم شدم.

- گوشِت با منه هژا؟ احتمالاً طرف تو این مهمونیه خبر موثق دارم.

پلک روی هم فشردم و واسه به دست آوردن تمرکزم گوشه‌ی بینیم رو خاروندم. باید خشمی که تو سالن تمام رگ‌هام رو منقبض کرده بود رو روی تن و بدن این مرتیکه‌ی بی‌ناموس خالی می‌کردم.

- بالای پونصد نفر اینجان رسول که حداقل نصفشون دشمن من حساب می‌شن، چطوری اون حرومزاده رو بینشون تشخصیص بدم
بی‌رگ؟
اون شبی که زنگ زدی گفتی بیا به این مهمونی نگفتی هیچ گوهی دستت نیست، گفتی بیا اطلاعات دارم غیر اینه؟

رنگش پرید و یه قدم عقب رفت.
فضای بیرون عمارت تونسته بود کمی حالم رو خوب کنه اما همینجا هم با وجود رسول احساس تهوع داشتم.
سیگارش رو ترسیده تو حیاط انداخت و چند بار پشت هم دور لب‌های سیاهش دست کشید.

- قربان من دارم بیست‌و چهار ساعته سگ دو می‌زنم، بی‌پدرا کارشون خیلی ردیفه به هر کی می‌رسم نیست‌و نابود می‌شه.
انگار خط به خط کارای ما رو زیر نظر دارن آقا.

پوف کلافه ای کشیدم و با خشم یه سیگار از پاکتش بیرون کشیدم، رسول باعجله فندکش رو بیرون کشید تا با چاپلوسی روشنش کنه اما من فقط به یه نگاه خشن بسنده کردم و با فندک خودم سیگارم رو آتیش زدم.

- داری حوصله‌مو سر می‌بری رسول، اگه نمی‌تونی کاری بکنی من‌و معطل نکن. اگه اونا کارای مارو زیر نظر دارن پس تو ازشون جلو باش. نه یه قدم ده قدم. من اون حروم‌زاده‌هارو می‌خوام، وقتت داره تموم می‌شه، یادته که جونت گروئه این کاره، ثانیه شمار قطع شدن نفست شروع شده.

رنگ به صورتش نموند، قبض روح شده بود مرتیکه‌ی جون دوست کثافت.

- نه... نه آقا خیالت جمع... تو فعلاً برو سراغ همون یارو من بهش مشکوکم.

اخم کردم، بهش پشت کردم و حین رفتن سمت ورودی اون عمارت منحوس گفتم:

- تو نمی‌خواد بهم یاد بدی چیکار کنم، جلو چشمام نبینمت رسول به اندازه‌ی کافی ری*دی به اعصابم با اون اطلاعات تخم*یت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/3/2024 10:11 PM]
#پارت۴۹۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

همین چند دقیقه بیرون موندن هم تونسته بود کمی حالم رو بهتر کنه، باید می‌رفتم داخل تا حواسم بیشتر به ماهلین باشه اما تو درگاه در با مهران سینه به سینه شدم.

خیره نگاهش کردم، دست‌هاش تو جیبش بود و مثل همیشه با دیدنم اخم‌هاش رو توی هم کشید، خیانت آدما رو عوض می‌کرد، تو یه لحظه دوست رو به دشمن تبدیل می‌کرد و عشق رو به نفرت حالا مهران جزء گزینه‌ی اول بود.

دوستی که خیلی راحت به دشمن تبدیل شد.

حرفی نداشتم بزنم، خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو با خشم گرفت و با

نفرت گفت:

- اگه اینجام‌و حاضر شدم رخ به رخت وایستم باهات حرف دارم پس مثل اینکه یه روح پیش روته رفتار نکن.

با یه تکون سخت بازوم رو از تو چنگش بیرون کشیدم و پوزخند زدم.

- با آدمی که خیلی وقت پیش مرده مثل روح رفتار نمی‌کنن اون خود روحه.

فک روی هم سایید و پلک روی هم فشرد، دلیل کنترل خشمش همون دلیل لعنتی من بود، این مهمونی دست و پامون رو بسته بود.

- حرف دارم.

سری به تأیید تکون دادم، بدم نمیومد بشنوم چی می‌گه، هر چند شوان پیش زمینه‌ش رو حاضر کرده بود و من هیچ بدم نمیومد مشتم فک استخونی مرد پیش روم رو با خشم ببوسه.

بی‌توجه بهش عقب گرد کردم و پله‌هارو در پیش گرفتم، خوب می‌دونستم این مکالمه با یه همکلام شدن ساده به پایان نمی‌رسه پس هر چقدر از این جمع فاصله می‌گرفتیم واسه اعتبار جفتمون بهتر بود.

صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم، پله‌هارو رد کردم و سمت پشت باغ قدم برداشتم، اینجارو از بر بودم.
عمارت کودکیم، روزهای خوشی که کنار مادرم داشتم.

تو نقطه‌ی کور پشت ساختمون ایستادم و سمت مهران چرخیدم، نگاهش رو به اطراف چرخ داد و همراه با کجخند غلیظی گفت:

- خاطرات گزینه‌های خوبی هستن واسه اینکه بدونیم از کجا به کجا رسیدیم، وقتی تو عمارت با تویی که مثل برادر بودی بزرگ می‌شدم هیچوقت فکرش‌و نمی‌کردم که اینقدر ازت متنفر بشم.

کام آخر رو گرفتم، از سیگاری که به ته رسیده بود و من فقط تک کام اول رو موقع روشن کردن گرفته بودم، با چشم‌های ریز شده از دود غلیظش نگاهش کردم، سیگار رو زمین انداختم و حین له کردنش با کف کفشم گفتم:

- اومدی اینجا تجدید خاطره کنی؟

- نیازی به اومدن اینجا نیست من هر روزو هر شب به اون خاطره‌ها لعنت می‌فرستم، حرفم چیز دیگه‌ست.

سری با تأیید تکون دادم.

- پس لعنت امشبتم بفرست‌و بگو چی می‌خوای؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/4/2024 10:24 PM]
#پارت۴۹۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

مکث کرد، واسه گفتن چیزی که می‌خواست مردد نبود اما دنبال گزینه‌ای می‌گشت که باهاش من رو بیشتر بسوزونه.
پس شروع کرد.

- اون موقعی که با نامردی من‌و کنار زدی‌و مُسلم‌و کشتی...

نه اینو نمی‌تونستم تحمل کنم.
انگشتم رو سمتش گرفتم و قبل از تموم کردن جمله‌ش با خشم غریدم:

- مسلم‌و من نکشتم تو کشتی، با خیانت، با خیانتی که جفتتون کردین، پس من‌و مقصر ندون.

سرش رو به تأسف تکون داد.

- می‌تونستی بگذری، می‌تونستی چشم ببندی، تو زندگیم‌و گرفتی، اعتبارم‌و گرفتی، تمام داراییم‌و ازم گرفتی‌و بهترین دوستم‌و. چطور می‌تونی با خونسردی پیش روم وایستی‌و من‌و مقصر بدونی؟

گوشه‌ی ابروم شروع کرد به پریدن، سال‌ها گذشته بود و هنوز این بحث مهم‌ترین دلیل نزاع ما بود.
خیانت کرده بودن، با ماشینای من مواد وارد کرده بودن و شاکی بودن؟
عجیب بود که کوتاه اومده بودم و این مرد که نون و نمک هم رو خورده بودیم پیش روم بود و جرأت می‌کرد ازم حساب پس بگیره.

- مواد خط قرمزم بود می‌دونستین‌و خیانت کردین، من‌و مقصر ندون مهران گفته بودم بهت، رحم نمی‌کنم به کسی که خیانت کنه.

خشن دو قدم جلو اومد و تو صورتم فریاد کشید:

- زندگیمو گرفتی، نابودم کردی، بارمو به پلیس لو دادی لعنتی مسلم به خاطر تو اعدام شد.

خیره به صورت سرخ شده از خشمش با لحن خونسردی لب زدم:

- همین الان اگه باز همچین غلطی بکنی نمی‌ذارم اون همه مواد وارد این کشور کنی‌و این همه آدم‌و بدبخت کنی.

بیشتر آتیش گرفت و وحشی موهاش رو چنگ زد و کشید:

- وای وای ببین چی می‌گه؟
لعنتی تو خودت عوضی ترین آدم این کره‌ی خاکی هستی، حیوون از چی داری حرف می‌زنی جون مردم؟
از کی شروع کردی جا پای بابای حرومزاده‌ت بذاری یادت میاد؟ تو سال‌هاست داری کثافت کاری می‌کنی.

حرف‌هاش اینقدر عصبیم کرده بود که فکش رو خورد کنم اما داشتم خودم رو شکنجه می‌دادم که بشنومشون، که یکی اینارو بهم بگه و من باز به این باور برسم که اون دختر کنار من حروم می‌شد و فکر اضافه نکنم.

- من مجبور شدم جا پای اون پدر به قول تو حرومزاده بذارم تو که من‌و خوب می‌شناسی، نامردی درست، از پشت خنجر زدی اونم نوش جونم، اما اینو هیچوقت یادت نره اون زمانی که همه تون غرق کثافت خانواده تون بودین تنها دغدغه‌ی من درس بودو مادرم، مهران جوری حرف نزن که نمی‌دونی شاهو من‌و با جون مادرم تهدید کرد که الان این حیوونی که می‌بینی پیش روت ایستاده.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/5/2024 10:13 PM]
#پارت۴۹۶

#هیژا
#مهری_هاشمی

یه قدم عقب رفت، یادآوری اون خاطرات جز درد چیزی نداشت، مهرانم همین‌و می‌خواست درد کشیدن من.

- ولی بعدِ به درک واصل شدنش خودت به خواست خودت ادامه دادی، تو یه هیولایی لعنتی واسه من دم از انسانیت می‌زنی؟
تا وقتی که زنده‌ام هر وقت که بتونم بهت یادآوری می‌کنم تو باعث مرگ مسلم شدی، تو قاتلی عوضی.

لبخند زدم، حرف‌هاش احمقانه بود.
بعدِ چیزایی که تجربه کرده بودم این حرف مسخره ترین چیزی بود که می‌تونست من‌و آزار بده.

درسته به خواست خودم ادامه داده بودم چون مادرم مرده بود، چون شیلان تو زندگیم بود و سیروان تنها امیدم، باید قوی می‌موندم تا ازشون مواظبت کنم.
هر چند نتونستم و آخرش جفتشون قربانی گنداب زندگی من شدن.

مشتم رو کنار رونم فشردم ولی خونسرد گفتم:

- تو دنیای ما تاوان خیانت مرگه حتی اگه همخونت باشه، واسه من دم از مردونگی نزن وقتی با دست‌های خودت عموتو کشتی، راستی چرا؟ خیانت کرده بود نه؟

آرواره‌هاش داشت خورد می‌شد و خون کل صورتش رو گرفته بود، رازی که قسم خورده بودم به گور ببرم رو به زبون آورده بودم.
دیگه چی مونده بود بینمون که وفاداری بمونه؟
اون موقع مهران دوست بود و الان از دشمن بدتر.

مثل گرگ آماده به حمله جلوم ایستاده بود و با هر کلامی که به لب می‌آورد صدای فکش بلند می‌شد.

- بیژن دورمون زده بود.

انگشتم رو سمتش گرفتم.

- دقیقاً مثل شما، تو خاندانتون وراثتیه. پدرت می‌دونه که برادر کوچیکش‌و کی کشته؟

سرش رو به طرفین تکون داد و سعی کرد جوری رفتار کنه که انگار براش مهم نیست.

- چیه حالا می‌خوای من‌و لو بدی؟
آخ آدم فروشی هم تو خون توئه، ولی این وراثتی نیست چون بقیه‌ی مردای خاندانت واقعاً مرد بودن فقط تو بینشون نامردی.

تو سکوت نگاهش کردم، این بحث زیادی کش پیدا کرده بود وقتی می‌دونستیم تهش نمی‌تونیم خون همو بریزیم، نه اینجا.
پس سرم رو تکون دادم و محکم گفتم:

- وقتت تمومه، گفتی‌و شنیدم.

خواستم از کنارش بگذرم که با چیزی که روی لب‌هاش جاری شد دیگه نتونستم

آرامشم رو حفظ کنم.

- اسم نحستو از روی ماهلین بردار من می‌خوام اون دخترو.

حتی اجازه ندادم جمله‌ش تموم بشه، چرخیدم و با تمام توانم مشتم رو روی فکش خابوندم.
فریادی از درد کشید و به عقب پرت شد و من سمتش هجوم بردم.

- چه گو*هی خوردی لاشخور؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/7/2024 10:47 PM]
#پارت۴۹۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

به خودش اومد و ضربه‌ی بعدی رو مهار کرد و نعره زد:

- می‌خوامش، دست گذاشتم روش، می‌گیرمش ازت.

خشم دیگه جایی تو حسی که من داشتم نداشت، خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود و تمام خونم به صورتم هجوم آورد.

من تمام سعیم رو می‌کردم تا اون دختر رو از این دنیای لجن خلاص کنم اونوقت این حرومزاده دم از خواستنش می‌زد؟

پام رو بالا آوردم و با تمام توانم به ساق پاش کوبیدم:

- اسمشو نیار کثافت، نمی‌ذارم نگاهت بهش بیفته.

یقه‌م رو گرفت و تو صورتم فریاد کشید:

- کثافت می‌گم عاشقم، عاشقشم بفهم دست از سرش بردار، تو که نمی‌خوایش، تو که بهش نگاهم نمی‌کنی ولش کن اسمتو بردار از روش من می‌خوامش...

انفجار خشم همینجا بود وقتی به جنون رسیدم و با خشم اسلحه‌ی پشت کمرم رو برداشتم و روی پیشونیش گذاشتم.

من بدون مکث شلیک می‌کردم.
من مغزش رو سوراخ می‌کردم که دم از عاشق شدن می‌زد.
کیو می‌خواست فرشته‌ی نجات من رو؟
کسی که من رو به زندگی برگردونده بود؟

اما نشد، فریاد بلند شوان وقتی اسمم رو به زبون آورد نذاشت.

- هژا صبر کن چیکار می‌کنی؟

هر دو نفس نفس می‌زدیم و خیره به هم بودیم، هنوز می‌خواستم که شلیک کنم، می‌خواستم که جسم متعفنش پیش چشمم جون بده و من تا وقتی آخرین قطره‌ی خونش از کالبدش بیرون می‌زنه نظاره گر باشم، اما شوان جاش رو با مهران عوض کرد و حالا اسلحه رو پیشونی اون بود.

- غلافش کن هژا.

فک روی هم ساییدم، اسلحه رو با مکث از روی پیشونی شوان کشیدم و مخاطب قرارش دادم:

- یه بار دیگه اسم ماهلین‌و بیاره زنده نمی‌ذارمش، اینو تو هم تو گوشت فرو کن که ضامن جونش شدی.

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد.
صدای نفس‌های عمیق از روی خشم مهران فضا رو گرفته بود و این به خشمم دامن می‌زد.

- خیله خب هژا فهمیدیم، اون دختر خط قرمز توئه دورش‌و خط می‌کشیم. هوم؟ بهتره برگردیم به مهمونی.

نگاه از صورتش گرفتم و حین گذشتن از کنارش اسلحه رو پشت کمرم گذاشتم.
لعنت به این شب و لعنت به این مهمونی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/7/2024 10:47 PM]
#پارت۴۹۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

با اعصاب خراب وارد سالن شدم.
مهران تونسته بود تا سر حد مرگ عصبیم کنه و دیگه موندن تو این مهمونی به هیچ طریقی امکان پذیر نبود.

اصلاً با وجود اون دختر و اون همه زیبایی و اون لباس مزخرف که تمام بالاتنه‌ش رو به زیبا ترین شکل ممکن به نمایش گذاشته بود حتی اگه قاتل جلوی چشم‌هام زانو می‌زد هم تمرکزی واسه هیچ کاری نداشتم.

چطوری تونسته بودم اجازه بدم با این لباس اون وسط جولون بده وقتی مهران چشمش روش بود؟

اومدنم به این مهمونی و قبول کردن حضور ماهلین تو این جهنم احمقانه ترین کاری بود که تو زندگیم کرده بودم و باید تا دیر نشده این خطا رو جمع و جور می‌کردم.

من خوب می‌دونستم اون چند تا دختری که شیخ سعید در موردشون صحبت می‌کرد کیا می‌تونستن باشن.

دالگ امکان نداشت دخترای عمارت من رو بی‌دلیل به این مهمونی دعوت کنه. شاید اگه اون لعنتی مادر برادرهام نبود یا قسم مادرم نبود خیلی وقت پیش از شرش خلاص می‌شدم.

با قدم‌های بلند سمت جایی که واسشون در نظر گرفته بودم رفتم اما با دیدن صحنه‌ی پیش روم واسه یه لحظه مات شدم و دست‌هام رو مشت کردم.

اون ماهلین بود که با طنازی داشت می‌رقصید، اونم تنها وسط این جمعیت مست؟

تمام مدت حواسم بهش بود، شات به شات بالا رفته بود، رقصیده بود، شیطنت کرده بود و حالا مست بود.

خیلی تلاش کرده بودم تا جلو نرم تا کاری نکنم باز اون کلمه‌ی به خودم مربوطه رو تکرار نکنه اما خب نمی‌شد، الان که تنش داغ الکل بود چطور سکوت می‌کردم؟

جلو رفتم، بهش که رسیدم با دیدنم اون نیش لعنتیش رو باز کرد.
مگه می‌شد انحنای یه لب وقتی می‌خنده اینقدر زیبا بشه؟

بازوش رو با خشم گرفتم که هر دو دستش رو به سینم کوبید و من زیر گوشش غریدم:

- جمع کن بریم.

پلک زد، حتی نمی‌تونست درست قدم برداره، یقه ی کتم رو گرفت و با لحن کشداری گفت:

- بیا برقصیم ژیار باشه، می‌خوام باهات برقصم.

خودش رو چسبیده بهم تکون داد و من با خشم نگاهم رو به جمعی که اطرافمون بودن چرخ دادم.
حتی نمی‌خواستم کسی نگاهش بهش بیفته و این رو خودشون درک کردن که ناشیانه نگاه گرفتن و باز سر زیر گوشش بردم.

- ماهلین تمومش کن راه بیفت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/9/2024 10:13 PM]
#پارت۴۹۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

با اعصاب خراب وارد سالن شدم.
مهران تونسته بود تا سر حد مرگ عصبیم کنه و دیگه موندن تو این مهمونی به

هیچ طریقی امکان پذیر نبود.

اصلاً با وجود اون دختر و اون همه زیبایی و اون لباس مزخرف که تمام بالاتنه‌ش رو به زیبا ترین شکل ممکن به نمایش گذاشته بود حتی اگه قاتل جلوی چشم‌هام زانو می‌زد هم تمرکزی واسه هیچ کاری نداشتم.

چطوری تونسته بودم اجازه بدم با این لباس اون وسط جولون بده وقتی مهران چشمش روش بود؟

اومدنم به این مهمونی و قبول کردن حضور ماهلین تو این جهنم احمقانه ترین کاری بود که تو زندگیم کرده بودم و باید تا دیر نشده این خطا رو جمع و جور می‌کردم.

من خوب می‌دونستم اون چند تا دختری که شیخ سعید در موردشون صحبت می‌کرد کیا می‌تونستن باشن.

دالگ امکان نداشت دخترای عمارت من رو بی‌دلیل به این مهمونی دعوت کنه. شاید اگه اون لعنتی مادر برادرهام نبود یا قسم مادرم نبود خیلی وقت پیش از شرش خلاص می‌شدم.

با قدم‌های بلند سمت جایی که واسشون در نظر گرفته بودم رفتم اما با دیدن صحنه‌ی پیش روم واسه یه لحظه مات شدم و دست‌هام رو مشت کردم.

اون ماهلین بود که با طنازی داشت می‌رقصید، اونم تنها وسط این جمعیت مست؟

تمام مدت حواسم بهش بود، شات به شات بالا رفته بود، رقصیده بود، شیطنت کرده بود و حالا مست بود.

خیلی تلاش کرده بودم تا جلو نرم تا کاری نکنم باز اون کلمه‌ی به خودم مربوطه رو تکرار نکنه اما خب نمی‌شد، الان که تنش داغ الکل بود چطور سکوت می‌کردم؟

جلو رفتم، بهش که رسیدم با دیدنم اون نیش لعنتیش رو باز کرد.
مگه می‌شد انحنای یه لب وقتی می‌خنده اینقدر زیبا بشه؟

بازوش رو با خشم گرفتم که هر دو دستش رو به سینم کوبید و من زیر گوشش غریدم:

- جمع کن بریم.

پلک زد، حتی نمی‌تونست درست قدم برداره، یقه ی کتم رو گرفت و با لحن کشداری گفت:

- بیا برقصیم ژیار باشه، می‌خوام باهات برقصم.

خودش رو چسبیده بهم تکون داد و من با خشم نگاهم رو به جمعی که اطرافمون بودن چرخ دادم.
حتی نمی‌خواستم کسی نگاهش بهش بیفته و این رو خودشون درک کردن که ناشیانه نگاه گرفتن و باز سر زیر گوشش بردم.

- ماهلین تمومش کن راه بیفت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/10/2024 10:14 PM]
#پارت۴۹۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

تنش رو بیشتر به تنم چسبوند و لبخند زد.

- چقدر سفتی تو، جون می‌ده لای بازوهات فشارم بدی.

زده بود به سرش، این دختر مست شدنش هم من‌و به آتیش می‌کشوند، لعنت بهش.

- باشه بریم عمارت حرف می‌زنیم.

خواستم سمت خارج پیست هدایتش کنم اما چرخی به تنش داد و حین قهقهه زدن خیره نگاهم کردم.
فک روی هم ساییدم، نباید این جوری می‌خندید، نباید تو جمع می‌خندید.

بازوش رو با خشم فشردم که سرش رو تا یه سانتی صورتم جلو آورد و حرف که زد بوی عطر و الکلش ریه‌هام رو پر کرد.

- امشب می‌خوام باهات بخوابم شاه هژا خب؟

با همون اخم نگاهم رو توی جمع چرخوندم و پنجه توی پهلوش فرو کردم.

- صداتو ببر، کی بهت اجازه داد اینقدر بنوشی لعنتی؟

ردیف دندوناش رو نشونم داد و غول سرکوب شده‌ی خواستن بعد از سال‌ها درونم عرض اندام کرد.

- چقدر تنت داغه، من سردمه می‌تونی تو بغلت داغم کنی؟

نفسم توی سینه حبس شد، بیچاره دل تنها مونده‌ی من که داشت واسه مقابله با این شیطنت پر از هوس خودش رو به در و دیوار می‌کوبید.

اژدهای درونم می‌تونست همین الان تن ظریفش رو به دیوار بکوبه و جای جایش رو لمس کنه اما عقلم بهم نهیب می‌زد، این دختر توی حال خودش نبود و فردا وقتی اثر الکل از سرش بیرون می‌رفت واسه تک تک این لحظات و حرف‌ها قرار بود عذاب بکشه.

بینیش رو داخل یقه‌ی باز بلوزم فرو کرد و من چشم بستم، لعنت بهش چه غلطی داشت می‌کرد؟

- عاشق بوی عطرتم، تنمو داغ می‌کنه، می‌دونی تو اولین نفری بودی که من‌و بوسیدی؟
من عاشق طعم گس لبات شدم، می‌بوسی من‌و ژیار؟

با خشم وافری که داشت جنون تنم رو چند برابر می‌کرد به پشت سرش چنگ زدم و صورتش رو عقب کشیدم تا دست از اون حرکات تحریک آمیزی که داشت مرد مرده‌ی چند ساله‌ی درونم رو بیدار می‌کرد برداره.

- فقط چند دقیقه آروم بگیر تا بریم عمارت اون وقت من می‌دونم چی به سر این تن داغت که داره پدر درمیاره بیارم.

جهنم همینجا بود، وقتی تو حصار تنش محصور شده بودم و نفس داغش داشت زیر گردنم رو می‌سوزوند.

چشمک ریزش یه قطره عرق شد و از فرق سرم جوشید، کاش می‌شد یه مشت توی صورتش بخوابونم تا دست از این عشوه‌های ذاتی برداره.

- می‌خوام یه چیزی نشونت بدم" لبش رو گزید و نخودی خندید" ولی حیف اینجا نمی‌شه خیلی آدم هست اینجا، یه چیزیه که می‌خوام فقط تو ببینی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/10/2024 10:14 PM]
#پارت۵۰۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

عجیب بود دوست داشتم دل به دلش بدم.
منم مرد بودم، مردی که چند سال بود به تموم نیازهام نه گفته بودم و حالا دلبری این دختر داشت سستم می‌کرد.

سرم رو کمی پایین بردم و حین نزدیک کردن تنش به تنم زیر گوشش گفتم:

- چی داری که فقط لایق چشم‌های منه؟

باز خندید و لب‌هاش رو به گوشم چسبوند، پچ زد و قلبم جوری لرزید که چشم روی هم گذاشتم.

- من یه جای خیلی خاص یه خال خیلی خوشگل دارم، می‌دونی مامانم همیشه جاشو می‌بوسید.

نیم نگاهی به جمعیت اطراف انداختم، امیدوار بودم کسی دلبری‌های این دختر رو نبینه و نشنوه چون امکان نداشت اجازه بدم زنده بمونه و این لذت نصیب اونم بشه.

- کجات؟

سرش رو جلو آورد و هرم داغ نفسش پوستم رو به آتیش کشید و خس خس کردم، تصور دلبری‌هاش زیر تنم چیزی نبود که بشه ازش گذشت.

- دقیقاً وسط سینه‌هام، می‌خوای ببوسیش؟

چشم بستم و کلافه دو تا از دکمه‌های بالای بلوزم رو باز کردم... لعنتی لعنتی داشتم به بردنش تو یکی از اتاقای همین عمارت فکر می‌کردم...

- ماهلین این بازی پر از هوس‌و تموم کن تهش به جای خوبی ختم نمی‌شه.

انگشت اشاره‌ش رو روی سینه‌م گذاشت، کف دستش خیس عرق بود و می‌دونستم حال خوشی نداره اما این اراده‌ش واسه نابودی من تحسین برانگیز بود.

روی سینه‌م خط کشید و لحن کشدارش حالم رو خراب تر کرد، تصور داشتن تن مستش لای بازوهام عجیب خواستنی بود وقتی دست‌هاش داشت تنم رو لمس می‌کرد و حالا بند کمربندم بود که اگه بازش می‌کرد دیگه بهش مهلت فرار کردن نمی‌دادم و تا تهش می‌رفتم.

- تهش به کجا کشیده می‌شه شاه هژا؟

مچش رو چسبیدم و نفس به نفسش غریدم:

- به ناله‌هات زیر تن من وقتی دارم با تموم خشونت بهت می‌کوبم.

بر خلاف تصورم لبخند زد، این دختر تمام تصوراتم رو پودر می‌کرد و از نو من رو به

آتیش می‌کشید.

- می‌خوای بگی توی سک*س خشنی؟

لب تر کردم، حالا تموم هورمون‌های مردونه‌م داشت فریاد می‌کشید که از اون لبای لعنتی زیادی سرخ با دندونام پذیرایی کنم و با لذت به ناله‌هاش گوش کنم، این دختر داشت با شیطنتش اراده‌م رو نابود می‌کرد.

- حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی.

نفس عمیقش رو بیرون داد و با یه جهش بازوم رو توی دست گرفت.

- بریم یه چشمه‌شو نشونم بده.

مات نگاهش کردم، دختره‌ی احمق زده بود به سرش داشت پیشنهاد سکس می‌داد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/11/2024 10:10 PM]
#پارت۵۰۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

تکونی به تنش دادم و کنار گوشش غریدم:

- تمومش کن.

لبش رو تر کرد و با لعنتی ترین حالت خماری که می‌تونست به خودش بگیره لب زد:

- چی‌و تموم کنم شاه سک*سی من؟

نفسم رو بیرون دادم.
ریه‌هام پر بود از عطر تنش و داشتم به لامسه‌م لعنت می‌فرستادم واسه لمس این لطافت داغ زیر دستم.

- فقط دهنتو ببند تا برسیم عمارت.

بلند خندید و تو بغلم وول خورد، واسه همراه شدن مقاومت می‌کرد و تکون‌هاش داشت پدر درمیاورد.

- من می‌خوام برقصم ولم کن دیگه.

قدم به قدم با خودم کشیدمش و متنفر از نگاه‌های اطرافیان گوشت پهلوش رو فشردم که جیغ خفه‌ای کشید.

- خفه شو ماهلین به خدا که امشب رج به رجتو پر از کبودی می‌کنم.

نزدیک به میزی که شهرام و ساره پشتش ایستاده بودن و با چشم‌های درشت شده نظاره‌گر این کشمکش بودن چرخید و با هر دو دست لپم رو گرفت و تا جایی که می‌شد کشید.

اینقدر که دیگه نتونستم اعتراض کنم.

- آی من دورت بگردم آخه چقدر می‌تونی...

با کف دست پشت دستش کوبیدم که ادامه نداد.
تمام تنم خیس عرق بود، من الان باید می‌کشتمش که تو این جمع همچین رفتاری باهام می‌کرد.

لب ورچید و من خیره به شهرامی که جونی تو تنش نمونده بود باخشم توپیدم:

- اون مانتوی سگ پدرشو بده.

تکونی به تن بی‌جونش داد و جلو اومد، حرف که زد انگار نفس نداشت و خوب می‌دونم از ترس بلایی بود که می‌دونست سر کسی که از حدش بگذره میارم.

- هژا بذار من ببرمش زیاده روی کرده من....

فک روی هم ساییدم، فکر اینکه بخواد این دختر رو تو بغل بگیره و با خودش همراه کنه، فکر لمس این تن داغ شده تک تک استخونام رو به ذوق ذوق انداخت و غریدم:

- حرف مفت نزن می‌برمش تو ماشین بیار لباسشو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/12/2024 10:16 PM]
#پارت۵۰۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

منتظر نموندم تا چیزی بگه، دلم می‌خواست بندازمش روی کولم و تا ماشین ببرمش اما خب نمی‌شد، باید مثل آدم همراهم می‌شد.
از پهلو به خودم چسبوندمش و سمت در راه افتادم.

- ماهلین دهنت‌و باز کنی، حرکت اضافه کنی چالت می‌کنم.

خندید و سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

- چقدر تهدید می‌کنی، کجا می‌خوای چالم کنی؟ تو تختت یا زیر اون درخت بزرگه کنار کلبه‌ت همونجایی که پر از دست‌خطاته؟
"کمی سمتم چرخید و دستش رو روی سینه‌م گذاشت و لب‌هاش رو جلو داد"
ژیار من‌و اونجا چال کن خب؟

لعنت فرستادم و از اون عمارت خراب شده بیرون زدم.
هوای خنک تو صورتمون کوبیده شد و ماهلین یه دستش رو بالا برد و جیغ کشید:

- آخیششش چه هوایی داشتم می‌سوختم.

چیزی تا سکته کردنم نمونده بود.
چطور می‌تونست با هر حرکتی اینقدر جذاب و سکسی باشه؟
نگاه چند نفر رو روش دیدم و با خشم فریاد زدم:

- سرتون تو کار خودتون باشه.

اینقدر ازم حساب می‌بردن که با عجله نگاه گرفتن.
به ماشین رسیدم و با خشم پرتش کردم روی صندلی.
چرا من یه گلوله حرومش نمی‌کردم؟

نیمی بیشتر از بالاتنه‌ش تو دید بود، این دختر اومده بود تا گند بزنه به صبر من.

تو ماشین که جا گرفتم بدون توجه به شهرامی که داشت می‌دویید تا بهمون برسه پام رو روی گاز فشار دادم.
نمی‌خواستم این وضعیتش رو ببینه، شیشه‌ها اینقدر دودی بود که از بیرون دید نداشته باشه پس مشکلی واسه رفتن نداشتیم.

از عمارت که بیرون زدیم به سختی کتم رو در آوردم و روی پاش انداختم.

- بپوش این بی‌صاحابو.

همراه با اخم خندید.

- عه بی‌ادب، نگو بی‌صاحاب این کت عشق منه‌ها.

پوف کلافه ای کشیدم و گره کراواتم رو شل کردم، داشتم خفه می‌شدم و مقصرش این دختر بود.
تنم کوره‌ی آتیش بود و میل لمس تن این دختر عجیب داشت تو تموم بدنم جولون می‌داد.

- ژیار؟

دستم روی فرمون مشت شد، تکرار این اسم واسم دردناک بود، اینکه اینقدر راحت به زبون میاوردش عذابم می‌داد اما عین حال حسی که بهم دست می‌داد غیر قابل توصیف بود.
این صدای لطیف با اون لحن کشدار خواستنی بود خیلی زیاد.
اما دست خودم نبود وقتی زیر لب غریدم:

- مرگ ژیار.

باز خندید و من واسه چند ثانیه مات این خنده شدم.
از قصد اینقدر تحریک کننده می‌خندید؟
انگار که التماس می‌کرد اون لب‌ها رو به کام بگیرم و تا ساعت‌ها اجازه‌ی نفس کشیدن رو ازش بگیرم.

- ژیار ساندروفو باز کن می‌خوام برم بیرون گرممه.

- شیشه رو بکش پایین.

لجبازی کرد و پاش رو به کف ماشین کوبید.

- نه نمی‌خوام، می‌خوام از سقف برم بیرون، می‌خوام موهام تو باد برقصه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/13/2024 10:08 PM]
#پارت۵۰۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

از تصورش دستم رو فرمون سفت شد.

- غلط زیادی نکن ماهلین، اون کت‌و بپوش، یه کاری نکن با همین ماشین جفتمونو بفرستم جهنم.

سرش رو چند بار بالا پایین کرد.

- خوبه خوبه... جهنمو با تو دوست دارم. بفرستمون جهنم، لااقل اونجا دیگه می‌دونم با توام‌و تو دیگه اینقدر تحقیرم نمی‌کنی.

همزمان با تموم شدن جمله‌ش بلند زد زیر گریه و من مات این صحنه شدم، حتی نمی‌دوستم چه عکس العملی نشون بدم.

- خدا لعنتت کنه اصلاً من‌و نمی‌بینی، خیلی بی‌شعوری، خیلی احمقی، همه‌ی فکرت پیش اون زنته، اینقدر عاشقش بودی که نمی‌تونی من‌و ببینی؟

صداش کم کم اوج گرفت و جیغ‌هاش غیر قابل کنترل شد.
شروع کرد با مشت کوبیدن به بازوم، اگه هشیار بود جرأت این کار رو داشت؟
اصلاً امکان داشت یکی همچین غلطی بکنه و من هیچ کاری نکنم؟

سکوتم جری ترش کرد و بیشتر جیغ کشید:

- حرف بزن، اون چی داشت که من ندارم؟
چرا عاشق اون شدی‌و من نه؟
اون مُرده بفهم، من زنده‌م.
بگو، بگو چرا اینقدر عاشقی؟

تحملم تموم شد و حین پس زدن دستش و کنترل ماشین با یه دست فریاد کشیدم:

- من شیلانو دوست نداشتم، هیچوقت عاشقش نبودم لعنتی ببند دهنتو.

ساکت شد و از حرکت ایستاد.
عقب کشید و عین بچه‌هایی که ذوق کردن تند تند موهاش رو پس زد.

- صبر کن من کتتو بپوشم آخه غیرتی شدی.

سری به تأسف تکون دادم و بیشتر پدال گاز رو فشردم.
باید زودتر می‌رسیدیم عمارت و تو اتاقش زندانیش می‌کردم تا این بدمستی مزخرف از سرش بپره.

تا رسیدن به عمارت اینقدر سر و صدا کرد که به جنون رسیدم.
گاهی اوقات می‌خندید و گاهی اوقات بلند گریه می‌کرد و من فقط از خدا صبر می‌خواستم.
دختره‌ی احمق وقتی می‌دونست اینقدر بد مسته چرا اینقدر نوشیده بود؟

در سمت شاگرد رو باز کردم و توپیدم:

- پیاده شو.

چشم‌های نیمه بازش رو به من دوخت و بی‌حال لب زد:

- چرا اینقدر گرمه؟

نگاهم رو روی تنش چرخ دادم، کتم قطعاً تو این گرمای تنش بی‌تأثیر نبود.
نگاهی به اطراف انداختم، نگهبانا تو باغ بودن و نمی‌خواستم اینجا کار احمقانه ای بکنه.

بازوش رو گرفتم و حین کشیدن گفتم:

- به خاطر کته، الکل هم دماتو برده بالا، بیا بریم تو اتاقت دوش بگیر حالت جا میاد.

چشم‌هاش برق زد و حین پیاده شدن با نیش باز گفت:

- می‌خوای من‌و ببری حموم آره؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/14/2024 10:12 PM]
#پارت۵۰۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

به ناچار سرم رو به تأیید تکون دادم و با صدای پایینی گفتم:

- آره، راه بیفت.

تلو تلو خورد و من به خودم چسبوندمش.
ماشین رو با همون در باز رها کردم، نادر خودش می‌دونست چیکار کنه.

ماهلین نفسی گرفت و باز شروع کرد به سؤال پرسیدن، این دختر همیشه اینقدر وراج بود؟

- می‌گم ژیار با شیلانم حموم رفته بودی؟

کلافه سرم رو سمت آسمون گرفتم و پلک بستم، این مزخرفات چی بود که می‌گفت؟
سکوت کردم که ادامه داد، نه قصد ساکت شدن نداشت، کمر همت بسته بود تا صدای لعنتی من‌رو بلند کنه و پرده‌ی گوش خودش رو پاره.

- وقتی حموم می‌رفت خوشت میومد نه؟
عطر موهاشو دوست داشتی؟

اینبار فشاری به پهلوش دادم و حین هدایتش سمت پله‌ها گفتم:

- این مزخرفات چیه می‌گی؟

ایستاد و پاهاش رو قفل زمین کرد، مجبور بودم دل به دلش بدم تا توجه بقیه رو به خودش جلب نکنه.

- مزخرف نیست نبات دیده تو شیلان‌و بوسیدی اونم وقتی تازه از حموم اومده بود، بگو... خوشت میاد آره؟

باید گردن نبات رو می‌شکستم واسه این غلط اضافه‌ش، بهش گفته بودم اینجا باید کر و کور باشه و حالا مسائل خصوصی اتاق خوابم رو به گوش این دختر رسونده بود، دختری که داشت به خودش تلقین می‌کرد که از همسر مرده‌ی من خیلی چیزا کم داره.

وارد عمارت شدیم، در رو بستم که باز پاش رو زمین کوبید و مثل دختر بچه‌های لوس لبش رو جلو داد، من باید باهاش چیکار می‌کردم؟ چرا مسیر رفتنمون به اتاقش اینقدر طول کشید؟!

- بگو، بگو وقتی عاشقش نبودی چرا بوسیدیش؟

با خشم تو صورتش خم شدم و از لای فک قفل شده غریدم.
لعنت به عطر نفسش، اینقدر نوشیده بود که می‌شد با هر بازدمش مست شد.

- همسرم بود.

لب‌هاش رو با بغض به هم فشرد و لب زد،
مدام از این شاخه به اون شاخه می‌پرید، لعنت به اون الکل که اینجوری خونش رو به جوشش انداخته بود، رسماً داشت مزخرف می‌گفت.

- من‌و بوسیدی گفتی شیلان، دلت براش تنگ شده بود؟ عاشق نبودی‌و اونقدر با احساس می‌بوسیدی؟ فقط چون همسرت بود؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/16/2024 10:17 PM]
#پارت۵۰۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

می‌دونستم با آسانسور نمی‌تونستم ببرمش بالا پس سمت راه پله کشیدمش، نمی‌دونم چرا ولی خواستم صادقانه جواب بدم، شایدم واسه این بود که می‌دونستم فردا هیچی یادش نمیاد، پس ایرادی نداشت واسه چند ساعت از اون حس بدی که فکر می‌کرد جای شیلان بوسیده شده دورش کنم.

- من ماهلین‌و بوسیدم نه شیلانو.

روی پله‌ی اول ایستاد و مات نگاهم کرد.
چرخش چشم‌های درشتش با اون مژه‌هایی که می‌شد روی هر کدومشون یه طناب دار واسه اعدام قلبم آویزون کرد اینقدر زیبا بود که توانم رو گرفت و از

شکم به خودم چسبوندمش.

- پس چرا گفتی شیلان؟

به زور خودش رو ازم جدا کرد.
تلاشش واسه جدی نگه‌داشتن صورتش جذاب بود، می‌خواست جواب بگیره و واسه اینکار مصمم بود.

ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم، داشتم منفجر می‌شدم از اون همه حس ضدو نقیض. تموم تنم اون نزدیکی رو یکپارچه فریاد می‌کشید.
تنش چسبیده به تنم جاذبه‌ی بیشتری داشت تا این فاصله‌ی نیم قدمی.

- چون بعد بوسیدنت پشیمون شدم، چون نمی‌خواستم درگیرت کنم؟ نمی‌خواستم با احساست بازی کنم، من اون شب پر بودم ماهی، اگه اسم شیلان‌و نمی‌آوردم امکان داشت اتفاقی بیفته که نشه جبرانش کرد.

لبش رو تر کرد و با صورت جمع شده دستی روی قفسه‌ی سینه‌ش کشید و نگاه من میخ همون تیکه شد که با درخشش سنگ‌هاش خیره کننده شده بود.
لعنتی لب‌هام باید وسط اون خط عمیق دفن می‌شد.

- تو واقعاً من‌و بوسیدی؟

کلافه چنگی به موهام زدم و صدام رو بالا بردم:

- آره، آره... ماهلین سر جدت بکش بیرون از اون شب بیا برو بالا تو اتاقت، فردا که اثر الکل بره هیچی یادت نمیاد اما پدر همه‌ی هورمونای من در اومده.
افتادم از مردونگی لامصب.

نیشش رو باز کرد، انگشتش رو بالا گرفت و شیطنت کرد.

- باشه دهنمو می‌بندم ولی باید منو کول کنی تا بالا.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/17/2024 10:32 PM]
#پارت۵۰۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

دستم مشت شد، خون تو صورتم دویید و با خشم نگاهش کردم، چی با خودش فکر کرده بود؟

- چرت نگو یا....

تو یه چشم بهم زدن دورم زد و با جیغ روی کولم پرید، واسه ممانعت از افتادنش با عجله دست‌هام رونش رو چنگ زد و خودش با هر دو ساعدش گلوم رو محکم گرفت.

- وای خدا کی فکرشو می‌کرد از شاه هژا سواری بگیرم؟

تکونی به تنم دادم و عصبی صدام رو بالا بردم:

- بیا پایین بلای آسمونی.

قهقهه زد و تکونی به پاهاش داد، رسماً فکر می‌کرد سوار اسب شده.

- برو ببینم شاه هژا.

- هژا؟

شنیدن صدای غیاث باعث شد چشم‌هام با خشم بسته بشه، لعنتی امشب هر چی تو این سال‌ها ساخته بودم داغون کرد، چی موند از ابهتم؟

تکون سختی به تنم دادم، اما این دختر قصد پایین اومدن نداشت و غیات ادامه داد:

- هژا کمک کنم؟

سمتش چرخیدم، جلو اومده بود و قصد داشت ماهلین رو بگیره اما من عقب کشیدم و با اخم گفتم:

- نه خودم می‌برمش، مسته نمی‌دونه چه غلطی می‌کنه، نمی‌خوام سخت بگیرم بهش...

داشتم مزخرف می‌گفتم و می‌خواستم این کوتاه اومدنی که اصلاً به شخصیتم نمی‌خورد رو یه جوری توجیح کنم که خودش کار رو آسون کرد.

- می‌دونم آقا بهش حق بده، همش تو استرسه یه کم کوتاه بیا ماهلین دختر بدی نیست.

خواستم با سر تأیید کنم اما اون زلزله ای که پشتم سوار بود کفری ترم کرد.

- ببین غیاث خوشتیپم می‌دونه من خوبم تو چرا نمی‌فهمی؟
ای ایشالا خورشید قربون اون موهای جوگندمیت بره جذاب.

غیاث لب گزید و زیر لب گفت:

- با اجازه بهتره من برم.

رفت و من با حرص سرم رو کج کردم تا بتونم اون صورت سرخش رو ببینم و زیر لب با حرص گفتم:

- مال من بودی زبونتو از حلقت می‌کشیدم بیرون از یه مرد دیگه تعریف می‌کردی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/18/2024 10:29 PM]
#پارت۵۰۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

شنید و سرخوش خندید، سرم رو تو بغلش گرفت و لب‌هاش رو محکم رو گونه‌م کوبید اینقدر که گردنم از فشار آرنجش صدا داد و صورتم جمع شد.

- قربون ابهتت برم مرد.

با خشم سرم رو عقب کشیدم و با قدم‌های محکم پله‌هارو دو تا یکی بالا رفتم، وارد اتاقش شدم و سمت تخت رفتم و تکونش دادم.

- بیا پایین.

اطاعت کرد اما دست از اون لمس‌های دیوونه کننده نکشید، چسبیده بهم دور زد و رو به روم ایستاد.

کف هر دو دستش رو نوازش وار روی گردن خیس از عرقم گذاشت و لب زد:

- گفتی فردا همه چیز یادم می‌ره؟

گُر گرفته سری به تأسف تکون دادم.

- داری کفریم می‌کنی ماهلین، لباستو عوض کن برو تو تختت‌و تا چند روز پیش چشم من ظاهر نشو.

لب ورچید و پر از بغض لب زد، خدایا چه شب جهنمی ای بود.

- قهر کردی باهام؟

- نه دختر خوب، برو بخواب بذار من لعنتی برم تو اتاقم.

لب‌هاش رو جلو داد و دستش رو از لای دکمه‌ی باز لباسم به سینه‌م رسوند و پچ زد:

- بدون من؟

خواستم از خودم جداش کنم که بیشتر بهم چسبید و سرش رو تو گردنم فرو کرد.

- من نمی‌خوام فراموش کنم، چیکار کنم یادم نره؟
تو امشب با من خوب بودی، هر کاری کردم تحمل کردی، داد نزدی، دعوام نکردی، نمی‌خوام یادم بره.

نمی‌شد، نمی‌تونستم لمس اون لب‌ها روی گردنم و این لحن ناله وار رو تحمل کنم.

اینقدر پر بودم از جوشش هورمون‌هام که بها دادم به غول درونم، چنگم رو لای موهاش فرو بردم و با خشونت سرش رو عقب کشیدم، سفیدی و لطافت گردنش تیغ کشید به صبرم و بهش هجوم بردم.

بوسه‌های عمیقی که لحظه به لحظه دیو درونم رو بیدار تر می‌کرد و وحشت دریدن تن این دختر تو بی‌خبری رو بیشتر.

اما با همه‌ی اینا نمی‌شد بگذرم، نمی‌تونستم عقب بکشم، ماهلین ورای هر خواستنی تو دنیا بود.
ورای هر زیبایی و جذابیتی.
این دختر خود بهشت بود با تموم اون وعده‌هایی که واسه منه گناهکار ممنوعه بود.

پوست گردنش رو بوسیدم و مکیدم و غرق لذت شدم.
دست زیر هر دو رونش گذاشتم، تنش رو بالا کشیدم و رگ درشت کنار گردنش رو لای دندونام گرفتم و بی‌رحم گزیدم.

- آخ.....

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/24/2024 10:14 PM]
#پارت۵۰۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدای آخ گفتنش اینقدر واسم تحریک کننده بود که با یه دست کمرش رو گرفتم و دست دیگه‌م رو از زیر لباسش رد کردم و به رون لطیفش رسوندم و حین

فشردن گوشت لذیذی که قطعاً تا چند دقیقه‌ی دیگه با لب‌هام از خجالتش در میومدم به یه بند نازک رسید و ناله کردم:

- این چیه ماهی قرمز لعنتی نگو که بند جورابه؟

بوسه‌ی عمیق بعدیم روی سرشونه‌ی استخونیش با تأییدش یکی شد و من نفس بریده اون لعنتی تحریک کننده رو با خشم کشیدم و صدای برخوردش با پوستش تونست بیشتر از قبل تنم رو به نبض بندازه.

- سکسی ترین زن دنیایی فرشته‌ی نجات.

بازوم رو فشرد و من ترقوه‌های خواستنیش رو لای لب‌هام گرفتم، دو قدم برداشتم و به دیوار کنار تخت کوبیدمش، بالاخره لب‌هام اون سیاه چاله‌ی لعنتی سینه‌ش رو به تصرف درآورد و دست‌هام تنش رو فتح کرد.

- ژیار؟

نفس نفس زدم:

- گیان؟

- عاشقتم.

تیر خلاص شلیک شد، اونم به بدترین نقطه‌ای که می‌شد.
چشم‌هام باز شد و قلبم از تپش ایستاد،
واقعیتی که به زبون آوردنش من‌و از اون بهشت بیرون کشید و با سر به جهنم پرت کرد.
من داشتم چه غلطی می‌کردم؟
من داشتم احساس این دختر پاک رو به کجا می‌کشوندم؟

عقب کشیدم و به عقب پرتش کردم. فاصله‌مون با تخت نزدیک بود، از پشت روی تخت افتاد و گیج نگاهم کرد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم، آماده‌ی انفجار بودم و پاهام واسه رفتن از اتاق همراهی نمی‌کرد اما باید می‌رفتم، امیدوار بودم صبح این حرکت احمقانه‌م رو به یاد نیاره.

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و داغون تر از هر وقت دیگه ای با تنی که از خواستن بیش از اندازه این هم آغوشی نبض می‌زد عقب عقب رفتم و از اتاق بیرون زدم.

وارد اتاقم شدم و کلافه در رو به هم کوبیدم، حرکات خشنم دست خودم نبود، لباس‌هام رو در آوردم و سمت حموم پا تند کردم، باید دوش آب یخ می‌گرفتم تا این مذاب داخل رگ‌هام رو سرد می‌کردم.

اینقدر زیر دوش ایستادم که نفسم به شماره افتاد، آب یخ بود اما هیچی از حرارت بدنم کم نمی‌کرد نه تا وقتی کمر اون دختر رو به تخت نمی‌کوبیدم.

پوف کلافه ای کشیدمو کف دستم رو چند بار به کاشی سرد پشت دوش کوبیدم. این دختر بلای آسمونی بود، یه بلای خواستنی.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/30/2024 9:53 PM]
#پارت۵۰۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

حوله رو دور کمرم پیچیدم و از حموم بیرون زدم اما با دیدن صحنه‌ی پیش روم نفس تو سینه‌م حبس شد و تو یه لحظه تمام عضلات تنم با خشم منقبض شد.

اون ماهلین بود که فقط بلوز مردونه‌ی من تنش بود و روی تختم خواب بود اونم وقتی همه‌ی چراغ‌هارو خاموش کرده بود و فقط دیوار کوب قرمز بالای تخت رو روشن کرده بود.

تنش تو نور سرخ رنگ می‌درخشید و به لعنتی ترین حالت ممکن خواستنی شده بود.
اینجا چه غلطی می‌کرد، قصدش چی بود که خونش رو بریزم؟

چند بار پشت هم نفس خشمگینم رو بیرون دادم، سمت تخت قدم برداشتم و نگاه از اون پاهای خوشتراشش گرفتم.
لباسش روی زمین افتاده بود و مشخص بود اینجا عوضش کرده با همون پیراهنی که من تو مهمونی تنم بود.

با مشت کلید دیوار کوب رو پایین زدم و با خاموش شدن نور سرخ رنگ سمت کمدم رفتم تا لباسم رو تن بزنم.

لباس‌هام رو هم با همون خشم پوشیدم و دست به کمر به تصویر زیادی سکسی که پیش روم بود نگاه کردم.

اینقدر عمیق خوابیده بود که قطعاً نمی‌تونستم به اتاقش راهیش کنم.

سمت پنجره رفتم و پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم، قطعاً نیکوتین می‌تونست این خشم رو کمی از تنم بیرون بکشه.

حرف‌های رسول و بعدم حرکات ماهلین اینقدر عصبیم کرده بود که دست‌هام می‌لرزید و احتیاج داشتم کمی ریلکس بشم.

انتخابم سیگار بود، چون اگه غیر اون می‌تونستم انتخابی داشته باشم حتماً خوابیدن با اون دختر روی تخت بود.

آخرین نخ سیگارم رو تو زیر سیگاری خاموش کردم و نگاهی به تخت انداختم. به پهلو پشت به من خوابیده بود، نور مهتاب روی تخت تابیده بود و تنش می‌درخشید.

این ظالمانه بود، خیلی زیاد، واسه منی که داشتم سعی می‌کردم از خودم برونمش ظالمانه ترین جنگی بود که می‌شد راه انداخت.

نگاه از تنش گرفتم، قطعاً امشب خواب به من حروم بود ولی چاره ای نداشتم. سمت تخت رفتم و بدون نگاه بهش طاق باز دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم.

برنامه‌م واسه این مهمونی خوب پیش نرفته بود. من می‌خواستم هر جوری شده اون لعنتی رو بین اون همه آدم پیدا کنم ولی این دختر نذاشت.

نمی‌دونم دیگه کی می‌تونستم به اون حرومزاده نزدیک بشم اما اینو می‌دونستم که حالا نسبت به قبل کمی مردد بودم.
پیدا کردن قاتل یعنی رفتن ماهلین و تموم دلبری‌هاش و شک داشتم که اینو بخوام یا نه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/30/2024 9:53 PM]

#پارت۵۱۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"ماهلین"

تنم کرخت بود و حس می‌کردم اینقدر تو فشارم که نفس کشیدن برام سخت شده.
انگار تموم تنم رو با چند لایه طناب زخیم بسته بودن و هر لحظه هم فشار بیشتر می‌شد با این تفاوت که گرمای بیش از اندازه‌ای تنم رو گرفته بود و به عرق نشسته بودم.

با حس دم داغی که لابه لای موهام به پوست سرم می‌خورد آروم چشم‌هام رو باز کردم.
چند بار پلک زدم تا از تاریشون کاسته بشه.
با دیدن دکور پیش رو چشم‌هام کم کم درشت شد.
این میز کار ژیار بود اما من اینجا؟!

مسیر نگاهم رو پایین کشیدم و با دیدن دو دست مردونه که محکم تنم رو تو آغوش گرفته بود نفس نزدم و حین فرو دادن پر صدای آب دهنم نگاهم رو پایینتر کشیدم.

هر دو تا پام لای پاهاش بود و من وحشت زده به اون حجم مویی که پوستش رو گرفته بود نگاه کردم.

احمقانه بود که فکر کنم مردی جز خود ژیار اینجا تو اتاقش روی تختش خوابیده، اما اینم احمقانه بود که من تو بغل اون باشم.
اصلاً یه جورایی غیر قابل باور بود و امکان نداشت.

حتی فکرش هم نفسم رو به شماره انداخت.
آخرین چیزی که یادمه این بود که اینقدر مست بودم که هیچ درکی از هیچی نداشتم و داشتم می‌رقصیدم، من اون جمله‌ی با خشم این مرد رو هم یادمه.

(جمع کن بریم)

اما دیگه هیچی نداشتم که باهاش به یه تنیجه‌ی درست برسم. وحشتم اون موقع ای بیشتر شد که متوجه تن لختم که بلوز ژیار تو تنم بود شدم.

دیگه نفس کشیدن سخت شد، من چه غلطی کرده بودم؟
بند و آب داده بودم؟
باهاش خوابیده بودم؟
وای...

خواستم از لای دست‌و پاهای بلندش بیرون بیام اما با یه تکون من رو بیشتر به خودش فشرد و پشت سرم با صدای گرفته از خوابی که جذاب تر از قبل بود لب زد:

- اینقدر وول نخور ماهی گلی تا خرخره پرم بذار آروم بگیرم.

دست خودم نبود که بغض کردم، من این مرد رو می‌خواستم اما نه اینجوری.
چه خاکی تو سر خودم کرده بودم؟

می‌خواستم تو سکوت به اتاق خودم پناه ببرم اما حالا که چیزی یادم نبود از غصه دق می‌کردم، تمام فکرای مزخرفم شد یه سؤال که با بغض و اشک به زبون آوردم:

- ما با هم خوابیدیم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [3/31/2024 10:13 PM]
#پارت۵۱۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

مکث کرد و لب‌هاش رو به پشت سرم مالید:

- به نظرت اگه باهات خوابیده بودم الان اینقدر آروم بودی؟

- مگه چطوری باید باشم؟

باز مکث کرد، انگار می‌دونست این مکث‌ها منو می‌کشت که قبل هر جواب مکث می‌کرد.

- قطعاً از درد به خودت می‌پیچیدیو قید راه رفتنو تا یه هفته می‌زدی.

گونه‌هام رنگ گرفت و خجالت زده پچ زدم:

- برم تو اتاقم؟

- دیشب ترجیحت اتاق من‌و تخت من بود.

لب گزیدم، محکم و بی‌رحم.

- مست بودم.

- لعنت بهت.

پلک بستم و تکرار کردم:

- برم؟

فشارم داد.

- داغیتو با خودت می‌بری.

- پتو بکش.

مکث کرد و لب زد:

- نمی‌سوزونه.

بی‌طاقت لب زدم:

- ژیار برم؟

- لعنت بهت برو.

دست و پاش رو از دورم باز کرد و من با عجله نشستم اما نگاهش نکردم، با دیدن لباسم روی زمین پلک بستم و نالیدم:

- دیشب‌و هیچوقت به یاد نیار.

- این لذت‌و هیچوقت از خودم نمی‌گیرم.

لبم رو تر کردم.

- پس کنایه نزن.

- پاشو برو ماهلین وگرنه می‌کشمت تو تخت‌و اونوقت یه هفته مهمون این اتاقی.

دیگه صبر کردن جایز نبود، ایستادم و با چنگ زدن به لباسم با عجله سمت در راه افتادم که باز صداش مانعم شد و تموم تنم خیس عرق شد.

- با همون شرت کوفتی می‌خوای بری بیرون؟ اینجا پر مرده لعنتی.

لب گزیدم و بدون اینکه نگاهش کنم خجالت زده گفتم:

- نگاه می‌کنم کسی نبود می‌رم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/1/2024 10:14 PM]
#پارت۵۱۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

دلم می‌خواست تا آخر عمرم تو این اتاق زندانی بشم.
اصلاً این اتاق نه، همون اتاقی که پایین داشتم.

من این فاصله‌ی کم تا جایی که اون مرد حضور داشت رو تاب نمی‌آوردم.

اصلاً حالا که شوان دیگه اینجا نبود کاش می‌رفتم و باز همونجا مستقر می‌شدم. اونجا می‌تونستم خیلی راحت با بقیه صحبت کنم و لااقل چند ساعت از ژیار دور باشم.

روی تخت نشستم، دستم رو روی رونم گذاشتم و انگشت‌هام رو توی هم تاب دادم.

مدام صحنه‌هایی از اتفاقات دیشب از جلوی چشم‌هام رد می‌شد اما واضح نبود، مثل خوابی بود که صبح به محض بیدار شدن از یاد می‌بری.

نفسم رو بیرون دادم، سرم داشت به شدت نبض می‌زد و خوب می‌دونستم اثر اون مستی احمقانه‌ی دیشب بود.

اینکه نمی‌دونستم چطوری سر از تخت مرد سختی مثل شاه هژا در آوردم اینقدر عذابم می‌داد که دلم می‌خواست سرم رو بکوبم به دیوار تا مغزم بیرون بپاشه.

چطور تونسته بودم همچین کار بچگانه ای بکنم؟
چه رفتاری از خودم نشون داده بودم؟
وای خدایا من پیش چشمش لخت شده بودم؟
اصلاً تا کجا پیش رفته بودیم؟
یعنی کاری باهام کرده بود؟

داشتم تو حجم زیاد این فکرهای عذاب آور خفه می‌شدم و اگه دو دقیقه دیگه اینجا می‌موندم رسماً دیوونه می‌شدم، شاید بهتر بود برم سراغ نبات، با شنیدن داستان اون می‌تونستم خودم رو آروم کنم.

ایستادم و نگاهی به آینه انداختم، صبح که از اتاقش بیرون اومدم پوشیده ترین لباسم رو تنم کردم و موهام رو محکم بالای سرم بستم، اینقدر محکم که تار به تار موهام درد می‌کرد و من این شکنجه رو لایق خودم دونسته بودم.

خیالم از مرتب بودنم که راحت شد سمت در رفتم و آروم لای در رو باز کردم، می‌خواستم مطمئن بشم باهاش چشم تو چشم نمی‌شم.

خداروشکر امن بود و من با عجله بیرون رفتم و سمت پله‌ها دوئیدم.
اینقدر سریع که به نفس نفس افتادم اما مکث نکردم و راهم رو سمت آشپزخونه سپری کردم.

خورشید مثل همیشه پشت گاز بود و من نفس بریده گفتم:

- سلام خورشید جون نبات کجاست؟

سمتم چرخید و با یه تای ابروی بالا پریده جواب داد:

- ترسیدم دختر این همه عجله واسه چیه؟

- ببخشید، نبات کجاست کارش دارم؟

- تو اتاقشه.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/2/2024 10:18 PM]

#پارت۵۱۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

تشکر کردم و خواستم عقب گرد کنم که صدام زد و به ناچار سمتش چرخیدم.

- ماهلین؟

- جانم؟

جلو اومد، صندلی میز ناهارخوری رو عقب کشید و با لبخند گفت:

- بیا بشین بهت یه فنجون قهوه بدمو یه مسکن.

با عجله سر بالا انداختم، امکان نداشت اگه ژیار میومد پایین چی؟ نمی‌خواستم حالا حالاها باهاش چشم تو چشم بشم.

- نه نه اشتها ندارم، می‌رم پیش نبات.

- بیا بشین دستور هژاست.

چیزی که گفت دیگه جای نافرمانی نداشت، دستور دستور هژا بود و من کی باشم بگم نه اونم وقتی می‌دونستم بعد نافرمانی من رو واسه توضیح تو اتاقش می‌خواد و خب من این رو اصلاً نمی‌خواستم پس مثل دخترای با شخصیت نشستم تا قهوه رو کوفت کنم و برم سراغ نبات.

- هژا گفته تلخ بخوری اما من یه کمی می‌تونم سرپیچی کنم‌و یه قاشق شکر بهش اضافه کنم.

جواب لبخندش رو با یه کجخند زوری دادم، حس می‌کردم همه از اتفاقات دیشب خبر دارن و الان من رو به چشم یه دختر بد نگاه می‌کنن.
یعنی خورشیدم می‌دونست من دیشب چه غلطایی کردم؟

فنجون قهوه که جلوم قرار گرفت با یه تشکر زیر لبی جلو کشیدمش و به محتویاتش خیره شدم، نمی‌خواستم باهاش چشم تو چشم بشم اما خورشیدِ کم حرف انگار امروز قصد کرده بود من رو از خجالت بُکُشه که پیش روم نشست و گفت:

- دیشب حالت خیلی خوب نبود.

لبم رو گزیدم و دستی به موهام کشیدم.

- من هیچوقت اینقدر زیاده روی نمی‌کنم یعنی تو زندگیم شاید دو یا سه بار لب به مشروب زده باشم، کارم احمقانه بود می‌دونم.

باز لبخند زد و با سر به فنجون اشاره کرد.

- قهوه تو بخور.

- مرسی.

فنجون رو سمت لبم بردم تا اون زهرماری که الان تلخ تر از هر وقت دیگه ای بود رو بنوشم که خورشید ادامه داد:

- ما تفاوت سنی خیلی زیادی نداریم که من بگم جای مادرتم‌و نصیحتت کنم اما

جای خواهر بزرگ‌ترت می‌تونی روم حساب کنی. ماهلین جانم؟ هژا مرد خوبیه، خیلی خوب، نگاه به شغلش‌و اتفاقایی که میوفته نکن، اصلاً کاری هم بهش نداریم، من در مورد خودش می‌گم اون خوبه، محکمه، با شخصیته، اصلاً آرزوی هر زنی می‌تونه باشه.
من یه زنم، خیلی وقته که نگاهات‌و بهش دیدم‌و فهمیدم تو دلت چی می‌گذره.
" کمی به جلو خم شد و دستم رو گرفت و کمی فشرد"
اما تو واسه این دنیا نیستی ماهلین، تو خیلی زود می‌بری از این زندگی، اگه هنوز جایی واسه برگشت مونده دل بکن ازش.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/3/2024 10:04 PM]
#پارت۵۱۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

اشتباه کرده بودم درست، از ماهلین چند ماه پیش و دختر عاقلی که بابا بهش افتخار می‌کرد فاصله گرفته بودم اونم درست، ولی فکر می‌کنم اینقدر عاقل و بالغ بودم که واسه زندگیم خودم به تنهایی تصمیم بگیرم.

من هر چیزی که خورشید می‌گفت رو درک می‌کردم اونم با پوست و استخون.
من آگاهانه عاشق این مرد شده بودم.
با علم به اینکه کی هست و چه کارهایی ازش برمیاد.

من می‌دونستم دقیقاً تو چه راهی پا گذاشته بودم و تو این راه از خودم و عشقی که داشت ذره ذره آبم می‌کرد دفاع می‌کردم.

من تا خرخره تو این عشق فرو رفته بودم، نه اصلاً غرق شده بودم و نجاتم هیچ

راهی نداشت.

پس لبخند زدم، جای دست‌هامون رو عوض کردم و اینبار من دست ظریفش رو فشردم و با اطمینان گفتم:

- ممنون که بهم فکر می‌کنی خورشید جون، درسته من عاشق شدم، نباید می‌شدم ولی شما بگو عشق چیزیه که ما بابتش تصمیم بگیریم؟

پلک روی هم فشرد و با صدای پایینی گفت:

- نه عزیز دلم.

- پس از من نخواه حسی که دارم واسه اولین بار تجربه می‌کنم‌و از یاد ببرم. من خیلی تلاش کردم که این اتفاق نیفته اما افتاد، فاصله‌ی من با هژا زمین تا آسمونه‌و من اینو خوب می‌دونم اما با همه‌ی توانم زمین‌و به آسمون می‌دوزم واسه داشتنش خورشید جون.

نفسش رو بیرون داد و حین ایستادن گفت:

- پس زره آهنی بپوش، همونقدر که نگران تو هستم نگران هژا هم هستم، اون طاقت یه شکست دیگه رو نداره، اگه براش آرامش شدی آرامشش بمون، با هر اتفاقی وا نده‌و پریشونش نکن، الانم قهوه‌تو بخور برو ببین این نبات چشه که از نصف شب که برگشته یه کلمه حرف نزده.

سری به تأیید تکون دادم.

- چشم خیالتون راحت باشه الان می‌رم سراغش.

نگاه ازم گرفت و حین رفتن سمت گاز زمزمه کرد:

- وقتی نگاه تو رو خوندم نگاه دختر کم عقل خودمو که دیگه از برم.

لبم رو گزیدم و با عجله باقی مونده‌ی قهوه‌ی تو فنجون رو سر کشیدم، حتی جرأت سرپیچی نداشتم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/4/2024 10:30 PM]
#پارت۵۱۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

دقیقاً پنج دقیقه بود که روی صندلی کنار تخت نبات نشسته بودم و به اون دختری که سرش رو زانوهاش بود و آروم اشک می‌ریخت نگاه می‌کردم.

می‌تونستم به زور مجبورش کنم به حرف زدن اما بهتر بود که صبر کنم تا خودش دهن باز کنه و بگه چه اتفاقی افتاده که اینقدر گرفته و پریشونه.

نگاهم رو به پرده‌ی کیپ شده‌ی اتاقش انداختم.
لباسش با بدترین حالت ممکن روی زمین مچاله شده بود و هر کدوم از وسایلش یه گوشه افتاده بود.

لبم رو از تو گزیدم و خیلی محتاط گفتم:

- دوست داری بگی چی شده؟

سرش رو از روی زانوش بلند کرد، دیدن چشم‌های متورمش دلم رو خون کرد و صورتم تو هم شد، اینقدر گریه کرده بود که فقط یه خط باریک از اون چشم‌های زیبا مونده بود.

کمی نگاهم کرد و سرعت ریزش اشک‌هاش چند برابر شد.

- من خیلی احمقم ماهلین.

طاقت نداشتم این حالش رو ببینم، با عجله ایستادم، کنارش روی تخت نشستم و دستش رو تو دست گرفتم:

- اینجوری نگو عزیزم.

سرش رو بالا انداخت، با کف دست آزادش چشمش رو پاک کرد.

- احمقم... خیلی احمق، اینقدر که تو چشماش نگاه کردمو گفتم عاشقشم.

دلم هری پایین ریخت و لبم رو گزیدم، حدس اینکه چی جواب گرفته سخت نبود وقتی مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

- تو کار اشتباهی نکردی نبات، می‌شه تعریف کنی برام شاید بتونم کمک کنم؟

- خر شدم، غیرتی شدناش اینقدر واسم جذاب بود که احمقانه فکر کردم لابد یه حسایی داره.
منو که برد تو اتاق اصلاً قلبش درد نمی‌کرد، بهونه بود گفت نمی‌خواسته من تو جمع باشمو برقصم، دلم قنج رفت براش، نیشمو کش دادمو جلو رفتم، دلم می‌خواست بغلش کنم ولی پا گذاشتم رو دل بی‌صاحابم، گفتم چرا چی می‌شد

منم خوش بگذرونم، گفتم داشت بهم خوش می‌گذشت، گفت غلط می‌کنی، گفت خوشش نمیاد من جلوی اون همه آدم بخندمو خوش بگذرونم، مات بودم ماهلین ضعف کرده بودم، جلو اومد اینقدر که نفس نزدم، صداش رو پایین آوردو یه تیکه از موهامو تو دست گرفت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/6/2024 10:15 PM]
#پارت۵۱۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

کامل سمتم چرخید و دستم رو تو دست گرفتو با هق بلندی ادامه داد:

- ماهلین تا حالا اینقدر بهم نزدیک نشده بود، تا حالا به موهام دست نزده بود، تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود.
گفت من خوشگل‌ترین دختر اون مهمونی هستم، گفت دوست نداره وقتی اینقدر زیبا شدم هیچ مردی منو ببینهو لذت ببره.
مردم ماهلین، از ذوق زیاد دستو پامو گم کردمو گفتم عاشقشم، گفتم سال‌هاست که دلم پیششهو دوسش دارم.

هق هقش اوج گرفت و من روی دستش رو نوازش کردم:

- مگه چی گفته که اینقدر دلت شکسته نبات جان؟ تورو خدا بسه اینقدر گریه نکن.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- یهو از این رو به اون رو شد.
عقب کشید، انگار روح یه آدم دیگه تو تنش دمیده شد، اخم کردو عصبی صداش‌و بالا برد.
گفت این مزخرفات چیه می‌گی، گفت به روت خندیدم فکر کردی چه خبره پررو شدی؟
گفت خجالت نمی‌کشی؟ من آقای عمارتی هستم که تو توش کار می‌کنی، تحقیرم کرد.
وای ماهلین گفت این حس مزخرفت‌و فراموش کن، من هیچوقت به عنوان عشق بهت نگاه نکردم، گفت بچه‌ای، گفت.....

دیگه نتونست ادامه بده، هر دو دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت و ناله زد.
هق هق بلندی که جیگرم رو آتیش زد و همراهش به بخت بد جفتمون لعنت فرستادم و اشک ریختم.

- بمیرم برات درکت می‌کنم، می‌فهممت عزیزم.

- نه نمی‌فهمی، نمی‌فهمی وقتی درگیر عشق یه طرفه هستی چه حسی داره، جیگرم داره می‌سوزه ماهلین.

نفس عمیقم رو بیرون دادم و با بغض گفتم:

- می‌فهمم چون منم گرفتارشم، زهرش خیلی کشنده‌ست نبات خیلی.

جوری سرش رو بالا داد و نگاهم کرد که استخون گردنش صدا داد.
چشم‌های درشت شده‌ش رو بهم دوخت و حین پاک کردن اشک‌هاش گفت:

- عاشق کی شدی؟! شهرام؟

لبخند متعجبی زدم و جواب دادم:

- وا چرا شهرام؟

دستی به بینیش کشید و با صدای تو دماغیش ادامه داد:

- خب شورش که مال منه، شهرامم که نیست، بابامم که خورشیدشو داره...
" یهو چشم‌هاش درشت شد و محکم روی گونه‌ش کوبید"
وای خاک تو سرم عاشق شوان شدی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/7/2024 10:22 PM]
#پارت۵۱۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

داشتم مات نگاهش می‌کردم، اسم‌هایی که روی زبونش جاری می‌شد واسم عجیب و تعجب آور بود، خودش از نگاه ماتم فهمید که قطعاً اشتباه کرده که ادامه داد:

- خب شکرخدا شوان نیست، فقط می‌مونه مهران‌و نادر... عاشق نادر شدی یا یکی از نگهبانا؟

اینبار دیگه عصبی نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و حرصی گفتم:

- ای بمیری ایشالا با این گزینه‌هات، همه رو گفتی جز اونی که دلمو برده.

بازوش رو مالید، متفکر نگاهی به اطراف انداخت و لب زد:

- آخه دیگه کسی نمونده که بتونی عاشقش بشی همه رو گفتم.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، یعنی اینقدر غیر ممکن بود من عاشق ژیار بشم که حتی به عنوان یه گزینه بهش فکر هم نمی‌کرد؟
یعنی عاشق شوان شدن ممکن بود اما شاه این عمارت نه؟
ولی چرا... مگه اونم مثل مردای این عمارت نبود؟ چرا نبات حدسش رو هم نمی‌زد؟

سکوتم و نگاه گرفته‌م توجهش رو جلب کرد، نگاهم کرد و حس کردم نفس هم نکشید وقتی با صدای به شدت پایینی که انگار ترسِ شنیده شدنش رو داشت گفت:

- تو که عاشق هژا نشدی درسته؟

لبخند زدم و تأیید کردم.

- من عاشق ژیار شدم.

آب دهنش رو پر صدا بلعید، کمی خیره نگاهم کرد یهو با گریه دست‌هاش رو باز کرد و گفت:

- بمیرم برات، بمیرم ماهلین وضع تو از من بدتره، ای خدا این چه شانسی بود، چرا باید عاشق ترسناک‌ترین آدم این عمارت بشی؟
ماهلین دهن باز نکنی‌ها می‌زنه می‌کشتت به خدا.

جای اینکه غصه بخورم با صدای بلند زدم زیر خنده، اینقدر ناله زدن‌هاش خنده

دار بود که نمی‌تونستم تحمل کنم.
حرفش حقیقت محض بود، اما خب بیشتر واسم خنده دار بود و تا می‌تونستم خندیدم.

- وای خدا دلم درد گرفت، خدا نکشتت نبات.

- می‌خندی؟
ماهلین عاشق آدمی شدی که هیچ امیدی به با هم بودنتون نیست.

نم اشکی که از خنده‌ی زیاد تو چشمم جمع شده بود رو گرفتم و شونه ای بالا انداختم:

- شایدم عاشقم شد تو از کجا می‌دونی؟

- امکان نداره.

- من بی‌خیال نمی‌شم نبات هر جوری که شده اون مردو واسه خودم می‌کنم.

با صورت گرفته سرش رو پایین انداخت و لحن بغض دارش جیگرم رو کباب کرد.

- خوش به حالت که اینقدر اعتماد به نفس داری.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/8/2024 10:21 PM]
#پارت۵۱۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم، چشم‌هاش رو با من بالا کشید و من محکم گفتم:

- تو هم داشته باش، هیچی از هیچکس کم نداری که بخوای خودتو ببازی.
عاشق شدی؟ عشقت کلی فرق داره باهات اوکی حرفی نیست، بجنگ براش، اینقدر که چند سال بعد چه بهش برسی چه نه شرمنده‌ی خودت نباشی، تو شورش‌و می‌خوای، عاشقشی پس کاری کن تو رو به این چشم ببینه نه دختر بچه‌ای که براشون کار می‌کنه.

لب‌هاش رو جلو داد، آرایشش همراه با اشک‌هاش ریخته بود و تمام صورتش رو رد انداخته بود.

- چطوری؟

- اول پاشو، یه نگاه به خودت کردی؟
آدم رغبت نمی‌کنه تو صورتت نگاه کنه، پاشو دختر محکم باش، بجنگ، دو تا کلمه حرف شنیدی نشستی اشک می‌ریزی!؟
اصلاً شاید اون لحظه هول شده، خب اون بیچاره که انتظار نداشت اعتراف کنی به عشقت.

انگار حرف‌هام تأثیر لازم رو روش گذاشت که نفسش رو بیرون داد و ایستاد، نگاهی به وضعیت اتاقش انداخت و حین لب گزیدن گفت:

- اینجارو جمع کنم بعد دوش بگیرم، کاری که گفتی‌و می‌کنم، بهم کمک کن باشه؟

- شک نکن پشتتم تا تهش، و خوب بلدم چطور دیونه‌شون کنیم.

ستاد روحیه دهی راه انداخته بودم درصورتی که خودم هیچ انگیزه‌ای نداشتم،

بعد گندی که دیشب زده بودم امکان نداشت امیدی باشه،
واسه لبخندش سری تکون دادم.

- من دیگه برم، کاراتو بکن بیا عمارت.

ناخن شستش رو زیر دندونش کشید و صدای شکستن ناخن زیر دندونش حالم رو بد کرد.

- یعنی بیام؟
چطوری باهاش چشم تو چشم بشم؟

- مگه نگفتم محکم باش هیچی نشده، یادت رفت؟

لب‌هاش رو گزید و تند تند سر تکون داد:

- نه نه یادمه، برو تو من میام.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/9/2024 10:16 PM]
#پارت۵۱۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

دیگه چیزی نگفتم و از اتاقش بیرون زدم، باید یه سر پیش شورش هم می‌رفتم،

واسش خیلی احترام قائل بودم اما این حرکات و حرف‌ها واقعاً ازش بعید بود وقتی تهش شده بود شکستن دلی که از دل یه گنجشک کوچیک تر بود.

پشتِ در اتاقش که ایستادم سعی کردم تمام عصبانیت و حرصی که از شنیدن حرف‌هاش تو تنم نشسته رو پنهون کنم، شورش تو موقعیتی نبود که بخوام باهاش دعوا کنم.

دو تقه به در زدم و هنوز دستم رو پایین نکشیده بودم که با شتاب باز شد. لبخند شورش با دیدن منی که پشت در ایستاده بودم خشک شد و لب زد:

- ماهلین؟

نیم نگاهی به چپ و راست راهرو انداختم، متعجب گفتم:

- منتظر کسی بودی که با دیدنم حالت گرفته شد؟

سرش رو بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت:

- نه بیا تو...

انکار کرده بود اما من متوجه شدم که منتظر اومدن کسی بود و من اینو از زیر زبونش می‌کشیدم.

وارد اتاق شدم، شورش سمت پنجره رفت، دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و خیره به باغ ایستاد.

نگاهم رو تو اتاق نامرتبش چرخ دادم. انگار بمب منفجر شده بود و چیزی که باعث تعجبم می‌شد این بود هیچوقت اتاق شورش نامرتب نبود برعکسِ اتاق شهرام که همیشه مثل بازار شام بود.

- شورش اینجا جنگ شده!؟

نگاهش رو از باغ نگرفت.
تو این ژست با برادرش مو نمی‌زد، از پشت قد و قامتش عین ژیار بود.

- جنگ شده، یه جنگ خیلی سخت بین خودمو وجدانم، تهشم به نتیجه نرسید که سر وسایل اتاق خالی شد.

جلو رفتم و کنارش دست به سینه ایستادم.

- مثلاً وجدانت داره می‌گه چرا دل اون دختر بی‌گناه‌و سوزوندی؟

فقط سرش رو سمتم چرخوند و با صورت سخت شده گفت:

- احمقه، عقل تو سرش نیست عاشق منه لب گور شده، تو بگو ماهلین جای من بودی چیکار می‌کردی؟ به خدا که جای چَکَم روی صورتش خالی موند.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/10/2024 10:06 PM]
#پارت۵۲۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

یه تای ابروم رو بالا انداختم و شونه‌م رو به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم، آفتاب داشت به سخت ترین حالت ممکن داخل می‌تابید و سایه‌ی مشبک‌های مربعیِ روی پنجره روی تنمون افتاده بود.

- جای تو نیستم اما اگه بودم جای بقیه تصمیم نمی‌گرفتمو مدام تو گوش همه نمی‌خوندم که قراره بمیرم، تو قبل از مردن رفتی پیشوازش، بس کن دیگه.

کامل سمتم چرخید، چشم‌هاش کاملاً سرخ بود، برعکس رنگ صورتش که زیادی زرد شده بود، این‌همه فکر و خیال براش سم بود.

- نمی‌فهمی، تو هم منو نمی‌فهمی مثل بقیه، دارم دیوونه می‌شم، تو بودی که فکر این دخترو تو سر من انداختی، تو بودی که قلقلکم دادی ببینمشو دیدم، من اصلاً به نبات اینجوری که تو تحریکم کردی نگاه نمی‌کردم ولی حالا....

سکوت کرد، نیم قدم جلو رفتم و خیره تو چشم‌هاش کمی صدام رو بالا بردم:

- بد کاری کردم؟ نمی‌خواستی؟
پشیمونی که بالاخره اون دخترو عشقشو دیدی؟

سرش رو به طرفین تکون داد، دستش رو مشت کرد و گرفته گفت:

- نه اما دارم عذاب می‌کشم، می‌دونی چرا؟ چون دارم همون دردی‌و تجربه می‌کنم که اون تجربه کرده، منم تا چشم باز کردم نبات بودو من درمونده به خاطر غیاث حتی به خودم اجازه ندادم بهش چپ نگاه کنم، گفتم دخترش مثل خواهرمه، ندیدم، نشنیدم، نخواستم، تا اینکه روناک واسم جدی شد، بهش فکر کردم نفهمیدم چی شد که عاشقش شدمو دیگه نبات کلاً از ذهنم پاک شد.

نگران از نفس‌های عمیقی که فضای اتاق رو گرفته بود آروم گفتم:

- الان مشکلت چیه نبات‌و نمی‌خوای؟
روناک‌و می‌خوای؟
شورش عشق که اجباری نمی‌شه، نباتم اینو درک می‌کنه.

سرش رو بالا انداخت و پوف بلندی کشید:

- درد من یه چیز دیگه‌ست ماهلین، من حتی به روناکم یه کلمه حرف نزدم می‌دونی چرا؟
"دو بار روی قلبش کوبید و با خشم ادامه داد"
این لامصب هیچوقت کوک نبوده، چشم که باز کردم درد داشت، هیچ وقت هیچ دکتری امید خوب شدن بهم نداده که من امید یه دختر بشم.

اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود و من نمی‌خواستم که ببارم، نمی‌خواستم روحیه‌ش خراب تر بشه، لعنت به من که به شورش شک کردم، این قلب پاک و مهربون اصلاً نمی‌تونست از روی بدجنسی نبات رو بسوزونه.

- چرا اینقدر نا امیدی؟

- به چی امید داشته باشم، به زندگی ای که تاریخ انقضاش سراومده؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/11/2024 10:20 PM]
#پارت۵۲۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

- تو داری زندگی می‌کنی شاید سخت تر از بقیه اما زندگی جریان داره، چرا خودتو از همه چی محروم می‌کنی؟

تو سکوت سرش رو پایین انداخت، شورش هیچ امیدی به زندگی نداشت همین

بود که روز به روز داشت حالش رو بدتر می‌کرد. جلو رفتم، دستم رو روی بازوش گذاشتم که نگاه مغمومش رو به صورتم دوخت و گفت:

- نبات‌و دیدی؟ دلش خیلی شکسته نه؟ الان باید واسه داروهام میومد اما یه ساعت گذشته.

لبخند کوچیکی زدم و جواب دادم:

- منتظر نبات بودی که منو دیدی حالت گرفته شد؟

- حالم گرفته نشد ولی وقتی دیدم برخلاف هر روز امروز نبات نیومد حس بدی گرفتم، هر چند خیلی پر روام که.....

سکوت کرد و من فشاری به بازوش دادم و کمی تنم رو سمت پایین خم کردم تا خوب تو چشم‌هایی که به زمین دوخته بود نگاه کنم.

- انتظار داشتی بعد حرفایی که زدی پاشه بیاد اینجا اصلاً به روی خودش نیاره که چه بلایی سر غرورش آوردی؟

- من دلم می‌خواد نبات‌و دوست داشته باشم، واسم مهمه، احساسش واسم قشنگه، اصلاً حال خوبیم وقتی فکر می‌کنم یکی هست با وجود اینکه می‌دونه چه مشکلی دارم اینجوری دوستم داره، من اگه سالم بودم یه لحظه تو داشتنش شک نمی‌کردم ماهلین، اما الان باید ازم بکنه، باید دلش بشکنه تا ازم متنفر بشه، اگه متنفر نشه پژمرده می‌شه.
من نمی‌خوام وقتی مُردم دستم از قبر بیرون باشه، نمی‌خوام غصه‌ی این دختر تو دلم باشه، نبات حقش نیست که درد بکشه.

لبم رو تر کردم، حقیقتاً داشتم تلاش می‌کردم نشینم کف اتاق و زار نزنم، حرف‌هاش درد داشت، اصلاً خود عذاب الهی بود. مگه می‌شد یه آدم اینقدر خوب

باشه؟
نبات کجا بود که ببینه قلب این مرد چقدر مهربونه و به چی فکر کرده که اون حرف‌هارو زده و حالا با عذاب نبات خودشم داره درد می‌کشه.

قلبم درد گرفته بود واسه همین سعی کردم کمی از اون جو غمگین بینمون بیرون بیارمش.

- یعنی فقط نگران نباتی دیگه پس اون داداش هرکولت چی؟

نیمچه اخمی روی صورتش نشوند، هیچ خوشش نمیومد نسبتی حتی به شوخی به برادرش بدم.

- اگه تا حالا خیالم از بابت هژا ناراحت بود حالا دیگه راحت راحتم، چون می‌دونم یکی هست که مثل کوه پشتشه.

آنی جوری اخم کردم که لبخند زد، من به هر شخصی به جز خودم اطراف ژیار واکنش نشون می‌دادم و اصلاً دست خودم نبود.

- چشمم روشن کی پشتشه؟

مکث کرد، لبخندش گشادتر شد و با ابرو به من اشاره کرد.

- تو.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/13/2024 10:02 PM]
#پارت۵۲۲

#هیژا
#مهری_هاشمی

خواستم نفس بگیرم که یهو آب دهنم تو گلوم پرید و سرفه امونم نداد.
اینقدر تابلو بودم که خداروشکر همه فهمیده بودن یه مرگیم هست البته جز اونی که باید می‌فهمید.

- حالا نمی‌خواد بکشی خودتو از شهرام شنیدم چه گندایی زدی الانم اگه می‌خوای باهاش رو به رو بشی که هیچی اگه نه تا دو دقیقه دیگه تو اتاقه خود دانی.

حرفش مثل یه شوک فشار قوی بود، سرفه‌م قطع شد و بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم سمت در اتاق راه افتادم که با خنده ادامه داد:

- فرار کردن چیزی‌و درست نمی‌کنه باهاش رو به رو شو.

نیم نگاهی به عقب انداختم و لب زدم:

- حرفشم نزن.

از اتاق بیرون زدم و راهرو رو دوییدم و به دیوار انتهاییش که رسیدم، سرک کشیدم که اگه تو پذیرایی باشه بتونم ببینمش و تو یکی از اتاقا قایم بشم، شکر خدا خبری ازش نبود و قطعاً تا وقتی برسه می‌تونستم از عمارت بیرون بزنم.

سمت در ورودی راه افتادم، جوری داشتم با احتیاط تو عمارت قدم برمی‌داشتم که انگار دزدی کرده بودم و هر لحظه امکان داشت گیر بیفتم.

حتی واسه یه لحظه هم نمی‌خواستم با ژیار چشم تو چشم بشم که شروع کنه به کنایه.
نه تا وقتی نمی‌دونستم دقیقاً چه غلطی کردم و چطوری باید از خودم دفاع کنم.

نگاهم رو از پله‌ها گرفتم و خیالم که راحت شد با عجله از عمارت بیرون زدم و حتی پله‌هارو هم تا پشت عمارت دوییدم.
دلم می‌خواست هوای آزاد به سرم بخوره و نیاز داشتم کمی ریلکس کنم.

خیالم که از نبودن کسی راحت شد نفسم رو بیرون دادم و سمت درختا راه افتادم.

اما به محض پایین رفتن از سکویی که عمارت رو از باغ جدا می‌کرد با شنیدن صدایی که هر چند آروم بود ولی تونست من‌و تا حد مرگ بترسونه از جا پریدم.

- هی؟

با جیغ بلندی سمت صدا چرخیدم و با دیدن شهرام که لای دو تا درخت کاج کوتاه روی چمن‌ها نشسته بود دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم.

- خدا لعنتت کنه شهرام مردم از ترس.

لبخند زد و دست‌هاش رو روی زانوهای تا شدش گذاشت.

- چرا فکر کردی گیر افتادی؟

سینه‌م رو جلو دادم و قیافه‌ی حق به جانبی به خودم گرفتم:

- گیر کی بیفتم؟!
نه خیرم فقط ترسیدم همین.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/15/2024 10:09 AM]
#پارت۵۲۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

دو بار سرش رو بالا پایین کرد و خیلی جدی گفت:

- یعنی می‌خوای بگی از هژا قایم نمی‌شی دیگه؟
اوکی... اما در کل جرأت داری دمت گرم، من اگه جای تو بودمو اونجوری لپای هژا رو تو اون همه آدم می‌کشیدم ترجیح می‌دادم سیانور بخورم خودمو بکشم.

با شنیدن چیزی که گفت قلبم از تپش ایستاد و با عجله جلو رفتم و کنارش نشستم.

- خاک برسرم من این کارو کردم؟

سری به تأیید تکون داد و من نفسم برید، خدایا من به لپای اون مرد چیکار داشتم؟
آی بمیری ماهلین.

- آره اینقدر محکم که نزدیک بود دهنش جر بخوره. چت بود تو دختر؟
اینقدر بی‌جنبه ای چرا می‌خوری؟

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و شرمنده گفتم:

- هیچوقت همچین کاری نکرده بودم نمی‌دونم چم بود.

باز لبخند زد، لبخند زوری ای که غم پشتش مثل خار تو چشمم فرو رفت.
انگار حق با هژا بود، وقتی می‌گفت نباید به اون مهمونی برید یه چیزی می‌دونست.

باید اعتراف می‌کردم که همه مون اونجا آسیب دیده بودیم و تقاصش رو من باید پس می‌دادم.
با اصرار بیش از حدم واسه رفتن به اون مهمونی مقصر اصلی بودم.

تمام این بچه‌ها از ته دل راضی نبودن که برن اما من احمقانه فکر می‌کردم قراره تو این مهمونی آسمون به زمین برسه، آره رسیده بود ولی انگار همه‌مون از آسمون با سر زمین خورده بودیم و زخم‌های تنمون جایی واسه خوب شدن نداشت.

- احتمالاً به قورباغه‌هه حسودی کردی.

حالش خوب نبود و باز می‌خواست حال و هوای من رو عوض کنه، آدمایی که من تو این عمارت شناخته بودم امکان نداشت واقعاً بد باشن، کاش هیچوقت درگیر این کار و کثافتش نمی‌شدن وقتی ذاتشون مثل آینه صاف بود.

مات نگاهش کردم و با مکث گفتم:

- چته؟ ناراحنی با ساره به مشکل خوردی؟

پوف کلافه ای کشید و نگاهش رو به زیر پاش داد.

- ساره... آخ ساره....

- چی شده بهم بگو؟

- ذهنم بهم ریخته، داغون شدم، از دیشب اینقدر خودخوری کردم جیگرم خون شده.

غمگین نگاهش کردم، نور طلایی خورشید داشت از لابه لای شاخ و برگ درختا تو صورتش میتابید و چشم‌هاش جمع شده بود.

- باورش نداری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و پوزخند زد:

- بدبختی همینه، می‌خوام داشته باشم، از ته دلم می‌خوام هر چی گفته راست باشه اما با عقل جور در نمیاد، چرا بهم نگفت؟
چرا گذاشت دو سال بگذره؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/16/2024 10:07 AM]
#پارت۵۲۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

این چیزی بود که منم خیلی بهش فکر کرده بودم ولی نمی‌شد قضاوت کرد، ما که نمی‌دونستیم اون تو چه حالی بوده.

- شهرام تو که تو شرایطش نبودی، همه چیزو که نمی‌دونی، حال اون موقعه‌ش‌و درک نمی‌کنی، شاید به ذهنش نرسیده، اصلاً از کجا می‌دونی چی بهش گذشته که حاضر شده این همه مدت سکوت کنه.

لبش رو تر کرد و نفسش رو سخت بیرون داد:

- اگه دروغ بگه چی؟

بهش چشم غره رفتم و کمی کلافه توپیدم:

- چرا باید اینکارو بکنه، دلیلش چیه بهش فکر کردی؟ نکنه می‌خواد اموالتو بکشه بالا؟

با لبخند نگاه کرد و غم پشت حرفش جیگرم رو به آتیش کشید:

- نگران این نیستم نگران اینم که اگه باز ولم کنه دیگه نمی‌تونم سر پا بشم ماهلین ساره نفس منه...
"مکث کرد و نگاهش رو از صورتم گرفت و غرید" لعنت به چشمات.

کمی جلو رفتم، امروز شده بودم مشاور عاشقای دلخسته‌ی این عمارت، کی بود که به من راه کار بده و من‌و آروم کنه؟ خودم داغون بودم و داشتم واسه دوست‌های تازه پیدا شدم تمام تلاشم رو می‌کردم.

- شهرام تو فکر کن دختری که تا این حد عاشقشی‌و نفست بنده نفسشه واقعاً یه اشتباهی کرده‌و حالا پشیمونه، می‌خواد بهت برگرده، به نظرت ارزش یه شانس دوباره رو نداره؟

سرش پایین بود و دیدم که لبش رو گزید، شهرام با خودش تو جنگ بود و این حال حالِ بدی بود.

- اگه پشیمون بشم چی؟ اگه من‌و نابود کنه چی؟

- اگه راست بگه چی؟ اگه به خاطر حفظ جون تو ازت گذشته باشه چی؟ هیچ می‌دونی چقدر درد کشیده؟ می‌دونی چقدر تنهایی کشیده؟

بالاخره نگاهش رو بالا کشید و مردد پرسید:

- به نظرت بهش فرصت بدم؟

- از من نپرس، از قلبت بپرس ببین اینقدر واسش ارزش قائل هستی که بگذری؟

چشم روی هم گذاشت و لبخند زد.

- می‌خوامش...

نیشم تا بناگوش باز شد و جواب دادم:

- پس دیگه تمومه، مگه دنیا چند روزه که با حسرت اونی که دوست داریم بگذره؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

- تو واقعاً فرشته‌ی نجاتی ماهی....

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/18/2024 10:07 PM]
#پارت۵۲۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

صدای شهرام رو شنیدم و یه صدای دیگه زیر گوشم فریاد کشید:

(- سکسی ترین زن دنیایی فرشته‌ی نجات)

شوک پشت شوک، اون صحنه رو یادم اومد توهم نبود من اون ثانیه‌هارو زندگی کرده بودم، اون ژیار بود که من‌و بوسیده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با عجله ایستادم،
هنوز جای لب‌هاش رو روی قفسه‌ی سینه‌م حس می‌کردم.
ضربان قلبم بالا رفت و تنم گر گرفت، حس می‌کردم تمام صداها داره دور می‌شه و فقط صدای ژیاره که تو گوشم زنگ می‌زنه.

(من شیلانو دوست نداشتم هیچوقت عاشقش نبودم.)

- چی شد؟

نگاه گشاد شده‌م رو از زمین گرفتم و به صورت شهرام دادم.
نفس نفس زدم و بریده جواب دادم:

- من... من... باید برم تو اتاقم.

- چرا چی شد؟ صبر کن ببینم.

با عجله ایستاد و من دیگه صبر نکردم تا بیشتر پا پیچ بشه. خاک بر سرم چطور اجازه داده بودم همچین اتفاقی بیفته؟

چیزی که به یاد آورده بودم ساده نبود، جای اون بوسه... وای.

باید می‌رفتم، می‌خواستم ببینم چیزی که به یادآورده بودم درست بود یا فقط یه توهم بود.
دوئیدم با تمام توانم، دیگه به این فکر نکردم شاید با هژا رو به رو بشم فقط می‌خواستم برسم به اتاقم و رسیدم.

وارد شدم و در رو پشت سرم قفل کردم.
سمت آینه پا تند کردم و با عجله شومیز مشکی رنگی که یقه‌ش کیپ تا کیپ بسته بود رو از تنم بیرون کشیدم و با دیدن اون کبودی بزرگ دقیقاً روی گردی بالای سینه‌م نفسم برید.
من چطور صبح این لعنتی رو ندیده بودم؟

واسه چند ثانیه نه پلک زدم نه نفس کشیدم و فقط به اون دونه‌های بنفشی که یه دایره‌ی کج و معوج کبود رنگ ساخته بود نگاه کردم.
پس اون صحنه‌ها راست بود، ژیار من‌و بوسیده بود.

(من ماهلین‌و بوسیدم نه هیچ کس دیگه رو)

پازل داشت کنار هم چیده می‌شد و من ذره ذره داشتم غلط‌هایی که کرده بودم رو به یاد میاوردم.

آب دهنم رو بلعیدم و دستم رو روی کبودی گذاشتم، تصویر صورتش تو اون فاصله‌ی نزدیک وقتی سرش تو گردنم فرو رفته بود پشت پلک‌های بسته‌م جون گرفت و لبم رو محکم تر گزیدم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/18/2024 10:07 PM]
#پارت۵۲۶
#هیژا

#مهری_هاشمی

خدایا همین چیزایی که یادم اومده بود واسه مردنم کافی بود، من آبرو و غرورم رو به تاراج گذاشته بودم، اجازه داده بودم لمسم کنه.

وای وای که چقدر با ماهلین گذشته فرق کرده بودم.
این عشق با من چیکار کرده بود!؟
چطور تونسته بودم اجازه بدم این اتفاق بیفته؟
الان در موردم چه فکری می‌کرد؟!

با حرص محکم تو سر خودم کوبیدم، داشتم دیوونه می‌شدم، یعنی بعد اون بوسه کار به کجا کشیده بود؟

امکان نداشت فراتر رفته باشیم، یعنی اگه اتفاقی افتاده بود حتماً یه کمی درد داشتم دیگه؟
از طرفی اینو می‌دونم که اینقدر اراده داشت که نخواد بهم دست درازی کنه و اگه من‌و بوسیده.....

وای حتی نمی‌تونستم به زبون بیارمش.
شاید حق با شورش بود باید باهاش رو به رو می‌شدم، باید باهاش حرف می‌زدم.

اما صبح که ازش پرسیدم شاید قاطع نه نگفت اما همون جواب یعنی اینکه اتفاقی نیفتاده بود.
چقدر احمق بودم، شاید این رابطه رو کامل نکردیم اما غلط دیگه که کردیم، من‌و بوسیده اونم نه به خواست خودش با کارای احمقانه‌ای که من کردم، من مجبورش کردم، من تحریکش کردم، اون که من‌و نمی‌خواد...

دستم رو روی لبم گذاشتم، یعنی لبامو بوسیده بود و یادم نمیاد؟
چطور بوسه یهو از گردن شروع شده بود؟
خاک تو سرت ماهلین واقعاً باید بمیری اونو بوسیدیو یادت نیست.

سمت تخت رفتم و روش نشستم، باید بیشتر فکر می‌کردم، باید جزئیات بیشتری رو به خاطر می‌آوردم.

حالا دیگه هم نگران کاری بودم که کرده بودیم، هم نگران حرف‌هایی بودم که احتمالاً بهم گفته بود و منه لعنتی از یاد برده بودم.

سعی کردم حواسم رو پرت کنم اما مدام اون بوسه و اون کبودی تو ذهنم می‌چرخید.
یعنی با چه خشونتی بوسیده بود که اون حجم از کبودی رو به جا گذاشته بود؟

تا کجا پیش رفته بودیم؟
پلک بستم و سعی کردم بیاد بیارم و دیدم دست‌هایی که رونم رو چنگ زده بود.

(نگو که این بند جورابه؟)

حتی صدای برخورد اون کش به رونم رو واضح شنیدمو پوستم گز گز کرد.

پلک‌هام رو باز کردم و شتاب زده ایستادم، لعنتی من داشتم دست‌های داغش رو روی پوستم حس می‌کردم.
من با این افکار تا صبح دووم نمی‌آوردم می‌مردم و تمام.

حالا چطوری تو این عمارت زندگی می‌کردم؟ لعنت به من و این قلب که جنبه‌ی عاشقی نداشت.

مگه مامان بارها باهام صحبت نکرده بود؟
مگه نگفته بود اگه یه وقت عاشق شدی تا جایی که می‌شه غرورتو حفظ کن؟
مگه نگفته بود عاشقی کن اما قدر خودتو بدون؟

حالا من با تمام اعتماد به نفسی که جلوی مامان نشون داده بودم و گفته بودم خیالت راحت ماهلین همچین غلطی نمی‌کنه الان دقیقاً گندی رو زده بودم که فکر کردن بهش حالم رو بد می‌کرد.

از فردا وقتی دیدمش باید کنایه‌هاش رو می‌شنیدم، نگاهش و وقتی داشت به چشم یه دختر سبک‌سر بهم نگاه می‌کرد رو می‌دیدم و تا می‌تونستم خودم رو لعن و نفرین می‌کردم.

باختی ماهلین بدم باختی...

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/20/2024 10:07 PM]
#پارت۵۲۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

از همون ساعت تا الان که اتاق کاملاً تو سیاهی فرو رفته بود و مهتاب داشت به زور نورش رو از لابه لای پرده داخل می‌داد تا تن بی‌حالم رو کمی روشن کنه با همون تن لخت توی تخت دراز کشیده بودم.

بیرون نرفته بودم و هیچ کسم سراغی ازم نگرفته بود که این عالی بود.

تمام رونم رو پر از جای نیشگون کرده بودم و حالم داشت از خودم و کثافتی که به غرورم زده بودم بهم می‌خورد.

تو این چند ساعت اینقدر خودخوری کرده بودم، اینقدر فکر و خیالات بی‌خود کرده بودم که احساس کسالت می‌کردم.

بازوهام یخ زده بود و لرزش دست‌هایی که لای پاهام فشارش می‌دادم نشون می‌داد احتمالاً قند خونم اینقدر پایین هست که احتیاج به سرم داشته باشم.

به جز اون یه فنجون قهوه دیگه هیچی نخورده بودم، همینکه نیومده بودن واسم کافی بود.
امکان نداشت دیگه من واسه خوردن چیزی پامو از این اتاق بیرون بذارم، هر چند که هژا معمولا غذاش رو توی اتاقش می‌خورد.

چشم‌های خسته‌م رو روی هم فشار دادم و به سختی روی تخت نشستم، درست حس زده بودم، اینقدر ضعف داشتم که تمام تنم می‌لرزید.

به زور و با آه و ناله به کمک وسایل اتاق ایستادم و سمت شومیزم رفتم و به سختی تن زدمش.

اینکه مدام چشم‌های ملامت‌گر بابا تو ذهنم میومد بیشتر باعث دردم می‌شد، بابا من رو اینجوری تربیت نکرده بود که با یه عاشقی وا بدم و تنم رو تقدیم مردی کنم که مدام من‌و از خودش می‌روند.

با سرگیجه دستم رو به پیشونیم گرفتم و سمت کلید برق رفتم، اینقدر تاریک بود که نمی‌شد چیزی رو ببینم.
فضا که روشن شد به ساعت نگاه کردم، تازه ۹ بود.

آب دهن خشک شده‌م رو بلعیدم و با دست قفسه‌ی سینه‌م رو ماساژ دادم، اما با یاد آوری اون کبودی با نفرت ضربه‌ای به سینه‌م زدم و دستم رو کشیدم.
لعنتی من می‌خواستم که دیشب رو خواب دیده باشم، نمی‌خوام اتفاق افتاده باشه.

باز سمت تخت رفتم، شاید بهتر بود یه کمی با رعنا حرف بزنم، هر چند آخرین پیغامش بوی قهر داشت و من الان نمی‌خواستم منت کشی کنم اما باید حرف می‌زدم تا آروم بشم.

خم شدم تا گوشی رو از روی پا تختی بردارم اما با تقه ای که به در خورد قلبم صد و هشتاد تا بیشتر از چیزی که باید تپید و من مثل جن دیده‌ها به در خیره شدم.

- ماهلین؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/21/2024 10:17 PM]
#پارت۵۲۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

شنیدن صدای شهرام کمی تونست آرومم کنه، واقعاً چرا ترسیده بودم؟ امکان نداشت ژیار بیاد پشت در اتاق سراغم که اینقدر ترسیدم.

- ماهلین باز کن ببینم چرا قفله این در؟

خیره به دستگیره ای که بالا و پایین می‌شد سمت در رفتم، بین راه چند باری سرم گیج رفت و به زور تعادلم رو حفظ کردم

ولی حتی توان اینکه در رو باز کنم نداشتم.

حس می‌کردم هیچ توانی واسه انجام کاری ندارم و انگار دست‌هام واسه خودم نبود.
تازه داشتم حرف دکتر همتی رو درک می‌کردم، اینکه چی به سر روح و روان بیمارامون اومده بود که به اون حال کشیده شده بودن.

شوک عصبی که تو این چند ساعت گذرونده بودم توانم رو گرفته بود.
من چطوری باید ثابت می‌کردم دختر بدی نیستم و تو حال خودم نبودم؟

- ماهلین باز می‌کنی این لامصبو؟ یه چیزی بگو ببینم خوبی؟

پیشونیم رو به در چسبوندم و با بی‌حالی نالیدم:

- شهرام؟

مکث کرد و صداش رو کمی بالا برد:

- جان شهرام چته؟
صدات چرا اینجوریه؟! باز کن درو.

- نمی‌تونم.

صدای قدم برداشتن رو شنیدم و باز شهرام بود که عصبی پرسید:

- یعنی چی نمی‌تونی؟ بچرخون اون کلید لعنتی‌و.

- نمی‌تونم دستم جون نداره، این کلیده خیلی سفته...

ساکت شد و چند لحظه بعد صدایی به گوشم رسید که توانایی آتیش زدنم رو داشت.
اون پشت در چیکار می‌کرد؟

- ماهلین؟

"لب گزیدم و نتونستم از در جدا بشم، سکوتم باعث شد خودش ادامه بده"
چی شده چرا دستات جون نداره؟ اصلاً چرا قفل کردی درو؟

نفس عمیقم رو بیرون دادم، حتی خجالت می‌کشیدم باهاش همکلام بشم، کاش می‌رفت و شهرام میومد.

- ماهلین با توام حرف بزن ببینم.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/22/2024 10:20 PM]
#پارت۵۲۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

- حالم خوب نیست، سرم گیج می‌ره، نمی‌تونم کلیدو بچرخونم.

یه مکث کوتاه کرد و محکم گفت:

- از پشت در برو کنار.

اسید معده‌م تا حلقم بالا اومد و سر گیجه اجازه نداد سر پا به ایستم، محکم با زانو زمین خوردم و برخورد سرم و آرنجم به در صدای بدی داد و ژیار هوار کشید:

- ماهلین چی شد؟

تنم رو به زور از جلوی در کنار کشیدم و صدای فریاد دوباره‌ش رو شنیدم:

- برو کنار بشکنم این در لامصبو.

نمی‌خواستم بشکنه، نمی‌خواستم بیاد تو، نمی‌دونم رو چه حسابی اینو گفتم، کمک نکرد اما عصبی ترش کرد.

- کنارم... تُو نیا تو بذار شهرام بیاد.

شهرام با عجله جواب داد:

- باشه باشه من میام.

- غلط کردین جفتتون، برو پایین شهرام بگو نادر ماشینو حاضر کنه.

تشرش قطعاً کار ساز بود که دیگه صدایی از شهرام در نیومد و همون لحظه صدای مهیبی که ناشی از برخورد تنش به در بود من‌و از جا پروند.
چند بار به در کوبید و بالاخره موفق شد در رو بشکنه و با نفس نفس وارد اتاق شد.

به دیوار کنار در تکیه داده بودم و به محض ورودش سرم رو پایین انداختم و باز عق زدم.

با مکث نزدیک شد و کنارم روی زانوی راستش نشست و عصبی توپید:

- چته؟ این چه حالیه؟

نگاهش نکردم و زیر لب گفتم:

- ضعف کردم چیزی نیست برو.

بی‌توجه کمی جلو تر کشید و دستش رو واسه لمس صورتم جلو آورد.

- ببینمت؟

سرم رو عقب کشیدم و باز زیر لب گفتم:

- دست نزن بهم.

دستش رو مشت کرد و روی زانوش گذاشت، عصبی بود ولی سعی کرد آروم تر برخورد کنه.

- بهت دستم نزنم تا بردنت تو ماشین باید بغلت کنم پس با خودت کنار بیا.

کاش تو همین حال میمردم، هر چند چیزی نمونده بود به تو کما رفتن و مردنم ولی همین چند دقیقه هم نمی‌خواستم با این مرد بگذرونم، مردی که جای لب‌هاش روی تنم.....

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/23/2024 10:10 PM]
#پارت۵۳۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

لب‌هام رو به هم فشردم، چشم‌هام رو به پارکت‌ها دوخته بودم اما سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس می‌کردم، منتظر جواب بود.

- تو برو، شهرام...

نذاشت ادامه بدم و با آرامشی که اصلاً با جمله‌ی خشنش سنخیتی نداشت گفت:

- تا گردن جفتتونو بشکنم، اینو می‌خوای ماهی قرمز؟

بالاخره موفق شد کاری کنه که بهش نگاه کنم. خیره‌ی من بود و نمی‌شد گفت اون کج شدن گوشه‌ی لبش یه لبخند باشه ولی خب یه انحنای ریزِ رو به بالا داشت.

- چی تو مغزت گذشته که به این حال افتادی؟
از رنگ‌و روی پریدت، لرزش دست‌هات‌و بی‌حالیت معلومه پدر اعصابتو درآوردی.

باز سرم رو پایین انداختم که تشر زد:

- به من نگاه کن.

اطاعت کردم، وقتی اینجوری تشر می‌زد نمی‌شد مقاومت کرد.

- چی شده بگو؟

پلک‌هام رو بستم، چی می‌گفتم؟
چی داشتم که بگم؟
اصلاً حرفی واسه گفتن داشتم؟
هیچ دفاعی نداشتم، این دادگاه جایی واسه دفاع نداشت چون من از نظر خودم نابخشودنی ترین گناه ممکن رو کرده بودم.

درسته شاید خیلی جاها اونقدر که باید سفت و سخت نبود اعتقاداتم اما هیچوقت اینقدر سبک سر هم نبودم و اینم به گنجینه‌ی افتخاراتم اضافه شده بود.

من واقعاً می‌خواستم از این عمارت برم، دیگه خسته شده بودم.
خیلی زود حرف خورشید درست دراومد، من شروع نشده بریده بودم اونم به بدترین شکل.

صدای جادوییش که بلند شد ناخودآگاه شونه‌هام پرید و اون مکث بین جمله‌ش رو پر کرد.

- از صبح... چیزی خوردی؟

فقط سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم و زیر لب پچ زدم:

- می‌شه بری؟ می‌گم نبات بیاد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/24/2024 9:54 PM]
#پارت۵۳۱

#هیژا
#مهری_هاشمی

اوج کلافگیش رو با پوف بلندی که کشید نشون داد و کلمه به کلمه‌ی حرف‌هاش من رو بیشتر تو خودم جمع کرد.

- بین ما دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده، چرا افتاد یکی اون وسط زیاده روی کرد که اونم من بودم، با لذت بوسیدمتو پشیمونم نیستم اگه شرایطش پیش بیاد باز این کارو می‌کنم چون تو شیرین ترین دختر دنیایی، پس واسه خواستنی بودنت خودتو گناه کار ندون.
اگه قراره مجازاتی هم باشه اون واسه منه که وا دادم.

تمام تلاش چند ساعته‌م واسه اشک نریختن و شکنجه دادن روح و روانم هیچ شد و بالاخره چشم‌هام تر شد و با بغض لب زدم:

- من نمی‌خواستم اون رفتارو بکنم، من دختر بدی نیستم.

اینبار دیگه لبخند زد، خواست باز دستش رو جلو بیاره که بین راه پشیمون شد، محکم تر مشتش کرد و با آرامش گفت:

- کدوم بی‌پدری گفته تو دختر بدی هستی؟ داری خودتو واسه چی آزار می‌دی؟
ما دو تا آدم عاقلو بالغیم که تو یه شرایطی یه غلطی کردیم هوم؟
فکر کردی اگه من یه ثانیه به اینکه تو دختر بدی هستی فکر می‌کردم کار دیشبو نصفه کاره ول می‌کردم؟

با لب‌هایی که از بغض می‌لرزید نگاهش کردم و لب زدم:

- نباید اتفاق میفتاد.

سرش رو به تأیید تکون داد:

- حالا که افتاده، من‌و ببین ماهلین... دیشب تموم شد، امروز یه روز دیگه‌ست‌و تو هنوز فرشته‌ی نجات منی.

قلبم درد می‌کرد، حرف‌هاش آرومم نمی‌کرد بیشتر مثل نمک روی زخم بود، با مقصر جلوه دادن خودش بیشتر شرمنده‌م کرد.

- می‌خوام برم از اینجا.

نفسش رو سخت بیرون داد و سرش رو به چپ چرخوند، مکث کرد و باز بهم نگاه کرد.

- می‌ری نگران نباش، خیلی زود می‌ری.
الانم پاشو، می‌فرستم برات چند تا تقویتی بگیرن، این جنگ اعصاب داغونت می‌کنه پس تمومش کن.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/25/2024 10:01 PM]
#پارت۵۳۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

با همون سر پایین انداخته و پر از حس خجالت گفتم:

- گفتی شهرام بره ماشین‌و حاضر کنه، من‌و نمی‌بری درمونگاه؟

- دردی نداری که درمونش‌و بلد نباشم.
نکنه انتظار داشتی با اون ناله‌هایی که می‌کنی اجازه بدم شهرام بیاد تو این اتاق؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایی که با خباثت خیره‌ی من بود نگاه کردم و اینقدر که حال بدم اجازه داد حرصی غرغر کردم:

- من ناله نمی‌کنم حالم بده.

ابروهاش رو بالا انداخت و نیشخند زد:

- آره خب تو راست می‌گی، ولی حال بدت‌و اون آخ‌و اوخا از مستی دیشبت تحریک کننده تره.

گوشه‌ی لبم رو محکم گزیدم و دلگیر گفتم:

- بهت گفتم کنایه نزن، گفتم فراموش کن.

ایستاد، گوشه‌ی بینیش رو خاروند و حین صاف کردن صدایی که هیچ ارتعاشی نداشت گفت:

- منم گفتم این لذت‌و هیچوقت از خودم نمی‌گیرم. الانم بهت وقت می‌دم خودتو جمع‌و جور کنی، می‌رم بیرون‌و واسه تزریق آمپولاو سرُم برمی‌گردم تا اون موقع این داستان بهم دست نزن‌و جمعش کن عصبیم می‌کنه.
تجاوز که نکردم بهت چند تا بوسه بود همین.

اخم کردم، کنایه‌هاش آدمو تا اون ته می‌سوزوند، مقابل این مرد باید همیشه مثل

سنگ محکم می‌بودی وا که می‌دادی دیگه رشته‌ی کار از دستت در می‌رفت و همه جوره بازنده بودی.

- من نمی‌ذارم تو به من چیزی تزریق کنی پس الکی نفرست دنبال دارو.

رو پاشنه‌ی پا چرخید و دست‌هاش رو تو جیب شلوار مشکی تنش فرو کرد.

- به نظرت قدرتشو داری؟

- چرا نداشته باشم باسن خودمه نمی‌خوام سوزن فرو کنی بهش.

گفتم و خشکم زد ولی نباختم، خیره به چشم‌هایی که با جدی ترین حالت ممکن نگاهم می‌کرد نفسم رو نامحسوس از گندی که زده بودم بیرون دادم.

- منم نگفتم مال منه هول نکن واسه خودته، منم با اون محدوده کاری ندارم تمامش داخل سرُمته.

این گند دیگه جمع شدنی نبود، پس فقط نگاه گرفتم و اونم بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/26/2024 9:59 PM]
#پارت۵۳۳
#هیژا
#مهری_هاشمی

بی‌حال تر از قبل به کمک نبات روی تخت دراز کشیدم و داشتم آب قندی که به شیرین ترین حالت ممکن درست کرده بود رو به زور می‌بلعیدم.

هنوز تمام تنم از استرس ضربان داشت، عین دختر بچه‌های لوسی شده بودم که از تزریق وحشت داشتن و با فکر بهش دلم هری پایین می‌ریخت، اما کی بود که ندونه من استرسم از برخورد دوباره‌م با اون فردی بود که می‌خواست اون سوزن رو تو رگم فرو کنه.

- چیکار کردی با خودت ماهلین؟

لیوان نیم خورده رو دستش دادم، به چشم‌های نگرانش خیره بودم و من واسه اینکه از این حال درش بیارم بهش لبخند زدم.

- آدما وقتی غرورشون خورد می‌شه راه‌های مختلفی دارن واسه کنار اومدن باهاش، تو اشک ریختی‌و آروم شدی من به خودم اجازه ندادم یه قطره اشک بریزم اینقدر خودخوری کردم که به این حال افتادم، حالم خوبه نگران نباش عزیزم.

دستم رو تو دست گرفت و حین نوازش کردن پشت دستم با صدای آرومی گفت:

- درکت می‌کنم، اگه تو این عمارت یه نفر باشه که بفهمه تو دلت چی می‌گذره اون منم ولی حیف که نمی‌تونم کاری برات بکنم.

- همینکه هستی کنارم واسم کافیه فقط نبات تو رو خدا ژیار که اومد نری بیرون همینجا وایستا.

چشم‌هاشو درشت کرد و حرصی نیشگونی از پشت دستم گرفت:

- سرت به تنت زیادی کرده ماهلین هی ژیار ژیار... اصلاً کسی حق نداره اینجوری

صداش کنه، اینجوری می‌خوای خودتو تو دلش جا کنی؟ با پا گذاشتن روی خط قرمزهاش؟

لبخند زدم، دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و حین ماساژ دادن جای نیشگونش گفتم:

- فعلاً که هیچ واکنشی نشون نداده، از من می‌شنوی خوشش میاد من ژیار صداش می‌کنم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت، دهن باز کرد تا چیزی بگه اما با باز شدن در با عجله ایستاد و کمی از تخت فاصله گرفت.
ژیار با پاکت سفید رنگ داخل دستش وارد شد و با دیدنش باز اون استرس اومد سراغم.

جلو اومد و با سر به نبات اشاره کرد.

- بیرون.

نبات با چشم‌های مظلومش خیره‌ی من شد، داشتم با نگاهم التماس می‌کردم واسه یه بارم شده یه نه از دهنش در بیاد، هر چند که امکان نداشت نتیجه داشته باشه اما همین مکث صدای ارباب رو بالا برد و جفتمون از جا پریدیم.

- گفتم بیرون.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/28/2024 10:02 PM]
#پارت۵۳۴
#هیژا
#مهری_هاشمی

امکان نداشت با این لحن تندش نبات بخواد مقاومت کنه، فقط چشم‌های شرمنده‌ش رو روی هم فشار داد و با عجله از اتاق بیرون رفت.

نگاهم رو از در گرفتم و به مرد پیش روم که داشت لوازم توی پاکت رو بیرون میاورد دادم.
سِرم رو بیرون کشید و خیلی زود آماده به تزریقش کرد.

ایستاد، قلابی که از تو پاکت در آورده بود رو به تاج بلند تخت وصل کرد و سِرم رو ازش آویزون کرد.

جوری به حرکاتش خیره بودم که نمی‌خواستم حتی یه لحظه‌ش رو از دست بدم.
آب قند کمی حالم رو جا آورده بود و کاش می‌تونستم بهش بفهمونم نیازی به سوراخ کردن دستم نیست.

باز کنارم روی تخت نشست و با ابرو به دستم اشاره کرد.

- بده بالا.

- چی‌و؟

دقیقاً می‌دونستم منظورش آستین لباسمه اما اینقدر از این مدل حرف زدنش کفری می‌شدم که بخوام کمی نافرمانی کنم.
یه کلمه می‌گفت و همه وظیفه داشتن منظورش رو کامل بگیرن.

- به غیر آستین فقط لنگاته که می‌تونی بدی بالا اونم با این شلوار جذب به دردم نمی‌خوره.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با خشم شروع کردم به بالا دادن آستین شومیزم و غرغر کردم:

- اگه فقط یه کمی ملایم تر با طرف مقابلت برخورد کنی جای دوری نمی‌ره به خدا.

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت و حین باز کردن پد الکلی گفت:

- می‌دونی که فقط به خاطر حال بدته دارم مراعاتتو می‌کنم دیگه؟

سکوت کردم، بهتر بود اون سِرم رو تزریق کنه و بیرون بره چون واقعاً دیگه داشتم کم میاوردم.

سوزن سِرم رو تو دست گرفت، تا اینجاش مشکلی نبود، اما امان از اون لحظه ای که ساعدم رو تو دست گرفت و دمای بالای بدنش حالم رو دگرگون کرد.

کش باریکی که دستش بود رو کمی بالا تر از آرنجم بست و اینقدر فشار داد که صورتم از درد جمع شد، متنفر بودم از پروسه‌ی پیدا شدن رگ.
کمی روی پوستم رو با انگشت فشار داد.

- مشت کن دستتو اینقدر فشارت پایینه رگت پیدا نمی‌شه.

لب‌هام بدون اینکه از من اجازه‌ای بگیرن تکون خوردن و اون دو تا کلمه ازش خارج شد، کاملاً بدون فکر...

- چقدر داغی؟

مکث کرد، نگاهش رو از دستم بالا کشید و به چشم‌هام دوخت.

- از دیشب هنوز هورمونام تو تقلان.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/29/2024 10:20 PM]
#پارت۵۳۵
#هیژا
#مهری_هاشمی

قلبم فرو ریخت و به بهونه‌ی اینکه نمی‌خوام موقع فرو کردن اون سوزن به دستم نگاه کنم سرم رو سمت مخالفش چرخوندم.
اما در اصل نمی‌خواستم گونه‌های سرخ شده از شرمم رو ببینه، من که می‌دونستم قرار بود حالا حالاها به خاطر غلط دیشبم تقاص پس بدم.

خنکی پد الکلی رو روی دستم حس کردم و با عجله پلک بستم، لعنتی استرس آور بود.

- مشتتو باز کن.

کاری که خواسته بود رو کردم و با حسِ رفتن اون سوزن توی رگم با عجله سر چرخوندم و با صورت جمع شده زمزمه کردم:

- آی... خیلی درد داشت.

سنگینی نگاهش تا وقتی چسب رو روی سوزن زد ادامه داشت، اما دستش رو از روی ساعدم برنداشت.

کمی سمتم خم شد و من زیر سایه‌ی درشت هیکلش خودم رو بیشتر تو تخت فرو بردم.
چرا خواب به خواب نمی‌رفتم تا نگاهم از اون لبای خوش حالت صورتی رنگ لای اون ته ریش مشکی کنده بشه.

اصلاً چرا ازم فاصله نمی‌گرفت تا من با وقاحت تصور نکنم چطوری سینه‌م رو بوسیده بود که به اون وضع دچار شده بود.

- ماهلین؟

سقوط آزادی که تجربه کردم از هر وقت دیگه ای مرگبار تر بود، خدا منو بکشه این چه طرز حرف زدن با یه بیمار اعصاب مثل من بود.
خدایا این صدا رو به خدا که با دست‌های خودت تارهای صوتیش رو شکل دادی.

انگار ازم قطع امید کرده بود که منتظر جواب نمی‌شد و خودش ادامه می‌داد.

- تو دیشب مست بودی، من با اینکه الکل تو خونم نبود مست تو شدم، جدا شدن ازت سخت بود، مرد نبودم اگه کم نمی‌آوردم، قصدم تعرض بهت نبود نمی‌خوام یه لحظه به این فکر کنی که من از بی‌خبریت سوءاستفاده کردم...

مکث کرد و من همچنان خیره به لب‌هایی بودم که حالا تر شده بود و برق می‌زد. درسته من حالم بد بود عصبی بودم ولی از دست خودم، حتی یکبار هم به این فکر نکردم اون کار اشتباهی کرده.

- من... من همچین فکردی نکردم، من... از دست خودم...

جلوتر اومد، حالا فاصله مون به یک وجب هم نمی‌رسید، کاش می‌تونستم بگم اگه عقب تر هم به ایستی من می‌فهمم چی می‌گی، از این فاصله حرف می‌زنی اگه ببوسمت چی؟

- خوبه، حالا که اینو می‌دونی یه چیز دیگه هم بدون، تو دختر خواستنی ای هستی، اینقدر خواستنی که مردی که تو رو نخواد بره به جهنم. اینو می‌گم که بدونی تو هیچ ایرادی نداری، تو کاملی، تو آرزوی هر مردی هستی.
من می‌فهممت خب؟ ولی نمی‌شه، اونی که تو سرته امکان نداره، ممنوعه، من پر از دردم، پر از زخمم، من‌و با عذاب اذیت شدنت پریشون نکن، یه درد نشو روی تن منی که دیگه جایی واسه زخمی شدن نداره.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [4/30/2024 10:11 PM]
#پارت۵۳۶
#هیژا
#مهری_هاشمی

سعی کردم کمی تن بی‌جونم رو بالا بکشم.
حس می‌کردم یه تریلی از روم رد شده که اینقدر خورد و خمیر بودم.
خیلی دردمند بودم و عجیب تشنه، اما باید حرف می‌زدم، حالا که خودش داشت حرف می‌زد من چرا سکوت می‌کردم؟

تنش رو کمی عقب کشید تا من راحت‌تر بشینم، اینکه نگاه خیره‌ش رو از چشم‌هام نمی‌گرفت پریشونم می‌کرد.
تو نگاهش یه چیزی بود که جادو می‌کرد و انگار خودش از این قابلیت چشم‌هاش با خبر بود که اون چشم‌های ریز دور پلکش رو به زیبایی به رخم کشید.
بی‌دلیل دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- چرا فکر می‌کنی من یه دردم رو دردات، چرا نمی‌خوای به این فکر کنی که می‌تونم مرحم باشم؟

خیره نگاهم کرد و گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت.
اینجوری که لبخند می‌زد من می‌تونستم ساعت‌ها بهش خیره بشم و خسته نشم.

- تو مرحمی، خیلی وقته مرحم شدی.

لبخند زدم، عمیق و پر از حس خوب، آرامشش بهم جرأت می‌داد و حالا توانم از هر وقت دیگه ای بیشتر بود واسه به نتیجه رسوندن این مکالمه.

- پس چرا پسم می‌زنی؟ من خودم می‌خوام...

ایستاد، حالا دیگه از اون حالت خونسرد بیرون اومده بود و داشت رو به عصبانیت می‌رفت.
سکوت کردم، نتونستم بگم پس دیگه مانعی جلومون نیست؛ نمی‌تونستم بگم واسه اولین بار تو زندگیم واسه بوسیدن یه مرد دارم با خودم می‌جنگم.
من چطور عاشق شده بودم؟
چرا تنها چیزی که می‌دیدم فقط این مرد پیش روم بود؟

مردی که حالا صداش کمی بالا رفته بود و من به ناچار زبون به دهن گرفتم.

- تمومش کن، اصلاً نمی‌خوام در مورد این موضوع حرف بزنیم.
چیزی که باید می‌گفتم‌و گفتم.
به غیاث سپردم ترتیب محافظتت تو شهر خودت‌و بده، حالا می‌خوای تهران، می‌خوای تبریز انتخاب با خودت اما باید از اینجا بری.

شوک بزرگی بود، می‌دونستم کارای دیشب عواقب ترسناکی داره اما این یکی دیگه نه، می‌خواست من برم، به همین راحتی؟
لرزیدم، از ترس ندیدنش تمام تنم لرزید.

باخته بودم، من بد قافیه رو باخته بودم بد و ناجوانمردانه...

نشستم و بی‌اهمیت به کشیده شدن سرم ایستادم، اهمیتی به سوزش دستم ندادم و حیرت زده مردی که پشت به من ایستاده بود رو خطاب قرار دادم:

- تو می‌خوای که من برم؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:05 5/1/2024]
#پارت۵۳۷
#هیژا
#مهری_هاشمی

نگاهم نکرد و فقط سرش رو به چپ و راست تکون داد:

- خودت خواستی که بری من فقط راه‌و هموار کردم، برو ماهلین، وقتی رفتی سعی کن فراموش کنی من‌و این عمارتی هم وجود داشتیم، برگرد به زندگیت قبل از ورود به اون اتاق لعنتی‌و گند زدن به همه چی.

عصبی بودم، لرزش دست‌هام داشت شروع می‌شد و چه بی‌رحمانه داشت تازیانه‌هاش رو به تن و بدنم می‌کوبید.

من گناه داشتم، به خدا من خیلی گناه داشتم و ژیار نمی‌خواست این رو درک

کنه.
من رو می‌روند، واسه حفاظت ازم این‌کار رو می‌کرد احمق نبودم می‌فهمیدم اما درواقع این حفاظت نبود این هدیه دادن مرگ بود.
من بدون این مرد می‌مردم، به خدا که به همین فاصله هم راضی بودم اما بودنش رو می‌خواستم نه نبودنش.

- تو و این عمارت گند زندگی من نیستین شما بهترین اتفاق...

عصیان زده چرخید و من ترسیدم، هین کشیدم و با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم.
دستش رو سمت پنجره‌ای که رو به تاریکی باغ باز شده بود دراز کرد و فریاد کشید:

- سرت‌و برگردون‌و به تاریکی نگاه کن، من دقیقاً اونجام تو تاریکیه مطلق، پس سعی نکن من‌و قاطی دنیای رنگیت کنی، من سیاهم، اینقدر سیاه که هیچ رنگی باهام قاطی نمی‌شه، بکن ازم دختر، بودن با من تهش یا مرگه یا... " مکث کرد و پریشون چنگی به موهاش زد و ادامه داد" یا وجود نداره تهش مرگه.

سعی کردم لبخند بزنم، به خدا درکش می‌کردم، با تمام وجود می‌فهمیدم چی می‌گه اما نمی‌تونستم نمی‌شد، من عاشقش بودم با تمام وجودم، من همون موجود کر و کور بودم که فقط یه چیز رو می‌دید، همین مردی که حالا رگ‌های گردنش پر قدرت داشت می‌تپید و ثابت می‌کرد چقدر عصبی شده.

جلو رفتم، خواستم دستش رو لمس کنم که عقب کشید اما لبخندم رنگ نباخت و گفتم:

- من بهت رنگ می‌بخشم، مثلاً سفید، باهام که قاطی بشی می‌شی توسی، خوبه دیگه لااقل سیاه نیستی؟

ناباور چنگی به موهاش زد و با پریشونی گفت:

- من دارم از مرگ می‌گم ماهی می‌فهمی اینو؟

شونه ای بالا انداختم و لبخندم رو ازش دریغ نکردم، من با این مرد به مرگم بله می‌گفتم:

- می‌فهمم، باهات که باشم بمیرمم مهم نیست فقط تو دستمو بگیر.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/2/2024 10:14 PM]
#پارت۵۳۸
#هیژا
#مهری_هاشمی

اینبار خشم بود که بهش امون نداد.
جلو اومد و با انگشت اشاره محکم به شقیقه‌م کوبید که من لب فشردم و دم نزدم.

- احمقی... اینقدر احمقی که غرق شدی تو رؤیاهات، من‌و این زندگی یه سرابیم، یه سراب کثیف که نابودت می‌کنه.
دل بکن، بِبُر، فکر کن نه خانی اومده نه خانی رفته، عاقل باش دختر بفهم چی می‌گم.

سرم رو تکون دادم، خیره تو چشم‌هاش بودم، می‌خواستم قوی باشم، می‌خواستم محکم وایستم و حرفم رو بزنم اما من ضعیف بودم، من زخمی بودم، بدتر از خودش داغون بودم.

- سعی کردم، درد کشیدم نشد ژیار، زخمم نه خونریزی می‌کنه نه پوست می‌بنده،
نه می‌شه ببندمش نه می‌شه بی‌خیالش بشم. می‌خوام برم، می‌خوام برمو نبینم ولی نمی‌شه همه جا عطرت هست، همه جا حضورت هست.

خودش جلو اومد و هر دو بازوم رو گرفت، چشم‌هاش پر از خون بود و پلک چپش مدام می‌پرید، واقعاً حرف زدن در مورد این موضوع اینقدر عصبیش کرده بود که تیک‌های عصبیش خودش رو نشون بده.

- گور بابای منه بی‌پدر، تف تو ذات منه حیوون، من قاتلم، من تمام تنم رد خون اونایی که کشتم، من یه جانیم دختر خوب، تو پاکی ذاتت و با من کثیف نکن، من دلی ندارم که بهت بدم، من یه عوضی تمام عیارم که فقط دارم به کشتن فکر می‌کنم، به انتقام، به خون.

سرم رو با درد تکون دادم و نالیدم:

- اما من فقط دارم از اون روزی که بدون تو چشم‌هامو باز کنم فرار می‌کنم.

تکون خفیفی به تنم داد و عقب کشید، انگار بریده بود از جواب دادن به منی که مثل زبون نفهما هر چی می‌گفت نمی‌خوامت باز به اجبار می‌خواستم داشته باشمش.

من داشتم درد کدوم گناهم رو تحمل می‌کردم؟ نکنه تاوان دل شکسته‌ی آیدین بود، چرا باید درد عشق یه طرفه روی دلم سنگینی می‌کرد؟

- برو روی تختت، خون برگشته تو سرم استراحت کن‌و این چند شب جهنمی‌و فراموش کن.

خواست سمت در بره که با عجله گفتم:

- من‌و می‌فرستی؟

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:16 5/5/2024]
#پارت۵۳۹
#هیژا
#مهری_هاشمی

"بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو به نشونه‌ی آره تکون داد که با درد ادامه دادم:"
باشه می‌رم ولی اگه بیان سراغم چی؟
اگه نباشی‌و من‌و بکشن چی؟
اصلاً اگه قبل از اینکه بکشنم شکنجه‌م کنن چی؟ ژیار اگه بهم دست بزنن، اگه...

هنوز می‌خواستم بگم اما نعره کشید و من نفس نکشیدم.

- بسههههه... لعنت به منه بی‌پدر نمی‌ذارم بری نمی‌ذارم.

خواستم با عجله جلو برم و واسه آروم شدنش کاری کنم اما سِرم اجازه نداد و پاره شدن رگم آخم رو در آورد.
بازوم رو چسبیدم و ناله کردم:

- آیییی دستم داغون شد.

چند قدمِ رفته رو برگشت و با خشم دستم رو گرفت و تو صورتم توپید:

- ببین چیکار کردی با خودت، بشین ببینم.

لبخندی که از دیدن نگرانیش روی لبم نشسته بود دست خودم نبود، نشستم، نمی‌دونم چیکار می‌کرد، قطعاً باید جای اون سوزن عوض می‌شد و جای دیگه ای از رگم رو سوراخ می‌کرد.

تا وقتی باز سوزن رو تو دستم فرو کرد خیره نگاهش کردم و با سوزش دوباره آی گفتم:

- آیی.

- دردت ولیم آخ نَکیش.
(دردت به جونم نگو آخ.)

شنیدم، اینقدر زمزمه‌ش ریز بود که خیالش راحت باشه من نمی‌شنوم اما شنیدم، من این کلمه رو توی مغزم هک کرده بودم اونم به تکرار.

یعنی امکان داشت تمام این حرف‌ها از روی عادت باشه؟
اصلاً هیچوقت اینقدر مهربون بوده؟

لب گزیدم، نمی‌دونم چرا ولی دلم می‌خواست مثل خودش وقتی چیزی می‌گفت و نمی‌خواست بفهمم و به گویش خودش حرف می‌زد منم همین کار رو بکنم.
چسب رو که زد با لبخند عمیقی گفتم:

- اورریم سنه قوربان.
(قلبم به قربونت.)

با مکث سر بلند کرد، اخم‌هاش اینقدر توی هم بود که صورتش رو ترسناک کرده

بود.
نمی‌دونم شاید خوشش نیومده بود که چیزی که متوجه نمی‌شه رو گفتم.
فقط چسب رو با حرص روی سوزن زد و بدون حرف از اتاق خارج شد.

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [5/6/2024 10:19 PM]
#پارت۵۴۰
#هیژا
#مهری_هاشمی

***

"هیژا"

جهنم دقیقاً همینجا بود، همین نقطه از زمین که من توش ایستاده بودم.
لعنتی ترین حس‌های دنیا تو رگ‌هام در جریان بود و خشم بیشتر از هر وقت دیگه تو وجودم می‌جوشید.

سعی کردم، درواقع تمام تلاشم رو کرده بودم تا هیچ علاقه ای از سمت اون دختر نسبت من شکل نگیره و حالا خودم با هزار جور حس ضد و نقیض درگیر بودم.

حس می‌کردم تمام اعضای بدنم باهام حرف می‌زنن و بلندترین صداها واسه مغز و قلب و لب‌های بی‌مروتم بود.

مغزم داشت نعره می‌کشید که این دختر جایی کنار تو نداره، حتی شده با چند تا

تو دهنی از خودت برونش، اما درکنارش قلبم با تقلا خودش رو به در و دیوار می‌کوبید که ثابت کنه ماهلین دیگه یه عضو از این خانواده شده و حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی ازش بکنی.
و اما لب‌هام...
امان از لب‌هام...
لعنت خدا به لب‌هام که داشت التماس می‌کرد باز اون دختر رو ببوسم.
من می‌تونستم اینقدر ببوسمش که هیچ جایی از تنش در امان نباشه.
من تو تب کشیدن لب‌هام رو جای جای تنش می‌سوختم و این عطش رو تاب نمی‌آوردم.

اعضا با هم درگیر بودن و باز فریاد مغزم بود که یه تیر خلاص به قلبم شلیک می‌کرد و با ناسزا اونو سر جای خودش می‌نشوند.

چند بار سر دردناکم رو تکون دادم و تو تاریک روشن اتاق سرم رو سمت زمین خم کردم.
کلافه و درگیر بودم و از تمام برنامه‌هام عقب مونده بودم.

ماهلین اینقدر تو وجودم رخنه کرده بود که حتی توان رفتن دنبال اون حسینی دیوث رو هم نداشتم.

عصبی تر از هر وقت دیگه چنگی به موهام زدم و صدای در با پوف کلافه‌م یکی شد.
سر بلند کردم، توان چرخیدن و زدن کلید برق رو نداشتم، هر کسی که بود حق نداشت شکایتی کنه.

در که باز شد، حجم زیادی از نور دقیقاً از پشت سر غیاث به داخل تابید و من چشم ریز کردم.

- هژا تونِم بامَه ناو؟

(هژا می‌تونم بیام تو؟)

امکان نداشت غیاث بدون دلیل سر از این طبقه در بیاره، اینجا بودنش قطعاً مهم بود پس سری به تأیید تکون دادم:

- بُوو.
(بیا.)

داخل شد، در رو پشت سرش نبست و همین هم اتاق رو روشن کرده بود.

- زانم دِری استراحت کید ولی توام یه چِشتی وِه پید بووشِم.

(می‌دونم داری استراحت می‌کنی اما باید یه چیزی‌و بدونی)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:10 5/7/2024]
#پارت۵۴۱
#هیژا
#مهری_هاشمی

دست‌هام رو روی زانوهام جک کرده بودم و بدنم رو بهش تکیه دادم.
اینقدر حس و حال نداشتم که بخوام اون حالت محکم همیشه‌م رو حفظ کنم پس تغییری تو پوزیشنی که گرفته بودم ندادم و گفتم:

- کُچِک وارِه وِه آسمان؟

(سنگ می‌باره از آسمون؟)

لب به هم فشرد و پشت سرش رو خاروند.

- دو گِلَه مشکل هَس که باید وِه پیدان بووشِم.

(دو تا مشکل هست که باید بهتون بگم.)

هر دو شقیقه‌م رو فشردم، هر چی که بود بعید می‌دونستم بتونه حالم رو بد تر از اینی که هست بکنه.

- بووش.

(بگو.)

من و من کرد، تو موهاش چنگ زد و در آخر محتاط تر از هر وقت دیگه‌ای بعد از صاف کردن بی‌دلیل گلوش که قطعاً واسه وقت خریدن بود گفت:

- آقا مِه شرمنده م ولی سه روزَه وِه باووگ ماهلین خَوَریگ نیه.

(آقا من شرمنده‌م ولی سه روزه از پدر ماهلین خبری نیست.)

ایست قلبی همین بود، صدای یه بوق ممتد رو شنیدم و با نفسی که به شماره افتاده بود لب زدم:

- چَه وِتی؟

(چی گفتی؟)

آب دهنش رو پر صدا بلعید.

نمی‌دونم چی تو صورتم دید اما ترسیده بود که یه قدم عقب رفت تا احتمالاً از خشمم در امان باشه، اما من تنها چیزی که می‌دیدم دو تا چشم اشکی بود، چشم‌های درشت دختری که من امانت دارش بودم و حالا یکیشون خبری ازش نبود.

- سه روزَه وِه مال داسَه دِیشت و مِنالیل گُمی کِردِنه ولی خیالمان راحته چون اگه وِه ژیر سر دشمنَگانمان بی تا الان خَوَر دارمان کِردیان.

(سه روزه از خونه بیرون رفته‌و بچه‌ها گمش کردن، اما خیالمون راحته چون اگه زیر سر دشمن‌هامون بود تا حالا خبردارمون می‌کردن.)

نفس‌های عمیقم واسه آروم کردن قلب بی‌قرارم بود، دستم رو مشت کردم و لب زدم:

- بِراگی‌و دالِگی؟

(برادرش‌و مادرش؟)

جلو اومد و با عجله جواب داد:

- جایان اَمنه خیالِدان راحت بود.

(جاشون امنه خیالتون راحت باشه.)

مکث کردم و خیره نگاهش کردم، سر که زیر انداخت با خشم غریدم:

- پیدای بِکَه غیاث.

(پیداش کن غیاث.)

- حتماً قربان وَلیگ راسیَتی مِه مشکوکم...

(حتماً ولی قربان راستش من مشکوکم...)

- وَه چِه؟

(به چی؟)

🦋 هیژا 🦋 مهری هاشمی, [PM 10:06 5/8/2024]
#پارت۵۴۲
#هیژا
#مهری_هاشمی

حرکاتش کلافه‌م می‌کرد.
اگه قرار بود اینقدر ازم حساب ببره و ترس اجازه نده که حرف بزنه، باید بیشتر مواظب می‌بود، باید تو انتخاب محافظا دقت می‌کرد که الان پیش چشمم گردن کج نکنه و من رو به جنون نکشه.

فقط خدا می‌دونست با چه تلاشی داشتم خودم رو آروم نگه می‌داشتم تا آوار نشم سرش، سر مردی که همه‌ی زندگیم سال‌ها دستش امانت بود و تنها فرد امین زندگیم محسوب می‌شد.

- ایمرو وِه بیمارستانیگ کِه برنامه رِشانیم کِه ماهلین وِه اُورَه کار کیَد خَوَر دانَه که یه نفر سفت و سخت ها شوونی.

(امروز از بیمارستانی که برنامه ریختیم ماهلین اونجا مشغول به کاره خبر دادن که یکی سفت‌و سخت دنبالشه.)

با آه بلندی کف دستم رو روی رونم کوبیدم.
خودش بود، پدرش بالاخره طاقت نیاورده بود و پی دخترش رو گرفته بود.
غیر این بود باید به مردونگیش شک می‌کردم.

شاید دیرم کرده بود، اگه من بودم تو همون روزهای اول ته این قضیه رو درمیاوردم و این ثابت می‌کرد ماهلین زیادی مورد اعتماد پدرش بود که بعد این همه وقت پیش رو گرفته.

- مطمئن بو خُوویَه وِه بوویش آدرس بیَن.

(مطمئن شو خودشه‌و بگو آدرس بدن.)

ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید و گفت:

- اما...

دستم رو بلند کردم تا ادامه نده و با صدای خشنی توپیدم:

- اما نیره، اوه یه باوگه هاتیه سه شونه دیوته نَکی توای تا پیدای نکی بچود.

(اما نداره، اون یه پدره‌و اومده دنبال دخترش، نکنه می‌خوای بدون پیدا کردنش بره؟)

عقب کشید، پدر بود و خوب درک کرده بود حال مردی رو که واسه پیدا کردن دخترش این همه راه رو کوبیده بود و اومده بود به شهر غریبی که هیچی ازش نمی‌دونست.

سری به تأیید تکون داد و ملایم تر گفت:

- امر امر ایوس، ایوشم آدرسه بیین فقط فکر کردینه که چه باید وپی بیوشین وقتی دیه مانو.

(امر امر شماست، می‌گم آدرس‌و بدن فقط فکر کردین که چی باید بهش بگین وقتی پیدامون کرد؟)

نفسم رو بیرون دادم، بهش فکر نکرده بودم اما قطعاً قرار نبود اجازه بدم چیزی از ماهیت اصلیمون بدونه، همینکه می‌فهمید دخترش در امانه واسه خودش و من کفایت می‌کرد.

- اول مطمئن بین خویه، بعده فکره کم چنی باید بزانه.

(اول مطمئن شین خودشه، بعدش فکر می‌کنم چقدر باید بدونه.)

سرش رو تکون داد و با سر پایین انداخته سکوت رو ترجیح داد.
مکث کردم تا خودش به حرف بیاد اما انگار قصدش رو نداشت و باز من بودم که لب باز کردم و کلافه گفتم:

- مشکل بعدی بووش؟

(مشکل بعدی؟)